



Vip Roman Exchange group
A Special Novel channel for special people

Vip Roman Exchange group
Thanks for reading the story
of the night the story
of the night the story

Special
NOVEL
CHANNEL

Vip
ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman

شمس لنگرودی

روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی



@Vip Roman

EXCHANGE GROUP از کوی

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_یکم

به نام هُو

اینطور نیست که بعضی ها عاشق پیشه باشند و بعضی ها نباشند. عشق آمدنیست؛ اگر در جست و جویش باشی.

شمس لنگرودی

لندن_خیابان ریجنت_کافه یونا

بوی کروسان داغ درون بشقاب سرامیکی آنتیک می زند زیر دلم. حالم از بوی وانیل و شکلات به هم می خورد. هشت صبح در خیابان ریجنت* (rejent street) و در فرعی آپر جیمز* (upper james street) مثل همیشه شلوغ است. حالا چه فرقی می کند که باران ببارد یا برف. هوای لندن

همیشه نمناک است حالا یا مرطوب گرم یا سرد! به نوعی و حالتی دلگیر است که هرگز در هیچ جا نمی توانید تجربه اش کنید. آدمها مدام در حال رفت و آمدند. مردانی که در هوای سرد دسامبر پالتوهای ضخیم روی کت و شلوارهای اداری اشانتن کرده اند و زنانی که سر در گریبان با کفش های پاشنه بلندشان تند تند قدم بر می دارند. اینها آدمهای اداری اند. آنها با عجله از کنار هم می گذرند و گاهی هم تنه ای به هم زده و عذر خواهی می کنند. امروز صبح هوا به شدت سرد شده و شیشه های در ورودی کافه در اول صبح یخ زده اند. امسال سردتر از سالهای قبل است و برودت هوا در این ماه به ۵ درجه بالای صفر رسیده. ادی با دقت خامه را روی قهوه می ریزد. به سها اشاره می دهد:

-کروسان و لاته برای میز ۸. تو چرا امروز گند شدی؟ ایه کم بجنب!

سری تکان می دهد:

-ببخشید آقا! امتحان داشتم و تا صبح درس می خوندم!
این دختر هر روز یک بهانه ای دارد. اگر اصرار بهروز نبود؛
هرگز استخدامش نمی کردم. من از دردسر بیخودی فراریم و

حوصله ی دختران نق نقوی دست و پاچلفتی را ندارم. در دلم به بهروز چند تایی فحش آبدار می دهم .

کف دستم را روی میز می کوبم. نگاهش از سینی سیاه و فنجان قهوه ی کرم رنگ به صورت من کشیده می شود. با کلماتی که از لابه لای دندان هایم بیرون می ریزند به رگبار می بندمش :

-بین! واسه من مهم نیست که درس می خونی یا پارتی شبونه میری یا شب رو خوشگذرونی دو نفره داری یا هر غلط دیگه ای؟ صبح باید سرحال و مرتب و قبراق اینجا باشی و کار کنی! مفهومه؟!

سرش را با ترس تکان می دهد. ادی کروسان را کنار قهوه می گذارد و با لهجه ی غلیظ لندنی رو به سها می گوید :

-میز ۸ منتظره سو!

چشمان سها پر از اشک می شوند. اما سینی را بر می دارد و قدم تند می کند به طرف میز ۸ که زنی با ژاکت آجری و دامن تنگ سیاه و پالتوی که سر شانهاش هست پا روی پا انداخته و به خیابان پر رفت و آمد نگاه می کند. من نگاه تندی به ادی می کنم و به آشپزخانه می روم. چند نفر با لباسهای سفید و کلاه به سر مشغولند. یکی سوسیس ها را سرخ می کند. دیگری

سبزیجات را خورد کرده و یکی در حال آماده کردن سوپ است. دستهایم را به هم می کوبم و با صدای بلندی می گویم:
-عجله کنید! چند دقیقه دیگه اینجا شلوغ می شه.

بین میزهای استیل و اجاق ها و فرها می گردم و تذکرات تکراری و خسته کننده ی هر روز را می دهم. دیوید سرآشپز اینجاست. مرد به شدت منظمی با موهای بور و چشمان آبی و بدن استخوانی و لاغر. یک دستش را به طور کامل تپو کرده و کم حرف است. او هر از گاهی دستوری به بقیه می دهد. دستی سر شانه اش می زنم. تنها کسی ست که به خودم اجازه نمی دهم تند با او بر خورد کنم. از آشپزخانه خارج می شوم. به رختکن پشت آشپزخانه و از آنجا به راهرویی که، در پشتی کافه در آن تعبیه شده می روم. در را باز می کنم. باران یکباره شروع به باریدن می کند. شلاق روی سطح سنگفرش خیابان می کوبد. من در پیاده رو زیر سایه بان می ایستم. نفس عمیق می کشم و به فروشگاه پر زرق و برق روبرویم خیره می شوم. هوای کافه سنگین است و من به خاطر یک شات اضافه ویسکی که دیشب خورده ام سردرد عجیبی دارم. جایی میان پیشانیم انگار سنگین است. دیشب جهنمی بود. از آن شبها که از تکرارشان بیزارم!

دور اول مشتری ها که اکثرشان فروشندگان یا مدیران برندها و فروشگاه های خیابان ریجنت هستند آمده و رفته اند. دور دوم مشتری ها همان خریداران اجناس ریجنت و حومه اند. در این خیابان تعداد زیادی فروشگاه و پاساژ قرار دارد که برندها و اجناس بسیاری را ارائه می کنند. از مسواک و خمیر دندان گرفته تا مارک های آنچنانی لباس و کفش و پارچه های نایاب در مرکز خرید لیبرتی (liberty).

انواع و اقسام آدم ها اعم از توریست ها، بازاریاب ها، کسانی که از محله ی سوهو می آیند. و حتی دانش آموزان! هر آدمی که بتوانی تصورش را کنی! حتی گاهی زنان شاغل در سکس شاپ های سوهو هم برای صرف صبحانه یا قهوه می آیند. که صد البته با نگاه خیره ی ادی مواجه می شوند. آنقدر به آنها چشم می دوزد که توبه می کنند از آمدنشان. ادی مسوول بار است. او یک هلندی الاصل است که از بچگی در لندن زندگی می کرده و با آنکه اقتصاد خوانده؛ اما ترجیح می دهد در بار مشغول باشد. به کارش وارد است و خوش زبان و فضول است. #روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت دوم

اما تبهرش در تهیه نوشیدنی باعث می شود فضولی و پر حرفیش قابل تحمل شود. او یکی از بهترین رفقای من از کودکی تا اکنون است.

روی صندلی پشت بار می نشینم:

-ادیه قهوه بفرست اینور!

چشمی می گوید و قهوه ساز را کار می اندازد. از حجم مشتری ها کم شده. ساعت کارمان از ۸ تا ۱۱ است. بعد کافه تعطیل می شود تا برای شام و عصرانه آماده شویم.

به ساعت نگاه می کنم. حدود ۱۰ صبح است. سها یا همان سو وارد بار می شود. زیر چشمی من را می پاید. موهای سیاه و کوتاهش را با تل سفیدی که جزو لباس کارش هست آذین کرده. در لباس فرم پیراهن سفید مردانه و شلوار سیاه رنگش خیلی لاغرتر به نظر می رسد.

ادی سینی حاوی صبحانه ی انگلیسی را به دستش می دهد:

-اینو ببر میز ۲۰. و بعد بیا یه چیزی بخور!

سرش را تکان می دهد و به سرعت از بار خارج می شود. سها گارسون بخش بار است. علاوه بر او چهار گارسون مربوط به آشپزخانه داریم. به صورت چرخشی دو تا برای صبح و دو تا

برای عصر. این دوتایی که در شیفیت صبح کار می کنند
پسرهای جوانی هستند که ملیت ایتالیایی دارند .

و در کنار درس خواندن کار هم می کنند. تازه کمی از قهوه ام
را خورده ام که سها مردد وارد بار می شود. ادی یک تکه کیک
و یک فنجان شیر کاکائو به دستش می دهد :

-برو یه هوایی بخور !

سها از کنارم رد می شود و راهش را می کشد به در پشتی !
همانجایی که من هم می روم و گاهی نفس می گیرم. باران هنوز
هم به شدت می بارد. ادی کف هر دو دستش را روی
پیشخوان که از مرمر سیاه ساخته شده می گذارد و پچ پچ وار
می گوید :

-با این دختره بد تا می کنی !

اخمالود نگاهش می کنم :

-اگه ولشون کنی به حال خودشون اینجا رو به گند می کشن
مرد !

ابرویی بالا می اندازد و چشمان آبی تیره اش را گشاد می کند :

-اوه به خاطر خدا ! اون طفلک جدید هست و نیاز به کمک
داره ! به بهروز قول دادی هواشو داشته باشی !

یکی از ترافل های درون ظرف روی پیشخوان را برمی دارم :
 -بهر روز همیشه مایه ی دردسر منه .انتظار داره هر کسی که از
 ایران میاد رو بیارم اینجا و تحت پوشش بگیرم .آخرین بار اون
 پسره کیان رو که یادته ؟!چه افتضاحی به بار آورد .نزدیک بود
 اینجا رو به آتیش بکشه !زندگی من اونقدر جدی و تنظیم شده
 هست که نمی خوام قمارش کنم .بهر روز بی خیال و بی برنامه
 ست .

ادی کمی آب پرتغال درون لیوان می ریزد و دو تکه یخ هم
 داخلش می اندازد . زیر لیوانی مربعی چوبی را با دقت زیر لیوان
 قرار می دهد .نگاهی به مشتری ها کرده و می گوید :

-تو از جدی بودن نزدیکه کم بیاری و بهروز از بی در و پیکری !
 اما این دختر ، سو ، اونطور که این دو سه روزه باهاش حرف
 زدم با زحمت و تلاش خودش الان اینجاست !نه پدر پولداری
 داره و نه یه خانواده مهاجر سرمایه دار توی می فر . بهش
 کمک کن همین !

نوک انگستانم را می کشم به پیشانی دردناکم و در عوض جواب
 به ادی به شیشه ی قدی چشم می دوزم .از خیلی وقت پیش
 زنی با پالتوی قرمز و چکمه های سیاه آن سوی خیابان زیر
 سایه بان مغاره ای ایستاده . انگار منتظر کسی هست .هوا

خیلی سرد شده . حالا او چشم دوخته به در کافه . موهایش را به طرز جالبی دور و ورش ریخته . این پا و آن پا می کند . قطرات باران صورتش را محو کرده اما قد بلند و پاهای خوش تراشش قابل تشخیص است . ادی جهت نگاهم را می بیند و پوفی می کند :

-بی خیال مرد !

بر می خیزم و چتری که در سبد کنار مغازه است بر می دارم . در بزرگ و سنگین را باز می کنم و چتر را هم و به آن سوی خیابان می روم . صورت ظریف و نگران زن بر می گردد سمت من . چشمان سبز بی حالی دارد و لبهایش را قرمز کرده . لبخند می نشانم روی لبهایم و با لهجه غلیظ لندنی می گویم :

-خانم ! انگار زیر بارون موندین ! تشریف بیارین این طرف خیابون و توی کافه منتظر بمانید و یه قهوه مهمون کافه یونا باشید .

مردد نگاهم می کند و جوابی نمی دهد . به دو طرف خیابان که زیر بارش باران کدر شده نگاهی می اندازد . دستم را دراز می کنم و ساک های کاغذی خریدش را می گیرم :

-اجازه بدین کمکتون کنم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_سوم

انگار خیلی معطل شده که ترجیحش این می شود؛ تا کنار من زیر چتر بیاید و با قدم های شمرده تا کافه همراهم شود. بوی عطر شیرینی می دهد و از سر و وضعش معلوم است؛ که اوضاع مالی مساعدی دارد. وارد کافه می شویم. یکی از میزهای خالی را نشانش می دهم. پشت میز می نشیند. چشم می گردانم تا سها را پیدا کنم. اما هنوز نیامده. منو را جلوی روی زن شیک پوش می گذارم:

-ما دسرهای خوشمزه ای داریم خانم! و البته نوشیدنی های گرم! تا کسی که منتظرش هستید برسه؛ اینجا بمانید.

او باران های چکیده روی پالتوی فوترش را با دستش می تکاند و موهای بلوند زیبایش را کمی تکان می دهد. با صدای نازک و لهجه ی امریکاییش می گوید:

-ممنونم آقا! شما خیلی مهربونید.

لبخند ساختگی می زنم. و از او دور می شوم. ادی چپ چپ نگاهم می کند. به آشپزخانه و از آنجا به طرف در پشتی می روم. سها روی صندلی تاشو کنار در نشسته و کیکش دست

نخورده است . فنجان شیر را در میان انگشتانش سفت
چسبیده . با حالت طلبکاری می گویم :

-اگر استراحتت تموم شده باشو بیا مشتری داریم .

یکه می خورد ؛ با ترس بر می خیزد . پایش می خورد به بشقاب
کیک و می شکند . چشمانش قرمز هستند . انگار گریه کرده .
چشم من میان چهره او و بشقاب شکسته در رفت و آمد
است . هول زده خم می شود و به فارسی می گوید :

-ببخشید... ندیدمش !

این بار خشک و سرد و جدی نگاهش می کنم :

-توی محیط کار اجازه نداری فارسی صحبت کنی ! اینجا هم
خیریه نیست ! اینجا یه کافه ی کلاسیکه و قطعا بشقاب ها
گرون قیمتن ! هزینه بشقاب از حقوقت کم می شه .

و همانجا رهایش می کنم و به سالن بر می گردم . ادی سر میز
زن قرمز پوش است . سفارشش را گرفته و بر می گردد . سر
راهش گلدانی را که روی میزی جابجا شده سر جایش بر می
گرداند . دو سه تا منو و دستمال سفره را هم در دست دیگرش
حمل می کند . سرم می خواهد بترکد . زن قرمز پوش به من
لبخند می زند . آن طرف رستوران دختری که کاپشن چرم تنش
هست و موهایش را کوتاه کرده ؛ کشیده ای به پسر آسیایی

روبرویش می زند و از کافه بیرون می دود. سها از راه می رسد و خودش را به بار می رساند. ادی بی توجه به پسر آسیایی که در حال جمع و جور کردن خودش هست و به زبان کره ای یا چینی چیزهایی به پسر دیگری که همراهش هست می گوید، رو می کند به سها:

-اوه عزیزم! گریه کردی؟

سها سرش را به طرفین تکان می دهد!

-نه آقای ادی! به خاطر شب بیداری چشمام می سوزه.

ادی یک لیوان شکلات داغ آماده می کند. سها دستمال سفره ها و منو ها را مرتب می کند. من دست در جیب کارهایش را رصد می کنم.

ادی بیسکویت های کیت کت را کنار لیوان شکلات داغ در سینی می گذارد به دست سها می دهد:

-یه ساعت دیگه می تونی بری خونه و استراحت کنی! یواش یواش به این محیط و آدمهایش عادت می کنی و کار برات راحت تر می شه!

بعد نگاه آزرده اش را به من می دوزد..

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_چهارم

لندن_آپر ریچموند هیل_upper richmond hill RD_داوور
هاووس روود

پشت فرمان اتومبیلم نشسته ام. هوا به شدت سرد و بارانی است. برودت بیشتر شده و بخاری اتومبیلم با قدرت تمام در حال گرم کردن اتاقک ماشین است. خیابان بلند ریچموند هیل باران خورده است و تمیزیش بیشتر از قبل به چشم آدم می آید. چراغهای مغازه های اغذیه فروشی های تمام وقت روشن هستند. باران تند تند اما بی صدا فرود می آیند روی شیشه اتومبیلم. به آدمهایی که می گذرند نگاه می کنم. صدای آژیر ماشین آتشنشانی می آید. همه ی اتومبیل ها به سرعت خود را به لاین کنار خیابان می کشند. ماشین آتشنشانی گوله وار رد می شود. دوباره به میانه ی خیابان بر می گردم. پشت اتوبوس قرز رنگ ناوگان حمل و نقل عمومی لندن معطل می شوم. چشمانم خسته و خوابالودند. بالاخره پس از طی طریق کسل کننده ی هر روزه ام می رسم. به فرعی آشنای همیشگی، داوور

هاووس . ساختمان دو طبقه ی شیروانی با آجر های نسوز قرمز و پنجره های سفید رنگ به اندازه ی خودم برایم آشنا هستند . به اندازه ی تمام زندگیم .

اتومبیل را درون باغ کوچک جلوی خانه و پشت شمشادهای به شدت سبز می برم . پاکت حاوی پرتقال ها و گل های لاله ی پیچیده در کاغذ گاهی که خرید ه ام را از ماشین بیرون می آورم . به ساعت نگاه می کنم . دقیقا یک ساعت طول کشیده تا رسیده ام به اینجا . کنار در ورودی فانوس سفید وارونه افتاده و کدو حلوایی های کوچک و بزرگ کنار هم تلبار شده اند و چمن ها کمی بلند هستند . اما جلوی در ورودی مرتب تر است . کلید می اندازم و در را باز می کنم . خانه در سکوت محض فرو رفته . پرده های تور دانتل کیپ تا کیپ کشیده شده اند . بوی نا می دهد همه جا و این به خاطر هوای همیشه نمناک لندن است . داد می زنم :

-من اومدم ! هی لی لی بیداری؟ !

و سرک می کشم به سالن ؛ مبل های سبک ویکتوریایی صورتی بژ و گل و گلدان ها و فرش ایرانی قرابت خاصی دارند با هم . انگار نه انگار که یکی مال قلب اروپا و دیگری از میانه ی آسیای غربی . صدای تق و شکستن باعث می شود چشمم

بیافتد به وسط سالن و بعد نگاهم کش می آید تا سقف و
لواستر پر از کریستالی که یک طرفش سنگینی کرده و کج
شده. بسط لواستر به سقف ول شده و احتمال سقوطش زیاد
است. من اما حالا دلم شوز چیز دیگری را می زند. دوباره داد
می زنم:

-لی لی بیداری؟ چرا جوابمو نمی دی؟

گل و پرتقال ها را به آشپزخانه می برم. آشپزخانه ی سرد و
اجاق خاموش!

موبایلم را از جیبم بیرون می آورم و تند تند شماره می گیرم. و
همزمان قدمهای بلندی به طرف نشیمن برمی دارم و بعد به
اتاق خواب ها. هراسان می شوم. قلب یخ زده ام تند تند می
زند. کلافه به صدای بوق هایی که درتارهای شنواییم پیچیده
گوش می سپارم. روی میز اتاق نشیمن مجله ی مد و لیوان نیم
خورده ی نوشیدنی و ظرف بادامزمینی و چندین کتاب درسی
گذاشته. عکس زن قرمز پوش با موهای بلوند روی مجله که
رشته های مروارید از همه جای تنش آویزان است عصبیم می
کند. ارتباط ناموفق است. دلم به هم می پیچد. دو دکمه ی
بالای پیراهنم را باز می کنم. و کلافه دست می کشم به گلویم.

با آنکه می دانم بعید است اما از پله های منتهی به طبقه ی دوم بالا می روم . اینجا به نسبت خلوت تر است . پارکت ها نو ترند . سرویس بهداشتی و حمام بلا استفاده اند . دلش را ندارم در اتاق ها را باز کنم . علامت ورود ممنوع روی در اتاق کناری قلبم را می فشارد . زانوهایم سست می شوند . توپ چهل تکه ی کنار راهرو مثل تیری ست که می خورد به قلبم و پشیمانم می کند از اینکه تا این بالا آمده ام . این بار تند تند قدم بر می دارم و از پله ها پایین آمده و دوباره شماره می گیرم و کف دستم را می چسبانم به پیشانیم که یکهو در پشتی ساختمان باز می شود و انگار آب سردی می ریزند روی تن ملتهب من . با ته مانده ی انرژی می گویم :

-لی لی جانم ! من که مردم و زنده شدم . کجا بودی ؟
حتی نگاهم نمی کند . روی پیراهن خواب بلند و سفیدش ؛
ژاکت سیاهی پوشیده و روی آن هم شال بافتنی نارنجی
انداخته . شالی که می دانم مال خودش نیست . اما آنچه بیشتر
از همه دلم را می لرزاند ؛ پاهای برهنه اش هست . جلو می روم .
در را می بندم پشت سرش . و کنارش می ایستم و دست
استخوانیش را می گیرم . و کمکش می کنم تا خودش را به کاناپه
ی خاکستری کنار نشیمن برساند . وقتی روی کاناپه می نشانمش
می گویم :

-جولی کجاست؟ مگه نه اینکه باید در این تایم اینجا باشه و غذا رو آماده کنه؟ این دختر واقعا بی قید هست.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_پنجم

نه چشمانش تکان می خوردند و نه حرکتی می کند! ماتِ پَر ،
گره ی خاکستری ، ست . پَر سرش را گذاشته روی پنجه
هایش و روی بالش نرم درون سبدش دراز کشیده . نزدیک
شופاژ که درجه اش آنقدر پایین است که خانه یخ زده !
می روم و درجه ی شופاژ را بالا می برم و با تشر می گویم :
-هزار بار بهش گفتم پول شارژ این لعنتی رو خودم می دم . باز
میاد اینا رو کم می کنه . این انگلیسی های خسیس شورش رو
در میارن !

و رو می کنم به او :

-لی لی جانم امروز حمام کردی؟

حالا چشمش به پنجره است ! می روم طرف پنجره و پرده ی
تور را کنار می زنم . نور کمی از آسمان ابری می تابد درون
اتاق !

او سرش را می گذارد روی کوسن گلدوزی شده و خیره ی پنجره می شود. گردنم گرفته و چشمانم می سوزند و بدتر از همه قلب جریحه دارم هست که بد طور می تپد. مستی دیشب تا همین حالا و بعد از خوردن سه شات قهوه هم اثر مخربش را گذاشته و سردردم به قوت اول صبح پا برجاست.

می روم و پتوی موهر نازک مادام کوکویی که می دانم مورد علاقه اش هست می اندازم روی تنش و دست می کشم روی موهای ابریشمیش :

-بخواب! می خوام برات یه موزیک ملایم بذارم؟

جواب نمی دهد. ادامه می دهم :

-بذار برم ببینم چی هست واسه خوردن. راستش منم چیزی نخوردم لی لی جان! برات آب پرتقال می گیرم. پرتقالها رو ادی آورده بود واسه تو!

سکوت پشت سکوت! یک نگفتن عمیق و بی ملاحظه که تنم را مور مور می کند. دلم می خواهد دست بگذارم روی شانته های نحیف و استخوانیش و محکم تکانش بدهم و بگویم حرف بزن! بخدا که حرف زدن می تواند کمی تو را آرام تر کند. هر چند من هم زخم خورده ام. من هم هزارو یک مشکل دارم اما با تو، با تنها کسی که در زندگیم وصلش هستم حرف می

زنم. ولی زیان به دهان می گیرم و چیزی نمی گویم. کاپشنم را از تنم بیرون می آورم. دکمه های آستینم را باز می کنم و بالا می زنم و به آشپزخانه می روم. گلهای لاله ی صورتی و زرد را که از گلفروشی در اوایل خیابان آپر ریچموند خریده ام درون گلدان خوش تراش کریستال آبی می گذارم و روی میز آشپزخانه قرار می دهم. در یخچال را باز می کنم و محتویاتش را از نظر می گذرانم. بهترین کار آماده کردن سوپ است. سبزیجات و مرغ و جو را بیرون می آورم. شاید بتوانم بگویم که آرامش بخش ترین کار دنیا برای من آشپزیست. در حین سرخ کردن پیاز و تکه های مرغ برای جولیا پیام می فرستم و بعد پلی لیست ادل را فعال کرده و مشغول تمیز کردن آشپزخانه و پختن سوپ می شوم. یک ساعت بعد گلدان به دست از آشپزخانه خارج می شوم و به نشیمن می روم. خوابیده. خیره اش می شوم. عضلات صورتش را جمع کرده انگار از درد عظیمی رنج می کشد. لبهایش را به هم فشرده و ابروهایش انحنای پر از اندوهی دارند. تکیه می زنم به ورودی و سرم را می چسبانم به چارچوب در و نگاهش می کنم. گلدان کریستال را در آغوش دارم و لاله های تازه تضاد فاحشی با رخوت و کسالت او دارند. نمی دانم تا به کجا این درد و رنج ادامه دارد. تقریباً هیچ کدام از راه حل هایم مثر ثمر نبوده اند. درمانده ام و هیچ ایده ای برای رهایی از

این مصیبت به ذهنم نمی رسد. تکان آرامی می خورد. گلدان را می گذارم روی طاقچه ی همان پنجره ای که پرده اش را کنار زده ام. نور گلدان کریستال آبی را درخشان تر می کند و گلهای لاله را خواستنی تر. شاید وقتی بیدار شود و چشمش به این تازگی بیافتد کمی بهتر شود. باید کارگری بیاورم و حیاط پشتی را کمی مرتب کنم. لااقل یک سری از چیزها را عوض کنم. باید بگویم گلهای قشنگ بکارند. میز و صندلی و هر چه آنجاست را دور بریزند و ...

آه می کشم. وقتی بیدار می شود به زور سوپ را به خوردش می دهم. برایش مولانا می خوانم هر چند توجهی به من ندارد. تلویزیون را روشن می کنم و به بهروز زنگ می زنم. با دومین زنگ جوابم را می دهد:

-باز چه مرگته؟ بذار یه کم بخوابیم مردک! هر دقیقه زنگ می زنی!

حوصله ی شوخی ندارم. اوقاتم تلخ است مثل زهر. -بهروز! جولی غیبش زده! از روز اول هم بهت گفتم این دختره سر به هواست. به درد پرستاری نمی خوره. اومدم خونه و دیدم تنه اش گذاشته و رفته. خونه مثل یخچال بود. لی لی جان

پا برهنه توی حیاط پشتی بود! می دونی این به چه معناست؟
بارها گفتم جولی نذار بره اونجا!
بهر روز صدایش می گیرد:

-خدا لعنتش کنه! واقعا ولش کرده رفته؟ دختره ی هرزه!
دست می کشم به پیشانی دردناکم:

-بهر روز به خاطر خدا پونه رو بفرست اینجا! یه چند روز تایمی
که من نیستم بیاد پیشش. تا بگردم یکی رو پیدا کنم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_ششم

-باشه پسر نگران نباش! الان بهش می گم آماده بشه و بیاد.
در دلم خدا را شکر می کنم که لااقل پونه هست تا به دادم
برسد:

-ممنون مرد! جبران می کنم! فقط کی میاد؟ ساعت سه هست
و من باید برگردم آپر جیمز. باید دوش بگیرم و برم کافه!
شنبه شبه و کارمون زیاده.

بهر روز می گوید:

-یه لحظه اجازه بده !

بعد بلند بلند ماجرا را برای پونه تعریف می کند و دوباره با صدای آهسته ای خطاب به من می گوید :

-مرد ناراحت نباش ! میاد تا بیست دقیقه ی دیگه !

به لی لی جان نگاه می کنم که به خاطر آرامبخشی که خورده ، روی کاناپه خوابش برده . افسوس می خورم . به شدت قلبم فشرده می شود :

-پس من می رم . لی لی جان خوابه و کلید زیر پادری هست . به جولیا زنگ بزن بگو هفت کافه باشه . چون جواب تماس منو نمیده . باید پاسخگوی این بی فکری باشه .

-آکی !

می خواهم مثل همیشه بی خداحافظی قطع کنم اما دلم نمی آید . بهروز مرا از مخمصه ی امروز نجات داده :

-دمت گرم بهروز !

و بلافاصله قطع می کنم؛ تا مزخرفات بعدی را ردیف نکند .

خیابان آپر جیمز-کنج تنهایی

کوفته ام و از زور کم خوابی بی حال و حواس پرت شده ام . وارد استودیو می شوم . همه جا ساکت است . این اساوودیو خانه

ی من است. دیوارهای آجری خاکستری رنگش و پنجره ی سرتاسری رو به خیابانش را دوست دارم. آشپزخانه ی بزرگ این کنار سالن مرتب است. اما کاناپه های چرم و بزرگ سیاهرنگ پر از کوسن ها و شال مبل بهم ریخته اند. و روی نیز چوبی بزرگ وسط مبلمان شیشه ها و لیوانها به من دهن کجی می کنند. از پله های فلزی و مدرن کنار سالن بالا می روم. پیراهنم را از تنم بیرون آورده ام. باید دوش آب گرم بگیرم تا این رخوت از تنم برود. دستم به کمر بندم هست که یکهو متوجه ی تخته می شوم. و تن بلورین زنی با موهای زیتونی که تا نیمه از زیر ملحفه بیرون است. بالش را بغل کرده و خواب است. به ساعت نگاه می کنم. چهار بعد از ظهر است. یکی پاهای خوش تراشش هم از زیر ملحفه ی دودی رنگ بیرون زده و رنگ پوستش تضاد دلنشینی با ادوات خواب تیره رنگ دارند. نور از پنجره ی بزرگ تابیده روی تنش. از خلسه ی دیدن تن وسوسه کننده اش بیرون می پریم و با قدم های محکم و عصبی می روم طرف تخت. بودنش زیادی از حد بوده و نباید بماند.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتم

هی دختر... پاشو ببینم! هانا!

تکان نمی خورد. کمی خم می شوم و دستم را می گذارم سر شانه ی برهنه اش که تکانش بدهم. اما از سرمای دستم یکهو تکان شدیدی می خورد و کمی به عقب پرت می شود. برهنه است و تمام اندامش در معرض دیدم قرار گرفته. تتوی بزرگ زیر سینه ی چپش چشمگیر است. دیشب زیادی به آن دقت کرده و آن را ستوده ام.

ملحفه را چنگ می زند تا خودش را بپوشاند. پوزخند می زخم به این همه حیایی که فقط مختص روز روشن است. به ملحفه ها اشاره می کنم:

-پاشو... پاشو برو دنبال کار و زندگیت. می دونی که تا الان نباید اینجا می موندی؟! هانا واقعا متعجبم!

اخمهایم را در هم می کنم و انگشتم را تهدید وار جلوی صورتش تکان می دهم:

-اما دیگه تکرارش نکن! فهمیدی؟ اشتباه بود!

او همانطور ملحفه پیچ از روی تخت پایین می آید و با یک دستش ملحفه را گرفته و با دیگری موهایش را مرتب می کند :
-آل ببخشید ! من متاسفم ! الان می رم . من واقعا نفهمیدم چیشد ! آل ...

به لباسهایش که اول صبح قبل از رفتن به کافه از کف زمین جمع کرده ام و مرتب روی صندلی گذاشته ام اشاره می کنم :
-لباسالات اونجاست !

و بعد به طرف حمام می روم . او هاج و واج نگاهم می کند . حین رفتن داخل حمام هستم که با صدای لرزانی می گوید :
-آل ... بمون ! لطفا... باید حرف بزنیم .

نگاهش نمی کنم . می دانم چشمان آبیش حالا پر از اشک هستند و رنگش پریده ست :

-هانا من دیشب حال خوبی نداشتم . تو درست در زمان مستی من چیزی رو خواستی که بهش نیاز داشتم . تو پیش قدم شدی . ممنونم واسه اینکه کنارم بودی ؛ اما من هیچ ایده ای برای کش دادن ماجرا ندارم . یه شب خوش گذروندیم ... بیشتر تو ! چون من هیچی یادم نیست . بهتره ازش حرف نزنیم .
ناباور می گوید :

-تو یه حروم زاده ای البرز!

البرز را به سختی و با لهجه می گوید. با صدای بلندتری ادامه می دهد:

-تو یه مرد خرابی! فکر می کردم دوستم داری!

رگ های سرم بیرون زده اند. می خواهم منفجر شوم اما همه ی تلاشم را می کنم که در همان پوسته ی سردم بمانم:

-من هیچ کسی رو دوست ندارم. هیچ کس!
با گریه می گوید:

-ولی من دوستت دارم تو هم اینو می دونی!

-سختش نکن. خدا حافظ هانا!

و وارد حمام می شوم و تن کوفته ام را به نوازش آب می سپارم. تمام دیشب مثل فیلم از جلوی نظر می گذرد. باز دچار همان حال بد شده بودم. از کافه که برگشتم بی قرار و بی طاقت بودم. دیوارهای اینجا برایم مثل زندان بودند. تنها چیزی که فکرم را منحرف می کرد نوشیدن ویسکی یا وودکا بود. هانا که رسید؛ آنقدر خورده بودم؛ که حال راندنش را نداشتم.

آمد و نشست. با خودش از سوهو غذای چینی آورده بود. من نیاز داشتم به کسی که باشد. حالا هر کسی! که حرف بزند،

بخندد و فکر من را از لجن زار زندگیم منحرف کند. هانا حرف زد ، رقصید و اعتراف کرد! اعترافی نابجا و خودش نزدیک شد و خودش خواست که باشد.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هشتم

میان فکرم تتوی زیر سینه اش جان می گیرد. از خودم دلخورم! احساس بدی که دارم نه به خاطر رابطه ی جنسی ام با هانا که بیشتر به خاطر حس بدیست که به او منتقل کرده ام. بعد از دوش گرفتن همه ی ملحفه ها را جمع می کنم و روی تخت ملحفه ی تمیز می اندازم. نمی خواهم تنها مکان آرامشم بوی عطر یک زن را بدهد. من بوی ادوکلن ها را خوب می شناسم. شیرین و گرم است بوی عطر آشنای اوتا سرم را روی بالش می گذارم خوابم می برد. ۴۵ دقیقه ی بعد با شیپور موبایلم بیدار می شوم. حالم بهتر که نشده هیچ! بدتر هم شده ام!

لباس می پوشم و وقتی خودم را در آینه می بینم از پف آلودگی صورتم یکه می خورم.

کافه گرم و مطبوع و شلوغ است. اینجا کاملا متفاوت است با خانه ی خودم و خانه ی لی لی. اینجا پر از حس زندگیست. آدمها حرف می زنند، می خندند، در سکوت قهوه می نوشند و درست در پشت صحنه ی مرتب و شیک سالن تعدادی مرد و زن به شدت کار می کنند. یکدیگر را دور زده، پس می زنند یا یاری می دهند؛ تا غذاها را آماده کنند و کوچکترین خطایی در کارشان وجود ندارد.

نگاهی اجمالی به سالن می اندازم و بعد راهم را کج می کنم به طرف بار. ادی در حال آماده کردن کوکتل الکی برای مشتریست. من را که می بیند می گوید:

-چطوری پسر؟

سرم را تکان می دهم:

-نپرس! افتضاحم!

سرش را تکان می دهد:

-پیدااست!

روی صندلی می نشینم:

-یه چیزی بیار بخورم. امروز فقط یه بشقاب سوپ خوردم!

کوکتل را درون لیوان می ریزد و با دقت لیوان را تمیز می کند:

-به علاوه چند فنجون قهوه و کلی حرص !
بعد از یخچال تکه ای چیز کیک و چنگال را جلوی رویم می
گذارد :

-فقط یه لیوان شیر می تونم بهت بدم !
چیزی نمی گویم . تازه اولین تکه از چیز کیک را خورده ام که
کسی می گوید :

-آقای آل !

برمی گردم و از سر شانه نگاهش می کنم . جولیا ست . قلبم تند
تند می زند . جولیا دور چشمانش را سیاه کرده و موهایش را
خیلی نامرتب بالای سرش جمع کرده . ژاکت و کاپشن چرم و
شلوارش همگی سیاهند . در دلم به بهروز فحش می دهم .
جولیا انتخاب اوست . مشتم را گره می کنم ؛ اما همانجا روی
میز کنترلش کرده و می گویم :

-به به جولی ! چه عجب من تو رو دیدم ؟ از صبح تا حالا هر
چی بهت زنگ زدم جوابمو ندادی ؟
این پا و آن پا می کند . نوک دماغش قرمز شده . به صندلی اشاره
می کنم :

-بیا بشین تا ادی یه چیز گرم برات بیاره بخوری !

روی صندلی می نشیند :

-من چیزی نمی خورم !

شانه بالا می اندازم :

-بخور ! پولشو ازت نمی گیرم !

بی تعارف رو به ادی می گوید :

-کوکی و لاته لطفا !

کاملا به طرف او می چرخم :

-جولی تو امروز لی لی رو تنها گذاشتی و من از ظهر چند بار به تو زنگ زدم و جواب ندادی. وقتی رسیدم خونه لی لی رو توی حیاط پشتی پیدا کردم. در صورتی که به تو گفته بودم که نباید اجازه بدی لی لی بره اونجا! خونه سردبود و هیچ غذایی برای خوردن پیدا نمی شد. چه توضیحی برای این همه بی مبالاتی داری؟! !

نگاهش را از من می گیرد و به ادی که در حال انجام کار است می دوزد :

-راستش واسه من یه مشکلی پیش اومد و مجبور شدم برم !

من از چهره ی آدمها خیلی چیزها را می فهمم. و کاملاً متوجه دروغ جولی هستم :

-باشه! باید بهت بگم که تو اخراجی و از فردا نمی خواد بری
خونه لی لی!

زیر چشمی نگاهم می کند. من ادامه می دهم:

-همین که ازت شکایت نکردم نشونه ی سخاوت منه. چون
توی قرار دادی که نوشتیم؛ تو ملزم بودی حتی یک لحظه هم
از لی لی غافل نشی. من فقط ناراحت اینم که چقدر در حق
اون بیچاره کوتاهی کردم که آدمی مثل تو رو انتخاب کردم
برای نگهداریش!

ناخن های کوتاهش را لاک سیاه زده و انگشتان دستش پر از
انگشترند. در دلم به بهروز دوباره فحش می دهم:

-پس حقوقی بهم نمی دی؟ لاقل برای این بیست روزی که کار
کردم!

از شیشه ی قدی به خیابان نگاه می کنم. تاریک شده و چراغها
و ویتترین ها می درخشند:

-فردا بیا از ادی چکت رو بگیر!

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت نهم

جوابی نمی دهد. تند تند لاته و کوکی اش را می خورد و در همان حین به سرعت پیام هایی در موبایلش تایپ می کند. دست می کشم از نگاه کردن به دختر روبرویم. پیش خودم فکر می کنم که باید همه جای خانه ی لی لی را دورین مدار بسته کار بگذارم؛ تا پرستار بعدی را چک کنم.

روبه ادی می گویم:

-ادی لطفاً به جای معتبر با خدمات پس از فروش و عملکرد سریع برای نصب دور بین مدار بسته برام پیدا کن!
ادی، همان موقع موبایلش را از جیب پیش بندش بیرون می کشد. دیگر نمی مانم تا رفتن پرستار جولی را ببینم. به فکر عوض کردن قفل درها هستم. و فردا باید انجامش بدهم. به آشپزخانه می روم و کارهای روتینم را انجام می دهم و بعد راهی در پشتی می شوم. باران قطع شده! دمای هوا خیلی پایین آمده. به حدی که در چند سال گذشته سابقه نداشته. تکیه می زنم به دیوار و مشغول تماشای خیابان می شوم. باید فکری به حال پرستار برای لی لی کنم. باید آدمی انتخاب کنم که آنقدر مطمئن باشد؛ تا شبها سر راحت روی زمین بگذارم. باید حال لی لی بهتر شود؛ اما نمی دانم چگونه؟ نمی دانم چطور او را از آن هپروت عجیب و باور نکردنی خارج کنم؛ تا دوباره

همان آدم قبل شود. دوباره خودش شود! همانطور فعال و پر انرژی! هر چه که در این دو سه سال زحمت کشیده ام راه به جایی نبرده ام.

صدای پاشنه های کفش کسی از پشت سرم می آید و به دنبالش بوی عطر شیرین و گرمش مشامم را پر می کند. می گوید:

-البرز! باید حرف بزنیم!

آخرین چیزی که حالا می خواهم حرف زدن با هانا است! بر می گردم نگاهش می کنم. کت و دامن شیکی پوشیده و و پالتوی خوش دوخت سیاهی هم روی آن تنش کرده. موهای طلایش دورش ریخته و کفشهای پاشنه بلندش از برند خوب است. کیفش را روی شانه اش مرتب می کند و نزدیک تر می شود. حالا کاملا مقابلم ایستاده تقریبا فاصله امان هیچ است. خیره نگاهم می کند. چشمانش پر و خالی می شوند:

-باید حرف بزنیم!

به اجزای صورتش نگاه می کنم. خیلی زیباست اما کاملا بی نمک است. نوعی سردی عجیب که مختص انگلیسی هاست:

-باشه! بگو!

لب سرخش را می گزد :

-اتفاقی که دیشب افتاد خواسته ی من بود !حق با تو هست !
تو مست بودی ولی ...ولی من از سر نیاز جنسی با تو نبودم .
من واقعا دوستت دارم .

آه می کشم و خیره ی چشمانش می گویم :

-می دونی که موقعیت عاشقی و دوست داشتن رو ندارم .الان
که خوب فکر می کنم می بینم همون دیشب حتی در حال
مستی هم اینو بهت گفتم !

سرش را تکان می دهد :

-اما من فکر می کنم که بهتره یه فرصت به خودمون بدیم .

دیوید داد می زند :

-آل اینجا به تو نیاز دارم !

به جهت صدا اشاره می کنم :

-می شنوی؟ وقتش نیست !

اشکش را پاک می کند :

-اجازه بده امشب پیام خونه ات و حرف بزنیم !

نگاهم آنقدر معنا دار است که می گوید :

-سعی می کنم عاقلانه رفتار کنم !

دست می گذارم سر شانه اش :

-باشه هانا ! بهتره از همین در بری !

روی نوک کفشش می ایستد و گونه ام را نرم می بوسد و بی حرف می رود . موهایم را چنگ می زنم و با حس عذاب وجدانی که از نزدیکی به هانا دارم به آشپزخانه می روم .

ادی قول می دهد که فردا یکشنبه که کافه تعطیل است ؛ خودش پیگیر کار گذاشتن دوربین ها شود . ظهر با او در خانه ی لی لی قرار می گذارم و به پونه پیام می دهم که ؛ "قرمه سبزی فردا با من !"!

مسیر خانه ی من تا کافه صدمتر بیشتر نیست . کافه ساعت دوازده به کارش پایان می دهد و من معمولا یکی دو ساعت زودتر آنجا را ترک می کنم . امشب اصلا تمایلی به برگشتن ندارم . تا آخرین وقت می مانم و وقتی برادران ایتالیایی خداحافظی می کنند من هم راهی می شوم . به این امید که هانا منتظرم نباشد . شبها مساله فرق دارد . شبها من آدم دیگری می شوم و تنهایی رسوب می کند و فقط به دنبال کسی هستم برای التیام .

در خانه را که باز می کنم ؛ صدای آرام موزیک می آید؛ باید رمز قفل در اینجا را هم عوض کنم .

هانا روی کاناپه نشسته . با دیدن من بر می خیزد . دامن تنگ سبز تیره اش را با پیراهن ابریشمی سفید ست کرده . لباس زیر سیاه رنگش از زیر پیراهنش هویدا است؛ که البته در فرهنگ اروپا کاملا مطابق ارکان جامعه ست . زنان در اینجا تنها لباس زیر سیاه رنگ را برای زیر لباس بیرون انتخاب می کنند و این گریز ناپذیر است و هانا هم از محل کارش راهی اینجا شده . او مدیر یک فروشگاه بزرگ از برند معروفیست ؛ در خیابان ریجنت . اما زمینه ی آشنایی ما از خیلی قبلتر است . از دیرستان دوستیم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_دهم

لبخند روی لبانش نقش بسته و این در حالیست که من غم را در اجزای چهره اش می بینم . خودم را ملزم می بینم که از او بابت دیر آمدنم عذر خواهی کنم :

-ببخشید هانا ! امشب کافه شلوغ بود !

و حین رفتن به طرف یخچال می گویم :

-چیزی خوردی؟

از همانجا می گوید :

-من شام نمی خورم. از یخچال تو یه خورده سالاد خوردم .

بطری آب را بیرون می آورم :

-کار خوبی کردی ! به هر حال اون همه سالاد رو من تنهایی نمی خورم .

نزدیک تر می آید :

-باشگاه نمی ری درسته؟ !

آب را سر می کشم و بطری را دوباره به یخچال بر می گردانم :

-حوصله اش رو ندارم .

او روی صندلی پشت کانتینر می نشیند :

-البرز ! چرا به من یه فرصت نمی دی که کنارت باشم؟

بی حس و حال نگاهش می کنم :

-چون من آمادگی رابطه رو ندارم . چون تو می دونی که زندگی من

چه افتضاحیه !

موهایش را عقب می زند و پا روی پا می اندازد و با سخاوت
پاهای خوش فرمش را به نمایش می گذارد :

خب! من به ایده و عقیده های تو احترام می گذارم اما تا کی؟
بالاخره تو هم از نظر جنسی و هم از نظر روحی به یه زن نیاز
داری. مگر اینکه سلیقه ات عوض شده باشه !

می خندم. دست خودم نیست. حرفش آنقدر دور از ذهن
است که می گویم :

-اوه چه فکرهای مزخرفی می کنی ! من صددرصد تمایلات
جنسیم سالم هست ! و به مردها تمایل ندارم
شانه بالا می اندازد :

خب پس ! بیا به شکل یه قرارداد دو طرفه بهش نگاه کنیم .
من می خوام کنارت باشم؛ چون دوستت دارم. و تو هم نیاز به
یه همدم داری. می تونیم با هم کنار بیاییم. شاید نظرت عوض
بشه !

خودم هم نمی دانم چه می خواهم ! خیلی تنها بوده ام . تا
همین اواخر که گاهی روابط کوتاه مدت داشته ام. هانا ناگهانی
از همسرش جدا شد و درمانده به من پناه آورد. من حتی
فکرش را هم نمی کردم؛ که علاقه ی قدیمی دوران
دبیرستانمان دوباره باعث تمایل او به من شود. اما اتفاق افتاد

اهمین دیشب! و من حس بدی نداشتم. حتی صبح که بیدار شدم و او را کنار خودم دیدم هم حس بدی نداشتم. اما آن علاقه ی مقطعی نوجوانی قطعاً نمی توانست دوباره اتفاق بیافتد:

هانا! تو زن خوش اخلاق و جذابی هستی و چیزی کم نداری! چرا می خواهی کنار من باشی؟ راستش تو اونطور که باید فکر و قلب منو درگیر نکردی! از نظر جنسی قوی بودی ولی می دونی که ...

هانا به ردیف شیشه های پشت سرم اشاره می کند:
یه شات وودکا بریز! بهش نیاز دارم.

برای او وودکا و برای خودم آبجو می ریزم. و همانطور که به شیشه ی سبز رنگ لب می زنم به او که کم کم نوشیدنیش را مزه می کند چشم می دوزم. کاسه ی پر از زیتون را از یخچال بیرون می آورم و بادام های شور را از طبقه ی زیر کانتر و کنار دستش می گذارم. و دوباره تکیه می زنم به کابینت و نگاهش می کنم. او لیوانش را تکان می دهد و زمزمه می کند:

بهت نیاز دارم! واقعا تحمل این تنهایی رو ندارم ۹ ماه می شه که؛ از اون مرتیکه هوسباز جدا شدم و عین ۹ ماه رو با تو وقت گذروندم. فکر نمی کنم بعد از این مدت رابطه ی

دیشب خیلی هم بد بوده باشه. الان می خوام به هم فرصت بدیم. هر دو تنهاییم و هر دو به التیام نیاز داریم. من بار اضافی توی زندگیت نمی شم. می دونی که کلی مشغله دارم. بعضی از شبها فقط کنار هم باشیم.

شیشه ی آبجو را روی کانتر می گذارم:

-باشه بهش فکر می کنم!

بر می خیزد و به طرف کاناپه می رود. پالتویش را بر می دارد:

-لطفا یه تاکسی خبر کن!

به ساعت نگاه می کنم. دیر وقت است و از ۱ گذشته. دلم رابه دریا می زنم:

-امشب رو اینجا بمون!

با چشمان گرد نگاهم می کند:

-مطمئنی؟

به طرف پله ها می روم:

-آره! امشب هوشیارم و کاری نمی کنم!

می خندد:

-من باهاش مخالف نیستم البرز!

از پله ها بالا می روم و انگار کسی مدام در گوشم زمزمه می کند :

-اشتباه کردی البرز... اشتباه بزرگی کردی ...

صبح که از خواب بیدار می شوم اول از همه چشمم می افتد به پنجره . برف می بارد . باید هیجان زده شوم که بعد از مدتها لندن برفیست ؛ اما فقط خیره ی پنجره می شوم . چند دقیقه طول می کشد تا یادم بیاید که هانا روی مبل تخت شوی طبقه پایین خوابیده . بر می خیزم و شلوارم را می پوشم و با بالا تنه ی برهنه راهی طبقه پایین می سوم . مبل به حالت اولش برگشته و پتو مرتب تا شده . روی کانتر صبحانه چیده شده ! اما خبری از هانا نیست . به طرف کانتر می روم یادداشتی گذاشته :

"البرز عزیزم ! ممنونم که یه فرصت به هر دومون دادی ! من امروز خیلی کار دارم . می دونی که سر زدن به پاپا و زنش و خواهر کوچولوم خیلی برام مهمه . صبحونه ات رو بخور و مواظب خودت باش"

تا دم صبح بیدار بوده ام و بعد در اثر خوردن قرص آرامبخش آنقدر خوابم سنگین بوده که رفتن هانا را متوجه نشده ام .

دوش می گیرم و وسایل لازم برای تهیه قرمه سبزی را درون سبد می گذارم و لباس گرم می پوشم . با برفی که آمده شک دارم که ادی بتواند خودش را برساند .

خیابانهای خلوت یکشنبه ی لندن مملو از برفند درختان یکپارچه سپیدند و من را برده اند به چند سال پیش و خاطراتی که مدام گلویم را می فشارند و چشمانم را بارانی می کنند . اندوه خوره به جانم می اندازد.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_یازدهم

به نظر من تداعی تلخ ترین بخش زندگی انسان است . فرقی ندارد که تداعی خاطرات خوب باشد یا بد ! در هر صورت چیزی را به خاطرت می آورد که متعلق به زمان گذشته است و تو عملاً نمی توانی کاری برای بودن در آن بخش از زندگیت انجام دهی . خیابانهای منتهی به خانه ی لی لی؛ مخصوصاً در این روز برفی برای من چنان حجم باور نکردنی از رنج را به همراه دارد ؛ که قلبم درد گرفته و دستانم روی فرمان کمرخت شده اند .

به هر طریق وقتی به خانه ی لی لی می رسم ؛ اتومبیل ادی را می بینم که درون پارکینگ جاده ای باغ روبروی خانه پارک شده .
 اتومبیل را می برم و پشت ماشینش پارک می کنم . سبدم را بر می دارم و وارد می شوم . خانه گرم است درست برعکس دیروز !
 صدای موسیقی ملایم سنتی می آید . که با بوی قهوه ای که پیچیده همخوانی عجیبی پیدا کرده و کمی من را از خلسه ی دردناک چند لحظه ی پیشم بیرون می کشد . برای لحظه ای فراموشم می شود که از خانه ی لی لی فقط ظاهرش بر جای مانده و صاحب خانه به قعر پر از هذیان فکر و سکوت زبان فرو رفته . صدای خنده ی پونه از آشپزخانه می آید . راهی آشپزخانه می شوم . پونه پشت میز نشسته و ادی در حال درست کردن قهوه است . پونه تا من را می بیند سلام می کند . لبخند می زنم و جواب سلامش را می دهم . ادی اما بر می گردد و می گوید :

-امیدوارم قهوه ی صبحونه ات رو خورده باشی چون این قهوه مختص دو نفره !

سبد را می گذارم روی کابینت :

-لی لی جان کجاست ؟

این جمله را به فارسی و رو به پونه می گویم. اما ادی جواب می دهد :

-لی لی جان توی اتاق نشیمنه !

لی لی جان را با لهجه و به فارسی می گوید. به هر حال مراوده ی چندین ساله ی چند ایرانی با ادی باعث شده؛ که اندکی از زبان ما سر در بیاورد. بعضی جملات فارسی را بلد است و قرمه سبزی را با لحن مضحکی بیان می کند. پونه می گوید :

-البرز! فکر می کنم که این دختره اصلا به لی لی رسیدگی نمی کرده! امروز صبح حمامش دادم و واقعا به خاطر لاغری بیش از حدش نگران شدم !

فردا بعد از ظهر می برمش پیش دکتر تغذیه! علاوه بر اون یه دوری هم توی خیابون می زنیم و شاید منفعتی داشت براش . قلبم فشرده می شود. دیروز یک چشمه از بی مروتی دخترک را دیده ام . خانه ی سرد و اجاق خاموش! و شک ندارم که روزها این کار را تکرار کرده و لی لی هم که دست از دنیا شسته ؛ بی هیچ اعتراضی ادامه داده. لب می زنم :

-تقریبا هر روز این مسیر رو اومدم تا به لی لی سر بزنم. گاهی هم براش غذا آوردم! اما متوجه نشدم که دختره چکار می کرد. خیلی عذاب وجدان دارم بابت بی فکری و سهل انگاری خودم.

پونه سرش را به علامت تاسف تکان می دهد :

-خدا لعنتش کنه !

دست می کشم به پیشانیم و از آشپزخانه خارج می شوم و به طرف اتاق نشیمن می روم. لی لی روی کاناپه نشسته و عشاب توری سرخ رنگی دور تنش پیچیده. موهایش سشوار خورده مرتب پشت سرش بسته شده. در میان دستانش یک شکوفه ی گل نرگس گرفته و به طرز وسواس گونه ای پنجه های پاهایش را به هم می کشد. انگار با یکی دیگری را می خراشد. جلو می روم. خم می شوم و روی سر خوشبویش را که بوی یاسمن می دهد می بوسم :

-سلام لی لی جانم! امروز بهتری؟

دریغ از هیچ حرکتی! فقط همان کار را تکرار می کند.
خراشیدن روی یک پایش توسط دیگری!

جلوی پاهایش زانو می زنم. با احتیاط دستم را جلو می برم و نرم پشت پایی که وسواس گونه دیگری را می خراشد نوازش می کنم و بعد آهسته یک جا ثابت نگهش می دارم :

-نکن لی لی جانم! زخم کردی پاتو! عزیزم ، نفسم . خاتونم!

بغض می چسبد بیخ گلویم و سکوت می کنم تا فرو رود. لی لی جان سرش را می چرخاند در جهت پنجره. یک دسته نرگس درون گلدان بلور صورتی رنگ است. لی لی جان کلی گلدان دارد. تعداد زیادی کریستال های آنتیک و کمیاب. گلدان و شمعدان و... حتی لوسترهای آویزان به سقفها را هم سفارش داده به استاد کاری در ایتالیا. او عاشق درخشش است. عاشق تلائلو نور است و با اینکه حالش خوب نیست؛ اما جذب نور می شود. مثل همین حالا که زل زده به نور متصاعد از پنجره. سرم را می گذارم روی زانوانش. خشک و بی عاطفه اند. انگار دو تکه چوب بی جانند. چشمانم را می بندم و سعی می کنم بهترین خاطراتمان به ذهنم بیایند:

-دلم برای خود واقعیت تنگ شده! این کسی که حالا هستی عجیب و غریبه. انگار یه موجود دیگه وارد بدنت شده؛ یکی متفاوت از خودت. لی لی جان! من تنهام! بهت احتیاج دارم. در بیا از این خلسه جانم!

تکان نمی خورد. سرم را بر می دارم و ناامید بر می خیزم و از اتاق بیرون می رم. ادی ماگ قهوه به دست با تلفنش به هلندی حرف می زند. قطع که می کند به سقف سالن اشاره می کند:

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_دوازدهم

-لواستر سالن رو درست کردم .خیلی شانس آوردین که نخورده
روی سر کسی !

سرتکان می دهم :

-ممنون ادی !دیروز دیدمش اما اون پرستار کل انرژیمو گرفت
و یادم رفت درستش کنم .

کمی از قهوه اش را می نوشد :

-درزهای در پشتی رو هم پوشوندم .دوربین های طبقه ی بالا
رو نصب کردم و فقط مال این طبقه مونده .از این به بعد از
طریق تلفنت اینجا رو کنترل می کنی !

لبخند می زنی و به شوخی می گویم :

-نظرت چیه که کار کافه رو ول کنی و پرستار لی جان بشی؟

شانه بالا می اندازد :

-متاسفانه از پیشش بر نمیام !من به شدت احساسی هستم و

شرایط لی لی برام خیلی ناراحت کننده ست چون روزهای

خوبش رو دیده بودم !

مستاصل نفسم را ناامیدانه بیرون می دهم :

-پونه از دیروز تا حالا اینجاست و این از لطفش بوده ! اونم
برای خودش زندگی و کار داره . فردا باید بره سر کلاس و ...
پونه که تازه رسیده می گوید :

-من از ۸ صبح تا ساعت دو کلاس دارم . بعدش میام اینجا !
فقط صبح باید یکی پیشش باشه !
ادی تاکید وار می گوید :

-صبح رو خودت بمون البرز ! من کارای کافه رو انجام می دم !
قدردان نگاهش می کنم :

-خیلی مدیونت می شم پونه !
و شانه ی ادی را می فشارم :

-به حتم تو بهترین رفیقمی ادی !

خیالم کمی راحت شده ! به آشپزخانه می روم و مشغول درست
کردن قرمه سبزی می شوم . اما پختن این غذا برای من مثل
مرور زندگی هست . همه ی وسایل این آشپزخانه آشنا
هستند . در هر کدام را که باز می کنم ؛ یک جرقه در سرم
ایجاد می شود . لیوان های سرامیکی والت دیزنی ، بشقاب های
رنگی ، جام ها ، سرویس های آنتیک و ... تا تمام کردن آشپزی و

دم دادن پلوی زعفرانی تقریباً زجر کش می شوم. پونه برای لی لی جان پوره ی سیب زمینی و گوشت آب پز و سبزیجات بخار پز آماده کرده. دکترش گفته غذای پر ادویه و سرخ شده ممنوع است .

ناهارمان را در ذوق ها و خنده های ادی می خوریم. بعد از ظهر بهروز هم می آید! سهم قرمه سبزیش را با ادا و اطوار می خورد. لی لی جان را به اتاقش برده ام. ماساژش داده ام کنار تختش نشسته ام و برایش مولانا خوانده ام. با دقت روی تنش پتو کشیده ام و گرمای اتاقش را تنظیم کرده ام؛ اما حالا که چهار نفری ورق بازی می کنیم هم حواسم پی اوست و چیزی از لودگی های بهروز نمی فهمم. دست آخر هم ورق هایم را روی میز می کوبم:

-تمرکز ندارم!

و سرم را با کف دستانم می فشارم. پونه بر می خیزد:

-برم براتون چای و نبات بیارم!

ادی هم نگاهی به ساعتش می کند:

-اوه لعنتی! چه زود گذشت! من یه قرار دارم و باید برم خونه و لباس عوض کنم!

پونه زیر چشمی نگاهش می کند. بهروز سیگار روشن می کند :

-امیدوارم قرارت با یه خانوم نباشه !

ادی پالتو تنش می کند :

-کمتر فضولی کن بهروز! یه قرار کاری هیت

بهروز لبخند دندان نمایی می زند :

-قرار کاری در عصر یکشنبه؟

و رو به پونه می گوید :

-پونه تو باورت می شه؟

پونه بی تفاوت به آشپزخانه می رود .

ادی جهت رفتن پونه را نگاه کرده و بعد کمی مات بهروز را نگاه

می کند و در آخر بی تعارف و سریع می رود. جمع ما خانوادگی

می شود؛ من، بهروز پسر عمویم و پونه دختر عمه ام !

ما سه نفری که روزگار طولانی کنار هم بوده ایم. بهروز

شخصیتی متفاوت از من دارد. او به شدت شوخ طبع و

خوشگذران است. دوران تحصیلش را در ایتالیا بوده و طراحی

داخلی خوانده! قد متوسطی دارد و موهای خرمایی اش با

چشمان میشی رنگش را اگر کنار تیپ طبق مد روزش بگذاریم

یک مرد جذاب است. تنها نقطه ضعف بهروز خوشگذرانیش

هست که هنوز هم در سن ۳۵ سالگی کنارش نگذاشته. پونه دختر عمه ام؛ دختریست ساده که از ۱۵ سالگی به انگلیس آمده، درس خوانده و زندگی کرده و برای زندگیش برنامه ی تنظیم شده ای داشته. دو سالیست که معلم مدرسه ای در محله ی شین و نزدیک به خانه ی لی لی ست. او ساده است. ساده در لباس پوشیدن، حرف زدن و زندگی کردن؛ اما یک متفکر بزرگ است و با آنکه دو سه ماهیست وارد ۳۰ سالگی شده؛ اما عقلش از بهروز بهتر کار می کند.

چشمان قهوه ای و موهای تیره دارد و میانه اندام است. از آن نوع دختران ایرانی که به وفور یافت می شوند.

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_سیزدهم

چای و نبات را که روی میز می گذارد می گوید :

-بین البرز! من فکر می کنم باید به فکر یه پرستار مناسب برای لی لی جان باشیم!

یکی که برای لی لی موندگار و دلسوز باشه!

بهر روز سیگارش را درون زیر سیگاری کریستال می تکاند و در ذهن من چیزی جان می گیرد که حواسم را از لحظه ی حال پرت می کند؛ تصویر لی لی با پیراهن خنک تا بستانه که تکیه زده به چهار چوب در پشتی و فضای سرسبز را نگاه می کند و نور نفوذ کرده به پیراهن نخیش و پاهای بلندش سایه وار پیدا هستند و سیگارزنانه ای را به چوب سیگار طلاییش وصل کرده و میان انگشتانش گرفته و با دست دیگرش زیر سیگاری کریستال را در دست گرفته و نور از هندسی های کریستال گذشته و تجزیه شده و رنگ ها کشیده شده اند تا من که روی کاناپه دراز کشیده ام. قلبم دوباره تند می تپد. لی لی جان جذاب و زیبا بود.

بهر روز می گوید:

-به نظر من باید یه فارسی زبان؛ یه هموطن پیدا کنیم برای موندن کنار لی لی!

تصاویر محو می شوند و من بهروز را با آن ژاکت سبز یشمی و شلوار جین می بینم: .

-این مورد رو از کجا بیارم؟ خواهش می کنم دیگه همخوابه های گذری و معشوقه های چند روزه ات رو پیشنهاد نده
بهر روز!

اخم ساختگی می کند :

-جلوی پونه از این حرفا نزن !

پونه کمی چای و نبات می خورد :

-خب من همه ی اینا رو می دونم بهروز !

بهروز لبخند دندان نمایی می زند :

-ما به دنیا اومدیم که خوش بگذرونیم و از زندگیمون لذت ببریم. برای من واژه ی عشق کاملا مسخره ست و به نظرم چیزی جز نیاز جسمی نمی تونه باشه. من نه به حد تو سنتی و نه به اندازه این تحفه کمال گرا هستم! به همین که هستم راضیم! حتی اگر هر شب یه زن توی تختم باشه ...

پونه با پوزخند نگاهش می کند :

-باشه آقا! بیشتر از این بازش نکن چون من تمایل به شنیدن اینکه با معشوقه های یه شبه چکار می کنی؛ ندارم !

و برمی گردد به طرف من :

-البرز! می دونم که شاید حرفم ناراحت کنه اما یه چیزی به ذهنم رسیده که باید بگم !

به جای من بهروز می گوید :

چی؟

پونه نگاهش را از بهروز به من کش می دهد و لبش را می گزد :
-راستش من فکر می کنم اگر از دای سهند کمک بخوایم شاید
بتونه به آدم خوب معرفی کنه !

بهروز زبان دراز سر بزیر می شود . من خیره ی میز می شوم .
حتی وقتی اسمش می آید هم دچار درد عجیبی در سرم می
شوم :

-حتی فکرش رو هم نکن ! اون آدم واسه من مرده !
آنقدر کلمات را سرد و پر از انزجار به زبان رانده ام که هر دو
متوجه ی قطعیت گفته ام می شوند .

پونه دستانش را بالا می برد :

-اشتباه بود ! می دونم ولی باید می گفتم بهت !
سرم را بالا و پایین می کنم . بهروز به ایتالیایی چیزی می گوید و
بر می خیزد و پشت پنجره می رود :

-پیدا می کنیم البرز ! قول می دم که پیدا می کنیم !

پونه هم لبخند می زند :

-حق با بهروزه! کلی ایرانی توی این شهر هست و حتما بینشون
 یه پرستار خوب و متعهد هم پیدا می شه. من فردا چند تا
 ایمیل می زنم به دوستان ایرانیم شاید راهی از پیش بردیم .
 کف دستانم را می کشم به زانوهایم. من آدم درون گرایی
 هستم. هیچ وقت در طول زندگی پر از فراز و نشیبم از غرورم
 نکاسته ام. زندگی بر ایم میدان جنگ بوده و کمر خم نکرده ام.
 اینجا متولد و بزرگ شده ام اما وطن اصلیم را دوست دارم.
 شرافت برای من معنای متفاوتی دارد و به آن پایبندم. بیشتر
 وقتها ترجیح داده ام که حرفهایم را به تنهاییم بگویم و در
 همان سیاهی وهم انگیز شبهایم جایشان بگذارم و صبح ها
 قوی و جدی به نظر برسم. وقتی آدم سالیان سال تلاش می
 کند تا در این جلد سخت و نفوذ ناپذیر پنهان شود؛ عادت می
 شود برایش نگفتن، سکوت و صبوری! من حالا همان چراغ پی
 سوزی هستم که فتیله ی جانم را فرو کرده ام درون دردهایم و
 بی صدا می سوزم اما قصد کمر خم کردن ندارم و روشن به
 نظر می رسم.

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت چهاردهم

بهر روز و پونه حرف می زند . من جواب می دهم . می خندند و من لبخند می زنم . تهش قرار می شود پونه امشب برود آپارتمان خودش و من بمانم اینجا ! کنار لی لی . مدت های زیادیست که در این خانه نبوده ام . فرار کرده ام از ماندن و حالا به اجبار باید باشم . و آنقدر لی لی برایم عزیز است و متصل به روحم که درد ماندن وسط خاطراتی که مثل خورده شیشه های تیزند را به جانم می خرم و صدایم در نمی آید و کسی هم نیست که تیمارم کند .

پونه آشپزخانه را تمیز کرده . من هم کمی خودم را با تمیز کردن سالن و نشیمن مشغول می کنم . شب یکچاره همه جا را سیاه کرده و آسمان سرخ برفی دلگیر است . به لی لی جان سر می زنم . بیدار شده . کمکش می کنم از تخت بیرون بیاید و می گویم :

-لی لی جانم امشب پیش تو می مونم !

نمی دانم وهم است یا انتظارِ اتفاق امید دهنده اما انگار با دست لاغرش کمی دستم را می فشارد . وهم یا هرچه ... من دلم می خواهد مثبت بیاندیشم .

می برمش به سالن . لوستر پر نور را روشن می کنم . تلویزیون را هم . برایش دمنوش درست می کنم و در فنجان ویکتوریایی شیکش می ریزم و کنارش می نشینم و آهسته فنجان را به

لبه‌هایش نزدیک می‌کنم. تلویزیون مسابقه‌ی رقص را نشان می‌دهد. چشمان لی‌لی مانند. کمی دمنوش می‌نوشد. دخترک باله می‌رقصد. جمعیت هورا می‌کشند. داورها متعجب‌اند. لی‌لی در دنیای دیگریست. گل دمنوش را به خوردش داده و کنارش می‌نشینم. انگار عروسک کوکیست. ناگهان چشم از تلویزیون می‌گیرد و سرش را می‌چرخاند به طرف راه پله آنجا را نگاه می‌کند و بی‌صدا چیزی را زمزمه می‌کند. من هم به راه پله‌ی تاریک نیم‌نگاهی می‌اندازم. دستانش شروع می‌کنند به لرزیدن. و یک قطره اشک سقوط می‌کند از چشمش. من سرش را می‌چسبانم به سینه‌ی ستبرم. بی‌حرکت ول می‌شود در آغوشم. صدای تلویزیون را کم می‌کنم. چانه‌ام را می‌چسبانم به سرش! صدای بی‌جان‌ش روی سینه‌ام اکو می‌شود و اول به قلبم و بعد به گوشه‌هایم می‌نشیند:

-بخون البرز!

این که ماهها صدایش را نشنیده‌ام و حالا ضربتی دو کلمه گفته دستپاچه‌ام می‌کند. اما زود خودم را جمع و جور می‌کنم. دست می‌اندازم دور شانه‌اش و آنچه از خودش یاد گرفته‌ام می‌خوانم:

هر دمی چون نی
از دل نالان شکوه ها دارم
روی دل هر شب
تا سحرگاهان با خدا دارم
هر نفس آهی کز دل غمگین
لحظه های عمر بی سامان
می رود سنگین
اشک خون آلود می کند رنگین
به سکوت سرد زمان
به خزان زرد زمان
نه زمان را درد کسی
نه کسی را درد زمان
بهار مردمی ها دی شد
زمان مهربانی طی شدد
وای از این دم سردی ها خدایا ...
آرام می شود. دیگر نمی لرزد. می گویم:

-لی لی جان! عمر من! زندگی من حرف بزن باهام. دیدی چه آسون بود گفتن اون دو کلمه؟

جوابی نمی دهد. سرش را از روی سینه ام بلند نی کند. به زحمت بر می خیزد و همانطور که از لاجانی پاهایش را روی زمین می کشد به اتاقش می رود. بعدتر که از خلسه ام بیرون می رم و برایش شام می برم. امتناع می کند از خوردنش. ناچار قرص هایش را می دهم. ویتامینش را تزریق می کنم و به سالن بر می گردم. چراغ های سالن را خاموش می کنم. لیوان چایم را می برم به اتاق نشیمن و روی کاناپه می نشینم. گلدان هنوز همانجاست. عطر نرگسها در اتاق نشیمن پیچیده. فرش ایرانی قرمز کوچک، مبلمان آبی آسمانی و کوسن های رنگ به رنگ و بشقاب های میناکاری روی دیوار سلیقه ی لی لی جان است. روی میز وسط لپ تاپشش، دو کتاب نیمه خوانده اش از خیلی وقت پیش، جعبه ی سیگار طلایش که به طرز باور نکردنی برایش غریبه شده خود نمایی می کند. قابهای روی شومینه را من برداشته ام. اما شمعدان های کریستال و تندیس دو غزال نقره ای هنوز همانجاست.

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت_پانزدهم

تلویزیون بالای شومینه را روشن می کنم. و چراغ ها را خاموش کرده و کانال ها را بالا و پایین می کنم. خودم هم می دانم که امشب خواب به چشمانم نخواهد آمد و با آنکه فقر خواب دارم؛ مثل جغد شده ام. نمی دانم چقدر به تلویزیون زل می زنم؛ ولی دست آخر حوصله ام سر می رود. می روم و یک دور درها را چک می کنم. برنامه دوربین را روی موبایلم امتحان می کنم. اتاق لی لی را نگاه می کنم. تصویرش زیاد واضح نیست اما خوابیده و تکان نمی خورد. با نوک انگشتم می کشم روی صفحه و نوازشش می کنم. بعد چشمم می خورد به لپ تاپش. گوشی را کنار می گذارم و لپ تاپ را باز می کنم. رمزش را بلدم. همان روزهای اول که هنوز حواسش کامل مختل نشده بود رمز را گرفتم تاپش می کنم. یک جمله ی فارسیست:

-تو در میان جانی در دنا و البرز و دماوندی "

به خودم قول می دهم این جمله ی پر از زخم را عوض کنم. چه رمز عجیب و غریب است و چقدر کامل درد لی لی جان را بیان می کند.

ایمیل های زیادی دارد. از شرکتی که کار می کرد. از دوستانش، از فروشگاه، انتشارات، دانشگاه و ...

بالا و پایین می کنم ایمیل ها را اما یکی از آیدی ها نظرم را جلب می کند "دختر دیار آفتاب" را به لاتین نوشته . برایم عجیب است . بی خوابی جایش را به کنجکاو می دهد . ایمیل را باز می کنم . در واقع آخرین ایمیل را که مربوط به اکتبر است :

سلام لی لی جانم؛

خوبی؟ روبراهی؟

نمی دونم چرا جواب ایمیل هام رو نمی دی! از تو بی خبرم و دلم برات خیلی تنگ شده . لی لی جان ای کاش لااقل یه اپلیکیشن مجازی داشتی تا از اون طریق از حالت با خبر می شدم . اما من می دونم که تو کاملا دیر آشنا هستی . راستش اولین بار که به تو ایمیل زدم و جوابمو دادی برام مثل یه رویا بود! پیدا کردن کسی که همیشه توی ذهنم بوده و بهش فکر کردم مثل برداشتن یه بار سنگین از روی دوشم هست . لی لی عزیزم؛ اینجا آخرای مهر هست و هو او نقدر دل انگیزه که آدم دلش می خواد مدام قدم بزنه و شعر بخونه !

من برعکس همه همیشه به یادتم . وقتی می رم دریا و غروب و رنگهای قشنگش رو می بینم هم به یادتم . وقتی مامان رنگینک درست می کنه ، وقتی بوی زعفرون می پیچه توی خونه ! وقتی

بابا شروه می خونه ، وقتی ننه خاتون قلبه ماهی می پزه ، وقتی
می رم نخلستون ، وقتی بارون می باره ...
نمی دونم چرا دیگه جوابِ ایمیلهام رو نمی دی ! این پنجاهمین
ایمیلی هست که می فرستم و نمی خونی !
حالت خوبه ! مگه نه؟ !

باید برم ننه خاتون صدام می زنه و اگر نرم عصبانی می شه . می
بوسمت لی لی عزیزم .

ایمیل را چندین بار می خوانم . و به بقیه ایمیلهایی که فرستاده
نگاهی می اندازم . فارسی خواندن من آنقدرها خوب نیست و
خواندن این ها نیاز به زمان دارد . کنجکاو که دختر دریا چه
کسی می تواند باشد ! شاید زنی ست از گذشته های زندگی لی
لی !

تصمیم می گیرم وقتِ رفتن لپ تاپ لی لی جان را با خودم ببرم .
شاید پاسخ دادن به بعضی ایمیل ها کار درستی به نظر برسد .
لااقل تا زمانی که حال او خوب شود . و همینطور خواندن
ایمیلهای چند صفحه ای دختر دیار آفتاب !

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت_ شانزدهم

دم دم های صبح خوابیده ام. و با صدای باز و بسته شدن دری و کشیده شدن چیزی روی پارکتهای چوبی سراسیمه از خواب می پریم. گردنم از خوابیدن روی کاناپه ی آبی اتاق نشیمن دردناک است. تقریباً می دوم به طرف در؛ چشمانم هنوز هم مات می بینند. باد سردی در راهرو پیچیده. در اتاق نشیمن دقیقاً روبروی ورودی بزرگ سالن است. گیج و سردرگم می خواهم وارد سالن شوم که باد سرد می خورد به یک طرف تنم. به در آخر راهرو که به حیاط پشتی باز می شود نگاه می کنم. بسته و یادمانده که خودم دیشب قفلش کرده ام. اما در یک لحظه مغزم از حالت هنگش بیرون می آید. آشپزخانه یک در به حیاط پشتی دارد. همان که به ایوان کوچک باز می شود؛ همان ایوان که همیشه یک میز و چهار صندلی در آن داشتیم؛ همان میزی که با رومیزی چهار خانه و ظرف سرامیکی رنگ به رنگ پر می شد؛ همان ظروفی که باب میل لی لی جان بودند. می دوم. پیش پا می خورم. ناخن شست پایم بر می گردد. آه از نهادم بر می خیزد. دردی شبیه به زخم شمشیر است؛ که تمام عضله هایم را منقبض کرده و گوشه هایم را داغ می کند. اما باز هم به رفتن ادامه می دهم. وارد آشپزخانه می شوم. حدسم درست است. در پشتی باز است. روی میز درون آشپزخانه

قوری چای و نان و مخلفات صبحانه گذاشته . به طرف در می روم . می بینمش؛ ایستاده وسط برف ها . با پیراهن خواب یکدست سپیدش ! موهایش پریشان دور و ورش رهاست . خیره شده به اتاقک چوبی کنار حیاط پشتی . بی حرکت است . مثل یک روح ! زنی سپید پوش ایستاده میان برف ها با موهای پریشان ترسناک به نظر می رسد .

پا برهنه می دوم و از پله ها پایین می روم . همین که پاهایم را درون برف ها می گذارم . درد و داغی ناخن برگشته ی شست پایم برطرف می شود . پاهایم یخ می شوند و درد می رود . اما درد اصلی درون قلبم هست . در جایی که هیچ کسی جز لی لی جانم به آن دسترسی ندارد . و هیچ یخی نمی تواند دردش را حتی به صورت مقطعی کم کند . هر دو دستم را روی سرم می فشارم . چند نفس عمیق می کشم و آهسته به طرفش می روم و با نرم ترین تن صدایم می گویم :

-لی لی جان؟ چرا اینجایی؟

تکان نمی خورد؛ حتی یک سانت هم تکان نمی خورد . انگار مجسمه ی یخی ست . جلو می روم و از پشت بغلش می کنم . و در تصمیمی آنی دست می اندازم زیر زانوانش و در آغوشم می گیرمش . چشمانش را می بندد . می آورمش داخل خانه . در را با

پای بندم . کف چوبی خانه به لطف سیستم گرمایش از کف خانه گرم است و کف پاهایم حسشان بر می گردد و درد هم باز می نشیند میان عصبهای پایم . از آشپزخانه رد می شویم . می برم به نشیمن . تا روی کاناپه می گذارم شروع می کند به لرزیدن و جیغ کشیدن و مدام پشت سر هم می گوید :

-خدا...خدا...نه...نه...نه ...

موقعیت اضطراریست . می روم به آشپزخانه و از کابینت سرنگ و داروی مورد نیازش را می آورم . کمی بعدتر به خواب می رود . پتو می کشم روی تنش و در تنهایی روح و جسمم زار می زنم . آنقدر داد می زنم و گریه می کنم که من هم بی حال کنار کاناپه ای که او خوابیده ولو می شوم . پای آسیب دیده ام را دراز می کنم و آرنجم را روی زانوی پای دیگرم تکیه می دهم و کف دستم را به پیشانیم می فشارم . دیگر طاقتم تمام است . دیگر کشش ندارم . روزگارم سیاه است !

صدای نفسهای منظمش شبیه به نوعی مدیتیشن است که با بوی نرگس های درون گلدان مخلوط شده و من را کمی آرام می کند . نفسهای عمیق می کشم و بر می خیزم . از کناره ی ناخن شکسته ی انگشت شستم خون بیرون زده . و به طرز چندش آوری ترسناک است . بلند می شوم . بعد از شوک عصبی که

داشته ام ؛ حالا درد نبض دار انگشتم بی تابم کرده . می روم به آشپزخانه و جعبه ی کمک های اولیه را روی میز می گذارم و انگشت شستم را پانسمان کرده و قرص مسکن می خورم . چشمم می افتد به قوری چای که روی وارمر است . لی لی جان گاهی به صورت لحظه ای به دنیای قدیمیش بر می گردد . مثل امروز صبح که چای و صبحانه آماده کرده و خدا می داند که چقدر طول کشیده تا برگردد به سیاهی و بی خبریش ! لعنت به حیاط پشتی ! بلند می شوم و در را قفل می کنم و کلیدش را درون کشو می اندازم و پرده های شیشه بالایی را هم می کشم . توفیق اجباری صبحانه ای که به دست لی لی جان آماده شده را با جان و دل قبول می کنم . برایش دمی گوجه و ماست و خیار و گل محمدی آماده می کنم .

می دانم تا هستم بیدار نمی شود . آرامبخشی که در مواقع شوک عصبی برایش می زنیم تا چهار یا پنج ساعت می خواباندش !

پونه ساعت دو و ده دقیقه از راه می رسد . وارد خانه می شود و پالتویش را از تنش بیرون آورده و با صدای سرزنده ای می گوید:

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت_ هفدهم

-یکی از مزیت های بودن تو توی این خونه اینه که غذای خوشمزه نصیبمون می شه .بوی غذات همه جا رو گرفته !
می خندم :

-نوش جونت .لی لی جان هم چیزی نخورده !قبل از اینکه
ببریش کلینیک بهش غذا بده .عاشق دمی گوجه ست .
پونه سر تکان می دهد :

-آره یادمه که همیشه درست می کرد و می رفتیم توی حیاط
پشتی و می خوردیم !
جوابش را نمی دهم .در عوض جریان صبح را تعریف می کنم .
پونه کل انرژیش را از دست می دهد و نگران نگاهم می کند .
نگاههای ما مدتهاست این چنین است .می روم به اتاق نشیمن
.خم می شوم، موهایش را نوازش می کنم .سرش را می بوسم .
اما او انگار سفید برفیست که سیب سمی را گاز زده و بوسه ی
من چاره سازش نیست .من آدم اشتباهیم برای بوسه ی شفا
بخش !

-یکی از مزیت های بودن تو توی این خونه اینه که غذای
خوشمزه نصیبمون می شه .بوی غذات همه جا رو گرفته !

می خندم :

-نوش جونت . لی لی جان هم چیزی نخورده ! قبل از اینکه
ببریش کلینیک بهش غذا بده . عاشق دمی گوجه ست .

پونه سر تکان می دهد :

-آره یادمه که همیشه درست می کرد و می رفتیم توی حیاط
پشتی و می خوردیم !

جوابش را نمی دهم . در عوض جریان صبح را تعریف می کنم .
پونه کل انرژیش را از دست می دهد و نگران نگاهم می کند .
نگاههای ما مدتهاست این چنین است . می روم به اتاق نشیمن
خم می شوم ، موهایش را نوازش می کنم . سرش را می بوسم .
اما او انگار سفید برفیست که سیب سمی را گاز زده و بوسه ی
من چاره سازش نیست . من آدم اشتباهیم برای بوسه ی شفا
بخش !

**

خیابان آپر جیمز_ کافه یونا

امشب اینجا تولد است . کسی کافه را کنتراکت گرفته و همه
جا بادکنک های نقره ای و سفید هالوژنی مثل گلهای باغچه
کاشته شده اند روی زمین . بادکنکهایی که با روبان نقره ای قد

برافراشته اند. و به واسطه ی هلیوم های درونشان راست ایستاده اند. میزها پر از شمع و گل است. تولد دختری هجده نوزده ساله است. میهمانها آمده اند. من درون فضای پشت بار تکیه زده ام به کابینت و به حرفهای ادی گوش می کنم. سها پیشبند بسته وارد می شود تا سینی دیگر دسر را ببرد. نگاهش را از من می دزدد. امروز دو شیفت را مانده تا اضافه حقوق بیشتری بگیرد.

به ادی می گویم:

-شد یه هفته و هنوز کسی رو پیدا نکردیم! از این رفت و آمد و شب موندن ها خسته شدم. لی لی جان هم انگار وجود من اذیتش می کنه. کارهای عجیب و غریبی می کنه. هر روز یه شوک جدید داره! هر روز یه کاری می کنه! دیروز قیچی برداشته بود و پیراهن های مهمونیش رو تکه پاره کرده بود. باورت می شه؟ ده پونزده تا لباس گرونقیمتی که قبل تر به جونش بسته بودند رو نابود کرد! صحنه ی بدی بود. بعدش هم غش کرد!

ادی کف شیر قهوه ساز را فعال می کند و از پشت صدای فس فس دستگاه می گوید:

به هر حال یه کم طول می کشه آل! بهتره به یکی از این مراکز خدماتی بری و تقاضا بدی! من فقط اینو می دونم که باید یه آدم ثابت کنارش باشه. آخه لی لی جان با بهروز معذبه! پونه نصف روز هست و تو هم که ...

سها دوباره به آشپزخانه بر می گردد و بازهم از من نگاه می دزدد و رو به ادی می گوید:

-همه ی سفارش ها رو بردم و مهمون جدیدی هم ندارن!

ادی لبخند می زند به روی سها و به صندلی اشاره می کند:

-بیا بشین تا برات سوپ داغ و تست بیارم دختر جون! بقیه کارها رو روبرتو و آلفردو انجام می دن!

سها سری تکان می دهد و روی صندلی می نشیند و از زیر میز بار کتابی بیرون می کشد. عینک می زند و تند تند می خواند. بی خیال او می شوم و رو به ادی می گویم:

-توی لندن هشتاد هزار نفر ایرانی زندگی می کنن. از بین اونها نباید یه نفر پیدا بشه که بتونه از لی لی جان نگهداری کنه؟ حاضریم هر چقدر که بخوان بهشون پول بدم.

ادی کاسه ی سرامیکی را روی میز می گذارد:

-خب کریسمس هم نزدیکه و کار سخت می شه!

سها هنوز هم چشمش به کتابش هست. ادی کاسه ی سوپی که تکه ای نان برشته کنارش گذاشته به دست او می دهد .
سها تشکر می کند .

من با دقت به دختر لاغر روبرویم نگاه می کنم :

-سها ؟ توی چه رشته ای درس می خونی؟

او که انتظار هم صحبتی با صاحب کار بد خلقش را ندارد با تعجب به من نگاه می کند :

-من؟ !

اخمالود می گویم :

-مگه به غیر از تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟

روبرتو وارد بار می شود :

-آقای ادی می خوان کیک بپرن !

ادی می رود به طرف یخچال و با روبرتو مشغول تعبیه ی کیک روی میز چرخدار می شوند . صدای ظریف سهاست که در میان شلوغی کافه و حرف زدن های ادی و روبرتو می گوید :

-من روانشناسی بالینی می خونم .مقطع فوق لیسانس . برای فوق لیسانس بورسیه شدم . اما قصدم اینه که دکترا رو هم

شرکت کنم و اگر پذیرش بشم دیگه بورسیه کامل نیستم. فقط
یه مبلغی به عنوان کمک هزینه به من می دن!
بی حالت نگاهش می کنم. صورت ظریفی دارد.

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت هجدهم

موهای مشکی و چشمان درشت. پوستش هم کمی تیره است:
چرا اینجا کار می کنی؟ اگر دولت بفهمه جریمه ات می کنه!
مگه بورسیه نشدی؟
سرش را تکان می دهد:

-بورسیه شدم ولی کار می کنم که یه پولی جمع کنم برای بقیه
تحصیلم. لاقلاً بتونم بعداً که خوابگاهم رو گرفتن پول یه اتاق
رو بدم.

با آنکه حوصله ی آدم گرفتار و شنیدن آه و ناله را ندارم اما
کنجکاو می شوم:

-مگه تو نون آور خانواده ای؟ چرا پدرت بهت کمک نمی کنه؟
این جریان که توی ایران خیلی ساده ست. مسوولیت و خرج
تحصیل رو معمولا پدرها می دن مگه نه؟

لبه‌ایش را به هم می فشارد :

-آقا من پدرم رو در کودکی از دست دادم. مامانم هم یه مستمری بگیره که با سه تا دختر دانشجو دست تنها مونده. اون دو تا خواهرم توی ایران پزشکی می خونن. ما هممون خودمون خرج تحصیلمون رو می دیم. وقتی بورسیه شدم و اومدم اینجا؛ تصمیم گرفتم در کنارش کمی کار قاچاقی انجام بدم. اجازه ی چند ساعت کار در هفته رو دارم. اما نه اینقدری که الان دارم انجام می دم. ولی در مقطع دکترا اجازه ی کار بیشتر می شه الان ۲۰ ساعت در هفته و بعد حتی تا ۶۰ ساعت می تونم کار کنم. چون دو روز در هفته کلاس دارم. کمی از قهوه ام را می خورم :

-پس ادی به تو لطف بزرگی کرده !

او مستقیم نگاهم می کند :

-خیلی بزرگ !

چشم از اومی گیرم و مشغول خوردن قهوه ام می شوم. تلفنم زنگ می خورد. بهروز است. به فارسی می گویم :

-جونم بهروز؟

از آن سوی خط می گوید :

-چطوری البرز؟ خواستم بگم لطفا فردا صبح خودت بیا پیش
لی من باید برم لیورپول .

آه از نهادم بر می خیزد .فردا کلی کار دارم . همین طور هم
گرفتاریم زیاد است . کف دستم را به پبشانیم می فشارم و با
صدای آهسته ای می گویم :

-به خاطر خدا بهروز !من واقعا گرفتارم .نمی شه رفتنت رو یه
کم عقب بندازی؟

-نه پسر ! کار مهمی دارم و عمو تاکید کرده که باید برم .
با دلخوری می گویم :

-چه کار واجبیه؟ منو خر می کنی؟ خدا اون عموت رو لعنت
کنه

و بعد نفسم را با حرص بیرون می دهم :

-باشه !حلمش می کنم !

و بدون خدا حافظی ارتباط را قطع می کنم .ادی کارش تمام
شده و به من نزدیک می شود :

-چیشده ؟ چرا یهو دپرس شدی؟

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-یه آب خوش از گلوی من پایین نمی ره ادی! بهروز می خواد
بره سفر! عمو جونش دستور داده!

ادی بی هیچ مقدمه چینی رو به سها می گوید:

-ببینم سها! تو کسی رو نمی شناسی که بتونه از یه خانم
پرستاری کنه؟ ما به یه پرستار ایرانی متعهد و تمام وقت نیاز
داریم.

سها متحیر نگاهش می کند. ادی در ادامه حرفش می گوید:

-یه حقوق خوب هم بهش می دیم. جای خواب و غذا!
نگاه سها بین من و ادی در رفت و آمد است. آب دهانش را
فرو می دهد:

-خودم!

هر دو با هم می گویم:

چی؟!

سها موهایش را پشت گوشش می زند:

-خب من دارم امتحاناتم رو می دم امتحانات پایان ترم پاییزه و
از هفته دیگه تا ده ژانویه تعطیلم. من پاره وقت درس می
خونم. و هر روز کلاس ندارم. یک ماه آینده رو تعطیلم. قبلا

هم پرستار یه بچه بودم. چون روانشناسی می خونم خیلی اطلاعاتم خوبه و از طرفی ...

باز هر دو می گویم :

چی؟!

او لبش را می گزد :

-از کار توی کافه بیزارم! با روحیه ام سازگار نیست .

من و ادی به هم نگاه می کنیم؛ گاهی اوقات بعضی از آدمها خیلی ناگهانی در زندگی آدم حضور پیدا می کنند و انگار در حاشیه اند و بودن و نبودنشان زیاد اهمیت ندارد .

اما در یک آن و درست در ناامید کننده ترین حالت ممکن؛ که هیچ کسی برای یآوری نمانده؛ همان آدم تنها ریسمان کمک الهی می شوند. من ماتِ سها مانده ام. ادی دستهایش را به هم می کوبد :

-چه عالی! سها نمی دونی چند روز هست که چقدر دنبال پرستار گشتیم و پیدا نکردیم!

من بی هوا می گویم :

-باید قرار داد ببندیم!

نگاهم می کند. لبخند می زند. یک لبخند ساده و به دور از هر اغواگری:

-حتما آقای البرز!

دوباره هول می گویم:

-باید فردا صبح زود وسایلت رو جمع کنی؛ اتاقت رو تحویل بدی و با من بیایی!

سرش را تکان می دهد:

-چشم آقای البرز!

به فارسی می گویم:

-امیدوارم دختر مورد اعتمادی باشی!

سرش را تاکید وار تکان می دهد:

-تلاش خودم رو می کنم.

ادی می گوید:

-من همه چیز رو برای سها توضیح می دم. کل ماجرا رو!
انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته اند. هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم که دست و پا چلفتی و مضطرب ترین آدم این کافه از گرفتاری چند ساله ام نجاتم دهد.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_نوزدهم

از جایم بلند می شوم :

-می تونی بری خونه و استراحت کنی. قبل از رفتن از ادی آدرس جایی که قراره کار کنی رو بگیر و صبح سر ساعت ۸ اونجا باش .

کاسه ی سوپ را روی کانتر می گذارد و در حین باز کردن پیش بندش می گوید :

-چشم آقا !

رو به ادی می گویم :

-ادی از آشپزخونه یه پُرس غذا برای سها بگیر !من می رم خونه !

کاپشن چرمم را تنم می کنم. از بار خارج می شوم. نگاهی به فضای پر از نور و دختر و پسرهای خوشحالی که کلاه تولد سرشان گذاشته اند و می خندند و بی خیال می رقصند؛ می کنم و اول به آشپزخانه می روم. لیست خرید را چک می کنم. با جیمز حرف می زنم و از در پشتی کافه خارج می شوم. شب

تاریکیست . از برف هفته ی قبل چیزی نمانده جز سرمای
 کشنده ی قبل از ژانویه همه ی خیابان جیمز را چراغانی کرده
 اند . دلم می خواهد کمی در این هوای آخر شب قدم بزنم .
 راهم را کج می کنم به طرف خیابان اصلی ریجنت ! همه جا
 روشن است . آدمهای زیادی پوشیده در انواع تن پوشهای
 زمستانه و با دستان پر از کیسه های خرید در حال گذر
 هستند . چهره هایشان برق می زند . خوشبختی های مقطعی
 شبهای سال نو ست . بابا نوئل های نئونی و کاج های سبز
 درخشان ریسه ای از این طرف خیابان تا آن سو مثل چتری همه
 جا را پوشانده اند . دکور اکثر فروشگاه ها مرتبط با کریسمس
 است و بسیاری از آن ها تخفیف های بیش از پنجاه درصد
 زده اند . ریجنت ؛ جایست در لندن مرکزی و در قلب شلوغی .
 خیابانی که مرزیست بین محله ی اعیان نشین می فر و سوهو .
 راه می روم و فروشگاه ها را نگاه می کنم . از کنار آدمهای شاد
 می گذرم و به بعضی ها توجه بیشتری می کنم . از زن و
 شوهرهای خوشبختی که دست در دست هم می گذرند چشم
 پوشی می کنم . اما خودم بیشتر مورد توجه زنها هستم . بعضی
 هایشان لبخند عریض می زنند و بعضی با نگاهشان سر تا پایم را
 چک می کنند . بالاخره از فروشگاه های لباس خواب پنبه ای
 شیک و رب دوشامبر موهر صورتی می خرم برای لی لی جان و

خرگوش کریستالی که به عنوان هدیه ی کریسمس برایش در نظر گرفته ام . راه رفته را بر می گردم و به طرف آپارتمان استودیوی امنم می روم . امشب از آن شبهاست که خاطره ها هجوم آورده اند . ۲۵ دسامبر کریسمس است و سه چهار روز بیشتر نمانده . در خیابان فرعی جیمز آپر و در پیاده روی سنگفرش آن ؛ خلوتی وهم انگیزی وجود دارد . انگار از ازدحام وارد سکوت می شوم . دو زن مست با لباسهای پولکدار و پالتوهای خز قلبی دست در گردن هم انداخته اند رو تلو تلو می خورند . به من که می رسند چند حرف رکیک می زنند . صدای آژیر ماشین پلیس و آتشنشانی هم که عضو همیشگی خیابانهای لندن است . زنها هنوز هم در حال بافتن چرندیات هستند . بخار از لوله های زیر زمینی غذاپزی چینی بیرون می زند . زنها و راجی های جنسی می کنند ؛ چیزهایی مثل :

-پسر شب تنهایی؟ سینه های منو ببین !

-هی مرد بازوهات واسه خواب خوبه؟

-چقدر پول می گیری واسه یه شب؟

-تو یه حروم زاده ی هم جنس گرایی !

-می تونم کاری کنم که بهت خوش بگذره !

اما من می دانم که آنها از تفریح های شبانه ی کافه ها و
 کلوپ های سوهو برگشته اند . درست از چند خیابان پایین تر
 از اینجا و تا بناگوش نوشیدنی خورده اند و حالشان را نمی
 فهمند . پس بی تفاوت می گذرم . رمز در آهنی را می زنم و در با
 تیکی باز می شود . وارد می شوم و در را می بندم . از پله ها بالا
 می روم و متوجه ی صدای آهنگ لایتی که از داخل می آید؛ می
 شوم . رمز در آپارتمان را می زنم و وارد می شوم . چراغها روشن
 هستند . کلیدهایم را در سبد روی کنسول نی اندازم . در کنار
 پنجره ی قدی آن طرف سالن هانا را می بینم . پیراهن کوتاه
 سیاهی تنش کرده و روی چهار پایه ی کوتاهی ایستاده و سعی
 دارد؛ ستاره ی دنباله دار راس درخت را آویزان کند . در انعکاس
 شیشه ها من را می بیند . بر می گردد و به روی من لبخند می
 زند . دو سه روز پیدایش نبوده . و حالا اینجاست . درخت
 کریسمس را برای من تزیین می کند :

-سلام آل ! چگونه؟ خوش است میاد؟

کاپشنم را در می آورم :

-سلام هانا ! لازم نبود این کار رو بکنی . می دونی که من زیاد
 علاقه ای به این کارا ندارم .

تلاشش برای آویختن ستاره ناکام می ماند. از چهار پایه پایین می پرد. پا برهنه است. به طرف من می آید. قدش تا بالاتر از چانه ام هست. دست می اندازد دور کمرم و خودش را می چسباند به تنم. احساس خاصی به من منتقل نمی کند. کنار شقیقه ام را می بوسد و با صدای هوس انگیزی می گوید:

-اینقدر تلخ نباش آل! زندگی ادامه داره و من برای تو اینجام.

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت بیستم

دستانش را از دور کمرم باز می کنم و به طرف آشپزخانه می روم:

-چیزی خوردی؟

صدایش را می شنوم:

-آره خوردم. تو چی؟

-میلی به شام ندارم. نوشیدنی می خوری؟

صدایش دورتر می شود:

-آره حتما!

تکه ای پنیر و خوشه ای انگور بنفش را روی تخته سرو می گذارم و به سالن می روم بطری کریستال پر از مایع زرد رنگ را بر می دارم و روی کاناپه ی بزرگ چرم می نشینم .هانا بقیه ی تزیینات را وصل می کند و من در سکوت نگاهش می کنم . خواننده هم انگار جان می گند برای خواندن .هانا درخت را رها می کند .می آید لیوانش را بر می دارد و جرعه ای می نوشد و به نتیجه کارش نگاه می کند :

-ستاره ی راس رو خودت وصل کن !قدم نمی رسه .
با آنکه برایم مهم نیست ؛ اما به خاطر احترام به زحمتش می گویم :
باشه !

جرعه ای دیگر می نوشد .موهایش را بالای سرش جمع کرده . دست می کشد به گردنش و می گوید :
لی لی چگونه؟

به خرگوش های آویزان از درخت کاج نگاه می کنم :
-خوبه و امروز براش یه پرستار جدید پیدا کردم .فردا صبح ساعت ۸ جلوی خونه لی لی باهاش قرار دارم .

بر می گردد به طرف من. لباسش با دو بند نازک روی شانه
هایش ایستاده. لیوانش را به طرف من می گیرد:
-یکی دیگه!

و خودش می نشیند کنارم و پاهایش را روی کاناپه جمع می کند
و یک حبه انگور به دهانش می گذارد:

-امیدوارم این یکی دیگه خوب باشه تا فکر تو یه کم آرام بشه.
سرم را تکان می دهم:

-امیدوارم! دورین هم کار گذاشتم برای اطمینان بیشتر!
لیوانش را به دستش می دهم. می گوید:

-پس بخوریم به سلامتی لی لی!

بغض گلویم را می فشارد. تصورش می کنم که حالا چطور خو
ابیده و چطور از دیدن کابوسهایش دهانش را جمع کرده.
لیوان را می زنم به لیوانش:

-به سلامتی لی لی!

هانا از مردی می گوید که امروز در گالری به او گیر داده بوده.
مرد اماراتی که برای خرید کیف و کفش گرانقیمتی آمده بوده!
مرد کارتش را به هانا داده و از او دعوت کرده برای سفر
تفریحی به دبی برود. م.ب گوید که بهترین مشتری هایشان عرب

ها هستند. از با لهجه حرف زدن مرد و نوکری که همراهش بوده می گوید و من برایش توضیح می دهم که دبی چطور جایست. ته تعریفهایش کمی نزدیکتر می شود. می دانم که نوشیدنی تاثیر خودش را گذاشته. چون لپهایش گل انداخته اند. دست گرمش را می کشد به موهایم و بعد منحرفش می کند به طرف گوشم و چانه ام:

-چند وقته با هم نبودیم!

مستانه نگاهش می کنم. حالا که کمی مست شده ام؛ بی تفاوتیم به هانا از بین رفته. او را زیباتر می بینم:

-موهاتو که بالای سرت جمع می کنی قشنگ تر می شی!

تصویری محو در ذهنم جان می گیرد. زنی که موهایش را بالای سرش جمع کرده و آوازی را زمزمه می کند و در سالنی روشن و زیبا باله می رقصد. هانا نزدیکتر می شود و دستش را می برد روی خط کمربندم و ژاکتم را بالا می زند و دست می کشد به عضلات شکم و سینه ام:

-من خیلی دوستت دارم آل! عاشق این جذابیت هستم. چشمات، موهات و وای این عضله هات که زیر دستم منقبض می شن. من همیشه فقط تو رو دوست داشتم!

من بازهم می نوشم. هانا لیوانش را روی میز می گذارد و روی ران هایم می نشیند. پاهایش دو طرف تنم هستند. دستش روی تنم در حال نوازش است و دست دیگرش را می اندازد دور گردنم و لبهایم را می بوسد. نفسش بوی الکل می دهد و تنش بوی همان عطر گرم و شیرین همیشگی را. چشمانم را محکم به هم می فشارم تا تصویر زن رقصنده محو شود. خودم را درگیر بوسیدن او می کنم و دست آخر بغلش می کنم و از پله ها بالا می روم. روی تخت می خوابانمش و در حین بوسیدنش؛ دکمه ی کنترل کنار تخت را می زنم و پرده های دیوار شیشه ای یک سوی اتاق کشیده می شوند. برهنگی، پیچیدن تن ها، معاشقه با زنی که دوستش ندارم و فقط حس شهوت مرا تقویت می کند؛ راه فرار احمقانه ایست برای گریختن از گذشته و آدمهایش.

حقیقت تلخ این است که؛ لزوما وقتی مردی تن به معاشقه و رابطه ای می دهد؛ عاشق نیست! گاهی مبارزه با درد خواستن و نداشتن کسی ست و گاهی آرام کردن شهوت. هانا و نوشیدن شده اند دو قرص مضر اما التیام بخش که من را برای ساعاتی از زندگی نکبت بار و پراز فاجعه ام دور می کنند.

صبح وقتی ساعت موبایلم زنگ می خورد از زور سر درد نمی توانم چشمانم را باز کنم. ساعت را غیر فعال کرده و دوباره

چشمانم را می بندم . اما درست در لحظه ای که دوباره می
خواهم به خواب بروم ؛ لی لی در خاطر جان می گیرد .
چشمانم را تا آخرین حد باز می کنم . پیشانیم دردناک است .
سرم را می چرخانم و هانا را می بینم که کنارم خوابیده در حالی
که موهایش ریخته روی صورتش و دهانش نیمه باز است . تن
سفیدش و کک و مک های رو بدنش تا نیمه از زیر لحاف
بیرون زده . بدنش را می پوشانم و مثل همیشه نادم و پر از
عذاب و ندامت از شبی که گذرانده ام بر می خیزم . تند تند
دوش می گیرم و لباس می پوشم .

حتی اگر با سرعت هم به طرف خانه ی لی لی بروم ربع ساعت
دیرتر می رسم . بدجنسی خاصی باعث می شود لبخند بزنم .
کمی معطل ماندن سها می تواند به نفعم باشد . به هر حال باید
گربه را همین حالا بگشتم .

**

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت بیست و یکم

آپر ریچوند روود_ خانه ی لی لی

دقیقا نیم ساعت دیر کرده ام . تا داخل فرعی می پیجم او را می بینم که جلوی در باغ ایستاده . در خودش فرو رفته و کلاه بافتنی سیاهی هم سرش کرده و دهانش را درون یقه ی کاپشنش فرو کرده .

از کنارش می گذرم و اتومبیل را پارک می کنم . دسته گل مارگریت سفید و نان تست تازه را بر می دارم و پیاده می شوم . این پا و آن پا می کند . نزدیک می شوم :

پیش دستی می کند :

-سلام آقای البرز !

من به فارسی می گویم :

-اینجا نمی خواد انگلیسی حرف بزنی ! اون جزو قوانین کافه بود ! خیلی که معطل نشدی !

و خودم هم می دانم که به شدت در این باره بدجنسی کرده ام . دختر بیچاره تمام وجودش می لرزد در سرمای صبح زود او اخرماه دسامبر .

سرش را به طرفین تکان می دهد. در حالی که نوک دماغش سرخ شده و چشمانش پر از اشک است. به در ورودی اشاره می کنم:

-بیا بریم! همین جاست.

حتی به خودم زحمت نمی دهم بابت این همه معطلی از او عذر خواهی کنم. در ورودی را با کلید باز می کنم و کنار می ایستم:

-بفرمایید! اما لطفا کفشها را کنار در بذار!

سرش را تکان می دهد و پوتین هایش را از پاهایش بیرون می کشد. یک جفت دمپایی زنانه جلوی پایش می گذارم:

-بفرمایید!

تشکر می کند و وارد می شود. من او را به طرف اتاق نشیمن می برم. و به مبل آبی اشاره می کنم:

-بشین و یه کم گرم شو!

کاپشن و کلاهش را در می آورد و روی دسته ی کاناپه گذاشته و می نشیند:

-ممنونم!

من هم کاپشنم را در می آورم و روی کاناپه تک نفره می نشینم .
چشمانش می چرخند اطراف اتاق :

-چقدر اینجا قشنگه ! احساس می کنم برگشتم ایران

بی هیچ واکنشی نگاهش می کنم . دهانم را باز می کنم که حرفی
بزنم . که ناگهان بهروز در چارچوب در ظاهر می شود . نیم تنه
اش لخت است و شلوار خانگی پنبه ای چهار خانه پا کرده .
موهایش به هم ریخته است . سها سریع چشم می گیرد و به
میز چشم می دوزد . بهروز می گوید :

-سلام ! اینجا چه خبره ؟

من به سرتاپایش را نگاه می کنم :

-برو یه چیزی بپوش و بیا بهروز ! بعد حرف می زنیم .

و خودم هم برمی خیزم :

-پاشو بیا آشپزخونه ! فکر کنم تو هم صبحونه نخوردی
درسته ؟

جوابی نمی دهد . شرایط جدید و دو مرد نامتعادلی که از چند
دقیقه پیش تا حالا دیده شوکه اش کرده . دوباره می گویم :

-من دیشب زیاده روی کردم و حالا به شدت سرم درد می کنه .
و شکمم هم خالیه !

به آشپزخانه می روم و او هم پشت سرم می آید و دوباره همه ی
آشپزخانه را رصد می کند. به صندلی اشاره می کنم:

-اونجا بشین! از این به بعد هم پالتو و کاپشنت رو همون جا
کنار در آویزون کن. لی لی جان به کاری که امروز کردی
حساسه!

می نشیند و من حین آماده کردن قهوه و نان تست و بقیه
چیزها می گویم:

-دیشب ادی شرایط رو برات توضیح داده؟

صدایش بالاخره در می آید:

-بله گفته!

دکمه ی تستر را می زنم:

-خیلی خوبه! من روی لی لی جان خیلی حساسم. همه ی
زندگیمه. امیدوارم امانت دار خوبی باشی!

از سر شانہ ام نگاهش می کنم:

-هستی؟!!

سرش را تکان می دهد:

-همه ی سعیمو می کنم!

لبخند می زخم. قطعا این اولین بار است که لبخندم را تجربه کرده:

-چند تا مساله ی دیگه هم هست که باید بدونی! طبقه ی بالا چند تا اتاق هست به علاوه سرویس بهداشتی. اما فکر نمی کنم مورد استفاده تو قرار بگیره. پس بهتره بالا نری. تموم این خونه مجهز به دوربینه. به غیر از اتاق خواب تو و سرویس بهداشتی اتاق برای حفظ حریم شخصیت.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_بیست و دوم

می پرد میان حرفم:

-من باید خودم ببینم. چون حریمم واسم مهمه!
به دلهره اش در دلم می خندم. اما با لحن جدی می گویم:
-من زیاد مشتاق نیستم. لباس عوض کردن و دستشویی رفتن پرستاری که استخدام کردم رو ببینم!
صدایش در نمی آید. لبم را می گزم که نخندم. و چون پشتم به اوست متوجه نمی شود:

-برنامه دارویی، غذا و بقیه چیزها رو بهت می دم!

کری از EXCHANGE GROUP

می گوید :

-می شه یه سوال پرسم؟

پنیر و ژامبون را روی میز می گذارم :

-ده تا پیرس ! اما مرتبط با کارت ! چون من فضولی در مسایل شخصی رو دوست ندارم .

دستانش را به هم گره می کند :

-به غیر از من و خانم لی لی کسی دیگه ای....مثلا اون آقا هم اینجا زندگی می کنه؟

فنجان های قهوه را روی میز می گذارم :

-نه ! اون آقا بهروز پسر عموی منه . شاید توی کافه دیده باشیش . این مدت که لی لی جان پرستار نداشت من ، بهروز و دختر عمه ام پونه ازش مواظبت می کردیم . شاید بعضی از روزها هممون اینجا جمع بشیم . مثلا یکشنبه ها روال اینه که همه دورهم باشیم . گاهی هم پونه می آد و بمونه اما بهروز اجازه این کار رو نداره .

نفس آسوده ای می کشد :

-خیالم راحت شد .

بهر روز این بار با لباس مرتب وارد آشپزخانه می شود . به طرف
سها می رود و دستش را دراز می کند و با همان ژست جذاب و
دختر کش می گوید :

-سلام ! سها هستی درسته؟ توی کافه دیده بودمت ! منم
بهر روزم !

سها بی هیچ لبخندی با او دست می دهد و دوباره می نشیند .
اکثر دخترها وقتی مرد شیکی مثل بهروز را می بینند کنی هول می
شوند . اما سها کاملا خنثی ست . بهروز صندلی مقابل او را
عقب می کشد :

-این همه گشتی خب از همون اول سها جون رو انتخاب می
کردی !

پشت میز می نشینم :

-تو مگه نمی خواستی بری لیورپول؟

لبخند دندان نمایی می زند :

-کنسل شد ! فردا عصر می رم .

در دلم چند ناسزا به او می گویم . که از چشمانم می فهمد و می
خندد . سها قهوه اش را بر می دارد . من می گویم :

-صبحونه ات رو کامل بخور !

بهروز رو به سها می گوید :

-پرستار قبلی خیلی بد بود؛ اما من مطمئنم که یه دختر ایرانی
غیرت خاص خودش رو داره .

سها باز هم حرفی نمی زند و کمی پنیر روی نان تست می کشد
و رو به من می گوید :

-کی می تونم خانم لی لی رو ببینم .

من ژامبون را روی نان می گذارم .سها کاملا بهروز را نادیده
گرفته و بهروز جذب بی اعتنایی او شده :

-وقتی بیدارشد .در ضمن نمی خواد بگی خانم لی لی !همون لی
لی جان بهتره .مثل ماها که همینطور صداش می زنیم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_بیست و سوم

زیر لب چشمی می گوید .بهروز چشم از سها بر نمی دارد و مدام
نگاهش می کند .از زیر میز ضربه ای به ساق پایش می زنم که نا
غافل آخ بلندی می گوید و نگاه متعجب سها را جلب می کند .

بهروز لبخند دندان نمایی می زند و ظرف ژامبون را جلوی سها
می گذارد و می گوید :

خب بگو ببینم چی می خونی؟!

سها به حرف می آید. من آن دو را تنها می گذارم و از آشپزخانه خارج می شوم. به اتاق لی لی جان می روم. بیدار شده. پشت میز توالتش نشسته و با دستهای کم جانش موهایش را شانه می زند. جلو می روم. پشت سرش می ایستم و از آینه نگاهش می کنم:

-سلام جان دل البرز!

نگاه بی حس و خنثی به من می کند و بعد برس کشیدن را ادامه می دهد. دیگر عادت کرده ام به این بی محلی هایش. برس را از دستش می گیرم. انگار منتظر است که دستش روی پیراهنش رها می شود. موهایش را شانه می کنم:

لی لی جان یه پرستار جدید اومده. یه دختر ایرانی مهربون! بهت قول می دم که کاملاً حواسش به تو هست و روز به روز حالت رو بهتر می کنه. راستی می دونستی چند روز دیگه کریسمسه؟ می خوام برات یه کاج کوچولو بیارم که خودت تزینش کنی. نظرت چیه؟ هیچ! سکوت تحویلیم می دهد. دوباره شانه می کشم به موهایش:

-باشه اگر دوست نداری نمی آرم . به گلفروشی ته خیابون گفتم
که هر روز صبح واست گل بیاره . امروز برات مارگریت
خریدم . هر چی که تازه بود . لاله و نرگس و رز هزار پر !
آه می کشد . می گویم :

-فکر کنم پرستارت غذای ایرانی هم بلد باشه . بهش می گم هر
چی دوست داری بپزه ! راستی یه هدیه برات خریدم که یادم
رفت بیارم .

لبانش می لرزند و چیزی می گوید . اما من می دانم که همان
زمزمه های دیوانه وار همیشگیست هست

. در آینه خودش را نگاه می کند و لب می زند پشت سر هم .
من دست می اندازم زیر بازویش و بلندش می کنم . پشت می
کند به آینه و زمزمه اش قطع می شود . شال ابریشمی طلایی
رنگش را روی بلوز و شلوار خواب سیاه رنگش می اندازم و از
اتاق بیرون می برم . روی مبل آبی اتاق نشیمن می نشانمش و
داد می زنم :

-سها...سها !

چند ثانیه بعد سها به اتاق نشیمن می آید به لی لی جان اشاره
می کنم :

-سها ایشون لی لی جان هست !

سها نگاه ممتد و خیره ای به لی لی جان می کند و بعد با اشاره ی من جلو می رود . روی کاناپه کنار لی لی جان که به پنجره خیره شده می نشیند و با صدای آهسته ای می گوید :

-سلام...سلام لی لی جان ! من سها هستم ! خیلی خوشحالم که کنارتونم . امیدوارم دوستای خوبی بشیم .

لی لی جان حتی تکان هم نمی خورد . سها دستش را جلو می برد و روی دست او می گذارد . پلک می زند و من برق افتادن چشمانش را می بینم . حتی وقتی آب دهانش را فرو می دهد را هم می بینم . دست لی لی جان را آرام نوازش می کند :

-چقدر زیبااید !

سکوت اتاق را در بر می گیرد . من به سها نگاه می کنم و سها با اطمینان به لی لی جان . چند ثانیه می گذرد تا لی لی جان چشمش می چرخد به طرف سها و زمزمه می کند :

-سلام !

قلب من تند می تپد . این عکس العملیست که هر زمانی اتفاق نمی افتد . اما لی لی جان بلافاصله از سها چشم می گیرد . من بر می خیزم و با اشاره ای به سها خارج می شوم . دو دقیقه ی بعد

سها هم می آید . تکیه می زنم به دیوار راهرو . سها هم
بلا تکلیف روبرویم می ایستد و پرسشگرانه نگاهم می کند . می
گویم :

-دو تا در پشتی رو قفل کردم . لی لی جان نباید اونجا بره .
کلیداش توی کشوی سوم کابینت ها داخل جعبه ی فلزی قرمز
رنگه . هر روز صبح گلگروشی گل می فرسته . گاهی وقتها و با
بعضی قرص ها لی لی جان چند ساعتی می خوابه . اون می شه
تایم آزاد تو . حتی می تونی بری قدم بزنی یا خرید کنی . اما قبلش
به من اطلاع بده که حواسم به دوربین ها باشه . حالا با من بیا!

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت بیست و چهارم

و در همان حین داد می زنم :

-بهر روز لطفا شیر رو بذار گرم بشه .

کنار در ورودی اتاق خواب دوم طبقه ی هم کف هست .
همیشه به عنوان اتاق میهمان از آن استفاده می کردیم . در را
باز می کنم و وارد می شوم . سها هم به دنبالم می آید . اینجا همه

چیز گرم و خاکستریست. پرده ها کشیده شده و تخت مرتب است. می گویم :

-این اتاق تو هست. موکت کف اتاق نو شده و ملزومات خواب هم استفاده نشده هستند. البته پرستار قبلی تمام موکت رو با سیگار سوزونده بود! ببینم سیگار که نمی کشی؟
سها به طرف پنجره می رود و پرده را کمی کنار می زند :
-نه! از دخانیات متنفرم! چه خوب که پنجره اتاق رو به فضای ورودی ساختمون هست! این آیتم خوبیه برای یه پرستار!

من دست در جیب و در سکوت نگاهش می کنم. بر می گردد و سوالی نگاهم می کند. به حمام اشاره می کنم :

-سرویس بهداشتی اونجاست. اتاق رو تحویل بده و بیا .
ظرف چند ساعت آینده باید اینجا باشی. بعد به تخت اشاره می کنم :

-اون دفترچه سورمه ای رو مطالعه کن؛ خیلی در شناختن کارت و مسوولیت هات کمکت می کنه. لیست داروها و عوارض و نشونه هاش و ساعت خوردنشون ، چیزایی که لی لی جان دوست داره و یا نه. موسیقی که باید براش بذاری و هر

چیزی که فکرش رو بکنی اونجا نوشته شده! در واقع کارت رو آسون کردم.

به طرف تخت می رود و دفترچه را بر می دارد:

-چشم آقای البرز!

در حین بیرون رفتن از اتاق بر می گردم و او را که دفترچه را ورق می زند نگاه می کنم:

-فردا وکیلیم می آد اینجا و قرار داد رو بهت می ده تا بخونی و امضا کنی! اگر سوال دیگه ای نیست که می تونی بری برای آوردن وسایلت!

سرش را بالا می آورد:

-آقای البرز! شما می تونین برگردین سر کارتون. ادی گفته که دختر عمه اتون ساعت دو بر می گرده اینجا! من می مونم پیش لی لی جان! چون اتاقم رو باید عصر تحویل بدم و یکی از هم کلاسی هام قراره کمکم کنه که الان سر کاره.

قدرشناسانه نگاهش می کنم اما فقط می توانم بگویم:

-باشه! هر طور مایلی!

و حتی یک تشکر هم به زبانم نمی آید. گرچه سها من را از یک
معضل بزرگ نجات داده؛ اما هنوز هم نمی توانم کوه یخی
بینمان را بشکنم .

به ساعت نگاه می کنم :

-پس من بر می گردم کافه! برای حقوق معوقه ات هم یه چک
می نویسم .

می خواهم بروم که می گوید :

-آقای البرز !

بر می گردم و سوالی نگاهش می کنم. مستقیم به چشمانم نگاه
می کندو با صدای قرصی که کمتر از او شنیده ام می گوید :

-لی لی جان واقعا زیباست و من مطمئنم خوب می شه !

همین دو جمله را با چنان اعتماد به نفسی می گوید که من هم
امیدوار می شوم . اما چیزی راه گلویم را می بندد و فقط می
توانم سری تکان بدهم .

به اتاق نشیمن می روم. بهروز کنار لی لی جان نشسته و شیر
گرم و ساندویچ کره و عسل درون سینی چوبی روی زانوانش
هست .

می گویم :

-بهروز! حواست به رفتارت با این دختره باشه!
لیوان شیر را میان انگشتان لی لی جان می گذارد:
-حواسم هست! می دونی که من اجتماعی هستم و حتی بدبین
ترین زنها و دخترها هم دوستم دارن.
می روم و می زنم سر شانه اش:
-پاشو برو دیگه! خودم صبحونه ی عزیز دلم رو می دم.
بهروز بر می خیزد:
-داری می ندازیم بیرون؟ تف به معرفت!
رو به لی لی جان می گویم:
-بخور عزیزم!
و رو به او می گویم:
-دختره راحت نیست و اولین شرطش اینه که هر دقیقه نیای
و بری! ایرانیه و حجب و حیا هم داره درست برعکس تو!
ابرو بالا می اندازد و می گوید:
-اوه چه غلطها! دلش هم بخواد.
ساندویچ را به دهان لی لی جان نزدیک می کنم:

-حالا دلش نمی خواد! باید کیو ببینه؟ دیدارهامون می شه
یکشنبه ها اینجا! روزهای دیگه نباید بیایی!
بهر روز تکیه از دیوار می گیرد:
-باشه بابا! مسخره ها... من رفتم.

و می رود. حس می کنم لی لی جان لبخند می زند. اما فقط
آنست و بعدش هیچ!

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت بیست و پنجم

خیابان آپرچیمز_ استودیو آپارتمان البرز

به دقت پیازها را روی تخته سرو خرد می کنم. امروز را کافه
نرفته ام. سرما خورده بودم و از صبح تب و لرز داشتم. نزدیک
ظهر است و حالم بهتر شده. ۵ روز از کریسمس گذشته، عیسی
متولد شده و درختهای کریسمس برپا شده اند؛ اما فردا شب
سال نوست. این چند روز به شدت کافه شلوغ بوده؛ حتی
وقت سرخاراندن نداشته ایم. به حدی که گاهی خودم به سر
آشپز و ادی کمک کرده ام. به جای سها دوستش آمده. پسری
لاغر و قد بلند و بسیار کار آمد! در هر کاری سر رشته دارد و

برعکس خود سها که برای تحصیل آمده؛ دوستش سالهاست که در انگلیس زندگی کرده .

در عرض یک روز سها وسایلش را به طور کامل به خانه ی لی لی جان منتقل کرد . دو روز بعد را هر ظهر بعد از تایم کار کافه به دوربین ها اکتفا نکرده و خودم رفته ام تا خانه ی لی لی و از نزدیک چک کرده ام و همه چیز طبیعی بوده !سروقت کارهایش را انجام داده و لی لی جان آرام تر از قبل بوده . حتی از چشمم دور نمانده که آشپزخانه را هم تمیز کرده و به او یادآوری کرده ام که هفته ای یک بار از شرکت خدماتی برای تمیز کردن خانه می آیند و نیاز نیست او جز پرستاری از لی لی جان کاری کند . در سکوت نگاهم کرده و فقط سرش را تکان داده . پنج روز گذشته را نرفته ام . فقط گاهی از طریق دوربین ها چک کرده ام و هیچ چیز غیر طبیعی نیافته ام . شب به شب به سها زنگ زده و گزارش کارش را گرفته ام .

پیازهای بنفش را نمک و فلفل سیاه می زنم و ورز می دهم . و بعد روی تکه های مرغ و رزماری و کره می ریزمشان و درون فر می گذارم .

امروز هوا بارانیست . ماندن در خانه برایم رخوت انگیز است . از شب تا قبل از ظهر را با سرماخوردگی جنگیده ام؛ دوش آب

گرم گرفته ام و دو لیوان بزرگ آب پرتغال و گریپ فروت
خورده ام. اگر از صدای آژیر ناگهانی ماشین پلیس و بوق ممتد
یک اتومبیل بگذریم؛ صدای برخورد قطرات باران با دیوار
شیشه ای انتهای سالن و سکوت مطلق خانه گوشه‌ایم را پر
کرده. روی صندلی پشت کانتر می نشینم و تازه کمی از چایم را
لب زده ام که تلفنم زنگ می خورد. هانا است!

با بی میلی ارتباط را برقرار می کنم:

-سلام هانا!

از جایی شلوغ داد می زند:

-اوه! البرز سلام! بالاخره تونستم بگیرم!

فاخته ای می نشیند روی قاب فلزی دیوار شیشه ای! در این
سرما و باران نمی دانم این فاخته ی بیچاره از کجا آمده:

-خوبی؟ کجایی؟

دوباره داد می زند:

-یهویی شد! الان فرودگاهم و فقط فرصت داشتم برم آپارتمانم
و وسایلمو جمع کنم.

فاخته در خودش جمع شده و من می ترسم تکان بخورم و

پپرد!

خب! کجا می ری؟

چند کلمه به مسوول بلیط می گوید و بعد به مکالمه با من
ادامه می دهد:

-دارم می رم رُم! هانی خیلی دلم می خواست شب سال نو رو
پیش تو باشم. همه ی برنامه هام بهم ریخت.
صدایش را پایین می آورد:

-از ویکتوریا سکرت یه سوپرایز برات آماده کرده بودم! اما نشد
.

اگر بگویم مطلقا برایم مهم نیست پر بیراه نگفته ام:
-باشه! خوش بگذره!

او مکثی کوتاه می کند:

-فکر می کردم بیشتر از اینا ناراحت بشی. اما انگار اشتباه می
کردم!

دست می کشم به پیشانیم:

-هانا من حوصله ی قهر و آشتی ندارم. یادته که؟ الانم
خوب نیستم. من سرما خوردم و موندم خونه!

نگران می گوید:

-زنگ بزن به دکترت !

لبخند تلخی می زنم و دستم را حلقه می کنم دور لیوان داغ
چای. نهایت دلنگرانیش همین است. من به سردی دختران
اروپایی عادت دارم :

-حتما !

داد می زند :

-باشه عزیزم ! کاری نداری؟ بعدا می بینمت !

خداحافظی می کنم و به خودم لعنت می فرستم برای این رابطه
ی عبثی که در آن دست و پا می زنم. رابطه ای که به چند
شب در میان دیدن هانا و نوشیدن و معاشقه ختم می شود. و
پوچی آن صبح روز بعد که از خواب بیدار می شوم و با تن
رنگ پریده ی هانا غریبه ام؛ توی ذوقم می زند. بوی پیازو مرغ
در آشپزخانه پخش شده. به طرف سالن می روم. فاخته از
جایش تکان هم نمی خورد. انگار حوصله ندارد جای امنش را از
دست بدهد. سیستم صوتی را روشن می کنم. درخت
کریسمس هنوز هم سرجایش باقی مانده. یادم می افتد به اینکه
حتی فرصت نکرده ام هدیه های لی لی جان را به دستش
برسانم. برای هانا لباس خواب ابریشمی سیاه رنگ خریدم. به

هر حال او ملعبه ی شبهای مستی ام بود و جز این لباس خواب هیچ چیز به ذهنم نمی رسید برای انتخاب.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_بیست و ششم

پشت دیوار شیشه ای می ایستم و خیابان را نگاه می کنم. مردم در رفت و آمدند. بعضی تند تند قدم بر می دارند و بعضی ها هم آهسته و تفنن گونه .

فاخته می پرد و می رود. انگار چیزی در قلبم تکان می خورد. بر می گردم و چشمم می افتد به لپ تاپ لی لی جان با آن کاور طرح فرش . در یک دستم لیوان چای است و دیگری را درون جیب شلوار ورزشیم کرده ام . جلو می روم و لپ تاپ را با یک دست بر می دارم و روی کاناپه می نشینم. بازش می کنم و می گویم :

خب ببینیم اینجا چه خبره ! به هر حال بهتر از بیکاریه !
و بعد انگار که قصیده ی غمناکي را زمزمه کنم دکمه های کیبورد را فشار می دهم :

-تو در میان جانی؛ در دنا و البرز و دماوندی !

و برای فرو بردن بغضی که گلوله شده در گلویم جرعه ای
چای می نوشم .

می گردم و اولین ایمیل دختر شهر آفتاب را پیدا می کنم . عینک
مطالعه ام را می زنم روی چشمانم . نگاهی اجمالی می اندازم به
نوشته ها . شبیه به نامه ای ست؛ چند صفحه ای . فکر می کنم
که یا آدم بیکاریست یا یک آشنا از گذشته ها . هر چه هست
کنجکاویم را برانگیخته . با آنکه می خواستم سر و سامانی به
ایمیل های لی لی جان بدهم؛ اما خواندن این نوشته ها برایم
جذاب است .

سلام لی لی جان :

حتم دارم منو نمی شناسی ! اما زیاد هم مهم نیست .

اما من شما رو کاملا می شناسم . حتی می دونم چی دوست
داری و چی نداری . نمی دونم باید خودمو معرفی کنم یا نه اما
با شیطنت تموم می خوام یه کم حرف بزنی و بعد یه وقتی اگر
جواب ایمیلمو بدی خودمو کامل معرفی کنم . مامانم همیشه
می گه آدم برای درد و دل کردن به یه چاه عمیق نیاز داره . اما
راستش رو بخوای توی خونه ای که من هستم؛ چاه عمیق
وجود خارجی نداره . هیچ کسی حرف توی دهنش نمی مونه . نه

اینکه بد باشن ؛ اما نمی شه به عنوان مونس روشن حساب کرد .

عمارت رو یادتون میاد؟ یادتون هست که دور تا دور ساختمون دو طبقه ست با پنجره و در های چوبی و شیشه های رنگی؟ یادتون هست که وسط این عمارت سرتا سری یه حیاط خیلی بزرگه با درختهای نخل و لیمو و جمبو و گل کاغذی؟ یادتون مونده که یه حوض آبی بزرگ هم داریم؟ می دونین که اینجا هوا چجوریه؟ تابستونهاش تفتان هست و شرجی و پاییزش مثل بهار. یادتون مونده که مرغهای دریایی درست اول زمستون میان توی ساحل و غوغا می کنن ! عمارت خیلی قشنگه. تعمیر و بازسازی شده . حجابش به جاست و به قول مامان وقتی توی حیاطی غم چشم بد و نامحرم رو نداری .

من خیلی خوشحالم که توی این عمارت زندگی می کنم. البته اگر آدمهاش یه کم بهتر بودن دیگه غمی نداشتم . براتون سواله که از کجا پیداتون کردم؟ از کتابخونه ی قدیمی !

دایی افراسیاب یه کتابخونه از چوب ساج داره . کتابخونه ای که از بابا بزرگ بهش رسیده . من از وقتی بلد شدم بخونم و

بنویسم مشتری کتابخونه دای بودم. مخصوصا ظهرهای تابستون که روز طولانی و گرم و اکثر مواقع شرجیه و همه می خوابیدن و من بیدار بودم؛ حسابی کشیک می دادم و تا صدای خرناس بابا شریف و سوت کشیدن دماغ بی بی بلند می شد؛ کارمو شروع می کردم. می دونی که باباشریف خیلی بد اخلاقه! من از همون بچگی از تشرهاش می ترسیدم. وقتی مطمئن می شدم خوابه؛ یواشکی در چوبی اتاق رو باز می کردم و بیرون می رفتم. از حیاطی که به خاطر گرمای ظهر تابستون دم کرده بود می گذشتم و از پله ها بالا می رفتم. از جلوی اتاق دای افراسیاب رد می شدم و می رفتم توی اتاقی که کتابخونه بود. هوای اتاق از گرما دم کرده بود و ذرات گرد و غبار پشت نورهای رنگی متصاعد از شیشه های پنجره های چوبی می رقصیدند. اونقدر گرم بود که نفس آدم بند می اومد. اما من چهارپایه ی چوبی که بابا شریف ساخته بود رو می گذاشتم زیر پاهام و با خیال راحت یه کتاب پیدا می کردم و شروع می کردم به خوندن. اولش سخت بود؛ اما بعد یواش یواش به کلمه های قلنبه سلمبه عادت کردم. هر چی رو نمی فهمیدم هم یه وقت که دای افراسیاب حوصله داشت ازش می پرسیدم. درسته چشمهاش رو گرد می کرد و می گفت:

-بچه تو رو چی به داستایوفسکی و کامو و تولستوی؟

اما وقتی با چشمهای گرد نگاهش می کردم ؛ به صندلی لهستانی گوشه اتاقش اشاره می کرد و می گفت :

-برو بشین تا برات بگم !

دایی افراسیاب یه معلم تموم عیار بود برای من . همه چی رو اونقدر واضح و روان توضیح می داد که من بفهمم . ایرادش فقط سیگار کشیدنش بود . آتیش به آتیش سیگار روشن می کرد . کتابخونه ی چوب ساج بابا بزرگ برای من بزرگترین مدرسه و برترین تجربه شد . اونقدری که از درس های پیش پا افتاده ی مدرسه حوصله ام سر می رفت . نمی دونم شاید شما هم یه تجربه ی این چنینی داشتی ! مگه نه ؟

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_بیست و هفتم

از وقتی که دایی افراسیاب رفت آلمان و در اتاقش قفل شد و اتاق کتابخونه دیگه برای کسی مهم نبود؛ اونجا شد منطقه ی امن من . آدم توی منطقه ی امنش ریز همه چیز رو بلده؛ وقت تابیدن نور از پشت شیشه های رنگی ، موقع نشستن فاخته ها پشت پنجره، تک به تک کتابها ، دست نوشته ها، مجسمه

های قدیمی و شمعدانهای برنجی و حتی آفتابه و لگن مسی و حتی صندوق بزرگ آلومینیومی کنار اتاق !

گفتم صندوق ! می دونی این صندوق رو بابا شریف سالها پیش از کویت آورد . پر از پارچه بود برای زنهای فامیل . از زربفت گرفته تا نخ و ابریشمی . بعدتر که ذخیره ی پارچه های بی بی تموم شد ؛ اومد گوشه ی اتاق کتابخونه و انس گرفت و موندگار شد . دای افراسیاب کتاب و دفتر و هرچیز اضافی رو ریخت داخلش !

وقتی من شدم مونس اتاق و اتاق هم شد خلوتگاه من با صندوق آشنا شدم . دوست شدیم و دل دادیم و من داخلش رو کامل نگاه کردم و کتاب و نوشته و کلمه ها رو زیر و رو کردم تا اینکه لابلای دیوان شمس تو رو پیدا کردم؛ تو رو که نه، ایمیلت رو !

و حالا دارم شانسمو امتحان می کنم تا قصه ی لی لی جان رو بفهمم . تا چشمای تیره اش و موهای بلند خرمایش و قد بلند و نگاه نافذش رو بشناسم . من مشتاق دیدنت و حرف زدن باهات هستم لی لی جان . هرچند تو در این خونه ممنوعه ای و من به دنبال یکی که اهل عمارته و ولی عاق شده . حرف زدن

از شما اینجا مثل کفر گفته . من می خوام بشناسمتون . دل
من با شماست . دنبال شماست .

به دنبال یه چاه عمیق! باید برم ولی بازم میام و حرف می زنم
دختر شهر آفتاب

لپ تاپ را می بندم و زل می زنم به آن . نمی دانم ماجرا از چه
قرار است . کاش لی لی جان می توانست حرف بزند و بگوید
فرستنده ی ایمیل ها کیست . کاش حداقل یک بار جوابش را
داده بود !

چشمانم را می بندم تا تصور کنم خانه ای را که او در شهری
در جنوب ایران توصیف کرده نقش ببندد در نگاهم . اما موفق
نمی شوم . نمی دانم کدام شهر است . من فقط تهران و شیراز
و تبریز را در ایران دیده ام آن هم سالها پیش . و خاطره های
خوش و ناخوشی داشته ام .

برمی خیزم . مرغها را از فر بیرون می آورم . تکه ای را درون
بشقاب گذاشته و کنارش کمی اسفناج پخته و زیتون می ریزم و
لیمو می چکانم . کارد و چنگال را هم کنار بشقاب می گذارم و
بعد نگاهشان می کنم . تمایلی برای خوردنش ندارم . بشقاب را
رها می کنم و به اتاق خواب می روم . روی تخت دراز می کشم .
چند دقیقه چشمانم را می بندم اما نمی توانم بخوابم . در نهایت

لباس گرم می پوشم . ماسک می زنم و از خانه بیرون می زنم .
باید بروم پیش لی لی جان ! دلم برایش تنگ شده ! تا بروم خوب
نمی شوم .

سر راهم نان تازه ، پرتغال و لیمو و توت فرنگی می خرم . حتی
چند تایی دونات و کاپ کیک هم برای سها می خرم . این همه
دست و دلبازی برای آن دختر یکهو به ذهنم خطور می کند . بی
علت دلم می خواهد خوشحالش کنم . خیابانها به خاطر سال
نو شلوغند و رسیدنم چهل دقیقه طول می کشد . کلید دارم اما
در می زنم . در عرض چند ثانیه سها در را باز می کند . عینک
طبی زده و کتابی در دستش هست . من را که می بیند هول می
شود :

-سلام آقای البرز !

کفشهایم را جلوی در پاک کرده و زیر چشمی نگاهش می کنم :

-فارسی حرف بزن ! اینجا خونه ی یه زن ایرانیه !

کنار در می ایستد و من وارد می شوم . پاکت ها و جعبه ی
شیرینی را به دستش می دهم . پالتویم را آویزان می کنم و کادوی
لی لی جان را همانجا روی کنسول می گذارم و در همان حین
می گویم :

-سرما خوردم و نرفتم کافه !

سرش را به معنای فهمیدن تکان می دهد و به طرف آشپزخانه می رود .:

-براتون شیر گرم میارم .لی لی جان توی اتاق نشیمنه !
وارد اتاق نشیمن می شوم .نشسته روی کاناپه و روی پاهایش
پتوی نرمی انداخته .دست می کشم روی موهایش :
-سلام لی لی جانم !نمی تونم ببوسمت !به شدت سرما خوردم .
امروز خونه نشین بودم .

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی
#قسمت بیست و هشتم

سرش را کمی تکان می دهد .خنده دار است به سه زن از دیشب
تا حالا اعتراف کرده ام که بیمارم؛ یکی دکتر را پیشنهاد داده،
دیگری یک لیوان شیر گرم و در نهایت آخرین و مهم ترین زن
اصلا عکس العملی نشان نداده !به میز نگاه می کنم؛
لیوانی پر از دمنوش جلوی رویش رو میز گذاشته .تلویزیون
روشن است و فیلمی پخش می شود .روی کاناپه ی دیگر دفترو
کتابی هست و یک لیوان نیم خورده از همان دمنوش !
تکیه می زنم به دیوار :

-خوبی؟ روبراهی؟ از سها راضی هستی؟

با آنکه می دانم جواب نمی دهد؛ این سوالها را می پرسم و به او خیره می شوم. به نظرم کمی رنگ و رویش عوض شده! بهتر از قبل است. لباسهایش تمیزند. موهایش بافته شده و ناخنهایش کوتاه و مرتبند.

چند دقیقه همانطور نگاهش می کنم و چون جوابی نمی گیرم از اتاق خارج می شوم و به آشپزخانه می روم. سها با دقت شیر گرم را درون لیوان سرامیکی می ریزد. صندلی را عقب می کشم و می نشینم:

-کسی نیومده؟

زیر چشمی نگاهم می کند:

-دیروز پونه خانوم اومد!

به طرفم می آید:

-ماسکتون رو در بیارین.

لیوان شیر را پیش رویم می گذارد:

-استامینوفن بیارم؟

حتی نگاهش هم نمی کنم. عادت ندارم به خرده دلسوزی های

یک دختر. چنگی به دلم نمی زند:

-نه نمی خورم !

لیوان شیر را بر می دارم و ماسک را پایین می زنم :

-از کارت راضی هستی؟

آنقدر بد اخلاق بوده ام و به دخترک روی خوش نشان نداده ام که وارفته به دورترین کابینت آشپزخانه تکیه می زند. شلوار ورزشی سفید و سویشرت بنفش تنش کرده و عینکش را روی موهایش بالا زده. بدون آرایش و ساده است :

-بله آقای البرز راضی هستم. لی لی جان خیلی بی آزار و آرومه.

کمی شیر می نوشم و فکر می کنم که این دختر لاغر هیچ آیتم هوس انگیزی ندارد. پاهایش لاغرند و اندامش نامحسوس. انگار او را آفریده اند که درس بخواند :

-غذا و داروهاش رو می خوره؟

سر تکان می دهد :

-داروهاش رو خودم بهشون می دم اما غذا رو خودش می خوره !

با چشمان گرد نگاهش می کنم :

-راست می گی؟

سرش را تکان می دهد :

-چند بار خواستم با قاشق غذا بذارم دهندشون اما خودش
قاشق رو گرفته !

هیجان زده می گویم :

-حرف هم می زنه؟

سرش را به طرفین تکان می دهد :

-نه هیچی نگفته !

اما برای من جای امیدواریست که خودش غذا می خورد . کمی
دلم روشن شده .سها می گوید :

-آقا البرز !

نگاهش می کنم .چشم می دزدد :

-یه اتفاقی افتاده که ...

تمام خوشحالیم زایل می شود :

-چیکار کردی؟ چه بلایی سرش اومده؟

دستش را در هوا تکان می دهد :

-نترسین !آروم باشین .هیچی نشده !فقط یه روز صبح زود
صدا شنیدم و وقتی بیدار شدم دیدم لی لی جان توی آشپزخونه

ست و صبحونه آماده می کنه . من جلوشونو نگرفتم . صبر کردم تا به طور کامل میز رو چیدن . انگار که یکی دیگه بودن ! یه زن سالم و قبرا ق . یه چیزی رو زمزمه می کردن . بعد نشستن پشت میز دو تا چای ریختن و دو لقمه نون و پنیر و چای خوردن و یهو چشمشون افتاد به در پشتی و بعد ماتشون برد . زل زدن . وقتی دیدم اینطوری شدن ؛ اومدم توی آشپزخونه شونه اش رو ماساژ دادم ، اما دیگه برنگشت به حال قبل ! من که از ابتدای حرف زدنش دندان هایم را به هم فشرده ام می گویم :

-تشنج کرد؟

سرش را به طرفیت تکان می دهد :

-نه آقا ! بعدش من بردمشون توی اتاق نشیمن . براشون چای و بیسکویت بردم . کتاب خوندم . راستش توی کتابخونه اشون یه رمان قدیمی بود به اسم شوهر آهو خانم . هر روز براشون می خونم . در سکوت گوش می کنن و حتی خودشون دمنوش یا چایشون رو می خورن . فقط گاهی من بیسکویت رو به دستشون دادم .

روی میز دو سه ضربه می زنم . اعصابم به هم ریخته :

-دمنوشی که بهش می دی چیه؟

در یکی از کابینت ها را باز می کند. شیشه های مر از گیاه و
دانه ها را نشانم می دهد :

-این شیشه ها رو ببینید!

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت بیست و نهم

و دفترچه ی قرمز کوچک لی لی جان را از کناری بیرون می
کشد :

-از دستوره های خودشون استفاده می کنم و خیلی هم دوست
دارن !

دلم می خواهد به او بگویم کارش محشر بوده! بگویم لی لی
جان در هفته چند بار تشنج می کند و اینکه در حضور تو این
اتفاق نیافتاده خیلی نشانه ی خوبیست. دلم می خواهد خیلی
چیزها بگویم؛ اما می ترسم دخترک پر رو شود. پس فقط سرم
را تکان می دهم. از پشت میز بر می خیزم اما دل ضعفه ای
ناگهانی به سراغم می آید و معده ام را می فشارد. دستم را روی
شکم می گذارم و به طرف ورودی می روم. کادو را بر می دارم

و به اتاق نشیمن می روم. فیلم تمام شده و می بینم که دمنوش لی لی جان نصف شده. کادو را روی پاهای لاغرش می گذارم:

-لی لی جانم! این هدیه ی سال نو هست. برای تو خریدم!

هیچ حرکتی نمی کند. ماسکم را می زنم و روی زمین می نشینم:

-اجازه بده که خودم برات بازش کنم!

همانطور که برایش آواز می خوانم کادو را باز می کنم. شال و لباس خواب را بیرون می کشم. دستش را روی نرمی لباس خواب پنبه ای می گذارم:

-اینو برای تو خریدم جانم! ببین چه جنس خوبی داره؟ از هموناس که می پسندی!

سها وارد اتاق می شود. سینی در دست دارد. قدمهایش را با نگاه دنبال می کنم. سینی را روی میز کوچک جلوی مبل تک نفره گذاشته و می گوید:

-براتون سوپ جو گرم کردم. ماهیچه ریختم داخلش و خیلی مقوی هست. لیمو و نون تازه هم که خودتون آوردین! بهتره این سوپ رو بخورین تا حالتون بهتر بشه!

نگاهش می کنم. او دستانش را به هم می فشارد و بعد هول شده و به طرف دفتر و کتابش می رود. آنها را بر می دارد می گوید:

-تنهاتون می دارم. اگر کاری بود خبرم کنید.
از اتاق بیرون می رود و من به وعده ی غذای گرمی که دختری ایرانی پخته چشم می دوزم.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_سی ام

آنقدر به لی لی جان نگاه کرده ام و سکوت و حرکات آرام او را سبک و سنگین کرده ام که خسته و خوابالود شده ام. سوپ خوشمزه و متفاوت بود و برای منی که همیشه خودم از پس غذایم بر آمده ام و یا متوسل به غذای کافه بوده ام؛ زیادی دلچسب بود. لی لی جان دستهایش را در هم گره کرده و لباس خواب پنبه ای هنوز هم کنارش روی مبل است. نمی دانم بگویم یا نه! چند بار دهان باز می کنم تا حرف بزنم اما نمی توانم. دلم می خواهد درباره ی رابطه ام با هانا به او بگویم؛ اما می ترسم حالش بد شود. می ترسم آمادگیش را نداشته باشد.

وقتی بالاخره سرش را می چرخاند و به من که دستم را زیر چانه
ام زده‌ام و به او خیره ام را می بیند؛ با صدای آرامی می گویم :
-لی لی جانم !

نگاهم می کند اما در چشمانش هیچ حس دوست داشتنی
وجود ندارد. شبیه به آدمهای نابینا به من چشم دوخته :

-لی لی جان لپتاپت خونه ی منه ! بردم که یه سر و سامونی
بهش بدم .

سرش را می چرخاند و نگاه از من می گیرد. بی مقدمه می گویم :
-دختر شهر آفتاب کیه؟

لبه‌هایش از هم وا می شوند. اما هیچ از دهانش بیرون می ریزد .
سها با سینی چای وارد می شود. عینک به چشمش زده. معلوم
است که مشغول درس خواندن بوده :

-آقا براتون چای آوردم !

به زحمت از چشمان لی لی نگاه کنده می شود :

-مرسی ! من باید برم ! فردا یکشنبه ست و میام دیدنتون .
احتمالا بهروز و پونه هم میان !

سرش را بالا و پایین می کند :

- فکر می کنم این چای براتون مفید باشه . بخورین و بعد برین .
خوشم نمی آید که کسی محبت بیخودی نثارم کند . به دختر
لاغر روبرویم نگاهی می اندازم . بر می خیزم و شلوارم را مرتب می
کنم . سر لی لی جان را می بوسم :
- امروزم حرف نزدی ! اما اشکال نداره . فردا هم یه روز دیگه
ست .

از کنار سها رد می شوم :

- اگر چیزی پیش اومد زنگ بزن . اون چای رو هم خودت
بخور !

خودم هم نمی دانم ؛ این همه ترشروی با این دختر به خاطر
چیست !

پالتو تنم می کنم ؛ که تک سرفه ای می زند . بدون آنکه نگاهش
کنم ، می گویم :

- چیشده ؟

و بعد بر می گردم به طرفش . دستم به یقه ی پالتویم هست .
دستانش را در هم گره می کند . ناخود آگاه چشمم می افتد به
جورابهای هوله ای صورتیش . که نوعی شلختگی به تیپش
اضافه کرده . سرم را تکان می دهم :

-چیه؟! حرف بزن خب! تا کی قراره اینجا بایستی؟

لبه‌هایش را به هم می فشارد :

-راستش می خواستم بگم اون خانومی که میاد و خونه رو تمیز می کنه ...

بی حوصله می پرم وسط حرفش :

-جایی رو درست تمیز نکرده؟ عادتشه ولی در عوض قابل اعتماد. یه وقتی زیر لب به لاتین یه غرهایی می زنه! تو که معنیش رو نمی دونی! پس زیاد توجه نکن!

با صدای رساتری می گوید :

-نه نه آقا! راستش می خواستم بگم که اگر اشکالی نداره من به جای اون خانوم خونه رو تمیز می کنم و کارهای نظافت رو انجام می دم .

بی هیچ خجالتی به چشمانم نگاه می کند :

-قطعا من خیلی تمیز تر کارها رو انجام می دم و از طرفی به پولش احتیاج دارم . گفتم که دارم پس انداز ...

دستم را بالا می برم و او دهانش بی حرکت می شود :

-باشه! این هفته تو انجامش بده! اگر خسته نشدی و من پسندیدم! می سپارمش به تو .

لبخند می زند :

-ممنونم !

در حین باز کردن در خروجی نیم نگاهی به او می اندازم :

-مواظب لی لی جانم باش !

چشم گفتنش میان بسته شدن در گم می شود . چیزی که از شخصیت سها فهمیده ام مقاومت و تلاش بی حدش هست . برای ساختن آینده اش هر زحمتی می کشد . هر چند بودن کنار لی لی جان خیلی راحت تر از بودن در کافه است . یادم مانده که چطور در وقت استراحتش کز می کرد گوشه ی در خروجی پشتی و متفکر به آدمهای در حال گذر نگاه می کرد .

تازه سوار اتومبیل شده ام که موبایلم زنگ می خورد . بهروز است :

-بله بهروز !

می خندد :

-یه سلام ناقابل چیه که از دهنتم در نمیاد؟

حرکت می کنم :

-خب سلام !

اخلاقم را می داند. می داند که چند سال اخیر چقدر تلخ شده
ام. کوتاه می آید :

-ادی گفت کافه رفتی! پاشو بیا اینجا!

خورشید در حال غروب کردن است و هوای دلگیر لندن خفه
کننده شده :

-من نفتم که خونه استراحت کنم. فردا هم که میایی خونه لی
لی جان! دیگه اونجا اومدنم واسه چیه؟

بهر روز فحش رکیکی می دهد و ادامه می دهد :

-رفته بودی خونه ی لی لی جان! سر راحت بیا اینجا. واست
سوپرایز دارم .

- تو از کجا می دونی ؟

با لودگی می گوید :

-زنگ زدم به سها جون! آخه با هم خوب شدیم و خبر می گیرم
ازش !

حتی برای لحظه ای هم به نیت سها شک نمی کنم :

-این دختره رو نپرون بهروز! هی مزاحمش نشو! بعد من می
مونم و حوضم. واقعا درمونده و خسته ام بهروز! کشش ندارم.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_سی_ویکم

می خندد :

-چه مزاحمتی؟ من مراحمم! بهت نگفته که هر روز زنگ می
زنم و احوال لی لی جان رو می پرسم؟

لبخند می زنم به شیطنت بهروز :

-برپدرت لعنت با این بچه بزرگ کردنش!

با لحن مسخره ای می گوید :

-جیگر پدر تو که واست سنگ تموم گذاشته!

برای لحظه ای ساکت می شوم. می فهمد که از حدش گذشته :

-بی خیال! پس بیا دیگه منتظرم و خداحافظ.

ارتباط را قطع می کند. عادت زشت همیشگیست؛ که
منتظر بله یا نه طرف مقابل نمی ماند. همه ی تصمیم گیری را
می گذارد به عهده ی فرد مقابلش! یعنی اگر آمدی که چه بهتر

و نیامدی هم میل خودت بوده و در هر صورت من به کار خودم می پردازم .

و در حین این افکار است که می بینم خواه و ناخواه بزرگراه را دور زده ام برای رفتن به خانه ی او .

خانه ی بهروز یک ساختمان ویلایی ست که یک طرفش باغیست که ختم به خیابان می شود و باغ پشتی هم دارد . تا حدی شبیه به خانه ی لی لی جان است اما بهروز با عنایت به درسی که خوانده و شغلی که دارد؛ خانه ی صد ساله را با حفظ ظاهرش به خانه ای مدرن تبدیل کرده . نقطه به نقطه ی خانه اش بر اساس اصول معماری دکوراسیون شده . در واقع اینجا خانه ی عموسردار است . عمو و زن عمو از یک سنی به بعد چند ماهی را در ایران به سر می برند . عیش و نوش بهروز هم جور است . آپارتمان کوچکش را پس داده و اینجا را برگزیده . زنگ در را می زنم . با کمی تاخیر در باز می شود . دختری با قد متوسط روبرویم ظاهر می شود . شلوارک جین و تاپ تنش کرده و لیوانی کوکتل در دستش هست . اوست که سلام می کند و من سر تکان می دهم :

-بهروز کجاست؟

کنار می ایستد :

-تو باید البرز باشی بیا داخل !

البرز را به سختی بیان می کند. وارد می شوم. و درست در همان اولین لحظه از آمدنم پشیمان می شوم. دو زن و مرد دیگر هم آنجا هستند. بهروز پیراهن ابریشمی پلنگی سخیفی تنش کرده و شلوار پارچه ای پیلی دار و کفشهای کالج ورنی سیاه رنگ. به طرفم می آید :

-ال اومدی؟

به فارسی می گویم :

-مرتیکه تو به من نگفتی که کلی مهمون داری! بین به چه وضعی انداختی منو!

لبخند دندان نمایی می زند :

-حواست به حرف زدنت باشه. طنز ایرانیه !

و به دختری اشاره می کند. چشم کشیده می شود به طرف دختر. بلند قامت و سبزه روست. موهایش فر هستند و لبهای برجسته ای دارد. چند قدم به طرفم می آید. دستش را پیشکش می کند. چشمانش سبز هستند. و این تناقض رنگ پوست و چشمانش خیلی دلچسبند. لبخند می زند :

-سلام البرز! بهروز خیلی از تو گفته !

دستش را می فشارم :

-خوشحالم از آشناییتون . بهروز لطف داره .

بهروز ضربه ای سر شانه ام می زند :

-در آر پالتوت رو .

پالتو را به دستش می دهم . به طرف مردی که پشت

کانتر آشپزخانه است می رود :

-کارلو دوست من از ونیز .

و به زنی که موهایش را پسرانه کوتاه کرده و به شدت لاغر

است و پوست گندمی و دماغ استخوانی دارد اشاره می کند :

-آنا ماریا . همسر کارلو ! هر دو از دیزاینرهای معروف ایتالیا

هستن !

با هر دو دست می دهم و احوالپرسی می کنم . دختر متوسط

قامت وارد آشپزخانه می شود :

-لوچیا رو هم که دیدی ! لوچیا معماره !

لبخند زورکی به دختر می زنم . دختر کنار زنی که بهروز گفته

نامش آناماریاست می ایستد و همانطور که با بی خیالی من را

نگاه می کند؛ به لیوانش لب می زند . بهروز می گوید :

-بچه ها برای یه پروژه از ایتالیا اومدن . قراره با هم یه کار عالی انجام بدیم . البته به لطف سهند !

سعی می کنم به حرفش توجه آنچنانی نشان ندهم . می گوید :
چی می خوری؟

جوابش را نمی دهم . خودش سلیقه ام را می داند . می روم و روی کاناپه های نشیمن لم می دهم و پا روی پا می اندازم . طناز پیراهن آستین بلند سیاهی تنش کرده و شلوار خوش دوخت چرم و کفشهای پاشنه بلند . لبهایش را قرمز کرده مثل ناخن های کوتاه و مانیکور شده اش . موهای فر حجیمش به چشمم زیبا می آیند . خیلی مودبانه پا روی پا انداخته و من انگشتر طلایی بزرگی به شکل سرشیر را در انگشت اشاره اش می بینم . بهروز دو لیوان نوشیدنی در سینی گذاشته و می آید :
-امشب غذای ایتالیایی داریم ! آنا ماریا و لوچیا پختن . یه پنه پاستای خوشمزه با میگو ، سوپ ریحون و دسر هم که چی می تونه باشه جز تیرامیسو که تو دوست داری !

طناز لبخند می زند و با فارسی لهجه داری می گوید :

-بهروز گفته که شما کافه دارین!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_سی_ودوم

از سینی که بهروز تعارف کرده یک جام بر می دارم :

-بله ! شما خیابون ریجنت رو بلدی؟

کمی فکر می کند :

-بله !مرکز خریدهای زیادی اونجاست !

-درسته !من توی یه فرعی از همون خیابون یه کافه دارم .

می خندد .چرا مدام می خندد؟ چقدر دلش خوش است .رو به بهروز می گوید :

-بهروز هماهنگ کن که تا هستیم یه سر بریم کافه ی البرز .

بهروز مزه های روی میز را به طرفم هل می دهد :

-حتما می ریم .

طناز بر می خیزد .مثل یک سرو ظریف و بلند است .پشت

پیراهن ابریشمیش لخت است و عضله های زنانه و

استخوانهایش هویدا هستند .از قدیم معروف بوده که در

ایتالیا آدمها از کم در آمد تا ثروتمند خیلی شیک پوش و طبق

مد روز لباس می پوشند .در فشن حرف اول را می زنند و بسیار

خوش سلیقه اند. او خرامان به طرف آشپزخانه می رود. و با کارلو به ایتالیایی حرف می زند. از فرصت استفاده می کنم و به بهروز می گویم:

-واقعا آدم بی شعوری هستی! تو که از حال من خبر داری! من حوصله ی آدمهای غریبه رو ندارم.

بهروز سیگاری آتش می زند و با ژست شیکی میان انگشتانش می گوید:

-عجب آدم بد خلقی شدی البرز! یه وقتی آدم بودی و دلت می خواست توی جمع باشی! چه مرگته آخه؟ حالشو بیر! نگاه دختره رو ندیدی چطور مجذوبت بود؟

-جام را سر می کشم:

-یه وقتی آدم بودم! الان نیستم! چکار کنم؟ مگه من سرنوشت رو رقم می زنم.

قلبم می سوزد و انگار آتشی از زیر خاکستر بیرون می زند. بهروز با ملاطفت می گوید:

-می خواستم حالت بهتر بشه. یه کمکی کنم که روبراه بشی.

ساغر کریستال روی میز را بر می دارم و برای خودم از مایع زرد رنگ درون جام می ریزم:

-غلط کردی! من حالم خوش نیست!

جوابی نمی دهد .

-لوچیا به موزیک بذار برقصیم .

این یعنی البرز دهنه را ببند و در سکوت بنشین .

لوچیا یک موزیک لاتین می گذارد و دست طناز را می کشد و هر دو شروع می کنند به کش و قوس دادن خودشان . و من نوشیدنی می خورم و نگاهشان می کنم . کارلو می آید با هم درباره ی لندن صحبت می کنیم . صدای خنده های طناز در سرم اگو می شود . آنا ماریا هم تنگ دل شوهرش می نشیند و با بهروز درباره ی خرید مصالح حرف می زنند . حوصله ام سر می رود بلند می شوم و به طرف پنجره می روم . لوچیا و طناز چیزی را در مجله ای نگاه می کنند و ریز می خندند . سرم گرم شده کنار پنجره ایستاده ام که طناز می آید و کنار می ایستد . باز به فارسی می گوید :

-به خاطر اتفاق هایی که برات افتاده متاسفم .

از سر شانۀ نگاهش می کنم :

-دهن بهروز خیلی ول شده! فکر نمی کردم درباره مسایل خثوصی من حرف بزنی .

لبخند محزونی می زند :

-بهر روز شما رو دوست داره .توی پروژہ قبلی، حدودا چهار سال پیش که اومده بود رُم ؛ تازه اون اتفاق ها افتاده بود و حال بهروز خیلی بد شد .من و بهروز اون موقع ها توی رابطه بودیم .

نگاهش می کنم .می خندد :

-یه مقطع زمانی کوتاه بود . بعد به این نتیجه رسیدیم که بهتره دوست عادی باشیم .

چیزی نمی گویم .او خیلی بی مقدمه دستش را می گذارد روی بازویم و نوازشم می کند :

-زندگی ادامه داره و اتفاقهای بد در گذر زمان کم رنگ تر می شن !

برمی گردم و اندوهناک نگاهش می کنم :

-باید تجربه کرده باشی تا حجم بزرگش رو درک کنی !
به چشمانم نگاه می کند .سبزی چشمانش در پوست تیره اش خیلی بکر است .به طوری که دلم می خواهد انگشت بکنم درون چشمش و لمسشان کنم .من آدم درد و دل کردن با هر کسی نیستم .پس جهت صحبت را عوض می کنم :

-دو رگه هستی؟

سری تکان می دهد :

-آره . پدرم ایرانی و مامانم پرتغالیه !

اشاره ای به چهره اش می کنم :

-ترکیب خیلی قشنگی شده !

لبخند می زند :

-ممنون ! من تا حالا ایران نرفتم . پرتغال رو همیشه می رم و به

اقوام مامانم سر می زنم . اصلا خودمو اهل هیچ جا نمی دونم .

به همون اندازه که ایرانی بلام ، پرتغالی هم می فهمم .

-خیلی خوبه !

بهر روز داد می زند :

-بفرمایید شام حاضره!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_سی_وسوم

خوردن غذاهای ایتالیایی که به دست یک زن ایتالیایی پخته شده اند . صد درصد متفاوت است از آنچه که در رستوران ها

خورده ام. می خندند، بلند بلند حرف می زنند. از انگلیسی به لاتین می پرند. می نوشند و سرخوشند.

آخر شب مست شده ام. اما خودم را سرپا نگه می دارم. می خواهم بروم آپارتمانم اما بهروز نمی گذارد. من را می فرستد طبقه ی بالا به یکی از اتاق های میهمان. اتاق گرم است. او همه چیز را پیش بینی کرده. حتی ماندن مرا. آنقدر رفتارم و زیاده رویم در نوشیدن تکراری شده که حدسش زده. ژاکتم را در می آورم و پشت بندش بلوزم را از سرم بیرون می کشم. در به آهستگی باز می شود. انگار خیال می کنم. پلک می زنم و می فهمم خیال نیست. طنز به طرفم می آید. هاج و واج نگاهش می کنم. دقیقا مقابلم می ایستد. دستش را بالا می آورد. روی گونه ام می کشد و بعد ناغافل لبهایم را می بوسد. لبهای برجسته اش حس خوبی دارند. همراهیش می کنم. زمزمه می کند:

-می خوام با تو باشم!

من مست تر از آنم که درک کنم! فقط هوس را می فهمم. مستی همه ی عبارتها و افکار و منش های ذخیره شده در ذهنم را به خانوشی برده. مثل درد و غصه ها که پر زده اند. دستم را می برم پشت کمرش و روی کتف لختش می کشم. و

دست او چفت عضلات شکم می شود. بعدش را یادم نیست. ارضای تن و زخم روح! ساعت موبایلم که زنگ می زند و چشمم را باز می کنم؛ در چند پلک اول فقط بالش کنارم را می بینم و بعد دو سه تار موی فزری چسبیده به ملحفه ی سفید را! پلک می زنم. با نوک انگشت شست و اشاره ام یکی را بر می دارم! فکر می کنم و یادم می آید که یک بار دیگر با کسی بوده ام که در مستی به درستی حسش نکرده ام. یک فضاحت دیگر، یک نیاز دیگر، یک خیانت جدید!

وقتی دوش گرفته با موهای نیمه مرطوب پایین می روم؛ همگی اشان پشت میز نشسته اند و در حال خوردن صبحانه اند. موزیک ایتالیایی پخش می شود. سعی می کنم نگاهم به طناز که در بلوز و شلوار خواب ابریشمی صورتی و سیاه ویکتوریا سگرت پشت میز نشسته نیافتد. سلامی می کنم و می نشینم. روی میز پنیر و انگور، روغن زیتون به طرز زیبایی کنار هم قرار گرفته اند. بهروز لیوان قهوه را جلوی من می گذارد. طناز با دقت خامه را روی نان تست می کشد. بهروز هم تند تند پنیر ورقه ای و ژامبون را لابلای نان تست و بعد درون بشقاب می گذارد و به دست من می دهد. به فارسی رو به بهروز می گویم: -یکشنبه ست و می خوام برم خونه ی لی لی جان. فکر می کردم تو هم میایی. ولی انگار که سرت شلوغه.

بهروز می گوید :

-می خوان برن هتل و امروز رو لندن گردی کنن . شک نکن که میام .

و لبخندی دندان نما می زند . بالاخره نیم نگاهی به طناز می اندازم که با کارلو حرف می زند . اصلا عین خیالش نیست . انگار که اصلا اتفاقی نیافتاده .

به شکل مضحکی خجالت زده ام . اگر بهروز فهمیده باشد چه؟ ! به چه انگلی تبدیل شده ام ! ندامت بعد از گناه به سراغم آمده .

لیوان و بشقابم را به آشپزخانه می برم . بشقاب را درون سینک می گذارم؛ که طناز هم می آید . بر می گردم و نگاهش می کنم . نمی دانم باید چه بگویم و طناز کار را راحت می کند و خودش پیشقدم می شود :

-من مست نبودم و خودم خواستم که با تو باشم !

سرم را تکان می دهم :

-ولی من مست بودم و چیزی یادم نمیاد . اگر حال خوب بود هیچ وقت این کار رو نمی کردم .

تک خنده ای می زند و چیزی به لاتین می گوید و بلافاصله
ادامه می دهد :

-اوه پشیمون نباش! این یه جریان تعریف شده و نیاز طبیعیه!
در ضمن فراموشش کن.

و از آشپزخانه خارج می شود. من هم خیلی زود از خانه ی
بهر روز بیرون می زنم. با آنکه اینجا به دنیا آمده ام، بزرگ شده ام
و خیلی آزاد و بی دین هستم؛ اما هر بار که مستانه کسی را در
آغوش گرفته ام بعدش پشیمان شده ام. نوعی پوچی تمام
وجودم را فرا گرفته. پشت فرمان اتومبیل که می نشینم با
خشم چند ضربه به فرمان می کوبم.

باران باز هم می بارد و من از هوای گرفته ی لندن احساس
خفگی می کنم. زندگی به هم ریخته شده و من درمانده ام. هر
روز خراب ترش می کنم و راه حل درست را گم کرده ام. از
وضعیتم خسته شده ام. مثل آدم آهنی هستم. بیشتر کارهایم
نه به میل خودم هست و نه به اراده ام. دست می برم به طرف
یقه ی ژاکتم؛ حس خفگی دارم. شیشه را پایین می دهم. هوای
سرد هل می خورد درون اتاقک اتومبیل. اشک بی اختیار از
گوشه ی چشمم سر می خورد. فریاد می زنم. از ته گلویم فریاد

می زنم تا جایی که دیگر صدایم در نمی آید. من از این زندگی خسته شده ام و ادامه اش برایم سخت و ناممکن شده.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_سی و چهارم

به جای سها؛ پونه در را باز می کند. هیبت من را که می بیند؛
اخمهایش در هم می رود:

-البرز؟! تو خوبی؟

کیسه های خرید را کنار جاکفشی می گذارم:

-سلام پونه! خوبیم! لی جان کجاست؟

پونه به کیسه ها نگاه می کند و به جای پاسخ دادن به سوالم
می گوید:

-چه خبره؟ این همه خرید؟

پالتو را از تنم بیرون می آورم:

-بده که می خوام به کباب دعوتتون کنم؟

لبخند ملایمی می زند:

-نه ! چرا بد باشه ؟ لی لی جان هم امروز خیلی حالش خوبه ! از صبح لبخند روی لبشه .

چشمانم گرد می شوند :

-دروغ می گی !

شانه بالا می اندازد :

-از سها خوشش می آد . دختره خوب بلده باهاش کنار بیاد .
دمپایی روفرشی را می پوشم . پرده های سالن را کنار زده اند .
نور کم جان روز بارانی پاشیده به فرش های دست بافت و
مبلمان شیک و کریستال ها . لی لی جان روی صندلی ننوی
حصیری نشسته . پیراهن خوابی که برایش خریده ام تنش هست
و روی آن ربدو شامبر مخمل صورتی تنش کرده . موهایش به
طرز جالبی بالای سرش جمع شده و شگفت انگیز تر از همه
ی اینها ؛ یک جفت گوشواره ی فیروزه ای ست که به گوش
هایش آویزان کرده . بعد از شوک اولیه قدم تند می کنم به
طرفش :

-سلام لی لی جانم ! قشنگم ! بانو جانم !

نگاهش را سپرده به چشمانم . قلبم تند می زند . انگار خدا
صدایم راشنیده . جلوی پاهایش زانو می زنم . دمپایی های خز

دار بنفش تیره ای پاهای استخوانیش را پوشانده . چشم می خورد به ناخن هایش که با لاک زرشکی پوشانده شده اند . لبم را می چسبانم پشت دستش . می بوسمش ! و بعد پشت دستش را به چشمان ملتهبم می فشارم و زمزمه می کنم :

-چقدر خوشگل شدی !

جوابی نمی دهد . سرم را روی زانوانش می گذارم . صندلیش از حرکت باز می ایستد . دلم می خواهد قرن ها در سکوت ؛ همین جا روی زانوانش بخوابم . بی هیچ استرس و نگرانی و بی هیچ خاطره ی تلخ و جانسوزی از گذشته . دلم می خواهد فقط بوی تنش را استشمام کنم . بویی که پاکی و عشق بی حد را برایم تداعی می کند . آخ از تداعی !
اما صدای پونه که می گوید :

-البرز ! پاهاش درد می گیره ! پاشو بیا آشپزخونه !

تمام امیدم را ناامید می کند . به زحمت دل می کنم از مامن امن او . بر می خیزم و لبخند می نشانم روی لبهایم :

-گوشواره هات خوشگن جانِ دلم !

چشمانش را می بندد و لرزش فکش را وقت فرو دادن آب گلویش می بینم !

و این حسن ختام است. به آشپزخانه می روم. پونه خریدها را از نایلکس ها بیرون می آورد. می گویم:

-سها کجاست؟

بسته های گوشت چرخ شده را روی کابینت می گذارد:

-رفته یه قدمی بزنه!

آستین هایم را بالا می زنم:

-توی این بارون؟ مگه خل شده؟

پونه نوشته های روی شیشه ی ترشی را می خواند:

-رفته بودی مارکت ایرانی؟ من عاشق ترشی لپته ام!

سرم را تکان می دهم. خودش هم می داند که ترشی را به خاطر

او خریده ام. ادامه می دهد:

-دلش گرفته بود! مامانش بیمارستان بستری شده!

در کابینت را باز می کنم و به دنبال کاسه ی استیل ظرف ها را

جایجا می کنم:

-واقعا؟ چرا؟ مشکل خاصی داره؟

-آسم شدید داره و انگار سرما خورده و راهی بیمارستان شده.

صبح که خواهرش زنگ زد و گفت؛ کلی گریه کرد!

ته دلم برای سها ناراحت می شوم. مادر خیلی ارزشمند است و
می دانم که تک والد بودن چه بار سنگینی را بر دوش فرد می
گذارد. آن هم با وجود سه دختر. بالاخره کاسه را پیدا می کنم:
خب بیرون رفتنش اشتباه بود! حالا اونم سرما می خوره و بعد
کار من زار می شه!

پونه بر می گردد و با تعجب و نوعی نکوهش نگاهم می کند:
-خجالت داره البرز!

دستانم را درون سینک می شویم:

خب اوضاع منو که می بینی! تازه دارم یه نفس راحت می کشم
و شایدم باورت نشه که از حالا به فکر وقتی هستم که سها
نیست!

جوابی نمی دهد. در عوض برای خودش یک لیوان چای می ریزد
و من تازه متوجه ی کتری و قوری روی اجاق می شوم و با
خنده می گویم:

-اینم کار سهاست؟

-آره! خوبه نه؟ یاد خونه ی مامانی تهرونی می افتم.

راست می گوید. خانه ی مادر بزرگمان همیشه یک کتری قوری
آماده روی اجاق دارد. خیلی وقت است که ندیدمشان. در

لحظه دلم برایشان تنگ می شود. مادر بزرگ و پدر بزرگم در حومه ی لندن زندگی می کنند. در خانه ای با باغچه ای زیبا. پدر بزرگم مرد دانایی ست. و مادر بزرگم که او را مامانی صدا می زنیم به شدت خانه دار است.

شاید قدمت بودنشان در اینجا به پنجاه سال برسد. اصلا علت وجود همگی ما در اینجا آنها هستند. پدر بزرگم یک نظامی بوده؛ که وقتی به خاطر رفتار و عقایدش تبعید می شود به جنوب؛ دست زن و بچه هایش را می گیرد؛ سوار بر لنج و قاچاقی می رود کویت و از آنجا هم راهی ترکیه و بعد انگلستان می شود. و به واسطه ی پول خانواده اش اینجا می ماند و کسب و کار و زندگیش را راه می اندازد. و حالا بعد از سالها تلاش و زحمت رفته به حومه ی لندن و سکوت و طبیعت را برگزیده و همه چیز را سپرده به پسرهایش!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_سی و پنجم

گوشت و پیازهای رنده شده را حین صحبت کردن با پونه مخلوط می کنم. در حال ورز دادنشان هستم که بهروز هم می آید. سرخوش و بی قید است. به شب قبل فکر می کنم. اما از

لذتی که کنار طناز داشته ام چیزی یادم نمانده. جز چند تصویر کوتاه و مبهم .

پشت سرش ادی هم از راه می رسد. بهروز سر به سر پونه می گذارد و ادی کنار من ایستاده و با دقت به دستان من که کبابها را سیخ می گیرم نگاه می کند. و از اتمام رابطه اش با دختر آسیایی که در سوهو با او آشنا شده می گوید :

-پسر بالاخره تمومش کردم. یک سال تمام اعصابمو به هم ریخته بود. دختره دیوونه بود. چیزای عجیب و غریب می خواست. می گفت بریم توی جنگل زندگی کنیم. واقعا منو روانی کرده بود. exchange.

منی دانم تعریف این مرد هلندی از به هم ریختگی اعصاب چیست! اما هیچ وقت او را آنچنان عصبی یا افسرده ندیده ام که حالا بخوام درکش کنم .

بهروز بلند بلند آواز شش و هشتی را می خواند. اخمهایم در هم نی روند و رو به ادی می گویم :

-این دیوونه رو ببین! نمی دونی دیشب خونه اش چه خبر بود. یه مشت آدم غریبه! منو انداخت توی هچل. مست کردم و با یکی از دخترا خوابیدم !

ادی هینی می کشد :

-البرز! چه بلایی سرت اومده؟ این کارا از تو بعید بود! چه حد مست می شی که نمی فهمی چکار می کنی؟ مگه می شه!؟
صدای بهروز روی مخم هست. برای آنکه جواب حرف حقش را ندهم؛ می گویم:

-برو این لندهور رو خفه کن!

ادی با سرخوشی می گوید:

-بذار انرژیش رو خالی کنه! برای لی لی جان خوبه.

لی لی جان را خیلی قشنگ ادا می کند. او به شدت علاقمند به یاد گرفتن فارسیست. دستانم را می شویم و می گویم:

خب حالا می خوای مجرد باقی بمونی؟

لبخندی می زند و پشت بندش هم چشمکی حواله ام می کند:
-یکی رو دوست دارم. ولی هنوز احساسمو بهش نگفتم! نمی دونم استقبال می کنه یا نه! من آدم مجرد موندن نیستم. از طرفی اهل رابطه یه شبه هم نیستم. عاشق ثباتم.

چه کسی عاشق ثبات نیست؟ اما داشتن ثبات و خوشبختی کاملاً نسبی ست و گاهی هم بدون آنکه بخواهی از تو سلب می شود و هیچ راه گریزی برایت نمی گذارد. سبد گوجه ها را از یخچال بیرون می آورم:

-خب تا امتحان نکنی متوجه نمی شی !

-امیدوارم که برخورد خوبی داشته باشه !

چندی بعد به سالن می رویم . لی لی جان به پونه و بهروز که در حال منچ بازی کردن هستند با بی تفاوتی چشم دوخته . من و ادی هم روی کاناپه می نشینیم . هنوز چشمانم می سوزند . ادی کمی آجیل بر می دارد و من تلفنم را چک می کنم . هانا پیام فرستاده :

"عزیزم ! اینجا معرکه ست . ای کاش تو هم بودی . یه تعطیلات عالی می شد " .

برایش چند کلمه تایپ می کنم . بلافاصله می بیند و عکسی از خودش که نیمه برهنه روی تخت خوابیده می فرستد :

"به آغوش نیاز دارم "

به اندام بی نقصش چشم می دوزم ! رابطه ی ما فقط جنسی ست . اگر او درصدی هم من را دوست دارد؛ فقط به خاطر نیازش است و بس .

صدای در ورودی می آید . همزمان بهروز با صدای بلند می گوید :

-پاشو جمع کن پونه خانوم ! من بردم .

می خندند. پونه می گوید :

-تو متقلبی و حرکت اضافه انجام دادی .

چشم من به ورودی ست . وقتی کس نمی آید ؛ به طرف
ورودی می روم . سهاست ! موش آبکشیده شده . می لرزد و
موهایش به پیشانیاش چسبیده . با صدای لرزانی می گوید :

-سلام آقا !

بهروز از پشت سرم هین می کشد :

-سلام سها جون ! ای وای چرا خیس شدی ؟

سها بی حال نگاهش می کند . دستان یخ زده اش را بالا می آورد
و به موهایش می کشد :

-سلام بهروز خان ! ببخشید من برم اتاقم .

او پا تند می کند به طرف اتاقش و بهروز هم از کنار من رد می
شود و دنبالش می رود . سها وارد اتاق می شود و در را می بندد .
من بازوی بهروز را می کشم :

-آهای یابو ! کجا؟

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت_سی و ششم

بر می گردد و نگاهم می کند. با نگرانی می گوید :

-این چه مرگش بود؟

بازویش را رها می کنم :

-چمیدونم؟ به من چه؟ به تو چه؟ بیا بریم باربیکو رو راه
بندازیم .

برو بابایی می گوید و می رود پشت در اتاق سها و دو ضربه به
در می زند :

-سها جون؟ خوبی؟ کمک لازم نداری؟

عصبانی می شوم و با صدای آهسته ای می گویم :

-بیا برو گمشو مردک! چه کمکی از تو می خواد آخه؟

بهر روز گوشش را به در می چسباند. بعد انگار که برق گرفته
باشدش می پرد عقب و مضطرب می گوید :

-داره گریه می کنه !

نگاهم به بهروز عاقل اندر سفیهه است . کش دار نگاه از او
می گیرم و به سالن بر می گردم. ادی در سکوت نشسته و پونه

دستان لی لی جان را مالش می دهد. نگاه ادی میخ پونه است .
می گویم :

-من از پرستار شانس ندارم !دختره مثل موش آبکشیده برگشته
خونه . حالا هم در حال گریه کردنه . بهروز هم شده کاسه ی
داغ تر از آش !

نگاه لی لی جان بالا می آید و به من می رسد .پس نگران
سهاست !پونه هم بلند می شود :

-ای وای !چرا گریه می کنه؟

ادی می گوید :

-شاید مشکلی داره !

من رو به ادی می کنم :

-مامانش مریض شده و بیمارستان بستریه . آسم داره !

پونه متاسف می گوید :

-مامانشه دیگه؟ نباید نگرانش باشه؟

و می رود به طرف اتاق سها !

و با فاصله ی اندکی بهروز می آید . اینها چه مرگشان است؟
چرا اینقدر برای سها ناراحتند؟ چرا من زیاد متاسف نشده ام؟
سنگدلی هم به معضلاتم اضافه شده و نفهمیده ام .

همزمان لی لی جان به زحمت از روی صندلی بر می خیزد . من
هول می شوم برای کمک به او . لی لی جان دستم را پس می زند .
و سلانه سلانه به اتاقش می رود و در را می بندد . هاج و واج بر
می گردم و به دو مرد درون اتاق نگاه می کنم :

-الان من چه تقصیری دارم؟ مگه من مامانش رو مریض کردم؟
ای بابا! لی لی جان هم که چشم دیدن منو نداره !

و به آشپزخانه می روم از درون کشوی کابینت کلید در پشتی را
بر می دارم و در را باز می کنم . هوای سرد هجوم می آورد به
درون آشپزخانه . باربیکوی سیاه رنگ همانجا کنار ایوان
چوبی گذاشته . پلاستیک محافظ را کنار می زنم و در باربیکو
را باز می کنم . بغضم را فرو می دهم . لی لی جان اصلا دوستم
ندارد . انگار دشمنش هستم . از بی مهری هایش خسته شده ام .
بی مهری هایی که به واسطه ی افسردگی حادثش تحمل کرده ام .
کباب ها را روی آتش می گذارم . و همانجا می ایستم . بهروز
سیگار به دست بیرون می آید و در را پشت سرش می بندد . از
سر شانه نگاهش می کنم :

-به پونه می گفتم مواظب باش که لی لی جان نیاد اینجا !
دود غلیظ و سفید سیگارش را از بین لبهایش بیرون می دهد :
-پونه پیشش هست.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_سی_وهفتم

بوی خوش کباب همه جا را پر کرده .دودش می زند به
چشمانم و کمی می سوزد .می گویم :
-دختره چیشد؟

بهر روز دستی به گردنش می کشد :

-اگر منظورت از دختره سهاست؛ که نشسته توی سالن پیش
ادی و دارن حرف می زنن . انگار ادی خیلی باهاش دوسته !رگ
خوابشو بلده !به ادی اعتماد داره !اخلاقش واسه اون شیرینه !
سر تکان می دهم :

-آره دوستن .

به زنده های چوبی تکیه می زند :

-این دختر خیلی معصوم هست !

با طعنه می گویم :

-می خوای معصومیتش رو از بین ببری؟

حرف رکیکی نثارم می کند . نگاهش می کنم لبم را گاز می زنم و
می گویم :

-تو حرفهای ناروای فارسی رو خیلی خوب بلدی ! اما نگو خیلی
زشته !

دوباره از سیگارش کام می گیرد :

-اگر کمک مالی لازم داره من خودم کمکش می کنم !

-هیچ کمکی نیاز نداره ! اون یه دختر ایرانی صاف و ساده ست
که اومده اینجا درس بخونه و روی پاهای خودش ایستاده .
داره کار می کنه که دستش رو جلوی یکی مثل توی الدنگ دراز
نکنه . که از سر دوستی و کمک کارش به رختخواب تو و من و
بقیه کشیده نشه . اگر فکر کردی که به وسیله دلسوزی و
نقش آدمهای خوب رو بازی کردن می تونی ...

می پرد وسط حرفم :

-قضاوتت اشتباهه ! من آدم خودمو می شناسم !

و بعد سکوت می کند . تند رفته ام ولی سعی می کنم بی تفادت
به نظر برسم :

-برو نون و دیس بیار !

حین رفتن می گوید :

-طناز گفت دیشب با تو بوده !

جوابی نمی دهم . دوباره می گوید :

-چیزی کم از من نداری البرز ! هر دومیون یه آشغالیم . تو تازه کاری البته !

مثل یک تلنگر است . راست می گوید . من هم از او چیزی کم ندارم . من هم مثل یک حیوان شده ام که جهت رفع نیاز با هر زنی وارد رابطه می شوم . یک آدم بلا تکلیف که می خواهد اثبات کند طبیعی ست ؛ در حالی که به چاه افسردگی سقوط کرده .

پونه و سها میز را چیده اند . نان و کباب و گوجه ها را وسط میز می گذارم . و نیم نگاهی به سها می اندازم . لباسهایش را عوض کرده و دستمالی روی موهایش بسته . صورتش رنگ پریده است . نگاهم را غافلگیر می کند . لب می زنم :

-خوبی؟

سرش را تکان می دهد . همین ! تمام احوال پرسى من از دختری که در غربت گیر کرده و دلنگران مادرش هست ؛ همین است

و بیشتر هم از من بر نمی آید. پونه دست در بازوی لی لی جان می آید. من با هیجان ساختگی می گویم:

-بیا قربونت برم! ببین برات کباب کوبیده درست کردم! می دونم که خیلی دوست داری!

اما نگاه او پی سهاست. انگار که من وجود خارجی ندارم. ادی کباب را با کارد و چنگال می خورد و به ما که لقمه های بزرگ می گیریم؛ ریز می خندد. بهروز سر بزیر است. به سها نگاه نمی کند و مسخره بازی در نمی آورد. کبابش را می خورد و به حرفهای ما گوش می دهد. لیوان دوغ را می گذارم کنار دستش و یک سیخ کباب درون بشقابش می چپانم و لیمو برایش قاچ می کنم. این یعنی پشیمانم از حرفهایم. یعنی تو بهترین دوستم هستی! یعنی من و تو هر دو یک جوریم. فقط من از سر بیچارگی هرزه شده ام و تو از سر تفنن!

سها تکه ای کباب می زند سر چنگال و به دهان لی لی جان می گذارد و با عشق موهای روی پیشانی او را پس می زند. من می گویم:

-سها! چرا نمی خوری؟

لبش را می گزد:

-من کباب کوبیده دوست ندارم آقا!

از آقایی که می اندازد پشت اسمم بدم می آید! پونه با مهربانی
می گوید:

-ای وای عزیزم! کاش گفته بودی برای تو یه چیز دیگه درست
می کردیم!

سها لبش را می گزد:

-خواهش می کنم پونه جون! من از غذای دیروز توی یخچال
دارم. همونو بعد می خورم. الان اصلا میل ندارم.

به زور به خودم فشار می آورم تا بگویم:

-نگران مادرت نباش! دو تا خواهر داری که کنارش هستن و
اگر کمکی هم لازم داشتی می تونی روی ما حساب کنی! همه ی
ما مخصوصا من و بهروز!

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت سی و هشتم

اینطور هم دل او را به دست می آورم و هم از بهروز عذر
خواهی می کنم.

قدردان نگاهم می کند. ادی که کنار سها نشسته؛ دست می
اندازد دور گردن سها و می گوید:

-من خودم هوای دوستمو دارم. سها به دختر قوی هست!

سها به لی لی جان می گوید:

-یه کم دوغ می خورین؟

لی لی جان سرش را به طرفین تکان می دهد. بهروز هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. انگار واقعا ناراحت شده.

بعد از ناهار پونه پیانو می نوازد. دور هم می نشینیم. چای و نبات و لوز نارگیلی که مامانی فرستاده روی میز است. ادی چند تایی شمع درون لاله های شرابی رنگ با طرح شاه عباسی می گذارد و روشنشان می کند. سها لی لی جان را می برد به اتاقش و داروهایش را می دهد و می خواباندش. بهروز هنوز کز کرده و حرف نمی زند. می گویم:

-بهروز؟ چه مرگته؟ افسرده شدی؟

چیزی در تلفنش تایپ می کند:

-چیزی نیست! می ترسم به حرکتی کنم تو پرستارت رو از دست بدی!

ادی صوتی می کشد:

-چه خبرتونه شما دو تا؟

پونه می گوید:

-البرز تو زیادی حساسی ها! سها اگر ناراحت بود که خودش
می گفت!

جوابی نمی دهم. ادی به پونه می گوید:

-پونه! آخر هفته ی آینده یه جشن تولد کوچیک توی خونه
داریم! تو هم دعوتی!

پونه به من و بهروز نگاه می کند. هردو سر تکان می دهیم. او
شانه بالا می اندازد:

-اگر این دو تا برج زهرمار بیان منم میام.

ادی لبخند می زند. گونه هایش سرخ می شوند. پونه چای می
ریزد. سها هم بر می گرددو کنار پونه می نشیند. من استکان
چای را به طرف او می گیرم. استکان را از دستم می گیرد:

-ممنون آقا!

بهروز عصبی می گوید:

چرا به البرز می گی آقا؟

سها جا می خورد. نگاهش را با تعجب بینمان تقسیم می کند.
بعد به استکان چایش نگاه می کند:

-عادت کردم! چون توی کافه به البرز خان می گفتم آقا!

بهروز به فارسی می گوید :

-آقا واسه زیون انگلیسیه .توی فارسی و اینجا این فقط البرزه .
البرز !

سها زیر چشمی من را نگاه می کند .از حرکات عجیب بهروز
خنده ام گرفته .با لحن شوخی که سها کمتر از من سراغ دارد
می گویم :

-آره سها !آقا رو حذف کن که ایشون ناراحت نباشه !
سرش را تکان می دهد .و انگشتان استخوانیش را دور استکانش
گره می زند .من می گویم :
-حال لی لی جانم خیلی بهتر از قبله .قبل ترها حتی غذا رو هم
خودش نمی خورد .

تشکرم تا نوک زبانم می آید و بعد ته نشین می شود .بهروز می
گوید :

-منظور آقا اینه که خیلی ممنونیم سها جون که حال لی لی
جانمون رو بهتر کردی !مخصوصا امروز که اون گوشواره های
عتیقه اش رو انداخته بود توی گوشش .

ادی هیجان زده می گوید :

-آره ! خیلی خوشگل بود .این قدیمیه نه؟

پونه در جوابش می گوید :

-خیلی قدیمیه ! یادگار مادرشه .

ادی به چشمان پونه نگاه می کند :

-من عاشق آدمهای اصیل، اشیا قدیمی و قصه ها هستم .

پونه سر تکان می دهد . من در فکرم برای بهروز لعنتی خط و نشان می کشم . با خودم کلنجار می روم تا دهان باز کنم و از سها تشکر کنم . اما تا نامش را صدا می زنم ؛ کسی در را محکم می کوبد . نگاه همگی امان به جهت صدا بر می گردد . قبل از من بهروز بر می خیزد :

-این کیه دیگه؟

هیچ ایده و احتمالی ندارم . بهروز به طرف در می رود . از اینجا دید درستی به ورودی ندارم . اما صدای حرف زدن می آید . صدا آشناست . پونه مثل فنر از جا می پرد . سها به ماها نگاه می کند . پونه با التماس به من نگاه می کند :

-البرز...البرز بشین خواهش می کنم !

ادی هم بلند می شود . من گر گرفته ام . پاتند می کنم به طرف ورودی که پونه مقابلم می ایستد . دستش را می گذارد روی عضلات منقبض بازویم :

-تو رو روح تداعی نرو!

با صدای آرامی می گویم:

-اجازه بده پونه! من آرومم. برو کنار!

و پشش می زنم و به طرف ورودی می روم. آنجا ایستاده. کت و شلوار شیک سیاه رنگ و پالتوی شتری رنگ پوشیده. کراوات زده و موهای سفیدش را به روز کوتاه کرده. بهروز با آن پیراهن صورتی ابریشم و شلوار پیلی دارش در مقابل او خرد و ناچیز به نظر می رسد. با آرامش عجیبی می گویم:

-به به! سهند خانِ افراسیابی! شما کجا؟ اینجا کجا؟
سگرمه هایش در هم هستند. دو قدم جلوتر می روم:

-چیشده؟ چطور گذرتون به اینجا افتاده جناب؟

همیشه اعتقاد داشته ام که او گیراترین و خوش آهنگ ترین صدای دنیا را دارد. آنقدر جاذبه ی صدایش خوب است که خود به خود آدمها را جذب می کند. در نگاه اول همه جذب تیپ و کلاس ظاهریش می شوند ولی تا حرف می زند؛ همه ی آیتم ها پس زده می شوند. او صدایی دارد که هرگز لیاقتش را نداشته و ندارد. سگرمه هایش را در هم می کند. سرش را کمی بالا می گیرد و عامرانه می گوید:

-برای اینجا اومدنم باید از تو یه الف بچه اجازه بگیرم؟
دستانم را از هم باز می کنم و به اطراف اشاره می کنم:
-نگین که به آغوش خانواده برگشتین که باور نمی کنم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_سی ونهم

بهروز را کنار می زند و به میانه ی ورودی می آید. بهروز می
گوید:

-عمو جان! بهتر نیست که در آرامش صحبت کنیم؟ بیاین
بریم سالن! لی لی جان بشنوه بد می شه!

او قدم های شمرده بر می دارد. من مقابلش سد می شوم:

-کی گفته که اجازه داری بیایی؟! بهروز؟ صاحب خونه منمنه
بهروز!

پونه دوباره ساعدم را می چسبد:

-سلام دایی جان! بفرمایید!

و رو به من می گوید:

-البرز! کار خوبی نیست! لطفا!

خودم هم مشتاقم که جلا و ولزش را ببینم. من هدفش را از اینجا آمدن می دانم. کار خودم را کرده ام و منتظری اکشن او بوده ام؛ اما نه اینجا!

وارد سالن می شود. ادی جلو می آید مودبانه دست دراز می کند:

-آقای سهند!

او با ادی دست می دهد:

-چطوری ادی؟!

ادی لبخند می زند:

-متشکرم!

نگاهی به سها می اندازد. سها دستپاچه سلام می کند و او با غرور فقط سری تکان می دهد. من با آرامش رو به سها می گویم:

-سها جان! تو می تونی بری پیش لی لی جان!

او سریع پاتند می کند. از کنار بهروز که مغموم نگاهش می کند می گذرد و از سالن خارج می شود. بهروز می گوید:

-بفرمایید عموجان!

او دور و ورش را نگاهی می اندازد و بعد روی مبل می نشیند .
تازه متوجه شده ام که با کفش وارد شده !خلاف قوانین خانه
ی لی لی جان ! او اصلا برایش مهم نیست که قوانین اینجا
چیست !

من دست در جیب روبرویش می ایستم . بهروز می نشیند . ادی
به آشپزخانه می رود و پونه هم نمی داند کجاست !
نگاهی به سرتاپای من می کند :

-هدف از این کارها چیه؟

بی تفاوت می گویم :

-دقیقا کدوم کارها؟

-خودتو به اون راه نزن ! چرا سهامت رو فروختی؟ بی اجازه ی
من؟ سهام به اون ارزشمندی رو به نصف قیمت فروختی که
چی بشه؟

نگاهش می کنم و سرد می گویم :

-تو دقیقا چکاره ی منی؟ پدرم؟ دقیقا کدوم یک از
خصوصیات یه پدر رو داری که من بخوام برای کارهام ازت
اجازه بگیرم؟

هشدار می دهد :

-مواظب حرف زدنت باش! بدون داری با کی حرف می زنی!

می خندم:

-بله می دونم! جناب سهند افراسیابی سهامدار بزرگ. سهام من بوده و ترجیح دادم بفروشم چون دلم نمی خواسته توی دست و بال تو باشه! پایش را روی هم می اندازد و کف دستش را به زانویش می کشد. درو به بهروز می گوید:

-از این همه توهین و بی ادبی این پسر فقط به خاطر شرایطش می گذرم. من اون سهام رو پس گرفتم. ولی باید می اومدم اینجا و ادبش می کردم. اما تو چرا جلوشو نگرفتی؟ تو مگه برای من کار نمی کنی؟

بهروز دستپاچه می گوید:

-عموجان! البرز که بچه نیست که بخواد از من حرف شنوی داشته باشه! من تذکر دادم ولی اون کار خودشو کرد.

اینبار با تشر به من می گوید:

-سهام رو فروختی که چه غلطی بکنی؟ این خط ها رو اون مامانت بهت می ده؟ که از من انتقام بگیری؟ یا اینکه خرج الواتی کردی؟

طاقتم طاق می شود. می روم به طرفش:

-پاشو... پاشو از این خونه گورتو گم کن . اسم مادر منو به
زیونت نیار ! اصلا تو کی هستی؟

صدایم بالا می رود . به خدا که خیلی سکوت کرده ام . خیلی در
دلم ریخته ام :

-توی لعنتی چه موقع سراغ ماها رو گرفتی؟ چند وقت پیش؟
توی مراسم عزیزات؟ چهار سال پیش؟ خجالت بکش !
و داد می زنی :

-اسم مامان منو به دهننت نیار ! تو نامرد ترین آدم دنیایی ! پاشو
برو سر خونه و زندگی اشرافیت . کنار زن انگلیسی دراز و
بیخودت و دو تا بچه هات ! برو و ادای مردهای اصیل
انگلیسی رو در بیار !
پاشو تا یه کاری دستت ندادم .

پونه و ادی می آیند . بهروز هم . پدرم از جایش بلند می شود :
-به زن من توهین نکن پسره ی نمک به حروم . وقتی از همه ی
ماجرا خبر نداری غلط اضافه نکن . ببینم این مامانت کجاست
که نمیاد دو کلمه حرف بزنی؟ حالا من شدم مقصر؟ اونیه که
طلاق گرفت مامانت بود !

و بعد پشت می کند به ما و داد می زند :

-لی...لی لی کدوم گوری هستی؟

می دوم طرفش . از پشت شانہ اش را می گیرم . بر می گردد . یقه

اش را می چسبم . فاصله امان هیچ است . چشم در چشم

یکدیگریم . چشمان خاکستری تیره اش را بعد از سالها از خیلی

نزدیک می بینم . چین های کنار چشمش و ابروهای پرش را :

-با مامانم چکار داری؟ اون حالش خوب نیست . برو از اینجا !

در صورتم داد می زند :

-لی...لی لی با توام !

پونه با گریه می گوید :

-دایی جان ! حال زن دایی بده ! خواهش می کنم هر حرفی با

البرز دارین بذارین واسه بیرون این خونه !

نفسش بوی نعنا می دهد . یقه اش را رها نمی کنم . می گوید :

-کار لی لی هست ! لی لی تا منو نکشه راحت نمی شه ! اون روی

مخ این پسره ی هیچی ندار کار می کنه ! اون لی لی بی همه

کس !

بهر روز به زور من را از او جدا می کند . پدرم یقه ی پیراهنش را

مرتب می کند . صدای ضعیفی می گوید:

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_چهلَم

-سهند اومدی؟ عزیز من!

سکوت محض می شود. پدرم بر می گردد. مامان را می بیند. لی لی جان من را! آنجا ایستاده و رژ لب کشیده به لبهایش. رژی کج و معوج. پیراهن خوابش را با پیراهنی چین دار و سیاه رنگ عوض کرده. صورت بی رنگش برق افتاده. گوشواره ها هنوز آویز گوشهایش هستند.

تناقض فاحشی با حال و روزمان دارد. پدر خوب نگاهش می کند. لی لی جان می گوید:

-خوش اومدی! البرز چرا به پدرت بی احترامی می کنی؟ حالا که بالاخره برگشته ...

و سلانه سلانه به طرف پدرم می آید:

-ناهار خوردی؟ عزیزم خیلی وقته منتظرتم!

قلبم تکه پاره می شود. می میرم و دوباره زنده می شوم. سها میان درگاه اتاق خواب لی لی جان ایستاده. اشک من می چکد. مامان قیچی برداشته و یک تکه از زندگی گذشته اش را چیده و

دور انداخته و دوباره از نو دوخته به هم. پدرم رو به او می گوید :

-دیوونه شدی ؟ این چه وضعی هست ؟ چرا زیر پای این پسر می شینی ؟ چرا قبول نمی کنی که زندگی من و تو پونزده ساله که تموم شده ؟ زدی دنای منو کشتی و این الدنگ رو به جونم انداختی ؟

لی لی جان با چشمان گرد نگاهش می کند. لبخند می زند :
-الان به دنا می گم بیاد پایین. خیلی شیطنت می کنه ! باید یه کم باهاش حرف بزنی ! از من حرف شنوی نداره ! درس نمی خونه !
به طرف راه پله ها می رود :

-دنا...دنا مامان بیا پایین ! بیا بین بابات اومده !
من می روم به طرفش :

-خدا لعنتت کنه مرتیکه ! بهت می گم حالش خوب نیست .
گورتو گم کن !

مامان را در آغوش می گیرم :

-لی لی جانم ! بیا عزیزم بیا بریم استراحت کن !
تقلا می کند :

-دنا...دنا ...

بعد سکوت می کند .به راه پله خیره می ماند .بر می گردد همگی
ما را نگاه می کند .از ته گلویش می گوید :

-دنا پسرم !دنای من .نفس من...تداعی... بچه هام...بچه هام !
و می لرزد . بد جور می لرزد .فریاد می زنم :

-بهروز مامانم !

در آغوشم می لرزد . کف بالا می آورد .
پونه جیغ می کشد :

-سها زنگ بزن اورژانس !

و می دود به طرف من .مامان روی زمین به خودش می پیچد .
برمی گردم به طرف پدرم :

-خونه ات رو به آتیش می کشم .مرتیکه ی هوس باز .گورتو
گم کن !

با رنگ پریده مامان را نگاه می کند .بهروز دست می گذارد
پشت کمرش و به طرف در خروجی هدایتش می کند .راننده
اش بیرون منتظرش هست .آخرین نگاهش که پر از تعجب و
ترس است را به مامان می دوزد .به عشق گذشته اش .به زنی
که در هجده سالگی آواره ی غربتش کرده و بارها او را کشته و

زنده کرده . به زنی که خودش را مسبب مرگ عزیزانش می داند .
زندگی تهوع آور و عجیبیست .

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_چهل و یکم

اورژانس می رسد؛ لی لی جان چشمهایش برگشته و انگار زنان
جن گیر شده . موهای سیاهش که بالای سرش جمع شده
بودند . در اثر تقلای حاصل از تشنج باز شده اند . با آن رگه
های خاکستری در هم گره خورده و دور و ورش ریخته اند .
سها کناری ایستاده و اشکهایش را که پشت سر هم می بارند
پاک می کند . بهروز کنار دیوار روی پاهایش نشسته . بهیار و
پرستار که زن و مردی هستند جدی؛ کمک های اولیه را انجام
می دهند . از دماغ لی لی جان قطره ای خون بیرون ریخته . امان
از دستان استخوانی کشیده اش؛ که لاک هایش لب پر شده
اند و وای از گوشواره های فیروزه اش !

می برندش . پونه با آمبولانس می رود و من از فرط استرس
روی زانوهایم خم می شوم . ادی تا بیرون از باغ جلوی خانه می
رود . من می خواهم غش کنم و دستانم را به کاسه ی زانوهایم
بند می کنم و خیره ی زمین می شوم . دست ظریفی می نشیند

روی شانه ام . بر می گردم و سها را می بینم که پالتوی من را در دست گرفته . بهروز هم کنارش هست "

-البرز داداش !

قد راست می کنم . درد عجیبی در کمرم حس می کنم . سها می گوید :

-البرز خان ! بریم بیمارستان؟

و پالتو را به طرف من می گیرد . از دستش می گیرم و تنم می کنم . ادی به بهروز اشاره می کند :

-شما برین ! خونه با من !

آسمان دیگر نمی بارد . درست بر عکس چشمان من . حالا که سها عقب نشسته و چیزی از ابهت با اشک ریختم کم نمی شود؛ دانه به دانه اشک هایم از گوشه ی چشمم راه می گیرند . سکوت سنگین است . بهروز در خود فرو رفته و از روی گوگل مپ رانندگی می کند . نه اینکه بلد نباشد خیابانها را ! اما به دنبال خلوت ترین راه ممکن است تا زودتر به بیمارستان برسیم . صدای فین فین سها هم می آید ! کار خدا واقعا عجیب و غریب است . همین امروز ظهر بود ؛ که از بیماری مادر سها ناراحت نشدم . با بی خیالی از غم دیگری گذشتم ! چون غم من نبود ! درد و رنج او در نظرم نیامد . غافل از اینکه هر لحظه

ممکن بود خودم دچارش شوم. آه لی لی جانم! آهوی چشم
سیاهم! امامان مهربانم!

به بیمارستان که می رسیم؛ به پونه زنگ می زنم. هنوز در
اورژانس هستند. وارد بخش اورژانس می شویم. من پیشاپیش
می روم و سها و بهروز پشت سرم هستند. پونه را میبینم که
چسبیده به دیوار و به روبرو خیره ست. می گویم:

-پونه؟ لی لی جان کجاست؟

سرش را به نشانه ی نه تکان می دهد:

-نمی دونم! بردنش توی اتاق و هنوزم کسی برای توضیح
نیومده.

کلافه دست می کشم به موهایم. زندگیم شب شده. یک شب
تیره و تار و هر چه صبر می کنم خورشیدی طلوع نمی کند.
صبح سپیدی در کار نیست.

پونه و سها حرف می زنند و سها سرتکان می دهد. بهروز دست
می کشد روی کتف من:

-خوب می شه!

دندان هایم را به هم می فشارم:

-جبرانش می کنم واسش!

و بر می گردم نگاهش می کنم :

-بد جور جبرانش می کنم !مرتیکه ی بی شرف پاشده اومده
خونه ی مامان من که چه گوهی بخوره؟ واقعا با چه رویی ؟
یادش رفته که چطور زندگیمون رو خراب کرد؟

بهر روز حرفی نمی زند .هیچ کدامان نمی توانیم فراموش کنیم !
در باز می شود و دکتر بیرون می آید .موهای قرمز بلندی دارد
و چشمان بی روح سبز . روی پوستش پر از کک و مک قهوه
ای است؛ انگار که مورچه ها خانه کرده اند روی پوست کم
رنگش .قدمهای بلند بر می دارم و همزمان می گویم :

-خانم دکتر !مامانم حالش چگونه؟

نگاهی به سرتا پایم می اندازد :

-اوه شما پسرشون هستین؟ زیادی جوون هستن برای داشتن
شما !

لبخند زورکی می زنم :

-درسته !از حال مامانم بگین !

موهایش را پشت گوشش می زند .نفس تازه می کند و می گوید :

یه شوک شدید بوده! همراهشون گفتن که چه داروهای
استفاده می کنن و چه مشکلی دارن! نگران نباشین. براش
آرامبخش زدیم. دو روزی اینجا می مونه. و بعد بهتر می شه!
لبخندش بی نمک و سرد است. چشم من به در بخش اورژانس
خشک می شود. او ادامه می دهد:

- شما هم بعد از اینکه مامانتون رو دیدین برین خونه!
موندنتون ضروری نیست.

توجهم جلب می شود:

- یعنی می تونم ببینمش؟

سرش را تکان می دهد:

- میارنش توی بخش و بعد می تونید ببینیش. فقط تا فردا
خوابه و چیزی نمی فهمه. برای اینکه از حالت عصبی خارج
بشه به یه خواب مصنوعی رفته! یه التهاب هم توی سرش
هست که امیدواریم هرچه زودتر رفع بشه!

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت چهل و دوم

سرم را به نشانه ی تشکر تکان می دهم. دکتری می رود. سها
نزدیک من می شود. به چهره ی بی رنگ و رویش چشم می دوزم
بوی وانیل می دهد:

-آقا ...

نگاهش بر می گردد به طرف بهروز. مکث می کند و دوباره می
گوید:

-البرز خان! شما برین خونه و استراحت کنید. من پیشش می
مونم.

پونه از آن طرف می گوید:

-به نظر من کار اشتباهیه. در هر صورت نیازی به همراه
نیست. بهتره که البرز بره آپارتمانش استراحت کنه. ما هم بریم
خونه! فردا البرز کافه ست. من و سها میاییم اینجا پیش لی لی
جان! من شب پیش سها می مونم.

و رو به من می کند:

-بعد از شیفیت صبح بیا!

بهروز شانه ام را می فشارد:

-حق با پونه ست.

زمزمه می کنم:

- می رم می بینمش و بعد تاکسی می گیرم .

و سها را خطاب قرار می دهم :

- فردا میام ماشینمو می برم .

او با چشمان درشت براقش نگاهم می کند . و سرش را تکان

خفیفی می دهد .

وقتی بالاخره وارد اتاق لی لی جان می شوم؛ از شدت ناراحتی
لبهایم می لرزند . در اتاق با او تنها هستم . لاغر و رنگ پریده در

لباس سفید با طرح های آبی رنگ روی تخت خوابیده . پتوی

نازکی تا زیر سینه اش کشیده اند . چشمانش بسته و سر می هم

به دستش وصل کرده اند . کنارش می روم . نفس هایش آرامند؛

موهایش مرتب روی شان هایش رها شده اند . خم می شوم و

پیشانیش را می بوسم :

- لی لی جانم ! مامان قشنگم ! قربون نفسهات ! فدای

چشمهات !

سرم را عقب می کشم اما اشکم می چکد روی پیشانیش .

دستهایم را جلوی تنم در هم گره می کنم . گردنم را کمی روی

شانه ام کج می کنم و خیره اش می شوم . تمام زندگی جهنمی این

چند سالمان مثل فیلم از جلوی چشمم عبور می کنند . او را در

حالت های مختلف می بینم . در کت و دامن سیاه با کفشهای

پاشنه بلند و کیف اداری به دست. در پیراهن خنک تابستانه
 ی گل دار و استکان چای به دست. در پیراهن خواب سیاه
 رنگ ابریشمی با رژ لبی پخش شده و گونه ای کبود! در لباس
 عزا با گل سفیدی در دست. او را همه طور تصور می کنم و به
 یاد می آورم. و بعد نگاهم را از چهره ی دوست داشتنیش می
 گیرم و به دستانش چشم می دوزم؛ دستان مهربان و کشیده
 اش، لاک های لب پرش. آه لی لی جان! با ما و خودت چه
 کردی؟

از لای در سر بهروز پیدا می شود. موهای خوش فرمش و
 چشمان کشیده و درشتش آنچنان آشنا هستند که به انسان
 آرامش می دهند. نگاهی به لی لی جان می اندازد و رو به من می
 گوید:

-داداش! اگر کارت تمومه بیا برو خونه!

دست می کشم به موهای لی لی جان. در دلم با او حرف می زنم
 و از اتاق خارج می شوم. بهروز تا کسی بی سیم خبر می کند.
 خدا حافظیم با همه ی کسانی که به من لطف می کنند از سر
 رفع تکلیف است. حال دگرگون است. طبق معمول درکم می
 کنند. باران باز شروع شده. لعنت به هوای دلگیر لندن. سرما
 تمام زور خودش را می زند تا آدم را بلرزاند. سوار تاکسی می

شوم . سرم می خواهد بترکد . چشمانم را می بندم و نفس های منقطع می کشم . دانه های ریز باران می خورند به شیشه .
 چهره ی سهند از جلوی نظرم کنار نمی رود . کت و شلوار شیک و مرتبش، موهای آلاگرسونش، عطر تلخ گرانقیمتش !
 کل هستی اش ! در پشت ظاهر شیکش یک دیو چند سر خوابیده . بیچاره لی لی جان ! چطور یکهو با آن شمایل آمد .
 چطور هنوز عشق سهند به روحش چنگ می اندازد؟ باور کردنش سخت است که یک زن مردی را تا این حد دوست بدارد که آسیبهایی که زده را کنار بگذارد و ببخشد و همیشه پیشقدم شود برای مهربانی ! حتی حالا در این وضعیت بی خبری و گنجی هم سهندش را فراموش نکرده بود . هنوز هم برایش رژ قرمز می زد ؛ هر چقدر هم که کج و معوج بود!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_چهل_وسوم

به آپارتمانم که می رسم ؛ در حال باز کردن در هستم که ادی زنگ می زند؛ تازه یادم می آید که ادی در خانه مانده بود .
 آنقدر گرفتار ماجرا بودم که او را فراموش کردم . ارتباط را وصل می کنم :

-سلام ادی !

با صدای آرامی می گوید :

-سلام رفیق ! چطوری؟

وارد می شوم و چراغها را روشن می کنم و در همان حین ماجرا را
برایش تعریف می کنم. ادی با کلمات کوتاه جوابم را می دهد و
دست آخر می گوید :

-مرد ! من بعد از رفتن شما خونه رو مرتب کردم و درها رو
بستم و رفتم خونه. بهتر دیدم که توی مسایل تو با پدرت
نباشم !

به درخت کاج کریسمسی که کنار پنجره توی ذوق می زند نگاه
می کنم :

-ممنونم رفیق ! صبح می بینمت .

ارتباط را قطع می کنم. و همانجا روی کاناپه ی چرمی دراز می
کشم. بدون آنکه لباسهایم را عوض کنم. چشمانم را می بندم و
به مغزم دستور می دهم برای کمی آرامش خفه شود !

می خوابم ! این خواب فقط برای لختی آرامش بعد از طوفان
است. اما نیمه شب از خواب می پریم در حالی که خواب روز

واقعه را دیده ام و تمام تنم خیس از عرق است. خداوندا! حتی در خواب هم آرامش ندارم!

خوابم حرام می شود. می روم به آشپزخانه و برای خودم یک لیوان شیر می ریزم و در ماکرو ویو می گذارم. ماگ صورتی هانا روی کابینت است. از عصر تا به حال خبری از او ندارم و حالا هم به هیچ وجه حوصله اش را. اما ماگش به من دهان کجی می کند. و حضورش را در زندگیم متذکر می شود.

لیوان شیر را بر می دارم و به سالن بر می گردم. آباژور را روشن می کنم و در خلوت خانه ام به سهند فکر می کنم. مردی که فقط باعث تولدم بوده. پدر ژنتیکی ام. بعد از آن فقط خاطرات بد از او دارم. خرده خیانت هایش را که از کودکی دیده ام و بزرگترین خیانتش را هم در نوجوانی و بعدش هم که تیر آخر را زد و ترکمان کرد. ظاهر زندگیمان خیلی ها را گول زده. حتی خودمان را.

شب طولانی می شود. می روم سراغ لپ تاپ لی لی جان. اولین کارم این است که عبارت رمزش را عوض کنم.
-لی لی جان عمر من است!

لبخند می نشیند روی لبهایم. ایمیل های دختر شهر آفتاب را باز می کنم. علت کنجکاویم این است که لی لی جان همیشه

یک نیمه ی تاریک داشته و دارد. نیمه ای که کمتر از آن برای من و بقیه حرف می زند. دنیایی که همیشه دلم می خواسته کشفش کنم؛ ولی با جمله های کوتاه او مثل؛ "کافی ست، ولش کن دوست ندارم درباره اش صحبت کنم، باشه برای بعد، فضولی موقوف، داری از خط قرمزها رد می شی." کنجکاویم را در نطفه از بین برده. ایمیل دوم دخترشهر آفتاب یک هفته بعد از اولی فرستاده شده:

سلام لی لی جان!

خوبی؟ من فکر می کنم که الان توی لندن هوا سرد باشه. از بچگی هام آرزوم این بوده که یه روز بیامو لندن رو ببینم. از وقتی که فهمیدم شما اونجا زندگی می کنید؛ مدام درباره ی لندن تحقیق کردم؛ مکان های تاریخیش، دیدنی هاش، غذاهاش و خیابوناش و هر چیزی که فکرشو بکنی! داداش همیشه منو مسخره می کنه و حرفهامو جدی نمی گیره. ولی قسم می خورم که یه روز میام لندن و می بینمت. من کلی درس می خونم و کلاس زیان می رم. آرزو دارم بورسیه بگیرم. نه اینکه اینجا رو دوست نداشته باشم! اینجا شهرمه. به بوی دریا و مردم و کوچه و خیابونهاش عشق می ورزم. هیچ جایی برام مثل اینجا نیست. ولی؛ واقعا خسته شدم! کسی درکم نمی کنه! اینجا هیچ کسی به من بها نمی ده. کسی برام تره هم خورد نمی

کنه . اصلا آدمهای این خونه عجیب و غریب ! از بی بی و بابا شریف گرفته تا داداشم . مامان هم که شده مجسمه ی بی خیالی . به معنای واقعی فقط زنده ست و کارهای تکراری هر روز رو انجام می ده . تنها کسی که منو درک می کرد دایی افراسیاب بود ؛ مطمئنم اگر شما هم بودین منو درک می کردین . دایی افراسیاب همیشه تعریفتون رو می داد . اون وقتهایی که می رفتم اتاقش و اونقدر می نشستم تا دست از مطالعه برداره و به منی که منتظر بودم نگاه بندازه و بعد لبخند بزنه و بگه :

-حرف تو بزن !

و من هم می گفتم :

-از لی لی جان بگو !

نگاهم می کرد . هر سری این نگاه خیره رو تکرار می کرد . بعد آه می کشید و سیگار روشن می کرد بعضی وقتا می رفت و توی چارچوب در رو به ایوان می نشست و زانوهاش روبغل می گرفت و هی سیگار دود می کرد و هی تعریف می کرد ! بعضی وقتها هم همونجا می موند و از روی صندلیش تکون نمی خورد و خیره می شد به شیشه رنگی های درها و بازم از شما می گفت .

لی لی جان! امروز سالم خوب نیست! امروز خیلی ناراحتم. از بی بی دلخورم. به موهام گیر داد و کلی وسط حیاط عمارت حرف بارم کرد. بعد باباشریف از راه رسید و پرسید چه خبره و بی بی برایش گفت که توی کوچه شالم از سرم افتاده و من بی خیال تا خونه اومدم. بی بی پشت سرم بوده و دیده! یکی نیست بهشون بگه؛ "مگه اجباریه؟"

بعد هم مامانم اومد و بر و بر فقط نگاهشون کرد و حتی یه طرفداری هم نکرد! باورتون می شه؟

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_چهل و چهارم

تصمیم گرفتم تموم تلاشمو کنم و خودمو از دست این خانواده ی متحجر و سختگیر نجات بدم .

از چند روز پیش با کسی حرف نمی زنم. حتی حوصله ی درس خوندن رو هم ندارم. اومدم و توی کتابخونه کز کردم .

بخشید؛ من به هیچکس جز شما اعتماد ندارم! تازه پیداتون کردم و حسابی حرف برای گفتن دارم!

لی لی جان! تو رو خدا جوابمو بده!

خیلی دوستتون دارم .

چند تا از ایمیل های بعدترش را هم می خوانم . فهمیده ام او دختریت که شبیه به لی لی جان است . از اقوامش هست و در خانه ای سنتی زندگی می کند . هر چه هست دختریت پر حرف . در ایمیل های بعدی از روزمرگی هایش گفته ، از لباس خریدنش ، از یواشکی مهمانی رفتنش ! از گرفتن مدرک آیلزش !

نرم و زیبا حرف زده ؛ حتی دستور پخت غذایی جنوبی را هم نوشته . به شدت کنجکاوم که بدانم کیست . اما خواب دوباره میهمان چشمانم شده . این بار تمام لباسهایم را همانجا از تنم بیرون می آورم و برهنه راهی اتاق خواب می شوم . فردا کلی کار دارم . از کافه گرفته تا ...

خیابان ریجنت_ کافه یونا

اول صبح کافه خلوت است . چشمانم پف کرده اما بهتر از دیشبم . حین خوردن قهوه و تست اول صبح یادم می افتد به دختر شهر آفتاب و تعریفهایم ! دروغ چرا به شدت دلم می خواهد ببینم چه شکلیست و چکاره ی لی لی جان است ! اما لی لی جان حرف از دهانش بیرون نمی ریزد .

اولین روز کاریست و کافه پر شده از مردان و زنانی که با عجله صبحانه می خورند . قهوه اشان را داغ سر می کشند و نانشان را

در سوپ خورد می کنند. بعضی ها تنها می آیند و بعضی دیگر هم با همکارشان یا پارتنرشان. ساعت ۹ کافه خلوت می شود. حالا نوبت مشتری های فروشگاههاست. رنگ به رنگ و پر سرو صدا هستند. امروز چند مرد عرب با زنهایشان که فقط چشمانشان پیدااست و بقیه ی تن و سرشان را با پارچه های سیاه پوشانده اند به کافه آمده اند. دو ساعت است که هر چه در منو بوده سفارش داده اند. دو برادر ایتالیایی پج پج می کنند و ادی لبخند می زند. من تنها چیزی که می خواهم این است که زودتر کارها را راست و ریس کنم و به دیدن لی لی جانم بروم. بالاخره ادی می گوید:

-مرد! برو بقیه اش رو بسپر به من!

قدردانش هستم. می دانم که حالا باید خریدهای بعد از ظهر را چک کند، منو را مرتب کند و بر کار پرسنل نظارت. خیلی سریع کاپشن چرمم را تنم می کنم و از کافه بیرون می زنم و جلوی اولین تاکسی دست تکان می دهم. به بیمارستان که می رسم؛ اول از همه پونه ی زنگ پریده را می بینم. قلبم از جا کنده می شود و گلویم خشک. از همان دور می گویم:

-چیشده؟

پونه دستش را جلوی دهانش می گیرد. بهروز همزمان با من می رسد. اتفاقی افتاده که من از آن خبر ندارم. به رگهای سرم فشار می آید. حس خفگی دارم. پونه می گوید:

-دوباره حالش بد شد و بردنش اتاق عمل!

زانوهایم سست می شوند. دستم را می گیرم به دیوار که نیافتم. ضجه وار می گویم:

-چرا؟ چه بلایی سرش اومده؟

پونه اشک می ریزد:

-گفتن یه رگتوی سرش پاره شده.

بهروز زیر بازویم را می گیرد:

-آروم باش مرد! آروم.

چطور می توانم آرام باشم. به کمک بهروز روی صندلی سقوط می کنم. احساس پوچی و بی عرضگی دارم. سرم را به شدت می فشارم. دیوانه شده ام. بر می خیزم و رو به بهروز می گویم:

-سوییچ ماشینت رو بده!

بهروز سوالی نگاهم می کند. داد می زنم:

-گفتم سویچ رو بده!

بهر روز مستاصل می شود. پونه می گوید :

-البرز...البرز جان! تو باید الان اینجا باشی!

حرفش را نشنیده می گیرم و با حالتی جدی و به شدت عصبی
رو به بهروز می گویم :

-بده سویچ رو!

ناگزیر سویچ را مقابلم می گیرد. می قاپمش و به طرف در می
دم. باید تمامش کنم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_چهل و پنجم

فقط خدا می داند که مسیر طولانی تا " می فر " را چطور می
رانم. چطور می رسم. خیابانهای خلوت محله ی اعیان نشین
بالای شهر؛ مثل شهر مردگان هستند. پشه پر نمی زند. باغ
های بزرگ و زمین های چمن با درخت های هرس شده ی
کوتوله و گلهای فراوان؛ بهشت خالی از سکنه را می ماند.
ساختمانهای کاخ مانند سفید رنگ با ستون های بلند و زیبا!
و اتومبیل های آخرین مدل پارک شده زیر پارکینگ های
مسقف میان باغ ها. هر کس دیگری باشد کمی از آتش

درونش خاکستر می شود بعد از دیدن این همه زیبایی و شکوه!
 اما همین ها هستند که آتش به جان من می زنند. همین ها
 هستند که من را به یاد رزالت یک مرد می اندازند. یک پدر
 بیولوژیکی!

خانه را خوب می شناسم! مگر می شود کسی خانه ای را که در
 آن متولد شده و زیسته را نشناسد؟ مگر می شود درخت
 تناوری که خانه ی درختی اش در کودکی مامن امنش بوده را از
 یاد ببرد. اتومبیل را کنار خیابان پارک می کنم. در میله ای پر از
 نقش و نگار را باز می کنم و وارد باغ می شوم. اتومبیل فاخر
 پدر کنار دو سه اتومبیل دیگر پارک شده. به ساعت نگاه می
 کنم. قطعا این وقت روز خانه است! اما من به خاطر او اینجا
 نیستم. به طرف در ورودی عمارت سفید رنگ می روم و زنگ
 را می زنم. کمی طول می کشد تا زنی با موهای قرمز که به
 شدت کشیده و پشت سرش جمع کرده در را باز می کند.
 پیراهن کوتاه سیاه و سفید پوشیده. لبخند تصنعی روی
 لبهایش هست اما وقتی من عصبانی را می بیند؛ با چشمان گرد
 می گوید:

-بفرمایید!

تمام رگهای سرم در حال انفجارند. قلبم تند می زند:

-برو به خانم یا آقا بگو بیان دم در !

مردد می شود :

-بگم کی باهاشون کار داره؟

می غرم :

-آل... البرز !

سر تکان می دهد. در را می بندد و داخل می رود. دست می کشم به گردنم. راه تنفسم انگار بسته شده. دیری نمی باید که او در را باز می کند. پیراهن چسبان سورمه ای تن کرده. اندام بلند و باریکش در پیراهن لاغر تر به نظر می رسد. گوشواره های الماس انداخته و موهای بلونش را به طرز شسته و رفته ی جمع کرده. نگاهی به سر تاپایم می کند :

-آل ؟ اینجا بودنت رو مدیون چی هستیم؟

نگاه پر از تمسخری به او می اندازم :

چرا خود سهند نمی آد ببینه چکارش دارم؟ چرا همیشه توی هرزه پیشقدم هستی؟

اخم می کند :

-مواظب حرف زدنت باش! من زن بابای تو و مادر خواهر و برادرت هستم !

می خندم :

-نه اون مرد پدر منه و نه اون حرومزاده ها خواهر و برادر من !
معلوم نیست که بچه ی کدوم خری هستن !
نگاهش یخ و بی خیال است :

-سهند جلسه داره و کاری با تو نداره ! تو هم اگر حرفی داری به
من بزن ! نکنه بدت میاد با من حرف بزنی !
نگاهی به سرتاپایم می کند و برای عصبانی کردنم لبش را می
گزد .

لبخند می زنم . من آن پسر بیچاره ی ده سال قبل نیستم :
-پس تو وکیل و وصی سهنده ی !

لبش را می گزد و نگاه پر از هوس ی به من می اندازد . نگاهش را
خوب می شناسم :

-من همه چیز سهندم ! همه ی زندگیش و کس و کارش ! می
بینی که اون ی که کنارش مونده منم نه شما وحشی ها !
سرم را تکان می دهم :

-همه چیز سهند؛ بهش بگو بد کاری با مامانم کردی ! بگو
انتقامم رو ازت می گیرم . کارای تو رو هم فراموش نکردم . یکی
یکی جمع شدن روی هم ! خیلی مواظب خودت باش الیزابت !

نفسی می گیرم و کلافه ادامه می دهم :

-بگو همه ی کاراش کم بود؛ که با اومدنش به خونه ی لی لی جان و اون افتضاحش باعث سخته ی لی لی شد. ازش نمی گذرم. می دونی که چه کارایی از دست من بر میاد؟ هان؟ یادت که نرفته؟

رنگش کمی پریده اما خودش را نمی بازد .

دستش را با ناز به کمرش زده و با دست دیگرش لاله ی گوشش را لمس می کند و می گوید :

-خب قراره چه انتقامی بگیری؟

با دم شیر بازی می کند؛ پس باید منتظر عواقبش هم باشد . تمام طوفان درونم را کنترل کرده ام . باید حسابش را کف دستش می گذارم . این افعی هرزه را باید سر جایش بنشانم . دو قدم جلو می روم . چشم در چشم شده ایم . از جایش تکان نخورده و در عوض خیره ی چشمانم می ماند . آخ که چقدر از این نگاهش تنفر دارم . چه چیزها را که به یادم نمی آورد . حتی بوی عطر نفرت انگیزش را هم خوب بلد هستم . مگر می شود یادم برود؟ دستم را در حرکتی سریع پیش برده و گردنش را می چسبم و از لای دندان هایم می گویم :

-تو یه هرزه ای و اگر تمام الماس های دنیا رو هم از خودت
آویزون کنی ؛ چیزی رو عوض نمی کنه ! تو یه هرزه ی آذین
شده ای !

رنگش بنفش می شود . چند ثانیه تقلا کرده و بعد با ضرب
رهایش می کنم . به عقب پرت شده و پاشنه های بلند کفشش
تعادلش را به هم می زند و نقش زمین می شود . با تمام قدرتم داد
می زنم :

-سهند نامرد ! از سایه ات هم بترس چون من ولت نمی کنم .
ترجیح می دادم حرومزاده باشم تا بچه ی پدری مثل تو .

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_چهل و ششم

و بعد برمی گردم و می روم به طرف اتومبیل بهروز . صندوق
عقب را باز می کنم . چوب بیس بالی که همیشه درصندوق
عقبش هست را بیرون آورده و به باغ برمی گردم . خبری از
الیزابت نیست . در را بسته و داخل رفته . به طرف اتومبیل
سهند می روم . اولین ضربه را می زنم :

-این به خاطر لی لی جان !

دومی را محکتر می زنم :

-به خاطر اشکهاش !

سومی را به شدت می زنم :

-به خاطر روح لطیفش !

می زنم ... می زنم و تمام عقده هایم را فریاد می زنم و وقتی به خودم می آیم که ؛ صدای آژیر ماشین پلیس آمده و پشت بندش دو مامور به طرفم می آیند و دستانم را می گیرند و به زمین می کوبانندم و دستبند می زنند . سهند و الیزا روی پله ها در دورتر ایستاده اند و من را تماشا می کنند . عصبانیتم فروکش کرده . اتومبیل فاخر و گرانقیمتش به شدت آسیب دیده . سهند الیزابت را در بغلش می فشارد و او دستانش را از شدت استرس روی لبهایش می فشارد . به آنها که نزدیک می شویم ؛ با صدای جیغ جیغوییش می گوید :

-این وحشی رو ببرین ! اون یه متجاوزه !

می خندم . یک خنده ی دندان نمای زشت ! زشت ترین لبخندم را خرج زنی می کنم که از او آتو دارم . زنی که روزی قصد تجاوز به من را داشت و حالا من را متجاوز می داند .

برایش چشمکی می زنم :

-به شدت حواست به حرفات باشه !

سهند اخمالود نگاهم می کند .پدري که سالهاست فکر می کند
به زنش چشم بد دارم .

به بازداشتگاه می روم .به وکیلیم زنگ زده اند . او و بهروز به
سرعت خودشان را به من رسانده اند .بعد از آن حمله ی
عصبی آرامش و خونسردی عجیبی به سراغم آمده است !به
شور و هیجان بهروز و وکیل بی علاقه ام .خودم از اولش می
دانستم که ته این ماجرا زندان است .اما دلم خنک شده و برای
خودم چیزهایی دارم که ترجیح داده ام فعلا رو نکنم .به وقتش
حسابشان را می رسم .بگذار اظهار قدرت کنند .
تنها سراغ لی لی جان را گرفته ام و بهروز می گوید :

-هنوز به هوش نیامده !

سهند رضایت نمی دهد و خسارت می خواهد .باید تا روز
دادگاه بمانم و آب خنک بخورم .برایم مهم نیست .تمام زندگی
من روی تخت بیمارستان بیهوش است ! بقیه ی زندگیم را
قبلا از دست داده ام و پدرم بر علیه من قیام کرده ! زندگی به
شدت مسخره ای دارم .قبل از رفتن به زندان موقت به بهروز
می گویم :

-لطفا به ادی خبریده! این چند روز هوای سها رو داشته باش!
می دونم که از پشش بر میایی!

بهر روز خیلی عصبی و مستاصل است. با حرص می گوید:

-لازم نکرده به من تکلیف بدی! تو اگر شعور داشتی هی نمی
رفتی اون بابات رو انگولک بدی! حالا چی بهت رسید؟ خوبت
شد که الان توی این جهنمی؟ تو حالا باید پیش لی لی جان
باشی!

شانه بالا می اندازم و بی قید نگاهش می کنم:

-دلم خنک شد! خسارتش رو می دم! الان ته دلم پر از یخ و
کنیاک هست. نمی دونی چطور مستم کرده این انتقام!

زیر لب چیزی می گوید. فحش است! شک ندارم:

-می دونی پول اون ماشین چقدره؟ می دونی چقدر باید جریمه
بدی؟ تو واقعا بیشعوری البرز!

او ناراحت من است و این توهین ها به نوعی ابراز لطفش
هست! دستی به موهای پریشانم می کشم:

-برو پی کارت! خواهشا دختره رو نکشون توی اتاق خوابت.
اون طفلک امانته!

فحش رکیکی می دهد و با قدمهای تند قبل از وکیل بیرون می رود .
وکیلم پرونده را بسته و می گوید :

-حش می کنم ! نگران نباش ال . فقط نامادريت شکایت جدایی
نوشته مبنی بر اینکه تهدید به مرگش کردی ؛ و البته دور
گردنش کبودی های داره که صحنه می ذاره به این ادعاش !
الیزابت خوب بلد است که چکار کند ! اما من کار بلدتر از او
هستم .

یک دست لباس و وسایل بهداشتی و ملحفه . بار اولم نبود !
قبلا هم اینجا بوده ام . اتاقک با یک تخت در گوشه ی دیوار و
توالت فرنگی و دوسه تاپی مجله و یک انجیل کهنه ! ملحفه ها
را روی تخت می کشم . تهویه ی اتاق خوب کار می کند و در
زمستان سرد لندن احساس گرما می کنم . روی تخت می نشینم
و به دیوار سرد و آبی روبرو خیره می شوم .

یک شلف چوبی روی دیوار وصل شده است . تهی از هر
چیزی ! دچار رخوت عجیبی شده ام . کاری را که خیلی وقت
پیش باید انجام می دادم ؛ کرده ام و از آن پشیمان نیستم ! از
حس دوباره فشار دادن گردن الیزابت دستانم را مشت می کنم
بعد تصویر منزجر کننده اش در ذهنم جان می گیرد ؛

بیست ساله ام؛ به اصرار لی لی جان و تمنای سهند آمده ام به خانه ای که دوستش ندارم. خانه ای که روزی از آن لی لی جان بوده؛ پنج سال پیش اینجا را ترک کرده ایم. درست بعد از تولد پانزده سالگیم. زندگیمان را سوا کرده ایم. سهند بوالهوس را به حال خودش گذاشته ایم. زن های زیادی آمده و رفته اند؛ اما حالا اینجا متعلق به الیزابت است. دختری بیست و هفت ساله که معشوقه ی سهند است. مار خوش خط و خالی که به خاطر ثروت پدرش ماندگار شده و دل و عقل سهند را برده! انتخابی دو سر سود برای سهند! سهند عمل جراحی داشته.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_چهل و هفتم

یک مرگی در روده اش بوده که پاکسازی اش کرده اند. آمده ام که به اجبار کنارش باشم. فیلش یاد هندوستانی کرده که برایش مهم نبوده؛ من همان هندوستانم.

سر میز شام نشسته ایم. سهند بی حال است. عصر پدر جان و مامان تهرونی آمده اند و الیزابت به سردی لز آنها پذیرایی کرده. سرهنگ یا همان پدر جان اخمالود سر تکان داده و به خاطر حال نامساعد سهند سکوت کرده. دم رفتن کنار گوشم گفته :

-این زن آخرش سهند رو نابود می کنه ! تا مریضه بمون پیشش !
همه از من انتظار دارند. انتظار کمک به پدری که از هر ناپدری بدتر است

الیزابت شبیه به همه ی معشوقه ها رفتار می کند. سوپ را با مهربانی به او می خوراند. عجیب است؛ عشق یک دختر ۲۷ ساله به یک مرد پنجاه ساله ! هر چند سهند جوانتر از سن و سالش هست. چهار شانه و قوی و شیک پوش است !
من زیر چشمی نگاهشان می کنم. بودنم در اینجا معنایی ندارد. خدا می داند که فقط به خاطر اصرار لی لی جان آمده ام. حتی به اندازه ی یک ارزن هم نمی توانم به سهند عشق بورزم. عضو تیم بیسبال هستم. اندامم درشت و ورزیده است. قوی به نظر می رسم و بزرگتر از سن و سالم. تازه با هانا به هم زده ام. دبیرستان را تمام کرده ام و هنوز برای آینده ام هیچ تصمیمی ندارم. روز و شبم را با ارازل هم سن و سال خودم می

گذرانم. گاهی یواشکی سیگار یا ماری جوانا می کشم. لذتی ندارد. فقط نوعی کودتاست علیه سهند! پدرم! پدری که دوستش ندارم. پدری که به قواعد و زندگی اسرافیش می نازد. پدری که به برکت پدرش صاحب همه چیز شده. لی لی جان درگیر کار و زندگیست. بیشتر اوقاتش را سرکار است. بهروز رفته ایتالیا درس بخواند. تنها رفیق شفیع اوست؛ که نیست. سهند روده اش را عمل جراحی کرده. شفقتش گل کرده و پسر بزرگش را خواسته. چشم دیدنش را ندارم. شاید سادیسمی به نظر برسم ولی دلم می خواهد زجر بکشد!

مدتیست چشمم به دنبال دختر است؛ پدر و مادرش پزشک هستند. از من کوچکتر است. مثلاً هجده ساله! به هیچ عنوان نگاهم را پاسخ نمی دهد. موهایش را تا توی گردنش کوتاه می کند. اندام موزونی دارد و من با دیدنش نفسم بند می آید. تاتا صدایش می زنند. نمی دانم ملیتش چیست! فقط گاهی در کلوپ می بینمش. باله می رقصد. بهتر است بگویم؛ مدرسه ی باله می رود. یک بار به خودم جرات داده ام و رفته ام به سالن تمرینشان. زوج رقصش پسری روسی ست. قد بلند و عضلانی با چشمان آبی و چهره ای استخوانی. تاتا به هیچ عنوان راه نمی دهد. حتی نگاهم نکرده. من مخفیانه دوستش دارم. تازگی به این نتیجه رسیده ام که او عاشق زوج رقصنده اش هست.

آنطور که پسر روسی در آغوشش می کشد. روی یک دست می چرخاندش. صورتش را به جای به جای تنش می چسباند و می گرداندش! خب هر دختری باشد دل می دهد و هر مردی باشد می خواهد تن چنین دختر زیبایی را تصاحب کند.

به این نتیجه رسیده ام که تلاش برای به دست آوردن تاتا اشتباه است. رفقای انگلیسی من پسران رنگ پریده و سرد مزاجی هستند و من برایشان مظهر حرارت و سرزندگی هستم. اما حیف که به چشم دخترک نمی آیم. بعد از جدایی هانا گاهی روابط یک شبه ای داشته ام. اما دلم پی تاتا است.

شب در خانه ی آشنا ی پدرم برایم مثل گور سرد است. اتاق خاکستری را دوست ندارم. به خودم قول می دهم که فردا برگردم خانه. حتی اگر لی لی جان ناراحت شود. مانده ام که چرا لی لی جان مردی چون پدرم را دوست دارد. مردی که هر چه ظلم بوده در حقش روا داشته، که خیانت کرده، رهایش کرده و حتی همه ی امکانات را از او گرفته!

لی لی جان با آنکه از نظر مالی مستقل است؛ با آنکه به روی خودش نمی آورد که چه دردی می کشد از بار زندگی؛ با آنکه همیشه چشمان سرخ از اشکش دل ما را کباب می کند؛ اما در نزد ما؛ من و دنا برادرم؛ همیشه با احترام از پدرمان یاد می

کند. دنا ی بیچاره ی پنج ساله! فرزندی که در تنهایی مادرش متولد شد. در خانه امان من نقش پدر دنا را بازی می کنم. برادر بزرگترش! سهند هیچ وقت نخواسته به او نزدیک شود. اصلا هیچ وقت به ما نزدیک نشده. پنج سال تمام عقده ی داشتن پدر خوب بردلم مانده؛ البته اگر از بقیه ی عمر گذشته ام بگذریم! در واقع من هم از بدو تولد یتیم بوده ام. فرق من و دنا در این است که من داشتمش و کنارش بودم؛ اما انگار نداشتمش ولی دنا تکلیفش معلوم است. می داند که پدری درکار نیست. می داند که او دلش می خواهد به عشقبازی و تجردش بچسبد.

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت چهل و هفتم

حالا در این اتاق سرد و خاکستری چه می کنم؟ خودم هم نمی دانم. انگار سهند از مرگ ترسیده که مامان تهرونی را واسطه کرده و از لی لی جان مرا طلب کرده. و من هم که ضعف دارم در برابر خواسته ی مادرم! و احترام می گذارم به پدر جان! لخت شده ام. عادت دارم بدون لباس بخوابم. شورت اسلیپ سفید رنگ تنم هست. کنار پنجره ایستاده ام و سیگار دود می

کنم. دست پخت آشپزشان را دوست ندارم. شکمم درد می کند. به عکسی که در موبایلم از تاتا در حین رقص دارم چشم دوخته ام. سیگار بین انگشتان اشاره و وسط هست. زبانم را می کشم به نوک انگشتم و تن سفید سیگار. عادت بدیست؛ اما گرفتارش هستم. پک می زنم به سیگارم. صدای تیکی می آید. بی حوصله به طرف در بر می گردم. از آنچه می بینم یکه می خورم. الیزابت است. باریک و بلند در میان تاریکی می درخشد. ریدوشامبر سیاهش تا بالای رانش هست. موهای بلونش روی شانه هایش ریخته. میخکوب شده ام. اختیار چشمانم دست خودم نیست. تازه یادم می آید که حداقل پوشش را دارم. دهانم خشک شده. می گویم:

-اینجا چکار می کنی؟

لبخند می زند. چشمانش دو دو می زنند روی لباس زیر سفیدم. هنوز درک نکرده ام. عذرخواهانه می گویم:

-اوه ببخشید! باید در می زدی! الان لباس می پوشم.

هجوم می برم به طرف شلوار راحتیم؛ تالاقل پایین تنه ام را بپوشانم. اما او بی وقفه جلو می آید. دست نرمش می نشیند روی بازویم. شلوار به دست بر می گردم به طرفش. سوالی و گیج نگاهش می کنم. بالاخره از اعماق گلویم می گویم:

-بابا چیزیش شده؟

سرش را به طرفین تکان می دهد :

-سهند خیلی وقته که خوابیده! خب راستش ...

ادامه ی حرفش را می خورد . در عوض نگاهش را می کشاند به دهانم و بعد گردنم و می آید پایین تا عضله های شکمم . آهسته بند ربدو شامبرش را باز می کند . چشمانم می خواهند بیرون بپرند . نیت شومش را می فهمم . من بیست ساله ام و هنوز شیادی های این چنینی را درک نکرده ام . هنوز نفهمیده ام که یک نامادری می تواند چشم بد به ناپسریش داشته باشد . دست و پایم قفل شده اند . سرش را جلو می آورد . لی لی جان نقش می بندد در چشمانم . حتی همان پدر نامردم! هلش می دهم . عقب می روم . پشت می کنم به او و با عصبانیت می گویم :

-برو از اتاق من بیرون !

با صدای نازک هوس انگیزش می گوید :

-اوه پسر! اینقدر ندیده نباش! یه کم حال می کنیم . کاربیدی نیست که! راستش من از سهند خسته شدم . دلم تو رو می خواد . تو جوونی و پر قدرتی و من از چهره ات خوشم میاد و از اون عضلاتت .

دهانم را انگار قفل زده اند! باورم نمی شود!
او دوباره نگاهی به میانه بدنم می کند. اشاره ی بی شرمانه ای
می کند:

-تحریک شدی! نمی خوای حالت بهتر بشه؟! باید خدا رو
شکر کنی که چشمم تو رو گرفته.

این اندازه از فضاحت باور کردنی نیست. دستم می لرزد. بی
تجربه ام! در کل زندگی هرگز چنین چیزی ندیده ام. من و هانا
دو تا نوجوان که با دنیای کم تجربه ی خودمان درگیر بوده ایم.
اولین هایمان با هم بوده! ناشیانه و بدون کلک! او بقیه هم که
از سر کنجاوی بوده اند.

-از این اتاق برو بیرون! وگرنه همه چیزو به سهند می گم.
می خندد و جلو می آید. روبرویم می ایستد. چشمانم می خو
اهند بیرون بپرند. دست می برد به طرف لباس زیرش ناخن
هایش را می اندازد میان دانتل لباس زیرش و پاره اش می کند.
پشت دستش را می کشد روی لبهایش و رزش را پخش می کند.
در چشمانم زل می زن. دو بار محکم می کوبد به صورتش. می
گوید:

-اومدم که با هم عشق بازی کنیم؟ انجامش می دی یا داد بزنم و
بگم تو قصد دست درازی داشتی؟

مثل یک شیر زخمی می شوم. زورگویی را نمی توانم هضم کنم. بازویش را می چسبم و به طرف در اتاق می کشانمش. شروع می کند به جیغ زدن و فریاد کشیدن. پرتش می کنم بیرون. زمین می خورد. فیلم بازی می کند و خودش را می کشاند کنار دیوار و دوباره جیغ می کشد. مستخدم و سهند هر دو خوابالود از راه می رسند

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت چهل و هشتم

چشمان سهند روی الیزابت و من در حال رفت و آمد است. با تمام صداقتم به او نگاه می کنم:

-بابا...بابا بخدا این خودش اومد توی اتاق من!

الیزابت می لرزد و به پدر نگاه می کند:

-اوه عزیزم! اینو بنداز بیرون! می خواست به من تجاوز کنه.

زمین و زمان در هم گره می خورند. من حمله می کنم به الیزابت و با مشت می کوبم روی بازویش:

-هرزه ی عوضی چرا دروغ می گی؟ تو اومدی توی اتاق من!

ضربه ی بعدی را می زنم .سهند به طرفمان می آید .فریاد می زند :

-پسره ی بی شرف دستت رو بکش .حروم لقمه به زن من چشم داری؟

عقب می روم .مثل بید می لرزم و مطمئنم رنگم پریده .الیزابت بر می خیزد و خودش را به آغوش پدرم می اندازد ومثلا از حال می رود !

با التماس می گویم :

-سهند...بابا تو رو به هر چی می پرستی یه بار پدری کن !یه بار حرفمو باور کن !من آدم این خیانت ها نیستم .به خدا راست می گم

سهند رو به من می گوید :

-همین حالا گورتو گم کن !از خونه ی من برو بیرون .آشغال عوضی !

اشکم می چکد .بله !گریه می کنم و با التماس می گویم :

-بابا دارم راستش رو می گم .من داشتم سیگار دود می کردم که اومد توی اتاق !وقتی قبول نکردم باهاش باشم ؛ خودش لباسشو پاره کرد و خودش ...

دستش را بالا می آورد :

-خفه شو البرز! اگر همین حالا از خونه ی من بیرون نری!

شکایت رسمی می کنم!

-به جون لی لی جان به جون دنا من کاری نکردم!

الیزابت با چشمان روباهیش نگاهم می کند. سهند ربدو شامبر او را دور تنش می کشد که مثلا اندامش را نبینم. و رو به من می گوید :

-گورتو گم کن!

لباس می پوشم؛ در حالی که اشکهایم پشت سر هم سُری خورند. ساکم را بر می دارم و وقتی از اتاق خارج می شوم کسی آن دور و ور نیست. بیرون می روم. از خانه ی جهنمی آنها با قدمهای تند بیرون می روم. کل شب را راه می روم. در خیابانهای لندن خودم را گم و گور می کنم تا فردا از راه برسد. وقتی افتان و خیزان به خانه ی لی لی جان می رسم؛ او سرکار است. تابستان گرمیست. هوای داخل خانه خنک است. در پشتی باز است و هوای تازه در جریان است. زنی که برای پرستاری از دنا می آید؛ در حیاط پشتی با او بازی می کند. به اتاقم می روم و در را می بندم. سر می خورم و روی زمین می

نشینم . انگار دیشب یک کابوس عجیب بوده . انگار دری باز شده و به جهنم رفته و برگشته ام .

وقتی لی لی جان می آید و من را می بیند؛ محکم بغلم می کند . شک ندارم که سهند همه چیز را به او خبر داده .

من پسر جوانی هستم که زیاد از در آغوش مادر غرق شدن خوشم نمی آید . از اینکه ضعیف و نیازمند به نظر بیایم فراریم . لی لی جان کنار گوشم زمزمه می کند :

-من به تو اعتماد دارم ! همین کافیه مگه نه؟

جوابی نمی دهم . اما کمی آرام می شوم . اتفاق دیشب تاثیر خودش را گذاشته و چند روز در اتاقم می مانم و حتی غذای درست و حسابی نمی خورم . اما بعد حالم بهتر می شود . درست وقتی که با رفقایم قرار دارم و سلانه سلانه در حال رفتن به پارک هستم ؛ چند نفر حمله می کنند به من ! چند مرد تنومند و بی رحم و مرا زیر مشت و لگد می گیرند . هیچ دفاعی نمی توانم بکنم . قدرت من در برابر آنها هیچ است . آنقدر کتکم می زنند تا از هوش می روم . درد و خون چشم و دهانم و تمام وجودم را پر می کند و من پر می کشم به بی خبری !

شدت ضربه ها آنقدر زیاد است ؛ که چند روز در کما می مانم . به هوش که می آیم با لی لی جان و عمو و مامان تهرونی مواجه

می شوم. لی لی جان تکیده شده. مامان تهرونی می گوید چند روز است که نه خوابیده و نه غذا خورده. می گوید لی لی جان ذره ذره آب شده. راست می گوید! صداهای در سرم اگو می شوند. یادم به آن چند مرد می افتد! جز سهند کار چه کسی می تواند باشد؟ کار اوست. آن شب رهایم کرد تا بعد به خدمتم برسد. به خدمت منی که بی گناه بودم. حتی یکبار هم سراغم را نگرفته. لی لی جان هر چه تلاش می کند نمی تواند اثبات کند که آنها از طرف سهند بوده اند. ما سکوت می کنیم؛ مثل سهند و جریان را فیصله می دهیم.

اما من تصمیم می گیرم آدم دیگری بشوم. سهند را از زندگی حذف نهایی می کنم. به شدت ورزش خواهم کرد و سیگار را رها می کنم و درس خواهم خواند. باید نقطه ی قدرت مقابل سهند باشم. باید آرام آرام انتقامم را از او بگیرم. باید زندگی را بسازم. لاابالی بودن کافیست. باید از این تخت نجات پیدا کنم و راهم را به آینده باز کنم.

صدای در اتاق بازداشتگاه می آید. از افکار و گذشته ام بیرون می پریم!

غذایم را آورده اند؛ یک سینی استیل حاوی نان تست،
سبزیجات بخار پز، تکه ای مرغ و یک چنگال! بوی بدش حالم
را به هم می زند .

روی تخت دراز می کشم و چشمانم را می بندم.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_چهل و نهم

کلافه ام. سهند آمده و روبرویم نشسته. ته ریشم به محاسن
سیاه تبدیل شده اند. یک هفته است که اینجا هستم. بی حس
نگاهش می کنم. او مثل همیشه مرتب و خونسرد است.

کفشهایش از بهترین برند کفش ایتالیایی ست. هیچ احساسی
نسبت به کسی که از خونش هستم؛ ندارم. اگر به شرافت لی
لی جان اعتماد نداشتم و اگر قیافه ام تا حدی شبیه به سهند
نبود؛ شک می کردم که او پدرم باشد. مگر می شود یک پسر
چنین احساس تنفری نسبت به پدرش داشته باشد. بی حوصله
دستانم را روی میز گره می کنم: @Vip Kom

خب؟

یک ابرویش را بالا می دهد:

-انگار طلبکار هم هستی ! خودت می دونی که این بار حق با منه ! چند هزار پوند به من ضرر زدی و از طرفی هم سرم رو کتک زدی ! مثل یه متجاوز رفتار کردی ! سابقه ی درست و حسابی هم که نداری !

پوزخند می زنی و آنطور که او دوست ندارد نگاهش می کنم؛
یعنی زل می زنی به چشمانش :

-اومدی اینا رو بگی ؟ اینا رو که خودم هم می دونم ! حرف تازه اگر داری بزن !

پاهایش را روی هم می اندازد و یک دستش را روی میز فایبر
گلاس اتاق ملاقات می گذارد :

-می دونم که تو زیر بار نمی ری ! اما برای من کسر شان داره که
پسرم اینحا باشه ! تو چرا اینطور رفتار می کنی ؟ من چه گناهی
کردم که تو پسرمی ؟
می غرم :

-همه ی گناه گردن تو هست . نکنه می خ ای پرونده ات رو
دوره کنم برات پدر نمونه ؟ !
حرصی می گوید :

-همه چیزو با هم قاطی نکن! زندگی خصوصی من و مامانت به تو ربطی نداره!

به انگشتانش نگاه می کنم. به ناخن های کوتاه و مانیکور شده اش:

-خب چه کاری از دست من بر میاد؟
اخم می کند:

-واقعا پر رو هستی البرز!
شانه بالا می اندازم:

-تربیت شده ی تو هستم! پونزده سال اول زندگی هر پسری وابسته به پدرش هست. یعنی الگوی تمام و کمال من تو بودی! انگار الگوی خوبی نبودی جناب سهند صولتی.
دندان هایش را به هم می فشارد و با لحن هشدار دهنده ای می گوید:

-من رضایت دادم و شکایتم رو پس گرفتم. یه پوند هم ازت نمی خوام! اما الیزابت رضایت نمی ده!
پاشو کرده توی یه کفش که باید خسارت بدی و مدت زندان رو طی کنی! اون ماشین مال الیزابت بود!

تازه این جریان را فهمیده ام . اما اصلا برایم مهم نیست . عضله های سینه ام منقبض می شوند از شدت هیجان ! سرم را تکان می دهم :

خب پس طرف حساب من الیزابته !

کف دستهایم را به هم می کشم . سهند به ساعت رولکسش نگاهی می اندازد :

-این لجبازی رو کنار بذار ! این غرور و تعصبی که داری همیشه باعث دردسرت می شه ! تو چه مشکلی با الیزابت داری ! ؟ ماجرای چند سال پیش رو یادته که ؟ با اینکه در حقش بی ادبی کردی و می تونست به دادگاه بکشونت و می دونی که چه عواقبی برات داشت ! اما به احترام من از خطات گذشت . می خندم . خنده ی دندان نمایی ست . سرم را به طرفین تکان می دهم :

-هیچ وقت نخواستی باور کنی که من بی گناه بودم ! خیلی دردناکه ! من از گوشت و خونت هستم پدر عزیز ! من پسرتم !

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت پنجاهم

بر می خیزم :

-تو ! تو پسر خودت رو اونقدر نمی شناختی که بخوای محکم
بایستی و بگی مقصر نبوده . من همیشه برات یه غریبه بودم ! یه
فرزند ناخواسته !

اما اونقدر شرافت داشتم و دارم که چشمم دنبال تفاله ی زندگی
تو نباشه . یه روزی اصل ماجرا رو می فهمی که دیگه هیچ کاری
از دستت برنمیاد . اون وقت پشیمونی سودی نداره ! چون من
برای همیشه بیرون انداختمت

به افسری که کنار در ایستاده سر تکان می دهم . نیاز به حرف
زدن نیست . او در را باز می کند و من سهند را پشت سرم جا
می گذارم .

از راهروی بازداشتگاه به بهروز زنگ می زنم . با اولین زنگ برمی
دارد :

-الو البرز !

صدایش آشنا و گرم است . به فارسی می گویم :

-چطوری بهروز؟

-خوبم البرز ! تو حالت خوبه؟ پسر چرا همکاری نمی کنی تا این
مساله حل بشه؟ عمو که خسارت نخواسته !

دست می کشم به پیشانیم :

-آویزون این ناپدری بشم که منو ببخشه؟ اوه دست بردار
مرد! من از پشش بر نیام! حتی اگر اون هم بگذره؛ الیزابت
دست بردار نیست!

بهروز می گوید :

-لی لی جان به تو احتیاج داره! افتاده گوشه بیمارستان! من و
سها و پونه هر کاری بتونیم براش انجام می دیم. اما مطمئن تو
یه انرژی دیگه برای مامانت داری! الان همون روز مباداست
البرز! بسپارش به من!

قلبم درد می گیرد! نفسم را با ناراحتی بیرون می دهم :

-تو نمی دونی من چقدر دلتنگش هستم و چطور ناراحتم!
بهروز می گوید :

-پس کاری رو که باید انجام بده! الان وقتشه! الیزابت به
وکیلت گفته که دست نمی کشه! برات زندان می برن. قانون
شوخی نداره البرز!

-هه! چه گوه خوریا! فردا برو سراغش! باید ببینمش! بدون
سهند!

ذوق زده می گوید :

-حتما مرد!

-ادی کارش درسته! به هانا هم گفتم مراقب استودیو باشه .
حتی اگر چیزی که فکر می کنیم بشه! من سه چهار روز دیگه
هم اینجام؛ پس لی لی جانم رو هم به شماها می سپرم .

-خیالت راحت!

کف دستم را روی دیوار می گذارم:

-هرچیزی سها لازم داره براش انجام بده! بعد باهم حساب می
کنیم. حقوقش رو هم براش بریز به حسابش! هفتگی باهاش
حساب می کنم .

-با کمال میل!

خداحافظی می کنیم و من بر می گردم به همان اتاق بی روح آبی
!این چند روز گذشته را به خواندن کتاب جنایت و مکافات
گذرانده ام. جدول حل کرده ام و زندگی را دوره کرده ام. باید
تکلیفم را با هانا معلوم کنم، باید بیشتر با لی لی جان باشم،
باید ایمیل های دختر شهر آفتاب را تا آخر بخوانم و آشپزخانه
ی کافه را نوسازی کنم! خیلی کار دارم. خیلی دغدغه ی قابل
حل دارم. اما دغدغه ی اصلیم هرگز حل نخواهد شد. آدمی با
درد فقدان کنار می آید؛ اما هرگز نمی تواند فراموشش کند.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_پنجاه و یکم

کتاب جنایت و مکافات را باز می کنم ؛ خطها بالا و پایین می شوند و حروف در مقابل چشمانم می رقصند . وقتی اشکم می چکد روی کاغذ کتاب و اثرش می ماند من هم پرواز می کنم به گذشته .

درست بعد از مرخص شدن از بیمارستان در کلاس های دفاع شخصی ثبت نام می کنم . یک کار نیمه وقت در رستوران ایرانی در قلب لندن پیدا کرده ام . کتابهایم را از زیر زمین خانه بیرون آورده و شروع به درس خواندن کرده ام .

آنقدر رفتار آدمها بر من تاثیر منفی گذاشته ؛ که حتی تداوی را هم کنار گذاشته ام . زخم روحم کاریست . برایم هیچ زنی مهم نیست ؛ به جز لی لی جان .

یک سال تمام به سختی درس می خوانم و تلاش می کنم . بدنم روز به روز قوی تر می شود . در کنار کتابهای درسی هر چه می توانم می خوانم . اخبار روز دنیا ، کتب روانشناسی ، خود شناسی و ... تنها سرگرمی من دناست ! برادر کوچکترم . همه می گویند شبیه به لی لی جان است . همان چشمان درشت سیاه و همان

لبها و بینی . پانزده سال تفاوت سنی بین ما باعث شده ؛ که بتوانم برای او نقش پدر و برادر را همزمان بازی کنم . در شهربازی هم سن او و برادرش می شوم . در خانه و به وقت تربیت پدرش هستم و وقتی با هم سن و سالهایش دعوایش می شود ؛ دوست و پشتیبانش .

گاهی نیمه شب که من چراغ مطالعه را روشن کرده و سرم را در کتابها فرو کرده ام ؛ در نزده وارد می شود در حالی که عروسک کهنه ی خرگوش درازش را روی زمین می کشد . برادر کوچک شش ساله ی من می خواهد شب را پیش من بماند . گاهی صبح که بیدار می شوم ؛ احساس می کنم زیر پاهایم مرطوب است . دنا ادرار کرده ! بعد که بیدار می شود ؛ شرمنده و گریان می دود درون سرویس بهداشتی ! آن وقت از صبح لی لی جان سرکار است ! من حمامش می دهم . لباس مدرسه تنش می کنم . صبحانه و تغذیه اش را مهیا کرده و سوار سرویس مدرسه می کنم و او می رود و من به مسیر رفتنش خیره می مانم .

روز من تازه شروع می شود : می روم به پارک بزرگ نزدیک خانه امان و می دوم . بعد راهی باشگاه می شوم . کار نیمه و قتم از پنج عصر تا دوازده شب است کشف جدیدم این است ؛ که من عاشق آشپزی هستم . غذاهای ایرانی که از سرآشپز مهربان

رستوران ایرانی در قلب لندن یاد می گیرم را در خانه برای لی لی جان و دنا می پزم. لی لی جان حیرت زده می شود و دنا پرخوری می کند. اینطور لی لی کمتر آشپزی کرده و می چسبد به کارش! لی لی جان زن قوی و خودساخته ایست؛ او از هیچ به اینجا رسیده! طوری که پدرم باورش نمی شود! زن ساده‌ی ایرانی‌اش این چنین رشد کرده!

یکی از دلایل خوب شدن زبان فارسی من؛ کار کردن در آن رستوران است. جایی که همه‌ی پرسنلش ایرانی هستند. الفاظ خوب و بد و اصطلاحات را یاد می گیرم.

رفتار الیزابت و پدرم آنچنان تاثیر بدی روی من گذاشته؛ که همیشه فاصله ام را با زنها و دخترها حفظ می کنم. این چنین است؛ که تمایلات جنسی و روحیم به آنها روز به روز کمتر می شود. سرکوبشان کرده؛ شاید هم سرخورده ام!

درست همان روزی که ایمیل دانشگاه برایم ارسال می شود و من با نمره‌ی بالا در رشته‌ی تجارت قبول می شوم؛ بهروز از ایتالیا بر می گردد. بهروز برای من فراتر از یک پسر عموست. رفیق بچگی تا جوانیم. و محرم رازهایم.

هیچ وقت از خاطر نمی رود؛ تمام درد و غصه و دلواپسی و سرخوردگی این یک سال را اشک کرده ام. بهروز که از رفتار

عجیب من متعجب شده ؛ فقط نگاهم می کند . درد و دل با
بهر روز اوضاع را بدتر کرده . حالا درد میانمان تقسیم شده .
بهر روز بعد از دود کردن چند نخ سیگار مشت محکمی به سینه
ام می زند :

-نامرد روزگاری اگر انتقامت رو از این زنیکه ی هرجایی نگیری !
نگاهش می کنم :

-چطور انتقام بگیرم؟ یه سال تلاش نکردم که عاقبتم زندان
باشه ! تازه دانشگاه قبول شدم ! می خوام برای خودم یه آدم
درست و حسابی بشم نه یه بزهکار!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_پنجاه و دوم

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان می دهد :

-بسپارش به من ! قول می دم یه خش هم بر نداری !
به پشت سرم نگاه می کنم . لی لی جان در حال ریختن کوکتل ها
درون لیوانهاست . دنا در استخر بادی اش لم داده و عینک
قرمز رنگی روی چشمانش زده .

-اگر لی لی جان بفهمه چی؟ دلش می شکنه !

بهر روز می خندد :

-هیچ کس چیزی نمی فهمه ! الان هم لازم نیست درباره اش صحبت کنیم . فردا شب مهمون منی . بیا خونمون . بابا و مامان دارن می رن خونه ی مامان تهرونی . ما هستیم و چند تا دختر دلبر ! هم حال می کنیم و هم نقشه امو برات می گم .

زل می زنم به چشمان عسلی خوشرنگش :

-بهت نگفتم که توی یه رستوران ایرانی کار می کنم ؟ از پنج عصر تا دوازده شب !

سرش را به طرفین تکان می دهد :

-نه ! خب یه شب مرخصی بگیر . در هر صورت تو به زودی باید کارت رو ترک کنی !

ایروهایم بالا می پرند :

-نه ! من همونجا می مونم . هر روز که کلاس ندارم و در واقع پنج عصر تا دوازده شب هیچ کاری برای انجام دادن نیست .

شانه بالا می اندازد :

-تصمیم با خودته ! ولی بهتره فردا شب رو مرخصی بگیری ! بهش نیاز داری !

دستهایم را در جیبم فرو می کنم :

-من ترجیح می دم به زن و دخترا نزدیک نشم !
چشمانش گرد می شوند :

-چه بلایی به سرت اومده البرز؟ نکنه اون کتک کاری
مردونگیت رو از بین برده؟ وگرنه تو همچنین آدمی نبودی !تو
پسر هات اکیپ بودی !

جوابی ندارم بدهم .در پشت مزاح خوابیده در کلامش ؛ تلخی
عجیبی هویدااست .

بالاخره شب بعد را مرخصی می گیرم و به خانه ی بهروز می
روم .بلوف زده؛ تنهاست !

با خوشحالی می گویم :

-دمت گرم !

می گوید :

-به خاطر کشیش جوانمون قرارم رو با دخترا کنسل کردم .

لبخند می زنم .می گوید :

-بیا مامانم غذای ایرانی برامون پخته !بیا بریم شام بخوریم و
حرف بزنیم .

در حین خوردن زرشک پلو سوپ ورمیشلی که من به مزه ها و
مخلفاتش دقت زیادی می کنم؛ نقشه اش را می گوید!
و در آخر منتظر عکس العمل من می ماند. بی حالت نگاهش می
کنم:

خب که چی بشه؟ چی به من می رسه؟ من که کتک هامو
خوردم و تهمت رو هم به پیشونیم چسبوندن!
پوزخند می زند:

-همین دیگه! تو باید این کار رو بکنی؛ که یه برگ برنده از این
فاحشه ی لعنتی داشته باشی. برای مبادا!
به مبادا فکر می کنم! حتی تصور اینکه در مبادا هم با الیزابت
برخوردی داشته باشم؛ اذیتم می کند!

ولی از طرفی هم با حرفهای بهروز موافقم. زخمی که الیزابت
زده کاری بوده و باید جبراناش کنم. آخر شب ذهن من پر از
فکر است و بهروز مست و بی خیال فیلم نگاه می کند.

تولد بابا سرهنگ است. مثل هر سال قرار است من و دنا برویم
حومه ی لندن به خانه ی ییلاقی بابا سرهنگ و مامان تهرونی.
خانه ای در میان انبوه درختان میوه و زمین های چمن و

رودخانه ای که از همان نزدیکی می گذرد. فضایی آرام و بی دغدغه که همیشه آرزوی لی لی جان بوده.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_پنجاه و سوم

بهر روز به دنبالمان می آید. پر انرژیست! لپ دنا را می کشد که باعث عصبانیت دنا می شود. از سر شانه من را نگاه می کند:
-مُخش رو زدم!

سرم را تکان می دهم:

-چجوری؟

سرعتش را بیشتر می کند و من از آینه نگاه می می کنم تا از بسته بودن کمر بند ایمنی دنا مطمئن شوم. بهروز می گوید:
-دیروز خونه ی عمو بودم. می دونی که کارهای عمو رو توی ونیز من انجام می دم.

حوصله ی شنیدن کار و کاسبی پدرم را ندارم. او همیشه بهروز را بیشتر از من دوست داشته و درصد اطمینانش به او هم زیادتر بوده! اما من اصلا حسادت نمی کنم! هر چه دورتر بهتر!

بهر روز ادامه می دهد :

-یه جوری بهش رسوندم که تو هم هستی! چند تا حرف دیگه هم زدم که اگر نفهمی بهتره! اما جذب شد! شک ندارم که امروز اونجاست!

به جاده خیره می شوم. وسط تابستان است و لندن عجیب و غریب گرم و شرجیست!

عمارت جمع وجور بابا سرهنگ؛ خاطرات خوب کودکی را به یاد می آورد. اینجا هوا بهتر و خنک تر است.

آن زمان ها لی لی جان کار نمی کرد و ما به بهانه های مختلف خانه ی بابا سرهنگ می ماندیم. لی لی جان عزیز کرده ی بابا سرهنگ بود! او پدرم از خدایش بود؛ که زن جوان و کم سن و سال ایرانی نباشد! چون دلبران زیادی برای جایگزینیش در صف ایستاده بودند.

مامان تهرانی با کت و دامن خوش دوخت و موهای کوتاه بلوندش به استقبالمان می آید. دنا را در آغوش می کشد و می بوسدش. به نوبت من و بهروز را هم. او سرزنده است و با صدای کمی زمختش می گوید:

-لی لی چرا نیومد؟

دنا با همان صدای بچه گانه اش می گوید :

-مامان رفته لیورپول .

مامان تهرونی برمی گردد به طرف من . اضافه می کنم :

-یه ماموریت دو روزه داشت !

مامان تهرونی با نوک انگشت پشت لبش را می خاراند :

-باشه ! بیاین داخل !

آمده ایم دو روز آخر هفته را بمانیم . تولد بابا سرهنگ برایمان

خیلی مهم است و هر سال همگی همین جا دور هم جمع می شویم . پونه دختر عمه ام که تازه از کالج برگشته ؛ با دندانهای ارتو دنسی و لاغر و سبزه رو ؛ پیدایش می شود . بهروز لبش را می کشد :

-به به موش موشک سیاه من !

پونه برایش ادایی در می آورد و دست دنا را می گیرد و رو به من می گوید :

-خوش اومدی البرز ! کلی وقته ندیدمت !

بهروز غر می زند :

-از ابن موش سیاه هم شانس نیاوردم! چقدر البرز رو تحویل می گیره نکبت!

لبخند می زنم. پونه سه سالیست که به انگلیس آمده و در کالجی درس می خواند. دختر خوبیست و دردمندی برای کسی ندارد. گاهی میهمان ماست و گاهی خانه ی عمو سهراب می ماند. لی لی جان خیلی دوستش دارد.

بابا سرهنگ مثل همیشه است. پیراهن آستین کوتاه کرم رنگ و شلوار قهقه ای و کفش طبی پوشیده. سبیل قجری پر پشتش لبش را پنهان کرده. اما لبخندش کنار چشمانش را چین انداخته. یکی یکی می رویم و دستش را می بوسیم. شاید عجیب باشد؛ اما این رسم را از همان کودکی یادمان داده اند. عمو و زن عمو هم هستند. جفت جدا نشدنی خانواده! عمو نقطه ی مقابل پدر بی معرفت من است. خانواده دوست و متعهد است. صفای وجودش زیاد است و آدم از مصاحبتش لذت می برد.

بوی غذا پیچیده. بابا سرهنگ یکی یکی مخاطب قرارمان می دهد و حال و روزمان را می پرسد. از اینکه بالاخره سر من به سنگ خورده و مشغول درس و زندگی می شوم؛ خیلی خوشحال است.

مثل همیشه باقالی پلو با ماهیچه ؛ نهار روز تولد بابا سرهنگ است . من و پونه میز را می چینیم . دنا روی دوش بهروز سوار است . زن عمو در آشپزخانه به مستخدم و مامان تهرونی کمک می کند . در می زنند . مستخدم پا تند می کند به طرف ورودی . و در که باز می شود؛ پدرم و زنش با بقچه ای در دستانش ظاهر می شوند . صداهای یکهو قطع می شوند . سکوت غالب می شود . صدای مامان تهرونی ست که سکوت را می شکند :

-سلام مادر جان ! سهند جانم ! چه عجب ؟
الیزابت با لهجه زشتی به فارسی سلام می کند .

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی
#قسمت_پنجاه و چهارم

پدر می گوید :

-به اصرار الیزابت اومدیم ! بالاخره ما یه خانواده ایم . وقتش بود که به روال قبل برگردیم !

دنا پشت سر بهروز قایم می شود . آنها قدم به داخل می گذارند . پاهایم سنگین شده اند . قلبم کند می زند و فکم آهنین شده .

سهند زیر چشمی نگاهم می کند . من حتی سلام هم نمی کنم . اما
او می گوید :

-چطوری البرز؟

چطورم؟ چجور رویش را دارد که حالم را بپرسد؟

چطور می تواند بعد از آن حمله ی وحشیانه ای که مرا به کما
برد اینطور رفتار کند ؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟ زخم کاری
زده و بعد نمک می پاشد !

جوابش را نمی دهم . الیزابت هم تق تق کنان نزدیک می شود .
بقچه ای که در دستش هست؛ نوزاد است کوچک پیچیده در
پتویی صورتی رنگ . دلم آتش می گیرد . بچه دار شده اند !
مامان تهرونی با آنکه چشم دیدن الیزابت را ندارد؛ اما مهمان را
نمی رنجاند . با دست تعارفش می کند به طرف بابا سرهنگ .
پونه هیجان زده می گوید :

-وای دای سهند ! این بچه ی شماست؟

پدرم سرش را می بوسد و می گوید :

-آره دخترم ! تازه این یه دونه اش هست و به طرف در نگاه می
کند . زنی با بچه ی دیگری در آغوشش وارد می شود . پدرم می
گوید :

-دو قلو هستن .یه دختر و یه پسر!سامی و ساندر! آوردمشون
د دست بوس بابا سرهنگ!

خدا لعنتش کند!دنا با دو تا چشم درشت نگاهشان می کند .
دلَم برای برادر محبت ندیده ام که حتی پدرم را نمی شناسد می
سوزد .می روم به طرف دنا و بغلش می کنم و می برمش سر میز .
بهر روز هم می آید .از میان دندان هایم به باد حرف می گیرمش :

-خدا لعنتت کنه بهروز!چه وضعی ساختی!

بهر روز دستی به سر دنا می کشد :

-آروم و صبور باش!

همگی سر میز می آیند .پرستار نوزاد ها را به طبقه ی بالا می
برد .حتما یکی از اتاق ها متعلق به آنهاست .الیزابت پرترا از
قبل شده .موهایش را بالای سرش جمع کرده و لباس زیر
سیاهش از زیر پیراهن ابریشمیش پیدااست . اندامش درشت تر
شده و انگار صورتش را هم دستکاری کرده .برنج را با چنگال و
چاقو می خورد و به انگلیسی حرف می زند .آن هم در جمع
خانواده که هیچ کسی حق انگلیسی حرف زدن را ندارد .بابا
سرهنگ حتی نگاهش هم نمی کند .بهر روز مخاطب حرفهایش
هست .نگاهم می افتد به پدرم که به دنا چشم دوخته .دنای
مظلوم و کوچک من که با ادب خاصی غذا می خورد .دلَم می

خواهد دنا را بردارم و از اینجا فرار کنم به خانه ی امن لی لی
جانم. پدر کل حواسش به دناست. انگار تازه پسرش را کشف
کرده. دنا آستین من را می کشد. نگاهش می کنم. می گوید:

-من سیر شدم! می شه برم توی باغ؟

سرم را به طرفین تکان می دهم:

-نه! تنهایی بیرون نمی ری!

او در صندلیش فرو می رود و با منگوله های اطراف رومیزی
بازی می کند. دنا بی گناه من!

بالاخره این عذاب تمام می شود و من از سنگینی نگاه الیزابت
نجات پیدا می کنم. دست دنا را می گیرم و به باغ می رویم. او
بازی می کند و من در کنارش قدم بر می دارم. چندی بعد پونه
هم می آید. دنا با خوشحالی داد می زند:

-پونه بیا بریم خونه بسازیم!

پونه به من لبخند می زند:

-تو برو داخل! من حواسم به دنا هست!

بی آنکه حتی نگاهش کنم؛ می گویم:

-راحتم! بهتره خودم کنارش باشم.

به طرف دنا می رود. بدون آنکه با من مجادله کند. آنها زیر سایه ی درختی می نشینند و چوب ها و شاخه های خشکیده را در زمین فرو می کنند. من هم همانجا روی گنده ای می نشینم. بهروز با دو لیوان نوشیدنی می آید:

-در چه حالی؟ البرز؟

آه می کشم:

-امروز خیلی سخت گذشت!

بر می گردم شماتت بار نگاهش می کنم:

-چرا نگفتی بچه دار شدن؟

لیوان نوشیدنی خنک را به دستم می دهد:

-چون برام مهم نبود! مگه برای تو مهمه؟

شانه بالا می اندازم:

-آره مهمه! مهمه چون می بینم برادر مظلوم منو نادیده گرفته و

دوتا بچه ی حروم زاده رو دوست داره! اونا براش مهمن!

بهروز به دنا و پونه نگاه می کند:

-اونا دو تا نوزاد بی گناهن! چکارشون داری؟ به هر حال

خواهر و برادرت هستن!

به شدت خونسردم . به یخ های درون لیوان چشم می دوزم :
-من فقط یه برادر دارم . اونم دناست . فقط دنا ! بار آخرت
باشه که این چیزا رو نشخوار می کنی!

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت پنجاه و پنجم

بهروز جوابی نمی دهد . در عوض می گوید :
-البرز همین امروز و امشب رو راه بیا ! فردا ماجرا تمومه . بهت
قول می دم .
-سخته !

-تو می تونی !

از روی گنده بلند می شوم و به طرف پونه و دنا می روم . برای
لحظه ای که سرم را بر می گردانم؛ متوجه الیزابت می شوم که
در بالکن طبقه ی دوم ایستاده و ما را نگاه می کند . خدا می
داند که بهروز چه خزعلاتی به خوردش داده که با تمام تنفرش
از خانواده به اینجا آمده .

بساط کباب و موسیقی و چراغهای ریشه ای ایوان بزرگ
جلوی عمارت را دلنشین کرده . به سلیقه ی بهروز تک پوش

جذب سیاه رنگ پوشیده ام با جین رنگ روشن. عضلات بازویم خودنمایی می کنند. موهای سیاهم را هم سشوار کشیده و مرتب کرده ام. بهروز گفته دختر کش شده ام و من فقط به کشتن الیزابت فکر می کنم. طبق خواسته ی بهروز تا سهند حواسش نیست به الیزابت توجه نشان می دهم. چند تاپی از دوستان بابا سرهنگ هم آمده اند. رفقای قدیمی و همسایه هایش!

جمع خوبی ست. مشروب می خورم تا کمی سرم گرم شود و بتوانم خواسته ی بهروز را به جا بیاورم. پدرم را می بینم که دنا را در آغوش کشیده و با او حرف می زند. می خواهم بروم و دستش را از تن دنا ی عزیزم پس بزنم؛ که بهروز مچ دستم را می چسبد. با خشم نگاهش می کنم. زمزمه می کند:

-لطفا ولش کن! بذار سرگرم باشه! الان وقتشه که بری آشپزخونه!

چند نفس عمیق می کشم و وارد عمارت می شوم و خودم را به آشپزخانه می رسانم. شروع می کنم به شمردن. به ده نرسیده که صدای پاشنه ی کفشش را می شنوم. بر می گردم و پشتم را تکیه می دهم به کابینت ها. پیراهن بدون آستین پوشیده. سیاه

مثل قلبش . پیچ و خم های اندامش هویدا است . فقط نگاهش
می کنم . او هول شده . جلوتر می آید . زمزمه می کند :

-چطوری البرز؟

پوزخند می زنم :

-حال من واست مهم شده؟

پشت چشم نازک می کند :

-از همون اول هم مهم بود ! اما تو چموشی !

جانم بالا می آید تا بگویم :

-خب حالا دست از چموشی برداشتم . برنامه ات جیه؟

چشمانش گرد می شوند . به خودم لعنت می فرستم . انگار تند

رفته ام . او با خنده می گوید :

-چه خبره؟ دورین مخفیه؟

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه ! فقط تو زیادی خوشگل شدی !

لبش را می گزد :

-البرز !

صدای بلند حرف زدن دو زن می آید. او پا تند می کند به طرف
یخچال و من بی قید به طرف در می روم. مامان تهرونی و
دوستش هستند. من را که می بیند؛ قربان صدقه ام می رود و
می گوید :

-قربون اون چشمت بشم عزیز مامان! بی زحمت چند تا
بشقاب و چنگال ببر ایوون .

و بعد چشمش می افتد به الیزابت :

-الیزا! چیزی می خوای؟

الیزابت حالت مظلومی به خودش می گیرد :

-اوه ببخشید! یه لیوان شیر می خواستم!

ظرفها را بر می دارم و از آشپزخانه خارج می شوم و دیگر نمی
مانم که بقیه ماجرا را بشنوم .

بهر روز برایم علامت پیروزی نشان می دهد. بقیه ی جشن را در
هپروت و استرس می گذرانم. آخر شب که همه می روند و ما
هم به اتاق هایمان می رویم. دنا زودتر راهی تخت شده. من و
بهر روز روی تخت نشسته ایم. بهروز سیگاری بیرون می آورد.
من می غرم :

-روشن نکن! بچه خوابیده!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_پنجاه و ششم

تن سیگار را لیس می زند و روشنش نمی کند. دستانم را به هم می فشارم:

-چرا خبری نشد؟

بهر روز سیگار را پشت گوشش می گذارد:

-صبر داشته باش!

یک ساعت تمام در اتاق هستیم که پیامی روی تلفنم خودنمایی می کند:

-باید حرف بزنیم!

با آنکه می دانم کیست اما می نویسم:

-شما؟

-الیزابت هستم! یه کار واجب باهات دارم!

-من کاری با تو ندارم!

-پشیمون می شی البرز!

-یعنی انقدر واجبه؟

-آره ! پیام اتاقت؟

به بهروز نگاه می کنم . بهروز می گوید :

-بگو بیا گاراژ پشت خونه !

برایش همین را می نویسم و او جواب می دهد :

-پنج دقیقه ی دیگه !توی گاراژ باش !

بهروز می زند سر شانه ام :

-وقتشه پسر . برو !

قدم هایم سنگین و دو به شک هستند اما می روم . می روم که
قال قضیه را بکنم . گاراژ ساکت و خلوت است . چراغش مثل
همیشه روشن است . این عادت بابا سرهنگ است . این گاراژ پر
از وسایل نجاریست . سرگرمی بابا سرهنگ خراطی و نجاری
ست . روی صندلی می نشینم و درست پنج دقیقه ی بعد او می
آید . تا من را می بیند پا تند می کند به طرفم و می خواهد مرا
ببوسد؛ که با دست گذاشتن روی سینه اش جلوی او را می
گیرم . یک قدم به عقب می رود . می گویم :

اول حرف می زنیم . سرش را تکان می دهد :

-چی می خوای بدونی !

لبه هایم را به هم می فشارم :

-چرا به من نزدیک می شی؟

دست می کشد به گردنش :

-پیدا نیست که عاشقتم؟

-چرا؟

شانه بالا می اندازد :

-ازت خوشم میاد ! تو یادت نیست ؛ ولی من یه شب تو و دوست دخترت دو توی کلاب دیدم . دلم می خواست جای اون

دختر باشم ! از همون موقع کرم مغزمو می خوره !

دهانم تلخ و گلویم خشک شده :

-خب پس چرا اون شب منو متهم به سو قصد کردی؟

نگاهش مظلوم می شود :

-چون که فکر می کردم تو همه چیز رو به بابت می گی !

-خب گفتم اما اون باور نکرد !

می خندد :

-معلومه نقشمو خوب بازی کردم . اما اون کار فقط برای دفاع

از خودم بود ! تو نمی خواستی بفهمی که چقدر تو رو می خوام

!پس بهتر بود که ...

می پرم وسط حرفش :

-الان چی؟ بازم اومدی که از من آتو بگیری؟

سرش را به طرفین تکان می دهد :

-نه... نه اومدم که ازت معذرت خواهی کنم. و پیشنهاد بدم که به من بیشتر فکر کنی! هیچ زنی اینطوری نمی تونه دوستت داشته باشه!

فقط نگاهش می کنم. او ادامه می دهد :

-من یه آپارتمان دارم. اونجا رو کسی بلد نیست. می تونیم گاهی خوش بگذرونیم. من و تو! آه البرز اجازه بده آرومت کنم. بذار ببوسمت. می دونم که تن تو هم نیاز داره! بذار بهت نشون بدم که معاشقه ی واقعی چیه!

زل می زنم درون چشمان روباهیش. از جایم تکان نمی خورم. می گویم :

-تو یه روباهی! با اینکه پدرم رو قبول ندارم؛ اما هرگز حاضر نیستم بهش خیانت کنم! حاضر نیستم حتی یه انگشتم به تن کثیف تو بخوره! این لجن زار فقط شایسته ی پدرمه. نه من! دهانش باز مانده. ادامه می دهم :

-حالا هم گورتو گم کن!

به دور و ورش نگاه می کند و می گوید :

-نمی فهمم .پس اون نگاه و اون تمنا چی بود؟

جوابی نمی دهم .از کنارش می گذرم :

-می خواستم بیای اینجا که حرفامو بهت بزنم و حرفاتو بشنوم .

برای من تو فرقی با یه زن هر جایی نداری .

با حرص می گوید :

-تلافی می کنم پسره ی بیشعور !

صورتتم را نزدیک صورتش می کنم و خوب به چشمانش نگاه می

کنم : exchange group

-تو به اندازه ی یه موی مامانم هم نیستی .بیچاره پدرم که

مادرمو به خاطر تو پس زد .هرزه !

تف پرت می کنم به صورتش و با آخرین سرعتم از آن گاراژ

خارج می شوم و می دوم تا به عمارت می رسم .وقتی با احتیاط

وارد اتاق می شوم؛ بهروز لبخند می زند .من رنگ پریده و

ترسیده نگاهش می کنم .او می گوید :

-حل شد !

و من چشم می دوزم به دنا که در خواب ناز فرو رفته .

صبح وقتی پایین می رویم خبری از پدرم و الیزابت نیست. رفته اند. به بهانه ی بیماری ناگهانی الیزابت! آنقدر انرژی گرفته ام و سرحالم که تمام باغچه های جلوی ورودی عمارت را بیل می زنم و گلهای جدید را می کارم. بالاخره شرش را کم کرده ام!

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت پنجاه و هفتم

ملاقاتی دارم! منتظرش بوده ام و طبق آنچه در انتظارم بوده اتفاق می افتد. مثل همیشه شیک پوش است. کت و شلوار کرم رنگ تنش کرده و پالتوی سیاه رنگ نفیسهش بوی شدید ادوکلن می دهد. الماس هایش را از گردن و گوشهایش آویزان کرده و نوعی شجاعت خاص؛ چشمان بی روحش را براق کرده. اگر به چهره اش دقت کنی؛ نیشخند کمرنگی هم کنج لبانش است. جوری به من نگاه می کند؛ انگار که به تفاله ی زندگیش چشم دوخته. اینطور شروع می کند:

-بهروز گفته کار مهمی با من داری! بعد از اون توهین و آسیب چه حرفی برای گفتن مونده؟

و با ادا و اطوار دستی به یقه ی پالتویش می کشد. لبخند می زنم و با دقت به چهره اش خیره می شوم:

-امروز خیلی خوشگل شدی الیزابت! و اون رژ قرمز لبهات رو خیلی قشنگ کرده!

کمی دهانش نیمه باز می ماند. مکث می کند و بعد می گوید:

-چه نقشه ای داری البرز؟ من از شکایتم نمی گذرم. تو دیگه برای من هیچ جذابیتی نداری! من نمی دونم که خواستی هستم؛ ولی نظر تو برام مهم نیست. در ضمن به سهند هم اجازه نمی دم که عقب بکشه!

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهد و برای آنکه عصبانیش کنم می گویم:

-واقعا اون دوقلوها از پدر منه؟ یعنی باباشون سهند هست؟
گونه هایش گل می اندازند:

-واقعا بیشعوری! مگه من خراب هستم؟ داری پرونده ات رو سیاه تر می کنی! پس مواظب حرف زدنت باش!

هر دو دستم را بالا می آورم و با خنده می گویم:

-باشه! باشه! عصبانی نشو! اصلاً تو فرشته ای.

نفس می گیرم:

-رضایت بده که من از اینجا بیرون بیام! بدون جنگ و خونریزی! ناسلامتی پسر شوهرتم!

کمی چانه اش را بالا می برد. دماغ خوش تراش و سربالایش
هویدا تر می شود. چشمانش را کمی باریک می کند:

-به چه بهایی و به چه بهونه ای؟ تو واسه من یه غریبه ای!
شاید یه وقتی دوست داشتم به تو نزدیک بشم؛ ولی الان شبیه
به یه شپش می بینمت!

لبخند می زنم به توهینش. دستی به سینه ام می کشم و نگاه او
می لغزد روی حرکت دستم. سینه ی سترم را از نظر می
گذرانند. دستم را روی میز می گذارم. دست سفید و
استخوانیش روی میز است. دستم را پیش می برم و دستش را
آرام می گیرم. نگاهش می افتد به دستانمان. حرفی نمی زند. با
نوک انگشت شستم پشت دستش را آرام نوازش می کنم. نگاه
او به دستانمان و نگاه من به صورتش است. حالا وقتش
هست که تیر انتقامم را از کمان رها کنم و بزخم وسط قلب
سیاهش:

-الیزابت اون روز رو توی گاراژ خونه ی بابا سرهنگ یادت
میاد؟

نگاهم می کند. حرفی نمی زند. فقط نگاه پر از تردیدش را می
دوزد به نگاهم:

-یادته بر ای چه کاری اومده بودی و چی ها گفتی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و دستش را زیر دستم با شدت بیرون می کشد و می گوید :

-کدوم روز؟ من جایی نیومدم و چیزی یادم نمیاد. هیچ کسی هم حرف تو رو باور نمی کنه !

شانه بالا می اندازم و کف هر دو دستم را روی میز می کوبم :

-امشب برو پیش بهروز ! جریان رو می فهمی ! فردا صبح می خوام پیش لی لی جان باشم .

بر می خیزم :

-حرفام تموم شد .

و پشت می کنم و لحظه ی خروج از اتاق ملاقات بر می گردم و نگاهش می کنم :

-امروز خیلی خوشگل شده بودی !

و بلند می خندم . مامور بد طور نگاهم می کند . برایم مهم نیست . بگذار او هم فکر کند که من آدم خرابی هستم . در هر صورت انتقامم را گرفته ام !

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت_پنجاهوهشتم

بهروز و هانا جلوی در منتظرم هستند. برایم لباس تمیز آورده اند و من همان ها را پوشیده ام. هانا به طرفم می آید و مرا محکم به خودش می فشارد و لبهایم را سخت می بوسد:

-البرز! دلم برات تنگ شده بود!

نگاهش می کنم. به زن زیبای روبرویم که حسی جز هوس به او ندارم. ژاکت و جین تنش هست. معلوم است سرکار نبوده! بهروز را هم بغل می کنم:

-خوش اومدی مرد!

می خندم:

-کارت رو خیلی خوب انجام دادی! باید برام شرح بدی کل ماجرا رو! فعلا بریم بیمارستان!
می زند پشت کتفم:

-حتما رفیق! باید بریم خونه لی لی جان!

هیجان زده می گویم:

-مرخص شده!

سرش را تکان می دهد. هانا سخت بازویم را چسبیده. از خوشحالی دست می اندازم دور گردن هانا و او را به خودم نزدیک تر می کنم. فکر می کنم شاید بهتر باشد این خوشی را با زدن حرفهای جدی به هانا زایل نکنم. شاید شب تصمیمم را به او بگویم.

در اتومبیل بهروز می گوید:

-هیچی دیگه! شب اومد خونه ی ما. منم کپی فیلم رو بهش نسون دادم. رنگش پرید و دستاش شروع به لرزیدن کردن! چند تا فحش رکیک به من داد. از الیزابت بعید بود که اینطوری بی ادبی کنه!
می خندم:

-راه چاره ای نداشته. حتی در خاطرش هم نمی گنجید که از اون شب و حرفاش فیلم داشته باشیم.

می زنم سر شانهِ ی بهروز:

-دمت گرم! مدیونتم تا ابد!

-مخلصم پسر! دیگه مزاحمت نمی شه. تهدیدش کردم که اگر پاشو کج برداره فیلمو می دم به عمو!

در رابطه با سهم الارث و سهامت هم بهش هشدار دادم.

اصلا برایم مهم نیست! همین که انتقامم را گرفته ام کافیست!

سر راهمان برای لی لی جان گل می خرم. لیلیوم سفید و زرد. یه دسته ی بزرگ گل پیچیده در کاغذ کاهی که خودم را هم به وجد می آورد. هوا نیمه ابریست و برودت آن کاسته شده؛ چند وقت دیگر عید نوروز است. لی لی جان عاشق نوروز است و باید برایش کاری بکنم!

سها در را باز می کند. ژاکت صورتی خوشرنگی تنش کرده و موهایش دورش ریخته اند. لبخند می زند:

-خوش اومدین البرز خان!

صداقت در چشمانش موج می زند. چطور می توانم مثل همیشه تلخ باشم؟

کمی جلوتر می روم و ناگهانی او را در آغوش می گیرم:

-ممنونم سها! خوشحالم که اینجام!

خیلی زود رهایش می کنم. اما تعجب را در چشمانش می بینم. هانا دستم را می چسبد و سها تازه او را می بیند. نگاهی به قدو بالای خواستنی هانا می اندازد و هول هولکی موهایش را پشت

گوشش می زند . سلام می کند و کنار می ایستد . گلها را به او می
دهم :

-زحمت اینا رو بکش .توی اتاقش ، سالن و نشیمن بذارشون !
سرش را تکان می دهد .بهر روز هم وارد می شود و با انرژی زیاده
صدای بلندی می گوید :

-خب دیگه !حل شد و حالا کنار همدیگه ایم !چطوری سها
جون؟

سها لبخند نیم بندی به او می زند .و به آشپزخانه می رود .بوی
مرغ و ادویه کاری می آید .بهر روز سالن را به هانا نشان می دهد .
صدایش را می شنوم که می گوید :

-وای اینجا چقدر عوض شده !

از زمان دبیرستان تا به حال به اینجا نیامده . ذوق خانه و
دکوراسیون را دارد .من وارد اتاق لی لی جان می شوم .در
بسترش دراز کشیده و چشمهایش بسته اند .پتوی موهر یاسی
رنگی روی تنش کشیده . دلم برایش پر می زند و من مردی با
حجم زیادی از عضلاتی که با کینه پرورانده ام ؛آنچنان در
لحظه خودم را خرد و کوچک می بینم که بغضم بی صدا می
ترکد .دستم را جلوی دهانم می گذارم تا صدا در گلویم خفه
بماند .جلو می روم . زمزمه می کنم :

-مامان! مامان چشمتو وا کن! منم البرز!
چشمانش می لرزند و آرام باز می شوند. لبخندش بی جان است
وقتی می گوید:
-البرز!

دلم برایش پر می کشد. پیشانیش را می بوسم و صورتم را روی
دستش می فشارم:

-ببخشید که تنهات گذاشتم!
با صدایی که به شدت عادیست؛ انگار که اصلا پیش آمدی رخ
نداده می گوید:

-به دنا قول دادم که ایران رو بیارم پیشش!
مفهوم حرفهایش را نمی دانم. دوباره می گوید:

-این بچه به تو وابسته ست؛ توی سن دوازده سالگی تو باید
الگوش باشی. این که چند روز ول می کنی می ری؛ بچه رو
دلتنگ می کنه!

سکوت می کنم! چه اتفاقی افتاده؟ لی لی جانی که سکوت کرده
بود؛ یکهو به حرف آمده! جواب می خواهد از پسری که
نادیده اش می گرفت؛ اما من شوکه ام!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_پنجاه و نهم

چه دارم که بگویم؟ چگونه به این زن؛ مادرم بفهمانم که در زمان گذشته جا مانده؟ چطور این سه سال بی خبری را برایش شرح دهم! چطور به او بگویم که خیلی اتفاق ها را تعدا فراموش کرده. چشمانم را می بندم. حتی اگر کوه هم باشی؛ اگر جای ماهیچه و جوارح ات؛ سنگ و آهن هم باشد؛ جایی کم می آوری، می شکنی و دلت می خواهد کسی پشتت باشد و بماند و برای حال خوبت مبارزه کند. خدا را شکر که من هیچ کدام را ندارم. مامان دوباره می گوید:

-تابستون می برمش ایران! خودم هم خسته شدم. بالاخره تا کی؟ باید برگردم! باید ببینمشون! دلم تنگ شده البرز! سهند که به فکر ما نیست! مردم از بی کسی و تنهایی!
دستش را می بوسم:

-اگر قول بدی که حالت خوب باشه و به حرفام گوش کنی؛ می برم ایران! می برم اونجایی که دوست داری!
کمی سکوت می کند و در ادامه با صدای ناباوری می گوید:

-هر چی فکر می کنم ؛ یادم نمیاد که کجا هستن ! باید بگردیم
و پیداشون کنیم ! باید سوغاتی بخرم، باید خیلی سرحال باشم !
می دونی اونا چشمشون به منه ! باید زیبا و موفق به نظر برسم .

سرم را بلند می کنم و به لی لی جان نگاه می کنم؛ انگار این
سکته ی مغزی چیزی را در تفکرش تغییر داده . حرفهایش به
نوعی گنگ و نامفهومند .

باید با دکترش حرف بزنم .

لبخند می زنم :

-مامان می خوای بیرمت توی سالن ؟ دوست دوران دبیرستانم
رو یادته ؟ هانا ! همون دختر موقرمز ! تو خیلی دوستش
داشتی ! نمی خوای ببینیش ؟

کمی خیره نگاهم می کند و بعد اخمهایش در هم می روند :

-اگر تداعی بفهمه چی ؟ ناراحت می شه !

زخمم باز می شود . دلم ریش شده و رگ پیشانیم به حد انفجار

می رسد . بر می خیزم :

-لی لی جانم ! می گم که سها بیاد کمکت کنه !

و از اتاق خارج می شوم . انگار زیادی ملتهبم که هانا تا من را

می بیند می گوید :

-ای وای البرز چرا اینقدر سرخ شدی؟ خوبی؟

بهر روز خیلی زود می فهمد که فشارم بالا رفته و داد می زند :

-سها...سها جان! یه لیوان آب برای البرز بیار!

و راضی نمی شود و خودش با قدم های بلند به آشپزخانه می رود. من روی کاناپه می نشینم. انگار در سرم بمب ساعتی کار گذاشته اند. احساس می کنم هر آن ممکن است سرم بترکد. هانا دست می کشد به شانیه هایم و من غرق در تداعی هستم. تداعی عزیزم! با آن پاهای کشیده و نرمش همیشگی وجودیش. تداعی با آن لبخندهای تمام عیارش! آه تداعی!

بهر روز قرص را در دهانم می گذارد و پشت بندش آب سرد را به خوردم می دهد. هانا می گوید :

-خیلی وقت بود که فشارش بالا نرفته بود!

سها لاغر و متعجب از حالت های عجیب و غریب ما آدمهای تازه ی زندگیش گوشه ای ایستاده! بهروز رو به من می گوید :

-الان بهتر می شی داداش! چیشد یهو؟

دست می کشم به لبهای خیس و می گویم :

-خوب نمی شه! کم آوردم بهروز! حرف می زنه! اما هنوز توی
هپروته! می گه می خوام دنا رو ببرم ایران. ایران رو بیارم اینجا!
منطقیه؟ هذیان می گه!

نیم نگاهی به هانا می کنم؛ که به واقع نگران من است:

-باید چکار کنم؟!

هیچ کسی جوابی نمی دهد. با فاصله؛ سها به فارسی می گوید:

-البرز خان! اما از نظر من اوضاع لی لی جان بهتر از قبل
هست.

هانا که چیزی نمی فهمد ولی من و بهروز توجهمان معطوف
سها می شود. او این پا و آن پا می کند:

-آخه تا قبل از اینکه اتفاق اون روز بیوفته اصلا حرف نمی
زدن. اما از دیروز تا حالا حرف می زنن. حتی به من گفتن که از
خودم براش بگم. و گفت خوشحاله که من کنارش هستم.

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت شصتم

هانا کلافه است. اما الان لی لی جان برایم مهم است. من هم به
فارسی می گویم:

-سها! تو فکر می کنی این نشونه ی خوبیه؟

سرش را تکان می دهد:

-اون موقع هم من خیلی باهاشون حرف می زدم، کتاب می خوندم
و حتی ...

نگاه می دزدد:

-گاهی باهاشون درد و دل می کردم. اما اون ارتباط یکطرفه بود!
الان که حرف می زنن خیلی بهتر می شه نتیجه گرفت. آدم
تکلیفشو بهتر می دونه.

بهر روز نگاه پر عطوفتی به سها می اندازد:

-چقدر تو باهوشی سها جون! باریکلا به تو! معلومه توی اون
دانشگاه چیزای خوب یاد گرفتی!

سها لبخند می زند به بهروز. این هم رفتار جدیدی ست. تا قبل
از زندان رفتن من؛ سها او را کاملا نادیده می گرفت. معلوم
است بهروز حسابی چاپلوسی کرده و نقش گربه ی شرک را به
زیبایی ایفا کرده. صدای عصبی هانا باعث می شود به او نگاه
کنم. چشمانش پر از سوال است:

-چیشده؟ چرا انگلیسی حرف نمی زنین؟

بهر روز پیش دستی می کند و تند تند همه چیز را به هانا می گوید. هانا با دلبری خاصی به من می چسبد:

- او البرز خوشحالم که حال لی لی جان بهتره!

از بوسه ای که به گونه ام می زند حس آنچنانی نمی گیرم.

هنوز روی سرم فشار حس می کنم. به سها می گویم:

- می شه کمکش کنی که بیاد اینجا؟

سها می رود و من چشمانم را می بندم. بهروز به هانا می گوید:

- خب رفیق قدیمی بیا بریم یه نخ سیگار دود کنیم.

تا البرز یه کم نرمال بشه!

مدیون بهروزم!

چند دقیقه ی بعد لی لی جان با سها می آید. روی بلوز و شلوار خوابش همان ریدوشامبری را تن کرده که برایش خریده بودم! موهایش را گیس کرده و روی یک شانه اش انداخته. دمپایی های ظریف جلو بسته به پا کرده. حتی در این حال هم زیباست. سها او را روی مبل می نشاند. خیره می شود به گلهای روی میز و حرفی نمی زند. من هم همانطور می نشینم. و به او فکر می کنم. باید چکار کنم؟ چطور می توانم او را از این وضعیت نجات دهم؟

سها به آشپزخانه می رود . من به لی لی جان می گویم :

-دوست داری برات یه چای بیارم ؟

جوابی نمی دهد . محو گلهای شده . به آشپزخانه می روم . سها در قابلمه را می گذارد . به اجاق اشاره می کنم :

-باعث زحمت شدیم ! می دونم این کارها وظیفه تو نیست !
بدون آنکه لبخند بزند ؛ می گوید :

-کاری نکردم ! نبودنتون پیدا بود البرز خان ! خدا رو شکر که برگشتین .

از کابینت استکان بر می دارم و برای خودم و لی لی جان چای می ریزم . صدای زیر و کش دارش را می شنوم :

-سعی کنید چاییتون رو تلخ بخورین ! آخه فشارتون بالاست !
از اینکه نگران حال هست حس خوبی دارم ! این جنس از دلواپسی ها را هانا ندارد .

به سالن می روم و کنار لی لی جان می نشینم و استکان چای را به دستش می دهم . می گوید :

-برو دنا رو صدا بزن !

سرم را تکان می دهم :

-چشم ! شما چاییت رو بخور !

دوباره می گوید :

-مرغ پختی؟

هم هیجان زده ام از اینکه؛ بعد از سه سال خرده صحبت های روزمره را از او می شنوم و هم دلم گرفته از بی حواسی اش :

-سها برامون ناهار درست کرده !

-مهربونه !

لبخند می زنم : exchange

-خیلی مهربونه ! خوشحالم که ازش خوشت می آد .

چای را بو می کشد :

-تا تداعی از سفر بیاد پیشمون می مونه؟

سرم را تکان می دهم . خدایا کمک کن ! این عذاب مستمر است .

هانا و بهروز می آیند . هانا جلو آمده و سر لی لی جان را می بوسد . لی لی جان همان لبخند قدیمی پر از جاذبه اش را به او می زند :

-هانا عزیزم !

هانا چشمانش گرد می شوند :

-لی لی جان خوشحالم که منو یادتون هست . تقریبا از سال
آخر دبیرستان اینجا نیومده بودم .

لی لی جان چای می نوشد :

-من حافظه ی خوبی دارم !

هانا لبخند می زند . لی لی ناگهانی می گوید :

-تداعی رفته سفر ! اما بر می گرده ! ببینم هانا بعد از البرز با
کسی وارد رابطه شدی ؟

هانا دست و پایش را گم می کند . و ملتمس به من چشم می
دوزد . بهروز می گوید :

-لی لی جان چطوری ؟

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_شصت و یکم

لی لی جان جوابی نمی دهد . اما از هانا هم دست می کشد و
دوباره به گلها خیره می شود . عجب آش شله قلمکاری ست !

دست پخت سها عادی اما خوشمزه است. گرچه هانا خودش را با تکه ای مرغ و سالاد سرگرم می کند. متوجه شده ام که پونه به اردوی مدرسه رفته. اردوی اجباری از طرف کارش. و ادی هم که سخت مشغول کافه است. از فردا باید به کار روزمره ام پردازم. و ادی را به یک مرخصی درست و حسابی بفرستم.

بعد از نهار هانا کنار گوشم زمزمه می کند:

-دلم خیلی برات تنگ شده! بیا بریم استودیو!

و نگاه پر تمنایی به من می کند. حس عجیبی به من دست می دهد. تصمیم داشتم تا آزاد شدم با هانا حرف بزنم. اما اشتیاق میان صدایش این اجازه را به من نمی دهد. قلب و عقلم در حال جنگ هستند.

لی لی جان را که نمی دانم از حال اکنونش خوشحال باشم یا غمگین به سها می سپارم. و دم غروب راهی آپارتمان خودم می شویم. از آخرین باری که اینجا بوده ام ماشینم در پارکینگ مانده! کل راه را هانا به پیامها و ایمیل هایش رسیدگی می کند. هر از گاهی هم بوسه ای به گردن من می نوازد.

به خانه ام که می رسیم؛ انگار به بهشت وارد شده ام. همه چیز مرتب است. فقط روی کاناپه ی چرم و بزرگ سالن

تعدادی مجله و کتاب و یک پتو افتاده و روی کانتر آشپزخانه
جعبه ی پیتزا و یک لیوان نیم خورده ی کوکا قرار دارد .

به هانا می گویم :

-من یه دوش می گیرم !

لبخند می زند . وقتی زیر آب گرم می ایستم؛ تازه یادم می آید که
چقدر در این مدت سختی کشیده ام و چطور در آن اتاق سرد
و آبی رنگ دوام آورده ام . با آنکه خیلی غمگینم و با آنکه دلم
می خواهد چند قطره اشک بریزم؛ اما نمی توانم !

در حال شستن بدنم هستم ؛ که در شیشه ای حمام باز می
شود و هانا وارد حمام می شود . برهنه شده و اندام موزون و
کشیده اش زیباست . جلو می آید و اسفنج را از دستم می گیرد .
ممانعتی نمی کنم . با صدای کش داری می گوید :

-بذار کمکت کنم !

و من می دانم ته این کمک کردن؛ معاشقه ایست که من بر
حسب غریزه به آن احتیاج دارم .

وقتی روی تخت دراز کشیده ام و به پنجره ی قدی چشم
دوخته ام؛ او با دو لیوان نوشیدنی بالا می آید . حوله ی تن
پوشش را پوشیده و موهای مرطوبش را بالای سرش جمع

کرده پوستش به شدت می درخشد و در نور کم اتاق خواب
کک و مک هایش پیدا نیستند. روی تخت عریض من می
نشیند. من به بالش ها تکیه می زنم و لیوان نوشیدنی را می
گیرم:

-خیلی وقته که چیزی ننوشیدم!

لبخند کمرنگی می زند:

-خیلی سخت گذشت؟

لب می زنم به نوشیدنی:

-سختیش برای این بود که تنها بودم. آدم وقتی خیلی تنهاست
و کاری هم برای انجام دادن نداره؛ شروع می کنه به کنکاش
خودش و سبک و سنگین کردن زندگیش، آدمهای زندگیش و
کارهایی که باید انجام می داده و یا نباید! نوعی خود آزاری که
گریز ناپذیره.

سرش را تکان می دهد:

-خب منم در یه شرایط مشابه اینجوری بودم! اون وقتی که از
شوهرم جدا شدم. برای مدتی واقعا تنها بودم.
یک قلب دیگر می خورم. معده ام گرم می شود:

یه فرق بزرگی داره اون تنهایی با اینی که من می گم. آدم توی زندان حس های عجیبی داره! من اونجا تصمیم گرفتم که وقتی بیرون اومدم چند تا کار نیمه تموم رو تموم کنم!
-مثلا چی؟

نگاهش می کنم. درست است به زنی که چند دقیقه ی پیش لحظات گرمی با او داشته ام؛ بگویم نمی خواهمش؟ چطور می توانم اینطور سنگدل باشم. حتی اگر کم ترینش را هم در نظر بگیرم؛ هانا کسی ست که خیلی وقتها آرامم کرده. تنم را بیشتر و روحم را کمتر! می گویم:

-مثلا تعمیر آبخونه ی کافه و خرید تجهیزات جدید.
بعد یادم می افتد به ایمیل های دختر شهر آفتاب. باید بخوانمشان. شاید این ایمیل ها به من کمکی کند!
هانا نوشیدنیش را سر می کشد. موهایش را باز می کند و حوله را از تنش بیرون می کشد. من در تاریک و روشن اتاق نگاهش می کنم. می خزد زیر لحاف:

-فردا باید صبح زود برم دفتر مرکزی! انگار یه تصمیمات جدیدی برام گرفتن.

سرش را می گذارد روی بازویم و موهای مرطوبش دستم را
خنک می کند. می گویم:

-ایتالیا چطور بود؟

نگاهم می کند:

-خوب بود! خیلی خوش گذشت و کارم رو هم پیش بردم! ای
کاش تو هم بودی! حسابی حال می کردیم!

جوابی نمی دهم. کمی سکوت بینمان رخ می دهد. او می گوید:

-لی لی جان هنوز هم خیلی خوشگل و جوانه! فکر نمی کردم
بعد از این همه سال هنوز هم جذاب باشه!

به لیوان نوشیدنی نگاه می کنم. تکانش می دهد و مایع زرد رنگ
می رقصد درون لیوان:

-خب لی لی جان توی سن خیلی پایین ازدواج کرده.

او کنجکاو می شود:

-چند سالگی؟

-شونزده سالگی!

هین بلندی می کشد:

-سنش قانونی نبوده!

-آره! قصه اش مفصله! من توی هفده سالگیش به دنیا اومدم!
یعنی مامان من فقط هفده سال ازم بزرگتره. اون فقط پنجاه و
یک سالشه!

هانا جابجا می شود و این بار دستش را دور تنم می اندازد. اندام
برهنه اش زیر لحاف به تنم چسبیده:

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_شصت و دوم

لی لی جان خیلی جوان هست. باید تلاش کنی که هر چه
زودتر خوب بشه. هر کاری که فکر می کنی باعث می شه از این
حال در بیاد انجام بده! باید برگرده به زندگی. حتی شاید شانس
دوباره عاشق شدن هم داشته باشه!

من هیچ تعصبی ندارم به مسایل احساسی مادرم. او مستحق
یک عشق واقعی و پاک است. البته اگر یاد سهند از ذهنش
برود. اگر قبول کند که سهند یک ماهی مرده است؛ که اگر
بیشتر در تنگ زندگیش بماند می گندد.
آه می کشم:

-من واقعا نمی دونم که باید چکار کنم!

هانا خمیازه می کشد :

-کاملاً معلومه؛ باید بهش کمک کنی به هر منوال شده
واقعیت رو قبول کنه! بعد حالش بهتر می شه و با زندگی کنار
میاد!

ساده ترین و کامل ترین حرف را زده. سرش را نوازش می کنم :
-می دونم! اما چجوری؟

کمی شیطنت می کند و دستش را روی پایین تنه ام می لغزاند :
-بگرد و راه حل رو پیدا کن! اون مادرته و تو می تونی انجامش
بدی! مثلاً یه روانشناس حرفه ای! روانشناسش رو عوض کن!
پرستارش هم می تونه بهش کمک کنه!

بعد بوسه ای ناگهانی می چسباند به گونه ام .

-حیف که هر دومون خسته ایم و باید صبح بریم سرکار! وگرنه
می تونستم یه بار دیگه امتحانش کنم!

لبخند می زند :

-شب بخیر البرز!

این وجه جدی و قانونمند این دختر انگلیسی ست .

من نوشیدنی را سر می کشم و لیوان را روی پاتختی می گذارم و چشمانم را می بندم. تنم دچار رخوت عجیبی می شود. بعد از شبها بالاخره در رختخواب خودم و خانه ام و مکان امنم هستم.

صدای نفس های آرام هانا آهنگی ست که در شب اتاقم می پیچد.

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت شصت و دوم

خیابان ریجنت_ کافه یونا

هر جای دنیا که به هم ریخته باشد؛ اینجا در کافه یونا همه چیز مرتب و بر طبق قاعده است. ادی به همه گفته که من به سفری اضطراری رفته ام و برگشته ام. اهالی کافه با روی گشاده احوالپرسی می کنند و دوباره مشغول به کار خودشان می شوند؛ گارسونها با پیشبند مشکی غذاها را می برند. ادی کف شیر می گیرد؛ از دستگاه کف ساز. سر آشپز با جدیت فراوان به دیگری که در آشپزخانه مشغولند دستور می دهد. لبخند می زنم؛ آنها آدمهایی هستند که کارشان بر هر نوع احساساتی در محیط کار ارجحیت دارد. نانوا از راه می رسد و نان های

حجیم پیچیده در پارچه ی کتانی را در سبد های حصیری
تحویل می دهد. کاغذش را امضا می کنم و می گویم:

-پرسنل جدیدی؟!!

سرش را تکان می دهد:

-بله قربان!

کاغذ و خودکارش را پس می دهم:

-موفق باشی و همیشه همینطور سر وقت بیا!

سری تکان می دهد و می رود.

کنار در پشتی می ایستم و همانطور که به هویج های تازه و
پیازهای بنفش درون سبد ها نگاه می کنم؛ اسپرسوی داغم را
می خورم. سرم را می چرخان؛ حتی برای اینجا ایستادن هم دلم
تنگ شده بود؛ آن سوی خیابان مغازه ی کوچکیست که زنی
ارمنی آن را اداره می کند. مغازه ای نوستالژیک با ویتربینی عتیقه.
مدتی تعطیل بوده؛ شاید یکسال و در زمانی که من نبوده ام
دوباره شروع به کار کرده. کارش فروش گیرمو و شانیه و
دستمال های ابریشمیست. زن مُسنی که شصت ساله به نظر
می رسد؛ انگار از دهه ی پنجاه و شصت میلادی بیرون پریده.
پیراهن زمستانه چین دار تا زیر زانو پوشیده و روی آن ژاکت

کرم رنگ تنش کرده و موهای زرد مجعدش را با دستمال
ابریشم سرخابی رنگی بسته. دستمال و شیشه پاک کن دستش
هست و ویتروین مغازه اش را پاک می کند .

صبح خلوتی ست و من صدای موزیک آرامی که از مغازه اش
برخاسته را می شنوم. ادی صدایم می زند :
-هی مرد! بیا مهمون داری!

سوالی نگاهش می کنم! لبخند می زند. وارد فضای گرم و
ملموس کافه که می شوم؛ پونه را می بینم. لبخندش وسیع
است. موهای سیاهش را بالای سرش بسته و رژ کمرنگی زده.
می آید به طرف من و در آغوشم می گیرد :

-آه البرز! خدا رو شکر که اینجا یی!
سرش را می بوسم. می خندد. دندان های ردیفش در چهره ی با
نمک سبزه اش یک نقطه ی قوت است. فکر می کنم که
تحمل ارتودنسی در نوجوانیش و بدتر از آن تحمل متلکهای
بهر روز سود بزرگی برایش داشته :

-سلام پونه! خوبی؟

سرش را تکان می دهد و چشمانش از اشک برق می زنند :
-امیدوارم دیگه از این چیزا برات پیش نیاد! واقعا سخت بود!

دست می گذارم پشت کمرش و به طرف بار هدایتش می کنم :

-امیدوارم ! بیا بریم یه چیزی بخور !

و به ادی می گویم :

-ادی یه نوشیدنی الکی سبک بیار !

پونه می گوید :

-ادی من الکل نمی خورم ! لطفا یه لیوان شیر داغ !

ادی با چهره ای گشاده می گوید :

-خوب کاری می کنی ! الکل مفید نیست . در عوض یه مافین

فندوقی خوشمزه می ذارم کنار شیر داغ !

پونه فقط نگاهش می کند و بعد دستی به گردنش می کشد . من

یک پایم را روی دیگری انداخته ام و دستم را ستون سرم می

کنم :

-این مدت برای مامانم خیلی زحمت کشیدی !

شانه بالا می اندازد :

-من کاری نکردم ! در واقع همه ی کارها رو سها انجام داد !

واقعا دختر با عرضه ای هست !

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_شصت و سوم

لبخند می زنم :

-سهای عزیز! هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که سها بتونه
اینطور به من و مامان کمک کنه. اما انگار خیلی بیشتر از اینها
به گردنم حق داره!

پونه خیلی دقیق نگاهم می کند :

-خب! اگر با هانا وارد رابطه نشده بودی؛ می تونستم بگم سها
مورد خوبیه! در واقع بعد از اون دوره ی سخت می تونست
برات تو یه التیام تمام و کمال باشه!

خیره نگاهش می کنم. پونه برای من دلسوزی می کند. معلوم
است؛ که از دید بقیه زیادی تنها و داغان هستم. اما آنچه
حالا برایم اهمیت دارد؛ این است؛ که دختر مهربان روبرویم
هم می داند که؛ هانا مناسب من نیست. دستم را می زنم سر
زانویم :

-رابطه ی من و هانا اونجور که فکر می کنی نیست. من به هانا
هم گفتم که اصلا جدی نیستم. یه رابطه ی شبانه ست
بیشتر! حتی هانا هم می دونه که ما دیگه به اون عشق آتشین

دوران نوجوانی بر نمی گردیم. هانا شکست خورده و اوضاع من هم روبراه نبود! یه توافق دو طرفه ست! یه کم همدیگه رو آروم می کنیم. اما هر چی که می گذره بیشتر به این نتیجه می رسم که؛ ما برای هم ساخته نشدیم و فقط در رختخواب تفاهم داریم.

چشمانش گشاد می شوند:

-حتی فکرشو هم نمی کردم که ماجرا اینطور باشه! هانا به بهروز گفته که رابطه اتون جدیه!

اخمهایم در هم می روند:

-پس وقتی من نبودم دست به کار شده! بهش گفته بودم که دیگه حوصله ی نوجوانی رو ندارم. اون موقع ها هم به دختری دور و ور شک داشت و از رابطه امون و درصد جدی بودنش می گفت. به سها و تو شک داره!

سوالی نگاهم می کند:

-خب ایرادش چیه؟! ابا هانا بمون! به نظرم به هم میاین! سرم را تکان می دهم. تصور بودن همیشگی هانا در کنارم کمی تلخ است:

-هانا با اونچه که توی ذهن منه خیلی فاصله داره.

سرم را کمی جلو می برم :

-برای تو ؛ تویی که مثل خواهری و خیلی چیزا رو می دونی که
نمی تونم نقش بازی کنم؛ موضوع اینه که دیگه نمی تونم
عاشق بشم ! اهل هرز پریدن هم نیستم . بیشتر از اون که برام
منفعت داشته باشه؛ مشکل آفرینه ! نمی خوام توی این سن
بیماری جنسی بگیرم !

ادی می آید و شیر و مافین را جلوی پونه می گذارد . به لیوان
شیر دقت می کنم ! لیوان سرامیکی مجموعه ی عزیزش را که دو
تا گل بابونه روی آن نقش بسته برای پونه آورده ! نیم نگاهی به
ادی می کنم . چهره ی سفیدش به سرخی می زند . گوشه های هم
قرمز شده ! پس حدسم درست است . این مرد هلندی ؛ عاشق
یک دختر سبزه روی ایرانی شده !
پونه تشکر می کند . من می گویم :

-بخور این شیر رو که لیوانش کاملا مخصوصه !

ادی نق می زند :

-البرز !

من برایش چشمک می زنم . پونه می گوید :

-خیلی لیوان خوشگلیه ! به نظر گرون میاد ! البرز واقعا لازم نیست واسه کافه ظروف گرون بخری !

جوابی نمی دهم . در عوض می گویم :

-من خیلی نگرانم پونه !

چنگالش را در مافین می زند :

-دیگه چرا نگرانی؟ حق الیزابت رو که کف دستش گذاشتی ! مامانت هم که بعد از سه سال چند کلمه ی درست و حسابی حرف زده ! سها هم که کارشو درست انجام می ده ! وقتشه که یه کم به فکر خودت باشی عزیزم !

دست می کشم به پشت لبهایم ؛ عادتتست که از بچگی همراهم بوده ! متفکر نگاهش می کنم :

-چند وقت دیگه سها درسش زیاد می شه و خواه و ناخواه نمی تونه همیشه کنار لی لی جان باشه ! بلز همون آش و همون کاسه می شه !

پونه کمی شیر می نوشد :

-خب واسه همینه که می گم سها مورد خوبیه برای موندن ! دختر با درک و شعوری هست . شاید بتونی بهش فکر کنی . آخه نگاهش به تو هم یه جور متفاوتیه !

می خندم :

-اشتباه فکر کردی ! به نظر من که باید به فکر دل بهروز
باشیم !

بلند می گوید :

چی؟! !

دو دختر جوان که پشت میزی در نزدیکی ما نشسته اند
صدایش را می شنوند و هر دو نگاهمان می کنند. این حرکت از
یک انگلیسی یا اروپایی بعید است ! همین حرکت باعث می
شود که بفهمم آنها اروپایی نیستند. پونه خودش را جمع و
جور می کند :

-وای زیادی بلند بود!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_شصت و چهارم

سرم را تکان می دهم :

-یعنی تو از حرکاتش متوجه نشدی که به سها علاقمنده؟

کمی فکر می کند :

-آخه این حرفها به بهروز نمیاد! اون از هفت دنیا وله!

تاییدش می کنم:

-اما حالا پیش اومده! می خواد به یه دنیای کوچیک و امن پا
بذاره!

سکوت می کند و همانطور که در فکر است؛ شیر و کیکش را
می خورد. من چشمم به سالن کافه است که ناگهان چیز
عجیبی می بینم. اما سریع نگاه می گیرم از آن جهت!
از صندلی بار پایین می آیم:

-الان میام پونه! مشغول باش!

ادی تا من را در حال رفتن می بیند؛ به طرف پونه می آید. هر
شری می تواند واسطه ی خیری شود! مثل همین حالا. به
روبرتو اشاره می دهم. و خودم با قدمهای تند به طرف
آشپزخانه و بعد در پشتی می روم. از در خارج می شوم.

زن ارمنی داخل مغازه اش رفته! امروز جاذبه ی این مغازه ی
کوچک با رنگهای تند و چراغهای زرد مرا گرفته. تند قدم بر
می دارم. در واقع کافه ی ما کمی بعد از نبش خیابان است و به
هر دو خیابان راه دارد. کافه را دور می زنم و درست نبش
خیابان مچش را می گیرم:

-وایسا ببینم !

دستش را می کشد و دو قدم عقب می رود. روبرتو از پشت او را می گیرد. پسر دراز و لاغریست با موهایی که سبز و سیاه کرده و گوشواره ی سیاه در گوشش و کت چرم تنش کرده . ناخن هایش را لاک سیاه زده و پوتین ساق بلند پوشیده و پاهای لاغرش را شلوار چسبان پر از زنجیری پوشانده . با لهجه ی لندنی غلیظی می گوید :

-چیشده؟ دستت رو بکش !

روبرتو با قدرت تمام؛ دستانش را از پشت گرفته . دست می کنم درون جیب کتش و کیف را بیرون می آورم . یک کیف پول کتابی قهوه ای روشن است که خوک صورتی کوچکی در حاشیه اش نقاشی شده . زمزمه می کنم :

-خب ! کیف دخترونه !توی جیب تو چکار می کنه؟ نکنه به وسایل دخترونه اعتیاد داری؟

رنگش پریده و با چشمان نخودی گردش نگاهم می کند . می گویم :

-روبرتو !با این چکار کنیم؟

آب دهانش را فرو می دهد . روبرتو می گوید :

-به پلیس زنگ بزنیم آقای آل !

پسر دهان لرزانش را باز می کند :

-آقا لطفا اجازه بدین من برم ! واقعا به پول احتیاج داشتم ! اما اشتباه کردم .

نوچ نوچی می کنم :

-قطعا کار اشتباهی کردی و نیازت به پول نمی تونه توجیهش کنه ! مجبورم به پلیس اطلاع بدم !

با گریه می گوید :

-لطفا بذارین برم ! اشتباه کردم . اولین بارم بود !

کیف را در دستم می فشارم :

-با این کارها بالاخره یه روز راهی زندان می شی !

از استرس زیاد بی حال می شود :

-آقا تکرارش نمی کنم !

معلوم است که تازه کار و ناشی ست . و حتی اگر اولین بارش هم نباشد؛ باز هم تازه کار است .

به روبرتو اشاره می دهم . او دستش را رها می کند . پسرک

سرجایش خشکش زده . به خیابان اشاره می کنم :

-می تونی بری! این دفعه رو می بخشمت! اما قیافه ات یادم
نمی ره!

نگاهی به من و بعد به روبرتو می کند و اول آهسته پا به خیابان
می گذارد و بعد می دود. روبرتو دادمی زند:

-دیگه این ورا نبینمت!

بر می گردد نگاهمان می کند و انگشت وسطش را برایمان تکان
می دهد. عادت زشتیست که اکثر نوجوانها دارند. من می زنم
سر شانه ی روبرتو و هر دو از در پشتی وارد کافه می شویم.
دختری که موهای کوتاه و پالتوی صورتی کمرنگ دارد هنوز
هم متوجه نشده که کیفش را دزدیده اند. روبرتو به طرفش می
رود. کیف را روی میز می گذارد. و می بینمش که مشغول
توضیح می شود و دختر و دوستش متحیر می شوند.

پونه گرم حرف زدن با ادی ست. به بهانه ی من آمده و درگیر
ادی شده! نمی دانم چطور می خواهد با ادی تا کند. اما قطعاً
نمی توانم در مسایل خصوصی آنها دخالتی کنم. هر چند ادی
را خیلی قبول دارم؛ اما از مناسب بودن آنها برای هم مطمئن
نیستم.

ظهر را هم در کافه می مانم و با ادی حسابها را چک می کنیم و
استیک می خوریم. عصر و شب کافه به شدت شلوغ است.

آدمها مثل مور ملخ ریخته اند در خیابان ریجنت و کافه ی ما
در فرعی بایکر هم پر رونق تر از همیشه است .طوری که
ساعت ۹ شب غذا تمام می شود و تابلوی اتمام سرو غذا را
جلوی در می گذاریم !

به ادی می گویم :

-به بچه ها بگو برن !امشب زودتر برن خونه هاشون !

ادی هیجان زده می گوید :

-مطمئنی؟

لبخند می زنم :

-مهربونی به من نمیاد ! ولی غذا و دسر تموم شده و
موندنشون ضروری نیست .

و بعد مشت آرامی به سینه ی ادی می زنم :

-برای همه ی این روزهایی که نبودم و بار کار روی دوش
بود؛ هم متاسفم و هم ممنونم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_شصت و پنجم

سرخ می شود و فقط سری تکان می دهد. کاپشنم را بر می دارم
که می گوید :

-ال !

حین پوشیدن کاپشن نگاهش می کنم. می گوید :

-نمی خوای برگردی باشگاه؟

نگاه می دزدم از او :

-شبت بخیر مرد !

و از درپشتی بیرون می روم. مغازه ی زن ارمنی هنوز هم باز
است. تصمیمم را می گیرم. عرض خیابان را طی می کنم و به آن
طرف می روم. ویتترین را نگاه می کنم. چرخ خیاطی قدیمی و پار
چه های سوزن دوزی سرخ و سبز و زر دوزی شده ویتترین را
تزیین کرده و شانه های میناکاری و طلا کاری در جعبه های
زیبا بخشی از ویتترین را پر کرده .

در چوبی سبز و براق را باز می کنم و وارد می شوم. فضای
زیبایی دارد. پر از عتیقه جات که چشمهای آدم را مسحور می
کند. انگار این مغازه از یکی از بازارهای خاور دور بیرون پریده
و اینجا سبز شده .

با صدای بلندی می گویم :

-سلام مادام !

از ته مغازه قوری به دست پیدایش می شود. نگاهی به سرتاپای
من می اندازد :

-اوه ! شما از کافه یونا اومدی !

سرم را تکان می دهم و به اطراف اشاره می کنم :

-مغازه ی قشنگی دارین !

لبخند می زند و چشمان سبزش همراه لبهایش می خندند. قوری
را در سینی چینی روی ویتترین می گذارد :

-لطف داری ! خب ! چه کاری از دست من بر میاد !

به ویتترین داخل مغازه که میزی شیشه ایست ؛ نگاه می کنم :

-می خوام دو تا هدیه بخرم !

با لهجه ی شیرینی می گوید :

-چی مدنظرته مرد جوان ؟

گوشواره ها و گیر موها را از نظر می گذرانم :

-مثلا یه جفت گوشواره و یه گیر مو !

اجناسش را نشانم داده و درمورد هر کدام توضیحاتی می دهد .

یک جفت گوشواره ی مراکشی که شبیه به پرنده ایست با

میناکاری زرد رنگ و یک گیر موی طلایی با نقوش زیبا ؛ آنطور
که می گوید؛ کارهنرمندی ارمنیست انتخاب می کنم :

-خیلی زیباست !

به قوری اشاره می کند :

-دوست داری یه فنجان دمنوش با من بخوری؟ به هر حال
همسایه ایم !

سرم را تکان می دهم :

-با کمال میل مادام !

در فنجان های گلبرخی انگلیسی اش دمنوش می ریزد و می
گوید :

-اسم من لیداس !

-بله ! مادام لیدا !

می خندد و گونه هایش دو گوی گرد و براق می شوند :

-تو از چه ملیتی هستی؟

فنجان را به دستم می دهد :

-اسم من ال هست .البرز !

دهانش نیمه باز می شود و با فارسی لهجه داری می گوید :

-البرز! کوه البرز! تو ایرانی هستی؟

من انگار که در کره ی ماه اثری از آب یافته باشم؛ به فارسی می گویم:

-بله مادام لیدا! چه اتفاق قشنگی! فارسی بلدین؟

سرش را تکان می دهد:

-بله مرد جوان! من تا بعد از انقلاب ایران بودم. آبادان! می دونی کجاست؟

سرم را به نشانه ی نه تکان می دهد.

می نشیند روی صندلی: excha

-آه آبادان! شهر خیلی قشنگی بود با دو تا رودخانه ی پر آب و خیابونهای زیبا و سرسبز! غذاهای خوشمزه و مردم مهربون و موسیقی و شبهای روشن! و هوای گرم! گرم و مرطوب!

به دیوار روبرو خیره می شود؛ توضیح بیشتری نمی دهد. انگار طوفان خاطراتش را مهار می کند.

می گویم:

-چرا زودتر با شما آشنا نشدم مادام لیدا؟

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_شصت و ششم

دمنوشش را می خورد :

-همیشه سرت توی کار خودته ! من هم مدت ها نبودم ! رفته بودم
ارمنستان پیش خواهرم ! اما خواهرم مُرد و من برگشتم !

لب می زنم :

-متاسفم !

به فنجانم اشاره می کند :

-بخور ! یه معجون جادویی هست که از مادرم یاد گرفتم ؛
گرمت می کنه ! من از هوای سرد لندن متنفرم !

دمنوشش بوی خیلی خوبی دارد و تندی عجیبی ! دو جرعه اش
واقعا تنم را گرم می کند :

-مادام این دمنوش مثل معجزه ست !

دوباره می خندد :

-حدس می زنم که هدیه ها رو برای همسرت خریدی !

سرم را به طرفین تکان می دهم. روی چهار پایه چوبی نشسته ام و فنجان را میان دستام می فشارم. نمی دانم این زن چه عنصر جادویی دارد که من ساکت و تو دار را به حرف می آورد:

-من یه مادر مریض دارم مادام! عاشق عتیقه جات و کریستاله! می خوام خوشحالش کنم!

و نمی گویم که گوشواره ها را برای پرستار مادرم خریده ام؛ چون هنوز هم به کاری که کرده ام مطمئن نیستم! هنوز هم نمی دانم که می خواهم آنها را به سها بدهم یا نه! مادام فنجان خالیش را روی ویتترین می گذارد:

-امیدوارم مادرت خیلی زود خوب بشه البرز! خیلی وقتها دیده بودمت که متفکر و بی توجه به مکان و زمان می ری و میایی! حالا دلیل یه بخشی از این مساله رو می فهمم. نمی دانم چرا قلبم می سوزد:

-هر آدمی یه قصه ای داره که همیشه شیرین نیست و من آدم حرف زدن با غریبه ها نیستم مادام! دستش را در هوا تکان می دهد:

-بله ! من زیادی خونگرم هستم و اینجا توی لندن یه وصله ی
نچسبم . اما اون مرد هلندی توی کافه ! ادی ! من با ادی
دوستم .

اخمهایم در هم می روند :

-پس با ادی دربارہ ی من هم حرف زدین !

ابروهایش را بالا می دهد :

-چه دلیلی داره من با ادی دربارہ ی تو حرف بزنم؟ اصلا یادم
نمیاد که اتفاق افتاده باشه ! من حتی نمی دونستم تو ایرانی
هستی !

فنجان را روی ویتترین می گذارم و بر می خیزم :

-برای دمنوش خیلی ممنونم مادام !

می گوید :

-یه کم صبر کن مرد جوان !

می رود ته مغازه اش و در جعبه ای را باز می کند و کاری انجام
می دهد . پیش خودم فکر می کنم که چرا تا به امشب به این
مکان نیامده ام؟ چرا آن زمان که مغازه باز بود؛ گاهی از او
برای لی لی جان چیزی نخریده ام؟ چطور ادی با او آشناست و
من حتی یکبار هم این مغازه ی کوچک و قدیمی به چشمم

نیامده! فقط یادم هست که مدتی بسته بوده، دره‌هایش از چوبی کهربایی به چوبی واکس خورده‌ی سبز تغییر پیدا کرده اند؛ اما اصلاً هیچ وقت توجهی به آن نکرده‌ام! حالا انگار یک تکه جواهر است که ناگهانی سبز شده درست مثل دره‌های زمردیش!

صدای مادام من را به زمان حال می آورد:

-مرد جوان! من همه‌ی این وسایل رو از آسیا و ارمنستان و ایران به اینجا آوردم. ادی همیشه لیوان‌های عجیبش رو از من می خره! گفته که یه مجموعه‌ی عالی داره! این یکسالی که نبودم؛ بیشتر اکسسواری زنونه جمع کردم. اینجا برای من سرگرمیه! من با بیمه‌ی شوهرم زندگی می کنم. بالای همین مغازه‌ی کوچک یه آپارتمان قدیمی دارم!

سرم را تکان می دهم و به این فکر می کنم که این زن همیشه پشت پنجره‌های طبقه‌ی بالا می ایستاده و خیابان را نگاه می کرده و سالها اینجا ساکن بوده انگار که جزئی از این ساختمان صدو چند ساله باشد و من متوجه اش نشده‌ام.

مادام می گوید:

-من مادر تو رو ندیدم! ولی این برای مادرته!

چشمانم از چهره اش کشیده می شوند به روی ویتترین شیشه ای. لابلای یک پارچه ی مخمل قرمز یک برس چوبی ست به شکل بیضی با دسته ای خراطی شده. پشت برس نقاشی پرنده و گل است. خیلی ظریف نقاشی شده!

برس را خوب نگاه می کنم:

-یعنی به جای گیر مو اینو ببرم؟ قیمتش چقدره؟

و نگاهش می کنم. لبخند می زند:

-مگر چند بار اتفاق می افته که من یه زن ۷۰ ساله بخوام با مرد جوان و جذابی مثل تو، البرز، هم صحبت باشم؟ مرد جوانی که برای مادرش هدیه می خره!

به برس اشاره می کند و ادامه می دهد:

-این برس یه هدیه ست برای مادر تو مرد جوان!

و یه قصه داره که ...

لبخند می زند:

-هر موقع وقتش رو داشتی؛ بیا تا برات تعریف کنم!

حیرتزده ام از اینکه او، زنی غریبه اینطور به من؛ مردی که برای اولین بار پا به مغازه اش گذاشته هدیه می دهد! چنین چیزی در جامعه ی صنعتی و سرد لندن کمی غلو محسوب می

شود و برای من که عضو و تربیت شده ای اینجا هستم نوعی لطف بیش از حد است. برس را روی پارچه ی مخمل می گذارم :

-من نمی تونم اینو قبول کنم! به شرطی می برم که هزینه اش رو حساب کنید؟ چون به نظر من اصلا با عقل جور در نمیاد که شما به من هدیه بدی !
او لبهایش را به هم می فشارد:

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی
#قسمت_شصت و هفتم

-باشه! حق با تو هست! قیمتش برای تو دو پوند!
-نه بیشتر از اینها می ارزه!
برس را لای پارچه ی مخمل قرمز می پیچد :

-ارزشش معنوی هست و خیلی گرون تر از این حرفهاست. ولی من دوست دارم امشب این برس رو به تو دو پوند بفروشم.
مردد می گویم :

-مادام! من نمی خوام سر شما کلاه بذارم! و نمی خوام فردا از
کاری که کردی پشیمون بشی! و از من به پلیس شکایت کنی
که گولتون زدم!

می خندد. بلند می خندد و دستش را روی قلبش می گذارد:

-از صمیم قلبم راضی هستم و عقلم رو هم از دست ندادم! و
به پلیس هم حرفی نمی زنم مرد جوان!

دو پوند را پرداخت می کنم و با یک کیف کاغذی حاوی
خریده هایم به طرف در می روم در حالی که هنوز هم متحیرم.
صدایش را می شنوم که می گوید:

-هر وقت دوست داشتی بیا با هم قهوه یا دمنوش بخوریم و
من برات قصه ی این برس رو بگم!

زمزمه می کنم:

-شاید مادام!

و از در خارج می شوم. سرمای سوز دار شب می خورد به
صورتم؛ در حالی که درونم می سوزد. بوی خوب نوعی عود
که در مغازه ی مادام لیدا می آمد؛ هنوز هم در مشامم هست
و من احساس می کنم که به جایی جادویی رفته ام و می ترسم تا

به خانه ام برسم؛ چیزهایی که خریده ام دود بشوند و جادو از بین برود.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_شصت و هشتم

در آپارتمانم هانا منتظرم هست. زیاد حوصله اش را ندارم. به کمی تنهایی نیازمندم. کمی خلسه ی مردانه که کسی نخواهد با طنازی یا وسوسه به عملیاتی در تخت منتهی اش کند. دوش گرفته و موهایش را بالای سرش جمع کرده. یکی از تک پوش های گشاد من را پوشیده و پاهای بلندش تا کمی پایین تر از رانش لخت است. یک جام بزرگ که کمی شراب تهش ریخته در میان انگشتانش هست و در میانه ی نشیمن ایستاده و به تلویزیون زل زده. کلیدهایم را می اندازم درون سبد روی میز کنسول. برمی گردد نگاهم می کند. چهره اش بدون آرایش است. لبخند می زند:

-ال! اومدی؟ چقدر خوب! پاستا آماده کردم یه مدل ایتالیایی ناب!

سلام می کنم و به تنش اشاره می کنم:

-مگه لباس نداری که تک پوش منو پوشیدی؟

نگاهی به خودش می اندازد؛

-اوه! دوست داشتم اینو تنم کنم!

کاپشنم را از تنم بیرون می آورم و پاکت کاغذی را درون کمد کنسول می گذارم:

-این وقت شب شراب می خوری؟

با ابروهای گره خورده نگاهم می کند:

-امشب سرحال نیستی البرز!

جوابی نمی دهم. او هم کمی از شرابش را مزه می کند و به طرف

آشپزخانه می رود. تمایز پوست سفید پاهایش با کف چوبی تیره خیلی پیدااست. پا برهنه است. یکی از عاداتهایش هست که من به شدت دوست دارم!

از پله ها بالا می روم:

-میام!

لباسهایم را در می آورم و دوش فوری می گیرم و بعد با لباس خانگی پایین می روم. او در حال ریختن پاستا درون بشقاب های گود و بزرگ سفید است. نیم نگاهی به من می کند:

-این پاستا رو میزبان ایتالیاییم یادم داده !
متفکر نگاهش می کنم. قبلا گفته بود که در هتل مانده ! و
حالا پاستایی را می پزد که میزبانش یادش داده :
-چه میزبان خوبی !

لبه‌هایش را جمع می کند :

-حتما از مزه اش خوشت میاد !
از یخچال پاکت آب پرتقال را می آورم. و از کابینت لیوانی بلند
را. ذهنم درگیر مادام لیداست. پیر زنی عجیب و دوست
داشتنی. ترغیب شده ام بار دیگر هم او را ببینم .
هانا دستمال سفره و چنگال و چاقو را روی میز می گذارد و
برمی گردد و روی پاستاها تکه های گوشت مرغ گریل شده می
ریزد. به لیوان من نگاهی می کند :
-می خوای یه کم لیکور قاطیش کنی؟

(لیکور) به فرانسوی (Liqueur): یکی از انواع نوشیدنی‌های
الکلی است. لیکورها از یکی از نوشیدنی‌های تقطیری تهیه می
شوند و برای مزه دادن به آنها از میوه، خامه، گیاهان دارویی،
ادویه، گل یا آجیل استفاده شده و به همراه شکر یا شیرین
کننده‌های دیگر در بطری بسته‌بندی می‌شوند. لیکورها معمولاً

کاملاً شیرین هستند و اغلب بعد از ترکیب مواد تشکیل دهنده، دوره طولانی‌ای را برای جا افتادن طی نمی‌کنند. البته ممکن است در طول فرآیند تولید، برای ترکیب عطر و طعم، آن‌ها را برای مدتی نگهداری کنند - یا اصطلاحاً به آن‌ها استراحت بدهند. لیکور) به فرانسوی (Liqueur: یکی از انواع نوشیدنی‌های الکلی است. لیکورها از یکی از نوشیدنی‌های تقطیری تهیه می‌شوند و برای مزه دادن به آن‌ها از میوه، خامه، گیاهان دارویی، ادویه، گل یا آجیل استفاده شده و به همراه شکر یا شیرین‌کننده‌های دیگر در بطری بسته‌بندی می‌شوند. لیکورها معمولاً کاملاً شیرین هستند و اغلب بعد از ترکیب مواد تشکیل دهنده، دوره طولانی‌ای را برای جا افتادن طی نمی‌کنند. البته ممکن است در طول فرآیند تولید، برای ترکیب عطر و طعم، آن‌ها را برای مدتی نگهداری کنند - یا اصطلاحاً به آن‌ها استراحت بدهند).

سرم را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم:

-نمی‌خوام الکل مصرف کنم.

می‌خندد و به شوخی می‌گوید:

-روی مساله‌ی خاصی زوم کردی؟

صندلی را عقب می‌کشم و روی آن می‌نشینم:

-بعد از اون همه دریدری واقعا خسته ام و دلم می خواد یه کم آرامش داشته باشم .

کمی پاستا در دهانش می گذارد و حین جویدنش به دقت مرا نگاه می کند :

-خلاصه اش اینه که محتاج تنهایی هستی !

جوابی نمی دهم . این هم بخشی از شخصیت ایرانی من است . با آنکه هرگز در میان مردم کشورم زندگی نکرده ام و هرگز خیلی از تعارفات را بلد نیستم و به نظر خودم یک مرد کاملا اروپایی ام؛ اما گاهی در تعارف های اینگونه گیر می کنم . در عوض می گویم :

-پاستای خوشمزه ای شده . معلومه میزبانان حسابی وارد بوده !
تکه ای مرغ می جود :

-آره اون یه سیسیلی اصیل هست که توی کار مد و لباسه .
البته سالهاست که رم زندگی می کنه .

لب می زنم :

-خیلی خوبه !

دست از خوردن پاستا بر می دارد :

-همین؟ نمی خوای کنجاوی بیشتری کنی؟

بی حالت نگاهش می کنم. شاید حق با اوست و باید کمی الكل وارد بدنم می کردم. او لبش را با دستمال سفره پاک می کند. من بعد از آنکه حرکاتش را از نظر می گذرانم می گویم:

-هانا! از اولش هم قرار بود؛ که من و تو گاهی نیازهای همدیگره رو برطرف کنیم. اما توی کار هم دخالت نکنیم. مانع همدیگره نشیم و...

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت شصت و نهم

می پرد میان حرفم:

-یادم نرفته! اما؛ فکر می کردم وقتی یه کم بگذره نظرت عوض بشه!

-من متاسفم اگر کاری کردم که تو اینطوری فکر کردی!

از اشتها می افتد. حالا که تا اینجا آمده ام باید بقیه اش را هم بگویم:

-به نظرم بهتره که یه فکر اساسی کنیم! تو برای من عزیزتری!
اما ...

دستش را بالا می آورد:

-ادامه نده ال !

سرم را تکان می دهم . جو بینمان سنگین شده . او شرابش را یک نفس بالا می رود و از پشت میز بر می خیزد . از گوشه ی کانتر پاکت سیگارش را بر می دارد . سیگاری آتش می زند و می رود نزدیک هوود می ایستد و دکمه ها را می زند تا دود را بیرون بفرستد . من کمی از پاستا را می خورم و دست می کشم و خودم را با آب پرتقال سرگرم می کنم . هانا بعد از سکوت دو سه دقیقه ایش می گوید :

-دارم کارامو انجام می دم که برم شعبه ی رم

ضربتی عمل می کند . لازم نیست که او چیزی را بیان کند . مثلاً بگوید ؛ از میزبانم در رم که اهل سیسیل است خوشم آمده و حتی دو سه بار با او خوابیده ام و بعد از تفریحاتی که باهم داشته ایم بهتر دیده ام که تو را که مرد سرد و یخی هستی و مرا فقط برای التیام چند دقیقه ای در تخت می خواهی رها کنم و بروم و با مرد ایتالیایی خوش تیپ و خونگرم اهل سیسیل زندگی کنم !

لبخند می زنم :

-خوشحالم که بالاخره به نتیجه رسیدی !

انتظارش را ندارد. ابروهایش بالا می روند و با لحن سرزنشگری می گوید:

-ال! لااقل یه کم تعجب کن! که چرا من می خوام لندن رو ول کنم و برم. یه کم... فقط یه کم کنجکاوی کن!

بر می خیزم:

-هانا! تعجب نداره. من دوست ندارم توی کارت دخالت کنم! همونطور که دلم نمی خواد تو منو کنترل کنی! از اولش هم بهت گفتم که تو آزادی که هر وقت خواستی بری!

سیگار به دست به طرفم می آید. روبرویم می ایستد. دستش را بالا می آورد و می کشد به گونه ام:

-ال! چرا من و تو نمی تونیم به یه رابطه ی پایدار برسیم. باورت می شه که همیشه آرزو می کنم برگردیم به دوران دیرستان؟ به اون موقع ها که عاشقم بودی؟

لبخند می زنم به رویش:

-هانا! اون موقع نوجوون بودیم! و من واقعا دوستت داشتم. الانم دوستت دارم اما بیشتر به عنوان یه رفیق!

انگشتش را می کشد روی لبهایم و من هنوز با نیمچه لبخندم نگاهش می کنم:

-البرز! آدم با رفیقش نمی خوابه!

جوابی ندارم! راست می گوید؛ آدم با رفیقش نمی خوابد!

سرش را می گذارد روی سینه ام و اندامش می چسبند به تنم:

-من تو رو ندارم! یه بخش اندکی از تو نصیب من می شه!

البرز من با او مرد سیسلی خوشحالم!

دست می کشم روی موهایش:

-می دونم! وگرنه این تصمیم بزرگ رو نمی گرفتی! راست می گی

یه بخش بزرگی از شخصیتم رو زیر خاک کردم.

دستانش را دور تنم حلقه می کند:

-اما در هر صورتی تو گوشه ی ذهنم هستی! نمی دونم چرا!

نمی تونم دست بردارم از دوست داشتنت.

چانه ام را می چسبانم روی سرش:

-چون شرطی شدی که منو به دست بیاری! چون یه وقتی من

و تو به هم زدیم و تو از اون موقع بابتش ناراحتی و فکر می

کنی باید هر طور شده این رابطه رو ترمیم کنی! یه وسواس

بیخودیه!

من بیشتر از اونکه خوشحالت کنم؛ بهت آسیب می زنم! من

دوستت دارم اما به عنوان یه دوست! این چیزی از جذابیتت

کم نمی کنه . تو خیلی زیبا و دلبری ! خیلی توی رابطه خوبی ! اما زندگی همش به تخت و قیافه خلاصه نمی شه ! می فهمی که؟
جوابی نمی دهد . فقط دستانش را پشت کمر می کشد . من افتاده ام روی وراجی !

-هانا ! من دلی ندارم که بخوام دوباره به کسی ببندم . من همینم و عوض هم نمی شم . تازه روز به روز بدتر می شم . آدم تعهد دوباره نیستم ! اون هوس و نیاز رو هم برطرف می کنم ! با تو یا هر کس دیگه ای ! ولی یه مساله ی مهمی هست که توی ای ن مدت بابتش عذاب کشیدم . اونم اینه که ؛ تو برام عزیزی . دوست و رفیق منی و نمی خوام با کارهام بهت آسیب بزنم . برو پی زندگیت . ایتالیا برات خوش یمن هست و مطمئنم اون مرد خیلی خوب قدر تو رو می دونی . اصلا فکرشو بکن ! همین که در حالی که با من بودی به اون مرد فکر کردی و رابطه داشتی و حتی بابتش می خوای مهاجرت کنی به این معناست ؛ که تو اونجا و کنار اون مرد خوشحالی . به نظرت این بهترین دلیل نیست ؟ !

از من جدا می شود . چشمانش خیس شده اند و من تازه دیده ام . می گوید :

-نمی دونم !

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتم

من به طرف میز می روم تا بشقاب ها را جمع کنم و او به سالن می رود . پنج دقیقه ی بعد با جین و بلوز آستین بلند در حالی که پالتو و کیفش را در دستش گرفته بر می گردد . من در حال خالی کردن بشقابها هستم و از سرعت عمل او متعجب می شوم :

-کجا؟! !

لبخند غمگینی می زند :

-فکر نمی کنم موندنم کار درستی باشه !

به اطرافش نگاه می کند :

-فردا که نیستی میان وسایلمو جمع می کنم ! خب ! به نظرم

من و تو نیاز داشتیم به این خاتمه ی منطقی !

رفتار منطقی هانا ؛ هم برایم تازگی دارد و هم نشان دهنده ی

این است که او واقعا به کسی جز من دل داده . دروغ چرا ! ته

دلم کمی حسادت می کنم و حتی به سرم می زند ؛ بروم جلو

ببوسمش و بپوشش به تختم و بگویم حق ندارد برود! اما می دانم که صبح فردا کاملا از کارم پشیمان خواهم شد .

بشقاب را رها و دستم را با دستمال پاک می کنم و جلو می روم :

-هانا !

پالتو را تنش می کند :

-چیز بیشتری نگو !

سرم را تکان می دهم . او کیفش را روی شانه اش می اندازد و از سبد روی کنسول سویچ اتومبیلش را برداشته و به فارسی می گوید :

-خداحافظ البرز !

من هم به فارسی می گویم :

-خدا نگهدار هانا !

رمز در را می زند و می رود و دربا تکی بسته می شود !
من چند ثانیه خیره به در می مانم . قفسه ی سینه ام درد می کند . با دست خودم التیام شبهای تنهاییم را پرانده ام . چند نفس عمیق می کشم . آنقدرها حالم بد نیست .

تا نیمه شب را به هانا فکر می کنم؛ از زمان مدرسه تا بعدتر و به این نتیجه می رسم؛ که آنطور که باید دوستش نداشته ام. خواب از سرم پریده. امشب را هم نتوانسته ام آنطور که باید استراحت کنم. بر می خیزم؛ بهترین کار خواندن ایمیل های دختر شهر آفتاب است. برای خودم شیر کاکائو درست می کنم و همانجا پشت کانتر آشپزخانه می نشینم و لپ تاپ را باز می کنم. تاریخ ها فائله ی بیشتری پیدا کرده اند.

ایمیل دیگری باز می کنم؛

سلام لی لی جان!

امروز خوشحالم چون با دای افراسیاب حرف زدم. اولین قدم رو برداشتم. دارم رم کلاس زبان و تازه فهمیدم که چقدر انگلیسی بلد بودم و خودم خبر نداشتم. هوا سرد شده ولی نه اونطوری که تن آدمو بلرزونه. اصلا شما که بهتر می دونی اینجا زیاد سرما نداره. تازه اول خوشی ما هست؛ چون که دیگه خبری از کولر و شرجی نیست. لی لی جان نمی دونی که دریا چقدر قشنگه. مرغهای دریایی مهاجرت کردن به اینجا. وقتی می ری لب ساحل یه عالمه مرغ دریایی می بینی که پرواز می کنن و بالا و پایین می رن. غروب خورشید هم توی این روزای زمستون قشنگ تره. قرمز و نارنجیش بیشتر از وقتیهای دیگه ی سال

هست. من گاهی بعد از کلاس زبانم می رم لب دریا. اونجا تنها می نشینم و به موجها نگاه می کنم. به خورشیدی که غروب می کنه و به آدمهایی که میان و می رن.

راستش یه اعترافی باید بهت بکنم؛ من تا حالا با هیچ مردی رابطه نداشتم. هیچ کسی رو دوست نداشتم. البته چرا دروغ بگم؛ یه چند ماهی عاشق یه پسری بودم که گاهی لب ساحل می دیدمش که می اومد ورزش می کرد؛ کلی توی سرم تخیلات شیرین به هم بافته بودم؛ ولی یه روز غیبش زد و دیگه هیچ وقت ندیدمش.

لی لی جان من فقط یه دوست دارم. ماهور! اسمش هم مثل خودش قشنگه. ماهور عکاسی می کنه و پدر و مادرش خیلی بهش اهمیت می دن. همیشه حسرت می خورم که اگر منم یه بابا داشتم؛ شاید حال و روزم بهتر بود. شاید اینطوری بی بی و بابا شریف توی کارم دخالت نمی کردن. آخه اونا قدیمی و سنتی هستن. بخدا همه ی آدمهای هم سن و سال من برای خودشون زندگی می کنن. اما من شدم عروسک خیمه شب بازی. بابا شریف یه چیزی می گه، بی بی یه چیزی.

لیان هم شده قوز بالا قوز! همش مخالف منه. خودش هر کاری که دلش بخواد می کنه؛ باشگاه می ره، طبیعت گردی می

کنه، مسافرت می ره، عاشق می شه ، فارغ می شه اما هیچ کس کاری بهش نداره ! من خسته شدم ! و یه کم ناامید .

ایمیلش اینطور تمام می شود و من فکر می کنم که مگر عصر حجر هست که این دختر اینطور غمگین و ناراحت است؟! اصلا چند سالش هست که نمی تواند از حق قانونیش استفاده کند؟

ماجرا چیست؟

ایمیل بعدی با فاصله ای دو هفته ای فرستاده شده؛

سلام لی لی جان !

چرا ایمیل های من رو می خونی ولی جواب نمی دی؟ من خیلی دلم می خواد که باهام حرف بزنی!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتادویکم

یک ساله که به شما ایمیل می زنم و می دونم که می خونید اما جواب نمی دین !

امروز که مامانم نشسته بود توی حیاط ؛ بر آفتاب و داشت
 سبزی ماهی پاک می کرد ؛ منم رفتم نشستم کنارش و بهش
 گفتم برام از لی لی جان بگو . زیر چشمی نگام کرد و گفت :
 -چیشده که مدتی افتادی دنبال لی لی جان؟ می دونی اگر بابا
 شریف بفهمه اسمشو میاری و اونم لی لی جان و نه لیلی و
 اینکه دنبالش روزگارت رو سیاه می کنه؟ مگه آزار داری دختر؟
 برو به درس و کنکور برس ! دو ساله ریپلم گرفتی و هنوز
 دانشگاه نرفتی ! اینم شانس منه !
 حرصم گرفت که چرا این خانواده اینقدر از شما بدشون میاد !
 به مامانم گفتم :
 -حالا منو ول کن ! بگو چرا بابا شریف اینقدر از دختر خودش
 بدش میاد !
 مامانم تشر زد :
 -بمیری ! یه وقت جلوش نگی این حرفا رو ! پیرمرد رو سخته می
 دی !
 ولی من دست از سرش برداشتم و انقدر پاپیچ شدم که
 یواشکی با صدای آروم برام از شما گفت . و من تازه فهمیدم که
 مامانم خواهرشو فراموش نکرده . مامان گفت :

-لیلی خیلی خوشگل بود! دختر بزرگخونه بود و از قشنگی
هیچی کم نداشت. موهاش سیاه و بلند بود مثل شبق!
چشماش درشت و کشیده مثل چشمهای آهو! همیشه ترو
تمیز بود! همیشه می خندید! توی فامیل یه لیلی می گفتن و ده
تا ازش بیرون می زد. هنرمند بود! کلی خاطرخواه داشت ولی
باباشریف گفته بود باید درس بخونه و برای خودش کسی
بشه! باید اسم و رسمون رو زنده نگه داره. باباشریف همیشه
اهل کتاب و سفر بود! لیلی و افراسیاب هم از بابا یاد گرفته
بودن! سر لیلی پرشور بود! لیلی خیلی آزاد بود! اما خودش
آزادی و ارج و قربش رو گرفت. و من لیلی رو نمی بخشم چون
برام خواهی نکرد. روزگار من اگر اینطوریه بیشترش تقصیر
لیلی هست!

لی لی جان! من نمی دونم چرا مامانم این فکر رو می کنه! ولی به
شدت با نظرش مخالفم. به نظر من هر کسی خودش
زندگیش رو می سازه. اگر بابای من معتاد از آب دراومد و زن و
بچه اش رو ول کرد و رفت؛ تقصیر شما نیست!

۰۹۱۷.... این شماره ی منه لی لی جان! هر موقع تمایل
داشتین پیام بدین یا زنگ بزنین. من می خوام به همه امون
کمک کنم! باباشریف با این کارش داره خودش و دیگران رو
نابود می کنه و بی بی هم که فقط بلده توی خلوتش اشک

بریزه! منم آخرین قربانی این ماجرا هستم. مامان بیچاره هم که تن داده به این تصمیم و اجبارها. شما که رفتی. من موندم و همه ی بغض و کینه ای که سرم خالی می شه.

این روزها زیاد حوصله ندارم لی لی جان! شاید مدتی ایمیل نزنم!

نمی دانم چرا قلبم می سوزد برای دختری که انگار در زندانی اسیر است.

ایمیل های بعدی مربوط به زمان نیست که لی لی جان دیگر هوش و حواس نداشته. کوتاه هستند و در حد احوالپرسی. چند تایی عکس از محله ای قدیمی و دریا و قایق و نخلستان که به فاصله های کم و زیاد از هم فرستاده شده. و آخرین عکس هم پیرمردیست که روی پله های ایوانی نشسته. موهایش یکدست سپید هستند. لاغر است و چهره اش به شدت جدیست. از کنار پله ها درخت بزرگی با گلهای سرخابی روئیده و بخش بزرگی از دیوار را پوشانده. شبیه به گلهایی که در یونان و استانبول دیده ام. تعدادی گل هم روی زمین ریخته. درها و پنجره ها چوبی و قدیمی هستند و شیشه های رنگی و سقف هلالی ایوان آدم را به شدت جذب می کند. مثل خانه ی قصه هاست. از همان ها که زمان کودکی در کتابهای

مصوربا داستان شرقی بودند! یعنی لی لی جان شهرزاد قصه هاست؟!

لپ تاپ را می بندم. و با وسوسه ی فرستادن ایمیل برای او مبارزه می کنم. باید کمی صبر داشته باشم تا حال لی لی جان بهتر شود و بعد سر از کار این دختر که انگار دختر خاله ام هست در بیاورم. یاد می افتد به حرفهای لی لی جان که می گفت؛ می خواهد دنا را ببرد ایران! شاید ایمیل های این دختر باعث شده که او ترغیب شود برای دیدن خانواده ای که تا به حال از آنها حرفی نزده. و حتی در برابر سوالات من و دنا هم همیشه مقاومت کرده! دلم می خواهد بدانم چه چیزی باعث شده که لی لی جان با آن همه مهربانی و عطفش اینطور مورد خشم خانواده اش قرار بگیرد!

تقریباً دم صبح است که می خوابم. صبح را با سردرد بر می خیزم. دلم می خواهد بمانم درون تخت گرم و نرم؛ اما کارهایم عقب هستند. از هدفهایی که در زندان برای خودم تعیین کرده ام دو تا را انجام داده ام؛ اتمام حجت با هانا و خواندن ایمیل های دختر شهر آفتاب! اما مهمترینش مانده و باید انجامش بدهم. همینطوری هم تمام کارهای کافه را به بعد موکول کرده بودم و حالا با غیبتی که داشته ام؛ باید از یک

جایی شروع کنم! امروز با ادی حرف می زنم و برنامه ای تنظیم می کنیم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتادودوم

امروز هم باران می بارد. اما کم جان! مثل من که به خاطر خوابیدن نوعی خستگی مفرط نصیبم شده. حتی یک لیوان آب هم نمی خورم و قدم زنان راهی کافه می شوم. خیابان نسبتاً خلوت است. دو پسر جوان دست در دست هم در حالی که نگاه های عاشقانه ای به هم می کنند از کنارم می گذرند. کمی جلوتر زنی که دست بچه ای را گرفته و تند قدم بر می دارد به من تنه ای می زند. کلاه قرمز دخترک روی سنگفرش می افتد. بر می دارم و با دقت روی موهای طلایش می گذارم. دخترک چهار پنج ساله لبخندی می زند.

چهره ی عبوس من از هم باز می شود. زن تشکر خشکی می کند و دوباره راه می افتند. دخترک بر می گردد و دوباره من را از نظر می گذراند. دستم را بالا می آورم و برایش تکان می دهم. کمی جلوتر چشمم می خورد به مغازه ی کوچک مادام لیدا و

شب قبل دوباره در خاطرم جان می گیرد. مغازه تعطیل است و هنوز کارش را شروع نکرده.

از در پشتی وارد کافه می شوم. گارسونها و خدمه ی آشپزخانه در حال خوردن صبحانه هستند. صدای سلام ها بلند می شود. دست تکان می دهم و لیست را بر می دارم و وارد سالن کافه می شوم.

ادی هنوز نرسیده. آلبرتو کاسه ای سوپ و نان تست شده روی پیشخوان می گذارد:

-آقای ال! صبحونه می خورین!؟

نگاهش می کنم. نمی دانم چرا یادم می افتد به مرد سیسیلی که هانا گفته بود! آلبرتو به شدت خوش تیپ است و همیشه موهای سیاهش را مرتب بالا می زند. برادر دوقلویش هم کاملا مثل اوست.

در حین خوردن سوپ قارچ و تستی که مزه ی سیر می دهد؛ لیست را بررسی می کنم و موارد خرید را چک کرده و چندتایی تلفن می زنم.

در همان حین ادی از راه می رسد؛ در حالی که دماغش به شدت قرمز شده و چشمانش خمارند و خودش را در شال و کلاه پیچیده. نگاهی به سرو وضعش می کنم:

-سلام! این چه حالیه؟

دماغش را بادستمال پاک می کند :

-سرما خوردم! و اصلا حالم خوب نیست !

سری به نشانه ی تاسف تکان می دهم :

-پس اینجا چکار می کنی مرد !

به بار اشاره می کند :

-کلی کار هست و نمی تونستم دست تنها بگذارم !

متعجب می گویم :

-واقعا از وظیفه شناسیت ممنونم! اما بهتره که برگردی خونه

و استراحت کنی! البته قبلش بیا بشین یه کاسه سوپ بخور و

برو!

پشت یکی از میزها می نشیند. یکی از گارسونها که سوزان نام

دارد را صدا می زنم و دستور یک کاسه سوپ می دهم. ادی می

گوید :

-اینقدر حالم بد بود که از دیشب هیچی نخوردم. اما فکر می

کنم یه روز استراحت برام کافی باشه!

سوزی سوپ را می آورد. به ادی می گویم :

-از دیشب مونده و خوشمزه تر هم شده! بخور و بعد برو
خونه ات و تا هر موقع که حالت خوب بشه خونه بمون! نمی
خوای که هم خودت رو از بین ببری و هم همه ی آدمهای
اینجا رومبتلا کنی؟!!

سر تکان می دهد:

-منطقیه!

من چند تا کار را با او چک می کنم. ادی می رود و من مجبور
می شوم کل روز را به جای او در بار بمانم. ظهر هم در وقت
تعطیلی کافه می مانم تا کارهای اضافه را انجام بدهم. آخر
شب بعد از همه بر می گردم آپارتمانم. و این جریان تا آخر
هفته تکرار می شود! در تمام این مدت نمی توانم به لی لی جان
سر بزنم و از طرفی صبح ها که می آیم مادام لیدا نیست و
شبها هم او زودتر از ما تعطیل کرده و رفته به خانه اش و من
هر شب فقط چراغ روشن خانه اش را که از پشت پرده های
تور می تابد می بینم. هانا هم به وقت نبودنم؛ آمده و وسایلم
را برده. حتی ماگ و مسواک و فلش آهنگ هایش را! او
یادداشتی روی یخچال چسبانده و با خط زیبایی نوشته:
"روزهای خوبی داشتیم. لاقل برای من! فراموشت نمی کنم
البرز!"

همین یادداشت را بر نمی دارم و می گذارم روی یخچال بماند .
تنهایم شعله می کشد.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتادوسوم

خیابان آپر ریچموند روود_خانه لی لی جان
خدا را شکر امروز آسمان کاملا آفتابست .خبری هم از مه و
رطوبت بالا نیست .انگار بهار کم کم دارد خودش را نشانمان
می دهد .یک شنبه ی فرح بخشی شده .مخصوصا برای من که
بک بند کار کرده ام ؛ از صبح تا آخر شب و حالا به امید
یکشنبه ای آرام ؛ آمده ام اینجا !شب قبل را خیلی خوب
خوابیده ام .و صبح هم سرحال بر خواسته ام .دوش گرفته ام
یک فنجان قهوه ی غلیظ خورده ام .موسیقی بی کلام گوش
داده ام و خانه را مرتب کرده ام .گوشت تازه ، پیاز بنفش ، قارچ
و خامه ، گل های مارگریت سفید تر و تازه و یک گلدان پامچال
هم خریده ام .و نان سنگک تازه ای که فروشگاه مواد غذایی
ایرانی خریده ام .حتما مامان را خوشحال خواهد کرد .به جای
آنکه کلید بیندازم و در را باز کنم ؛ زنگ می زنم .پونه در را باز
می کند ؛ با شمایی جدید که لبخند می نشانند روی لبهایم !

-پونه! چقدر تغییر کردی؟

دست می کشد به موهای بشدت کوتاه و شرابی رنگش و می گوید:

-پس انگار موفق بودم و از اون حال تکراری بیرون اومدم!
به پیراهن سیاهش که پر از گلهای بادمجانی ست اشاره می کنم:

-نه کلا تغییر کردی! حتی استایلت هم عوض شده!

پاکت های خرید را از دست من می گیرد. بوی بادمجان سرخ کرده می آید؛ و پرده ها کنار زده شده اند. نور خورشید ساطع شده درون خانه و خط پهنی از نورش مبل درون سالن را درخشنده کرده. کاپشنم را آویزان می کنم. پونه یک جفت دمپایی هل می دهد جلوی پاهایم:

-بیا اینا رو بپوش!

دمپایی ها را می پوشم. و می روم به طرف سالن! دور و ور را نگاه می کنم. خبری نیست. بر می گردم به طرف پونه:

-لی لی جان کجاست؟

او پاکت ها را دست به دست می کند:

-توی نشیمن نشسته! برو بین!

با چند قدم به نشیمن می رسم. لی لی جان روی مبل نشسته و
به تلویزیون خیره است. یک خواننده ی قدیمی در حال
چهچه زدن است. بلند می گویم:

-سلام لی لی جانم!

بر می گردد و نگاهم می کند. پلک می زند و فقط می گوید:
-البرز!

من لبخند می زنم و گلهای طرفش می گیرم:

-بین! برات گل مارگریت آوردم. همون گلهایی که دوست داری!
و دسته گل را روی پاهایش می گذارم. دست می کشد به گلبرگ
ها و نگاهم می کند:

-کجا بودی؟

می نشینم کنارش:

-خیلی سرم شلوغ بود! خیلی کار داشتم!

کمی تامل می کند:

-چه کاری؟

نمی دانم باید چه جوابش را بدهم؛ فکر می کنم؛ که او که
آزایم ندارد! فقط توجهش را از من گرفته.

-لی لی جان! من کافه دارم نکنه یادت رفته؟
جوابی نمی دهد. در عوض به ساعت روی دیوار نگاه می کند:
چرا دنا نیومد خونه؟!

خداوندا زوال عقل دارد یا می خواهد هر روز با این سوالها
جان من را به لبم بیاورد؟ نفس می کشم تا کمی بر اعصابم
کنترل پیدا کنم. دکتر گفته او تعدا خیلی از حوادث ناراحت
کننده را از خاطرش حذف کرده. اینطور به خودش التیام می
دهد. می گویم:

-دنا رفته خونه ی مامان تهرونی!
اخمهایش در هم می رود:

-چرا صبر نکرد با هم بریم؟ من چند وقته دادگاه ندارم! بهش
گفته بودم که بیشتر با هم وقت می گذرونیم!
بعد کمی فکر می کند:

-بهتر نیست ما هم بریم؟ یه چند روزی نفس بکشیم!
سرم را تکان می دهم و برای آن که از آن حال بیرون بیاورمش؛
آینه ای که درون پارچه ی مخمل پیچیده ام روبرویش می
گیرم:

-بین برات چی آوردم! حتما خوشت میاد!

دست ظریف و استخوانیش را می کشد روی قاب دستمال
مخملی و بعد با احتیاط آن را از دست من می گیرد. گلهای را می
گذارم روی میز و او با دقت پارچه را باز می کند و آینه را بیرون
می آورد. دهانش نیمه باز می ماند :

-ای وای البرز! چقدر قشنگه!

قند ته دلم آب می شود! پیشانیش را می بوسم :

-با یه خانم مسن ارمنی آشنا شدم! اون اینو به تو هدیه داده .
و بعد گیره ی مو را به طرفش می گیرم :

-اینو هم برای تو خریدم. بین چقدر ظریف و قشنگه؟! وقتی
موهاتو بالای سرت جمع کنی و بزنی بهشون ؛ شبیه بهملکه ها
می شی !

می خندد :

-تو خیلی خوش ذوقی البرز! من عاشق چیزای آنتیکم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتادوچهارم

سرم را تکان می دهم :

-برای سها هم یه هدیه ی کوچولو خریدم .
همانطور که به دقت گیره ی مو را بررسی می کند می گوید :
-دختر خوبیه !

و بعد گیره را کنار سرش می گیرد و خودش را در آینه ی گل و
مرغی نگاه می کند .نگاهی خیره ومغموم !لبخندش محو می
شود .دستش می لرزد . آینه را روی پاهایش رها می کند و با
بغضی شبیه به بچه ها می گوید :

-دلم برای دنا تنگ شده !

دست می گذارد وسط قفسه ی سینه اش :

-اینجام می سوزه !نفس نمی تونم بکشم !کاش دنا برگرده
خونه !

حجم عظیم بغض را فرو می دهم و لبهایم را کش می دهم و
به شوخی بی قواره ای می گویم :

-بهش فکر نکن !به اون داره خوش می گذره !

بعد آه می کشم !بیشتر نفسم را زیر و رو می کنم تا برود آن
حجم افسرده ای که بر سینه ام غلبه کرده :

-این دخترا دارن چکار می کنن؟ چه بویی راه انداختن؟ می خوام براتون بیف استراگانوف درست کنم! مثل همونی که قاسم آقا یادم داد!

هنوز خیره است به قاب نقاشی شده ی آینه ی دستی و در دستش هم گیره ی مو را می فشارد. می گویم:

-نظرت چیه برم قیچی و گلدون خالی بیارم تا گلها رو بذاری توی گلدون؟

جوابی نمی دهد. از کنارش بر می خیزم. ویگن پر سوز و گداز می خواند. او را تنها می گذارم با هذیان ها و ناباوری های ذهنش و به آشپزخانه می روم. سها مثل همیشه بلوز و شلوار ساده ای پوشیده است. پا برهنه کنار اجاق ایستاده. بوی سیر و پیاز می آید. پونه زودتر از او من را می بیند:

-اومدی البرز!؟

سها بر می گردد به طرف من:

-سلام البرز خان!

به ماهیتابه ای که روی اجاق است سرک می کشم:

-سلام سها! خوبی؟! کشک و بادمجون درست می کنی؟

با صدای زیری می گوید:

-آره! یکشنبه ها فقط غذای ایرانی! این قانون شماست.

لبه‌ایم را به هم می فشارم:

-آفرین به دختر حرف گوش کن! اما من می خوام امروز بیف
استراگانوف هم درست کنم!

پونه در حین گاز زدن یک سیب می گوید:

-مگه نمی دونستی که بیف استراگانوف هم ایرانیه؟!

لبخند می زنم. قیچی و گلدان را می برم برای لی لی جان و بر
می گردم. به سراغ میز می روم و تکه ای از نان سنگگ را جدا می
کنم؛ از کشک و بادمجان و پیاز داغ کمی بر می دارم و می
گذارم روی نان و می چپانم در دهانم و می جوم. نگاه سها
منتظر است.

سرم را تکان می دهم:

-عالی شده! فقط یه کم بهش فلفل بزن!

و از آشپزخانه بیرون می روم. به طرف اتاق سها رفته و لای در
را باز می کنم. ساده و مرتب است. روی تخت کتاب ها و لپ
تاپش خود نمایی می کنند. بسته ی کوچک کادو پیچ و
یادداشتی که جهت تشکر آماده کرده ام را روی میز آرایشی می
گذارم. به عکس روی میز چشم می دوزم؛ زنی میانسال که سه

دختر احاطه اش کرده اند و لبخند های وسیعی به دورین زده اند. خوشحال و صمیمی به نظر می رسند .

از اتاق خارج می شوم و در را می بندم. همزمان کسی در را می کوبد. در را که باز می کنم و از دیدن شمایل بهروز دهانم از تعجب باز می ماند :

-سلام! این چه وضعیه؟

من را کنار می زند و وارد می شود. کاپشن و کلاهش را در می آورد :

-سلام! خوبی؟ چه عجب دیدیمت؟!

به چشمش که زیر آن کسی یک بادمجان بزرگ کاشته اشاره می کنم :

-این دیگه چه کوفتیه؟ از کی تا حالا اهل دعوا شدی؟

خودش را در آینه ی کنسول نگاه می کند :

-یهویی شد!

حرصی می گویم :

-مثل آدم حرف بزن ببینم!

دستش را در هوا تکان می دهد :

-ولش کن بابا !تا حالا کتک نخوردی؟ زا شاید بادمجون
ندیدی؟ دخترا کجا هستن؟

مشکوک به نظر می رسد؛ می دانم که دسته گلی به آب داده !
اما حرفی نمی زنم .

او به آشپزخانه می رود و من هم پشت سرش راهی می شوم .
انگار پونه و سها مطلع هستند ؛ چون اصلا تعجب نمی کنند .
بهروز به هر چه قابل خوردن باشد ؛ ناخونک می زند .سها به
ساعتش نگاه می کند و می گوید :

-من برم قرص های لی لی جان رو بدم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتادوپنجم

بهروز زمزمه می کند :

-آره دیگه فرار بهتره !برو برو قرص های لی لی جان رو بده !

من برای پونه سر تکان می دهم .پونه شانه بالا می اندازد .
پیشبند می بندم و مشغول خرد کردن گوشت ها می شوم .
بهروز که پشت سر دختر ها رفته ؛ دوباره بر می گردد و برای

خودش چای می ریزد و پشت میز می نشیند! به حرکات دست
من نگاه می کند:

-هانا گفت بهم زدین!

زیر چشمی نگاهش می کنم:

-راست گفته! البته چیزی نبوده! توافقی نبوده و ...

سکوت می کنم. بهروز چایش را مزه می کند:

-دو روز پیش داشتم میومدم اینجا که سها رو دیدم سر
خیابون! یه پسری جلوشو گرفته بود. سها هم با ترس باهاش
حرف می زد. بعدش کاشف به عمل اومد که یارو با چاقو سها
رو تهدید کرده و می خواسته کیف و تلفنش رو بدزده! زدم
لت و پارش کردم

اون میون یه مشت هم خوردم.

دستانم از حرکت می ایستند و با اخم می گویم:

-چرا زنگ نزدی به پلیس؟!

تکه ای نبات بر می دارد: @Vip Roman

-مشتو که زد گیج شدم. دو سه دقیقه کافی بود که فرار کنه!

سری به تاسف تکان می دهم:

-ضرب شستش هم بد نبوده!

چشمک می زند:

-ارزشش رو داشت!

می خندم و گوشتها را می گذارم زیر آب تا بشویم:

-حالا اثری هم داشته؟ روی خوش نشون داده بهت؟

تک سرفه ای می کند:

-اختیار داری! کلی دلسوزی کرد و کسیه یخ گذاشت! بعدم

پیام داد و حالمو پرسید! داره کم کم راه میاد!

دستانم را خشک می کنم و می گویم:

-بهروز!

می پرد وسط حرفم:

-باشه حواسم هست و می دونم دارم چکار می کنم!

سر تکان می دهم:

-خوبه!

قارچ ها را روی تخته خرد می کنم:

-این پونه چرا رفته موهاشو زده؟!!

بلند می خندد :

-شده شبیه بادمجون !

اخم می کنم برایش . او می گوید :

-چمیدونم !

چندی بعد من در حال سرخ کردن گوشتها هستم که سها به آشپزخانه می آید . گونه هایش گل انداخته اند . شعفی در چشمانش هویدا است . به من لبخند می زند و دستانش را بالا می آورد . جعبه ی کوچک میان انگشتانش هست . نگاه بهروز قفل دستان او می شود . می گوید :

-البرز خان ! واقعا ممنونم . اصلا انتظارش رو نداشتم !

من کفگیر به دست نگاهش می کنم :

-مبارکت باشه ! برای تشکر از زحماتی که این مدت کشیدی !
ببینم گوشواره دوست داری که ؟ !

اخمهای بهروز در هم می روند . سها هیجان زده می گوید :

-خیلی ارزشمنده ! خیلی نفیس هست !

من که همه ی حواسم پیش بهروز است می گویم :

-به هر حال من هم مثل برادرت بدون! درسته زیاد خوش
اخلاق نیستم و اکثر وقتها تلخم؛ ولی از تو پشتیبانی می کنم!
می خندم و به بهروز اشاره می کنم:

-البته تو یه پشتیبان خوب داری! که از جونش مایه می ذاره!
نگاهش می چرخد به طرف بهروزو خیره ی چشمانش می شود.
من درب قابلمه را می گذارم و بی هدف از آشپزخانه بیرون می
روم. چون احساس می کنم آن دو احتیاج به کمی تنهایی دارند.
پونه در حال شانه زدن موهای لی لی جان است. گلها درون
گلدان خودنمایی می کنند. قیچی و اضافه ی شاخ و برگ ها
کنار میز تلنبار شده اند. پونه رو به من می گوید:

-البرز! این گیره ی مو چقدر خوشگله! لی لی جان می خواد بزنه
به موهاش!

دست در جیب تکیه می زنم به درگاه نشیمن:

-روبروی کافه یه مغازه ی کوچک هست. صاحبش یه خانوم
ارمنیه. مادام لیدا! واقعا زن دوست داشتنی و عجیبیه!
پونه گیره ی مو را کنار موهای لی لی جان می زند و می گوید:
-پس لازم شد که پیام و از نزدیک مغازه اش رو ببینم.

لی لی جان در آینه خودش را نگاه می کند و لبخند می زند:

-بعد از ناهار بریم خونه ی بابا سرهنگ !

من و پونه به هم نگاه می کنیم !

لی لی جان اما در دنیای دیگر است :

-دنا اونجاست . دلم براش تنگ شده . حالا که سرکار نمی رم ؛

می خوام کنار بچه ام باشم . بهش قول دادم که تابستون

ببرمش ایران رو ببینه !

پونه گونه ی لی لی جان را می بوسد :

-چه کار خوبی !

لی لی جان می گوید :

-منتظرم هستن !

ذهنم می رود به طرف ایمیل های دختر شهر آفتاب !

تکیه از درگاه می گیرم . بهروز داد می زند :

-البرز بیا به داد غذات برس !

می روم به آشپزخانه ! سها نیست و بهروز با لبخند ژکوند نگاهم

می کند . قارچ ها را به گوشت سرخ شده اضافه می کنم :

-ها چیشده؟ می خندی ! کیفیت کوکه !

دستانش را از هم باز می کند :

-بدو بیا بغلم !

با تشر می گویم :

-برو گمشو !مرتیکه سبک!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتادوششم

بر می خیزد ؛ می آید و به ماهیتابه سرک می کشد و بعد ضربه ای سر شانه ام می زند :

-نرم شده !نرم ترش هم می کنم !به من می گن بهروز نه برگ چغندر !

و از آشپزخانه می رود.تا غذا را آماده کنم؛ تمام فکرم پیش حال بد لی لی جان است .باید به دکترش ایمیل بزنم .از وقایع پیش آمده بگویم و راه حلی پیدا کنیم !این حالت جنون همراه با حرف زدن خیلی سخت تر از سکوت و خیرگی قبل است .

درد زیادی پشت سرم را داغ می کند .خودم می دانم که از فشار زیاد است .دردی ست که از حجم زیاد معضل و اندوه به سراغم آمده . پونه با سینی حاوی لیوان های استفاده شده وارد آشپزخانه می شود .نگاهی به من می کند و می گوید :

-البرز؟ چرا قرمز شدی؟

روی صندلی می نشینم :

-فشارم رفته بالا !

او سینی را می گذارد و از جعبه ی قرص ها قرص من را می آورد
و می دهد دستم . با کمی آب می خورم :

-پونه ! یعنی ممکنه یه معجزه اتفاق بیوفته؟ ممکنه یه کم آروم
باشیم؟ من دارم کم میارم ! زندگی شده ویروونه . دلخوشی
ندارم !

پونه شانه ام را می فشارد :

-همه چی حل می شه و آروم می شه ! مگه یادت نیست که چه
روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم؟ مگه یادت نیست که
چطور می خواست خودشو آتیش بزنه ! قرص خورد ! دیوونگی
کرد؟ اونا گذشت ! سکوتش هم تموم شد . اینم می گذره .
اینطوری فکر کن که اوضاع کم کم داره بهتر می شه !

سرم را تکان می دهم :

-با این دنبال دنا گشتنش چکار کنم؟ !

مکت می کند و بعد از دو سه ثانیه می گوید :

-روانشناسش گفت؛ که این یه راهی هست که مغزش انتخاب کرده برای التیام! ناباوری و بریدن بخشی از خاطراتش که بهش آسیب می زنه! اما باید شرایطی ایجاد کنیم که کم کم باورش بشه!

-چطور؟ همونو من نمی دونم!

-راه رو پیدا می کنی! بهتره یه مشاوره بکنی با روانشناس! سها وارد آشپزخانه می شود:

-ببخشید! ناخواسته حرفاتونو شنیدم! من به کف آشپزخانه و در میان پارکت ها خیره ام. پونه می گوید:

-اشکال نداره!

سها کمی جلو می آید:

-خب من دارم روانشناسی می خونم و یه کم اطلاعات در این زمینه دارم. به نظر من هم لی لی جان نمی خواد قبول کنه اتفاقات گذشته رو! ولی الان بهتر شده! لااقل حرف می زنه. و در طی این چند وقتی که حرفاش و تعریفهایش رو شنیدم؛ هر از گاهی از ایران می گه! شاید یه سفر به ایران بتونه بهش کمک کنه!

من متفکر نگاهش می کنم. او ادامه می دهد :

-مثلا بپریش پیش اقوامتون !

ناامید می گویم :

-اقوامی نداریم. یعنی من اصلا اقوام مامانم رو نمی شناسم !

و از ایمیل های دختر شهر آفتاب حرفی نمی زنم .

سها لبهایش را به هم می فشارد :

-پس بهتره بگردین و پیدا کنید ! و تا اون موقع یکی از بهترین

کارها اینه که بپریش خونه ی پدر بزرگتون. هفته ی دیگه عید

نوروز هست ! خوب می شه اگر بعد از سه سال توی جمع

خانواده باشه !

من و پونه به هم نگاه می کنیم. می گویم :

-اگر بهش شوک وارد بشه چی ؟ !

سها می گوید :

-تا شوک بهش وارد نشه توی همین مرحله باقی می مونه. وقایع

خیالی و امید های واهی !

کف دستانم را می کشم را شلوارم و بر می خیزم :

-باشه ! یه کاریش می کنم ! قعلا ناهارمون رو بخوریم !

ما مشغول چیدن میز هستیم و بهروز به ایتالیایی با مخاطبش پشت تلفن حرف می زند.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتادوهفتم

سر میز هم سربسر پونه می گذارد و فقط کشک و بادمجان می خورد و برای سها خودش را لوس می کند. دم غروب وقت رفتن به من نی گوید:

-طناز اومده لندن!

کمی فکر می کنم تا یادم بیاید طناز را و بعد می گویم:

-خب به من چه!

می خندد و می رود. درکش نمی کنم!

خیابان آپر جیمز - آپارتمان البرز

ادی نقشه ها را با پیک فرستاده و من مشغول بررسی هزینه ها و ریزه کاری های تعمیرات هستم. می خواهم به خدمه و کارکنان کافه یک استراحت چند روزه بدهم؛ تا بتوانم تعمیرات را تمام کنم. تاریخ تعمیرات را گذاشته ام دو روز بعد از سال نو ایرانی! و کافه را از سه روز قبل ترش تعطیل خواهم کرد.

اینطور یک روز برای جمع آوری وسایل وقت داریم و دو روز
را در کنار خانواده ام سر خواهیم کرد و بعد بر می گردم به
اینجا و خودم کارها را سر و سامان می دهم. ادی را هم مجبور
می کنم برود سفر !

کاغذهایم را جمع می کنم ؛ که چشمم می افتد به لپ تاپ لی
لی جان !

شاید پنج دقیقه در تفکراتم غرقم و بعد دل به دریا می زن . لپ
تاپ را باز می کنم و ایمیل های دختر شهر آفتاب را می آورم . و
برایش می نویسم :

-سلام !

دختر شهر آفتاب ! خوبی؟

مدتی که پیام نفرستادی !

اگر هنوز از این آدرس استفاده می کنی ؛ لطفا به من اطلاع
بده . باید حرف بزنیم !

و قبل از آنکه پشیمان بشوم ؛ ار سالش می کنم و لپ تاپ را
می بندم .

در همین حین صدای زنگ در می آید ! به ساعت نگاه می کنم .
سفارش غذای چینی داده ام ! به طرف در می روم و در باز کن

پایین را می زنم. و بعد در ورودی را باز می کنم. اما در چند ثانیه سوپرایز می شوم! در کمال تعجب طناز را می بینم که به من لبخند می زند.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هفتاد و هشتم

او بطری نوشیدنی را بالا می گیرد و می گوید:

-مهمون ناخوانده!

لبخند می زنم. با آنکه اصلا ایده ای برای این حضور ناگهانی او در ذهنم وجود ندارد. و می گویم:

-خوش اومدی؟ آدرس اینجا رو چطور پیدا کردی؟

چشمکی می زند و در همان حین پا به درون خانه ام می گذارد:

-بهر روز دوست خوبیه!

واقعا متعجبم از بهروز و رفتار عجیبش! انگار او از وخامت حال من خبر ندارد و یا نمی داند که چطور مشکلات از سر و کول من بالا می روند. احمق نمی داند که تازه از هانا جدا شده ام و بعد طناز را می فرستد برای آنکه تنها نمانم!

طناز مثل دفعه ی قبل شیک است . جین تیره و پیراهن مردانه
ی ابریشمی سرخابی پوشیده و پالتوی خوش دوختی روی آن به
تنش کرده . بوی ادوکلنش هم تاثیر گذار است . بطری را روی
کانتر آشپزخانه می گذارد و به دور و ورش نگاه می کند :

-تو خیلی خوش سلیقه ای ال ! چه خونه ی دنجی داری و چه
دیولر شیشه ای قشنگی !

لبخند می زنم . آخر کار دیگری به ذهنم نمی رسد . به کاناپه
اشاره می کنم :

-بفرما اینجا بشین ! نوشیدنی ؟ ! یا قهوه ؟

همانطور که دور و ور را بررسی می کند ؛ می گوید :

-نوشیدنی !

ومی رود روی کاناپه می نشیند و با ژست خاصی پا روی پا می
اندازد و دست می کند میان موهایش و کمی مرتبشان می کند .
موهای مواجش مثل جنگل سیاهست . می گویم :

-خب انگار باید غذای چینی بخوری امشب !

و به آشپزخانه می روم . صدایش را می شنوم :

-من غذای چینی دوست دارم ! مخصوصا غذای آماده ی لندن

رو .

شیشه ی نوشیدنی را بر می دارم. شرابی کهنه و گرانقیمت است
می گویم:

-برای این بطری ممنونم! خیلی گرونقیمته!

همانطور که به تندیس روی میز نگاه می کند؛ می گوید:

-قابل تو رو نداره! این رو از آلبا خریدم. از بهترین هایت. وقتی
اونجا بودم؛ تو به یادم اومدی و اینو مخصوص به تو خریدم.
مثل خودت اصیل و قوی هست!

آلبا شهر کوچکی ست با مزارع بزرگ انگور ولی من هرگز آنجا
را ندیده ام. اما می دانم که او برای هدیه دادن این بطری
قدیمی به من سخاوت زیادی به خرج داده. و البته از تشبیه او
به فکر فرو می روم. دو تا جام بر می دارم و در حال آماده
کردن میوه و پنیر هستم که زنگ را می زنند. طناز می گوید:
-غذای چینی شما رسید!

و به طرف در می رود. صمیمانه برخورد می کند؛ آن هم در
مقابل مردی مثل من که زیاد اجتماعی نیستم! لااقل خودم
اینطور فکر می کنم.

بعدتر روبروی هم نشسته ایم و غذاهای چینی درون ظروف
مقوایی روی میز را می خوریم که هیچ سنخیتی با شراب کهنه و

گرانقیمت ندارند. هیچ حس صمیمیتی با او ندارم و کل زمان گذشته را درباره ی این آپارتمان و کافه و مسایل معماریش حرف زده ایم. به طنز می گویم:

خب! علت اینکه اینجایی چیه؟

شانه بالا می اندازد:

-تو فکر کن که دلتنگی برای یه دوست علتشه!

سرم را تکان می دهم:

-البته من و تو اونقدرها با هم دوست نیستیم و فقط یکبار همدیگر رو دیدیم. درسته؟! پس نمی شه گفت که دلتنگ حرف زدن بودی!

لبخند زیبایی می زند و پشت بندش خیره ی چشمانم می شود. نوعی خیرگی خاص که هر زنی از پشش بر نمی آید و قطعاً بخشی از دلبری او بشمار می رود و یا بهتر است بگویم نقطه ی قوت او:

-یکبار! اما خیلی تاثیر گذار و خاص!

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت هفتادونهم

زبانم نمی چرخد که جوابی به او بدهم. فقط در ذهنم تمام
صحنه های دیدار قبلمان جان می گیرد و حرارت تنم بالا می
رود. او دوباره می گوید:

-بین! من زندگی روزمره ی خودمو دارم. یه زندگی به شدت پر
تحرك و متنوع! اما این اولین بار بود که بعد از بودن با کسی
مدام بهش فکر کردم. در تمام این روزها یه جایی از ذهنم
بودی!

دست می کشم به موهایم که یک حرکت غیر ارادیت:

-تو لطف داری عزیزم!

ادامه می دهد:

-تو جنتمن و قوی هستی. تمایلات جنسی یه زن رو خوب
بلدی. در کنار اینها یه خلق و خوی آروم داری! تناقض
عجیبی در رفتار روزمره و رفتار جنسی! خب خیلی از زنها اینو
می پسندن.

احترام و لذت و عشق! منم مستثنی نیستم!

او خیلی رک گوشت و این طور حرف زدنش آدم را متحیر می
کند. جام را سر می کشم و تلاش می کنم آرام و بی خیال به
نظر برسم:

-خوشحالم که نظرت اینه! هر مردی از این مدل تعریف شنیدن خوشش میاد!

بی مقدمه می گوید:

-رابطه ای داری؟

هانا شکل می گیرد؛ درون ذهنم و چقدر برایم مضحک است؛ که او برای مردی به ایتالیا رفته و زنی برای من از ایتالیا به اینجا آمده! انگار مبادله به مثلی انجام شده. درست است که به هانا وابسته نبوده ام. اما هر مردی وقتی مدتی با زنی سر کند؛ حتی اگر عاشق آن زن نباشد؛ نوعی حس تملک در وجودش هست. با آنکه خودم با هانا اتمام حجت کرده ام؛ ولی هنوز وابستگی احساس می کنم. می گویم:

-تازه از یه رابطه ی نصفه و نیمه بیرون اومدم!

کمی راست می نشیند:

-چرا؟ با هم هماهنگ نبودین؟

نودل ها را با چاپ استیک به بازی می گیرم:

-من و هانا از دبیرستان با هم دوست بودیم. یعنی دوست دخترم بود. بعد رابطه امون بهم خورد و زندگی هامون جدا شد. یه اتفاق هایی توی زندگی من افتاد که تمایل ندارم ازشون

صحبت کنم . ولی باعث شد که هانا دوباره وارد زندگی من بشه . تقریبا یک سال و نیم اخیر رو باهم بودیم . البته فقط شبها ! و بیشتر برای رابطه ی جنسی که به نوعی فکر می کردیم هم بهش نیاز داریم و هم یه التیام هست ! اما اشتباه بود !

حرفم که تمام می شود؛ سرم را بالا می آورم . نگاهش بین دهانم و حرکت دستم در رفت و آمد است . لبخند نیم بندی می زند :
خب ! چرا تمومش کردین؟

چاپ استیک را در ظرف مقوایی رها می کنم و تکیه می زنم به پشتی کاناپه :

-چون عاشق یه مرد ایتالیایی شد و انتقالی گرفت و رفت !
سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان می دهد . یک حبه انگور سیاه می گذارد درون دهانش و به میز اشاره می کند :

-بهره اینا رو جمع کنیم !

و همزمان کفشهای پاشنه بلند شیکش را از پاهایش بیرون می آورد . گونه هایش کمی گلگون شده اند و می دانم این اثر شراب کهنه ایست که خورده .

در آشپزخانه من ظرفهای کاغذی را درون سطل آشغال می اندازم و او تکیه زده به کابینت و نگاهم می کند. دستم را می شویم و می خواهم از کنارش بگذرم؛ که ساعدم را به نرمی لمس می کند. متوقف می شوم و در فاصله ی کمی از او روبرویش می ایستم. اینطور که تکیه زده باید سرش را بالا بگیرد؛ برای حرف زدن با من. سوالی نگاهش می کنم! او هیچ شرمی نمی کند. دستش را بند تیشترتم می کند و با نوک انگشتش روی عضله های شکمم می کشد. نگاهمان قفل یکدیگر است. تکیه از کابینت می گیرد و دست دیگرش را می آورد بالا و لاله ی گوشم را لمس می کند. من هنوز هم نگاهش می کنم. زمزمه می کند:

-ال! من از تو حس خوبی می گیرم. یه چیزی که از کسی تا حالا نگرفتم. یه چیزی که سالها گس کردم .

من یک رشته ی فنی از موهایش را از صورتش پس می زنم :

-من آمادگی وارد رابطه شدن رو ندارم! زندگی من پر تلاطمه و خیلی زخم سرباز دارم که باید درمونشون کنم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_هشتادم

EXCHANGE GROUP از کوری

سرش را تکان می دهد :

-می دونم ! اما من توقع آنچنانی ازت ندارم .

فکر می کنم که " می دانم " گفتن او؛ یک جواب کوتاه بدون تاریخچه است ! چه کسی می داند که دقیقا چه اتفاقی برای من و قلبم و زندگیم افتاده !

تنش را می چسباند به تنم و دستانش را دور گردنم حلقه می کند :

-من آدم کم توقعی هستم و نه از تو تعهد می خوام و نه وابستگی ! فکر می کنم به همین دلیل بهروز من و تو رو باهم آشنا کرد . چون تقریبا شبیه به هم هستیم !
دست می کشم به گونه اش :

-هیچ کسی شبیه من نیست ! یعنی من این آرزوی بد رو برای کسی نمی کنم عزیزم !

نا غافل لبش را می چسباند به لبهایم . و دست من می رود میان موهایش . نیاز چیز نیست که ما را به هم گره می زند . یک ازدهای خفته در لایه های پنهانی وجودمان که انگار با کوچکترین دلایل خودش را با قدرت تمام نشان می دهد .

هر چند طناز زیباست و جسور و بسیار دلبرانه عمل می کند؛
اما حسی که سالهاست با جان من عجین شده بازهم سرکشی
می کند و حتی میان رابطه هایم هم خودنمایی کرده و من را به
کما می برد. به تداعی!

ساعتی بعد که با فاصله هر دو زیر ملحفه های تخت خوابیده
ایم به سقف نگاه می کنیم؛ من به دنبال خاطراتم و زیر و رو
کردنشان هستم و عذاب وجدان و حس بد بعد از رابطه با هر
زنی به سراغم آمده و او را نمی دانم به چه فکر می کند. سرم را
می چرخانم؛ چشمانش خیره است و از گوشه ی چشمش
اشک روان است و می رود و در موهای مواجش گم می شود.
می توانم خودم را به آن راه بزنم. اما من آدمش نیستم! می
چرخم روی کتفم و دستم را جلو برده و چانه اش را می گیرم و
سرش را می چرخانم به طرف خودم. لبهای قلوه ایش که حالا
دیگر آن رنگ سرخ آتشینش را در مواجهه با بوسیدن هایمان از
دست داده؛ جمع شده اند و ابروهایش فرم ناراحتی دارند. می
گویم:

-طناز! چرا گریه می کنی؟ من اذیت کردم؟

دستانش را می کشد به چشمانش:

-نه... نه! تو خیلی عالی بودی! خیلی ملاحظه کردی!

-پس چرا گریه می کنی؟

به طرف من می چرخد. فاصله ی بینمان به اندازه ی یک آدم است!

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

-حوصله داری یه قصه ی کوتاه بشنوی؟!

با آنکه ذهنم و قلبم مالمال از حرف و درد و واقعه ست؛ انا در مقابل زن زیبا و غمگین روبرویم ملاطفت به خرج می دهم:

-من گوش می دم! با دل و جون!

دستش را نی کشد روی گونه ام و با بغض می گوید:

-ممنونم! نیاز دارم حرف بزنم! چه کسی بهتر از تو!

و بعد نفسش را آه می کند و می گوید:

-من سیسیل به دنیا اومدم! شهر پالرمو! جنوب ایتالیا! وقتی پدر و مادرم ازدواج کردند؛ هر دو تازه مهاجرت کرده بودند. پدر من مرد معتبری هست که تجارت پارچه انجام می ده و مامانم یکی از مانکن های برند محبوب پدرم بوده! پالرمو شهر پر جمعیتی هست و دریای آبی خیلی قشنگی داره. اونها چند سال توی پالرمو زندگی کردن و من حاصل عشق و ازدواجشون

بودم. دو تا برادر کوچکتر از خودم هم دارم. پدرم یه دوست سیسلی داشت که به مزرعه بزرگ پنبه و انگور داشت. اونها خیلی صمیمی بودند و دو سه تایی بچه داشتند که تموم وقتمون با هم می گذشت. توی مزارع انگور و ساحل و ... نفس می گیرد و ادامه می دهد:

-وقتی دوازده سالم شد؛ فهمیدم که عاشق پسر شونزده ساله‌ی اونها هستم. ماریو یه پسر جسور و قد بلند و سبزه بود با صورت جذاب و موهای سیاه! شناگر خوبی بود و صدای زیبایی داشت. گیتار می زد و رویای خوانندگی داشت. وقتی پدرم تصمیم گرفت که به رم نقل مکان کنه؛ من پونزده ساله و ماریو نوزده ساله بودیم. اصلا دلم نمی خواست که برم رم. اما خب نوجوان بودم و زورم به بزرگترها نمی رسید. ولی همون روزهای آخر به ماریو اظهار علاقه کردم و با کمال تعجب فهمیدم که اونم عاشق منه! دو تا نوجوان بودیم که از دنیا هیچی نمی فهمیدیم. روزهای شیرینی بود و فکر می کردم هیچ وقت نتونم ماریو رو از یاد ببرم.

دو سالی از رفتن ما به رم گذشته بود و من درگیر محیط جدید و دوستان جدید بودم و علاقه‌ی وافرم به ماریو پشت روزمرگی هام کمرنگ شده بود.

اما یه روز که ازدییرستان برگشتم خونه؛ با یه سوپرایز مواجه شدم! ماریو اونجا بود! خیلی شیک و جذاب. به شدت تغییر کرده بود و در سن بیست و یک سالگی با اون پوست برنزه و چشم و ابروی زیبا و جذابش روبروم ایستاده بود. خیلی شیک لباس پوشیده بود و دیگه از اون ظاهر آفتاب یوخته با تک پوش های کهنه و پاهای برهنه خبری نبود. دست و پامو گم کردم و نمی دونستم باید چکار کنم.

بعدتر سر میز غذا فهمیدم دانشکده موسیقی می ره و اونقدر صداش جذاب بوده که یه تهیه کننده روی صداش سرمایه گذاری کرده. حتی رفتار و مدل حرف زدنش هم تغییر کرده بود. دوباره علاقه ای که به اون داشتم طغیان کرد و فقط یک هفته گذشته بود که هر دومون به زبون آوردیم.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هشتادویکم

اولین رابطه ام با ماریو بود! فراموش نشدنی! می دونی وقتی با کسی که خیلی عاشقش رابطه داری؛ انگار توی تموم سلولهای مغزت و تنت نفوذ می کنه. دیگه هرگز بعد از اون نمی تونی اون حس و حال اولین بار رو تجربه کنی. من اونقدر

شیفته ی ماریو بودم که مدت زمان بودنم توی دبیرستان رو به سختی طی می کردم و توی خونه هم فقط منتظر بودم ماریو از دانشگاه برگرده .

رابطه امون اولش گرم بود و سیری ناپذیر . اما زندگی روی جدی داشت و ماریو به خاطر درس و کارش خیلی مشغله اش زیاد بود ! این شد که من شروع کردم به بهانه گیری ! به تلخی کردن و حساسیت و حسادت نشون دادن . ماریو آدم درستی بود ! اما من درک نمی کردم . سن و سال کم من هم مزید بر علت بود . سه سال با تلخی و شیرینی گذشت و ماریو اولین آلبومش رو روانه بازار موسیقی کرد و من دانشگاه معماری قبول شدم . رابطه امون رو رسمی کردیم ! یه جشن نامزدی گرفتیم و خانواده ها دور هم جمع شدند . به علاوه ی خبرنگارها و پاپاراتزی ها و اسم من رفت توی روزنامه ها . و بعد از نامزدی پدرم اجازه داد که با ماریو زندگی کنم ! شیرین ترین روزهای زندگیم بود . او مرد جذاب و معروفی بود و علاوه بر اون عاشق من ! اما تلخی شک و تردید یک جایی از ذهنم وجود داشت و گاهی خودشو نشون می داد . یک سال گذشت و ماریو آلبوم دومش رو روانه بازار کرد . گاهی اونقدر گرفتار بود که یک هفته نمی دیدمش ! بعد تورها و کنسرتها شروع شد و

زندگی ما به هم ریخت. و بعد به دلایل نامعلوم پشت سر هم
غیبت می زد!

پدرم که این اوضاع رو دید اصرار کرد که زودتر ازدواج کنیم!
اما در کمال تعجب ماریو مدام شونه خالی می کرد. من تقریباً
مطمئن بودم که پای زن دیگه ای در میون هست و با تمام
علاقه ام به ماریو طاقت نیاوردم و ترکش کردم. روزهای بعد
رو افسرده بودم. از دانشگاه مرخصی گرفتم و تموم وقتم رو کز
می کردم گوشه ی اتاقم و اشک می ریختم. به شدت مبتلای
عشق ماریو بودم. حتی اصرار نمی کرد که برگردم. و برای من
تعجب آور بود که عشق چندین ساله ی ما اینطور به باد بره!
من در حال خودم بودم و هر روز کینه و نفرت رو در ذهنم
دوره می کردم. حتی خانواده ی ماریو هم از اون ناراحت بودن
و حق رو به من می دادن.

اما یهو یه صاعقه ی عجیب کل زندگی منو زیر و رو کرد.
طوری که آرزو کردم کاش توی همون معضل قبلی مونده
بودم.

یه روز صبح یه نفر زنگ زد و گفت حال ماریو بد شده و
بیمارستان بستریه و بهتره خودمو به اون برسونم. بعداً
فهمیدم که مدیر برنامه هاش بوده که زنگ زده؛ ماریو سرطان

هنجره گرفته بود! و یک سال با این مساله درگیر بود و علت نبودن هاش و غیبتهاش هم همین بود!

نمی تونم بگم که وقتی منو کنار تختش دید چطور اشک ریخت. عشق من به خاطر اینکه من با مریضی و دردهاش درگیر نشم ازم فاصله گرفته بود!

سکوت می کند. اشکش دوباره صورتش را خیس می کند و من جز اینکه موهایش را نوازش کنم؛ کاری از دستم بر نمی آید. با صدای لرزانی می گوید:

-بدترین و بهترین روزهای عمرم همون دو ماه آخر بود که با جون و دلم می خواستم کنارش باشم! با تمام وجودم حسش می کردم. از بیمارستان که مرخص شد؛ رفتیم پالرمو. توی یه خونه کنار دریا و روزهامون رو با هم گذروندیم. اون دیگه ماریوی جذاب و شیک نبود؛ ولی برای من یک عشق به تمام معنا بود! مدام به من تاکید می کرد که بعد از مرگش تلاش کنم و آدم موفق باشم و دوباره عاشق بشم. حرفهاش برام دردناک بود! چون می خواستم زنده بمونه و برای همیشه با هم باشیم. ولی بالاخره توی یه طلوع خورشید در حالی که روی شن های گرم ساحل نشسته بودیم و من جسم نحیفش رو در

آغوش گرفته بودم و به بالا اومدن خورشید نگاه می کردیم؛
جون داد!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هشتادودوم

بی قرار می شوم و خودم را جلو می کشانم و در آغوشم می فشارمش و او اشک می ریزد و من بغض می کنم .
ضربه های آرام پشت کمرش می زنم و بی حرف آرامش می کنم
و او ؛ زنی که شاید اصلا نمی شناسمش و دو برخورد بیشتر با
او نداشته ام ؛ آن هم با اصرار خودش؛ در آغوشم به خواب
می رود . اما من را می فرستد به همان حال خراب پنهانم ! به
باتلاق زندگیم .

خواب به چشمانم نیامده . طناز بالا خوابیده و من صبحانه
آماده کرده ام . روی کاغذی می نویسم :

-سلام طناز عزیز !

ببخشید که نمودم که بیدار بشی . من باید برم سر کارم .

خیلی ممنونم که از زندگی گذشته ات حرف زدی !

تو یه عاشق واقعی بودی؛ اما زندگی ادامه داره .

سعی کن دوباره عاشق بشی تا در کنارش گذشته رو فراموش
که نه؛ اما کمتر بهش فکر کنی .

ماریو حق داشته؛ با عشق زندگی کن !

ممنون که اومدی ! لطفا در رو پشت سرت ببند !

یادداشت را کنار بشقاب می گذارم و لباس گرم تنم می کنم و
بیرون می روم . هنوز برای کافه رفتن زود است ؛ اما حوصله ی
راه رفتن را هم ندارم .

در پشتی کافه را باز می کنم و داخل می شوم . سیستم
گرمايشی را روشن می کنم و به آشپزخانه ی سوت و کور
نگاهی می اندازم . دیوارها به من فشار می آورند و انگار فضا
کوچک و کوچک تر می شود . پشیمان می شوم؛ از آمدنم و
دوباره بیرون می زنم از کافه . خورشید تازه در حال طلوع کردن
است که آسمان اینطور نیمه روشن شده . . خودم هم می دانم
که فقط یک جای این دنیا هست که حالا آرامم می کند . تعلل
نمی کنم و به جایی که باید می روم . تازه اول صبح است که
پاهایم را روی سنگفرش های ورودی می گذارم . هنوز هم بعد
از سه سال آمدن به اینجا اول لرز به تنم می اندارد و بعد آرامم
می کند . سکوت محض است و سنگهای سفید عمود شده در
زمین با صلیب های بزرگ و کوچک و گاهی فرشته هایی بر سر

مزار کودکان زیر نور اول صبح می درخشند. هوا مه آلود است؛ مهی در نزدیکی سطح زمین .

می روم به بخش شرقی گورستان . به جایی که دو سنگ عموی براق سفید رنگ از زمین روییده . با گلدان های سنگی پر از گلهای صورتی در طرفین هر کدام و فرشته های غمگین نشسته در گوشه ی سنگ ها که بالهایشان آویزان است و اندوهناک به آسمان نگاه می کنند . دست می کشم روی سنگ و عکسهای نشسته در قاب وسط سنگها را با دست پاک می کنم . چمنها خیس اند از شبنم صبحگاهی و نمی توانم روی زمین بنشینم . بر می خیزم و دستانم را در هم قلاب می کنم و زل می زنم به تصاویر و هی نفس های عمیق می کشم . فکرم و زبانم بند آمده . اما حجم سنگین آه و بغضی که از دیشب به سراغم آمده کم رخت بر می بندند . آخر سر احساس می کنم که هر دو به رویم لبخند می زنند . صدای پرندگان هم به گوش می رسد .

غمگین اما سبک هستم . زیر لب خداحافظی می کنم و از گورستان به شدت خلوت و وهم انگیز بیرون می آیم .

#روایت های عاشقانه زیر باران های جنوبی

#قسمت_هشتادوسوم

به کافه که می رسم؛ همه مشغول کارند . انرژی و گرمای کافه کمی بهترم می کند . ادی می گوید :

-ال ! چرا رنگت پریده؟

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-دیشب نخوابیدم !

نگران می گوید :

-چرا؟ چیزی پیش اومده؟ نکنه لی لی جان حالش بد شده؟

برای خودم قهوه ی فرانسوی می ریزم و کوکی را روی دستمال می گذارم و پشت بار می نشینم :

-مهمون ناخونده داشتم . یه دختری به اسم طناز که بهروز فرستاده بود !

می خندد :

-پس شب بیداریت به خاطر عشق بازی بوده !

قهوه ی تلخ و داغ را می خورم :

-نه ! یه زن زیبا با ظاهر و رفتار موجه و قلبی شکسته ! فکر می

کنم آخرین باری بود که می دیدمش !

جوابی نمی دهد. ادی اصلا آدم فضولی نیست و دایره ی سوالاتش کاملا محدودند. و خیلی زود تمامش می کند .

بعد از تایم ناهار ؛ وقتی غذای کافه تمام می شود و تابلوی بسته بودن کافه را به علاوه منوی شب که با گچ سفید نوشته شده ؛ جلوی درب اصلی می گذاریم ؛ به ادی می گویم :

-این تایم میون روز رو می خوام توی نت بگردم دنبال فر و اجاق گاز مناسب. باید یه مشورتی با سر آشپز دیوید بکنم .

ادی دستانش را بالا می برد :

-بهترین کار همینه ! چون اون آشپزخونه متعلق به دیوید هست .

مشاوره ام با دیوید به شدت منظم زیاد طول نمی کشد. او هدف و جنس مورد نظر و مناسب این آشپزخانه را می شناسد و بی تعلل یک لیست کوتاه با چند قیمت مختلف به من نشان می دهد. و تغییراتی هم در نقشه ی آشپزخانه می دهد که کاملا منطقی و کاربردیست. خیالم راحت می شود و یک لیوان کوکتل از ادی می گیرم و به طرف در پشتی می روم. از اینکه امروز آفتاب با قدرت می تابد و هوای دلگیر لندن را تحمل پذیر کرده خوشحالم .

در حین نوشیدن کوکتل ؛ چشمم می افتد به مغازه ی مادام لیدا. باز است و به طور خیلی ناگهانی احساس می کنم که باید بروم و او را ببینم. بر می گردم درون کافه و از آشپز یک کاسه سوپ می گیرم و با احتیاط عرض خیابان شلوغ میان روز را طی می کنم و سینی به دست می روم به آن سوی خیابان. در چوبی سبز رنگ را باز می کنم و وارد می شومم. بوی عود می آید. صدای زنگوله های بالای در باعث می شود مادام از ته مغازه داد بزند :

-حالا میام !

من سینی را روی ویتترین می گذارم و کمی عقب تر می ایستم و به بشقاب های چینی وصل شده روی دیوار که نقوش و مناظر زیبایی دارند نگاه می کنم. مادام چند ثانیه بعد می آید و از دیدن من متعجب شده و دستش را روی قلبش می گذارد و به فارسی غلیظی می گوید :

-اوه ! البرز ! تو اومدی !

سرم را تکان می دهم :

-سلام مادام لیدا ! براتون یه کم سوپ آوردم. دست پخت سر آشپزما حرف نداره !

به سوپ تزیین شده با روغن زیتون و جعفری و خامه نگاه می کند و ذوق زده دستانش را به هم می کوبد :

-خیلی ممنونم! راستش امروز فرصت نکردم برم بالا و ناهار بخورم .

به صندلی اشاره می کند :

-بشین البرز!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هشتادوچهارم

و خودش هم سینی کوچک حاوی کاسه ی سوپ و نان تست و قاشق را بر می دارد و می آید و نفس زنان روی صندلی دیگر می نشیند :

-خیلی روزها منتظر بودم که بیای! هدیه ها رو به مادرت دادی؟

خودم هم از این علاقمندیم به بودن در مغازه ی کهنه و عتیقه ی او متعجبم .دستانم را به هم می فشارم :

-بله! خیلی خوشحال شد! لی لی جان، مادرم، موهای خیلی قشنگی داره! اون گیر مو رو به موهایش زد و از آینه هم خیلی خوشش اومد.

کمی از سوپ را مزه می کند:

-چقدر خوشمزه ست! فکر کنم مشتری دایمی بشم!

من لبخند می زنم. او می گوید:

-اون زمان ها که آبادان زندگی می کردیم. در همسایگی ما یه خونه ی دو طبقه بود؛ یه دختر زیبایی توی اون خونه زندگی می کرد. همیشه می اومد. و توی تراس خونه می نشست و موهایش شونه می کرد. اگر اشتباه نکنم؛ اسمش اسما بود.

بعضی وقتها هم شعر می خونند. صدای خیلی قشنگی داشت و دلش می خواست خواننده بشه! اما بابای سختگیری داشت؛ و توی سن پایین شوهرش دادن و دیگه هیچ وقت ندیدمش! اون دختر موهای خیلی زیبا بود! شاید مثل موهای مامان تو!

من می گویم:

-چه اندوهناک!

او قاشق دیگری سوپ می خورد:

-اون وقتها پدرها حرف اول رو می زدن و خیلی از دخترها
مجبور می شدن در سن کم ازدواج کنن . بعضی وقتها با مردانی
که دوستشون نداشتن .

-سرنوشت بدیه ! همه ی آدمها حق انتخاب دارن !

مادام لبخند می زند :

-بله ! اما سالهاپیش ؛ اون هم توی ایران و یه شهر جنوبی کمتر
زنی بود؛ که با عشق ازدواج کنه !

به موهای نارنجیش که انگار تازه رنگ کرده و با دستمال
خالداری سیاه و سفید بالا بسته بود نگاه می کنم :

-شما چی مادام؟ شما با عشق ازدواج کردی؟

خیره ی ظرف سوپ می شود و نمی دانم چه خاطره ای را در
ذهنش کنکاش می کند که لبخند می نشیند روی لبهایش :

-من عاشق شدم و ازدواج کردم ! حالا یه روزی که حوصله
داشتی برات می گم !

سرش را بالا می آورد : @Vip Roman

-اما از ما که گذشت و زندگی شد یه دفتر خاطرات کهنه ! تو
چی؟ تو کسی رو دوست داری؟

مغموم و دلگیر می شوم :

-یه روزی عاشق کسی بودم که ناکام موند! حالا هبچکی توی
زندگیم نیست!

دستش را در هوا تکان می دهد. دستان چروکیده اش که لاک
های قرمز ناخن هایش را مزین کرده:

-بهش فکر نکن! عشق باید برای آدمی پیش بیاد! ناگهانی اتفاق
می افته و خودت از اونچه اتفاق افتاده حیرت می کنی! اگر قرار
بود که طبق قاعده و قانون انجام بشه که می شه یه قرارداد و
نه عشق! پسرم!

نگاهم مانده روی صورتش. او ادامه می دهد:

-عشق بی هوا میاد سراغت! فقط کمی صبر کن!

و من نمی دانم از کجای وجودم است صدایی که می گوید:

-از این وضع خسته شدم! از تنهایی و بی همدلی!

دستش را جلو می آورد و دست من را می فشارد:

-تو یه مرد جذاب و قوی هستی! دور و ورت رو بهتر نگاه کن!
آدم زندگیت به جایی منتظرته!

حرفهایش انرژی رنر گونه ای دارد. برای آنکه بحث را عوض
کنم؛ می گویم:

-می خوام مدتی کافه رو تعطیل کنم . چون تعمیرات داریم و می
خواهیم تجهیزات و دیزاین کافه رو به روز کنیم !

سرش را تکان می دهد :

-پس وقت بیشتری داری که کنار خانواده ات باشی !

-آره ! می خوام لی لی جان رو بیرم خونه ی پدر بزرگم . توی
حومه لندن ! شاید به خوب شدن حالش کمک کنه ! نوروز رو
کنار خانواده ام !

گل از گلش می شکفت :

-وای نوروز ! چه صفایی داره ! من از وقتی اومدم اینجا نوروز
درست و حسابی ندیدم ! لندن که همیشه خدا بارونی و دلگیره .
عید توی ایران خیلی خوب بود . اون جا مردم تکاپو می کنند .
فرش می شورند و خونه تکونی می کنند و خرید عید دارن .
شیرینی می پزن و دور هم جمع می شن !

مادام لیدا آه می کشد و چشمانش پر از اشک می شوند و خیره
می شود به ناکجا !

سکوت بینمان طولانی می شود . انگار او هم در گذشته چیزی را
جا گذاشته که اینطور در خودش فرو می رود . من بلند می
شوم و می گویم :

-من می رم مادام! روزت بخیر!

سرش را تکان می دهد اما همانطور بر جای می ماند. این زن
قصه ای برای گفتن دارد. قصه ای که اینطور حالش را
دگرگون می کند.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هشتادوپنجم

بابا سرهنگ با تاثر به لی لی جان نگاه می کند. لی لی جان
دستانش را در هم گره کرده و نگاه مغمومش را دوخته به گربه
ی خاکستری مامان تهرونی. سها هم معذب روی صندلی نشسته
است. وضعیت غیر قابل تحملیست.

مامان تهرونی به مستخدم جدید ایرانیش دستور چای می
دهد و می گوید:

-باورتون نمی شه که من سوهان قم رو توی فروشگاه انگلیسی
پیدا کردم!

ته دلم حسادت می کنم به دلخوشی های کوچک مامان
تهرونی!

چهره ی متعجب به خودم می گیرم :

-واقعا؟ چه خوب !

سها چشم دوخته به مجموعه تابلوهای کوچک و بزرگ عکس های خانوادگی روی دیوار .

مامان تهرونی می گوید :

-آره عزیز من ! حالا برات میارم با چای بخور !

و رو می کند به سها :

-عزیزم چه خوب کاری کردی که اومدی ! بچه ها اینجا رو خیلی دوست دارن ! تابستونا همیشه جاشون اینجا بود ! کلی آتیش می سوزوندن ! حالا از فردا یکی یکی پیداشون می شه ! پونه که بیاد باهم سفره هفت سین رو می چینیم .

سها لبخند می زند :

-منم خوشحالم که اینجام !

لی لی جان بی مقدمه می گوید :

-برای دنا لباس گرم نیاوردم !

اخمهای بابا سرهنگ در هم می رود. تا امروز فقط سکوتش را دیده بوده و این رفتار جدید برایش سنگین و سخت است. اما مامان تهرونی خیلی ساده تر برخورد می کند:

-فدای سرت لی لی جانم! یکی از ژاکتهای بابات رو می پوشه!
لی لی با تاکید سرتکان می دهد. زن که ظاهر موقری دارد؛ سینی چای را تعارف می کند و می رود.

سها بر می خیزد و می آید کنار لی لی جان می نشیند و فنجان چای را به دستش می دهد. سوهان تعارفش می کند که او از خوردنش امتناع می کند. ولی من با لذت سوهان را می خورم و تعریف های بیخودی می دهم. فقط برای دلخوشی مامان تهرونی و می گویم:

-مامان تهرونی! این خانوم جدیده؟ اسم و رسمش چیه؟
مامان تهرونی بادی به غبغب می اندازد و با کرشمه ای که تیک شخصیتیش است می گوید:

-خواهر یکی از همسایه هاست. آقای ارجمند رو که یادته؟
اون خونه خاکستری ته خیابون! ابن دختر مدتی اومده انگلیس و هنوز اقامت نگرفته. دنبال کار بازار سیاه بود و من دیدم چه خانوم خوبیه و ازش خواستم بیاد پیش ما. البته ارجمند و زنش

تایید و ضمانتش کردن. هفته ای یک بار هم می ره کمپ و
حضور می زنه. اسمش هم افسانه ست.

لی لی جان می گوید:

-به افسانه جون بگو که دنا صبح ها ژامبون سرخ شده می
خوره. یه وقت براش خامنداره روی نون که بدش میاد!

خدایا صبر و طاقتی بده! بابا سرهنگ دست می کشد به سینه
اش! کاملا پیداست که از این رفتار مامان صبرش به سر آمده
و باورش نمی شود که عروس باهوش و موفقش اینطور متوهم
و متخیل شده باشد.

سها می گوید:

-حتما بهش می گم!

و برمی خیزد و به طرف آشپزخانه می رود. لی لی جان می گوید:

-بچه ام دل درد می گیره. بعد دیگه ناهار نمی خوره و بهونه می
گیره!

مامان تهرونی این بار زمزمه وار ناله می کند:

-آخ دنیا! آخ دنیای بی وفا.

افسانه به سالن می آید:

-خانم جان! قیمه آماده ست .
سها بر می گردد و کنار مامان می نشیند .
مامان تهرونی سر تکان می دهد :
-دستت درد نکنه افسانه . برو یه کم استراحت کن از صبح
روپایی.

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_هشتادوششم

افسانه لبخند می زند و می رود . لهجه اش شمالیست . می گویم :
-متاهله یا مجرد؟

سها زیر چشمی نگاهم می کند . مامان تهرونی می گوید :
-مطلقه هست مامان جان! یه دختر کوچولو هم داره . انگار
شوهرش دست بزن داشته . بچه رو هم به زور ازش گرفته وبا
ویزای مهمون اومده و دیگه نرفته . خانم ارجمند می گه جز این
یه دونه خو اهر کسی رو ایران نداشته و خیلی خوشحاله که
اومده . دوست نداره کار کنه و گفته خرجت دو می دم و دولت
هم که بهش کمک می کنه . ولی افسانه زن مستقلی هست .
فقط صبح تا بعد از ظهر می مونه اینجا . عصرها هم می ره

خونه خواهرش و زبان می خونه . والا خیلی مقاوم و
سختکوشه . مثل دختر خودم لی لی جان !

لی لی جان فنجان چایش را با دقت می گذارد روی میز و بابا
سرهنگ را خطاب قرار می دهد :

-حتما پدر شوهر خوبی مثل شما نداشته که فرار کرده ! و رو
به سها ادامه می دهد :

-هرچی سهند منو اذیت کرد و بد عهد بود؛ در عوض مامان و
بابا مثل کوه پشت من بودن ! همین حالا هم از بس من سرم
شلوغه همیشه دنا رو نگه می دارن . دنا هم که عاشق
اینجاست . از روزی که البرز رفته آپارتمان خودش؛ دنا احساس
تنهایی می کنه . گاهی دسته گل به آب می ده ولی خوبیش به
اینه که آخر هفته ها و تعطیلات پیش مامان و باباست و
خیال منم راحت .

بابا سرهنگ بالاخره بعد از این همه سکوت می گوید :

-تو خودت خوبی بابا جان ! سهند هم برای من مرده !
لی لی جان لبش را می گزد :

-نفرمایید بابا سرهنگ ! زنده باشه !

از حرص نمی توانم نفس بکشم! امامان به کل همه چیز را فرستاده به تو در توی مغزش و فقط بعضی ها را آنطور که دلش می خواهد به یاد می آورد. انگار قیچی دستش گرفته و قسمتهای بد را چیده و بعد تکه ها را با چسب به هم وصل کرده .

بر می خیزم و از جمعشان خارج می شوم. بیرون هوا سرد و نمناک است و نفس گرفته ام را باز می کند. می نشینم روی صندلی درون ایوان و به فضای پر از درخت روبرو نگاه می کنم. خانه ی درختی که روزی سفید بود؛ حالا رنگ پریده و کهنه است. در طی این سالها بارها رنگش زده ایم؛ من و بابا سرهنگ. من و بهروز و آخرین بار هم من و دنا خانه را رنگ زدیم و قاب پنجره هایش را زرد کردیم. چون دنا رنگ زرد را دوست داشت .

خودم را می بینم که از پنجره اش سرک می کشم و بعد بهروز را که تکه های چوب را پرت می کند به طرف من و می خندد. بعد دنا را می بینم که کتاب و عروسک خرسی اش را در هشت سالگی اش زده زیر بغلش و می رود به طرف خانه ی درختی. و در ده سالگی با توپ فوتبالش و یازده سالگی با تبلت و هندز فری و در سیزده سالگیش در حال وراجی با رفقاییش پشت تلفن او تمام وقتش را اینجا می گذراند. تنهایی خاص خودش را

داشت . گاهی برایش غذا می بردیم به خانه ی درختی . دنا آرام و
تودار بود . نه ! گاهی هم سرخوش و شیطان . او مجموعه ی
تمام رفتارهای یک نوجوان سالم و قوی را داشت . آخ دنای
عزیزم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هشتادوهفتم

اشک می نشیند درون چشمانم و نسیم خنکی که می وزد
نچکیده خشکش می کند . صدای بابا سرهنگ را از پشت سرم
می شنوم :

-البرز !

بر می گردم و به احترامش بر می خیزم !

دستش را تکان می دهد :

-بشین بابا جان !

و خودش هم می آید و کنار من می نشیند . دستانش را در هم
گره می کند و همانطور که به روبرو خیره شده و سبیل قجری
اش از نیم رخ مثل هلال است؛ می گوید :

-وقتی لی لی رو اینطور می بینم دلم می خواد زمین باز بشه و منو ببلعه. نمی دونم این چه بخت و عاقبت سیاهی بود؛ که نصیب این دختر شد. مثل ماه هست؛ ولی همیشه زندگیش شبه. اون روزی که از ایران اومد؛ حتی فکرشو هم نمی کردم که اینطور درد بکشه! دستم بشکنه که به سهند بی شرف کمک کردم. فکر می کردم عاشق، سریراه و عاقل شده!

کمی جابجا می شوم. چهره ی پیرمرد مکدر و معذب است:

-بابا سرهنگ هیچ کسی از آینده خبر نداره. لی لی جان هم نمی دونسته قراره چه بلایی به سرش بیاد همونطور که شما نمی تونستی رفتار سهند رو پیش بینی کنی! شما خوشبختیشون رو می خواستی.

آه می کشد و من متوجه ی لرزش خفیف سر و گردنش می شوم که در اثر استرس است. بابا سرهنگ عمل باز قلب انجام داده و برای حالش نگرانم. دستم را می گذارم روی دستان گره خورده ی چروکیده اش:

-بابا سرهنگ آرام باش! همه ی ما روزهای بدی رو پشت سر گذاشتیم. و مطمئنم که بالاخره همه چیز درست می شه.

لااقل امیدوارم که اینطور باشه.

بابا سرهنگ با آن همه ابهتش به حدی متاثر است که بی تحمل شده و اشکش می چکد . اما سگرمه های در همش و سبیل خاکستریش باعث می شود چیزی از ابهت مردانه اش کم نشود . با دستمال پارچه ای که از جیب ژاکتش بیرون می آورد ؛ اشکش را می زداید و می گوید :

-باید یه کاری براش انجام بدیم ! اما نمی دونم چه کاری !

نگاه از او می گیرم :

-مامان خودشو گول می زنه . بند می کنه به تخیلاتش تا یادش بره پسرش نیست و شوهرش با زن دیگه ای هست و ازش دو تا بچه داره . عشق لعنتیش به سهند بیشتر از انکار مرگ دنا منو آزار می ده . جریان چند وقت پیش رو که می دونید .! عذاب وجدان و احساس مقصر بودن باعث می شه که دست به انکار بزنه . از وقتی افتاده به حرف زدن مدام می گه می خوام دنا رو بیرم ایران !

بر می گردد و با تعجب نگاهم می کند :

-ایران؟ ! اما اون هیچ وقت تمایل نداشته که این کار رو بکنه ! بارها در طی این سالها بهش گفتم برو پیش خانواده ات و فصل اتفاق افتاده رو وصل کن . اما اونقدر دلزده بوده که حاضر نشده این کار رو بکنه !

من همه ی این ها را می دانم . اما هیچ وقت دلیلش را نفهمیده
ام . می گویم :

-چرا مامان از خانواده اش حرف نمی زنه و دوستشون نداره !
کمی سکوت می کند و بعد می گوید :

-چون با ازدواجش مخالف بودن و نمی خواستن که مامانت
بیاد اینجا . چون قصه ی عاشقانه اشون ختم به بی آبرویی شده
بود و خانواده اش مقید بودن و به اجبار اجازه ازدواج دادن و
بعد هم قیدش رو زدن . مامانت هم اونقدر عاشق سهند بود
که اونو جایگزین تموم خانواده اش کرد . سهند هم که خوب رو
سفیدش کرد . با خرده خیانتهاش کاری کرد که طفل معصوم
از ترس اینکه خانواده اش از شکستش خبر دار بشن به طور
کل کنار گذاشتشون !

مامان صبورم ! او همیشه غرور و اتکا به نفس بالایی داشته .
همیشه مشکلاتش را به دوش کشیده و با معضلاتش دست و
پنجه نرم کرده ولی جلوی کسی دست دراز نکرده . او زنیست
که با وجود هجده سال تفاوت سنی با فرزند پسرش ؛ به خوبی
از پس تربیتش بر آمده . آن هم دست تنها . بدون وجود مرد
رویاهایش ! او هم رفیق بوده ، هم خواهر و هم مادر !

-بابا سرهنگ ! تصمیم دارم مامان رو ببرم ایران !

تاکید وار نگاهم می کند :

-کار بسیار خوبی می کنی! شاید این یه کمک روحی بزرگ باشه
برای بیرون اومدنش از این حال!

بعد نگاهش سوالی می شود :

-اما چطور می خوای پیداشون کنی؟

فکرم را به هم می سایم :

-یه روزنه پیدا کردم. و منتظر خبرم! من حال مامان رو خوب
می کنم. اگر قبول کنه که چه اتفاقی افتاده و باهاش کنار بیاد؛
باز برمی گرده به حال خوبش.

سها ست که صدایم می زند :

-البرز خان! لی لی جان با شما کار داره.

بلند می شوم و به بابا سرهنگ می گویم :

-همه چی درست می شه. بهتون قول می دم.

و به طرف سها می روم. خستگی از چهره اش می بارد و زیر
چشمانش گود افتاده. سوالی نگاهش می کنم. می گوید :

-داره توی خونه دنبال دنا می گرده!

دست می کشم به پیشانیم :

-چه کار کنم ؟! واقعا دارم کم میارم! چه گرفتاری شدم!
متاثر سرش را تکان می دهد. از کنارش می گذرم و داخل می
روم. لی لی جان گلوله وار اشک می ریزد. سرش را گذاشته روی
شانه ی مامان تهرونی و او هم نوازشش می کند. می روم به
طرفش :

-باز چیشده لی لی جان؟

هق هق کنان می گوید :

-گفته بودی که دنا اینجاست. چرا پس نمیاد که ببینمش؟
دارم دق می کنم! یادمه که خودم فرستادمش اینجا! اما حالا
هر چی صداش می زنم نیست.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هشتادوهشتم

دستهایم را در جیبم می کنم و با سری افتاده بر روی یک شانه
ام پر از یاس و اندوه به او چشم می دوزم. پشت سر هم حرف
می زند. وسط حرفهایش می گویم :

-مامان... مامان... گوش کن به من!

متوقف می شود از هذیان گویی. لبهایم را به هم می فشارم:

-خودت هم می دونی که دنا اینجا نیست! از اولش هم می دونستی! پس آروم باش! دنا رفته! می فهمی یعنی چی؟ رفته! ولی بهت قول می دم که مساله رو تموم می کنیم. همه چی رو درست می کنم. می خوام ببرمت ایران! حالت بهتر می شه مامان! تو که دیوونه نیستی؟ چرا باور نمی کنی اتفاقات رو؟
سها با صدای بلندی می گوید:

-بس کنید البرز خان! لطفا! حالشون خوب نیست.

مامان تهرونی هم می گوید:

-البرز! مگه دیوونه شدی؟

موهایم را چنگ می زنم:

-آره! دیوونه شدم! دیووونه...

لی لی جان پشت دستش را می کشد به صورتش که خیس است و راست می نشیند و نگاهم می کند. سکوتش طولانی می شود و من فکر می کنم که حرفهایم را قبول کرده. اما به سرعت رنگش سرخ می شود و شروع می کند به زدن خودش:

-دنا...دناى مامان ! دردونه ام . پسر قشنگم !خدایا من
 کردم...من ! مى خوام بمیرم .مى خوام برم پیش دنا . وای عزیز
 مادر !دنا رو بیارین .من دنا رو مى خوام . دنا...دنا!!!
 و بعد حرفها نامفهوم مى شوند و یکهو مى افتد روی زمین . من
 خیز بر مى دارم به طرفش . کف مى ریزد از دهانش .سها مى
 دود به طرف کیفش .سرنگ را پر مى کند . من محکم مى
 گیرمش در آغوشم و سها مایع آرامبخش را تزریق مى کند در
 رگش و در همان حین هم اشک مى ریزد .چشمانم به صورت
 سهاست و سر مامان را نوازش مى کنم .افسانه ترسیده و رنگ
 پریده در گوشه ای نگاهمان مى کند و مامان تهرونی خودش را
 تکان داده و مرثیه ی زمزمه واری را مى خواند .لى لی جان با دنا
 گفتن بیهوش مى شود .

وقتی روی تخت مى گذارمش و پتو را روی تنش مى کشم؛
 خودم هم حال و روز درستی ندارم .

ناهار را با بی میلی و درسکوت مى خوریم .سها با غذایش بازی
 مى کند .این دختر را هم جان به سر کرده ایم .جو سنگین و
 بدیست .

من بیشتر از غذا به خوردن کمی نوشیدنی نیاز مندم برای بهتر
 شدن .

بعد از غذا لیوانی برای خودم می ریزم و می روم بیرون. روی چمن های خیس و شبنم زده راه می روم و به زندگی شوم و خسته کننده ام فکر می کنم .

روی تنه ی درختی می نشینم. صدای رودخانه در همان نزدیکی ها به گوش می رسد. آوای طبیعت کمی آرامم می کند. به همه چیز و همه کس دوباره فکر می کنم. یک ساعتی گذشته که صدای آرام و زیر سها را می شنوم :

-البرز خان !

از سر شانه ام نگاهش می کنم. کاپشن من میان دستانش هست و خودش پالتو و کلاه بافتنی پوشیده. این پا و آن پا می کند :

-مامان بزرگتون گفت که براتون لباس گرم بیارم !
به تنه ی درخت اشاره می کنم :

-بیا اینجا بشین !

بی معطلی می آید و با فاصله از من می نشیند و کاپشن را می گیرد طرف من. از دستش می گیرم. الکل موجود در نوشیدنی مرغوب بابا سرهنگ گرم کرده. ولی برای آنکه زحمتش بی نتیجه نماند ؛ کاپشن را می پوشم .

سها پاهای لاغرش را به هم می چسباند و دستانش را در جیب های پالتوی ساده ی سیاهش می کند و به روبرو چشم می دوزد. صدای پرندگان در میان شاخ و برگ درختها بیداد می کند. می گویم:

-خیلی ناجوانمردانه بود رفتارم ولی دیگه طاقتم تموم شد!
زمزمه می کند:

-حق دارین! اما ای کاش این کار رو نکرده بودین!

به لیوان نیمه پرم لب می زنم. می گوید:

-ای کاش مرگ دنا رو قبول می کرد!

حتی شنیدن کلمه ی مرگ هم برایم دشوار است. چه برسد به چسباندنش به نام برادرم.

-خودشو مقصر می دونه! برای همین می خواد از زیر بار وجدانش فرار کنه.

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_هشتادونهم

بر می گردد نگاهم می کند:

چرا؟

متعجب می گویم :

-سوالت جدیه؟

سرش را تکان می دهد :

-من فقط می دونم که شما چند نفر رو در تصادف از دست دادین ! از جمله برادرتون رو ! اما جزییات رو نمی دونم .

با آنکه برایم سخت است و همیشه از دادن توضیح درباره ی آن حادثه ی جانگداز شانه خالی کرده ام ؛ اما امروز خودم دلم می خواهد حرف بزنم و چهره ی ساده و بی آرایش سها؛ که نوعی آرامش در آن موج می زند هم بی تاثیر نیست . با تک سرفه ای گلویم را صاف می کنم :

-می دونی که لی لی جان حقوق خونده و دستیار یه وکیل حرفه ای بود . البته گاهی هم پرونده های کوچک خانوادگی رو قبول می کرد . خیلی به سختی درس خوند . چون دانشگاه رفتنش با وجود یه پسر نوجوان و یه نوزاد واقعا سخت بود . اون هم خوندن قانون اینجا و اینکه یه زن بتونه در این شغل موفق باشه؛ واقعا نیاز به همت بزرگی داره .

سها می پرد وسط حرفم :

-واقعا؟ مامانتون وکیلها؟!

سرم را تکان می دهم و در میان آن همه ناراحتی بی اختیار می خندم:

-اینو هم نمی دونستی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد:

-از کجا باید می دونستم. شما که نگفتی و هیچ کس دیگه ای هم ازش حرف نزده. من فقط فهمیده بودم که لی لی جان شاغل بوده! همین!

شانه بالا می اندازم:

-اشکال نداره! من همه چیزو واست می گم!

دنا رو بر اثر یه تصادف از دست دادیم. یه روز صبح که مامانم عجله داشت که زود به کارش برسه و دنا کلاس فوتبال داشت؛ سوار ماشین مامان شدن و همسر و دختر کوچولوی من هم قرار بود برن کلینیک. چون دخترم نوزاد یک ماهه ای بود که باید چک آپ می شد.

دستش را جلوی دهانش می گذارد. پس او نمی دانسته که من زن و بچه داشتم. نمی دانسته که جگر گوشه ای را از دست داده ام.

قلبم پاره پاره می شود. نفسم بند می آید. گلویم می گیرد. خیره
 ی زمین می شوم. علفهای هرز روئیده میان چمن ها و برگ
 های زرد باقی مانده از پاییز را نگاه می کنم. جان می گنم تا
 بگویم:

-توی بزرگراه ماشین مامان منحرف می شه. و با یه کامیون حمل
 بار اداره پست تصادف می کنن. و دو سه تا ماشین دیگه هم با
 اتومبیل مامان برخورد کرده و لهش می کنن. دنا بلافاصله
 جمجمه اش می شکافه. جلوی چشمای مامانم. و دخترم پرت
 می شه بیرون و همسرم هم در اثر جراحات وارده در دم می
 میره.

صدای وای گفتن سها را می شنوم. اما آنقدر چشمانم اشک
 آلود است که رو برمی گردانم و جهتی دیگر را نگاه می کنم تا
 ابهتم بیش از این جلوی این دختر خدشه دار نشود. می گوید:
 -متاسفم برای این همه غم و فقدان!

ادامه می دهم:

دنا چند روز اول به هوش بود. اما یهوئی رفت توی کما و بعد
 مرگ مغزی شد و اعضای بدنش اهدا شد به چند تا بچه ی
 دیگه. مامان دو ماه توی بیمارستان بود و آسیبهای جدی دید.
 چند بار عملش کردن و وقتی به هوش اومد و ماجرا رو فهمید

از شدت فشار عصبی و عذاب وجدان به این روز افتاد. چند وقت آسایشگاه بود. حالش که بهتر شد؛ آوردیمش خونه و تازه مشکلاتمون شروع شد. اونقدر در این دو سه سال زجر کشیدم و رفتار عجیب از مامان دیدم که دیگه طاقتم تموم شده .
با صدای لرزانی می گوید :

-حق داره ! خیلی درد زیادی رو تحمل کرده ! سه نفر رو همزمان از دست داده .

و بعد دستش را مردد جلو می آورد و در یک حرکت انتحاری می گذارد روی دستم . به دست لاغرش نگاه می کنم . این تماس بدنی جدید است . می گوید :

-شما مرد خیلی قوی هستین ! متاسفم که این همه درد رو تحمل کردین . برای همسر و دخترتون هم خیلی ناراحتم . اما می دونم که هر دوشون کنار هم توی بهشت هستن و خدا هواشونو داره !

پوزخند می زنم :

-من به بهشت اعتقاد ندارم . چون فقط جهنم رو تجربه کردم و از خدا هم ناراحتم ! اگر عدل داشت هیچ وقت این درد رو به جون من نمی انداخت !

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_نودم

دستم را می فشارد :

-ایمان داشته باشین ! به هر حال هر کدوم از ما به روزی باید این دنیا رو به حال خودش رها کنیم و بریم .تا حالا کدوم آدمی رو دیدین که ابدی باشه!؟ وقتی مرگ برای همه هست پس خیلی غیر منطقیه که جهان دیگه ای نباشه !پس ارواح ما چی می شن؟ معلق در فضا نمی مونن .به دنیای موازی اعتقاد داشته باشین !اگر فکر کنین که همسر و دخترتون و برادرتون در یه دنیای دیگه در آرامش زندگی می کنن ؛ حال خودتون هم بهتر می شه !

جوابی ندارم که به این دختر خوشبین بدهم .من لبریز از بدبینی و شکست و دردم و التیامی نیافته ام .او دستش را بر می دارد و گرمای اندک متصاعد از کف دستش را از دست پر قدرت من می گیرد و می گوید :

-منم پدرم رو توی یه تصادف از دست دادم .از خیابون رد می شده که یه ماشین بهش می زنه و پدرم می میره .اما بارها خوابش رو دیدم که توی یه دشت پر از گل زندگی می کنه و

همیشه لبخند روی لبش هست. هر وقت ناراحتم به خوابم میاد و روز بعدش حالم بهتر می شه. من می دونم که فقدان عزیز چقدر سخته؛ اما هیچ کاری نمی شه کرد به جز اینکه باهاش کنار بیایم.

نمی گم غم نخورید ولی کم کم غمخواری کنید. بعد چشم و می کنید می بینید بهش عادت کردین! و تا به فقدان عادت نکنید حالتون خوب نمی شه. باید جزئی از زندگیتون بشه! جزئی که با وجود مهم بودنش؛ بقیه زندگی طبیعی آدم رو مختل نکنه.

بر می خیزد و روبرویم می ایستد:

- شما نمی دونین که چقدر قوی هستین؛ اما من دارم می بینم که چقدر تلاش می کنید و چطور افسار زندگی رو در دست گرفتین! عزیزهای از دست رفته اتون رومیون قلبتون نگه دارین ولی نذارین که غم نبودنشون شما رو ناامید و منزوی کنه. زندگی ادامه داره و باید براش بجنگین! در ضمن به دنبال یه التیام واقعی و درست باشین.

سرم را بالا می آورم و به چهره ی ساده و رنگ پریده اش نگاه می کنم. خودش نمی داند که حرفهایش چقدر حالم را بهتر کرده اما این باردیغ نمی کنم:

-خیلی ممنونم! یه کم بهتر شدم! حرفات خوب بود!

نه لبخند می زند و نه تشکر می کند:

-من از اعتقادم با شما حرف زدم. سعی کنید که یه کم باورتون رو عوض کنید!

سر تکان می دهم:

-حتما! به نظر خسته میایی. تا لی لی جان خوابه تو هم برو بخواب. شب بچه های رسن و با وجود بهروز یه کم آرامش کم می شه! مخصوصا برای تو!

نگاه می دزد و حین رفتن می گوید:

-شما هم برگردین. اون الکل هم التیام نیست. فقط سرابه! برگردین خونه چون همه نگرانتون هستن!

جوابی نمی دهم و او می رود و من هم بر می خیزم و از میان درختان خودم را به رودخانه ی کم آب آن نزدیکی ها می رسانم. چند مرغابی سفید و سیاه روی آب شنا می کنند و پشت سر هم صدا می دهند. آب هم در گذر است. هوای پاک را استشمام می کنم و نفسم را نگه می دارم و غرق می شوم در روزهای خوب زندگی! روزهای پر از تداعی و عشق.

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_نودویکم

تازه از بابت الیزابت خیالم راحت شده و می دانم فیلمی که در کارگاه بابا سرهنگ از او ضبط کرده ایم ؛ حتما به درد بخور خواهد بود. از آن روز جان تازه ای می گیرم ؛ بهتر درس می خوانم و کار می کنم. اوایل تابستان است که تصمیم می گیرم در یک دوره ی آموزش حرفه ای تهیه قهوه و باریستا شرکت کنم .

لی لی جان با علاقمندی خاص من که پختن غذاست اصلا مخالفت نمی کند. با آنکه هرگز رشته ی بازرگانی و تجارتي که در دانشگاه می خوانم ؛ سنخیتی با کار کردن من دز رستوران ایرانی و کار در کافه ندارد؛ اما با هر دو کنار آمده ام. بی شک رشته ی دانشگاهی که انتخاب کرده ام گزینه ایست برای تقابل با پدرم ؛ سهند !

درست در اولین جلسه ای که وارد کلاس می شوم با دیدن تاتا زانوهایم می لرزند و احساس می کنم قلبم کند، اما با احساس تر از همیشه می کوبد. موهای زیبایش را بالای سرش جمع کرده و اندام کشیده و زیبایش در جین و بلوز سیاه ساده و پیشبندی که بسته کاملا هویدا است. نگاهم دو دو می زند روی

چهره اش و گلویم خشک می شود. اما او اصلا حواسش به من از دست رفته نیست؛ دز حال بررسی یادداشتهایش هست که نمی دانم چه ارتباطی با کلاس دارد. به این خاطر که هنوز درسی نیاموخته ایم.

کنارش پسری با موهای بور و چشمان سبز ایستاده که تقریباً هم قد تاتاست. با آنکه تاتا قد بلندی دارد؛ اما من یک سر و گردن از او بلندترم و همین ارجحیتم را به پسر بوری که کنارش هست و با لبخند دندان نمایی چیزی را به او می گوید به رخ می کشد.

حالا که خیالم راحت شده از زندگی عجیب و غریب خانوادگی ام و دامه پایی که زن بابای عشوه گرم برایم پهن می کند؛ تصمیم می گیرم کمی هم به قلبم و علایقم فرصت خودنمایی بدهم.

تقریباً دو سال از آخرین باری که تاتا را دیده ام گذشته. هم من پخته تر و جذاب تر شده ام و هم او نوعی آرامش و جذبه در چهره و حرکاتش پیدااست. می روم و سمت دیگرش می ایستم. سرش را می چرخاند و من را نگاه می کند. لبخند می زنم به چشمان آهویی اش. او سری نا محسوس تکان می دهد و خدا می داند که چقدر دل من را خوش می کند. استاد می آید و

من به تمام مقدساتی که کم و بیش و در وقت نیاز به آنها اعتقاد ناگهانی پیدا می کنم؛ متوسل می شوم تا یک فرصت کوتاه برای آشنایی با اوپی که عطرش بوی نارنگی و گلهای بهاری می دهد پیدا کنم .

استاد شروع می کند به صحبت کردن و خودش را و عناوین و مدارکش را معرفی می کند . بعد نگاهی اجمالی به بقیه می اندازد و می گوید :

-خب آقایون و خانومها لطفا یه معرفی کوتاه از خودتون ارائه بدین . و هدفتون از شرکت در این دوره .

پانزده نفر هستیم . ۹ مرد و ۶ زن . و من به حرف هیچ کدامشان گوش نمی دهم . تمام حواسم به تاتا هست که دفترچه را میان انگشتانش می فشارد و وجودش مانند آهنربایی نه تنها روحم را که تمام جوارحم را به خودش جذب می کند . برای لحظه ای احساس می کنم دستش می نشیند روی بازویم و من یکه می خورم . تکان شدیدی که بالاتنه ام را می لرزاند . سوالی نگاهش نی کنم . به مرپی اشاره می کند :

-نوبت تو هست !

نگاهم را به زحمت می گیرم از صورت شفاف و پوست براقش
و رو می کنم به مرپی که با سری که روی یک شانه اش کج
شده نگاهم می کند :

-شما آقا! نمی خوای خودتو معرفی کنی؟

تازه می فهمم نوبت من شده. سابقه نداشته وجود کسی اینقدر
من را تحت تاثیر خودش قرار بدهد که از زمان و مکان غافل
کند. آب دهانم را فرو می دهم :

-اسم البرزه! من یک ایرانی الاصل هستم که اینجا متولد شدم
در دانشگاه تجارت می خونم و به آشپزی و تهیه نوشیدنی
علاقمندم. علت حضورم در این کلاس فقط برای تجربه و
یادگیری هست .

مرد میانسال سری تکان می دهد و نگاهش را از من می گیرد و
می دهد به تاتا :

-و شما خانم زیبا!

تداعی لبخند نمکینی می زند. این پا و آن پا می کند :

-خب! اسم من تداعی هست!

یک نگاه کوتاه به من می اندازد. او ایرانیست!

تداعی را با لهجه ی فارسی می گوید . کلمه برایم آشناست . با رها در کتابهای مامان و در کلاس های مدرسه ی ایرانیم شنیده ام . تداعی یعنی یاد آوری خاطره ای به واسطه ی کسی یا چیزی .

تداعی یعنی از یک معنی به معنی دیگر رسیدن !

-ولی تاتا صدام می زنن . من یه بالرین هستم . و در دانشگاه تغذیه می خونم . علت حضورم در این کلاس ؛ عشق به قهوه هست . دوست دارم برای کسانی که عاشقشون هستم و برام عزیزن ؛ بهترین قهوه ها رو آماده کنم . و ...

همه ی نگاهها به تداعی هست که مکث کرده . نگاهش می چرخد روی همه به غیر از من و پسر بور که در کنارش هستیم و ادامه می دهد :

-و رویام اینه که یه کافه بزنم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_نودودوم

نگاهم چسبیده به نیم رخش . به لبخند رضایتش از حرفی که زده و به مژه های برگشته ی بلندش و امتداد ابروهای کشیده

اش. و بعد نگاهم سر می خورد روی گوش کوچکش و گردنش.
اگر زمان و مکان اجازه بدهد؛ هرگز تمایل ندارم که از کنکاش
او دست بردارم. اما دست زدن مربی باعث می شود توجهمان
جلب او شود:

-خیلی عالی! همگی شما به هر دلیلی که اینجا هستید؛ برای
من جالبه! و سعی می کنم آموزش مفیدی به شما بدم. پس
شروع می کنیم. لطفا یادداشت بردارین و یا صدای منو ضبط
کنید.

تداعی به من نگاه می کند. لبخندش نمکین است:

-خوشحالم که با یه هم وطن همکلامم!

لب می زنم:

-منم!

همین و بیشتر حرف زدن از عهده ی من عاشقِ دیوانه بر نمی
آید.

استاد از تاریخچه ی قهوه شروع می کند. تداعی هر از گاهی با
خودکاری که در دست چپش گرفته چیزهایی یادداشت می کند
و من قادر نیستم که تمرکز کنم!

کلاس که تمام می شود؛ او خیلی ساده رو می کند به من:

-عالی بود! خسته نباشید .

مثل احمقها نگاهش می کنم و نمی توانم جوابی بدهم .

او راهش را می کشد و می رود ووقتی به دنبالش می روم او را پیدا نمی کنم .

حال آن روز من عجیب است . نه باشگاه می روم و نه حوصله ی دنا را دارم . بقیه ی روز را روی تخت دراز می کشم و به سقف و اثاثیه زل می زنم . آتش زیر خاکستر دوباره مشتعل شده و جانم را می سوزاند .

دو جلسه ی بعدی را به دو دسته تقسیم می شویم . از بدشانسی من است که تداعی در گروه دیگریست و من در گروه بعدی . در آشپزخانه ی بزرگ و پشت میزهای استیل می ایستیم . او پشتش به من است . دو جلسه کلاس مربوط به آماده سازی نوشیدنی های گرم بر پایه اسپرسوست . حواس درست و حسابی ندارم و در انتهای کلاس ها مربی به من تذکر می دهد که نوشیدنی هایم بی کیفیت هستند .

درست در انتهای جلسه ی دوم که تمام حواس من پی تداعیست و در طی این دو جلسه گاهی هم چند کلامی با او حرف زده ام . اما دوستی بین ما صورت نگرفته . متوجه می شوم که انگار به نوعی حواس پرت است . تا کلاس تمام می شود؛ تند

تند وسایلش را می ریزد درون کیفش و به طرف خروجی می رود. من هم پشت سرش راهی می شوم. شلوارک جین سفید و بلوز ساده ی آبی تتش کرده و موهایش را با دستمال حریر آبی بسته. شکل نرمال و با کیفیتی از دختران بالرین که بارها دیده ام. من آهسته پشت سرش راه می افتم و فاصله ی چند متریم با او را حفظ می کنم. درست در امتداد پیاده رو مرد جوان دو رگه ای را می بینم که از روبرو می آید. قدم های تداعی از حرکت باز می ایستند و من هم آرامتر راه می روم.

مرد می رود به طرف تداعی و روبروی او می ایستد و بازوهایش را می گیرد. تداعی دستش را پس می کشد و مرد راهل می دهد. با هم حرف می زنند. مرد با حرکات سر و گردن چیزی می گوید. تداعی دستش را در هوا تکان می دهد. مرد یک دستش را بالا می برد و می کوبد به صورت او. مت دیگر زمان و مکان را از یاد می برم؛ می دوم به طرفشان.

تداعی دست گذاشته روی گونه اش و مرد جملاتش را پشت سر هم ردیف نی کند:

-بهت گفتم که اگر به من نارو بزنی پدرت رو در میارم! خودم با دستهای خودم می کشمت.

تهدیدش می کند و من هیچ رقمه با تهدید کنار نمی آیم . حمله می کنم به طرف مرد و مشتی حواله ی گونه اش می کنم . می افتد روی زمین . کتک می خورد و دو سه تایی مشت هم به طرف من می پراند که یکی به دهانم می خورد و من شوری خون را روی زبانم حس می کنم . مرد داد می زند :

-پس این مرتیکه دوست پسر جدیدت هست؟

تداعی زمزمه می کند :

-آره ! می خوام چکار کنی ؟ رابطه ی ما تموم شده ست . دست از سرم بردار پاتریک !

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_نودوسوم

من بر می گردم و به چهره ی رنگ پریده و ترسیده اش نیم نگاهی می اندازم . جرات و قدرتم چند برابر می شود . به مرد می گویم :

-آره من دوست پسرشم ! می خوام چکار کنی ؟ هان؟

مرد جوابی نمی دهد . گردنش را می فشارم :

-اگر یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه به این دختر نزدیک
بشی خودم می کشمت! پاشو گورتو گم کن تا زنگ نزدم به
پلیس!

مرد از روی زمین بر می خیزد. گونه اش شکافته و خون باریک
و تیره ای از زخمش به آرامی راه گرفته:

-بد می بینی تا تا!

دوباره یقه اش را می گیرم:

-غلط زیادی نکن! او از سایه خودت هم بترس چون من زیر
نظر دارمت. گم شو!

او دندان هایش را به هم می فشارد و روبرگردانده و می رود.
تداعی به طرف من می آید. به پهنای صورتش اشک می بارد.
می گوید:

-ممنونم! ببخشید واقعا!

دستمالی از کیفش بیرون می آورد و به طرف من می گیرد.
دهانم را پاک می کنم:

-خواهش می کنم! این مرتیکه کی بود؟ اگر تهدیدت می کنه چرا
به پلیس خبر نمی دی؟

سر به زیر می گوید:

-قبول نمی کنه که رابطه امون تموم شده ست .اون آدم نرمالی نیست و من نمی خوام باهاش ادامه بدم .چند ماهه رابطه رو تموم کردم ولی ول کن معامله نیست !از دیروز دوباره شروع به تهدید کرده بود !

لباسم را مرتب می کنم :

-دیگه مزاحمت نمی شه !و اگر شد کافیه به من بگی !
لبخند لرزانی می زند :

-خیلی ممنونم !امیدوارم بتونم جبران کنم !

سرم را تکان می دهم :

-می خوای تا خونه همراهیت کنم؟

سرش را به طرفین تکان می دهد .دستم را برای یک تاکسی تکان می دهم :

-پس برات تاکسی می گیرم !بهتره بری خونه و استراحت کنی .

جوابی نمی دهد .وقتی در تاکسی را می بندم .نگاه پر از تشکرش در خاطر می ماند .

از روز بعدش لبخند های تداعی خواستنی تر می شود. نوعی عطوفت و آشنایی ناگفته بینمان رقم می خورد. در طول کلاس گاهی نگاهمان به هم گره می خورد. گاهی متوجه نگاهش می شوم و به روی خودم نمی آورم.

سه جلسه مانده به انتهای دوره؛ یعنی همان روزی که تداعی پیراهن تا زیر زانوی زرشکی رنگی پوشیده و یقه ی بازش پوست خوشرنگش را با سخاوت به نمایش گذاشته؛ قبل از رفتنش پا تند می کنم به طرفش و صدایش می زنم. بالاخره بعد از سالها جرات پیدا می کنم که نامش را از میان تارهای صوتیم به فضا منتقل کنم:

-تداعی!

بر می گردد و از سر شانه نگاهم می کند. وای از قلبم! لبخند کج و معوجی می زنم. او می گوید:

-بله؟

دستم را مشت می کنم و مفاصل انگشتانم را می فشارم:

-یه کار کوچک با شما داشتم.

کیفش را روی شانه اش می اندازد و حین بیرون آوردن عینک آفتابیش می گوید:

خب! چه کمکی می تونم بهت بکنم؟

هم قدم می شویم و به فضای سرسبز بیرون از ساختمان می رویم. متوجه ی ناخن های پاهایش می شوم که لاکي هم رنگ لباسش آنها را پوشانده و صندل ظریفی با بندهای نازک پاهایش را تا ساق پا مزین کرده .

-راستش من این چند جلسه هیچی یادداشت نکردم! هیچی هم یاد نگرفتم .

ابروهایش بالا می روند و بی کلام نگاهم می کند. هول می شوم :
-یه مشکل کوچکی داشتم. بین من یه داداش کوچک دارم که ازش نگهداری می کنم.

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_نودوچهارم

حالت صورتش تغییر می کند و اینبار کنجکاو می گوید :

-یعنی تو سرپرست برادرتی؟

تیره ی پشت کمرم به عرق نشسته. دروغ نگفته ام اما دنا مربی دارد و مادر و بقیه ی آدمهای کنارمان !

-نه خب! من سرپرستش نیستم .

نمی دانم چطور جمع و جورش کنم . شانسم را امتحان می کنم :

-نظرت چیه که بریم یه کافه همین نزدیکی ها و عصرونه بخوریم؟!

به دقت نگاهم می کند . و بعد به ساعت ظریف روی دستش چشم می دوزد . مکشش برای من به اندازه ی یک قرن می گذرد . می دانم قبول نمی کند . مثل سگ پشیمانم از حرفی که زده ام . پس با لکنت زبان می گویم :

-ببخشید...بهت حق می دم که قبول نکنی !اوه نمی دونم چطور این حرفو زدم .

چهره ی متفکرش از هم باز می شود و لبخند می زند و به فارسی و با همان کلمات آهنگین به شدت آشنا و دوست داشتنی که در لندن به انسان حس صمیمیت می دهد ؛ می گوید :

-نه! چرا قبول نکنم؟ راستش از اینکه یه ایرانی و هم وطن بین اون همه آدم هست و تازه ازم دفاع کرده و شر یه مزاحم سمج رو کم کرده ؛ خیلی خوشحالم . چرا با هم یه عصرونه نخوریم؟

برایم حکم معجزه دارد این برخورد اوپی که اصلا مرا نمی دیده
و از علاقه ام بی خبر بوده. قطعا این موفقیت را مدیون آن نرد
عصبانی دورگه ی ناکام هستم. با حرکاتی که کاملا معلوم است
خوشحال و ذوق زده ام به جهتی اشاره می کنم:

-اونجا یه کافه ی یونانی هست. به غذاهای یونانی علاقه
داری؟

می خندد:

-امتحانش می کنیم.

با یکدیگر هم قدمی شویم. او حرفی نمی زند. پس می گویم:
-شما اینجا متولد شدی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد:

-نه! من متولد ایرانم. شیرازیم. ده سالم بود که مهاجرت
کردیم.

نگاهش می کنم. به مسیر پیش رو چشم دوخته:

-شیراز؟ تا حالا نرفتم! یعنی من ایران زیاد نرفتم. یکی دوبار
فقط.

-ولی من هر سال می رم ایران. همه ی فامیلم اونجا هستن.
حتی مامانم!

جلوی خودم را می گیرم که نپرسم چرا مادرش ایران است. به کافه رسیده ایم. چقدر مسیر کوتاه بوده و نمی دانستم! می رویم درون کافه ی سفید و آبی دریایی و پشت یکی از میزهای سفید با ملزومات آبی می نشینیم. تداعی با آن لباس زرشکی خوش دوختش تضاد بسیار زیبایی با فضای کافه دارد. دلم می خواهد دوربینم همراهم بود و میان این دکور زیبا از او که شبیه به فرشته هاست عکس می گرفتم. دور و ورش را نگاه می کند:

-چقدر اینجا خوشگله!

منو را هل می دهم طرفش:

-آره زیادی خوشگله. اینجا رو مامانم پیرا کرده! اون سلیقه ی خیلی خوبی داره!

منو را بر می دارد. بسیار راحت و اجتماعی به نظر می رسد:

-واقعا خوش سلیقه هست! خب البرز لطفا بگو با من چکار داری؟

ای کاش می توانستم به او بگویم چه کاری مهمتر از ملاقات با هم. چه کاری واجب تر از اعتراف به عشق! اما سر بزیر می گویم:

من به این کلاس علاقه ی زیادی داشتم . ولی چند روز گذشته دنا ، برادر کوچکترم ، یه خورده مریض بود . می دونی که؛ بچه ها همه چی رو قاطی پاتی می خورن . و دل درد و مسمومیت و این حرفا ...

با ناراحتی می گوید :

-طفلک ! الان حالش خوبه؟

از خودم متنفرم بابت دروغ شاخدارم :

-آره حالا کاملا خوب شده ! اما من این چند روز اصلا تمرکز نداشتم و از کلاس و نوشیدنی ها هیچی سر در نیاوردم . راستش هم خودم ناامید شدم و هم اینکه حس می کنم مربی رو ناامید کردم .

متفکر نگاهم می کند :

-خب چه کمکی از دست من بر میاد؟

به گلدان شیشه ای آبی لاجوردی که در آن گل عروس گذاشته اند چشم می دوزم :

من دیدم که تو چطور از پس یادگیری براومدی و استاد واقعا از کارت راضی بود ! می خوام اگر فرصتش رو داری؛ به من هم یاد بدی !

لبه‌هایش را جمع می‌کند. می‌خواهد حرفی بزند که زنی چاق با پیراهن سفید گلدار و پیشبند زرد چهارخانه نزدیک می‌آید و لبخند عریضی دارد و به هر دویمان سلام می‌کند و با خونگرمی شروع می‌کند به حرف زدن درباره‌ی منو و رستوران. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا با راهنمایی او تداعی عصرانه‌اش را سفارش بدهد. زن که می‌رود و تداعی رفتنش را تماشا می‌کند؛ بر می‌گردد به طرف من و می‌گوید:

-باشه! تایم آزاد من صبح‌ها هست. چون بعد از ظهر تمرین باله دارم و بعد میام کلاس و بعدش هم گرفتارم! نظرت درباره فردا صبح چیه؟

حتی اگر بگوید ساعت سه بامداد هم من با کمال میل قبول می‌کنم. هیجان زده می‌گویم:

-واقعا قبول کردی؟ باشه من هم از عصر تا آخر شب توی یه رستوران ایرانی کار می‌کنم ولی صبح‌ها بیکارم!

-واقعا توی رستوران کار می‌کنی؟

-آره! من به درست کردن غذا علاقمندم!

-پس چرا تجارت می‌خونی؟

قند در دلم آب می شود از اینکه می بینم یادش مانده که رشته
ی دانشگاهیم چیست! می گویم:

-به اون هم علاقمندم و از خوندنش یه هدف جداگانه دارم .

سرش را تکان می دهد .دستمالی بر می دارد و از کیفش
خودکاری بیرون می آورد و آدرس و شماره تلفنش را روی آن می
نویسد و به طرف من هل می دهد :

-این آدرس خونه ی ما هست .فردا صبح ساعت ۹ منتظرتم !

دستم را می گذارم روی قفسه ی سینه ام :

-ممنونم تداعی !

لبخند عریضی می زند :

-بالاخره باید لطفت رو جبران می کردم !

غذای یونانی خیلی خوشمزه هست .تداعی خیلی خوشش می
آید . حین خوردن غذا فقط از یونان و غذاها صحبت می کنیم .
نه او از خصوصی های من چیزی می پرسد و نه من از زندگی او
و علت نرمال نبودن آن مرد دور گه .

بالاخره دومین پیروزی این اواخر را کسب می کنم .و هنوز هم
در عجبم که چطور ناگهانی راه برایم باز شده .آنقدر

خوشحالم و انرژی گرفته ام که وقتی به رستوران محل کارم می
روم؛ دو برابر همیشه کار می کنم، آواز می خوانم. با کارگرهای
ایرانی خوش و بش می کنم و از بداخلاقی های قاسم آقای سر
آشپز را به جان می خرم.

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت نود و پنجم

اول صبح آنقدر به خودم رسیده ام که چشمان لی لی جان
برق می زند از دیدنم. او کت و دامن رسمی آبی نفتی تنش کرده
و موهای سیاهش را مرتب پشت سرش جمع کرده. دنا چانه
اش را چسبانده به میز و به من چشم دوخته. لی لی جان برای
دنا ژامبون روی نان تست می گذارد و کمی پنیر خانه ای روی
ژامبون می کشد و می گذارد درون بشقابش و به من می گوید:

-به سلامتی کجا می ری البرزم؟

همیشه از م مالکیتی که مامان ته اسم من و یا دنا می گذارد؛
دلم خنک می شود. نوعی مالکیت شیرین که پشت آدم را گرم
می کند. کمی شیر گرم می نوشم و می گویم:

-مامان چرا توی شیر من قهوه نریختی؟ مگه من دنام؟

می خندد و چقدر زیباتر می شود. مامان یکی از زیباترین زنان
یست که در عمرم دیده ام و همیشه برایم سوال است؛ که
چرا سهند قدرش را ندانسته. حتی حالا با داشتن پسر بزرگ و با
پشت سر گذاشتن آن همه سختی هم خیلی زیبا و جوان است.
می گوید:

-ببخشید یادم رفت .

شیر را سر می کشم. مامان دوباره می گوید:

-نگفتی کجا می خوای بری؟

از پشت میز برمی خیزم:

-می خوام برم خونه ی دوستم و یه چند تا نوشیدنی ازش یاد
بگیرم. زیاد سر کلاس حواسم جمع نبوده و هفته ی آینده
امتحان دارم .

دنا به انگلیسی می گوید:

-ای تنبل پس سر کلاس یاد نگرفتی!

مامان تذکر می دهد:

-فارسی حرف بزن!

دنا شانه بالا می اندازد. مامان می گوید:

-امروز تا ظهر دادگستری هستم و بعد از ظهر دو تا جلسه با مشتری دارم. لطفا هر جا می ری زود برگرد خونه. چون مربی دنا پیام داده که امروز نیاید.

دنا می خندد. مامان چشم درشت می کند برایش و می گوید:

-مدرسه ها شروع بشه من راحت بشم از دست این فسقلی! اصلا پشیمون شدم! می فرستمش خونه ی عموت! یه کم با زن عموت سرگرم بشه!

دنا می غرد:

-لی لی جان من بزرگم. چرا به من می گی فسقلی؟ من نمی رم خونه ی عمو سهراب.

لی لی جان سر او را می بوسد:

-آره عزیزم تو ده سال هست! اما برای من همون دنا کوچولویی. و باید بری خونه ی عمو. از اول هفته بهم گفته دلش برات تنگ شده.

دنا حرف رکیکی به انگلیسی زمزمه می کند. مامان و من خودمان را به آن راه می زنیم. این روش مامان برای بی ارزش کردن فحش و ناسزا است. وقتی من هم کوچک بودم؛ اگر حرف بدی می زدم او بی توجهی می کرد و من کم کم یاد گرفتم که ناسزا

گفتن طرفداری ندارد. دنا ساندویچش را گاز می زند. من خم می شوم و موهای خوشبوی مامان را می بوسم و می گویم:

-مواظب خودت باش خوشگله!

و رو به دنا می گویم:

-خونه ی عمو سهراب خوش بگذره پسرک!

او او چهره اش می خندد و من دلم آب می شود برای او که درخت کوچکیست با ریشه های عمیق.

به آدرسی که تداعی داده می روم. از خانه ی ما در بخش جنوبی لندن دور است. در واقع در جایی بهتر از خانه ی ماست. نه به اندازه ی می فر که سهند با زن هر جایی اش زندگی می کند؛ اما ساختمان آجر قرمز بزرگ و دو طبقه ایست با باغ بزرگ. زنگ را می زنم و از پشت نرده های در ورودی اطراف را نگاه می کنم. در با تیکی باز می شود و من وارد می شوم.

لی لی جان به گل علاقمند است و همیشه از هدیه گرفتنش استقبال می کند. در هر فصلی گلی متناسب با آن زمان را برایش می خرم. او به من یاد داده که هر زنی با گل شاد می شود و گل می تواند مقدمه ی مهر و شادی شود. و امروز هم برای تداعی سر راهم یک دسته گل خریده ام. گلهای خوشرنگ رز و آزالیا و شکوفه های کوچکی که نمی دانم نامش چیست.

تداعی جلوی در ورودی ساختمان ظاهر می شود جین و بلوز
قرمز رنگی پوشیده و کفشهای راحتی به پا کرده. اندام کشیده
و موزونش در این لباس باریک تر به نظر می رسد. موهایش
دور و ورش رها هستند و آرایش کمی هم کرده. تمام اینها
آنقدر روی قلب من و حس خواستنی تاثیر می گذارد که قلبم
به شدت می کوبد. با دیدن گلها در دستم لبخند زیبایی می زند
و می گوید:

-اوه البرز! لازم نبود گل بیاری!

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت نودوششم

من قدم هایم را تند تر برمی دارم. با حالت ناشیانه ای دسته گل
را مقابلش می گیرم:

-گل برای تو! چه خونه ی قشنگی دارین!

دسته گل را می گیرد و به گلها نگاهی می اندازد و بعد به داخل
اشاره می کند:

-بیا داخل!

وارد می شوم. برعکس خانه ی ما که قانون اولش این است که
؛ با کفش وارد نشویم. خانه ی تداعی این گونه نیست. سبک

و سیاق انگلیسی دارد و همه جا پر از مبلمان و وسایل نفیس است. آشپزخانه ی این بزرگی که به نشیمن ختم می شود هم برعکس آشپزخانه ی جمع وجور ما ست که در انتهای راهرو است. تداعی به آشپزخانه وارد می شود و می گوید :

-چون قراره با هم تمرین کنیم ؛ پس بهتره اینجا ازت پذیرایی کنم .

من نفس های عمیق می کشم تا آرامش و ژست مردانه ام را بازیابم. روی صندلی پشت کانترا بزرگ می نشینم و او بدون پرسیدن از من یک شیشه آبجو جلوی رویم می گذارد. و برای خودش هم یکی باز می کند :

-امیدوارم صبحونه خورده باشی !

سرم را تکان می دهم :

-آره !توی خونه ی ما قانون اینه که همگی باهم صبحونه بخوریم !مامان تاکید زیادی روی این موضوع داره .

ابرو بالا می اندازد :

-خیلی عادت خوبیه !متاسفانه من و بابا هیچ وقت صبحونه رو باهم نمی خوریم. معمولا ناهار هم با هم نیستیم. اما سعی می کنیم برای شام پیش هم باشیم !

کمی آبجو می خورم :

-خب پس می تونی بگی که شما هم یه قانون برای شام خانوادگی دارین !

-به تعبیری بله !

این را می گوید و می رود سراغ یخچال و شروع نی کند به بیرون آوردن خامه، شیر، شکلات و شیر کاکائو. از کابینت هم فنجان و قهوه و بقیه چیزها را می آورد و دستگاه قهوه ساز را به برق می زند. من خیره نگاهش می کنم. خیلی سبک و با ریتم خاصی این سو و آن سو می رود. انگار می رقصد. از دهانم می پرد :

-تداعی! تو به رقص باله خیلی علاقمندی؟

بر می گردد و از سر شانهاش نگاهم می کند :

-خیلی! و برایش کلی زحمت کشیدم. این اواخر تمرین آنچنانی نداشتم !

میل به خوردن آبجو ندارم. من زیاد مشروبات الکلی نمی خورم و کم پیش می آید که جز آبجو با درصد الکل کم چیزی بنوشم. اما نه در این وقت صبح :

-علت تمرین نکردنت چیه؟ !

شیر را درون باک قهوه ساز می ریزد :

-یکی از علت هاش مشکلات عاطفی هست که داشتم. اون مرد دو رگه پارتنر رقصم بود! و متاسفانه یه رابطه و حس اشتباه بهش داشتم. اما نتیجه خوبی نداشت. مزاحمتهاش و حال روحی خودم مانع از این بود که دل بدم به رقص.

کمی احساس حسادت می کنم. او مرد بدبختیست که از چشم تداعی افتاده!

بر می گردد و به بطری تقریبا پر نگاه می کند:

-اما توی خونه تمرین می کنم. ببینم چرا آبجوت رو نخوردی؟
دستانم را روی میز در هم گره می کنم:

-این وقت روز آبجو نمی خورم. به علاوه الان با اسپرسو سرو کار داریم و باید کلی طعم مختلف رو بچشیم نه؟!!

سر تکان می دهد و نگاهش کشیده می شود به پشت سر من. کنجکاو بر می گردد و پشت سرم مردی را می بینم که کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفید پوشیده و کراوات خوشرنگی با نقطه های قرمز زده. موهایش جوگندی ست و یک ور زده و چهره اش با نمک است. دماغ عملی و صورت گرد و ریش جو گندی دارد. بر می خیزم. تداعی می گوید:

-پاپا ایشون البرز هست. همون دوستم که براتون گفتم.

مرد به طرف من می آید . دستش را به طرف من دراز می کند :

-خوش اومدی البرز !

با او دست می دهم :

-سلام ! خوشحالم که می بینمتون و ممنونم که اجازه دادین

بیام اینجا !

لبخند می زند و نگاه دقیق تری به من می اندازد و می گوید :

-تو پسر برازنده ای هستی و خوشحالم که تداعی این بار یه ایرانی رو انتخاب کرده . راستش از قبلی ها دل خوشی ندارم .

تداعی تو بیخ گر می گوید :

-پاپا ! این حرفا چیه ؟ البرز فقط دوست منه ! اوه پاپا آبرومو

بردی . حالا البرز فکر می کنه من هر دقیقه با یکی بودم !

مرد می خندد و دست می کند درون جیب شلوارش و با ژست

شیکی شبیه به ژست های سهند می ایستد :

-به هر حال بهتون خوش بگذره . من باید برم !

مودبانه می گویم :

-روز خوبی داشته باشین!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_نودوهفتم

تداعی به طرفش می آید و از گردنش آویزان می شود و او را می بوسد و مرد هم گونه ی او را نرم بوسیده و کنار گوشش چیزی پچ پچ می کند و می رود. تداعی حرصی دستانش را مشت می کند و من رو بر می گردانم تا او خجالت نکشد. معلوم است رابطه ی صمیمانه ای بین این پدر و دختر وجود دارد و تداعی تمام حرفهایش را به او می گوید. من دوباره روی صندلی می نشینم و تداعی می گوید:

-پاپا پزشکه و کارش تموم زندگیشه! خیلی پزشک حاذق هست.

حالت متعجبی به خودم می گیرم:

-واقعا؟ نمی دونستم!

می خندد:

-خب از کجا قرار بود بفهمی؟

و فنجان ها را روی کانتر می گذارد و پیشبندی از کشوی زیر کانتر بیرون می آورد و به طرف من می گیرد. و خودش پیشبند چین دار سفیدی با خالهای قرمز می بندد که او را شبیه زنان

روی بسته های آرد کیک می کند . یا شاید زنانی که تبلیغ اجاق
گاز و جاروبرقی می کنند .

-بهره کارمون رو شروع کنیم !

پیشبند را می بندم :

-تخصص پدرت چیه ؟ !

با پیمانہ ی استیل اسپرسو را اندازه می گیرد و درون دفترچه ای
یادداشت می کند :

-پاپا متخصص قلب هست !

پس درجه ی پزشکی هم بالاست . می روم و کنارش می
ایستم . بوی خوشی می دهد . قلب من نابسامان می زند . می
گوید :

-خب اولین نوشیدنی یه دیپ کافی هست . بهره که یادداشت
کنی البرز و همراه من آماده تلاش کنی !

معلم اگر کسی باشد که دوستش داری ؛ شاگرد نمونه ی کلاس
خواهی شد . درس سخت برایت مثل آب خوردن می شود .
تشنه ی صدای معلم ، حرکات دستانش و نگاهش خواهی شد .

من به معنای واقعی کلمه ؛ شیر فهم می شوم و تا ظهر بهترین
ساعات عمرم را کنار تداعی می گذرانم . در آخر هر نوشیدنی

که درست می کنیم و زمان تست کردن؛ وقتی با دقت کمی از نوشیدنی که من درست کرده ام را می نوشد و بعد چشمانش را می بندد؛ تمام حواس بیناییم را نثارش می کنم و وقتی لبخند می زند برایش جان می دهم و و وقتی تاییدم می کند؛ انگار بزرگترین تایید جهان را گرفته ام.

بالاخره می گوید:

-برای امروز بسه! فردا ادامه می دیم!

نگاه تشکر آمیزی به او می کنم:

-من واقعا خوب یاد گرفتم. این دو سه روز آخر هفته همه ی تلاشمو می کنم؛ می تونم بگم که تو بهتره معلم بشی!

می خندد:

-با اینکه دارم درسش رو می خونم؛ اما بهش تمایلی ندارم. فقط به خاطر پدرم ادامه تحصیل دادم. یه ترم دیگه تموم می شه و من قصد تدریس ندارم.

تکیه می زنه به کانترو و به او که در حال جمع و جور کردن است چشم می دوزم:

-پس دوست داری باله رو ادامه بدی؟ اما این یه شغل نیست و نمی تونی ازش درآمد آنچنانی داشته باشی!

فنجان ها را درون سینک می گذارد و من در ظرف قهوه را می بندم و شکلات ها را به ظرفش بر می گردانم. تداعی می گوید: من همین حالا هم مربی باله ی بچه های زیر ده سال هستم. و از اون درآمد اندکی دارم. ولی راستش بزرگترین رویای من اینه که یه کافه داشته باشم. یه کافه ی خوشگل که هر روز کلی آدم بیان و غذا بخورن. بوی قهوه و غذا بپیچه. آدمها پشت میزها بنشینن و باهم حرف بزنن. صداها توی هم بپیچه. آشپزها کار کنن و کافی مَن دسرها و نوشیدنی های خوش آب و رنگ تهیه کنه.

با دستمال روی کانتر را پاک می کنم:

-چه رویای قشنگی و بی شک می تونی بهش دست پیدا کنی!

با صدای آرامی می گوید:

-اما پاپا مخالفه و می گه باید معلم بشی!

درسته که پدرت مهمه؛ ولی این یه تصمیم شخصی هست و خودت باید برای آینده ات تصمیم بگیری!

سرش را تکان می دهد و دستانش را با حوله خشک می کند:

-نمی خوام دلش رو بشکنم. پاپا همه ی روزهای خوبش رو
صرف من کرده و خیلی برام زحمت کشیده !
با آنکه می دانم زیاده رویست ؛ اما نمی توانم جلوی کنجاویم را
بگیرم :

-پس مامانت چی ؟ !

شکلات و شیر و هر چه از یخچال آورده را درون یخچال بزرگ
و مدرن می گذارد :

-وقتی دو سال داشتم پاپا از مامان جدا می شه . چون که مامان
به اصرار خانواده اش با پاپا ازدواج می کنه . ولی مامان عاشق
یه نفر دیگه بوده و بابا هم می گذاره که بره دنبال زندگیش !
بغض می کند و سر بزیر با انگشتانش ور می رود :

-مامان منو نخواست . و پاپا برام پرستار گرفت و گاهی مامان
بزرگم به رسیدگی می کرد . گاهی هم مامان رو می دیدم . وقتی
اومدیم انگلیس ؛ مامان پشیمون شد و خواست که من برگردم
و با او و شوهرش زندگی کنم . اما من پاپا رو خیلی دوست دارم
و هرگز نمی خوام ازش جدا بشم . مامان خواهر و برادرم رو
داره . همون بچه هایی که از ازدواج دومش نصیبش شدن . اما
پاپا دلخوشی جز من نداره

اشکش سر می خورد روی گونه ی سفت و براقش . جلو می روم
و هر دو بازویش را می گیرم و نوازش گونه می فشارم :

-اشکال نداره ! تو تصمیم درست رو گرفتی ! منم فقط مامانم
رو دارم و پدرم مدتهاست که جدا زندگی می کنه و زن و بچه
داره ! خدا رو شکر که یکی از والدینمون رو کنارمون داریم .
لطفا گریه نکن!

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت نود و هشتم

سرش را بالا می آورد و با چشمان براق پر از اشکش نگاهم می
کند . من هم مجذوب نگاهش می شوم و چشمانم با سرکشی
گاهی به لبهایش خیره می شود . دلم می خواهد ببوسمش . حتی
کم هم متمایل می شویم به یکدیگر ! اما تداعی خودش را عقب
می کشد و با خجالت دست می کشد به موهایش و من نفسی
را که حبس کرده ام بیرون می دهم . او بی هدف بانکه های
روی کابینت را جابجا می کند و من می گویم :

-نظرت چیه که ناهار رو باهم بخوریم. یه جایی نزدیک به
تایمز و بعد بریم رود خونه رو تماشا کنیم؟! !

طول می کشد تا بگوید :

-موافقم البرز !

در رستوران انگلیسی در حاشیه ی تایمز ناهار می خوریم و در
خیابانهای کهن منطقه ی قدیمی قدم می زنیم. او حرف می زند
و من می شنوم. تداعی خیلی مهربان است و به شدت
احساساتی. از آرزوهایش و خواسته های قلبیش حرف می زند.
گاهی کمی جلوتر از من راه می رود و گاهی به ویتترین مغازه ها
چشم می دوزد. تابستان لندن شرجی ست و گونه های تداعی
گل انداخته اند و من هر چه نگاهش می کنم؛ سیر نمی شوم. و
ساعت چهار بعد از ظهر در ایستگاه مترو از هم جدا می
شویم. من می روم به محل کارم و او می رود تا مرپی باله ی
کودکان زیر ده سال باشد. و در لحظه ی آخر قرار فردا صبح
را می گذاریم. به او می گویم :

-فردا صبحونه مهمون منی !

می خندد و سرخوش دستش را در هوا تکان می دهد .

به دشواری قاسم آقا را راضی می کنم که کمی آش ترخان
شیرازی را در قابلمه ی کوچکی بپزم و او با اکراه قبول می کند و

حین پختن آموزش هم می دهد. آخر شب با یک قابلمه‌ی آش به خانه امان می روم. لی لی جان روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشسته. لباس خواب صورتی و سیاه ویکتوریا سکریت پوشیده و بلوز شلوار خواب نفیسه‌ش به او می آید. دنا روی کاناپه دراز کشیده و سرش روی پای لی لی جان است. تلویزیون روشن است و لی لی جان سریال نگاه می کند و کتابش هم روی دسته‌ی کاناپه است و دستش را روی آن گذاشته. به دنا اشاره می کنم:

چرا دنا اینجا خوابیده؟

لی لی جان با صدای آهسته‌ای می گوید:

-طفلک من مسموم شده بود و مجبور شدم ببرمش کلینیک و یه سرم براش زدن. کره‌ی بادام‌زمینی خورده و اینطور شده!
زانو می زنم پایین کاناپه و از نزدیک به چهره‌ی برادرم نگاه می کنم. به شدت دوستش دارم و احساس پدرانگی به او دارم. دست می کشم روی موهای فرفری بهم ریخته‌اش. تکان نمی خورد. به لی لی جان می گویم:

-من می برم بالا توی اتاقش!

لی لی جان سرش را به طرفین تکان می دهد:

-نه! دلم نمیاد تنها بمونه. امشب پیش خودم می خوابه! فردا یک شنبه ست و من خونه ام.

دستانم را می اندازم زیر تن دنا و بغلش می کنم. لی لی جان پای خشک شده اش را تکان می دهد و دنا دهانش کمی نیمه باز می شود. می برم و روی تخت لی لی جان می گذارمش. عذاب وجدان گرفته ام. نباید دنا را حتی در خیالاتم هم بیمار تصور می کردم. انگار انرژی منفی ام او را تحت تاثیر قرار داده.

پیشانیش را می بوسم و چند دقیقه روی موهایش دست می کشم و خوب نگاهش می کنم. بعد به نشیمن می روم. لی لی جان در حال جمع کردن ریخت و پاش های دناست؛ پازل هایش، کتابش، بلوزی که وارونه پایین کاناپه افتاده و دو سه لیوان و کاسه ی نیم خورده ی سوپش. به او می گویم:

-امروز آش شیرازی پختم. می خوام امتحانش کنی؟

موهایش را پشت گوشش می زند:

-به به! فردا صبح!

پشت می کنم به او تا به آشپزخانه بروم. می گوید:

-رفتی پیش دوستت؟!!

من همه ی حرفهایم را به لی لی جان می زنم. لبخندم گل می کند. می گویم:

-نظرت چیه یه لیوان شیر بخوریم و درباره اش حرف بزنیم.
جمع و جور کردن نشیمن فراموشش می شود. با شیطنت نگاهم می کند و می گوید:

-فدای پسرم بشم! من تا هر وقت بخوای به حرفات گوش می کنم!

با اینکه اینطور قربان صدقه رفتنش حس پسرهای نو بلوغ را به من می دهد؛ اما چیزی نمی گویم. به آشپزخانه می رویم و من تمام ماجرا را برایش تعریف می کنم و از قرار فردا صبح می گویم. لی لی جان بی تردید می گوید:

-خب! پس می تونی فردا ظهر تداعی رو بیاری اینجا. بهروز و پونه هم هستن و رسم دور همی با بودن دوستت جذاب تر می شه!

تکیه از کابینت می گیرم و لیوان خالی شیر را درون ماشین ظرفشویی می گذارم. لی لی جان تذکر می دهد:

-البرز! مگه نگفتم لیوان رو آب بزن و بعد بذار توی ماشین؟

عکس العملی نشان نمی دهدم و او هم پیگیر نمی شود و می گوید :

-پس میاین دیگه؟! !

دست می کشم به موهایم . تمام ریشه هایشان درد می کند :
-شاید بخواد یکشنبه رو کنار پدرش باشه . یا شاید هم خیلی زود باشه برای اینکه اونقدر باهاش صمیمی باشم که بیارمش خونه!

بر می خیزد و لیوان را می آورد و زیر شیر آب می گیرد . من را کنار می زند و در ماشین ظرفشویی را باز می کند و لیوان من را هم آب می زند و هردو را منظم کنار بقیه ی لیوان های کثیف درون ماشین ظرفشویی می گذارد و می گوید :

-همیشه که نباید آشنایی ها کند پیش بره ! یادمه که هانا رو بعد از شش ماه دوستی آوردی خونه ! اینبار این مدلیش رو امتحان کن بد نمی شه !

و در انتها در حین بیرون رفتن از آشپزخانه می گوید :

-شب بخیر شیرمرد من !

من به فکر فرو می روم و جملات مختلف را در ذهنم امتحان
می کنم برای پیشنهاد دادن به تداعی!

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_نودونهم

روز بعد وقتی به تداعی می گویم دوست

دارم ناهار را با خانواده ی ما باشد؛ چشمانش گرد

می شوند. امروز پدرش هم خانه است و کل

وقتش را سربسر ما گذاشته. آش صبحانه ای که

برده ام را با لذت خورده و از ایران حرف زده. از

شهرش بندر عباس در جنوب ایران و دریای

پربرکتش. از شهر همسرش، شیراز، که پر از

خاطره است برایش. تداعی هر گاه اسم مادرش

آمده اندوهگین شده. و من ذوق را در چشمان پدر

تداعی به وقت تعریف از همسر سابقش دیده ام.

او کلی از آشی که پخته ام تعریف کرده. بعد تر

حتی در آشپزخانه هم تنهایمان گذاشته. هر سری

نوشیدنی که آماده کرده ام را خورده و متلکهایی

پرانده. مثلا:

-مثل جهنمه! همون بهتر که آش پیزی!

-حالا خوبه تو بلدی قهوه درست کنی؛ اون پسره

که همش دنبال الکل بود. تازه تو عضله های بهتری داری مرد!

-معلومه دیگه! معلم که تداعی باشه نتیجه این می شه!

-کلک راستش رو بگو تو واقعا چیزی بلد نیستی؟

و خیلی حرفهای بامزه و گاه بی مزه ی دیگه.

وقتی پیشنهادم را می شنود؛ پیش از آنکه تداعی

تصمیمی بگیرد و کلمه ای به زبان بیاورد؛ او هست

که می گوید :

-من همیشه از آشنایی با آدمهای جدید استقبال می کنم .
خودت که پسر خوبی هستی ! امیدوارم خانواده ات هم
همینطور باشن !

تداعی نگاهش را به طرز بامزه ای در کاسه ی

چشمش تاب می دهد و به پدرش هشدار می

خاموش می دهد . اما پدرش می گوید :

خب تا تداعی تصمیمش رو بگیره من برم یه دست کت و
شلوار مناسب پیدا کنم .

و مشتی می کوبد به بازویم :

-نگران نباش پسر ! حتی اگر تداعی هم نیاد من هستم !

او که می رود؛ تداعی عصبی موهایش را پشت گوشش می زند و
می گوید :

من ازت معذرت می خوام. بابا اینطور مواقع اصلا جدی
نیست. و از طرفی من فکر می کنم که این پررویی هست که
من تعارف تو رو قبول کنم. آخه ما تازه آشنا شدیم!
به کانتر تکیه می زنم و به فنجان و لیوان های نیم خورده ی
نوشیدنی های مختلف نگاه می کنم:
خب ببین! به نظرم اگر ساده بگیری راحت تر می گذره. من به
خاطر لطفی که در حقم کردی دوست دارم خونمون مهمونت
کنم.
تداعی لبش را می گزد و من چقدر از این حرکت او خوشم می
آید. خیره اش می شوم.

#روایت های عاشقانه زیر بارانهای جنوبی

#قسمت صدم

تداعی لبش را می گزد و من چقدر از این حرکت او خوشم می
آید. خیره اش می شوم. دست خودم نیست. هر بار که او تکانی

به اعضای صورتش می دهد کاملا مسخش می شوم . تداعی دو
سه تا از لیوان و فنجان ها را بر می دارد . و من هم برای کمک
به او چند تاپی را جمع می کنم و می گویم :
-بیا دیگه ! مطمئنم بهت خوش می گذره . یه جمع خانوادگی
کاملا ایرانی !

همانطور که پشتش به من هست می گوید :
-حتی اگر نمی خو استم پیام هم پاپا فرصتش رو نداد .
قند در دلم آب می شود از اینکه در لفافه قبول کرده که بیاید .
می گویم :
-به نظرم بهتره تو بری و آماده بشی و من هم این ریخت و پاش
ها رو سرو سامون می دم .
سرش را به طرفین تکان می دهد :
-نه کمکت می کنم !

و می ماند و تا جمع وجور شدن آشپزخانه فرزند و تند این سو و
آن سو می رود .

نمی دانم چه جریان نیست که اینطور همه چیز روی دور تند
افتاده . باورم نمی شود که پدر تداعی کت و شلوار پوش
روبرویم ایستاده و تداعی هم با پیراهن سفید چین دار کوتاه

که پاهای خوش تراشش را به نمایش گذاشته و کفشهای عروسکی سفید بدون پاشنه از پله ها پایین می آید. قلبم عجیب و غریب می کوبد. این که دختری را که حتی در رویاهایم هم دست نیافتنی بوده؛ به همین سادگی و راحتی به خانه امان می برم برایم زیادی خیالی و غیر واقعی به نظر می رسد.

پدر تداعی یک جعبه شکلات برای لی لی جان می آورد.

سوار اتومبیل فاخرش می شویم و من روی صندلی عقب می نشینم. آدرس را در گوگل مپ سرچ می کند و مسیر را شروع کرده و موزیک پر سر و صدایی را پلی می کند. از همان خواننده های لس آنجلسی که بی سر و ته می خوانند. من فکر می کنم که روحیه ی پدر و دختر کاملا متمایز از یکدیگر است.

هرچند که انگار پدر تداعی پشت زره پی از شوخ طبعی پنهان شده!

وقتی به خانه ی ما می رسیم او اتومبیلش را پارک می کند و کرواتش را تنظیم کرده و به نمای ساختمان نگاهی می اندازد. باغچه های حاشیه ی فضای ورودی پر از گلهای رز و

بنفشه هست . لی لی جان همه ی آنها را کاشته و در
نگهداریشان کاملا جدیست .

دنا را از دور می بینم که روی پله ها نشسته و بابازی
کامپیوتری دستی اش بازی می کند و کلاه مسخره ای ؛ متشکل
از سه مخروط پارچه ای سبز با منگوله ی صدا دار آویزان در
راسش هست روی سرش گذاشته . گوشه هایم داغ می شوند از
این حال او .

تعارفشان می کنم و پدر تداعی، طهمورث خان با شانه های
فراخ و قدم راسخ جلوتر از ما گام بر می دارد . و تداعی هم با
قدمهای نامطمئن در کنار من پیش می آید . به دنا که می رسیم
از دیدن دو آدم غریبه کنار من متعجب شده وبر می خیزد و با
نگاه کاوشگرش آنها را از نظر می گذراند .

طهمورث خان دستی به مخروط های آویزان کلاه او می کشد
و صدای زنگوله های کوچکش را بلند می کند و می خندد :

-چه پسر بامزه ای!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_صدویکم

دنا آهسته سلام می دهد. و طهمورث خان خیلی مردانه دستش را پیش می برد تا با او دست بدهد. تداعی لبخند کمرنگی می زند. طهمورث خان می گوید:

-اسم من طهمورث هست و تو؟!!

دنا با دهان نیمه باز نگاهش می کند و می داند که تلفظ اسمی که شنیده برایش سخت است. پس می گویم:

-دنا! داداش منه!

طهمورث خان سری به نشانه ی دانستن تکان می دهد و به دنا می گوید:

-می دونم اسمم سخته و مطمئنم فارسی تو هم ضعیفه. می تونی رث صدام کنی. یعنی توی بیمارستان هم همه منو رث صدا می زنن. انگلیسی ها همینطوری لکنت زیان دارن چه برسه که اسمهای عجیب و غریب ما شرقی ها رو بخوان تلفظ کنن. دنا لبخند کج و کوله ای می زند و به زور با او دست می دهد و به انگلیسی می گوید:

-سلام آقای رث.

طهمورث خان یکی از زنگوله های کلاه دنا را به صدا در می آورد و دنا باز با لبهایی که شکل یک خط صاف شده اند؛ و چشمان بی حالتش عکس العمل نشان می دهد .

من در ورودی را باز می کنم و بلند می گویم :
لی لی جان ! ما اومدیم .

طهمورث خان بالاخره دست از سر دناى عبوس و گوشه گیر بر می دارد و پله ها را بالا آمده و منتظر تداعی می شود . می گویم :

-خوش اومدین ! بفرمایید داخل !

چند لحظه ی بعد لی لی جان از راه می رسد . پیراهن ابریشمی سیاه با شلوار کرم پوشیده و موهای سیاهش را پشت سرش دم اسبی کرده . لبخند زیبایش روی لبهای براقش می درخشند . همیشه از داشتن او احساس فخر داشته ام . همیشه بودنش برایم مایه ی امید بوده . در سخت ترین شرایط و بهترین شرایط او نقطه ی اتکای زندگیم هست . درست برعکس وجود بی ارزش سهند .

او با طهمورث خان سلام و علیک می کند و جعبه ی شکلات را می گیرد. طهمورث نسبت به قبل موقرتر و آرام است. انگار شوخ طبعیش فقط شامل حال ما ست. نگاه پر از تحسینش را به مامان می دوزد و چشمانش می درخشند. لی لی جان می گوید :

-خیلی خوش اومدین! خوشحالم که دعوت ما رو قبول کردین. یکشنبه ها برای ما روز خانواده و دورهمی هست. بفرمایید داخل!

و پشت سر طهمورث را رصد می کند تا تداعی را ببیند. من خیره ی او هستم وقتی چهره اش پر از تحسین می شود. دستانش را از هم باز می کند و شبیه تمام مادران ایرانی که حتی فرهنگ اجنبی هم نتوانسته روی عادتشان تاثیری بگذارد؛ تداعی را در آغوش می کشد و حین بوسیدن گونه اش می گوید :

-پس تداعی تویی! البرز ازت خیلی تعریف کرده بود! مشتاق بودم ببینمت! چه خانم زیبایی هستی تو! آفرین به البرز! من اخم می کنم. مامان برایم چشمک می زند.

بوی غذا خانه را برداشته. طهمورث نفس عمیقی می کشد :

-چه بویی راه انداختین بانو! واقعا حس و حال خونه ی یه کدبانوی ایرانی رو احساس می کنم .

مامان به سالن اشاره می کند و چشمش به کفشهای آنهاست :
-شما لطف دارین! با عرض پوزش لطفا کفشهاتون رو با دمپایی روفرشی عوض کنید .

طهمورث نگاه گذرایی به تداعی می اندازد و خیلی چابک کفش چرم گرانبقیمتش را با روفرشی های ساده عوض می کند و می گوید :

-حتما بانو ! قانون خونه ی شما برای من ارزشمنده !
این جمله مودبانه ی همان مهمان خر صاحبخانه است . به هر حال قانون مامان شامل همه می شود ؛ حتی کسانی که برای اولین بار مهمانان می شوند .

مامان لبخندش عمیق می شود . تداعی هم به تبعیت از پدرش کفشای ظریفش را درمی آورد و یک جفت دمپایی می پوشد؛ دمپایی های مامان را !

مامان روی میز پذیرایی میوه و شیرینی و گل گذاشته . بوی خوشبو کننده با بوی غذا مخلوط شده . طهمورث دور وورش را نگاه می کند و می گوید :

-چه خانوم خوش سلیقه ای ! واقعا منزل زیبایی دارین . و چه کریستال های نفیسی .

و روبه تداعی ادامه می دهد :

-از اون سبک خونه های که تو دوست داری !

تداعی زورکی لبخند می زند

#روایت های_عاشقانه_زیر_باران های_جنوبی

#قسمت_صدودوم

صدای سلام گفتن بهروز باعث می شود سرها به طرف او بچرخند . نگاه بدجنس و کنکاش گرش را به من دوخته و من چشم می دزدم از او . پنهان نکرده ام ؛ اما برای آنکه از سوالهایش خلاص شوم ؛ گفتنش را به بعد موکول کرده بودم . بازار سلام و علیک گرم می شود و من می دانم که بهروز جفت خوبی برای پدر تداعی ست .

بعد پونه با سینی چای می آید . و خیلی راحت در نگاه تداعی آسودگی را می بینم ؛ از این جهت که دختری هم سن و سال خودش در میهمانی ست . و من فرصت می کنم به اتاقم بروم تا لباسهایم را عوض کنم . صدای شوخی و خنده از طبقه ی پایین

می آید. من هنوز گیج و منگم از وقایع پیش آمده. نیمه برهنه روی تختم نشسته ام و بلوزم را میان انگشتانم می فشارم که در باز می شود و بهروز تقریباً خودش را داخل اتاق پرت می کند. یکه می خورم:

-چه مرگته بهروز! ترسوندیم.

پوزخند می زند:

-ترس! فکر کردی تداعی جونه؟

حین تن کردن بلوز می گویم:

-خیلی فی للبداهه بود! من دیشب با مامان درد و دل کردم و امروز دختره رو دعوت کرد اینجا!

بهروز سیگاری آتش می زند و کنار پنجره می ایستد و از پشت دود سیگارش به من چشم می دوزد:

-از لی لی جان جز این توقعی نبود! نمی دونی چه ذوقی کرده! اما من و پونه اومدیم همه چیزو واسمون تعریف کرد! راستی اوضاع پونه هم خوب نیست.

بر می خیزم و لای پنجره را باز می کنم:

-چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟

خاکستر سیگارش را درون گلدان زاموفیلیای دوست داشتنی ام
می تکاند. می داند از این کار بدم می آید اما مدام تکرارش می
کند:

-با دوست پسرش بهم زده. تازه فهمیده پسره توی ایران نامزد
داره!

جلوی آینه می روم و دستی به موهایم می کشم:
-من از اولش هم به این پسره حس خوبی نداشتم.
می لنگید!

با ماشین های کوچک فلزی روی میز تحریرم که جزو
کلکسیون نوجوانیم هست ور می رود:

-مغز خر خورده! هر چی بهش گفتیم که قبول نکرد! بذار
الان بکشه که بفهمه!

ادوکلنم را روی نبض گردنم می زنم:

-نگو این حرفو! پونه واسه من و تو مثل خواهره! بعد از رفتن
مهمونا بهش رسیدگی کنیم!

می خندد:

-یه مارمولکی هستی تو که فقط خدا می دونه! این دختره انگار
وسط مجله ی مد پرت شده بیرون! چه پایای کیوتی هم داره!
راستش رو بگو اینو از کجا پیدا کردی؟

ماشین های را که بهم ریخته مرتب می کنم:

-این همون تاتاست. کراش داشتم روش!

با چشمان گرد نگاهم می کند:

-همون که باله می رقصید؟ الکی نگو! دورین مخفیه؟!

دست می کشم یه چانه ام:

-نه جریان داره! exchange

و حین تعریف کردنش با او به طبقه ی پایین می روم.

مامان تصمیم گرفته ناهار را در آلاچیق باغ پشتی بخوریم. من
و بهروز صندلی و میزها را مرتب می کنیم. تداعی به پونه کمک

می کند تا رومیزی و بشقاب ها را بچیند و دو دختر به شدت با
هم عیاق شده و پچ پچ می کنند. من کبابها را درست می کنم و

بهروز با طهمورث خان سرگرم است. دنا این بار روی تاب
نشسته و عینکش روی چشمانش هست و با حالت مسخره
ای به طهمورث نگاه می کند. لی لی جان یک لیوان لیموناد به

دستم می دهد و از دور دخترها را تماشا می کند. درست مثل
من که تمام حرکات تداعی را رصد کرده ام و می گوید :
-دختر آروم و خوبیه ! پدر خوبی هم داره .مرد شوخ طبعی
هست .اگر نمی گفت پزشک فکرمی کردم یه جهانگرد
سرخوشه !

طهمورث خان لیوان نوشیدنیش را نگاه می کند و بهروز با
حرکات دست چیزی برای او تعریف می کند .می گویم :
-مامان !به نظرم یه کم عجولانه رفتار کردم .تداعی زیاد تمایل
نداشت بیاد اینجا و از وقتی اومده اصلا با من هم صحبت
نبوده !
مامان سر شانه ام را می بوسد :

-نگران نباش پسر !من از نگاه پر از اشتیاق تداعی غافل نبودم!

#روایت های_عاشقانه_زیر_بارانهای_جنوبی

#قسمت_صدوسوم

از آنچه شنیده ام لبخند به لبم می آید .نمی دانم مامان چطور
همه چیز را مرتب می کند که تداعی وقت صرف ناهار دقیقا
روبروی من می نشیند .طهمورث شیفته ی آشپزی مامان شده

و با کلمات دلنشینی از او تشکر می کند. لی لی جان با همان ابهت و زیبایی مثال زدنی و حرکات دلپذیرش از پس طهمورث بر می آید. تداعی به شوخی های پدرش لبخند می زند و گاهی نگاهمان با هم تلاقی می کند. حال عجیبی دارم. حالی که با هانا تجربه نکرده ام. انگار تداعی شبیه خون در رگهایم هست. بعد از ناهار طهمورث و مامان و بهروز می مانند درون آلاچیق و از مسایل اقتصادی و سیاسی صحبت می کنند. همه ی اینها از حوصله ی من خارج است و به بهانه ی بردن وسایل به آشپزخانه نزد دخترها می روم. از خنده ریشه می روند. من را که می بینند. تداعی که چشمانش به اشک نشسته خودش را جمع و جور می کند. رو به پونه می گویم:

-حالت بهتره؟

شانه بالا می اندازد:

-حقیقت رو باید قبول کرد!

می گویم:

-آدم دغلکار نباید بمونه! اون مرد هم به تو هم به خودش خیانت کرده با این دروغگویی!

سرش را تکان می دهد. تداعی ساکت روی صندلی نشسته .

صمیمانه نگاهش می کنم :

-بهت خوش گذشته؟

دست می کشد به دامنش :

-خوشحالم که بابا اصرار داشت به اومدن! تو خانواده ی خوبی داری و من فکر می کنم که لااقل توی سه چهار سال اخیر این بهترین آشنایی بود که داشتم!

دلَم می شکند که او خانواده و دیگران را پسندیده و از من حرفی نمی زند. هنوز هیچی نشده حسود شده ام. مثل پسرهای تازه بالغ! خودم را جمع و جور کردم :

-پس حالا چند تا دوست جدید داری !

به پونه نگاه می کند :

-با پونه که خیلی دوست شدم. مطمئنم دوستان خوبی خواهیم بود .

@Vip Roman و نگاهم می کند :

-ممنونم البرز! درست وقتی که که حالم بد بود و فکر می کردم نمی شه دوست جدیدی داشته باشم تو وارد زندگیم شدی! و آدمهای خوب رو به زندگیم آوردی .

می خندم :

-فکر نمی کنی خیلی زود باشه برای این نتیجه گیری؟!!

سرش را به طرفین تکان می دهد :

-آدمها رو در همون برخورد اول هم می شه شناخت .

پونه صحنه را ترک می کند . او دختر فهمیده ایست اما

مطمئنم مامان هم مثر مثر بوده .

من روی صندلی مقابل تداعی می نشینم و او رفتن پونه را نگاه

می کند . از اینکه در محیط آشنا و در خانه ی خودمان هستم

انرژی گرفته ام :

-تداعی !

نگاهش بالا می آید . چشم در چشم هستیم !

چشمانش می لرزند . می گویم :

-من...من باید یه حقیقتی رو بهت بگم !

لب می زند :

چی؟!!

تمام قدرتم را جمع می کنم تا بگویم :

من تو رو از زمان دبیرستان می شناسم. از همون موقع که
توی سالن رقص با اون پسره ی روسی می رقصیدی. من بارها
اومدم توی اون سالن و تو رو تماشا کردم. رقصیدنت رو!
نگاهش هیچ تغییری نمی کند. هنوز خیره ی من است:

از همون موقع از تو خوشم می اومد. برام جذاب بودی. اون
روز وقتی توی کلاس دیدمت؛ باورم نمی شد خودت باشی!
حتی فکر نمی کردم که یکبار دیگه با تو توی مسیر زندگیم
روبرو بشم.

هیچ چیزی نمی گوید. شبیه مجسمه ی مرمرینی شده که قرنها
قدمت دارد که؛ نگاهش با آدمی قصه ها می گوید؛ اما دهانش
از سنگ است. من تا وسط آتش آمده ام پس باید هرطور
شده خودم را به انتهای آن برسانم. یا می سوزم و یا سیاوش می
شوم؛ مبرا و پاک!

نگاهم را از او نمی گیرم. اما یک قطره اشک را می بینم که از
چشم چپش روی گونه اش فرو می چکد. می گویم:
-منو ببخش! نمی خواستم گولت بزنم. باور کن هر اتفاق که
توی این چند روز افتاده کاملا واقعی بوده!
تاکیدی نگاهش می کنم:

-باورم کن تاتا !

با تانی و آرام نگاهش را از من می گیرد و می دوزد به پنجره .
مامان با طهورث قدم زنان به طرف ساختمان می آیند . بر می
خیزد و با صدایی که انگار از ته چاه می آید ، می گوید :

-من باید برم !

و پا تند می کند به طرف در خروجی آشپزخانه . من همانجا
میخکوب می شوم . نای برخاستن ندارم . دو دقیقه ی بعد بهروز
به آشپزخانه آمده و وقتی من را با آن شانه های فرو افتاده می
بیند؛ می گوید :

-چشون شد؟ تداعی یهو به باباش گفت کار واجب داره و باید
هر چه زودتر برن !

جوابی نمی دهم . بر می خیزم و به طبقه ی بالا می روم . در اتاق
را می بندم و قفل می کنم و روی تخت دراز می کشم .
تیرم به سنگ خورده و تداعی را رنجانده ام . آن هم ناخواسته .

#قسمت 104

روز بعد از تداعی خبری نیست .

حتی تلفنش را هم جواب نمی دهد .

عذاب شدیدی می کشم از نبودنش اما به روی خودم نمی آورم .

در عوض دو شیفت سرکار می روم .

به جای یکی از کارگرهای صبح که بیمار بوده و نیامده .
و به شدت از تنم مایه می گذارم تا فکرم را خسته کنم .

اما یک لحظه هم از یادش غافل نمی شوم .

آخر شب به خانه بر می گردم و لی لی جان را می بینم که
جلوی در ورودی روی صندلی نشسته و ریدوشامبر حوله ای
تنش کرده و چشم به در نرده ای دارد .

من را که می بیند برمی خیزد و دو سه پله را پایین می آید . به زور
لبخند می زنم .

اخمهایش در هم است . می گویم :

-سلام مامان ! چرا هنوز نخوابیدی؟

لبهایش را به هم می فشارد :

-قبل از طلوع رفتی و این موقع شب برگشتی !

به نظرت من نگرانتم نمی شم؟

چرا جواب تلفنت رو نمی دی؟

نمی گی من دلواپسم؟

دوشنبه است و مامان امروز کارش را در خانه انجام داده .

خم می شوم و سرش را می بوسم و می گویم :

-مامان من یه پسر بچه نیستم که تو بخوای نگرانم بشی ! من
دانشگاه می رم، کار می کنم و مراوده های خودمو دارم !

و از کنارش رد می شوم . دستم به دستگیره ی در است که می
گوید :

-امروز صبح سهند اینجا بود !

دستم به دستگیره خشک می شود . بر می گردم و از سر شانه ام
نگاهش می کنم .

او موهایش را پشت گوشش می زند و نگاه از من می گیرد :

-اومده بود دنا رو بیره !

دهانموا می ماند و با لحن مسخره ای می گویم :

-چی؟ اومده بود دنا رو بیره؟ کجا؟ و به چه حقی؟

مامان پله ها را بالا می آید و می گوید :

-صبح اومد . خودش تنها بود . گفت می خواد چند روزی دنا
رو بیره پیش خودش .

دستش را تکان می دهد :

-نمی فهمم چی می گی؟ من اختیار دار و قیم دنا هستم! فکر
نمی کنم که تصمیم اشتباهی گرفته باشم.

در ضمن سهند که غریبه نیست پدرتونه !

حرصی برمی گردم به طرفش و در حالی که سعی می کنم صدایم
بالا نرود می گویم :

-مامان من باید به تو چی بگم؟

چرا نمی فهمی که سهند سالهاست از زندگی ما رفته؟ چرا
بهش اعتماد می کنی و دنا رو می فرستی توی اون خونه ی
لعنتی .اون زن هرزه ممکنه دنا رو اذیت کنه.

سهند پدر من نیست !

قسمت آخر را داد می زنم و با حالت عصبی به زبان می آورم .
مامان من را پس زد و وارد خانه می شود من هم به دنبالش
راهی می شوم .و پاکوبان به طرف آشپزخانه می روم .در حال
ریختن شیر درون شیر جوش است .

می گویم :

-مامان حرفامو می شنوی؟

نباید دنا رو می فرستادی توی اون خونه .
کف دستهایش را روی سطح کابینت گذاشته نفس عمیقی
میکشد و برمی گردد به طرف من :

-سهند پدر شماست .

درسته که من و اون

زندگی موفق نداشتیم اما اون پدر شماست !

دستم را در هوا تکان می دهم :

-مامان انقدر خودتو کوچیک نکن .سهند یه مرد بوالهوسه که اصلا تو و لطف و مهربونیت رو نمی بینه.

پس به خاطر عزیز کردن خودت پست رو به دردرس ننداز .
مامان با چهره ای رنجیده به چشمانم خیره می شود :
-متاسفم !

و من را پس زده و به اتاقش می رود .همیشه دلخور می شود از اینکه واقعیت و پس زده شدنش را به چشمش بیاورم.

اما من گاهی دیوانه می شوم .مخصوصا حالا که خودم توسط تداعی نادیده گرفته شده ام .یادداشت هایم را می خوانم و در میان سر و صدای بقیه ی شرکت کننده هایی که در امتحان پایان دوره شرکت کرده اند گم می شوم .

تداعی نیامده و دل من مثل سیر و سرکه می جوشد .

امتحان را به سختی پشت سر می گذارم و هر چه آماده می کنم به یاد تداعیست .

تا یک هفته ی بعد هم خبری از او نیست . حتی به نزدیکی خانه
اشان رفته ام اما او را ندیده ام.

#زیربارانهای جنوبی

#پست 105

امتیاز خوبی در امتحان پایان ترم می گیرم.

. اما حلاوتش اصلا به دلم نمی نشیند.

بلکه قلبم را اندوهناک تر از قبل می کند.

بهر روز معتقد است که من زیادی همه چیز را سخت می گیرم.
و اینکه نمی توانم تداعی را مجبور به وارد شدن در رابطه ای
کنم که باب میلش نیست .

اما منی که از چند سال قبل آرزوی داشتنش را در ذهنم
پرورانده ام و حالا در اوج امیدواری ناامید شده ام؛

این مساله واقعا سنگین است .

دنا از خانه ی سهند برگشته و کاملا در خود فرو رفته و ساکت
است . حرکات عصبی انجام می دهد و تمایلی به بودن در جمع
خانواده ندارد.

پونه معتقد است که فقط من می توانم حال دنا را خوب کنم
و من هم با مامان لج کرده ام و گزینه ی قهر را در پیش گرفته
ام .

اما درست سه روز بعد از برگشتن دنا از اقامت چندین روزه
اش در خانه ی سهند گذشته که او را در حیات پستی و زیر
آلاچیق چوبی می بینم که کز کرده

و به نقطه ای خیره مانده .

دنا را مثل جانم دوست دارم و طاقتم تمام شده . از اتاقم بیرون
می آیم و پله ها را پایین می روم . مامان سرکار است و مربی دنا
هم نیامده . چون من امروز خانه بوده ام.....

#پست 106

یک بسته شکلات برمی دارم و می روم به طرف آلاچیق .

من را می بیند

اما به روی خودش نمی آورد .

کنار می نشینم و شکلات را باز می کنم .

موهای فرفری حجیمش را با کش بسته و اینطور ابروهایش کشیده تر به نظر می رسند.

شکلات را تعارفش می کنم :

-بخور پسر! چرا زانوی غم بغل گرفتی؟

لبهایش را جمع می کند :

-نمی خورم .

خودم تکه ی بزرگی از شکلات را می اندازم درون دهانم و می گویم :

-تو همیشه شکلات سویسی رو دوست داری و ردش نمی کنی !

شانه بالا می اندازم :

- .

#پست 107

اما اشکال نداره !

خودم می خورمشون

باز هم عکس العملی نشان نمی دهد.

در عوض با تلفنش ور می رود. می گویم :

-دنا؟

بین مگه من و تو داداش نیستیم؟

مگه همیشه با هم نبودیم؟

مگه من با تو درد و دل نمی کنم؟

جواب نمی دهد .

او یکدنده تر از این حرفهاست . دست می گذارم سر شانۀ اش :

-از وقتی برگشتی حالت خوب نیست پسر ! ببینم اونجا اذیت شدی؟

آب گلویش را فرو می دهد و بغض می کند . به شدت نگران این هستم که الیزابت به او آسیبی رسانده باشد .

کوری از EXCHANGE GROUP

موبایل را از دستش بیرون می کشم . و دستم را می گذارم زیر چانه اش و سرش را می چرخانم به طرف خودم .

چشمان درشتش شیشه ای شده اند . و نوک دماغش قرمز است .

آماده ی باریدن است و من چقدر این گریه ها را خوب می شناسم .

از بدو تولدش تا به امروز .

من جزبه جز برادرم را بلدم .

همه چیزش را می دانم .

من هم پدرش هستم و هم برادرش ! شاید هم در خیلی زمان ها مادرش .

در آن لحظه احساس می کنم هیچ کس و هیچ چیزی را در دنیا به اندازه ی او دوست ندارم. می گویم:

-دنا ! الیزا اذیت کرده؟

یا شاید حرفهای بی ربطی زده.

یا اینکه آسیب بدنی بهت رسونده؟

بین داداش من و تو تموم رازهامون پیش همدیگه ست .

اصلا بذار اول من حرف بزخم و رازمو بهت بگم؟ هان؟ بعد نوبت تو هست.....

#پست108

و شروع می کنم و خلاصه ای از داستانم با تداعی را می گویم.

او خوب گوش می دهد و در آخر قیافه ای جدی به خودش می گیرد و می گوید :

-تداعی خیلی خوشگله ولی تو هم مرد مهربون و خوش تپی هستی.

خودم دیدم که چند تا دختر کلاس ۹ می وقتی اومده بودی دنبالم می گفتن تو خیلی جذابی !
پس اینو بدون که تداعی اگر ازت دور بشه خودش ضرر کرده .

خنده به لبم می آید و ته دلم خنک می شود از چیزی که شنیده ام . او هم لبخند کمرنگی می زند.

#قسمت 109

. برای بار دوم شکلات را مقابلش می گیرم

. این بار تکه ای جدا می کند

و با بی قیدی می جود.

می گذارم تا قند به خورش برسد و بعد از سکوت دو سه دقیقه ای می گویم:

-خب مرد! نوبت توئه!

آه می کشد. درست مثل آدم بزرگ ها و می گوید:

-اونا دو تا بچه دارن.

سکوت می کند و من قلبم در دهانم می کوبد. بر می گردد من را
نگاه می کند :

-دو قلوهاشون ! یادته که؟

سرتکان می دهم. ادامه می دهد :

-چرا بابا اون دو تا رو دوست داره ولی ما رو نه؟
چرا از مامان جدا شد و هیچ وقت کنارمون نیست؟

چرا یه جور بدی به من نگاه می کنه؟

چه جوابی دارم که به او بدهم؟ صدایش قلبم را می خراشد :

-الیزابت گفت که اون دوتا برای بابا خیلی مهمتر از ما هستن !

لعنت به این زن دیو صفت !

-گفت که اون خواسته که من برم پیششون که ببینم که بابام آدم بدی نیست ؛

و فقط با ما این مدلی رفتار می کنه .من بابا رو زیاد نمی شناسم ولی خیلی با بچه هاش بازی می کرد و یه نگاه عجیبی به من داشت .نگاهش منو اذیت کرد .

مشتش را گره می کند :

-دیگه نمی خوام هیچ وقت پیششون باشم !

با حال نزاری نگاهش می کنم .من هم تمام تجربیاتش را داشته ام ؛

اما به شکل دیگری !

-دنا! پس چرا زنگ نزدی که پیام دنبالت ؟ چرا ؟

اخمهایش را در هم گره می کند :

-می خواستم بمونم تا به خودم ثابت بشه که دوستم نداره .
الیزا با من بدرفتاری نکرد . تازه پارک و بیرون و استخر هم
رفتیم . با بچه ها هم بازی کردم .

اما حرفاش خیلی بدجنسی بود

به شدت جلوی خودش را گرفته که نبارد . من در یک حرکت
سریع او را در آغوش می کشم و گردنش را می بوسم و می
گویم :

-اون مرد بابای ما نیست . اون فقط سهند هست . دیگه بهش
نگو بابا . ما یه خانواده سه نفره ایم . یه مامان داریم که برامون
پدر و مادر بوده . تازه بابا سرهنگ هم هست . به نظر من اون
بابای ماست .

پشت شاننه ام را می فشارد و خودش را عقب می کشد .

شکلات را بر می دارد و گاز می زند . می گویم :

-فوتبال بازی کنیم؟

می خندد و دل من برایش آب می شود .

وقتی لی لی جان بر می گردد دست از قهر و کدورت بر می دارم
و به آشپزخانه می روم . در حال خرد کردن سبزیجات است .

چهره اش کدر است و می دانم که بابت حرف نزدنم ناراحت
است . برای آنکه این ماجرا را فیصله بدهم می گویم :

-چای بذارم؟

زمزمه می کند :

-آره !

و من مشغول درست کردن چای می شوم و در همان حین
تجربه ی تلخ دنا را شمرده شمرده برایش می گویم .

آخر سر آنقدر گریه می کند که به حق حق می افتد. بغلش می کنم و سر خوشبویش را می بوسم. می گوید:

-دلخوشی من شما دو تا هستین. یه روزی پا روی کل خانواده ام گذاشتم به خاطر عشق به سهند. اما خیلی زود منو ول کرد و رفت سراغ عیاشی هاش.

حالا من شانس آوردم که بابا سرهنگ و مامان تهرونی رو داشتم. اونا کمکم کردن تا سرپا بشم. تا بشم اینی که الان می بینی. خودم هم نمی دونم چرا نمی تونم با سهند بد باشم. عاشقش نیستم دیگه اما رحم و مروتتم سرجاشه.

دلم می خواد نسبت بهش بی تفاوت باشم. شانه هایش را می گیرم و به چشمان سرخش چشم می دوزم:

-مامان! تو زن زیبایی هستی و خیلی جوونی برای ناامیدی! برای خودت یه زندگی احساسی جدید بساز.

کنار یه آدمی که قدرت رو بدونه . من پسرتم درسته ! ولی تو
برای من بیشتر شبیه به یه دوست صمیمی هستی .

لی لی جان سهند رو فراموش کن ! همین !

و چای را می ریزم درون استکان ها و می گذارم جلوی رویش و
می گویم :

-دیگه هم دنا رو نفرست خونه ی اونها . سهند یه غریبه ست .

سرش را میان دستانش می فشارد و خیره ی چایش می شود .
مادر من احساس و عشق لگد مال شده اش را نمی تواند رها
کند .

یکی از کارگرهای رستوران ایرانی درست سر شب می آید
آشپزخانه و من را صدا می زند . کاسه ی پر از برنج زعفرانی را
که با مغز پسته و زرشک مخلوط کرده ام روی میز می گذارم
و دستانم را با دستمال پاک کرده و داد می زنم :

-من اینجام؟ چیشده؟

می گوید :

-یکی با تو کار داره . بیرون پشت میز شماره ۸ نشسته .

سر تکان می دهه .

کار را به بقیه می سپارم و از زیر نگاه اخم آلود قاسم آقا رد می شوم و بیرون رستوران می روم . تعدادی میز و صندلی بیرون گذاشته اند برای کسانی که ترجیح می دهند غذایشان را در فضای باز بخورند .

نسیم ملایمی هم می وزد . صدای همه ی مشتری های پر سر و صدای ایرانی و خنده هایشان غوغا می کند . چشم می

چرخانم تا میز ۸ را پیدا کنم. و تا نگاهم به آن سو می افتد
نزدیک است پس بیوفتم.....

#پست 110

تداعی پشت به من نشسته. او را از موهای که بالای سرش
جمع کرده و گردن بلندش می شناسم. دست و پایم را گم کرده
ام. exchange group

کمی این پا و آن پا می کنم و بعد به طرفش می روم و در همان
حین دست می کشم به موهایم تا مرتب شوند.

تمام قدرتم را به کار می برم تا با صدای مردانه و محکمی بگویم:
-تداعی؟ @Vip Roman

او سرش می چرخد به طرف من از دیدن چهره ی بی رنگ و
رویش جا می خورم. جلو می روم. لبخند می زند

و دستش را دراز می کند برای دست دادن. دست استخوانی و سردش را میان دست بزرگم می فشارم و صندلی را عقب می کشم و می نشینم.

-چطوری تو؟ چه عجب؟ مدتهاست که ندیدمت!

لبخند کمرنگی می زند و انگشتان دستانش را درهم گره کرده و می گوید:

-من خوبم! الان بهترم!
شبهه علامت سوال می شوم که او ادامه می دهد:

-آپاندیسم رو عمل کردم. یه هفته توی خونه بودم. به امتحان هم نرسیدم. تو امتحان دادی؟
هین بلندی می کشم:

-راست می گی؟ الان حالت چطوره؟

-خوبم! امتحانت رو چکار کردی؟

-قبول شدم. با نمره ی عالی و اینو مدیون توام .

لبخند می زند :

-خوشحالم که نتیجه خوبی گرفتی!

دلم گرفته برای دردی که کشیده و اینطور لاغرترش کرده :

-من حتی به ذهنم نمی رسید که مریض بوده باشی!

حرکاتش پر از استرس است. ادامه می دهم :

-راستش از اون روزی که ناگهانی از خونمون رفتی؛ خیلی برام

سوال پیش اومده . اما خب بهت این فرصت رو دادم که تنها

باشی! چون احساس کردم که تمایل نداری که ...

می پرد میان حرفم :

-بابت ناگهانی رفتنم معذرت می خوام البرز! کار اشتباهی بود و

این مدت بابا مدام به من سرکوفت زده که اجتماعی نبودم.

اما من از نظر روحی یه کم ضعیف شدم. راستش می خواستم
بیام باهات حرف بزنم؛ ولی یهو آپاندیسم اوت کرد.

سر تمرین باله بودم که درد شدیدی احساس کردم و بعد هم
رفتم بیمارستان و عمل کردم و دیگه نشد که پیام سراغت.

#پست 112

دستم را پیش می برم و دستش را می فشارم:

-تداعی!

تو برای من خیلی مهمی.

این چند روز برام سخت گذشته. فکر نکن که من تازه تو رو
شناختم. بهت که گفتم مدتها آرزوی بودن با تو رو داشتم.

فقط تماس چشمی داریم. زل می زنیم به هم. او حرف نمی زند
درست برعکس من که افتاده ام روی دور اعتراف:

-من دوستت دارم و دلم می خواد به هر دومیون این فرصت رو
بدی که شانسمون رو امتحان کنیم!

نگاهش را می گیرد و لبش را می گزد و با صدای نازکی می گوید:

-البرز! منم از تو خوشم میاد. نمی تونم بگم عاشقتم اما ...

دوباره نگاهم می کند:

-دوستت دارم! و این اعتراف سختیه برای من!

چرا؟!!

سرش را به طرفین تکان می دهد:

-چون هیچ وقت اینطور زود وارد یه رابطه نشدم .من آدم حسابگری هستم .

اما در برابر تو نمی تونم اینطوری باشم.

راستش واقعا این چند روز دلم برات تنگ شده بود .و هر کاری کردم نتونستم با این حس مبارزه کنم .

انگار در تنم عروسی به پااست .انگار تمام چراغها برای من روشن شده اند .تمام زنگ ها برای من و او به صدا در آمده اند.

انگار لندن دیگر دلگیر نیست .انگار شبنم روز شده است .

بر می خیزم و می روم به طرفش و بغلش می کنم .او هم من را در آغوشش می فشارد .کنار گوشش زمزمه می کنم :

-خیلی دوستت دارم!

#قسمت 113

آنقدر در گذشته ام غرق شده ام که گذر زمان را از یاد برده ام .

آرامش این جنگل کوچک هم مزید بر علت شده . تمام تنم
کریخت و یخ زده است و چشمانم به شدت می سوزند .

تداعی دوباره زنده شده .

مثل هر روز و هر شبم .

که بارها با خاطراتش زنده می شوم و بعد وقتی می بینم
نیست؛

جان می دهم . گریه ی مردانه ام به دو سه قطره اشک یخ زده
خلاصه می شود.

راستش این سالها آنقدر اشک ریخته ام و بلد شده ام که
چطور عزاداری کنم ؛

که حالا با دو سه نفس کوتاه خودم را کنترل کنم تا نبارم . در
راه برگشت به خانه ؛

او را می بینم که میان درختان می رقصد . تا به حال با کسی از
این توهم یا رویا حرفی نزده ام .

نگفته ام که گاهی می بینمش در جای به جای مکان ها . نگفته
ام که در اتاق سرد و آبی زندان هم او را دیده ام . تداعی ریشه
دارد در جان من .

در تمام رگ و پی ام و هر چه می کنم نمی توانم از جانم جدایش
کنم .

حتی با ارتباط های جنسی مکرر و یا مستی مداوم هم قادر نبوده ام .

به خانه ی بابا سرهنگ که می رسم؛

سها را می بینم که روی پله های ایوان نشسته و با تلفنش حرف می زند و از همانجا نزدیک شدن من را رصد می کند .
برایش سری تکان می دهم و لبخند کمرنگی هم چاشنیش کرده و از کنارش می گذرم .

گاهی وقتی به گذشته ای که سها در کافه کار می کرد فکر می کنم؛

از عبوس بودنم و پوسته ی سختی که داشتم ؛ حال بد می شود .

مامان تهرونی در حال حرف زدن با تلفن است . حدس می زنم با عمه ام صحبت می کند؛

بابا سرهنگ لیوان چای به دست و در حال خواندن کتابی
قطور است .

یک زندگی پر از رخوت و کهولت و تنظیم شده می گوید:

-برو واسه خودت یه لیوان چای بریز و بیا بشین یه کم
اختلاط کنیم تا اون بهروز پدر سوخته نیومده!

این پسر مثل بلوط روی آتشفشان ایستاده نیست . به برادر
خدا بیامرزم رفته .

بهروز در نظرم جان می گیرد . پسر عمویی که کم از برادر
نیست .

و رسیدن بهروز و پونه به اندازه ی نوشیدن همان یک لیوان
چای و پرسش های من از بابا سرهنگ برای رفتن به ایران طول
می کشد .

بهروز سرحال و خوشرو ست . درست برعکس سها که عبوس
شده .

پونه کنارلی لی جان که تازه از خواب بیدار شده نشسته و
پودینگ زعفرانی را به او تعارف می کند .
لی لی جان در سکوت به پونه نگاه می کند . پونه مدارا کردن را
بلد است . در عرض این سالهای ناراحتی و گرفتاری ؛

آنقدر با مامان حرف زده و جواب نگرفته که عادت دارد به
این سکوت تلخ و سنگین .

سر من پر از حرف است . بابا سرهنگ رک و راست گفته :

#قسمت 114

البرز! اگر قراره مامانت رو ببری ایران نباید انتظار استقبال
آنچنانی از خانواده اش رو داشته باشی.

بی گذار به آب نزن!

اول خوب اطلاعات جمع کن و بعد اقدام کن.

این دختر یه روزی به خاطر سهند جلوی یه خانواده سنتی قد
علم کرده و توسط اونها عاق شده .

باید خیلی سختکوش باشی پسر! باید علاوه بر اینکه به فکر
پیدا کردن خانواده مادری هستی؛

انتظار هر برخوردی رو هم داشته باشی..

قرص و محکم می گویم :

-من پا پس نمی کشم .هر کاری می کنم تا لی لی جان این عقده
ی چندین ساله رو باز کنه و حالش خوب بشه .

جدیت نگاهم آنقدر هست که بابا سرهنگ دستی به سبیل
قجری اش بکشد و یک ابرویش بالا برود و بگوید :

-شاید سهند بتونه یه آدرس درست و حسابی بهت بده !

و من همان وقت قائله را ختم می کنم :

-بابا سرهنگ !

شما بهترین پدر دنیایی و حق به گردن من و لی لی جان داری ؛
اما از سهند حرفی نزن!

سهند جگر ما رو آتش زده .سهند هیچ وقت برای من پدر
نبوده .مسبب این بدبختی ها سهند هست.

الان شما به من بگو کجاست؟ آیا ککش گزیده که پسر و
عروس و نوه اش رو از دست داده؟

اصلا عین خیالش هم نیست .

نفس می گیرم :

-آخ بابا... آخ که چقدر درونم آتیشه و مجبورم مثل یخ باشم .

و همین جملات کوتاه بابا سرهنگ را به فکر فرو برده و ادامه
نمی دهد .حق مسلم با من است .

بهر روز چیزی را با هیجان برای پونه و لی لی جان تعریف می کند.

لی لی جان می خندد و دل من آرام می شود. سها وارد می شود و می رود و روی کاناپه می نشیند. انگار چیزی اذیتش می کند. از کلی وقت پیش تا حالا مدام در حال تماس تلفنی ست و هر بار رگه های نگرانی در چهره اش بیشتر پیدا می شود.

به چشم خودم می بینم که بهروز با ورود او حواسش پرت می شود و رشته ی کلامش را گم می کند و چشمش مدام می چرخد به طرفش. مامان تهرونی با یک بغل پارچه می آید. کمی لنگ می زند و این به خاطر واریس پاهایش هست.

پونه می گوید:

-به به مامان بزرگ چی آوردی واسمون؟

او هن هن کنان روی کاناپه می نشیند:

-بیا مادر جان... بیا از بین این رومیزی ها یکیو انتخاب کن واسه هفت سین.

و رو می کند به سها

#قسمت 115

-دخترم تو هم بیا!

سها با بهروز چشم در چشم می شود.

اما زود نگاهش را می چرخاند به طرف مامان تهرونی.

دخترها سرگرم انتخاب رو میزی می شوند.

به بهروز اشاره می کنم و هر دو با هم می رویم به آشپزخانه.

پیراهن طرح دار شیکی تنش کرده و شلوار جینش تیره است .

یکراست می رود سراغ آنها.

فضول است و خودش را در هر کاری دخالت می دهد .

-ببینم این هلوی رسیده چی اینجا قایم کرده !
و لپ گلگون مامان تهرونی را می بوسد .

-جون ! مزه ی عسل می دی ننه !

همیشه اصطلاحات این مدلی دارد برای صدا کردن مادر
بزرگمان .

لبخند می نشیند روی لبهای مامان بزرگمان . دخترها هم می
خندند .

من به آشپزخانه می روم . او هم دنبالم می آید . در یخچال را باز
نی کند و سرش داخل یخچال می کند .

کمی بعد با یک ظرف پر از باقلوا می آید به طرف کانترو و می
گوید :

-دیدي اون خانمي رو كه براش كار مي كنه؟

سر تكان مي دهم . ادامه مي دهد :

-خدای غذاهای شمالی هست.

افسانه جون خیلی بهتر از اون قبلی هاست . دمش گرم .

در ظرف باقلوا را باز می کند . می گویم :

چرا تا تو او مدی سها رفت توی خودش؟

گره ی کمرنگ بین ابروانش را می بینم. در
عوض این که جواب سوالم را بدهد

می گوید :

-عجب باقلوایی درست کرده مامان تهرونی !

دستم را می زنم زیر چانه ام :

-چیکار کردی این طفلک رو؟

دو تا لیوان می آورد و چای می ریزد :

-کاریش نکردم. اصلا کاریش نمی تونم بکنم ! مگه اجازه می
ده؟

لیوان چای را می گذارد مقابلم . باقلوایش را گاز می زند . می گویم :

-دختر خوبیه و من حتی مطمئنم که تا حالا یه رابطه جزئی هم نداشته .

اون به فرهنگ اینجا عادت نداره . یه حجب و حیای عجیبی داره .

صد درصد تو ناراحتش کردی که توی خودش فرو رفته .
وگرنه دیگه چی می تونه باشه ؟

لبخند به لب باقلوا را گاز می زند :

-کلا اشتباه می زنی داداش !

بر می خیزم و چنگالی می آورم و یکی از باقلوهای غرق در شهد را بر می دارم :

-یادت نره که سها اینجا مهمونمون هست و نباید کاری کنی
که احساس غربت کنه و معذب بشه!

سرتکان می دهد و چای می نوشد و می گوید:

-من سها رو اذیت نمی کنم.

درسته که سابقه ام خوب نیست ولی این حسی که به سها دارم
فقط یه دوست داشتن نیست. چجوری بگم؟

چشمانمرا می کاود. انگار دنبال کلمات مناسب است تا بتواند
منظورش را بیان کند. بعد از مکثی می گوید.:

-یه دوست داشتن توام با ملاحظه و احتیاطه. انگار دلم می
خواد ازش مواظبت کنم.

مثل پدری که بچه اش رو دوست داره یا مادری که نگران سلامت و روحیه بچه اشه . البرز! من وقتی نگاش می کنم ؛

نمی تونم از شدت دوست داشتنش خودمو کنترل کنم .

این اعترافات آشنا هستند؛ انگار درکشان می کنم . می دانم که چیزی در قلب و فکرش اتفاق افتاده که هنوز به ژرفای آن واقف نیست .

باقلوای پسته ای شیرین را با چای فرو می دهم . باید بحث را عوض کنم تا او را از بهتش دریاورم :

-حس قشنگیه و روز به روز بیشتر بهش اخت می شی . امیدوارم سها هم همین حس رو به تو داشته باشه !

سرش را تکان می دهد :

-داره! اما اعترافش برایش سخته.

الانم از دست من ناراحت نیست. نگران مامانشه .

سوالی نگاهش می کنم. ادامه می دهد:

-مامانش دوباره مریض شده.

این چند روز مدام حرفش اینه که بره ایران و ادامه درسش رو
ول کنه. ناامید شده .

درونی تهی می شود. دختر سخت کوشی مثل او برای جا خالی
دادن ساخته نشده .

و می دانم که پشت اینجا بودنش تلاش مداومیهست .

#قسمت 116

لی لی جان بلوز ابریشمی فیروزه ایش را با دامن ساده ی سیاه
رنگی ست کرده .

پونه کنار مامان تهرونی نشسته و دستش را نوازش می کند .

بابا سرهنگ حافظ می خواند .

من دست می اندازم دور تن لی لی جان .

لاغر و استخوانیست .

زل زده به ماهی های درون کاسه ی کریستال . ای کاش می
دانستم چه در ذهنش می گذرد .

اینطور راحت تر کمکش می کردم .

از لحظه ی سال تحویل متنفرم .

از فقدان هم .

این لحظه فقط فقدان را به یادم می آورد.

همانطور که حالا قلبم فشرده است و و گلویم پر از بغض
سنگین . می دانم تمام آدمهایی که اینجا دور هم جمع شده اند ؛

هم مثل من دچار نوعی حسرت هستند .

همه را تک به تک نگاه می کنم .

چشمانشان به یک کانال فارسی ماهواره ای ست . سال نوی
ایرانی با صدای تیک تیک ساعت و توپ نو می شود .

آدمها در تلویزیون بالا و پایین می مرنند. زرورق های طلایی از سقف استودیو سرازیر می شود.

نورهای رنگی می چرخند. مثلا این تعبیر خوشحالی ست. بابا سرهنگ دیوان شعر را می بندد و

لبخند می زند :

-سال نو همگی مبارک باشه.

لی لی جان بعد از سه سال ناغافل گونه ام را می بوسد.

و جای بوسه اش جانم را گرم می کند. دست می اندازم دور تنش و کنار گوشش

می گویم :

-مامان! خیلی دوستت دارم لطفا زودتر بشو همون لی لی جان
سابق!

خیلی ضعیف لب می زند:

-باشه!

سها می آید و آرام گونه ی لی لی جان را می بوسد و رو به من
می گوید:

-سال نو مبارک البرز خان!

لبخند می زخم به چهره ی ظریفش:

-مرسی!

سال نو تو هم مبارک. امیدوارم امسال واسه مامانت پر از
سلامتی باشه.

چانه اش می لرزد و فقط می گوید:

-ممنونم !

لی لی جان دستش را جلو می آورد و دست می کشد روی موهای سها . بی هیچ حرفی .

بابا سرهنگ عیدی می دهد . به هر کدامان یک اسکناس ۵۰ پوندی .

همه چیز خوب و آرام است . حتی چهره ی مات لی لی جان . بهروز کنار گوشم می گوید :

-حالا من عیدی این خانومو چجوری بدم؟

پوزخند می زنم :

-باورم نمی شه که اینطور بی دست و پا شدی

با حالت مظلومانه ای می گوید :

-حالا تو هم که دست بردار نیستی ! به جای تیکه پروندن راه حل بده !

سها با تلفنش درگیر است. می گویم :

-شک ندارم که الان می ره بیرون تا پیام تبریک بفرسته یا زنگ
بزنه. بهترین موقعیت همینه کند ذهن جان !

عمه تماس تصویری می گیرد. به پونه اشاره می دهم که طرف
لی لی جان نیاید. می ترسم از اینکه دیدن عمه حالش را بد کند.
اصلا من از همه ی آدمهای قبلی زندگیمان می ترسم.

هراس دارم که بعد از این غیبتِ اندیشه و
یادی که لی لی جان دچارش شده یک آگاهی عمیق دچارش کند
و حالش را بدتر از قبل کند.

به لی لی جان می گویم :

-دوست داری توی این صبح قشنگ بریم قدم بزنیم؟

#قسمت 117

سرش را تکان می دهد .

دستش را می گیرم و کمک می کنم تا برخیزد .
گره ی دستانمان را محکم می کنم و با هم بیرون می رویم.

خورشید می درخشد . انگار به حرمت سال نو هوا هم کمی از
موضع همیشگیش عقب کشیده.

روی چمنها راه می رویم . هیچ هدیه ای برای لی لی جان و
دخترها تهیه نکرده ام.

آنقدر درگیری ذهنی داشته ام که فکرم به امروز نرسیده . لی لی
جان می گوید :

-کاش دنا اینجا بود !

خدایا کاش کمی بهتر شود . لااقل امروز متوهم نباشد .

می گویم :

-باید به نبودنش عادت کنی !

تمام تنم یخ حی زند وقتی لب می زند :

-عادت نمی کنم .

دنا باید کنار من باشه !

و همین باعث می شود تا با عجله بحث را عوض کنم و از
درخت و کل و سنگ و هر چه که می بینم حرفهای بی سر و
ته بزنم ؛

تا او حالش خراب نشود .

وقتی راه رفته را باز می گردیم؛

سها و بهروز را می بینم که روی ایوان با هم حرف می زنند و بسته ی کوچکی میان دستات سهاست که سعی در پنهان کردنش دارد.

بهروز به طرف لی لی جان می آید :

لی لی جان! بدون من کجا رفتین؟

باید قول پیاده روی عصر رو به من بدی !

لی لی جان نگاه خسته اش را از سها می گیرد و به بهروز می دهد .

انگار او هم تلالو عشق را میان چهره های آنها دیده .

من صبحانه نخورده ام .

دیرتر از موعد بیدار شده ام . به آشپزخانه می روم و نان تست می کنم و در عمان حال فکر می کنم به اینکه تا به لندن برگشتم ایمیل لی لی جان را چک کنم .

شاید دختر شهر آفتاب نوری از امید را به زندگی سیاهمان بتاباند

#قسمت 118

در لحظه ی آخر قبل از رفتنم به لندن ملتمسانه به سها نگاه می کنم :

-سها جان ! لطف کن کل حواستو بده به مامانم !

سها لبهای چفت شده اش را باز می کند :

-من به خاطر همین کار اینجا هستم. اصلا نگران نباشید .

به لی لی جان که پتوی موهر سفیدی را دور شانتهایش انداخته و در ایوان خانهای بابا سرهنگ نشسته و به درختان روبرو خیره شده نگاهی می اندازم.

افسانه بلندبلند با مامان تهرونی حرف می زند. روز دوم عید است و ناهار مرغ ترش و باقلاقاتق دستپخت افسانه را خورده ایم. گفته ایم و خندیده ایم. حتی حال لی لی جان هم امروز بهتر از قبل بوده. افسانه سرشار از انرژیست. تند و فرز کار انجام می دهد .

من لیوان خالی نوشیدنی را روی میز می گذارم و از همان پشت پنجره لی لی جان را نگاه می کنم. سها می گوید :

-البرز خان !

بر می گردم و از سر شانہ نیم نگاهی به او می اندازم . با انگشتانش بازی می کند می فهمم؛ مساله جدیست که اینطور هول شده می گویم :

-بگو سها! چیزی شده؟

لبش را می گزد و به پشت سرش نگاه می اندازد .
افسانه و مامان تهرونی رفته اند به آشپزخانه و به بحثشان درباره ی جابجا کردن جای مبلمان راحتی ادامه می دهند . سها می گوید :

-البرز خان! من یه کم اینجا معذبم .

اخم هایم در هم می رود :

-چرا؟ کسی به تو بی احترامی کرده؟

سرش را به طرفین تکان می دهد:

نه نه ! اصلا مسئله این نیست . فقط به خاطر وجود بهروز و حرف هایی که به مادر بزرگتون گفته یه کم شرمزده هستم . مادر بزرگتون امروز یه حرف هایی درباره ی بهروز زد که من ... چیزه ... یعنی !

دستم را بالا می آورم و لبخندی که جولان می دهد تا روی لب هایم بنشیند را پس می زنم :

-تو ناراحت نباش ! خودم تذکر می دم . دیگه بهروز رو که شناختی ؟ آلو توی دهنش خیس نمی خوره . بعدم اون نگاه های عاشقانه ای که به تو می اندازه ؛ توجه هر کسی رو جلب می کنه .

صورتش سرخ می شود :

-من واقعا دوست ندارم این اتفاق بیافته .من حتی جواب قطعی هم به بهروز ندادم .

می خندم و دست به موهایم می کشم :

-تا می تونی بین زمین و هوا نگهش دار و محافظه کار باش !
بهروز برادر منه .رفیقمه؛ ولی من بهتر از تو می شناسمش .نمی گم بده؛ اما تبش زود فروکش می کنه .تو باید تا می تونی مطمئن بشی از این رابطه و بعد جواب قطعی رو بدی !

چهره اش کدر می شود و اشک حلقه می زند در چشمانش :

-احساس چیزی نیست که آدم بتونه با حساب و کتاب خرجش کنه البرز خان !من تجربه آن چنانی توی مسایل احساسی ندارم .
آخرین مردی که می شناختم؛ سال اول دانشگاه منو دور زد و رفت با یکی دیگه .بعدش به هیچ مردی اعتماد نکردم .بهروز هم ول کن معامله نیست وگرنه ...

پوقی می زنم زیر خنده . حتی نگاهم هم نمی کند . صدایم را با تک
سرفه ای صاف می کنم :

-بین چه همتی داشته که تونسته توی بدبین رو رام کنه . ولی...

#قسمت 119

سرش را بالا می آورد و مات چهره ام می شود . تمام تاکیدم و
صدایم را می ریزم در نگاهم تا جبران خنده ی بی موقعم را بکند .
و می گویم :

-ولی بهروز واقعا تو رو دوست داره . دور و ور بهروز پر از
انواع و اقسام دخترهاست و کلی هم تجربه داره؛ پس بدون که
بی هدف نیست این ابراز علاقه . بدطور دیوانه ت شده .

کمی حالت چهره اش آرام می شود و دوباره پشت سرش را نگاه می کند و شتاب زده می گوید :

-لطف می کنید بهش بگین انقدر جلوی بقیه منو خجالت نده؟

سرم را تکان می دهم :

-به روی چشم !

زیر لب می گوید :

-مرسی .

همانطور که از کنارش می گذرم می گویم:

-درضمن عیدی و حقوق رو هم ریختم به حسابت. شاید این روزا به کارت بیاد.

جوابی نمی دهد. به راهرو که می رسم صدایش را می شنوم:

-ممنونم.

اینطور قائله‌ی اضطرابش برای بی پولی مادرش را حل می کنم. می دانم که از دیدن مبلغ متعجب می شود؛ اما من فقط می خواهم خیال او آسوده باشد تا کنار لی لی جان بماند.

کل راه برگشتنم باران می بارد. قطرات ریز و یکنواختی که می خورند به شیشه‌ی اتومبیل و کم خوابی شب قبل هم کاملا حواسم را پرتم کرده. اما بوق بلند یک ماشین سنگین من را از هپروتم بیرون می کشد. هر بار این اتفاق می افتد؛ ترس و درد زمان تصادف عزیزانم را حس می کنم. جسم ضعیف فرزندم را و قلب فشرده‌ی تداعی را.

آه می کشم و سرم را به شدت تکان می دهم تا این وقایع بپرند
بیرون از ذهنم .

وقتی به لندن می رسم؛ تازه خورشید غروب کرده . یکراست می
روم به کافه یونا .

کار تعطیل شده . کلید می اندازم و در را باز می کنم و وارد می
شوم . کافه ی مرتبمان تقریبا ویرانه شده . بوی چسب و مواد
ساختمانی می آید . کار هنوز نیمه تمام است . اما رنگ و
کاغذ دیواری های قبلی جایشان را به یک دیوار پوشیده از آجر
نسوز و دو دیوار خاکستری کمرنگ و پر رنگ داده .

تجهیزات برق هم گوشه ای گذاشته شده . آشپزخانه را هم چک
می کنم . مطمئنم که ادی دلسوزانه کار را پیگیری می کند . و از
لینکه از سبک کلاسیک به نئو کلاسیک تغییر هویت می دهیم
خوشحالم .

#قسمت 120

@Vip Roman

کارم که تمام می شود از در پشتی کافه بیرون می روم و قفل ها را
چک می کنم . می خواهم یکراست بروم به آپارتمانم . دوش بگیرم

و بخوابم. اما از این سوی خیابان چشمم می افتد به مغازه‌ی کوچک مادام لیدا. می خواهم چشم بگیرم از آن جهت که در مغازه باز می شود و او با پیراهن قرمز گوجه‌ای و ژاکت سیاه مقابلم ظاهر می شود.

لبخند می زند و دستش را در هوا تکان می دهد. من هم لبخند می زنم و سر تکان می دهم.

دستش را تکان می دهد این بار به معنای فراخواندن من. نفس خسته‌ام را بیرون می دهم و از خیابان سنگ فرس و باریک می گذرم و به آن سو می روم و می گویم:

-سلام مادام!

دستانش را از هم باز می کند و انگار که من را سال‌ها بشناسد با هیجان می گوید:

-سلام البرز! عیدت مبارک پسر! بیا اینجا ببینم.

مردد جلو می روم. به آغوشش اشاره می کند:

کوری از EXCHANGE GROUP

-بیا اینجا !

و من را بغل می کند. این پیرزن ارمنی زیادی مهربان است. بوی
عطر شیرینی می دهد. انگار که در قلب یک تکه دونات وانیلی
غرق شده ام. با احتیاط از او فاصله می گیرم و مودبانه می گویم :

-عید شما هم مبارک مادام !

در را باز می کند :

-بیا بریم داخل ! یه کم پیش من باش !

بدم نمی آید کمی با او هم صحبت شوم. خستگی را پس می زنم و
وارد مغازه ی گرم و دوست داشتنی اش می شوم. کاپشنم را از تنم
بیرون می آورم. می گوید:

یه سوپ خوشمزه پختم! امشب هوا سرده. انگار که وسط زمستونیم. هوای لندن اصلا کوتاه نمیداد از این سرما. آخ که چقدر از سرماش متنفرم.

چشمم میسافتد به سفره‌ی هفت‌سین کوچکی که در یک سینی مسی گوشه‌ی مغازه چیده شده و شمع قرمزی که در شمعدان برنجی میشسوزد. می‌گویم:

چه سفره‌ی هفت‌سین قشنگی! مادام باورم نمی‌شه که هفت سین می‌ندازین!

از ته مغازه داد می‌زند:

-مامان جان من خودمو ایرانی می‌دونم. من ایرانی هستم. اجدادم هم ارمنستانی هستن. یاد اون سال‌ها توی آبادان بخیر...

بشقاب و قاشق به دست می‌آید:

-بهترین سالهای عمرم بود .چقدر عاشق موسیو بودم .آبادان بهشت بود !و من و موسیو انگار توی رویا بودیم .اون سالها دم عید که می شد شیرینی می پختم .بهت گفتم که یه قنادی کوچیک داشتم؟

یادم نمی آید که گفته یا نه !او اما بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف من باشد؛ ادامه می دهد :

-کلی شیرینیهای خوشمزه می پختم .همه جور آدمی مشتریم بودن از عرب و کرد و لر گرفته تا هندوها و آمریکایی ها و انگلیسی های که توی پالایشگاه کار می کردن .نه اینکه فکر کنی به پولش احتیاج داشتم .نه !موسیو کارمند عالی رتبه ی شرکت نفت بود .نونش توی روغن بود .ما توی محله ی بریم bereym زندگی میکردیم .من عاشق آدما بودم .عاشق محله ها و لهجه ها .عاشق رفت و آمد بودم .وقتی مردم واسه شادی و عزا شون از من شیرینی میبخردن انگار که توی زندگیشون سهم بودم .

#قسمت 121

آه می کشد و سر قابلمه ی لعابی روی اجاق برقی کوچک را بر
میشدard و بخار می زند بیرون و او چشمانش را ریز می کند :

-ای روزگار... آخ از پیری !

و درون بشقابها سوپ می کشد و از لابلاهی پارچهی چهارخانه
ای تکه ای نان حجیم بیرون می آورد و بشقاب و نان را تعارف
من می کند :

-بیا مامان جان ! بخور عزیزم !

سوپ خوش آب و رنگیست و بوی خوبی هم دارد. برای منی
که کلی راه آمده ام یک نعمت بزرگ است این سوپ گرم. کمی
از آن را می چشم و به حق که خوشمزه است. می گویم:

-مادام! چه دستپخت خوبی دارین!

می خندد:

-عزیزم بعد از سالها آشپزی نباید تعجب کنی! بگو ببینم
مامانت چطوره؟

در حین هم زدن سوپ داغ و غلیظ درون بشقابم می گویم:

-مامانم هم خوبه! بردمش خونه ی پدر بزرگم. اونجا دور و
ورش شلوغ و بهش خوش می گذره.

-چه خوبه که پدر بزرگ و مادر بزرگت کنارت هستن.

سر تکان می‌دهم :

-بله در واقع بودن اونها می‌تونه برای ما یه التیام بزرگ باشه !
راستش من از کودکی محبت آنچنانی از پدرم ندیدم و پدر
بزرگم این وظیفه رو به گردن گرفته .

مادام گنگ و گیج نگاهم می‌کند . و من بی‌مقدمه می‌گویم :

-ما یه واقعه‌ی خیلی تلخ رو پشت سر گذاشتیم !

لیوانی پر از مایعی صورتی رنگ به دستم می‌دهد :

-همه روزهای بد توی زندگیشون دارن ! بیا این شربت رو
بخور !

کمی از مایع شیرین درون لیوان را می خورم . طعم عجیبی می دهد . اما بدم نمی آید . می گویم :

-روزهای بد زندگی ما خیلی خیلی تلخ بودن !

او سری به تاسف تکان می دهد و به سفره‌ی هفت‌سین نیم نگاهی می اندازد :

-از به شب قبل از عید این سفره رو آماده کردم . و اینجا گذاشتم . ظاهر مغاره‌ی من یه طوری هست که شرقی‌ها خیلی جذبش می شن . من اینجا هیچ آشنای ایرانی ندارم؛ اما این سفره رو گذاشتم که هم یاد اون ایام زنده بشه و هم اگر مسافری یا غریبه‌ای از ایران اومد دلش گرم بشه .

#قسمت 122

@Vip Roman

من جوابی نمی‌دهم و سوپمان را در سکوت می‌خوریم. بشقاب را روی میز می‌گذارم:

-ممنونم مادام. یه کم حالم بهتر شد!

می‌خندد و می‌گوید:

-خب حالا برات دمنوش درست می‌کنم. تا کمک کنه امشب خیلی آروم بخوابی! تو هم می‌تونی برام بگی که اون غم ته چشمت برای چیه!

خیلی ساده و بی‌آلایش من را وادار می‌کند تا برایش حرف بزنم. حتی میان تعریف کردنم بغض کنم و گاهی هم مضطرب از ترسم به آینده‌ی نامعلوم سخن بگویم.

در آخر مادام با چشمانی که سرخ‌اند از اشک‌های آرامی که ریخته‌ک؛ کنارم روی صندلی می‌نشیند و دستم را در میان دستانش می‌گیرد. نگاهش نمی‌کنم و خیره مانده‌ام به دست

چروکیده‌ای که دستم را گرفته و فشار اندکی به استخوان‌هایم
وارد می‌کند. می‌گوید:

-بعد از هر سختی یه آرامش منتظر آدمه پسر. ما خیلی
چیزها رو، خیلی آدم‌ها رو از دست می‌دیم؛ اما این پایان زندگی
نیست. زندگی ادامه داره و بعد از هر شبی یه روز منتظرمون
هست. غم سنگینی رو تحمل کردین. هم تو و هم مامانت؛ اما
بهت قول می‌دم که همون عزیزایی که از دست دادی برات دعا
می‌کنن که یه زندگی خوب داشته باشی!

احساس سنگینی عجیبی روی قلبم می‌کنم:

-رمگه آدم چند بار می‌تونه عاشق بشه؟ هیچ وقت دیگه کسی
مثل تداعی نمی‌تونه توی زندگی من حضور داشته باشه! هر زنی
بوده برای یه مدت کوتاه کنارم مونده و من هم جز حس
جنسی حس دیگه‌ای نداشتم. زندگی من تباه شده مادام! هیچی
به حالت قبل بر نمی‌گرده. حتی من هم اون آدم قبلی نیستم.
چر از لکه‌های گناه و سیاهی شدم.

چند ضربه‌ی آرام می‌شزند پشت دستم و دلجویانه می‌گویند:

-گذر زمان همه چیزو بهت اثبات می‌کنه .خدا وقتی به نعمتی
رو از آدم می‌گیره به دونه دیگه جاش نصیبت می‌کنه که بهتره !

حرف‌هایش را قبول ندارم اما ادبم حکم می‌کند که فقط سر
تکان دهم .مادام دستش را پس می‌کشد و نم اشک گوشه‌ی
چشمش را می‌گیرد و می‌گوید :

-تو مرد جوان خیلی خوبی هستی و منو به شدت یاد به عزیزی
می‌ندازی !پسرم هر شب از عیسی مسیح می‌خوام که به آدم
خوب سر راحت قرار بگیره .یکی که کنارش آرامش رو بازم
تجربه کنی .

جواب نمی‌دهم .دمنوشم را سر می‌کشم و می‌گویم:

-ممنونم مادام! شب خوبی بود! باید برم خونه و استراحت کنم. فردا صبح زود اینجا کلی کار دارم.

می خندد. او زن خوش خنده ای هست:

-آره برو بخواب که صبح قبراق و سرحال باشی!

کاپشنم را تنم می کنم. این زن امشب به من آرامش خاصی هدیه داده. می گویم:

-نگفتین من شما رو یاد کدوم عزیزتون می ندازم!

#قسمت 123

@Vip Roman

آه می کشد و دست می گذارد روی زانوانش و برمی خیزد. صندلی زیر پاهایش قیژقیز صدا می دهد:

کری از EXCHANGE GROUP

-می گم بهت ! به وقتش ! این روزها روز تو هستن پسر ! تو باید
بار سنگین غمت رو پایین بذاری . من که سالهاست به
سنگینیش عادت دارم .

سر در نمی آورم از حرف هایش . خدا حافظی می کنم و از مغازه
اش بیرون می زنم .

تازه سر شب است و مردم در حال رفت و آمد هستند . پسر و
دختری از گردن هم آویزانند و میان پیاده رو یکدیگر را می
بوسند . کسی به آنها توجهی نمی کند . من هم می گذرم از
کنارشان . اگر قبل ترها بود راهم را کج می کردم به طرف خیابان
سوهو تا کمی تفریح کنم . شاید در کلوپ های شبانه خودم را
سرگرم می کردم و یا با زنی به خانه برمی گشتم ؛ اما در یک سال
اخیر و با وجود هانا تمایلم را به عیش و نوش یک شبه از
دست داده ام .

هیچ زنی من را راضی نمی کند . هیچ هم بستری نمی تواند چشمان
درشت و معصوم تداعی را از ذهنم بزدايد .

قبلتر برای دور کردنش و برای آنکه به خودم بقبولانم که به زندگی طبیعی برگشته‌ام؛ از غول جنسی‌ام کمک می‌گرفتم. مست می‌کردم و عیاشی می‌کردم. اما در یک نقطه از زندگی خسته شدم. بعد از یک عزلت چند ماهه هانا آمد و آنقدر بود که کمی عطش‌م را بخواباند. هر چند همیشه وقتِ بودن با او تداعی را تصور می‌کردم. بعدتر هی تداعی را عقب راندم شاید بتوانم به هانا عادت کنم. شاید بشود او را جایگزینش کنم. اما نشد.

ولی اخیراً فهمیده‌ام که نباید مبارزه کنم با یادش. نباید هی از ذهنم پشش بزنم. باید هر شب او را مرور کنم. او را و یونای چند روزه‌ای را که انگار در تقدیر من نقش کوتاهی داشت. فرزند چند روزه‌ی بی‌گناهم را.

آپارتمانم بوی ماندگی می‌دهد و تقریباً یخزده است. شوفاژها را روشن می‌کنم و به سوت و کوری سالن هیچ توجهی نشان نمی‌دهم. بلوزم را از تنم بیرون می‌آورم و از پله‌ها بالا می‌روم.

امشب علاوه بر باتلاق همیشه فعال زندگی؛ هانا هم در ذهنم جان گرفته. آنچنان رفته که انگار هیچ وقت نبوده! انگار نه انگار که در این آپارتمان می خندیده. می بوسیده و معاشقه می کرده. مثل یک خیال یا بهتر بگویم وهم گذرا از زندگی رفته که رفته!

#قسمت 124

وان را پر از آب گرم می کنم و تنم را به گرمای آن می سپارم. چشمانم را می بندم و مادام لیدا با آن خنده‌ی دوست داشتنی و لباس قرمز گوجه‌ایش را به یاد می آورم. عجیب است که احساس می کنم نوعی وابستگی عاطفی به او پیدا کرده‌ام. درست شبیه به آشنایی‌ست که سال‌ها گمش کرده بودم. مثل یک مادر بزرگ مهربان!

وقتی حوله پوش از حمام بیرون می آیم؛ خواب بر چشمانم مستولی شده. دفعه‌ی قبل هم بعد از خوردن دمنوشی که

مادام به من خورانده بود؛ همینطور آرام و خواب طلب شده بودم .

میان ملحفه های سفید روی تخت دراز می کشم . شوفاژها هنوز خانه را به خوبی گرم نکرده اند . موبایلم را چک می کنم .
بهر روز پیام داده :

-مرتیکه چی به سها گفتی ؟ تحویل نمی گیره!

لبخند می زنم به دغدغه کی بهروز . سها برایم نوشته :

-آقا البرز ! چرا؟ من واقعا توقع این مبلغ رو نداشتم . چطور ازتون تشکر کنم؟

دلم آرام می شود . برایش می نویسم :

-تو لایقش هستی! مشکلات خانوادهات رو حل کن. تو برای
من مثل خواهر نداشته‌ام شدی!

انگار آب خنک خورده‌ام که نفسم با ملاحظت خاصی فرو می
رود و بیرون می‌ریزد.

چند پیام از ادی که از کافه گفته و در آخر یک پیام که از
دیدنش سرم به درد می‌آید. سه‌هنگ پیام فرستاده:

-باید ببینمت!

برایم اهمیتی ندارد. پیام را می‌خوانم و از کنارش می‌گذرم. نفرتم
به پدر لاابالیم زیادی تند و تیز است.

تلفنم را کنار می‌گذارم و روی یک دستم می‌چرخم و لحاف را
روی تنم می‌کشم که چشمم می‌افتد به لپ‌تاپ لی‌لی جان.

اولش با تمایلم برای چک کردن ایمیل مبارزه می‌کنم. می‌خواهم
به فردا صبح موکولش کنم. رو می‌گردانم و به دیوار شیشه‌ای
سرتاسری نگاه می‌کنم. نورها محوند. لندن حتی در نیمه شب
هم شلوغ و پر سر و صداست.

گاهی صدای آژیر ماشین‌های آتشنشانی هم به گوش می‌رسد .
هر چند این شیشه‌ها صدا را تا حد زیادی فیلتر می‌کنند؛ اما
بازهم آنقدرها موفق نیستند تا به طور کامل لندن را مسکوت
نمایند .

زل زدنم به پنجره و گوش دادنم به صداهای محو و دور بیرون
از آپارتمان؛ فقط دو سه دقیقه طول می‌کشد.

در یک حرکت آنی بر می‌خیزم و می‌روم به طرف لپ‌تاپ و می
آورمش درون تخت . روشنش می‌کنم و تا بالا آمدن سیستم
کمی صبر می‌کنم .

یک نفس عمیق می‌کشم و ایمیل‌ها را باز می‌کنم . قلبم می
خواهد از جا کنده شود . یک پیام جدید دارم . و مشخص
است که از دختر شهر آفتاب است .

@Vip Roman

#قسمت 125

لب‌هایم را دون دهانم جمع می‌کنم و با یک کلیک ایمیل را باز می‌کنم.

"سلام لی لی جان! وای مردم از خوشحالی! چقدر خوبه که بالاخره جواب منو دادین. راستش کاملا ناامید شده بودم. وقتی دیدم یه ایمیل از شما دارم دو دور چرخیدم از خوشی!"

لبخند می‌نشیند روی لب‌هایم. طفلک چه می‌داند که این ایمیل از طرف من است! ادامه‌اش را می‌خوانم؛

"لی لی جان شماره‌ی من ۰۹۱۷... هست لطفا سیو کنید و هر وقت خواستین به من پیام بدین. من بی‌صبرانه منتظر پیامتون هستم. از راه دور می‌بوسمتون. حالمو خوب کردین لی لی جانم!"

موبایل‌م را بر می‌دارم و شماره‌اش را سریع سیو می‌کنم. اسمش را نمی‌دانم. برای همین به نام دختر شهر آفتاب سیوش می‌کنم.

منتظر می مانم تا عکس پروفایلش نمایان شود. منظره ی غروب دریاست .

برایم عجیب است که چرا تصویر خودش را نگذاشته ! اما زیاد هم مهم نیست . پیام دادن به او را به فردا موکول می کنم . تا با حواس جمع انجامش بدهم .

آنقدر خیالم راحت شده که تا چشم روی هم می گذارم خوابم می برد . خواب تداعی را می بینم ؛ یونا را بغل کرده و برایش لالایی می خواند . پیراهن زرد تنش هست و حین لالایی خواندن به من لبخند می زند . همه جا سیاه است و فقط تداعی در میان سیاهی می درخشد .

پاهایم سنگ شده و انگار زنجیر شده ام به زمین که نمی توانم قدم از قدم بر دارم . دستم را به طرفش دراز کرده و ناله کنان می گویم :

-تداعی ! عزیزم بیا اینجا ! دلم برات تنگ شده دختر !

انگشتش را می گذارد جلوی دماغش و آهسته می گوید :

-هیس! یونا خوابه.

دهانم چفت می شود. صدای لالایی دور می شود و تداعی هم در سیاهی پیش می رود تا حدی که تبدیل به نقطه‌ای ریز می شود و بعد جز سیاهی چیزی باقی نمی ماند.

#قسمت 127

صبح با سردرد عجیبی چشم باز می کنم. نور خورشید از دیوار شیشه‌ای به درون می تابد و تا روی رختخواب من هم کش آمده .

پلک می زنم تا چشمم به نور زیاد اول صبح عادت کند. امروز ابرها رفته اند و خورشید خودنمایی می کند .

به دستانم زیر نور خورشید نگاه می کنم. به پوست و رگ و موهای که روی دستم رسته اند. و بعد کف دستم را از نظر می گذرانم.

چرا نتوانستم با این دست ها راهی برای ماندن عزیزانم پیدا کنم؟

دستانم را گره می کنم و به تن رختخواب می کوبم. بر می خیزم و با بی حواسی شلوارکی پیدا می کنم و می پوشم.

شوفاژها خوب کار کرده اند و آپارتمانم گرم شده. پایین می روم و برای خودم قهوه درست می کنم و خبرهای اول صبح لندن را در آی پدم چک می کنم.

نان تست شده را درون بشقاب می گذارم و کره ی بادام زمینی را روی آن می کشم و زیر لب زمزمه می کنم:

-دنا... دنا ی عزیزم!

بعد یکهو یادم می افتد به دختر شهر آفتاب. لیوان قهوه را روی کانتینر رها می کنم. نوک انگشتانم را با دستمال پاک کرده و با قدم های بلند به طرف پله ها می روم و رختخواب را زیر و رو می کنم تا تلفن همراهم را بیابم. و پیام رسان واتس آپ را باز می کنم و می نویسم:

-سلام دختر شهر آفتاب!

کمی تامل می کنم تا چیز بیشتری به ذهنم خطور کند؛ اما هیچ چیزی به ذهنم نمی رسد. فینگلیش تایپ می کنم.

"من لی لی جان هستم!"

و لبخند می نشیند روی لب هایم. فی البداهه نوشته ام اما نوعی هیجان خاص درون تنم اتفاق می افتد!
همانطور که چشمم به صفحه ی تلفنم هست نان تست را گاز می زنم. وقتی چند دقیقه می گذرد و پیامی دریافت نمی کنم؛ قهوه

ام را سر می کشم و می روم تا لباس بپوشم و بروم برای سرکشی
به کافه و کارگراها .

گوشی را در جیب کاپشنم می چپانم و کلیدهایم را بر می دارم و
در حال بستن بند کفش هایم هستم که صدای دینگ باعث می
شود قد راست کنم و با عجله تلفتم را چک کنم . پیام از طرف
دختر شهر آفتاب است :

"وای ! سلام لی لی جانم ! چقدر خوشحالم که پیام دادین ؟
حالتون خوبه ؟ منم خوبم . الان انقدر هیجان زده ام که خدا می
دونه " !

فارسی خواندن برایم سخت است . حالا که در جلد لی لی جان
جا گرفته ام راحت تر هستم ک . پس می نویسم :

"عزیزم لطفا فینگلیش تایپ کن ! چون من نمی تونم فارسی رو
درست بخونم " .

پیامم تیک آبی می خورد. اما جوابی نمی دهد. چند ثانیه بعد به
فینگلیش می نویسد:

"چشم! خب شما حالتون چطوره؟"

لبم را به دندان می گیرم:

"من خوبم! عزیزم چند تا سوال داشتم!"

می نویسد:

"خدا رو شکر که خوین! آخه مدت ها ازتون خبر نداشتم و
براتون نگران بودم. این که دیشب یهویی پیام دادین واقعا برام
باور نکردنی بود! من فکر می کردم که شما تمایل ندارین که با
من در تماس باشین!"

#قسمت 128

چقدر روده‌درازی می‌کرد این دختر! و من حوصله نداشتم که
برایش ماجرای این مدت را تعریف کنم:

"خیلی سرم شلوغ بود و در ضمن یه کم کسالت داشتم. آهان!
آدرس ایمیل هم دچار مشکل بود و تقریباً بلااستفاده مونده
بود!"

لب‌هایم را جمع می‌کنم. دلایل مزخرفی برایش آورده‌ام. می
نویسد:

"اشکال نداره. همین که حالا هستین هم خوبه!"

تکیه می‌زنم به کنسول کمی فکر می‌کنم و بعد می‌نویسم:

"راستش بعد از این همه سال خیلی دلم براتون تنگ شده و دلم می‌خواد ببینمتون. احتمال داره که یه سفر بیام ایران".

پشت سرهم استیکرهای شادی می‌فرستد. دخترک سبک‌سر و خوش‌خیال. بعد می‌نویسد:

"بهترین خبر توی کل زندگیم بود!"

پوزخند می‌زنم. مثلاً بودن لی لی جان چه تاثیر شگرفی می‌تواند در زندگی او داشته باشد که اینطور بابتش خوشحال است! دوباره تایپ می‌کند:

"از شدت خوشحالی اشک می‌ریزم. خیلی خوبه که می‌خواهین بیاین و ما می‌تونیم ببینمتون".

طوری در جلد لی لی جان فرو رفته‌ام که انگار او هستم. دلخوری را در جایی از قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کنم:

"البته فکر می‌کنم که فقط تو از برگشتن من خوشحال باشی."

بلافاصله می‌نویسد:

"نه... من مطمئنم که وقتی بیاین همه‌ی کدورت‌ها کنار می‌رن
و بقیه هم از حضورتون خوشحال خواهند شد.
راستی کی قراره بیاین؟"

در را باز می‌کنم و می‌نویسم:

"به زودی!"

"خیلی خوبه! من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم تا شما
با بابا بزرگ و بی‌بی آشتی کنید!"

برایش می‌نویسم:

"ارتباطت رو با من قطع نکن" !

می نویسد :

"حتما"

و من تلفنم را در جیبم می چپانم و به ازدحام لندن وارد می شوم .
به تکاپوی همیشگی که هیچ نقطه‌ی قطع اتصالی برایش وجود
ندارد . در هر ساعت از شبانه روز که فکرش را کنید؛ آدم‌ها
در حال رفت و آمدند و برای من که دنیای درونم خالیست از
آدم‌ها؛ این شلوغی تضاد عجیبی ایجاد می کند.

#قسمت 129

وارد کافه که می شوم ادی با دوسه نفر از کارگران صحبت می
کند . می روم و دست می گذارم سر شانهاش . بر می گردد و لبخند
می زند . کک و مک‌های روی پوستش هم انگار میشخندند . می
گوید :

-سلام البرز سال نو مبارک!

کارگراها متعجب نگاهمان می کنند. برایشان عجیب است.
توجهی نمی کنم به آنها و رو به ادی می گویم:

-ممنونم پسر!

-همه خوبین؟ خونه‌ی پدربزرگت خوش گذشت؟

شانه بالا می اندازم و دست می کشم به موهایم و همانطور که
به تاسیسات برق چشم دوخته ام می گویم:

-آره خوب بود! آخر هفته با هم می ریم اونجا. مامان بزرگ
سراغ تو رو گرفت!

در کسری از ثانیه گونه های رنگ پریده اش رنگ می گیرند. می
گوید:

-اوه! ممنونم!

نمی دانم این همه حجب و حیای او از کجا آمده!

تا ظهر درگیر کار هستیم. طوری که تفکرات وحشتناک
همیشگی ام هم رنگ می بازند. ظهر احساس گرسنگی می کنم. به
ادی می گویم:

-نظرت چیه که بریم یه رستوران چینی و غذا بخوریم.

استقبال می کند؛ کمی بعد از درپشتی خارج می شویم. مغازه‌ی
مادام لیدا باز است و چند تایی زن و مرد که معلوم است
توریست‌اند و ویت‌رین را نگاه می کنند. این زن انرژی شگرفی دارد
و خود به خود آدمی را جذب می کند. صدای ادی را می شنوم:

-تو هم بهش عادت کردی درسته؟!

وقتی به خودم می آیم که لبخند لب‌هایم را کش داده. ادی
سوالی نگاهم می کند. نفس عمیقی می کشم:

-دیشب باهاش دردِ دل کردم و این برام تازگی داره. من اهل
حرف زدن نیستم. از تداعی و یونا واسش گفتم.

ادی سرشانهام را می فشارد:

-مادام صندوقچه‌ی اسرار هست. منم باهاش دردِ دل می کنم.

تک سرفه‌ای می کند:

-برای من که جای الکل رو می گیره!

موهایم را مرتب می کنم و شانهِ بالا می اندازم. خیابان بیکر را
پایین می رویم تا برسیم به ابتدای منطقه‌ی سوهو که پر از

اغذیه فروشی و رستوران‌های شیک است و چند تاپی رستوران های چینی .

با فانوس‌های قرمز و حبابی که در جای جای پیاده‌رو و سردر مغازه‌ها وصل شده . خیابان‌های پُررونق سوهو به آدم انرژی می دهد . در طول روز کلوپ‌ها و کافه و کاباره‌ها رونق ندارند . در عوض اغذیه‌فروشی‌ها و مغازه‌های کوچک و بزرگی که انواع خنزل‌پنزل‌های عجیب و غریب را دارند شلوغ‌اند . به علاوه‌ی فروشگاه های شیک و دفاتر رسانه‌ای که مشتریان مخصوص به خودشان را دارند . من از زمان نوجوانی به رستوران چینی در یکی از خیابان‌های فرعی سوهو می‌آمدم . فضای رستوران گرم است . با رنگ‌های تند شرقی و تابلوی دو اژدهای سفید و سیاه که در حال جنگ هستند .

پشت یکی از آن میزهای پایه کوتاه که دو طرفش بالشت های چهارگوش چینی گذاشته‌اند می‌نشینیم و چند مدل غذای چینی سفارش می‌دهیم .

غذاهایی که در کاسه‌های سرامیکی سیاه رنگ با چاپ استیک سرو می‌شوند . ادی سر میز هم از کافه حرف می‌زند :

-به نظرت دیوار اصلی بخش بار رو چکار کنیم؟

تندتند غذا می خورم و با دهان پر می گویم :

-آینه کار بذاریم .سبک کافه نئو کلاسیک هست و من دلم می خواد یه دیوار رو آینه کنیم .

سر تکان می دهد :

-فکر بدی هم نیست !

می خندم:

-فکر خیلی خوبیه!

#قسمت 130

کمی سبزیجات گریل شده را کنار نودل هایش می گذارد و تکه ای گوشت بریان گوساله که با سس سویا مزه دار شده را با آنها مخلوط کرده و می وید:

-باید به طراح داخلی نظرت رو بگم!

به این فکر می کنم که حالا مادام در حال سر و کله زدن با مشتری هایش هست و چه خوب می شود اگر برای او هم غذای چینی بگیریم. ادی از آیینه های مختلفی که می شناسد می گوید و من زیاد به حرفهایش توجهی ندارم. فقط گاهی سرتکان می دهم. تهش می خندد و چاپ استیک را به طرف من نشانه می رود:

-فکر نکن که نفهمیدم به حرفهایم گوش نمی دی!

شرمنده می شوم. در برابر ادی که به طرز باور نکردنی صادق است این رفتار نوعی توهین به شمار می آید. عذرخواهانه می گویم:

-ببخشید ادی! فکرم مشغوله!

به چشمانم نگاه می کند:

-مشغول چی؟

چشمان سبز آبی سردش پر از مهربانیست:

-اول به مادام فکر کردم و بعد به اینکه دارم تلاش می کنم تا
برای بهتر شدن حال لی لی جان بیرمش ایران!

چشمانش گشاد می کشوند:

-اوه مرد! راست می گی؟ چه فکر خوبی!

آه می کشم :

-فکر خوبیه ولی یه مشکل بزرگ وجود داره !
-چی؟

با خودم به نتیجه می رسم و دستم را برای گارسون تکان می دهم
و بعد رو به ادی می گویم :

-مشکل اینه که مامان من از وقتی اومده لندن؛ با خانواده اش
قطع ارتباط کرده و حتی یک بار هم از اونها حرفی نزده. در
طی این سالها در برابر سوالات ما مقاومت کرده و حالا که بی
حواس و افسرده ست هر دقیقه می گه می خوام برم ایران. می گه
می خوام دنا رو ببرم ایران! من فکر کردم که شاید اگر حالا که
دنا رو از دست داده؛ خانواده اش رو به دست بیاره یه کم التیام
پیدا کنه!

متفکر نگاهم می کند. جمله هایم را سبک و سنگین کرده و بعد
کمی تنش را عقب می کشد و می گوید:

-خب فکر بدی نیست! اما تو چجور خانواده مامانت رو پیدا می کنی؟

#قسمت 131

می خندم:

یه وروجکی هست که فکر می کنم دختر خاله م باشه! با یه اسم مستعار به مامانم پیام می داده. یعنی ایمیل می زده و کلی وراجی می کرده و از خانواده مامانم براش می گفته؛ شاید لی لی جان ترغیب بشه که با خانواده اش آشتی کنه! حالا هدفش چیه رو نمی دونم؛ ولی من به جای مامان جواب پیام هاش رو دادم.

می پرد وسط حرفم:

-بهش گفتم که پسر خاله‌ش هستی و اوضاع لی لی جان خوب نیست؟

احساس گناه می‌کنم:

-نه از طرف لی لی جان باهاش حرف زدم.

بقی می‌زند زیر خنده:

-ال...ال تو یه شاید بزرگی!

من هم می‌خندم:

-خب بالاخره یه روزی می‌فهمه!

کمی هر دوسکوت می کنیم و نوشیدنی سبکی را بعد از غذا می
خوریم و ادی می گوید:

-چه موقع می خوای بری؟

با آنکه خودم هم نمی دانم که به طور دقیق چه تصمیمی دارم؛
اما می گویم :

-کارهای کافه که تموم شد! زندگی و کار رو می سپارم به تو و
مامان رو می برم!

نگاهش نافذ است و شانه هایش فراخ اند. این مرد هلندی برای
من پشتوانه‌ی بزرگیست :

-من هستم! تو نگران لندن و کافه نباش! حال مامانت رو
خوب کن و برگرد!

لبه‌ایم را به هم می‌فشارم و سری تکان می‌دهم. آنقدر تشنه‌ی محبت هستم که رفاقت و مهربانی این مرد با پوست شیربرنجی و موهای قهوه‌ای گلویم را پر از بغض می‌کند.

ادی وسط خیابان راهش را کج می‌کند به طرف کافه و من ساختمان را دور می‌زنم و می‌روم به خیابان باریکی پشتی. درست وقتی پاکت غذا به مقابل مغازه‌ی مادام می‌رسم؛ از کارم پشیمان می‌شوم.

هیچ وقت نخواسته‌ام در کنار زنی به سن و سال او وقت بگذرانم. یک قدم به عقب بر می‌دارم اما دیر است برای پشیمان شدن؛ چون مادام در راه می‌کند و راه را برای برگشتن من کور می‌کند.

هیبت جالبی دارد. بلوز سفید با دامن گلدار نارنجی پوشیده و رژ لب پُررنگی زده. موهایش را دو طرف سرش بافته. شاید اگر هر زمان دیگری زنی به سن و سال او را با این ظاهر می‌دیدم به تپش می‌خندیدم؛ اما حالا انرژی و شادابی می‌دود درون تنم. با همان فارسی لهجه‌دارش می‌گوید:

-البرز پسرم!

دهانم را باز می کنم اما صدایی از حنجره ام بیرون نمی آید. او به پاکت میان انگشتانم نگاهی می کند. دستم را بالا می آورم و پاکت حاوی ظرف های کاغذی غذای چینی را مقابلش می گیرم:

-راستش من با ادی رفتم سوهو ناهار خوردم و فکر کردم که برای شما هم غذای چینی بیارم!

چشمانش برق می زنند و لبخند عمیق و دلنشینی روی لب هایش می نشیند که تمام اجزای صورتش را تحت تاثیر قرار می دهد و می گوید:

-چه لطفی! من عاشق غذای چینی هستم.

بعد چشمکی می زند:

-گاهی می رم به رستوران چینی توی خیابون پشتی .

و لبهایش گل می اندازند :

-تو منو سوپرایز کردی مرد جوان!

پاکت را می گیرد و می گوید :

-بیا بریم داخل !

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه مادام ! من کلی کار دارم ! این غذا برای تشکر از دیشب
هست ! نوش جانتون !

عطوفت چهره اش بیشتر می شود :

-ممنونم مرد جوان!

پشت می‌کنم به او و میروم به طرف کافه.

#قسمت 132

شب وقتی در حال پختن پاستا هستم؛ تلفنم را هم چک می‌کنم. دختر شهر آفتاب برایم فیلمی از یک غروب دلگیر با خورشیدی که در حال افول است فرستاده و زیرش نوشته:

"آرزو می‌کنم به زودی زود اینجا و توی این غروب قشنگ با هم قدم بزنیم."

نیشخند می‌زنم و برایش می‌نویسم:

"چه جای قشنگی! منم آرزو دارم کنار تو باشم خوشگله!"

EXCHANGE GROUP از کوی

من حتی یک بار هم ندیدمش پس کلمه‌ی آخری اشتباه است .
پاکش می‌کنم و به جایش عزیزم را تنگ جمله‌ام می‌گذارم !

جواب می‌دهد :

"خیلی اینجا تنها هستم .تفکر من با بقیه فرق داره .گاهی حس
می‌کنم که یه پرستوی مهاجرم" !

تامل می‌کنم روی جمله‌اش؛ تصور می‌کنم که او دختریست با
دو بال سیاه بزرگ که بر فراز آسمان پرواز می‌کند.

ابروهایم را بالا می‌اندازم و می‌نویسم :

"شاید هم یه ماهی آزادی" !

"شما چقدر قشنگ حرف می‌زنید" !

لبم را می گزم :

"یا شاید یه نهنگ بزرگ توی خلیج" !

استیکر قلب می فرستد و یک لب در حال بوسیدن !

شیطنتم گل کرده :

"منم می بوسمت عزیزم" !

"امروز با داداشم دعوا کردم؛ هیچکی طرف منو نگرفت. همه طرف اون بودن. آقا از وقتی می ره باشگاه و عضله هاش جون دار شدن به منم فخر می فروشه و زور می گه" !

می نویسم :

"مگه چکار کرده؟"

"از راه رسیده می گه چرا واسم تخم مرغ آبپز نکردی! تو زیون نفهمی! بابا بزرگ هم طرفش رو گرفت و گفت تو همش توی اون اتاق سرت توی کتابهای مزخرفه یا لب دریایی با دخترای بیکار!"

انگار پدر بزرگ متحجر و عصبانی دارم. می نویسم:

"ولی تو یه دختر شاد و آزادی! هر طور دوست داری زندگی کن!"

"دارم تلاش خودمو می کنم!"

"آفرین دختر!"

برایم گل می فرستد و من برایش قلب می فرستم و گوشه را رها می کنم. دغدغه های این دختر را درک نمی کنم. این حجم از وابستگی با ترس از مردان خانواده برایم عجیب و غریب است.

#قسمت 133

یک ساعت تمام گوشه را چسبانده ام به گوشم و به حواس پرتی های لی لی جان گوش می دهم .

امروز سومین روزیست که در لندن مانده ام و لی لی جان از صبح حالش خوب نبوده و مدام بهانه گرفته . با گریه می گوید :

-ایران منتظره . من می خوام دنا رو ببینم . سهند گفت می برمت . خودش گفت که منو می بره...

لب هایم را به هم می فشارم . این اواخر حس می کنم که با ایوب پیامبر نسبت نزدیکی دارم . آنقدر صبوری کرده ام و آنقدر محجوبانه این همه درد و عذاب را تحمل کرده ام که خودم هم باورم نمی شود .

روی تخت خواب دنبال بلوزم می گردم. پیدایش می کنم و تلفن
را با شانه و صورتم نگه می دارم و بلوز را تنم می کنم و با لحن
آرامی می گویم:

-باشه قربونت برم. تو آرام باش! من خودم میام می برمت
ایران باشه؟

سکوت می کند. ادامه می دهم:

-باید برم خونه پاسپورت و مدارکت رو بردارم و بلیط بگیرم!

باز هم سکوت ادامه دارد. کمد را باز می کنم تا شلواری پیدا
کنم:

-می شنوی مامان؟

این بار می گوید:

-آره می شنوم! قول می دی؟

مثل دختر بچه ها شده. انگار نه انگار که زن مستقلى بوده. می گویم:

-قول شرف می دم. فقط من کار این کافه رو تموم کنم؛ بعدش باهم می ریم جایی که تو دوست داری!

زمزمه می کند:

-باشه!

می گویم:

-حالا گوشى رو بده به سها جان!

بی فاصله سها می گوید :

-البرز خان !

شلوار جین را بالاخره پیدا می کنم و گوشی را می گذارم روی
آیفون و می اندازمش روی میز :

-سها جریان چیه؟

مکت کوتاهی می کند و بعد شمرده می گوید :

-نمی دونم چطوری آلبوم پیدا کرده و عکسها رو نگاه کرده . از
دیروز تا حالا حالش بده . یه عکس از دنا رو گرفته توی دستش
و فقط گریه می کنه .

قلبم فشرده می شود :

-هزار بار به مامان تهرونی گفتم که هر چی که دربارہ دناست
جمع کنه به گوششون نمره که .

-مادر بزرگتون تقصیری نداره! آلبومو خودش رفته از
زیرشیرونی آورده!

عصبانی می شوم:

-پس شماها اونجا چکاره این؟ چطور یه زن مریض رفته اتاق
زیر شیروونی؟ شما کجا بودین؟

با صدای لرزانی می گوید:

-آقا من حمام بودم. لی لی جان هم قرصاشو خورده و خوابیده
بود. بقیه هم طبقه پایین بودن. حتی یه درصد احتمال نمی دادم
بیدار بشه.

نفسم را حبس می کنم. مستاصل لباس های درون کمد را چنگ
می زنم:

-درسته! ببخشید من الان عصبی هستم و نمی دونم چی می گم.
لطفا یکی دو روز آینده رو مواظبش باش تا من بتونم پیام
اونجا!
-چشم.

بی خدا حافظی تلفن را قطع می کنم. می دانم کارم دور از ادب
است اما انگار سها سپر بلای بقیه شده.

#قسمت 134

کل صبح را در ادارات مختلف دوندگی می کنم. ظهر ساندویچ
سرد می خورم و می روم به خانه ی لی لی جان. سکوت وهم انگیز
است. اجزای خانه بی روح اند. مرگ بیداد می کند.

مدتهاست که در خانه‌ای چنین متروک نبوده‌ام. گلدان‌ها را آب می‌دهم. به لطف سها خانه کاملا مرتب است.

اتاق لی لی جان را زیر و رو می‌کنم؛ اما مدارکش را پیدا نمی‌کنم.

قوزبالاقوز است. هیچ چیز سر جایش نیست. در عین مرتبی؛ لی لی جان همه چیز را بهم ریخته.

کمی فکر می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم که شاید اسناد طبقه ی بالا باشند.

می‌روم به طرف پله‌ها. تندتند بالا می‌روم. به پله‌ی آخر که می‌رسم؛ تازه یادم می‌آید که کجا هستم. چشمم می‌افتد به توپی که گوشه‌ی راهرو جا خشک کرده.

نارنجی‌ست با خطهای سیاه رنگ. درست نمی‌توانیم نفس بکشیم. پاهای سنگینم را می‌کشانم.

راهروی سفید رنگ با موکت پرز بلند کرم روشن در نظرم
خاکستری بد رنگ است. قاب‌های روی دیوارها همانند .
کنسول و آئینه و سبدها و شمعدان‌ها همانند؛ اما اصل کاری
ها دیگر نیستند.

چشم می‌دوزم به تابلوی ورود ممنوع روی در اتاق دنا؛ دستم
پیش می‌رود تا در اتاق را باز کنم؛
اما پشیمان دست پس می‌کشم .

می‌روم به طرف اتاق دیگر. جایی که روزی اتاق خودم بوده .
و بعد ... آه می‌کشم . مجبورم به تحمل این سختی جان‌سوز .

در راهل می‌دهم . با صدای قیژی باز می‌شود . اتاق تاریک است .
پرده‌ها کیپ‌تاکپ کشیده شده‌اند . بوی نا می‌آید . بوی بی‌کسی
و ترس !

پشیمان می شوم! می خواهم راه رفته را برگردم؛ اما صدای لالایی
تداعی در گوشم زنگ می خورد .

فقط خدا می داند که چطور یک دل شده و وارد اتاق می شوم . با
قدمهای سریع می روم سراغ پنجره و پردهها را کنار می زنم . نور
و گرد و غبار حملهور می شوند به اجزای اتاق!

پلک می زنم و در روشنی تازه ظهور یافته؛ تخت دونفره‌ی فلزی
طلایی رنگ و انبوه کوسنهای لیمویی و سفید را می بینم .

آه کشیدن هم دیگر آرام نمی کند . شال قرلاب بافی آبی رنگ
تداعی روی تخت به من دهان کجی می کند . دستان مشت شده
ام با دیدن تخت کوچک کنار تخت باز می شوند .

به جهنم آمده‌ام و پاهایم در مذاب داغ فرو رفته‌اند .

جلو می روم و با احتیاط و چشمان وقزده درون تخت حصیری
ننویی را نگاه می کنم . عروسک خرگوش آبی . ملحفه‌ی خال دار
سفید و خاکستری‌اش و پتوی سفید رنگش با آن منگوله‌های
آویزان !

آخ از قلبم . پای تخت فرو می پاشم .

و روی زمین می افتم . اکسیژن کم آورده ام . سرم می چرخد و با ولع
بیمارگونه ای همه جای اتاق را رصد می کنم . همه جا را !

#قسمت 135

آینه ها، دیوارها . قاب هایی با فرم طلایی و فرش ریشه بلند
سفید رنگ کف اتاق را .

حتی گلدان های شیشه ای بزرگ روی میز توالت فلزی را که گل
های آفتاب گردان سه چهار سال پیش در آن خشکیده اند .
صدای لالایی و خنده و گریه های تداعی با جیغشهای لی لی جان
در هم می شوند .

کسی در هپروتم نوزاد صورتی رنگی را پیچیده در پتو می گذارد
میان دستانم.

لبخند می زنم. تداعی لالایی می خواند. و خون از سرش فوران می
زند. دست آخر چشمانم از گردش در اتاق باز می ایستد و خیره
ی فرش می شوم. دمپاییشهای روفرشی اش که کنار تخت جفت
شده اند. دفترچه یادداشتش و خودکار بیک روی پاتختی.

می لرزم. بد جور می لرزم. مثل درخت بیدی که لرزیدن بزرگترین
خصیصه اش هست.

صدای ناخوانایی از ته گلویم خارج می شود. تکرارش می کنم؛ هر
بار پُر قدرت تر.

کم کم فریاد می کشم. جنین وار در خودم جمع می شوم. پیشانی ام
روی فرش است. دستانم دمپایی های او را چنگ زده.

فریاد می زنم و برای تداعی و پسر م گریه می کنم. به شدت و مثل
پسر بچه ای که در یک دعوای ناجوانمردانه دماغش به ناحق
شکسته اشک می ریزم.

بعد برمی خیزم و تلوتلوخوران می روم و با ضرب در اتاق دنا را باز می کنم .

به سیم آخر زده ام .

پرده های آنجا را هم کنار می زنم . هواپیمای ملخی بزرگ آویزان از سقف تار عنکبوت بسته . لباس های دنا پخش و پلا هستند . دفتر و کتابش روی میز باز است .

درس هشتم ادبیات انگلیسی ! شکلی بالای صفحه ی هشتاد و هفت کتاب کشیده .

انگشت می کشم روی رد خودکارش . عکس من و او در حالی که در آغوش او را فشرده ام گوشه ی میزش کنار ساعت است . وسط اتاق می ایستم و دور و ورم را نگاه می کنم . این بار بی هدف می خندم . بلند بلند قهقهه می زنم و فریاد می کشم :

-خدایا این چه شوخی وحشتناکی بود ! چرا از من گرفتیشون . چرا؟ اصلا گرفتی؟ بردی؟ مال خودت بودن؟ پس چرا کمک

نمی‌کنی یه کم آروم‌تر بشیم. فراموش کنیم؟ چه دشمنی با ما داری؟ چرا تمومش نمی‌کنی؟

خم می‌شوم و پیراهن چهارخانه‌ی قرمز افتاده کف اتاق را بر می‌دارم و با ولع بو می‌کشم.

بوی دنا را نمی‌دهد. بوی خاک و ماندگی می‌دهد. ترسیده می‌رم به طرف تختش. بالشتش و بعد پتو و ملحفه‌ها را بو می‌کشم.

باز هم باورم نمی‌شود. می‌روم سراغ کمد لباس‌هایش.

همه را تک‌به‌تک بر می‌دارم و می‌چسبانم به دماغم.

هیچ کدام بوی او را نمی‌دهند. می‌گردم به اتاق خودم. کمد را باز می‌کنم. لباس‌های تداعی را بو می‌کشم. لباس زیرهایش را هم؛ آنها هم غریبه‌اند.

عرق از سر و رویم می‌ریزد. سر می‌خورم کنار دیوار و سرم را می‌گذارم روی زانوهایم. آنها رفته‌اند برای همیشه.

سکوت پشت سکوت از همه جا می‌بارد.

دو ساعت بعد دو زن از شرکت خدماتی با تعداد زیادی کارتن می آیند. این کار را باید خیلی زودتر از اینها می کردم. یک کارتن را بر می دارم و چند تاپی وسیله‌ی مهم از تداعی و دنا و لباس و عروسک یونا را با احتیاط داخلش می گذارم و بقیه را می سپارم به آنها.

عزیزانم رفته‌اند و هوا و بو و عادت‌هایشان را هم برده‌اند. ماندن ماترکشان فقط دردمان را بیشتر می کند.

وقتی می خواهم برای خدمه قهوه آماده کنم؛ کیف مدارک لیشلی جان را داخل کابینت کنار ظرف حاوی شکر پیدا می کنم. پوزخند می زنم. رفته بودم بالا تا شاید مدارک را بیابم. می فهمم که رسالت امروزم چه بوده! اجراتِ دل کندن از یادگاری‌هایشان.

غروب از راه رسیده. اتاق‌ها خالی شده‌اند. لخت و عور. همه را بخشیده‌ام به خیریه.

انگار تعادل خانه عوض شده. انگار سقف طبقه‌ی پایین سنگینی و تیرگی قبل را ندارد. انگار هوا بهتر و آزادتر جابجا می شود.

کارتن را بر می دارم . کمی سنگین است . از خانه ی مامان خارج می شوم .

باید کمی بنوشم ! باید کمی بروم به هیروت ساختگی ام .
وارد اولین میخانه ای که می بینم ؛ می شوم !

#قسمت 136

دو سه روز اخیر را نفهمیده ام که چطور گذشته . داغان هستم .

ادی هم فهمیده که دوباره وارد دوره ی سخت شده ام . جز در موارد مهم حرف نمی زند .

می روم کافه و کمک می کنم . دستور می دهم . تغییر می دهم . اما فکر جای دیگریست .

سه روز است که با تداعی زندگی کرده‌ام. سه روز تمام است که کارم فقط ورق زدن آلبوم‌ها و نگاه کردن عکس‌ها و فیلم‌های مانده در لپ‌تاپم هست.

با جان و دلم تمام لحظات را سوگواری دوباره کرده‌ام.

دفتر خاطرات دنا را لغت‌به‌لغت و شکل‌به‌شکل خوانده‌ام.

با ماشین‌هایش بازی کرده‌ام. عروسک یونا را بغل کرده و خوابیده‌ام.

لباس خواب ابریشمی تداعی را بوسیده‌ام و هر کاری که حالم را بدتر کرده‌اند.

خوبی تنهایی در این استودیو آپارتمان این است که می‌توانم هر طور بخواهم خودم را بر زمین بکوبم. فریاد بزنم و با تداعی راز و نیاز کنم.

روز سوم خسته و بی‌حال با چشمان متورم بر می‌خیزم.

فردا قرار است با ادی برویم به حومه. لیوان قهوه‌ی دم‌شده‌ی فرانسوی را می‌گذارم روی کانتر.

چشمم به جعبه‌ی بزرگ گوشه‌ی سالن است. همان که کل خاطرات جامانده‌ی خانواده‌ی از دست‌رفته‌ام در آن گرد آمده‌اند.

چسب کاری اش کرده ام تا بیرم و داخل انباری بگذارم .
تلخندی می زنم و پشتش کامم را با قهوه‌ی داغ هم می سوزانم و
هم تلخ می کنم . نوعی مازوخیسم عجیب که این چند روزه به
سراغم آمده .
سینه ام را آنقدر چنگ زده ام که تمام پوستم در عین مردانگی و
غیر لطیف بودنش هم آسیب دیده .
موهای بهم ریخته ام را چنگ می زنم و دستانم مرطوب می شوند .
بلیط هایمان را خریده ام چهل آپریل مصادف پانزده فروردین
ماه . همین هفته ی آینده !
کار یکهویی و غیر منتظره ای کرده ام بعد از سال ها .
تنها چیزی که به آن لبخند می زنم همین امیدواری کوچک
است برای نجات روح تنها بازمانده ی خانواده ام .
گردنبند طلایی که شرابه های زیادی دارد با نگین های فیروزه
که ؛ یادگار مادری تداعی ست را روی کانتر گذاشته ام و فقط نیم
نگاهی به آن می اندازم .

سهند دوباره پیام فرستاده :

-البرز جان! لطفا به من زنگ بزن! چرا شماره‌ی منو بلاک کردی؟

پوزخند می‌زنم و در یک حرکت آنی جعبه را چنگ می‌زنم و می‌چپانم درون جیب کاپشنم .

معدهام میشسوزد . شام نخورده‌ام و فقط الکل درون معدهام بوده .

از این عادت بدم ناراحتم؛ اما در این برهه‌ی سخت تنها التیام مدهوشی‌ست .

سردرد و حالت تهوعم با خوردن قهوه هم بهتر نشده . شکمم را چنگ می‌زنم و پوتین‌هایم را می‌پوشم .

هوا سرد است و انگار لندن نمی‌خواهد دست بکشد از این مردم آزاری‌اش . باران مداوم و نم‌نم هم می‌بارد .

شانه بالا می‌اندازم . رطوبت موهایم باعث شده سرم یخ بزند از هوای بارانی . برای یک تاکسی دست تکان داده و آدرس می‌دهم . مرد از آینه به من نگاه کوتاهی می‌اندازد .

کل مسیر را به خیابان‌ها نگاه می‌کنم و اخباری که از رادیوی ماشین پخش می‌شود را جسته‌گریخته می‌شنوم؛ آتش سوزی در سیرک لندن. خودکشی مردی در رودخانه‌ی تایمز، مراسم خانوادگی سلطنتی برای جمع آوری کمک به یونیسف و ...

هیچ کدامشان برایم اهمیت ندارند. بارها بعد از مرگ تداعی به سرم زده بود که خودم را در رودخانه‌ی تایمز نیستم و نابود کنم!

اما من آدم خودکشی کردن نبودم و فقط روزهای متوالی آن حوالی قدم زده‌ام و خلوت کرده‌ام.

وقتی از تاکسی پیاده می‌شوم؛ باران بند آمده. خورشید خودش را به زور از لابلای ابرهای متراکم بیرون می‌کشد و نوری دلنشین و زرد رنگ می‌افتد روی در ورودی با آن صلیب‌های بزرگ آهنین که خاکستری تیره رنگ شده‌اند.

وارد می‌شوم و مسیر را طی می‌کنم تا می‌رسم به منطقه‌ی مد نظرم. اینجا دیگر از البرز جدی و ساکت و سخت‌کوش خبری نیست. اینجا برای من ته دنیا است. جایی که آرزوهایم را به خاک سپرده‌ام.

هر سه ستون مستطیلی عمودی کاشته شده در زمین با حروف سیاه رنگی مزین شده اند. حروفی که نام عزیزان من را نوشته اند.

گل های درون گلدان های تعبیه شده کنار ستون ها پر از گل های تازه اند و چمن ها به شدت سبز هستند. دستانم را در هم گره می کنم و سر بزیر همانجا می ایستم.

فکرم کار نمی کند. چیزی در ذهنم نیست. تهی هستم؛ هنوز هم اینجا برایم پوچ است چون فکر می کنم؛ آنها در آسمان ها هستند نه اینجا!

من تمام حرف هایم را این چند روز با تداعی زمزمه کرده ام. دنا را دوره کرده و برای یونا به قدر همان یک ماه و چند روزی که زنده بوده دل سوزانده ام.

اینجا آمده ام تا در این حجم تهی کمی آرام شوم.

مسیر بعدی برایم سخت تر است. اما باید انجامش دهم.

#پست 137

در را که باز می کند؛ در کسری از ثانیه چشمانش به اشک می نشیند و دستانش را از هم باز می کند:

-البرز! پسر! تقریباً از دیدنت ناامید شده بودم.

مثل یک آغوش خواستنی، مثل آغوش پدری که هرگز نداشته‌ام با کمال میل قبولش می‌کنم. در میان سینه‌اش فرو می‌روم و شانهاش را می‌بوسم:

-حالتون چطوره؟ من هرگز شما رو فراموش نمی‌کنم. ببخشید این دو سه ماه واقعا گرفتار بودم.

هر دو از هم فاصله می‌گیریم. موهایش سفیدتر شده‌اند. اما هنوز هم همانطور خوشتیپ است. شلوار جین و ژاکت کرم رنگ تنش هست.

-من خوبم البرز! تلاش می کنم که کنار بیا. بیا پسرم!

وارد می شوم. طهمورث خان جلوتر می رود. شانه هایش کمی خم شده اند.

چشم می چرخانم به اطراف. خانه ی مدرنش همان است. اما روح ندارد. انگار نبودن تداعی هر چه خوشی و انرژی در این خانه بوده را برده. او می گوید:

-صبحونه خوردی؟

-نه!

به آشپزخانه اشاره می کند:

-پس باید بریم آشپزخونه! برات نیمرو درست می‌کنم! کجا بودی؟

کاپشنم را از تنم بیرون می‌آورم و جعبه را در دستم می‌فشارم. روی صندلی پشت کانتر می‌نشینم.

تمام لحظاتی که با تداعی داشته‌ام برایم تکرار می‌شود. روزی که برای اولین بار به اینجا آمدم، روزی که آنجا کنار سینک لب‌هایش را بوسیدم، روزی که با مامان برای خواستگاری آمدم و او لباس نارنجی تنش کرده بود و وقتی گل‌های سفید و نارنجی و بنفش دسته‌گلی که آورده بودم را دید؛ از ته دلش خندید!

جشن نامزدیمان را یادم می‌آید؛ وقتی همه رفتند من و او اینجا با هم تانگو رقصیدیم. از دواجمان را به یاد می‌آورم؛ یک لک کوچک رژ لب افتاده بود روی دانتل لباسش و جوری که کسی نفهمد؛ آمدیم اینجا و برایش پاکش کردم و بعد با ولع بوسیدمش و او به رد رژ مانده روی لب‌ها و چانه‌ام خندید.

آخ تداعی! آهم زیادی بلند است .

دکتر هم پشتش یک آه دیگر می کشد . دستم مشت شده . دکتر می گوید :

-منم مثل تو هستم! از بس مرور کردم همه چیزو دارم دیوونه می شم! یه تصمیمی گرفتم!

بر می گردد . به طرفم و سبد نان را روی میز می گذارد :

-می خوام برم یه تعطیلات بلند مدت . شاید یک سال لندن رو ترک کنم .

لبخند می زنم :

-کار خوبی می کنید . اما کجا؟

سرش را تکان می دهد .

-می خوام برم هند! جایی که که کاملاً با اینجا فرق داشته باشه .

دور و ورش را نگاه می کند .

-اینجا رو گذاشتم برای فروش !

متعجب می گویم :

-چرا؟

محزون می گوید:

-اینجا آرامش ندارم! هر روزش برام مثل صد سال می گذره. از بس که موندم توی مطب و بیمارستان خسته شدم. تداعی و یادش رهام نمی کنه. دیگه نمی تونم تحمل کنم.

می فهمم او را. من هم بعد از رفتن تداعی به آن آپارتمان کوچ کردم. از اولش هم میخواستم با تداعی آنجا زندگی کنم؛ اما تداعی که همیشه از داشتن مادر محروم بود! عاشق لی لی جان بود. پیشنهاد خودش بود که در خانه لی لی جان بمانیم. می گفت خانواده را دوست دارد. دنا و لی لی جان حس خوبی به او می دادند. روزمرگی با آنها را دوست داشت. لی لی جان سر ذوقش می آورد و دنا همدمش بود. با علاقه و عشق اتاقم را تغییر دادیم. زندگی کردیم. کوتاه؛ اما دلنشین! شبهای کنار او ماندن مثل بودن در بهشت بود. آمدن تداعی به زندگی مان خیلی از غمها را زدود. وای از روزهای خوشمان!

دکتر می گوید:

-لی لی جان چگونه؟

تکه‌ای نان برمی‌دارم :

-خوب نیست! هر کاری می‌کنیم بهتر نمی‌شه. منم یه تصمیمی گرفتم!

تخم مرغ‌ها را درون ماهیتابه می‌شکند و می‌گوید :

-چی؟

-می‌خوام بپرشم ایران! پیش خانواده‌ای که سال‌هاست از شون خبر نداره. می‌خوام لااقل بعد از اون فقدان یه وصال داشته باشه!

دستش را با دستمال پاک می‌کند. صدای جلز و ولز روغن می‌آید. تامل می‌کند. ماهیتابه را می‌گذارد روی کانتر! کاری که تداعی از آن نفرت داشت! بشقاب را فاکتور گرفته! اما واقعا چه اهمیتی دارد؟

-چه فکر خوبی کردی پسر! این یه فصل نو توی زندگیش می شه! لی جان بیچاره...

#پست 138

خیره می میز می شود. می دانم که به مادرم علاقه ی خاصی دارد. این را در تمام مراودات گذشته دیده ام.

درست در زمانی که فکر می کردم لی جان هم کمی به او دل بسته شده و می خواهد سهند را برای همیشه بیرون بیندازد؛ زندگیمان کن فیکن شد

طهمورث و لی جان هر دو در فراغ فرزندانشان سوختند و بعد هم بی خبری لی جان باعث شد که طهمورث سیاه پوش

ناامیدتر شود و نپذیرفتنش توسط لی لی جان؛ او را در عزلتش غرق کند.

لیوان چای را کنار دستم می گذارد. نیمرو میخوریم و او از نقشه ی سفرش حرف می زند. من هم گوش می دهم و گاهی کلماتی به زبان می رانم.

آخر سر وقتی کمی سکوت بینمان برقرار می شود. جعبه ی سیاه را روی کانتربه طرفش هل می دهم. نگاهش معطوف جعبه می شود. در توضیح کارم می گویم:

-من چند روز پیش تموم متعلقات تداعی و دنا و یونا رو به خیریه بخشیدم و فقط یه بخش کوچکی از اونچه که مهم بودند رو نگه داشتم. کار سختی بود اما باید انجامش می دادم.

هین کوتاهی می کشد و دستش را می چسباند به روی ژاکتش جایی نزدیک به قلبش. ادامه می دهم:

-فکر می کنم این مال شماست و باید پیش شما بمونه !

دست لرزانش را جلو می آورد و جعبه را باز می کند . با دیدن گردنبنده ؛ انحنای لب هایش نزول می کند و چینشهای پیشانی اش عمیق !

اشک از گوشه ی چشمش می چکد . جعبه را بر می دارد و گردنبنده را بیرون آورده و به دقت نگاه می کند .
من صبر می کنم تا او کمی آرام تر شود . با احتیاط گردنبنده را درون جعبه اش می گذارد و می گوید:

-خیلی ممنونم که این گردنبنده رو پس آوردی ! سر عقد دادم به تداعی که حداقل یه یادگاری از مادرش داشته باشه ! یه روزی مادر تداعی برای من خیلی مهم بود . نمی گم فراموشش کردم اما دیگه عاشقش نیستم . این گردنبنده برام ارزشمنده چون مادرم سر عقد به همسر داد . و موقع جدایی با بی احترامی پرتش کرد طرفم و گفت هیچ از من نمی خواد . پسرم ! مرگ عشق فقط این نیست که تو تجربه کردی . به اون که تو تجربه کردی می گن فراغ . تو می دونی تداعی عاشقت بود ؛ اما فرصت کافی نداشت . باز هم تحمل پذیرتر هست . چون عشق و علاقه

خدشه دار نشده . به نظر من مرگ عشق یعنی کسی رو که با تمام وجودت می خوای و حاضری همه کاری برات انجام بدی؛ عاشق یکی دیگه باشه و تو نداشته باشیش . کل اعتماد به نفس و آرزوهات نقش بر آب می شه . همیشه فکر می کنی آدم ناقصی بودی و یه چیزی در وجودت کم بوده . هر روز تلاش می کنی که بهتر از قبل باشی . به هدفهات هم ممکنه برسی؛ ولی لذتش رو نمی بری! می دونی چرا؟ چون پیش خودت فکر می کنی که چه فایده! اون که منو نمی خواد و یکی دیگه رو ترجیح داد . توی روانشناسی خیلی راه حل ها دادن و گفتن هرکی که رفت رو از خاطرت بنداز دور . اما مگه می شه؟ زندگی بر اساس این شعارها و فرمولا پیش نمی ره پسر .

-درکتون می کنم . ای کاش شما هم یه فرصت دوباره به خودتون بدین!

لبخند می زند :

-پسر شاید بی حیایی باشه ! شاید از من دلخور بشی؛ اما اون فرصت فقط لی لی جان بود که ...

لبم را می گزم:

-شاید گذر ایام همه چیز رو بهتر بکنه!

سر تکان می دهد:

-امیدوارم!

اما کاملا ناامید به نظر می رسد!

وقتی از خانه اش بیرون می آیم حالم بهتر است. زندگی همه ی ما بهم ریخته و من به دنبال یک التیام دوباره برای اطرافیانم هستم.

برای این مرد تنها که دخترش را از دست داده و علاقه ی تازه جان گرفته اش را. برای لی لی جان و برای همه مان.

#پست 139

ادی به هلندی با مادرش حرف می زند و من متوجهی
برافروختگی چهره اش هستم .

نمی دانم چه می گویند؛ اما کلمات کش دار ادی روایت از
احساسی می کرد . وقتی ارتباطش را قطع می کند؛ خیره ی جاده ی
اتوبان می شود . می گویم :

-مامانت چطور بود؟

شانه بالا می اندازد :

-خوبه ! از وقتی برگشته هلند، دلتنگی می کنه ! اما وقتی هم
اینجاست دلش برای مامان بزرگ و بقیه تنگ می شه !

به شوخی می گویم :

-پس باید تو بری پیش مامانت و قید لندن رو بزنی !

برمی گردد و نگاهم می کند . در فرهنگ او این نوع شوخی ها پذیرفته نیست یا بهتر است بگویم که زیاد از آن سر در نمی آورند .

این ایرانی ها هستند که شوخی هایشان را در قالب جملات ساده بیان می کنند . پس لبخند می زنم :

-یه نوع شوخی بود !

کک و مک های روی صورتش پررنگ تر شده اند .

-اوه ! من فکر کردم که یه پیشنهاد جدیه و می خواستم بگم که؛ من عاشق لندن و کارم هستم .

سر تکان می دهم :

-می دونم مرد !

نگاه از چهره‌ی من می‌گیرد :

-احساس می‌کنم امروز یه کم حالت بهتره !

فرمان را سفت‌تر در دستم می‌گیرم :

-دیروز رفتم خونه‌ی دکتر و یادگاری تداعی رو بهش دادم .

گفت تصمیم گرفته یه سفر بره هند . یه سفر طولانی !

-چه کار خوبی می‌کنه ! چون به نظر من همه‌ی شما به مدتی

دوری از لندن احتیاج دارین !

-آره ! دکتر هنوز به فکر لی لی جان هست و لی لی جان به فکر

ایران رفتن . شدیم شبیه به یه کلاف سردرگم . هیچ کدوم نمی

تونیم راحت و آرام باشیم .

ادی سوییشرتش را از تنش بیرون می آورد. عضلات پیچ در پیچش در بلوز آستین کوتاه سفید هویدا می شود.

غبطه می خورم که چرا من نمی توانم مثلاً قبل ترها به باشگاه بروم. از وقتی که عزیزانم پر کشیده اند؛ حوصله ی باشگاه را ندارم. ورزش نصفه و نیمه ای در خانه ام انجام می دهم تا فقط خشمم را به خستگی بدل کنم. او نفسی تازه می کند و می گوید:

-به نظر من اگر لی لی جان یه فرصت به دکتر میداد؛ می تونستن برای هم التیام باشند. اما ...

می پرم وسط حرفش:

-لی لی جان خودش رو مقصر اون واقعه می دونه و برای همین هم روزهای اول که هنوز حالش بد نبود و فقط غصه و عزاداری بود؛ عذر دکتر رو خواست. می گفت من عامل و مسبب مرگ دخترم و نوهات هستم.

ادی سکوت می کند و من هم ادامه اش را نمی گویم. در عوض
چند دقیقه ی بعد بی مقدمه می گویم :

-بلیط گرفتم! برای هفته ی آینده!

بر می گردد و با حیرت نگاهم می کند:

-واقعا؟

لب هایم را به هم می فشارم و حرکتی به سرم می دهم:

-و همه ی امیدم به پشتیبانی تو هست.

دستی سر شانم ام می زند:

-اصلا نگرانش نباش! من هستم.

داشتن رفیقی مثل ادی که در کارم مثل چشمانم به او اعتماد دارم؛ بزرگترین شانس است.

#پست 140

سها دست لی لی جان را گرفته و آهسته راه می روند .
شال زرد رنگ قلاب بافی روی شانه های لی لی جان از دور
خودنمایی می کند.

قامت لاغر هر دویشان میان سبزه ها و درختان پیدا است .

ادی می گوید :

-اونجا رو ببین !

کوری از EXCHANGE GROUP

و با انگشت اشاره آنها را به من نشان می دهد. لبخند می زنم :

-حالش خوبه! شاید باید بگم حالش بهتره! دو سه روز پیش یه الم شنگه ای داشتن با مامان .

ادی به ساختمان پیش رو نگاه می کند:

-یادته یه سال تعطیلات تابستون منم باهاتون اومدم اینجا؟

یادم می آید. آن سال مامان ادی را دعوت کرد تا با فرهنگ ایرانی بیشتر آشنا شود. دو هفته ای که اینجا بودیم برای دو پسر نوجوان حکم بهشت را داشت. از صبح میان درختان و کنار رودخانه و در کوچه باغها می گشتیم.

مامان سرهنگ هم غذاهای ایرانی می پخت. مامان چند روز بعد رفت لندن؛ چون تازه کارش را شروع کرده بود؛ اما ما بچه ها ماندیم.

من، ادی و بهروز و دنای سه ساله. آه می کشم:

-خیلی خوب بود! هنوزم قاب عکسمون روی میز اتاق من و بهروز هست. چند نفری از پنجره های خونه ی چوبی سرمونو داده بودیم بیرون و بابا سرهنگ ازمون عکس گرفت.

گل از گلش می شکفت:

-آره یادمه! دنا رو جا گذاشته بودیم توی آلاچیق! ارا افتاده بود طرف جنگل! یادته چقدر دنبالش گشتیم؟

من با نفس سنگین و صدای دو رگه می گویم:

-آخرشم کنار درخت‌های صنوبر پیداش کردیم .اونجا خوابش برده بود ...

هر دو ناگهانی ساکت می‌شویم .ماشین را جلوی ساختمان متوقف می‌کنم .و پیاده می‌شویم .

ادی کوله‌پشتی‌اش را از صندلی عقب برمی‌دارد و من ترجیح می‌دهم مزاحم پیاده‌روی مامان و سها نشوم .

بالاخره وقتی برمی‌گردند می‌بینمشان .

در ورودی را هل می‌دهم و وارد می‌شویم .

صدای موسیقی سنتی می‌آید .خانه هوایش مطبوع است .

صدای حرف زدن افسانه و مامان سرهنگ هم از آشپزخانه به گوش می‌رسد .

همزمان پونه از پله‌های طبقه‌ی بالا پایین می‌آید و وقتی من و ادی را در سرسرا می‌بیند دهانش وا می‌ماند .من را نادیده گرفته و با تعجب می‌گوید:

-ادی! تو؟

ادی می خندد و صورتش سرخ می شود . من احساس می کنم که
آن میان زیادی هستم .

پونه به طرفمان می آید . من می گویم:

-علیک سلام خانوم !

باز هم بی توجه به من فقط می گوید :

-سلام البرز! خوش اومدی .

و رو به ادی می گوید :

-تو دیشب به من نگفتی که قراره بیایی!

من با ابروهای بالا پریده به ادی نگاه می کنم . ادی چشم می دزد
از من . نگاهم را می چرخانم طرف پونه :

-آهای دختر عمه ! فکر نمی کنی باید یه توضیحی این وسط به
من بدی؟

اینها را به فارسی می گویم و او به فارسی جواب می دهد :

-مگه من واسه مسایل خصوصی تو ازت توضیح می خوام ؟

#پست 142

ادی بر می گردد به طرف من :

-می خواستم خیلی زودتر از اینا بهت بگم ال . اما تو حالت
خوب نبود !

آنقدر چشمانش می درخشند و صورتش ملتهب اند که دلم
نمی آید بیشتر از این آزارش بدهم .

-دستی سر شانه اش می زنم :

-فقط بهت بگم که رفاقتمون جای خودش ! اما اگر آسیبی به
پونه بزنی با من طرفی ! من یه چیزایی حس کرده بودم . ولی فکر
می کردم که به من می گی !

پونه دستش را دراز می کند و دست ادی را می گیرد . دستانشان
در هم قفل می شود . ادی بیشتر سرخ می شود .

حس می کنم همین حالا منفجر شود . به فارسی می گویم :

-بر بنشونش روی مبل واسش یه چیز خنک بیار پونه ! مرد از
خجالت !

پونه می خندد. ادی دست از پا خطا نمی کند. حتی فاصله اش را با پونه حفظ کرده. همان وقت مامان تهرونی از آشپزخانه بیرون می آید و با دیدن من دستش را روی سینه اش می گذارد:

-وای دورت بگردم مادر! کی اومدی قریون قد و بالات.

به طرفش می روم. خم می شوم و سرش را می بوسم. او هم جاهایی از سر و گردنم را شانسی می بوسد و هی قریان صدقه ام می رود. کنار گوشش می گویم:

-مهمون آوردم! ادی رفیقم!

مامان سرهنگ سرک می کشد تا شاید بخشی از سالن را ببیند. همانجایی که ادی نشسته و می گوید:

-پونه نگفته بود که ادی هم میاد!

از او فاصله می گیرم و با دلخوری ساختگی می گویم:

-مامان؟ همتون هم که می دونین . به جز من !

مامان تهرونی من را پس می زند و همانطور که به سالن می رود
می گوید:

-یه کم اگر چشمتو وا کنی متوجه می شی که دور و ورت چه
خبره !

راست می گوید ! من از همه ی جهان غافلم . به آشپزخانه می
روم . افسانه پشت میز نشسته و گوجه ی سالاد را خرد می
کند . تا من را می بیند بر می خیزد :

-سلام آقا البرز ! رسیدن بخیر !

سر تکان می دهم:

-سلام افسانه جون! خوبی؟

لبخند نمکینی دارد. سرش را کمی خم می کند :

-خوبم! خدا رو شکر!

به سراغ یخچال می روم و دو بطری آبجو بیرون می آورم و می گویم:

-ناهار چی داری؟

با صدای چر انرژی می گوید:

-فسنجون پختم. لی لی خانوم سر میز صبحونه گفت دل شما هوای فسنجون کرده. منم دست به کار شدم.

با تعجب می گویم :

-واقعا؟ مامان کلی وقته که دستور چیزی رو نمی ده !من دلم
هوا کرده؟ عجب !

افسانه به طرف سینک می رود و دستانش را می شوید :

-پس خدا رو شکر که اوضاع و احوالش بهتره .

جواب نمی دهم و از آشپزخانه بیرون می روم . ادی روبروی
مامان تهرونی و کنار پونه نشسته بود . پونه پا روی هم انداخته
و به صحبت های آن دو گوش می دهد . مامان تهرونی انگلیسی را
با لهجه ی خاص خودش حرف می زد . پونه با آن موهای کوتاه
قرمز رنگ و پوست گندمی در کنار ادی تیره تر به نظر می
رسد . ادی لبخند ثابتی روی لبهایش است . حتی وقتی حرف می
زند . بطری را مقابلش می گیرم :

-بیا بخور رفیق ! یه کم خنک بشی !

مامان تهرونی به فارسی می گوید :

-وا! خاک عالم ! البرز این چه نوع پذیرایی هست؟

برای آنکه کمی پونه را اذیت کنم ؛ می گویم :

-همینم از سرش زیاده !

پونه معترض می گوید :

-البرز !

شانه بالا می اندازم و رو به مامان تهرونی می گویم :

-بابا سرهنگ کجاست؟

مامان تهرونی لبش را می گزد :

-پونه مادر پاشو برو به چیز درست و حسابی و مرتب بیار . از اون شیرینی نارگیلی و آجیل . این البرز امروز مغز خر خورده !

و رو به من می کند :

-با بهروز توی گاراژن!

#پست 143

از آنها فاصله گرفته و به طرف در می روم . خبری از لی لی جان و سها نیست . حتما خیلی دور شده اند . پله های ایوان را پایین آمده و حین خوردن نوشیدنی خنک به طرف گاراژ می روم .

بابا سرهنگ دست به کمر ایستاده . لباس کار آبی رنگ تنش کرده و روی آن ژاکت سیاهی پوشیده و عینک به چشم دارد . پاهای بهروز را می بینم که از زیر ماشین بیرون آمده . از دور می گویم :

-سلام بابا سرهنگ !

برمی گردو از سر شانه نگاهم می کند . چقدر دوستش دارم . چقدر از خوبی هایش ، پدران هایش و حمایت هایش دلم خوش هستم . لبخند می زند :

-علیک سلام البرز خان ! کی اومدی؟

بهروز که روی صفحه ی چرخدار دراز کشیده با فشار پا خودش را بیرون می کشد . صورتش سیاه است . و دستانش هم پر از لکه ی روغن . می گوید:

-البرز! تو رو خدا تو به بابا سرهنگ بگو که نمی شه این پیکان
رو سرپا کرد.

بابا سرهنگ یک ابروی پر پشتش را بالا می دهد :

-تو بلد نیستی پسر جان! پارسال اسماعیل آقا از منچستر اومد
اینجا و درستش کرد. این ماشین به جون من بسته ست .
دوستش دارم. نمی دونم چرا شماها همش در حال مبارزه
هستین که این ماشین رو نابود کنید!

من کنار او ایستاده ام. سر شانه اش را می بوسم. زمزمه می کند

-زحمت نکش بابا جان!

رو به بهروز می گویم :

-حق با بابا سرهنگه .تو علمش رو نداری .آخه تو رو چی به این کارا.

به بابا سرهنگ نگاه می کنم .اخیرا متوجه ی لرزش خفیف سرش شده ام .استهلاک اتومبیلش همزمان است با لرزش از سر کهولتش .

-یه دوستی دارم که کارش حرف نداره .عبدالله ! یادتون میاد که یه بار اون موقع ها که داشتین این پیکان رو تقویت و نو نوارش می کردین اومد و موتور رو براتون عوض کرد؟

کمی اخم می کند و متفکرانه می گوید :

-اون مرد مصری؟

لبخند می زنم :

-بله بابا ! همون ! بهش می گم که بیاد و یه نگاهی بهش بندازه .
فقط باید یه تایم ازش بگیریم . از لندن تا اینجا رو باید بذاره
روز تعطیل بیاد.

#پست144

دست می کشید به سبیل های قجری اش .

-آقا جان هر چقدر پول بخواد من می دم . فقط این عروسک
منو درست کنه !

به بهروز اشاره می دهم :

-پاشو از اون زیر ! آخه تو رو چه به این غلطا ! تو فرق فرمون
و اگزوز رو نمی فهمی بعد می خوای ماشین دنده ای تعمیر
کنی ؟

بهروز خندید و گفت :

-چه خوب سد اومدی ! مردم از کسالت بین این زنا ! همش
حرف غذا و لباس و رنگ مو هست !

بابا سرهنگ آچار و پیچ گوشتی ها را جمع می کند تا ببرد و
بگذارد روی صفحه ی ابزارش .
می گویم :

-خب می رفتی سر کار و زندگیت ! عید هم یه روز یا دو روز !

دستانش را با دستمال پارچه ای پاک می کند :

-اینترنتی کارمو انجام دادم . هفته ی دیگه دارم می رم رُم .

-بسلامتی ! منم بلیط گرفتم واسه ایران !

-خوب کاری کردی ! باید زودتر این کار رو انجام می دادی .

-چه خبر از سها؟

نیم نگاهی به بابا سرهنگ که مشغول به کار خودش است ؛
می اندازد و زمزمه می کند :

-هیچی !والا افسانه با من بیشتر تیک می زنه تا سها .همش
توی ژسته یا می گه زشته یا فلان ...
این دختره کلا متفاوته !

می خندم : exchange gr

-پشیمونی پس !

دستانش را در هوا تکان می دهد :

-من غلط بکنم !تا نرمش نکنم .تا مال خودم نکنمش که دست
بردار نیستم !

خیره نگاهش می کنم . می ترسم از بهروز . پسر عموی خودم را خوب می شناسم . می دانم که اخلاقش چیست . با تمام حرفها و اعترافاتش بازهم اعتماد صد درصد ندارم به او . اما تکرار نصیحت هایم هم جز سو تفاهم چیزی در بر ندارد . نگاه از او می گیرم و به پیکان قدیمی بابا سرهنگ با رنگ متالیک آبی و ابزار و یراق استیل چشم می دوزم .

سالهاست که این اتومبیل آنتیک را دارد و گاهی از سر تفنن به جای رانندگی با بنز اتومات همه چیز تمامش که ؛ کاملا مناسب امنیت کسی در آن سن و سال است ؛ با این ماشین رانندگی می کند . خودش می گوید ؛ به یاد روزهای قدیمش در تهران ، به یاد جوانی هایش ، به یاد آن زمان ها که تازه ایران امتیاز تولید پیکان دو لوکس را از انگلستان گرفته بود و قیمتش گزاف بود ؛ با این اتومبیل رانندگی می کند . بابا سرهنگ گذشته ی پر هیاهویش ، سربازها و استوارها و زیر دستانش و ابهتش را در این اتومبیل جستجو می کند و در صفحات موسیقی اش و سبیل قجری اش !

من و بهروز به بابا سرهنگ کمک می کنیم تا ابزارش را مرتب کند و بعد تر این سهاست که پوشیده در ژاکت قرمز رنگ و

بلوز و شلوار سیاه وارد گاراژ می شود. بی هیچ لبخندی و انگار
فکرش مشغول است. من زودتر از آن دو می بینمش. به
طرفش می روم:

-سها!

سرتکان می دهد:

-سلام البرز خان! خوبین؟

-مرسی سها تو چطوری؟ لی لی جانم خوبه؟

نگاهش پی بهروز است:

-خوبه! یعنی از دیروز تا حالا بهتره!

بهروز جلو می آید:

-سها؟ عزیزم طوری شده؟

سها لبش را می گزد :

-مامان بزرگتون گفتن بیاین نهار .

و پشت می کند به ما و می رود . سقلمه ای به پهلوی بهروز می
زنم :

-ای بابا چکارش کردی ؟

آخی می گوید :

-کاریش نکردم . این خود آزاری داره . جلوی بقیه که بهش عزیزم
و فدات شم می گم می شه برج زهر مار !

-خود آزاری نداره ! فقط خوشش نیامد هی بهش بگی عزیزم .
وقتی نه به داره نه به باره !

و با صدای بلندی رو به بابا سرهنگ می گویم :

-بابا جان! ناهار آماده ست .

-چشم بابا ! میام حالا !

وقتی می رسیم ؛ دخترها و ادی در حال چیدن میز هستند . پونه تا صورت کثیف بهروز را می بیند؛ می زند زیر خنده . ادی با بابا سرهنگ و بهروز خوش و بش می کند و نگاه از من می دزدد . معذبش کرده ام و ماندنش اینطور سخت می شود . من به دنبال لی لی جان می گردم . ایستاده است پشت پنجره و خانه ی چوبی را نگاه می کند . می روم و از پشت بغلش می کنم . زمزمه می کند:

-البرز!

#پست 145

گردنش را می بوسم . بوی عطر شیرینی می دهد . لب می زنم :

-قربونت برم مامان ! حالت خوبه؟

دستش را می گذارد روی ساعدم که بالاتر از سینه اش هست
و نوازشم می کند .

-من خوبم !

و کمی تامل می کند و بعد می گوید :

-دنا خونه ی چوبی رو دوست داره . باید دوباره رنگش کنید.

- چشم مامان ! دوست داری چه رنگی بشه؟

-سفید و زرد!

دست می کشم به موهایش و چانه ام را می چسبانم به تاج
سرش :

-هر طور تو بخوای ! فردا رنگش می کنیم !

کوری از EXCHANGE GROUP

به آسمان نگاهی می اندازد :

-می خواد بارون بباره !

نگاه منم به آسمان می رسد . باران عضو تکراری هوای انگلیس
است . آنچنان جذابیتی برایم ندارد . اما می گویم:

-آره چه قشنگ !

می گوید :

-بریم نهار بخوریم . می دونستم امروز میایی . به افسانه گفتم
فسنجون پزه . چون خیلی دوست داری .

نمی دانم این حرف از کجا در آمده . یادم نمی آید که گاهی به
او گفته باشم فسنجان می خواهم .

سرمیز می نشینیم. من و مامان کنار هم نشسته ایم. بهروز به ادی می گوید:

-ادی اگر دوست نداری برات یه چیز دیگه بیاریم. مثلاً سوسیس یا کالباس.

ادی محجوبانه می گوید:

-نه من غذاهای ایرانی رو دوست دارم.

پونه برای بهروز اخم می کند. هرگز فکر نمی کردم که پونه بخواهد اینطور در برابر جمع خانوادگی کنار ادی بنشیند و برایش غذا بکشد و پچ پچ کند. اما او خیلی مقتدرانه رفتار می کند. لی لی جان با غذایش بازی می کند و من تازه لقمه ی دوم را خورده ام که چیزی صاعقه وار در ذهنم روشن می شود. یادم می افتد به چند سال پیش که اینجا بودیم و درست در همین روزها بود. دنا بهانه می گرفت که حتما باید مامان تهرونی برایش فسنجان درست کند. نه اینکه دنا فسنجان خورده باشد و یا ما مدام غذای ایرانی بخوریم. فقط به این

دلیل که شنیده بود؛ مامان تهرانی برای لی لی جان از باغشان در دماوند و گردوهایش گفته بود. که آن زمان ها گردو و رب انار را خودشان تهیه می کردند و مادرش برایشان فسنجان اعلا با روغن اعلا درست می کرده. آن روز هر طور که بود مامان تهرونی فسنجان پخت برای دنا. خاطره ی آن روز در ذهن مامان مانده بود و حالا ...

اشتهایم کور می شود. دو سه لقمه دیگر خورده بعد خودم را با سالاد سرگرم می کنم. مامان من را نمی بیند. عادات دنا را به من نسبت می دهد. احساس تنهایی می کنم. تلاش مستمرم را نمی بیند.

در همین افکار هستم که دستش را پیش می آورد و پشت دستم می گذارد. کف دست نرمش کمی سرد است. نگاه از بشقابم می گیرم. به چشمان درشتش چشم می دوزم. می گوید:

-بخور مامان! مگه دوست نداری؟ مگه نگفتی که فسنجون می خوای!

جگرم می سوزد . اما خودم را کنترل می کنم :

-دارم می خورم عزیزم ! آره خیلی دوست دارم .

همه ی نگاهها برمی گردد طرف ما و از حرفشان باز می مانند .
بهروز می گوید :

-پس این فسنجون رو به خاطر تو پختن ؟ خدا شانس بده !

و می خندد . ادی می گوید:

-غذای خوشمزه ای هست ! سلیقه ات خوبه رفیق!

پونه لیوان دوغ را می گذارد کنار دستش :

-این دوغ رو هم بخور ! اخلاقت فقط خوب نیست .

#پست 146

ادی با ملاطفت به او لبخند می زند. بابا سرهنگ می گوید:

-البرز! یه کم به خودت رسیدگی کن! این همه ریش روی صورتت خیلی نامرتبه!

مامان تهرونی می گوید:

-آره موهات هم بلند شده!

بهروز با دهان پر می گوید:

-خودم واست درستش می کنم!

سهاست که فقط در سکوت به من نگاه می کند . من از پشت
میز بلند می شوم.

به تک تکشان نگاه می کنم و می گویم :

-نوش جانتون!

در حال خفگی هستم . می روم به طرف در . صداها قطع شده
اند .

سکوت می کنند . طوری خانه در یک لحظه ساکت می شود که
صدای زمزمه ی افسانه را از آشپزخانه می شنوم .

بیرون می روم . باد می وزد و ابرها متراکم تر شده اند . راه خانه ی
چوبی را در پیش می گیرم . از پله های کهنه اش بالا می روم و
واردش می شوم .

با قد خمیده پیش می روم و تکیه می زنم به دیواره ی چوبی و می نشینم. بوی نم و چوب آب خورده و هوای مانده می دهد. اما الان فقط اینجا می توانم آرام باشم. زانوهایم را جمع می کنم و درست مثل همان روزها که از درد بی پدری یا بهتر است بگویم از درد دیدن خیانت های سهند و رفتار زشتش با مامان به اینجا پناه می آوردم و اشک می ریختم .

حالا از همه ی دنیا ناامیدم. از لی لی جان دلخورم! می دانم که عاقلانه نیست! اما از او دلخورم که چند سال است که جلز و ولز کردن من را نمی بیند. پشیمان شده ام از اینکه بلیط گرفته ام. ایران رفتن بی فایده است.

تلفنم را از جیبم بیرون می آورم تا بلیط را کنسل کنم. اما بی اختیار انگشتم می رود روی لمس اپلیکیشن واتس اپ. صفحه باز می شود. دختر شهر آفتاب پیام فرستاده.

-سلام عزیزم. قربونت برم. می دونی چقدر خوشحالم که قراره بیای ایران؟ دلم می خواد بیای و حسابی بغلت کنم. بوت کنم. سرمو بذارم روی پات و باهات درد و دل کنم. من مطمئنم که

تو با بقیه فرق داری! اصلا از چند سال پیش که پیدات کردم؛ فهمیدم که قراره زندگیم عوض بشه! من توی این دنیا هیچ کسی رو ندارم. دور و ورم شلوغه اما نگار که نیستن. انگار که اصلا منو نمی بینن. حس می کنم من و تو شبیه هم هستیم! می تونیم با هم کلی خوشی کنیم. شبها بریم لب دریا یه گوشه رو انتخاب کنیم و بنشینیم. تو از خودت بگی. از این همه سال دوری و من هم از خودم. آرزو هامونو با هم تقسیم کنیم. می تو نیم با هم بریم کلی توی کوچه های قدیمی بگردیم. می تونیم شبها کنار هم بخوابیم. از رویا هامون و از کابوس هامون حرف بزنیم. امشب خیلی دلم گرفته! امشب واقعا از زندگی بریدم. به خدا اگر قرار نبود بیای یه بلایی سر خودم می آوردم. یه کاری می کردم که ...

ولی خوبه که بر می گردی. بهت قول می دم هر کاری که بتونم برات انجام می دم. هر کاری که کمک کنه همه چیز درست بشه. می بوسمت.

#پست 147

پیام را بار دیگر می خوانم و متوجه می شوم که اشکهایم پشت سر هم می چکند. اینها را برای لی لی جان نوشته اما می خواهم تصور کنم برای من است. بله من البرز، مرد قوی و صبور، مردی که تن های زیادی را لمس کرده، که عاشقی کرده، خوشگذرانی کرده و هزار و یک تجربه دارد؛ محتاج شنیدن این کلماتم. محتاج مهربانی از صمیم قلب دختری هستم که نمی شناسم. با بغض در گلو می نویسم:

-خیلی دلم گرفته! خیلی ناراحتم. کاش اونجا بودم کنار تو!
اما ناراحت نباش. میام. هفته دیگه میام و می بینمت! با هم حرف می زنیم، قدم می زنیم و هر دومیون آروم و امیدوار می شیم. منم می بوسمت.

سرم را روی زانوهایم می گذارم. صدای خنده های دنا در سرم زنگ می زند.

نمی دانم چقدر در آن حالت مانده ام که همانطور خوابم برده. با تماس دستی تکان شدیدی می برم. گردن و کمرم خشک شده و پاهایم خواب رفته اند. ادی ست که با چهره ی نگران روبرویم نشسته.

-آخ!

او کمی خودش را عقب می کشد:

-پاتو دراز کن !

پاهایم را کش می دهم . کمی بهتر می شوم . ادی می گوید :

-البرز ! من واقعا نمی دونم چی باید بگم ! ببین ! من از دو سه سال پیش از پونه خوشم می اومد . دو سه سال پیش که نه . همون پنج سال قبل تر که با تداعی اون کافه رو افتتاح کردین و ازم خواستی پیام کمکت کنم . از همون روز افتتاحیه ازش خوشم اومد . این علاقه حرف امروز و دیروز نیست . اون توی رابطه بود و من کاری از دستم بر نمی اومد . اما پونه دو سه ماهی هست که فهمیده ! من واقعا متاسفم که چیزی بهت نگفتم . حس یه آدم خیانتکار رو دارم ! راستش من دارم بر می گردم لندن ! طاقت ناراحتی تو رو ندارم !

هاج و واج نگاهش می کنم. رفیق شفیق و ساده ی من. تاثر از چشمانش می بارد. کمی نگاهش می کنم و بعد دستش را می گیرم. نگاهش قفل دستانمان می شود. می گویم:

-پونه یه دختر مستقله و خودش می دونه داره چکار می کنه. از طرفی خیلی خوشبخته که مردی مثل تو توی زندگیشه! تو برای من مثل بهروزی، مثل دنا! تو یه برادر تموم عیاری ادی! من اصلا بابت این مساله ناراحت نیستم. براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

چشمانش برق می زنند. با ذوق می گوید:

-از حرفات مطمئنی؟ اما من فکر کردم که تو ناراحت شدی.

سرم را به طرفین تکان می دهم:

-من از تو ناراحت نیستم! من درد خودم رو دارم ادی! مامان
اصلا منو نمی بینه. این ملامت و مهربونی هر از گاهیش هم
برای من نیست. توی توهمش من دنا هستم!

سر به زیر می شوم:

-احساس پوچی و حقارت می کنم!

#پست 148

او کمی تامل می کند. انگار حرفهایش را سبک و سنگین می
کند. می گوید:

-البرز! می دونم که این مسایل خیلی بهت فشار آورده. و واقعا
هم سخته! تو خیلی قوی بودی که دوام آوردی! اما تموم نمی
شه! از مامانت نا راحت نباش! اون بیماره! روحش و جسمش
بیماره! آدم از یه زن بیمار چه انتظاری داره. تو صبر داشته
باش! من مطمئنم که همه چی بهتر می شه!

شانه ام را می فشارد .

-من همیشه کنارت می مونم مرد! تو هیچ وقت تنها نیستی .
من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم . با خیال راحت
مامانت رو ببر سفر !

می خواهم جوابش را بدهم که بهروز هم دولا دولا وارد خانه
ی چوبی می شود :

-آهای اینجا چکار می کنید؟ خاله بازی؟

چشمان عسلی درشتش کمی سرخند . نگاهم می کند . او هم می
آید و خودش را کنار ادی جا می دهد :

-خوبی البرز؟

دو کلمه ای که می گوید آنقدر از ته دل و صادقانه است که احساساتی ام می کند. ابروهایم را در هم می کشم و لب هایم را هم به هم می فشارم تا نبارم. بهروز ادامه می دهد:

-البرز بیا بریم یه صفایی به سر و روت بدم .

-دمت گرم برادر !

دست می کشد به قفسه ی سینه اش .

-من همیشه باهاتم .

از خودم شرمنده می شوم . دو مردی که مقابلم نشسته اند و با نگرانی نگاهم می کنند؛ هیچ وقت تنهایم نگذاشته اند . زمزمه می کنم :

-خوشحالم که شما دو تا رو دارم .

بهر روز بوسه‌ای برایم می‌فرستد .

-جون خوشگله !

ادی می‌خندد . بهروز هم اما چشمانش پر از اشک شده‌اند .
حالم بهتر شده . دست می‌کشم به ریش‌های نامرتبم .

-نزنی خراب کنی این ریش و پشم رو !

چشمک می‌زند .

-تو که می‌دونی ! من استاد ساختن آدم‌های جذابم !

بعد نیم‌تنه‌اش را از خانه‌ی چوبی بیرون می‌دهد .

-کرم خرد شد ! پاشین بیاین بیرون !

#پست 149

لی لی جان روی صندلی راک بابا سرهنگ و در تراس اتاقش نشسته است. پتوی چهار خانه‌ی قرمز و سبز رنگی که من را یاد کلبه های جنگلی می اندازد روی پاهایش انداخته .

سها موهایش را برایش بالای سرش جمع کرده و همان شانه ای که مادام لیدا هدیه داده را به موهایش زده . از پشت سر که نگاهش می کنم مثل ملکه ای تنهاست . سیاهی موهایش دل انگیز است و من را به یاد اصالتم می اندازد.

به تراس می روم و لیوان شیر و نسکافه‌ی سبک و کم کافین را به دستش می دهم . نگاهش که به دور دست خیره بود معطوف من می شود . صندلی دیگری را پیش می کشم و روی آن می نشینم و با خنده می گویم :

-می دونی بابا سرهنگ چقدر خاطرت رو می خواد که صندلی
محبوبش رو آورده این بالا؟

لبخند محزونی می زند و می گوید:

-همون قدر که سهند منو دوست نداشت؛ خانواده اش
دوستم دارن !

اینطور حرف زدنش من را به شک می اندازد که صحت عقلش
چقدر درست و چقدر غلط است !

به لیوان خودم که قهوه ی فرانسوی تلخ آمیخته با شیر است
لب می زنم . طعم تلخ قهوه از تلخی مامان می کاهد ! می گویم :

-مامان چرا توی همه ی این بی خبری ها و این عزاداری
طولانی باز هم سهند رو فراموش نکردی !

لب‌هایش را جمع می‌کند .

-از وقتی اومدم اینجا بهترم !خیلی بهتر !اما اگر ایران رو ببینم
و به قولی که دادم عمل کنم قول می‌دم که بهتر هم می‌شم !
-چه قولی؟

کمی از شیر و نیکافه اش را می‌خورد و دوباره به دور دست‌ها
خیره می‌شود.

هوا سرد و گرفته است .من هم قهوه ام را می‌نوشم و به جهت
نگاهش چشم می‌دوزم .

هوا در حال تاریک شدن است .نور کم و سایه داری همه جا را
در بر گرفته .اگر سرمای هوا و درختان سبز تیره و چمن‌های
خیس از شب‌نم شرعی را هم به آن اضافه کنیم واقعا دلگیر
است .صدای مامان من را غافلگیر می‌کند .

-قولی که به دنا دادم . گفتم می برمش تا ایران رو ببینه ! باید بهش عمل کنم . وگرنه آروم نمی شم .

بعد سوالی نگاهم می کند .

-لپ تاپم کجاست؟

خداوندا ! من با او چه کنم؟ درست در جایی که فکر می کنم افکارش معطوف به زمان حال است ؛ او فلش بک می زند به گذشته ؛ به دنا ! گاهی از دنا متنفر می شوم ! از اینکه مامان اینقدر دوستش داشته و دارد که تمایل ندارد به اکنون بچسبد !

سوالش را تکرار می کند . بی حوصله می شوم . اما من بدم خودم را کنترل کنم . عضلات سینه ام منقبض می شوند :

-لپ تاپت لندنه ! الان که نمی تونم برات بیارم !

سرش را تکان می دهد. می گویم:

-اومدم که یه خبر خوب بهت بدم مامان!

با چشمان درشت سیاهش که هیچ آرایشی ندارد به من زل می زند. لبهایش کمی از هم فاصله دارند و اثر رژ کمرنگی رویشان مانده.

یعنی پسری هم هست که به اندازهی من زیبایی مادرش را ستایش کند؟ آن هم در سن سی و چند سالگی ام؟ ناخودآگاه لبخند می زنم.

-آخر هفتهی آینده می ریم ایران!

#پست150

چشمانش برق می زند. لبهایش می لرزند. بعد می خندد. چند ثانیه بعد می گوید:

-باید برگردیم لندن! می خوام وسایلمو جمع کنم!

تاکید وار ادامه می دهد:

-سوغاتی نخریدم! می خوام با سها برم و خرید کنم!

با آنکه به این کار او شک دارم؛ اما می گویم:

-حتما مامان جانم! پس فردا بر می گردیم لندن و تو یه هفته فرصت داری تا هر کاری که می خوای انجام بدی! و البته من هم کافه رو افتتاح کنم!

شانه بالا می اندازد:

-دلم می خواد پیام و کافه ات رو ببینم!

حرفهایش جدید و مایه امیدواری هستند . البته اگر پشتشان
توهمی نباشد !

بقیه‌ی قهوه ام را سر می‌کشم:

-حتما مامان . یه روز با سها بیان!

به هوای نیمه تاریک اشاره می‌کنم :

-بهتره بریم داخل ! هم هواسرد شده و هم باید قرص هات رو
بخوری !

پتو را از روی پاهایش کنار می‌زند:

-خسته شدم از خوردن قرص ها ! دلم نمی‌خواد ادامه بدم !

دستش را می گیرم . بر می خیزد . سرش را می بوسم . بوی شامپو
می دهد . می گویم :

-یه کم دیگه باید ادامه بدی و بعد قول می دم که همه چیز
بهتر می شه . تو کمک می کنی به خودت .

جوابی نمی دهد . و من هم انتظار پاسخش را ندارم .
سفر نوروزی ما به خانه بابا سرهنگ به پایانش نزدیک می
شود . مامان تهرونی پیشنهاد می دهد که برایشان کباب کوبیده
درست کنم .

یک روز آفتابی ست . چمن ها می درخشند و گل های باغچه
های بابا سرهنگ شکوفا شده اند . بهروز پیشنهاد داده که
حالا که هوا آفتابیست ناهارمان را در ایوان بخوریم . همه
استقبال می کنند .

امروز اخلاق سها هم بهتر است . پیراهن قشنگ گلداری
پوشیده و گوشواره های اهدایی من را از گوش هایش آویخته .
پونه بعد از صبحانه با ادی بیرون رفته . پیاده روی در طبیعت

راه فراریست از جمع و تنهایی دونفره اشان. افسانه گوشت
چرخ شده را کنار دستم می گذارد و می گوید:

-آقا البرز! به نظر من اگر دنبه اش رو بیشتر می کردی بهتر
بود!

#پست 151

دستکش به دست می کنم و می گویم:

-شما پیاز رو رنده کن! چربی این کباب رو بسپر به من!

شانه بالا می اندازد:

-والا کباب کوبیده ای که من درست می کردم معروف بود!

با سعهی صدر می گویم :

-حالا یه روز دیگه که اومدیم اینجا کباب با شما !

می خندد .

-ای آقا ! من می خوام برم منچستر ! شاید زیاد اینجا نمونم .

همانطور که ادویه ها را میزان و به گوشت اضافه می کنم؛ می
ک گویم :

-چرا؟ مگه اینجا بده؟

پشت سرم کنار سینک ایستاده و مشغول رنده کردن پیاز
است .

-نه اینجا بد نیست ! اما یه دختر خاله دارم که منچستره و می
گه هم خرج اونجا کمتره و هم من راحت تر می تونم کالج برم و
پسرم رو هم بذارم مدرسه .تنها زندگی می کنه و تا وقتی که
اقامت رو بگیرم می تونم با اون باشم !بین خودمون بمونه .
شوهر خواهرم اخلاق نداره و انگار من و پسرم رو نمی تونه
تحمل کنه .

زیاد از روند کارش اطلاع نداشته و حوصله‌ی تفحص هم
ندارم .فقط می گویم :

-هر جا که می‌ری امیدوارم موفق باشی .مطمئنم که مامان
تهرونی اگر اینو بشنوه حسابی دmq می شه!

آب دماغش را بالا می کشد :

-ای بر پدر این پیاز چقدر تند بود !

لبخند می زنم! از لهجه‌ی شمالی و زیر و زرنگیش خوشم می آید.

بابا سرهنگ برای بهروز توضیح می دهد که دوست ایرانیست که چند خانه آنطرف تر هست چطور قرار است طبقه ی پایین خانه اش را تعمیر کند.

-راستش تو رو بهش معرفی کردم که یه کمکی بهش بکنی برای طراحی سالن و آشپزخونه!

بهروز کمی از کوکتلش را می خورد.

-باشه بابا سرهنگ! نظرت چیه که بعد از ناهار بریم
خونش؟

این همه کرنش از طرف بهروز کاملا مغایر اخلاقش هست و من می دانم که او آنقدر گرفتار طراحی های مهم تر و شرکت ساختمانی سه‌نند هست که وقت سر خاراندن ندارد.

کباب‌هایی را که سیخ گرفته ام کنار باربیکوی سیار و قرمز
رنگ می گذارم.

صدای موزیک می آید و مامان بزرگ و لی لی جان و سها روی
صندلی ها نشسته اند و چای می نوشند. نگاه هر از گاهی سها
را به بهروز می بینم. متوجه می شوم که بهروز برای شیرین
کردن خودش در چشم سها اینطور نرم رفتار می کند. می خندم
به دیوانگی اش.

دقایقی بعد با یک لیوان کوکتل پیش من می آید. عینک آفتابی
زده به چشمانش و موهای خرمایی خوش حالتش را یک‌ور زده.
بهروز از آن دست مردانیست که زود به دل دخترها می نشیند.
درست برعکس من که چهره ی عبوسم همه را می راند. کوکتل
را دستم می دهد. چشمانم از دود می سوزند. زمزمه می کند:

-بابا سرهنگ هم فقط دنبال دردسر درست کردن واسه منه!
می گه بین کارات اینو هم انجام بده!

#پست 152

کمی از کوکتل را می خورم و چشمانم را با پشت دست پاک می کنم .

-تو که نمی تونی چرا قبول می کنی؟

سیخ ها را بر می گرداند .

-نمی تونم نه بگم !

-قدرت نه گفتن رو به بابا سرهنگ نداری یا به بقیه هم نه نمی گی؟ !یا شایدم به خاطر خود شیرینی پیش سها اینطور نرم شدی !

دستش با یکی از سیخ ها می سوزد و تند انگشتش را به دهان می گیرد .

-به بابا سرهنگ و یکی دو تای دیگه !

منظورش را می فهمم .پسش می زنم .

-بیا برو اونور تو مال درست کردن کباب نیستی .پیراهن گرانقیمت تنش کرده و عینک وایفر زده بعد می خواد کباب درست کنه .شما بچه سوسولین برادر !

بی حرف عقب می کشد و می گوید :

-این ادی هم زیادی دم در آورده ها !دختر عمه ی ما رو برده جنگل !

بعد غش می کند از خنده .من می گویم:

-دختر عمه ات خودش عقل داره . در ضمن بهتر از ادی سراغ ندارم !

جوابی نمی دهد و در عوض به سها نگاه می کند که میان چمن ها و زیر نور خورشید راه می رود . پیراهن قشنگش می درخشد . می گوید :

-برم یه کم سرسروش بذارم !

نوچی می گویم :

-ول کن این دختر بدبخت رو ! دیوونه شده از دست تو !

سربه هوا می رود به طرف سها . و من دوباره خیره ی کبابها می شوم .

ناهارمان را که می خوریم؛ سها لی لی جان را می برد به اتاق تا
قرص هایش را بخورد و بخوابد. پونه سرزنده و بشاش است و
با ادی و بهروز منچ بازی می کند.

افسانه به خانه ی خواهرش رفته و مامان تهرونی و بابا
سرهنگ هم همانجا کنار هم نشسته اند. این میان من مثل
وصله ی نجسبم از چهره ی پن نه طراوتی می بارد و نه آرامشی
دارم.

برمی خیزم و می روم داخل خانه. در آشپزخانه موبایلم را چک می
کنم. دختر شهر آفتاب برایم پیامی فرستاده:

"هر دوی ما به هم محتاجیم و نمی دونم این سالها چطور از
هم دور موندیم. زودتر بیا عزیز جانم!"

به استیکر بوسه ای که فرستاده بود انگشت می کشم. دختر
بیچاره چه میداند که با من حرف می زند. برایش می نویسم:

"ما اول می ریم تهران و بعد میام می بینمت".

#پست 153

بعد چیزی به نظرم می رسد؛ می نویسم:

"من همه ی آدرس ها رو فراموش کردم! می شه برام یه آدرس بفرستی؟"

و دیگر منتظر جوابش نمی شوم. به ایوان می روم؛ خبری از بچه ها نیست. مامان تهرونی می گوید:

-رفتن طرف رودخونه. نمی خوای بری؟

یک نه محکم می گویم و روی صندلی می نشینم. میان آنها که
جفت و عاشقند؛ من وصله‌ی ناجورم.
رو به بابا سرهنگ می گویم:

-ذبابا جان من می خوام مامانو بیرم ایران که خانواده اش رو
ببینه. اما هیچ پیش زمینه ای ازشون ندارم!

مامان تهرونی نگاهی به بابا و بعد به من می کند و می گوید:

-یعنی چی پسرم؟ خب یه خانواده داره مثل همه. راستش ما
هم تا به حال ندیدمشون.

مستاصل می شوم:

-یعنی نمی دونین که اسم و رسمشون چیه؟

بابا سرهنگ می گوید:

-ما زیاد نمی شناسیمشون .وقتی تو دو سه ساله بودی داییت اومد لندن و به مامانت سر زد .اما زیاد نمود و رفت !نمی دونم بین مامانت و خانواده اش چه اتفاقی افتاده .هیچ وقت ازش چیزی نگفته؛ حتی سهند هم چیزی نگفت .اما همین بس که حتی برادرش هم نتونست اونو مجاب کنه به آشتی دوباره . بعدتر داییت یکبار دیگه هم اومد .حتی عکس هاش هم توی آلبوم هست .اما مامانت وقتی که سهند بهش خیانت کرد؛ نخواست که رفت و آمدی با خانواده اش داشته باشه .شاید احساس حقارت می کرد و نمی خواست خانواده ای که مخالف ازدواجش بودن چیزی بفهمن .

شده ام یک علامت سوال بزرگ .می گویم :

-چرا دای دیگه سراغ مامان رو نگرفت!؟

مامان تهرونی سری به طرفین تکان می دهد :

ما هرگز نفهمیدیم که بینشون چه اتفاقی افتاد! اما مامانت گفت بهتره که با هیچ کدوم از افراد خانواده اش رفت و آمد نداشته باشه. چون باورش ندارن! یه جورایی دلش شکسته بود و چون توی زندگی زناشوییش هم موفق نبود؛ نمیخواست کسی بدونه که چیشده.

گرچه برایم قابل قبول نیست؛ اما بسنده می کنم به حرف هایشان. ناامید می گویم:

-اسم شهرشون چیه؟ ایه شهر جنوبیه درسته؟!

بابا سرهنگ آه می کشد:

-بوشهر! شهر آدمهای اصیل و مهربون، شهری که من بخشی از جوانیم رو در اون گذروندم. شهری که وقت ترک کردنش اشک به چشمام نشست. حتما حالا نسبت به چهل سال پیش خیلی تغییر کرده؛ اما می دونم که آدمهایش همون ها هستن! آخه اصالت که از بین نمی ره.

همان دم نام شهر را در تلفنم سرچ می‌کنم و مشغول دیدن تصاویرش می‌شوم؛ نخل‌ها، دریا، مردم و ساختمانهای بافت قدیمی شهر که سفید و دو طبقه‌اند. خورشید سرخ و نارنجی دم غروبش و مرغهای ماهی‌خواری که به کثرت در حال پرواز هستند. لنج‌های پاکستانی و هندی و ...

آنقدر نگاه می‌کنم و می‌خوانم که چشمانم می‌سوزد. نرفته و از نزدیک ندیده؛ نوعی گرما در خونم حس می‌کنم. مشتاق می‌شوم که هر چه زودتر بروم و خانواده‌ی نا مهربان مادرم را ببینم .

خانواده‌ای که انگار وصله‌ی نجسب آن تصاویر گرم و دلپذیر هستند. خانواده‌ای که از آن فقط یک دختر را می‌شناسم. همان دختر شهر آفتاب.

#پست154

در راه برگشت به لندن؛ مامان روی صندلی عقب نشسته و
مناظر اطراف را نگاه می کند .

ادی با پونه و بهروز است و در اتومبیل بهروز .سها روی
صندلی جلو نشسته و دستانش را در هم قفل کرده و به جاده
نگاه می کند .

من موسیقی محبوب مامان را گذاشته ام نا خود آگاه من و سها
هم احساساتمان درگیر موسیقی ست .

این را از سکوت همزمانمان می فهمم . کمی بعد تر مامان می
خوابد .سها بر می گردد و نگاهی می کند تا از خوابیدنش
مطمئن شود . بعد رو به من می گوید :

-آقا البرز ! یه چیزی رو باید بهتون بگم !

نیم نگاهی به او می اندازم:

-بگو! می شنوم!

-من باید برگردم سر درس و کتابم. اینطوری شاید سه روز در هفته نتونم به طور کامل کنار لی لی جان بمونم .

کمی تامل می کنم. به هر حال منتظر این روزها بوده ام. او ادامه می دهد:

-از شما هم توقع ندارم که این وضعیت رو قبول کنید. می تونین از حالا دنبال یه پرستار کمکی یا تمام وقت بگردین. اگر تصمیم گرفتین که من برم؛ لطفا زودتر منو در جریان بذارین که به خوابگاه در خواست اتاق بدم .

فکر می کنم. به تمام روزهای گذشته و به رابطه‌ی سها با بهروز و اینکه چطور در این ماهها با تمام وجودش به مامان کمک کرده. به اینکه از وقتی او آمده حال مامان بهتر شده. حداقل عادی تر شده.

ماندن سها برایم مهم است اما نه آنطور که به خودش و آینده اش لطمه وارد شود. می گویم:

-بین سها جان! من از اینکه کنارمون بودی و به مامان کمک کردی ممنونم. الان حالش خیلی بهتره. و اینکه ما داریم می ریم ایران. این سفر شاید یک ماه یا کمتر یا شاید هم بیشتر طول بکشه. می خوام مامانم رو بیرم جنوب تا خانواده های که به اندازه ی سن من یعنی سی و چهار پنج سال ازشون دور بوده ببینه. پس تکلیفمو نمی دونم. اما در باره ی تو کاملا مطمئنم که باید همونجا توی خونه ی لی لی جان بمونی فعلا. به درس و دانشگاهت برس. من امیدوارم که وقتی بر می گردیم حال مامان نرمال تر شده باشه و یه بار سنگین از دوشش برداشته شده باشه. پس اون موقع هم به طور تمام وقت به حضورت نیاز نخواهد داشت. در ثانی...

@Vip Roman

#پست 155

نگاهش می کنم . او خیره ی دستانش هست . دستان لاغری که
لاک سبز رنگی هم روی ناخن هایش زده . قصد ندارد نگاهم
کند یا حرکت دیگری انجام دهد . ادامه می دهم :

-تو برای ما دیگه اون دختری که توی کافه کار می کرد یا یه
پرستار ساده نیستی . تو الان دختر مورد علاقه ی برادری و
حتی اگر انکارش هم کنی من مطمئنم که بهروز رو دوست
داری و در هر حال آینده ای با هم خواهید داشت . پس بمون
و به چیزی فکر نکن ! فوقش وقتی برگشتیم برای ساعت هایی
که نیستی یه فکری می کنیم !

جواب نمی دهد . این دختر تودار گاهی زیادی پوسته اش سخت
می شود . و در حرف زدن خسیس !
می گویم :

-خب ! بعد از این سخنرانی طولانی حرفی برای گفتن نداری؟

سرش را بر می گرداند و نگاهم می کند. چشمانش شیشه ای شده اند :

-فقط می تونم بگم خیلی ممنونم. خیلی به من لطف دارین .
هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که توی این غربت آدم‌هایی
مثل شما سر راهم قرار بگیرن .

سکوت می کند و دوباره به صندلی عقب نگاه کرده و می گوید :

-وقتی اومدم توی اون کافه و شدم یه کارگر ساده به شدت از
شما متنفر بودم !

با چشمان گرد نگاهش می کنم .لبخند شرمگینی می زند:

-شما بد اخلاق و خود پسند به نظر می رسیدین و خیلی سخت
گیر و نفوذناپذیر !درست برعکس ادی که مهربون بود .می
دونین من و ادی خیلی اتفاقی آشنا شدیم .ادی با یکی از دوستان
دانشگاهی من دوست بود و وقتی فهمید دنبال کار می کردم؛

کافه یونا رو معرفی کرد. نمی تونم دروغ بگم؛ روزهای اول اونجا برام مثل جهنم بود. کارسخت و پر استرس و تلاشم برای راضی نگه داشتن شما واقعا روحیه ام رو ضعیف کرده بود. تنها وقتی که حالم خوب می شد؛ اون زمانی بود که بعد از کارم می رفتم پیش مادام لیدا!

مثل جنزده‌ها برمی گردم و نگاهش می کنم:

-چی؟ مادام لیدا! تو از کجا می شناسیش؟

#پست 156

لبخند می زند و با شعی که کمتر زمانی در چهره ی او دیده ام می گوید:

-برف شدیدی باریده بود. من باید اول صبح می اومدم کافه .
اما انگار خیلی زود رسیده بودم که هنوز درها رو باز نکرده
بودین. من همیشه از در پشتی وارد می شدم. این قانون شما
بود که هیچ کدوم از خدمه از در جلویی وارد کافه نشن .

از خودخواهی خودم حرصم می گیرد و با لحن هشدار دهنده
ای می گویم :

-سها من و رفتارم رو فاکتور بگیر به اندازه ی کافی بابت اون
بداخلاق ها شرمنده هستم!

زیر لب می گوید :

-ببخشید!

مکث می کند و دوباره به حرف می آید :

-زیر سایه بون در پشتی ایستاده بودم. برف هم شدید شده بود. داشتم یخ می‌زدم. نیم ساعت زودتر رسیده بودم و لباس گرم و کافی هم نپوشیده بودم

این پا و اون پا می‌کردم. سرما تا مغز استخونام رسیده بود. یکهو دیدم یه زن از در کوچک ساختمان روبروی بیرون اومد و برام دست تکون داد. اولش توجه نکردم. اما بعد به خودم اشاره کردم و گفتم؛ با منی؟ سرش رو تکان داد و دستش رو در هوا چرخاند. مردد عرض خیابون رو رد کردم. راستش یاد گرفته بودم که لندنی‌ها آدمهای سرد و مغروری هستن و زیاد تمایل ندارن که با مهاجرا صحبت کنن. به پیاده رو که رسیدم بهتر چهره‌ی اون خانوم رو دیدم. سفید بود با رژ قرمز و موهای که نارنجی رنگ بودند. با لهجه غلیظ لندنی گفت:

-چرا توی سرما ایستادی؟ خیلی وقته از پشت پنجره نگات می‌کنم. دیگه دلم طاقت نیاورد و اومدم پایین! هوا خیلی سرده و اگر بیشتر بمونی قطعا یخ می‌زنی!

گفتم:

-هنوز کافه باز نشده .اسم من سهاست و توی کافه یونا کار می کنم .

گل از گلش شکفت و دستاش رو از هم باز کرد و با کمال تعجب به فارسی لهجه داری گفت :

-اوه ماما جان !تو ایرانی هستی؟ بیا بیا بریم داخل تا گرم بشی .
بیا عزیزم !آه طفلک من !

من معمولا به آدما اعتماد نمی کنم ولی اینقدر سردم بود؛ که فقط دنبال یه جای گرم بودم .از پله ها بالا رفتیم و به خونه اش رسیدیم .یه خونه ی گرم و نرم و قشنگ با مبلمان قدیمی . درست مثل خونه های اصیل انگلیسی صد سال پیش !بعد فهمیدم که مادام لیدا یه ایرانی ارمنی هست که اون مغازه و خونه مال خودشه و از شوهرش بهش ارث رسیده .یه سوپ گرم بهم دادو کلی حرف زدیم .بعد از اون هر وقت فرصت داشتم بعد از کارم به مادام سر می زدم .حتی گاهی کمکش می کردم که توی مغازه رو مرتب کنه .گاهی با هم شام می خوردیم موهاشو رنگ می کردم و اینطوری با هم دوست بودیم .اما نه اون از زندگی من می پرسید و نه من از گذشته اش چیزی می

پرسیدم. فقط می دونم که آبادان زندگی می کرده و خاطرهای
خوبی از اونجا داره. از وقتی اومدم خونهی لی لی جان دیگه
ازش خبری ندارم.

#پست 157

زندگی خیلی عجیب و غریب است و از آن عجیب تر مادام
لیدا است که دل همه را به دست می آورد. و شگفت انگیز اینکه
من هم دلم برای او تنگ شده
مهربانی او مثل خورشید درخشان و گرمیست که یخ آدمهای
عبوس و تودار را آب می کند. می گویم:

-اون گوشواره ها رو از مادام لیدا خریدم!

لبخند می زند.

-می دونم !

سرم را تکان می دهم .

-این یکی دیگه زیادیه !

لبخندش غلیظ می شود.

-هر وقت می رفتم مغازه اش چشمم به گوشواره ها بود . این هم یکی از اون گوشواره هایی بود که عاشقش بودم!

دست می کشم به موهایم .

-همه چیز عجیب و باور نکردنیه !

-نه !هیچ چیز عجیب نیست !این گذر زندگیه .و به ما یاد می ده که توی سختی ها یه راحتی هم هست .بین آدم های بد؛ آدم

کری از EXCHANGE GROUP

های خوب هم وجود دارن درست مثل مادام لیدا و شما !
زندگی من با حضور شما توی این کشور خیلی راحت تر شده و
ازتون ممنوم .

انگار به تن ملتهب و پر از دردم دارویی تزریق می کند . دارویی
که کمی آرامم می کند . احساس رضایتمندی از کمک به سها
برایم شیرین است .

سها ادامه می دهد :

-من هر روز برای همسرتون و دنا دعا می کنم ! و مطمئنم که
حالشون و جاشون خیلی خوبه در جهان موازی !

جوابی نمی دهم . در عوض خیره می جاده می شوم و او هم
سکوت می کند . هر دو با جهان درونمان درگیریم .

#پست158

"لندن، خانه لی لی جان".

از وقتی رسیده ایم لی لی جان مشغول جمع کردن لباس و وسایلش هست.

چند بار تا پای پله های طبقه ی بالا رفته و بعد پشیمان شده و برگشته. سها نگران است. هی از آشپزخانه سرک می کشد. ترجیح داده ام امشب را اینجا بمانم. به لی لی جان می گویم:

-عزیزم هنوز خیلی زوده برای اینکه وسایلت رو جمع کنی!

توجهی نمی کند و کتو ها را باز و بسته می کند. او را به حال خودش می گذارم و به آشپزخانه می روم.

سها در حال درست کردن شیرینج برای لی لی جان است. تا
من را می بیند می گوید:

-آقا البرز! حالش بده؟

شانه بالا می اندازم.

-نه! فقط هیجان رفتن داره!

مضطرب می گوید:

-نکنه بره طبقه ی بالا و باز تشنج کنه!

تکیه می زنم به کابینت. @Vip Roman

-راستش وقتی شما نبودین من هر دو اتاق رو خالی کردم. همه
ی وسایل رو کارتن کردم. یه سری توی اتاق زیر شیروانی و یه

کوری از EXCHANGE GROUP

تعدادی رو دادم به خیریه و بعضی رو هم یادگاری برداشتم
برای خودم !

-نمی‌دونم چی بگم ! از طرفی کار خوبی کردین و از طرفی شاید
این مساله به لی لی جان آسیب برسونه !

جوابی ندارم بدهم . فقط امیدوارم که او فیلش یاد هندوستان
نکند و مثل این چند سال از رفتن به طبقه‌ی بالا سر باز بزند .

کل شب را به این موضوع فکر می‌کنم . به سها توصیه اکید می
کنم که حواسش باشد به لی لی جان .

تردید به جانم افتاده . نمی‌خواهم قبل از رفتن حالش بد شود .
می‌خواهم او را ببرم به جایی که زندگی به گونه‌ی دیگریست .

نگرانم و حتی از ترسم روی کاناپه‌ی سالن که اصلا راحت
نیست می‌خوابم و آنقدر زل می‌زنم به در اتاق لی لی جان که
بیهوش می‌شوم .

#پست 159

کافه یونا_ خیابان ریجنت
امروز نتیجه ی زحمات این چند وقت را درو می کنیم . کافه نو
نوار و شیک شده .

چهره ها خندانند و بوی غذا در آشپزخانه ی مدرن مان
پیچیده . قرارمان این است ؛

افتتاحیه برای وقت نهار است و پانزده درصد تخفیف و
سوپرایگان مزایای انروزمان است . و شاممختص کارکنان و
خانواده هاست.

امروز پر انرژی تر از همیشه ام. اینجا در کافه یونا احساس قدرت می کنم. خوشحالم که این یادگار تداعی را سرپا نگه داشته ام.

آن روز را هرگز فراموش نمی کنم. سرش را گذاشته بود روی پایم و من موهایش را نوازش می کردم. تازه ازدواج کرده بودیم. تداعی پشت دستم را بوسید و گفت:

-دلم می خواد یه کافه داشته باشیم. من و تو اونجا کنار هم کار کنیم. صبح ها با هم بریم کافه و شبها دست توی دست هم خیابون ها رو قدم بزنیم و بعد برگردیم خونه.

و چقدر آرزویش زود تحقق یافت. یکسال بعد با کمک دکتر کافه را راه انداختیم. من هیچ کمکی از پدرم نگرفتم. در عوض در طی

یکسال در شرکتی مشغول به کار شدم.

کارشناس امور تجاری بودم.

کارم سکه و حقوقم عالی بود. مستقل کاری کردم و همین کمک شایانی به من کرد برای جمع کردن پول و خرج کردنش برای کافه.

زندگی شیرین بود. آنقدر حلاوت داشت که باورمان نمی شد. من معمولا کافه نبودم. و این کسب و کار متعلق به تداعی بود. اما هر وقت اضافه ای داشتم سراز پا نمی شناختم برای کمک کردن به او.

و به قول خودش آخر شب با هم برگشتن به خانه.

محیط کافه را به سلیقه ی خودش طراحی کرده بود.

ادی از همان دوران دبیرستان به دنبال کافه داری بود و این بهترین فرصت برای او بود که کارمند ساده ی یک اداره بود.

با کمال میل پذیرفت و دست راست تداعی شد. ادی همه فن حریف بود و بعدتر سهمی هم به او تعلق گرفت. تداعی تا آخرین لحظات بارداریش اینجا بود!

یونا که متولد شد؛ تداعی برای دوسه ماهی مرخصی گرفت و دیگر هرگز برنگشت .

آه می کشم . درست است که عوض کردن دکوری که باب میل او بود کار سختی به نظر می رسید ؛ اما من می دانم که باید تداعی را فقط در قلبم نگه دارم .

کافه در چشم بر هم زدنی شلوغ می شود . هر کسی به سویی می رود . ادی به شدت سرخ شده و مشغول کار است .

زمان مثل برق و باد می گذرد . بعد از ظهر که وقت استراحت است من خسته و کوفته می روم به آپارتمانم . جایی که بعد از مرگ تداعی برای خودم دست و پا کردم . که نمانم در خانه ی لی لی جان و ذره ذره آب شدن او و جای خالی دیگران را نبینم .

تازه حوله ام را پیچیده ام دور تنم و از حمام بیرون می آیم که تلفنم زنگ می خورد . سهاست :

-سلام آقا البرز !

-سلام سها جان ! چطوری؟

-خوبم .

-جونم؟ چیزی شده؟

-نه آقا البرز ! فقط خواستم بگم ما اومدیم ریجنت برای خرید .لی لی جان می خواد سوغات بخره.

#پست160

لبه ی تخت می نشینم و به پنجره ی قدی نگاه می کنم :

-لباس گرم پوشیده؟ حواستون باشه !

-بله لباسش مناسبه و من از پونه جان خواستم همراهمون بیاد .
الان پونه و لی لی جان توی فروشگاه هستن و من اومدم بیرون
که به شما زنگ بزنم .

از این مسوولیت پذیریش خرسندم . می گویم :

-خب عالیه ! کارتون رو سر وقت تموم کنید و بیاین کافه ! شام
رو با هم می خوریم و خودم می برمتون خونه ی مامان !

-ممنون و چشم .

ارتباط را قطع می کند . به شدت خسته ام . از پریروز که از
حومه ی لندن برگشتیم تا همین حالا درست و حسابی استراحت
نکرده ام .

روی تخت

رها می شوم و به سقف چشم می دوزم. به ایران رفتن می اندیشم و به عاقبتی که نمی دانم چیست. تازه چشمانم گرم خواب شده اند که تلفنم زنگ می خورد.

از دیدن نام هانا متعجب می شوم. مردد هستم برای آنکه ارتباط را برقرار کنم. اما در نهایت انگشتم را می کشم روی صفحه ی تلفنم و می گویم:

-سلام هانا!

از آن سوی خط صدای شلوغی آدمها می آید و انگار جایست که باد می وزد. تا صدایم را تشخیص می دهد می گوید:

-اوه سلام ال! حالت خوبه؟

برایم خنده دار است که بعد از چند ماه زنگ زده تا احوالپرسی کند. از او توقع دیگری داشتم:

-من خوبم! برای چی زنگ زدی؟

کمی مکث می کند و بعد با صدای محکم تری می گوید:

-ال تو هنوز هم تلخی! امروز بهروز رو دیدم توی یه رستوران و بهم گفت که قراره با لی لی جان بری ایران. زنگ زدم که بهت بگم بهترین کار دنیا رو داری انجام می دی و برای این تصمیمت خوشحالم.

حتی نمی دانستم که بهروز به این زودی به ایتالیا رفته:

-پس بهروز اومده ایتالیا!

می خندد:

-نه ! من اومدم لندن ! پدرم مریضه و لازم بود اینجا باشم .

-واقعا؟

-آره . می خواستم ببینمت !

نمی خواهم دور باطلی را که هانا ترتیب می دهد دنبال کنم و یا دوباره در چرخه اش بیافتم . نمی دانم تصورات این دختر مو قرمز چیست ؟

پس معشوقه ی ونیزی اش چه شد؟

#پست 161

@Vip Roman

آب دهانم را فرو می دهم . خواب از چشمانم پریده . می گویم :

-اتفاقا امشب افتتاحیه کافه یوناست .

با هیجان می گوید :

چی؟ افتتاحیه؟

برایش توضیح می دهم که کافه را تعمیر کردیم و در آخر از دهانم می پرد :

-تو هم حتما بیا ! همه با هم شام می خوریم .
بی برو برگرد قبول می کند و پشت سرش می گوید :

-واقعا دلم برات تنگ شده و مشتاق دیدارتم . ساعت ۸ می بینمت . البته اگر اتفاقی نیافته .

و تلفن را قطع می کند . سعی می کنم هانا را با تمام جزئیات چهره اس به خاطر بیاورم و تازه یادم می آید که زیاد به یادم نمانده .

انگار با رفتنش ریشه هایش را هم با خودش برده .

امروز هوا کاملا آفتابی بوده و آسمان لندن به ما کمی رحم کرده و تا دم غروب هم همانطور درخشان باقی ماند .

همان پیراهنی را پوشیده ام که تداعی دوست داشت و همان عطری را زده ام که او برایم خریده بود .

این نوعی احترام به یاد اوست . و هیچ کسی جز خودم نمی فهمد . تابلوی رزرو را جلوی در کافه آویزان کرده ایم . دختری سوری که قرار است عصرها به کافه بیاید و پیانو بزند ؛

از همین امروز کارش را شروع کرده . پیراهن زیبای راه راه سیاه و سفید تن کرده و موهای به غایت سیاهش را پشت سرش بافته . درست مثل تندیس زنی غمگین است .

هیچ آشنایی قبلی با او ندارم و همه ی کارها را ادی انجام داده . من روی صندلی پشت بار نشسته ام و به پیانو زدم او نگاه می کنم . ادی هم مجذوب شده . می گویم :

-از کجا پیداش کردی؟

ادی با صدای آرامی می گوید :

-از جنگ زده های سوری هست . تازه اومده لندن . خودش و پدرش توی یه سویت کوچک زندگی می کنن . خواهرها و مادرش رو توی جنگ از دست داده .

لب می زنم :

-عجب قصه ای ...

-قصه نیست ! واقعیه و اتفاق افتاده . دختر بیچاره افسرده شده بوده . پدرش از کارگرهایی بود که اینجا کار می کرد . باورت می شه که کارمند رده بالای دولت بوده؟

خب زندگی یه وقتایی باعث یه چیزایی می شه .هنوز اقامتشون
رو نگرفتن ولی فعلا پناهنده شدن .وقتی پیانوی کنار کافه رو
دید پیشنهاد داد که دخترش بیاد و اینجا پیانو بزنه .و یه جمله
ای گفت ؛

که تمام وجودم آتش گرفت.

#پست 162

ادی سکوت می کند و من متوجه می شوم که بغضش راه
گلویش را بسته .به قهوه ام لب می زنم .او هم لختی صبر می
کند و بعد می گوید :

-گفت دخترم از پنج سالگی پیانو می زد.

پیانوش رو از فرانسه خریده بودم .روزی که بمب زدن توی
خونمون دخترم و خواهرش پشت همون پیانو نشسته بودند .

خواهرش مرد و دخترم زنده موند و چند ساعت زیر آوار شاهد
جسم بی جان خواهرش شد .

پیشانیم درد می گیرد از شنیدن غمی دیگر!

انگار هر کسی هم جذب من می شود ؛ به نوعی آسیب دیده
است . به سوریه فکر می کنم . به خیابان های سنگفرش و
درختان انجیر و انگورش و به قدمتی که به نابودی کشیده
شده . به شهرهای آباد و خانه های روشنی که دیگر نیستند .

به زنانی که توسط داعشیان ربوده و کشته شده اند و به زنانی
که آرزوهایشان را آنجا خاک کرده اند .

خیره ی دختر می مانم . چه سختی هایی در این تن نحیف خانه
کرده!

دقایقی بعد در کافه باز می شود و بهروز با یک دسته گل سفید رنگ وارد می شود. تا توانسته به خودش رسیده. شیک پوشی اش هر کسی را جذب می کند. پر سر و صداست:

-به به بین اینجا چی شده! واقعا عالیه! مبارک باشه!

و چرخ می زند و دختر سوری را پشت پیانو می بیند. مکثی روی او می کند. دختر حتی نگاهش نمی کند. انگار در دنیای خودش فرو رفته و موسیقی این ژرفا را بیشتر کرده باشد. بهروز می رود و دسته گل را می گذارد روی جعبه ی سیاه و براق پیانو و برمی گردد طرف ما.:

-اوه چه فکر خوبی کردین! چقدر قشنگ می نوازه! این کیه؟

دست می دهیم با هم. ادی می گوید:

-چی می خوری بهروز؟

هنوز هم با کنجکاوای دختر سوری را نگاه می کند :

-یه نوشیدنی تند باشه !

من بر می خیزم و به آشپزخانه می روم . سر آشپز در حال تفت دادن میگوهاست . امشب خوراک ایتالیایی داریم . پیشنهاد سر آشپز هست . برادران دوقلوی ایتالیایی هم هستند و دو سه نفر دیگر . بلند می گویم :

-خب مهموناتون به زودی می رسن ! شما آماده اید؟

همه یک صدا می گویند :

-بله !

چهره هایشان درخشان است و لبخند روی لبهایشان نشسته .
به فاصله ی نیم ساعت خانواده هایشان می آیند . زن ها و کودکانشان . ادی به بچه ها بادکنک های هالوژنی می دهد .

دختر سوری هنوز هم می نوازد . کمی شادتر ! هر کسی برای خودش میزی انتخاب می کند . خانواده ی سر آشپز ؛ فقط زنیست قد بلند و لاغر اندام به نام ژولیا که با من سلام و علیک می کند و تنها پشت میز کوچکی می نشیند . سر آشپز کارش را تقریبا تمام کرده می آید و با حرارت زنش را می بوسد . چشمان زن تلالو عشق دارد . بچه ها می خندند و ادی برایشان مافین و شکلات می آورد.

#پست 163

در باز می شود و من در آستانه اش لی لی جان را دست در دست سها می بینم . پالتوی سفید رنگ پوشیده و موهای سیاهش را بالای سرش جمع کرده . در دست دیگرش یک سبد گل کوچک هست . دلم غش می رود برایش . می روم به طرفشان . چشمان لی لی جان می چرخد درون کافه . روی آدمها و اشیاء . گونه اش را نرم می بوسم :

-خوش آمدی مامان !

لبخند نیم بندی می زند . سبد گل را مقابلم می گیرد . سبد را می
گیرم و روی میز می گذارم و دستش را می فشارم . انگشتانش
سرد هستند . رو به سها می گویم :

-تو خوبی؟ کاراتون رو انجام دادین؟

سها سری تکان می دهد :

-ممنونم . بله ! لی جان خرید کرد .

به پالتوهایشان اشاره می کنم :

-پالتوهایتون رو در بیارین !

سها به لی بی جان کمک می کند و خودش هم پالتویش را در می
آورد . بلوز کشمیر سبز رنگی تنش هست با جین . مثل همیشه
ساده . می گویم :

-پونه کجاست؟! -

هنوز سها دهان باز نکرده که پونه وارد می شود. چهره اش
ملتهب است. دست تکان می دهد:

-سلام سلام! مبارکه!

و چشم می گردان. تا ادی را بیابد. می خندم.
لحظاتی بعد همه پشت میزها نشسته اند.

همه ی اندکی به گوش می رسد. بهروز، پونه، ادی، مامان و
سها پشت میز گردی هستند. ادی بر می خیزد و دو سه ضربه
با قاشق به جامش می کوبد. توجه همه جلب می شود. صدای
پیانو قطع شده ادی همه را از نظر می گذراند.

-دوستان و کارکنان عزیز خیلی خوشحالم که اینجا هستید.
بودنتون خیلی ارزشمنده چون شماها نبض این کافه اید. از

همتون برای کمک هاتون و حس مسوولیتتون ممنونم .
خوشحالم که با هم کار می کنیم . ما یه خانواده هستیم . امشب
دور هم جمع شدیم تا کافه یونای جدید رو با گرمی و شوق
خانواده و دوستانمون پر کنیم و اینطور برکت رو به اینجا
بیاریم . پس خوش باشید و لذت ببرید .

همه دست می زنند . دخترک سوری که اسمش ملک هست
برای اولین بار از سر شب تا به حال لبخند می زند و آهنگ
شادی را می نوازد.

بچه ها دست می زنند . برادران ایتالیایی با دو دختری که از هم
کلاسی هایشان هستند می آیند وسط و می رقصند . بقیه جیغ
می کشند . سر آشپز دست دور گردن زنش انداخته و با همان
چهره ی جدی نگاهشان می کند .

#پست164

لی لی جان هم لبخند می زند و محو تماشای پسر بچه‌ای ست
که آن وسط حرکات عجیب و غریب انجام می دهد. بهروز به
سها می گوید:

-بریم برقصیم؟

سها با چشمان گرد نگاهش می کند. من می خندم و کمی از
نوشیدنی ام را می خورم. پونه دست در دست ادی ست و با
هم پچ پچ می کنند و من به لی لی جان نگاه می کنم که چطور
بی قرار است. این را از لرزش دستش و نگاه بی قرارش می
فهمم.

موسیقی باز آرام می شود. کارکنان به آشپزخانه می روند تا
بشقاب های شام را آماده کنند.

در کافه باز می شود و نگاه همه به آن طرف می چرخد. این
مادام لیداست که وارد کافه شده در حالی که جعبه ای در
دستش هست. موهای زردش را مثل همیشه با دستمالی تزیین

کرده .بلوز گل دار و شلوار سیاه پوشیده .من از روی صندلی
بر می خیزم و به طرفش می روم .با چشمان نخودی اش دور و
ور را نگاه می کند و هر نگاهی که گیر بیاندازد را با لبخند پاسخ
می دهد .ادی هم می آید .صدای بهروز را می شنوم که می
گوید :

-اوه این زن کولی کیه؟

مادام من را که می بیند زمزمه می کند :

-البرز! پسرم!

اشتیاق دارم برای دیدنش .اشتیاقی که برای هر کسی نداشته
ام .از خودم شرمنده ام که او را به این میهمانی دعوت نکرده
ام .در واقع از قلمم افتاده و بابتش دلخورم .که چطور این
پیرزن مهربان را فراموش کرده ام .خم می شوم و گونه اش را می
بوسم :

-سلام مادام! خوش اومدی!

ادی می گوید:

-خیلی دیر کردی مادام! یه ترانه ی شاد رو از دست دادی!

قلبم آرام می شود. پس ادی او را دعوت کرده. مادام جعبه ی کادوپیچ کوچکی را مقابلم می گیرد:

-یه یادگاریه!

جعبه را می گیرم و با نگاه پر از تشکری به او چشم می دوزم:

-مادام از صمیم قلبم خوشحالم که اینجا یید! بیاین می خوام شما رو با مامانم آشنا کنم.

چهره ی تپل مادام می شکفت. دستش را دور بازویم می اندازد. آنقدر کوتاه قد است که تا پایین تر از سینه امی رسد. بقیه دو باره مشغول به کار خودشان می شوند و مادام با حجب و حیای خاص از کنار میزها می گذرد. ادی به پونه اشاره کرده و می گوید:

-این پونه ست.

مادام با شوق پونه را بغل می کند:

-ادی خیلی حرفتو می زنه. یه عاشق تمام عیاره.

پونه به ادی چشم می دوزد:

-می دونم!

من او را می برم به طرف لی لی جان. نگاه لی لی جان می ماند روی
دستی که دور بازویم پیچیده. نمی دانم در این فاصله سها و
بهروز کجا رفته اند. می گویم:

-مامان! می خوام مادام لیدا رو بهت معرفی کنم. و صندلی را
عقب می کشم برای نشستن مادام کنار مامان.

#پست 165

نگاه مامان روی پارچه ی لباس مادام می چرخد. مادام دست می
گذارد روی دست لی لی جان و به فارسی می گوید:

-عزیز من! چقدر دوست داشتم ببینمت دخترم! همونطوری
هستی که شنیده بودم. زیبا با موهای سیاه! یه دختر اصیل
ایرانی.

لی لی جان سر تکان می دهد :

-سلام !

مادام دستانش را از هم باز می کند:

-می تونم بغلت کنم؟ !

مامان هنوز اعتماد نکرده .پونه لبخند می زند .سها از پشت سر
مادام لیدا خم می شود و گونه اش را می بوسد :

-مادام !چقدر دلم برات تنگ شده بود .

مادام می خندد .صورتش سرخ می شود .مثل هلوی رسیده :

-سها جان...سها گلی! بیا اینجا ببینم .

و او را به خودش می فشارد. آغوشش باز است برای محبت
کردن به هر کسی .

سها رو به مامان می گوید :

-لی لی جان! یادته که گفتم یه دوست ارمنی دارم؟ ایشونه!
یادته کلی درباره اش برات حرف زدم؟

لی لی جان دستش را روی سینه اش می گذارد و چشمان براقش
مات مادام می شود. مادام خودش را جلو می کشد و مامان را
در بغل می گیرد. مامان اول خشک و معذب است .

ولی بعد دستانش را می اندازد دور کمرم مادام و این برای من
خیلی هیجان انگیز است. یواش یواش چهره ی متعجبش
حالت آرامی می گیرد .

مادام آهسته با او حرف می زند. بشقاب های غذا را می آورند.
من و ادی هم برای کمک به بقیه می رویم. امشب همگی با هم

میزبان و میهمانیم. دختر سوری هم سرمیز برادران ایتالیایی می نشیند. دخترها با او حرف می زنند و او هم هر از گاهی حرفی می زند.

شب خوبی را طی می کنیم. آخر شب چهره ها رضایتمند هستند. بوی گلهایی که آورده اند همه جا را پر کرده. کارکنان و خانواده هایشان می روند. فردا یکشنبه است و کافه تعطیل. مامان به شدت از مادام خوشش آمده. وقتی که مادام قصد رفتن می کند، لی لی جان با لحن صمیمی به او می گوید:

-دوست دارم با شما بیشتر وقت بگذرونم. وقتی از ایران برگشتم دعوتتون می کنم خونه ام.

مادام با خرسندی سری تکان می دهد:

-امیدوارم بهتون خوش بگذره. و یه روزی منم بتونم ایران رو ببینم. برم جنوب و آبادان و مردمش رو باز ببینم و به عزیزام سر بزنم.

معنای حرفش را نمی فهمم. اما حتما او هم کسانی را دارد که
دلش برایشان تنگ شده. مادام مانند یک گنجینه است. پر از
راز و رمز.

#پست166

آنقدر خسته ام که به بهروز می گویم:

می شه تو مامان و سها رو ببری خونه؟ می خوام کل فردا رو
بخوابم! باید برای سفر آماده بشم.

بهروز با شیطنت می گوید:

هر چند من فقط می رسونمشون و این سهای زبل عذرم رو
می خواد؛ اما چشم!

ضربه ای به بازویش می زنم :

-بند دهن تو !

تا اتومبیل بهروز مامان را همراهی می کنم . سرش را می بوسم و روی صندلی می نشانمش .

سها روی صندلی جلو می نشیند . گونه هایش رنگ گرفته اند . انگار این دختر را از یک قرن پیش بیرون کشیده اند که اینطور ماخوذ به حیاست .

بهروز چشمکی برایم می زند و می رود . پونه و ادی هنوز داخل کافه هستند . ادی به من می گوید :

-می تونی بری ! من اینجا رو راست و ریس می کنم و بعد می رم .

کاپشنم را بر می دارم :

-باشه ادی ! دارم نابود می شم .

رو به پونه می کنم :

-هوای رفیق منو داشته باش !

و می خندم .پونه زیتونی را پرت می کند به طرف من . بلند بلند
می خندم و از درپشتی خارج می شوم .زیپ کاپشنم را می بندم
و به پنجره ی روشن اتاق مادام چشم می دوزم .حتما آماده ی
خواب می شود .چشم می گیرم و قدم هایم را محکم بر می دارم
تا از آنجا دور شوم .باید بروم و یک لیوان شیر و یک
آرامبخش بخورم و بخوابم .لحظه ای تعلل نمی کنم .اما
پشیمان می شوم .از مبارزه با خودم دست بر می دارم و راه رفته
را بر می گردم .جلوی درکوچک چوبی می ایستم و زنگ را می
زنم .در همین حال هم پشیمانم .می خواهم عقبگرد کنم .

فکر مسخره ای ست که این وقت شب به خانه ی مادام بروم .
همین که می چرخم تا بروم؛ در با تیکی باز می شود .بر می گردم
و در پشتی کافه را نگاه می کنم .در بسته است .از پیاده رو و

سوراخ های تعبیه شده در میان سنگفرش . بخار بیرون می زند .
که به خاطر شوفاژ خانه ی زیر زمین مغازه ها و رستوران
هاست . صدای مادام را از بالا می شنوم :

-منتظر چی هستی؟ بیا بالا !

راهی برای فرار ندارم . وارد می شوم و در چوبی را می بندم . یک
ردیف پله منتهی می شود به دری چوبی در بالا که با یک در
نرده ای فلزی محصور شده . مادام با کلیدی در فلزی را باز می
کند . من از پله ها بالا می روم . لباس خواب سفید رنگ و
بلندی پوشیده و شال بافتنی روی شانه هایش هست . شرمنده
می شوم از بی وقت رفتنم :

-مادام . همین حالا پشیمونم از اومدنم . فکر می کنم می خواستی
بخوابی!

@Vip Roman

#پست 167

می خندد و در فلزی کشویی را عقب می کشد.

-بیا بالا خودتو لوس نکن! من به خاطر تنهایی انقدر قفل و بند دارم. و اینکه نمی خواستم بخوابم. فقط لباس هامو عوض کردم. یادت رفته که من یه پیرزن خسته ام؟

جلوی در می رسم و کفشهایم را در می آورم. او یک جفت دمپایی جلو بسته ی چرم قهوه ای مقابلم می گذارد.

دمپایی ها را می پوشم. کمی برای پایم کوچک است. تقریباً حس می کنم وارد شهر عجایب شده ام. درست مثل آلیس در سرزمین عجایبم. خانه اش پوشیده شده با کاغذ دیواری های پارچه ایست. کاغذهایی با نقش و نگاری خنثی به رنگ خاکستری و طلایی و بژ. روی پارکت ها فرشها و قالیچه های ایرانی انداخته. یک دیوار پذیرایی کوچکش پر از قاب عکس است. قابهای عتیقه با عکسهای قدیمی. مبلمان سبز پسته ای و کرم رنگ با چوبهای خراطی شده. پرده های دانتل آویزان از پنجره ی روبه خیابان و ظروف کوچک و بزرگ کریستال. کوسن های روی مبلمان شماره دوزی شده اند. یک دسته گل

بابونه درون تنگ کوچکی روی شومینه است. خانه با نور
آبازورها روشن شده. ملایم و رویایی. در سوئی دیگر آشپزخانه
ی کوچکش قرار دارد و اتاق خوابش. که از اینجا نمی توانم
ببینمشان .

به مبل اشاره می کند :

-بشین پسر !

روی مبل نرم می نشینم :

-مادام ! از اون دمنوش سحر انگیزت داری ؟

هن هن کنان به طرف آشپزخانه می رود :

-بله دارم. هم دمنوش دارم و هم کیک لیمویی که صبح درست
کردم ! حواسم بود که هیچی نخوردی !

این هم از شگفتی های این زن است. که چطور حواسش به
من بوده. از آشپزخانه داد می زند :

-مامان خوشگلی داری. اصلا بهش نمیداد که مامان پسری به قد
و قواره ی تو باشه !

با صدای بلندی می گویم :

-مامانم خیلی جوان بوده که منو حامله می شه !

و به پنجره نگاه می کنم. از اینجا هم کافه پیداست و آدمهایی که از خیابان می گذرند. بعد سرم را می چرخانم و به قابها نگاه می کنم. عکسهای زیادی از آدمهایی که نمی دانم کیستند. تمام اجزای خانه ی مادام را دوست دارم. کتاب سو و شون اثر سیمین دانشور که جلد کهنه ای دارد روی میز است و بوک مارک فلزی بین کتاب گذاشته. عینک فرم مشکی پیرزنی اش هم روی کتاب است و فنجان نیم خورده ی چایش. دو سه کتاب دیگر هم هست. به ارمنی و فارسی. همگی کهنه اند. صدایش را می شنوم:

-پاشو بیا آشپزخونه.

#پست 168

بر می خیزم و روی پارکت هایی که جیر جیر می کنند گام بر می دارم. درست در راهرو به منبع کتابها می رسم. یک دیوار پر از قفسه و کتابهای زیادی که مرتب در قفسه ها چیده شده اند. به در گاه آشپزخانه می رسم. در میان آشپزخانه ی کوچک و مقابل اجاق برقی ایستاده.

دور و ورم را نگاه می کنم. کابینت های چوبی پسته ای روشن .
و پنجره ای که به خیابان پشتی باز می شود و با پرده ی تور
پوشیده شده . ردیف گلدان های لعابی سفید رنگ که پر از
گیاهان کوچکند . قابلمه ی کوچک لعابی با گل های سرخ رنگ
که به حتم برای غذای یک نفره ی یک پیرزن کافیسست؛ روی
گاز است . میز دو نفره ی سفید رنگ وسط آشپزخانه با
رومیزی قلاب بافی پوشیده شده .

اینجا هم چند کتاب روی میز است به علاوه ی شمعی نیم
سوخته و یک سنگ نمک . یخچال اسمگ قدیمی اش هم
جلای قشنگی به آشپزخانه داده . روی سر یخچال سبد بزرگ
حصیری با یک گل سبز درونش خود نمایی می کند . از تمامی
وجنات این آشپزخانه آرامش و گرمی می بارد . مادام می گوید :

-باید خیلی حواست رو به مامانت بدی . مادر خیلی ارزشمنده .
من کل وقتی که داخل کافه بودیم به این فکر می کردم که
پدرت چقدر ناشکر بوده که زن به این زیبایی رو رها کرده .

او آب جوش را درون دمنوش ساز می ریزد . من می گویم :

-سهند هیچ وقت پدر کاملی نبود و از اون بدتر همسر خوبی هم برای مامان نبود. من بیشتر با پدر بزرگم صمیمی بودم و اونو به پدری قبول داشتم .

مادام گیاهی مخلوط با گوله های ریز قرمز را که احتمالاً توت جنگلیست درون دمنوش ساز می ریزد. من دلم مر است . حرفهایم سر ریز شده اند. می گویم :

-مامان به خاطر عشقش به بابا خانواده اش رو رها کرد و اومد لندن. البته کم و کیف این مساله رو نمی دونم. توی این شرایط حاد مامان تصمیم گرفتم آخرین تیری که دارم رو هم بزنم و ببرمش تا پی خانواده اش بگردیم. شاید یه کم بهتر بشه. روانشناسش می گه درمان یه غم کهنه می تونه پذیرش غمی که داره رو براش راحت تر کنه.

مادام دو فنجان و دمنوش ساز را درون سینی فلزی زیبایی می گذارد و می گوید :

-درسته پسر! تو داری بهترین کار رو انجام می دی. بیا اینو ببر
تا کیک رو بیارم. و همزمان در ماکروویو کوچک سفید رنگ را
باز می کند. من به سالن می روم و سینی را روی میز می گذارم و
دوباره خیره ی عکسها می شوم.

#پست 169

کمی بعد می آید ظرف کیک و دو تا بشقاب در دستش هست
و با خنده می گوید:

-من بر عکس همه ی پیر زنها اصلا پرهیز نمی کنم. به این
نتیجه رسیدم که این دنیا رو بالاخره باید ترک کرد. و در ثانی
چون هر کسی رو داشتم خیلی قبل تر از دست دادم؛ پس
دیگه کاری توی این دنیا ندارم. به جز استفاده از هر نعمتی که
در دسترسم هست.

و پشتش ریشه می رود از خنده. هیكل حجیمش را روی مبل
دو نفره رها می کند و بشقاب ها را روی میز می گذارد. روی
پوست دستانش پر از لکه های قهوه ای ست. آثار پیری!
کیک لیمویی را درون بشقاب ها می گذارد و می گوید:

-کیک های من معروفن پسر! یه زمانی قنادی داشتم. بهت
گفته بودم که!

سرم را تکان می دهم. او دمنوش می ریزد و کیک لیمویش مزه
ی بهشت می دهد:

-خیلی خوشمزه ست مادام!

-نوش جونت پسر.

کمی از دمنوش گرم را می چشم:

-خیلی خونه اتون قشنگه .سها کلی تعریف داده بود از اینجا !

سرش را تکان می دهد :

-آه سها !سهای عزیز و محبوب .

لبخند می زنم :

-قلب پسر عموی منو دزدیده !

دستش را به نشانه ی عطوفت زیادش روی قلبش می گذارد :

-نگاه اون دو تا جوان واقعا قشنگ بود !الهی که به هم برسند .
سها لیاقت بهترین ها رو داره .سها مدتها همدم من بود .دختر
سختی کشیده ای هیت و برای رسیدن به این موقعیت خیلی
زحمت کشیده .گاهی شبها پیش من می موند .اون روزا که توی
کافه بهش سخت می گرفتی هر شب گریه می کرد .

شرم زده می شوم :

-هیچ وقت فکر نمی کردم که اینقدر برآش سخت بوده باشه !
خب ما اونجا توی کافه یه سری قوانین داریم که برای همه
یکسانه .

تکه ای کیک می خورد :

-خودتو سرزنش نکن پسرم !خب قانون کار بوده .اما برای
دخترها ارزش بیشتری قائل سو .چون توی محیط کار بهشون
سخت می گذره .تو باید پشتیبانشون باشی تا بتونن این مسیری
که انتخاب کردن رو ادامه بدن .

او زن دانایی هست .باید از کتابهایی که هر جا بود این را می
فهمیدم .او حجم زیادی از اطلاعات را دارد و با روحیه ی
سرزنده اش و دوستی با جوانها خیلی چیزها را می داند .

لحظاتی در سکوت می گذرد. بار دیگر برایم دمنوش می ریزد.
می گویم:

-چقدر این قاب عکس ها قشنگن!

آه می کشد و چشمانش را کمی ریز می کند برای دیدن دیوار
روبرو.

-این عکسها هستن که قاب ها رو قشنگ می کنن. پشت هر
کدوم از اینا یه دنیا حرف و خاطره ست.

-مادان فکر می کنم شما زندگی پر فراز و نشیب داشتین!

دوباره آه می کشد:

-خیلی سخت و خیلی عجیب!

-دوست دارم بشنوم!

-یه روز که حال خوبی داشتی برات می گم. تو حالا باید آماده
ی سفر بشی؟ چند روز دیگه می ری؟
-پس فردا صبح!

#پست 170

دستانش را به هم می کشد:

-منم خیلی ذوق دارم برای رفتنت. قول بده که وقتی رفتی ایران
به من زنگ بزنی.

-چشم! همین حالا شماره اتون رو بدین به من. شاید هم چند
تاپی عکس براتون فرستادم!

لبخند می زند و تلفنش را از روی میز برمی دارد و به دستم می
دهد:

-خودت درستش کن !

شماره ی خودم را با تلفنش می گیرم و بعد شماره ها را ثبت می کنم .

به ساعت نگاه کرده و می گویم :

-خب وقت رفته !

برمی گردم به طرفش :

-مادام ممنونم که امشب اومدی کافه و قبل از رفتن می خوام
یه پیشنهادی به شما بدم .

مشتاق نگاهم می کند :

-چه پیشنهادی؟

به کیک لیمویی اشاره می کنم:

-نظرتون چیه که هر روز بر ای کافه دو سه مدل کیک پزین؟
البته اگر حوصله و وقتش رو دارین. من مطمئنم کلی مشتری
خواهد داشت. و اگر اینطور بود؛ می تونیم یه شاگرد هم براتون
در نظر بگیریم که کمک کنه.

لبه‌هایش سرخ می شوند و هیجان زده می گوید:

-این یه پیشنهاد جدیه؟

سرم را تکان می دهم:

-کاملاً جدی! از دوشنبه صبح! نظرتون چیه؟

شوکه است . می دانم که کهنه و عتیقه فروشیش زیاد درآمدی
ندارد . می دانم که حقوق مستمری می گیرد و نیاز مالی چندانی
هم ندارد . اما دلم می خواهد پیرزن را به دنیا امیدوار کنم .
سرش را تند تند تکان می دهد :

-ممنونم . خیلی ممنونم البرز !

می خندم و کاپشنم را تنم می کنم . او می گوید :

-صبر کن !

به آشپزخانه می رود . ظرفی می آورد و باقی مانده ی کیک را
درونش می گذارد :

-اینو بیر !

تشکر آمیز نگاهش می کنم و ظرف را می گیرم. برآمدگی جیب
کاپشنم همان جعبه ای هست که آورده بود کافه. هنوز بازش
نکرده ام.

خدا حافظی می کنم و از خانه اش بیرون می زنم. هوای نیمه
شب سرد است. کافه را تعطیل کرده و رفته اند. قدم زنان در
پیاده رو راه می روم در حالی که ظرفی در دستم هست و لااقل
امشب یک آدم تنها را خوشحال کرده ام. انگار سبکبال تراز
همیشه ام.

#پست 171

صبح با صدای در زدن بیدار می شوم. با چشمان خواب آلود
شلواری می پوشم و با بالا تنه ی برهنه از پله ها پایین می روم و
با بی حوصلگی داد می زنم:

-اومدم لعنتی! چقدر در می زنی؟

و پشت در که می رسم دستی به موهایم می کشم و چفت در را
باز می کنم . و در را می کشم . هانا با پاکتی در دستش پشت در
ایستاده . من را که می بیند ؛ لبخند می زند :

-کلید در پایین رو داشتم . رمز اینجا رو عوض کردی !

از جلوی در کنار می روم :

-سلام هانا ! سوپرایز شدم ! این وقت صبح ؟ بعد از این همه
وقت ؟

نگاهی به سر تا پایم می اندازد و لبخند هولکی می زند . پاکت را
بالا می آورد :

-اومدم تا باهم صبحونه بخوریم . متاسفانه دیشب خیلی
گرفتار بودم و نتونستم پیام کافه ! و نمی خواستم بدون دیدن
تو از لندن برم . چه دلیل بهتر از صبحونه خوردن دو تا دوست
بعد از این همه روز.

سرم را بی هدف تکان می دهم. او به میانه ی سالن می رود.
همه جا را نگاه می کند و من خمیازه می کشم. می گوید:

-برو یه چیزی بپوش! تا من اینا رو ببرم آشپزخونه!

به طرف پله ها می روم. هنوز ماجرا را هضم نکرده ام. فقط امیدوارم که دوباره همان داستان قدیمی را تکرار نکند. تک پوشی از کشو بیرون می آورم و می پوشم. مسواک می زنم و موهایم را مرتب می کنم. تخت را همانطور بهم ریخته رها کرده و به طبقه ی پایین می روم. مثلاً می خواستم امروز را استراحت کنم! اما آمدن ناگهانی هانا خواب را از سرم پرانده. به ساعت نگاه می کنم. هشت و نیم است. به هانا لعنت می فرستم.
او ماهیتابه را روی اجاق گذاشته و با دقت سوسیس سرخ می کند.

در یخچال را باز می کنم و بطری آب را بر می دارم و سر می کشم. بلوز ساده و جین سیاه پوشیده. کمی تپل شده و این از

اندامش مشخص است موهای قرمزش را گیس کرده و کاملا ساده و عادی به نظر می رسد. می گویم:

-هانا! چطوری؟ زندگی خوبه؟

بر می گردد نگاهم می کند. به دقت و با حالت خاصی بر اندازم می کند و می گوید:

-اوه البرز حالا که اینجا هستم؛ می فهمم که خیلی دلم برات تنگ شده بود! می خوام بغلت کنم.

و بی تامل به طرفم می آید. در آغوشم فرو می رود. و دستانش را دور تنم حلقه می کند. تکان نمی خورم. زود جدا می شود و نوک دماغش سرخ شده و من می دانم که این نشانه ی آمادگی اش برای گریه کردن است. از کنارش رد می شوم و می روم به طرف اجاق.

-خب حالا گریه نکن! منم دلم برات تنگ شده بود. اما می
دونستم که جایی هستی که دوست داری.

سوسیس ها را زیر و رو می کنم.

-چه خبر از پارتیزر جذاب ایتالیاییت؟

بی آنکه خودم هم بخواهم؛ طعنه وار است حرف زدند.
آب دماغش را بالا می کشد و با پشت دستش چشمانش را پاک
می کند.

-تو دلت برای من تنگ نشده. لاقل به اون اندازه که من
دلتنگ تو بودم؛ تو به من فکر نکردی البرز!؟

@Vip Roman

#پست 172

آه می کشد :

-البته من نمی خوام اذیت کنم! نمی خوام دوباره اصرار کنم
برای رابطه. اما شک نکن که تو انتخاب اول من بودی و
هستی! اولین عشق هرگز فراموش نمی شه. اما من به یه مرحله
ای رسیدم که دوست داشتن رو به عشق ترجیح دادم.

نان ها را درون تستر می گذارد و بشقاب ها را می گذارد کنار
دست من. من در سکوت فرو رفته ام. دوباره صدایش را می
شنوم:

-خیلی تلاش کردم البرز! هر روز و هر شب به تو فکر کردم.
هر جوری بود خودمو به تو نزدیک کردم. و بالت شدم.
چسبیدم بهت. فکر می کردم چون رابطه جنسی داریم؛ به من
علاقه مند می شی؛ اما نشدی؟ تو منو توی همون دبیرستان جا
گذاشتی. من و عشقم رو. اما من علاقه و عشقم به تو رو
سالها به دوش کشیدم و با هیچ آدمی به اندازه ی تو خوشحال
و راضی نبودم. حتی در خصوصی ترین لحظات هم به تو فکر
کردم.

بغضش گل می کند. و سکوت جای کلمات را می گیرد. تن من هم گر گرفته. در ذهنم کسی فریاد می زند؛ "البرز چقدر بد بودی!" راست می گوید من هیچ وقت او را کامل ندیدم. و نتوانستم دوستش داشته باشم. لاقل به حد کافی دوستش نداشته ام. او را در لحظات احساسی و پر از شهوت و نیازم خواسته ام.

نفسش را به شدت بیرون می دهد. می خندد و می گوید:

-اما خب کنار اون مرد احساس امنیت دارم. می دونی چرا؟
چون خیلی دوستم داره! و این برام عجیبه! چون همیشه من برای نشون دادن دوست داشتنم به تو تلاش کردم. اما حالا اوضاع فرق کرده!

سوسیس ها را در بشقاب ها می گذارم و او کنارم می آید من را عقب می زند و می گوید:

-بذار این قارچها رو آماده کنم.

من آن طرف تر به کابینت تکیه می زنم و او می گوید :

-مورد توجه بودن خیلی خوبه و خیلی به آدم احساس امنیت و ارزش می ده .

به چشمام خیره می شود. لبخند می زنم و دستهایم را روی سینه ام چلیپا می کنم و به کف آشپزخانه چشم می دوزم:

-من دوستت داشتم و دارم. اما خودت می دونی که عاشقت نبودم. من عاشق تداعی بودم و ... این حس رو به هیچ زن دیگه ای نداشته و ندارم.

@Vip Roman

#پست 173

لبهایش را به هم می فشارد و سرش را تکان می دهد :

-عزیزم! برات آرزو می کنم که دوباره عاشق بشی! و کسی رو
اونقدر دوست داشته باشی که برای بودنش و موندنش هر
کاری بکنی!

نگاهمان به هم گره می خورد. چشمانش برق می زنند.

-اما من و تو همیشه رفیق باقی می مونیم. مگه نه؟

دوباره سرم را تکان می دهم. او قارچ ها را می ریزد کنار سوسیس
ها و از ظرف دیگری سس را روی قارچ ها می ریزد.

-خب آماده شد. لااقل می تونیم حین خوردن صبحونه درباره
سفرت حرف بزنیم.

هانا عوض شده. انگار آن مرد ایتالیایی که قطعا خوشتیپ و
جذاب است؛ برایش سنگ تمام گذاشته که اینطور منطقی

شده بی دلیل به لحظه های معاشقه امان فکر می کنم .
اعترافش عجیب است ؛ حتی برای خودم . نمی دانم به خاطر
این است که حالا اینجاست یا به این خاطر که می دانم دیگر
مال من نیست ! اما دلم برای هم خوابی با او تنگ شده . او زن
زیبا و توانا و کاملی ست .

زبانم را گاز می گیرم . و سرم را به شدت تکان می دهم ؛ فکر
شیطانی را از سرم بیرون می کنم . می دانم اشاره ای از طرف من
می تواند او را مشتاق کند اما بعدش برای او عذاب وجدان و
برای من پشیمانی دارد . حالا او متعلق به مرد دیگریست !

لندن _ فرودگاه هیترو

فرودگاه به شدت شلوغ است . پروازمان با یک ساعه تاخیر ؛ دو
ساعت دیگر است و ما برای آنکه وقت بگذرانیم به کافه ای
آمده ایم و نشسته ایم . لی لی جان پالتوی پوست پیازی اش را
روی بلوز و شلوار شیک سیاه رنگی تن کرده و موهایش دور و

ورش رها هستند. گونه هایش برق می زنند و چشمانش می درخشند. لبخندی روی لبش ثابت مانده. سها و بهروز با ما آمده اند. سها به طرز وسواس گونه ای یادداشتی از کارهای لی لی جان و وسایلی که باید می آوردیم چک می کند. بعد یک دفترچه را به دست من می دهد:

-آقا البرز اینا لیست داروها و ساعت مصرفشون هست. به اندازه ی دو ماه دارو توی چمدون لی لی جان گذاشتم. فقط سر وقت بهشون بدین!

بهروز مشتاقانه به او نگاه می کند. من دفترچه را درون کوله پشتی کوچکم می گذارم. پا روی پا می اندازم. دخاری با پیراهنی کوتاه که لباس فرم کافه است نزدیک می شود و فنجان های قهوه را روی میزمان می گذارد. برای لی لی جان شیر کاکائو سفارش داده ایم. بهروز می گوید:

-وقتی رسیدین پسر خاله ام میاد دنبالتون. بهش سپردم سر وقت اونجا باشه. شاید مامان هم باهاش بیاد.

-مرسی بهروز!

-کاری نکردم مرد! امیدوارم سفر خوبی داشته باشین و نتیجه دلخواه رو ازش بگیرین!

-امیدوارم!

#پست174

این را می گویم و دلم زیر و رو می شود. دلشوره به سراغم آمده. اول صبح به دختر شهر آفتاب پیام داده ام اما هنوز جوابم را نداده.

بالاخره وقت رفتن می رسد. ما ترمینال ۴ فرودگاه هستیم. ترمینال مختص به پروازهای آسیا و خاورمیانه. آخرین بار وقتی

اینجا بوده ام که با تداوی برای ماه عسل به مالزی و تایلند
رفته ایم. شماره ی پرواز اعلام می شود. دلشوره ی من هم سر
به آسمان می برد .

سها دستان لی لی جان را میان دستانش می گیرد.

لی لی جان! یادتون نره که من خیلی دوستتون دارم. با تمام
وجودم آرزو می کنم؛ وقتی بر می گردین حالتون خیلی خوب
باشه .

لی لی جان سرش را جلو می برد و گونه ی سها را می بوسد.

-مواظب خودت باش دخترم .

اشک می نشیند در چشمان سها. بهروز جلو می آید مامان را
بغل می کند و بعد من را . با نگاه به من می فهماند که چطور
نگرانم هست. لب می زنم :

-آخرین راهیه که سراغ دارم .

می زند سر شانہ ام :

-همه چی درست می شه .خوش بگذره بهتون برادر .

خداحافظی همیشه برایم سخت بوده .هرگز دوست ندارم در موقعیتش قرار بگیرم .به نظرم حتی رفتن و کوچ کردن هم باید در عزلت اتفاق بیافتد .تا آدم پای رفتنش سست نشود.

خداحافظی ها به تن آدم رعشه می اندازند جوری که فکرش را هم نمی کنی پرتت می کنند به سرنوشت نا معلوم.

وقتی بالاخره روی صندلی هواپیمای فرست کلاس می نشینیم؛ تازه باورم نی شود که می خواهم چکار کنم .تازه می فهمم دارم از جهان هر روزه ام کنده می شوم و می روم به جایی که می

شناسمش تازه متوجه می شوم تصمیم بزرگی گرفته ام. لی لی جان پالتویش را در آورده. اگر کسی او را در این هیبت ببیند؛ فکر می کند زن مستقل و به روزی ست. اما همین که به چشمانش نگاه کنی متوجه می معصومیت و ترسش می شوی.

مهماندار انگلیسی که به شدت بلوند است؛ با چشمان آبی درشت و لبخند نمادینی که بیشتر دندان های منظمش را به نمایش می گذارد؛ مودبانه منوی غذای هواپیما را به علاوه ی نوشیدنی سبک تعارفمان می کند. من یک جام بر می دارم و برای لی لی جان تقاضای آب می کنم. لی لی جان بیرون را نگاه می کند؛ ابرها و مناظر پایین را. به شدت آرام است. حرف نمی زند و گاهی چشمانش را می بندد.

#پست 175

@Vip Roman

من هندزفری چپانده ام در گوشم و به هر چه که به ذهنم برسد فکر می کنم. ایمیل هایم را جواب می دهم و با ادی چت

می کنم. از خودم و لی لی جان عکس می گیرم و برای سها و مادام می فرستم.

دختر شعر آفتاب هنوز هم جوابم را نداده. دلم شور او را هم می زند. یک پیام از شماره ای ناشناس دارم.

بازش که می کنم، با این جمله روبرو می شوم:

"سلام! البرز چرا منو از همه جا بلاک کردی پسر؟ پدر بزرگت گفت داری مامانت رو می بری ایران. به نظر من این اشتباه ترین کار ممکن هست. چند بار پیام دادم که بهت بگم که لی لی اگر حالش مثل قبل بود؛ هرگز قبول نمی کرد که بره و خانواده اش رو ببینه. اونا طردش کردن و هیچ وقت سراغشو نگرفتن! تو از هیچی خبر نداری!"

شماره را بلاک می کنم. نمی خواهم اراجیف او را بشنوم. نمی خواهم تفکرات منفی اش را به ذهنم تزریق کند. او از خانواده چه می داند؟ نه گاهی پسر خوبی برای پدر و مادرش بوده و نه

همسرو پدر خوبی برای مامان و من و دنا. او فقط با کارهایش و هرز پریدن هایش ما را اذیت کرده. اگر پشتیبان مامان بود؛ اگر مرد خوبی بود؛ کدورت و ناراحتی مامان از خانواده اش را از بین می برد.

و حالا که در صندلی هواپیما فرو رفته ام فقط مطمئنم که؛ تنها راه برای در مان احتمالی لی لی جان همین است. مهماندار با چرخ حاوی غذا می آید و من را از عمق تفکراتم بیرون می کشد.

شش ساعت و نیم بعد خلبان اعلام می کند که اندکی بعد در فرودگاه امام خمینی تهران بر زمین خواهیم نشست.

من هیجان زده ام. لی لی جان که خواب بوده دستش را از زیر پتوی نازک بیرون می آورد و می گذارد روی دست من. بر می گردم و نگاهش می کنم. اشک از گوشه ی چشمش سر می خورد. با بغض می گوید: @Vip Roman

-آخرین بار بیست سال پیش تهران بودم. با عمه و مامان
تهرونی! الان یه حس عجیبی دارم.

دستش را بالا می آورم و می بوسم.

-منم حس عجیبی دارم مامان!

تا به امروز معنای وطن را درک نکرده ام. وطن برای من
انگلستان است یا ایران را نمی دانم. اما حس غریبگی که در این
مرز و بوم دارم من را بیشتر می ترساند. هیچ وقت نتوانسته ام
درک کنم که منظور اطرافیانم از عرق وطن داشتن چیست!

میان آداب و رسوم ایرانی پا گرفته ام. به فارسی صحبت می
کنم. اشعار مولانا و حافظ را بلدم. غذاهای ایرانی را با تبحر
می پزم. با صدای بنان و دلکش و شجریان بزرگ شده ام. اشک
ریخته ام و شادی کرده ام. من به تمام آداب و رسوم این مرز و
بوم عادت دارم و عجین شده ام؛ اما ایران برایم معنایی که باید
را ندارد.

سال‌ها پیش که با بهروز به تهران آمدم هم؛ حس آنچنانی
نداشتم. بیشتر شبیه به یک توریست بودم تا یک ایرانی
بازگشته به دامان مام وطن.

#پست 176

تهران_ فرودگاه امام خمینی

چشم می چرخانم در سالن شلوغ فرودگاه تا رضا را ببینم. چهره
اش را می شناسم. بارها در تماس‌های تصویری که با بهروز
داشته او را دیده‌ام. گاهی با هم سلام و علیکی کرده‌ایم و در
فضای مجازی رفاقت کرده‌ایم. رفیق‌های راه دور!

لیلی جان خسته است. موقع پیاده شدن از هواپیما شال سیاه
نازکی از کیفش بیرون آورده و روی موهایش انداخته. می دانم
که از پیش‌بینی‌های سهاست.

چهره اش بسیار خواستنی شده است. من کاپشنم را چپانده ام در کوله پشتی ام. هوا بهاریست اما لی لی جان سردش هست. دستش را چسبیده ام که از هم جدا نشویم. از دیدن رضا ناامید می شوم. می رویم جلوی نوار نقاله ی تحویل چمدان می ایستیم. لی لی جان سه چمدان دارد. یکی را برای خودش آماده کرده و دو تای دیگری پر از وسایلی ست که خریده برای عزیزانش. قلبم فشرده می شود از تصور عزیزانی که شاید او را نپذیرند. کسی بلند داد می زند:

-آقای البرز... البرز

بر می گردم. با رضا که بین مسافران دنبال من است چشم در چشم می شوم. قد متوسط و موهای خرمایی دارد. با چشمان روشن. بهروز است در قامتی دیگر. لبخند می زند. جلو می آید.

-سلام البرز جان! خوش آمدی!

و من را در آغوش می گیرد و صورتم را می بوسد. انگار صد سال می شناختیم یکدیگر را .
و رو به لی لی جان که سرش را تکیه داده به شانهای من می کند :

-سلام زن عمو خوش اومدی !

لی لی جان لبخند بی جان می زند و دست می دهد با او و عجیب این است که می گوید :

-سلام رضا ! ماشالا چه بزرگ شدی؟ مامانت چطوره؟ ری را خوبه؟

من متعجب به مکالمه اشان مات می مانم. رضا از اینکه مامان یادش هست به او و خواهر و مادرش خوشحال است. می گوید :

-خیلی ممنونم همگی خونه ی خاله افسانه منتظر شما هستن !
عمه خانوم هم اومده . کلی تدارک دیدن !

نگرانی را در چشمان لی لی جان می بینم . اما می گوید :

-زحمت کشیدن ! منم مشتاق دیدارشون هستم.

#پست 177

یک ردیف صندلی کمی دورتر از نوار نقاله تعبیه شده . درست
می اندازم دور شانهِ ی لی لی جان و می گویم :

-مامان بیا بریم اونجا بشین تا ما چمدونها رو تحویل بگیریم .

ک

مخالفت نمی کند . جایی که در معرض دیدم باشد می نشانمش
و بر می گردم پیش رضا . رضا لبخند می زند .

-خب آقا البرز! چه خبرا؟ بهروز چطوره؟

-همه چی خوبه و بهروز هم در گیر زندگی

-پارسال با بهروز تعطیلات رفتیم مالدیو. جاتون سبز بود. کلی خوش گذشت. دم بهروز گرم همسفر خوبیه. امسال هم که نیومد ایران. خاله برای عید نوروز منتظرش بود.

نمی دانم چه جوابی بدهم. شانه بالا می اندازم.

-به هر حال سرش شلوغه.

بعد از سر شانه نگاهی به لیلی جان می کنم که آدمها را کنکاش می کند. و رو به رضا می گویم:

-داش رضا نمی دونم که می دونی مامان من زیاد حالش خوب نیست یا نه؟

-آره داداش یه چیزایی می دونم.

سرم را بالا و پایین می کنم و نگاه نگرانم را می دهم به نگاه کنجکاو او تا بهتر حرفم را بفهمد :

-کاش کسی خونه ی عمو نیومده بود . می ترسم عکس العمل بدی نشون بده .

رضا چانه اش را می مالد و به لی لی نگاهی می کند.

-داداش اینجا تهرونه . مگه می شه به کسی بگی استقبال مهمون نیا؟ کلی برنامه ریختن واسه اومدنتون . آخه بعد از سالها اومدین ایران .

بعد متفکر به چمدانهای رنگ به رنگ و ساک و جعبه هایی که
در حال گذشتن روی نوار نقاله اند نگاه می کند و پس از مکث
می گوید :

-الان به ری را زنگ می زنم و می گم زیاد سر و صدا راه نندازن
و با آرامش استقبال کنند.

#پست 178

-دمت گرم مرد!

کمی خیالم راحت تر می شود . چمدانهایمان را می بینم . رضا
می گوید :

-بذار برم یه چرخ حمل بار بیارم .

کمی بعدتر در اتومبیل رضا نشسته ایم. لی لی جان سرش را چسبانده به شیشه ی اتومبیل و بیرون را نگاه می کند .

خیابانهای شلوغ و روشن. زنانی که پوشش متفاوت دارند. زنانی با چادر سیاه. زنانی با مانتوهای رنگی و شلوارهای کوتاه. مردان و بچه ها. اینجا خیلی با لندن فرق دارد. رضا می گوید :

-زن عمو دلتون برای ایران تنگ شده بود؟

لی لی جان با صدای گرفته ای می گوید:

-خیلی زیاد! فکر می کنم خیلی تغییرات توی سالها اتفاق افتاده .

رضا می خندد.

-آره تغییرات زیاد بوده. تهران که آلوده ست. ماشین ها و ساختمون ها مثل علف هرز همه جا هستن. باغها خراب شدن

و جاشون رو به خونه های قوطی کبریتی دادن. از هر طرف
که بگین تهران وسعت پیدا کرده. راستی شما که تهرانی
نیستین!

مامان می گوید:

-نه نیستم! من بوشهری هستم.

و به دنبالش با صدای لرزانی می گوید:

-آخ بوشهر! بوشهر من! ایران جان!

بر می گردم و نگاهش می کنم. چشمانش را می بندد. به رضا
علامت می دهم که تمامش کند این بحث بد هنگام را.

#پست 177

خانه‌ی عمو سهراب شلوغ است. عمو مرتب با کت و شلوار سیاه رنگ جلوی در ایستاده. لبخند می زند. موهای جوگندمیش را مرتب بالا زده.

سالها بعد بهروز شبیه به عمو سهراب خواهد شد. عمو سهراب مرد خانواده دوستی ست؛ درست برعکس پدر من!

بغلم می کند و صورتم را می بوسد:

-خوش اومدی پسر! صفا آوردی! مرد جوان من!

-ممنونم عمو جان!

زن عمو دستان مامان را می گیرد:

-لی لی جان! عزیزم! خوشحالم که حالت بهتره و بالاخره بعد از سالها اومدی ایران!

مامان سرش را تکان می دهد. زنهای دیگر که نمی شناسمشان و مردانی که یک به یک معرفی می شوند هم با ما احوال پرسی می کنند.

زن عمو و عمو را از پارسال که لندن بوده اند ندیده ام. آن روزها حال مامان آنقدر بد بوده که پذیرایشان نشده. آمده اند و مامان در خواب و خیال بوده و نفهمیده. کسی با صدای گرم و پر از احساسات می گوید:

-عمه دورت بگرده. عمه فدات بشه. البرزم!

عمه سوسن با چشمان اشکی و دستاتی که از هم باز کرده به طرف من می آید. قد متوسط و موهای کوتاه و پوست سبزه اش کاملاً شبیه به پونه است. کمی درشت اندام تر و گرد میانسالی که بر پوست و اندامش نشسته. در آغوشش غرق می شوم. بوی خوبی می دهد و گرمای تنش قابل حس کردن است. همیشه دوستش داشته ام.

همیشه او برایم مامن امن بوده . عمه چهار سال پیش لندن بوده . درست در اولین روزهای از دست دادن عزیزانم . شب و روزش را به پرستاری و دلگرمی دادن به من و مامان گذرانده . موهایش سپیدتر شده اند و بعد از شش ماه برگشته ایران!

عمه وابسته ی تنها پسرش پیام هست و با آنکه همسرش را از دست داده ؛ اما حاضر نیست پیش پدر و مادرش باشد . پیام رتبه ی خوبی در یکی از ادارات دولتی دارد و با آنکه بارها می خواسته مهاجرت کند؛ اما پشیمان شده .

عمه دست می کشد به موهای مامان . مامان که بی حواس است . نگاهش روی آدمها می لغزد و بعد لبخند بی هدف می زند .

رضا بلند داد می زند :

-خانما آقایون ! بفرمایید داخل و اجازه بدین مهمونامون بیان بشینن . خسته اند بعد از چندین ساعت توی هواپیما نشستن .

اینطور راه باز می شود تا برویم و بنشینیم. دختر قد بلندی که بلوز آستین حلقه ای و دامن سیاه رنگی تنش کرده و چهره ی زیبایی دارد سینی حاوی شربت را می آورد. اول به مامان و بعد به من تعارف می کند. رضا می گوید:

-ایشون ری را خواهرم هست!

من به احترامش بر می خیزم و دستم را تعارفش می کنم. او سینی را روی میز می گذارد و با من دست می دهد.

-خیلی خوشحالم از آشناییتون!

#پست 178

چشمان گیرای عسلی روشن دارد و لبهایش را دستکاری کرده. و انگار دماغش هم عملی ست. اما به شدت زیباست.

به دنبال کلمات می گردم. برای همین اندکی مکث می کنم. انگار همه ی جمع منتظرند. سنگینی نگاهشان را حس می کنم :

-من خوشحالم که شما رو می بینم .

زن عمو می گوید :

-ری را خانوم دکتر ماست البرز جان!

من لبخند بی خاصیتی می زنم. نمی دانم چرا زن عمو فکر می کند که شغل این دختر برایم جالب است. به هر حال هر آدمی برای خودش درسی خوانده و کسی شده .

می نشینم و کمی از شربت آلبالو را می نوشم. دلم از گرسنگی مالش می رود. مامان خشک نشسته و زنگ صورتش پریده .

عمه دست مامان را نوازش می دهد و تلاش می کند که اشک
نریزد. عمو می گوید :

-خب خانوم سفره رو بچینید که داره دیر وقت می شه .

چند نفر از زنها برمی خیزند و می روند. رضا می گوید :

-ری را دمت گرم که این جماعت رو کنترل کردی !
پیرا با ژست خاصی روی مبل نزدیک رضا نشسته و به مامان
نگاه می کند.

-زن عمو جان خسته هستن !

مامان نگاهش می کند :

-بله یه کم سرم درد می کنه. پرواز آدمو خسته می کنه !

ری را می گوید :

-اگر بخواهین یه قرص بهتون بدم .

من می پریم میان حرفش :

-نه نیازی نیست . مامان قرص های خودش رو داره .

مامان سرش را نزدیک گوشم می آورد و به انگلیسی و آرام می گوید :

-البرز برای دنا غذا آماده کردن؟

درونی خالی می شود . خستگی و نخوردن قرصش روی اعصابش تاثیر گذاشته . حتی صدایش هم می لرزد .

خدا خدا می کنم که هر چه زودتر شام آماده شود. تا دو لقمه غذا بخورد و بخوابد. مامان هیچ سنخیتی با زنان شیک کرده ی جمع ندارد. زنانی که مدام حرف می زنند. درباره ی ما و خودشان و دیگر مسایل. می خندند و طلا و جواهراتشان را به رخ می کشند.

مامان با آن اندام لاغر و دستهای استخوانی و موهای سیاهش و آرایش اندک و لباس ساده اش در بین زنان جمع خیلی ساده تر به نظر می رسد. سن هیچ کدام را نمی توانم تشخیص بدهم. طوری که اصلا باورم نمی شود مادر رضا آن زن با لباس آبی و کفشهای پاشنه بلند باشد. زنی که صورت جوان و براقی دارد. انگار او حتی از دخترش هم جوانتر است.

#پست 179

@Vip Roman

شام مثل تمام میهمانی های ایرانی مفصل و چند رقم است. میز بزرگ سالن پر از غذاهای رنگ و وارنگ است و بشقاب های

سفید روی هم چیده شده اند و هر کسی از خودش پذیرایی می کند. من برای مامان سوپ و تکه ای مرغ بر می دارم. زن عمو با تعارف می گوید:

-وا البرز؟ این چه طرز غذا کشیدنه؟ این همه غذا ...

لبخند می زنم:

-کافیه زن عمو! مامان زیاد غذا نمی خوره!

زن عمو باز هم تعارف می کند:

-وا خاک بر سرم مگه می شه؟ برو اصلا نمی خواد تو غذا بکشی! خودم براش غذا میارم.

عمه کنار مامان مانده و با دلسوزی خاصی نگاهش می کند. عمه همیشه زیاده روی می کند. می ترسم حرفی بزند و حال

مامان بد شود. دلشوره گرفته ام. بشقاب به دست پا تند می
کنم برای رفتن به آن سوی سالن که ناگهانی می خورم به ری را و
بشقاب تکان می خورد و کاسه ی سوپ یله شده و می ریزد روی
لباسش! همین را کم داشتم! البم را می گزم.

-اوه گاد! ببخشید خانوم!

نگاهی سرسری به بلوزش می اندازد:

-اشکال نداره! در واقع خوشحالم بابت این اتفاق!

سوالی نگاهش می کنم. چشمکی می زند و غمزه ای به گردن
خوش تراشش می دهد:

-به شدت خسته ام و فردا صبح یه عمل مهم دارم. بهانه ی
خوبیه برای جیم زدن. البته بی ادبی نمی کنم؛ ولی به نظرم
جمع کردن این همه آدم که شما هیچ کدوم رو نمی شناسین
کار اشتباه و بیهوده ای هست.

حرف دلم را زده؛ خوشم می آید از او . بدون تعارف اضافه
حرفش را زده . دور و ورش را می پاید :

-این جماعت از رو نمی رن . شام مادرت رو بده و سریع بپر
استراحت کنه البرز جان !

سر تکان می دهم :

-بازم معذرت می خوام ! نمی دونید چقدر محیط جدید و این
شلوغی عرصه رو به من و مامان تنگ کرده !

ری را نچنچی می کند :

-متاسفانه خاله با تمام خوبی هاش یه خورده توی هر چیزی
زیاده روی می کنه !

مادر ری را به طرفمان می آید. بوی ادوکلنش پیش تر از خودش
به مشامم می رسد. با لهجه ی تهرانی غلیظی می گوید:

-وای را چیشده؟ چرا لباست کثیف شده؟

ری را بدون آنکه نگاهش کند؛ بشقاب را از من می گیرد:

-حواسم نبود و خوردم به البرز جان و سوپ ریخت روی
لباسم.

#پست 180

مادرش با چندش نگاهش کرده و می گوید:

-آبرومون می ره! بیا بریم پاک کنم واست!

ری را رو به من می گوید :

-الان یه بشقاب دیگه با همین مخلفات براتون آماده می کنم .

و می رود . مادر رضا نگاهی خریدارانه به سر تاپای من می اندازد :

-ماشالا خوش قد و بالا شدی البرز جان ! دخترم ری را می تونه این چند روز پی که تهرانید شما رو بیره و جاهای دیدنی رو نشونتون بده ! دختر خوش مشربی هست ! نظرت چیه ؟

-مرسی از لطفتون . خب در واقع نمی دونم چی بگم ...

و شک ندارم که دختر بیچاره اش از چیزی خبر ندارد . اما نمی داند که دست روی چه آدمی گذاشته ! مردی پرتجربه و بی احساس ! مردی که زن های مختلف را دیده و با آنها همخوابه شده و هیچ کدام نتوانسته اند خاطره ی تداعی را کمرنگ کنند .

به مامان اشاره می کنم :

- با اجازه اتون ! مامان منتظره !

ابرو بالا می اندازد . از کنارش می گذرم . کمی بعد ریرا همان بشقاب رل به دستم می دهد و این در حالی ست که زن عمو میز جلوی مبل را پر از غذا و نوشیدنی کرده . کاسه ی سوپ جو را به دست مامان می دهم :

- می تونی بخوری؟

چشمان شهلایش خمار شده اند :

- آره می خورم !

عمه متاسف است. کاملاً از حرکاتش هویدا است. او ابتدای اندوهمان را دیده و حالا آش پر از درد و مرگ و غصه را می چشد! حیرت داشتنش را درک می کنم. در این مدت مامان را ندیده و فقط از اطرافیان درباره اش شنیده. کمی از غذای درون بشقابش را می خورد و بعد می گوید:

-عمه جان! اگر اینجا راحت نیستین بیاین بریم خونه ی خودم!

مامان جای من جواب می دهد:

-دستت درد نکنه سوسن جون! ما فردا پس فردا می ریم بوشهر. دنا منتظره!

چشمان عمه گرد می شود. من به او اشاره می دهم. دهان عمه چفت می شود. به عمق فاجعه پی می برد. من می گویم:

-عمه جان بریم بوشهر و برگردیم میایم خونه شما می مونیم.

عمه قطره اشک سر خورده روی گونه اش را پاک می کند .
برای آنکه حالش عوض شود می گویم :

-چه خبر از پونه؟

شانه بالا می اندازد :

-خبر پیش شماست ! این روزا حرفای جدید می زنه . این ادی
دوست تو هست؟

می دانستم که پونه همه ی حرفهایش را به عمه می گوید :

-بله عمه . ادی دوست شفیق منه و واقعا مرد خوبی هست .
فکر می کنم انتخاب خوبی باشه برای پونه و پشیمون نمی شه !

عمه دستانش را به آسمان برد و گفت :

-الهی آمین! پونه دختر عاقلی هست. اون سالها لندن بوده و از پس خودش و زندگیش بر اومده. من نمی تونم حرفی بزنم!

این مامان است که می گوید:

-ادی از هر مردی که تا به حال توی زندگی پونه بوده بهتره!
اون یه جنتمن تمام عیاره!

#پست 181

عمه با حالت مهربانی به مامان نگاه می کند:

-وقتی لی لی جان تاییدش کنه حتما خوبه!

مامان می خندد:

کوری از EXCHANGE GROUP

-به زودی عروسی داریم . باید بیای لندن ! سوسن جون با هم
می ریم خیابونا رو می گردیم و کارای عروسی رو انجام می دیم .
باباسرهنگ هم حسابی دلتنگت بود !

عمه سری تکان می دهد :

-منم دلم براشون تنگ شده . دیگه وقتشه که پیام و یه مدت
کنارشون باشم . مامان خیلی دلتنگی می کنه . منتظرم بچه ی پیام
به دنیا بیاد . خیالم راحت بشه و بعد میام .

مامان متعجب می گوید :

-وا؟ مگه پیام ازدواج کرده؟

عمه سعی می کند آرام باشد و تاثرش را نشان ندهد.

-بله لی لی جان! عروسی کرده و چند روز دیگه پسرش متولد می
شه .

لی لی جان آه کشید . من گفتم :

-مبارکش باشه ! به پیام میاد که بابای خوبی باشه .

لی لی جان زیر لب زمزمه می کند :

-یونا ... یونا ...

من کاسه را از دستش می گیرم :

-مامان ! بیا بریم توی اتاق تا قرص هات رو بدم . یه کم
استراحت کنیم .

بی حرف بر می خیزد . عمه می گوید :

-بیام کمکت کنم لی لی جان؟

مامان جوابی نمی دهد. من می گویم :

-نه عمه جان! زحمت نکش .

عمه زن عمو را صدا می زند و او می آید تا اتاق لی لی جان را نشانمان دهد .

جمع چشمشان به ماست .نگاهی پر از تاسف به زنی که روزی سر در سرها داشته .و حالا مغموم و سرگشته است .

اتاق برایم آشناست .قبل تر که با بهروز به ایران آمده بودم هم همین اتاق را به من داده بودند .وسایلیش عوض شده اند اما در و دیوارش همان هستند .زن عمو پوست سفید رنگ و چشمان عسلی دارد . مثل بهروز و رضا و ری را و بقیه ی فامیلیش . کمی چاق است و برخلاف خواهرش تناسب اندام ندارد .اما هر چه مهربانی و محبت است در وجود اوست .

در این سالها خیلی یاور من بوده .روزها از لی لی جان پرستاری کرده و می توانم بگویم که حق مادری به گردنم دارد .دوری هر چند ماه یکبارش هم چیزی از صمیمیتان کم نکرده .می گویم :

-زن عمو زحمت بکش حواست به لی لی جان باشه .داره می لرزه !

و لی لی جان پشت سر هم زمزمه می کند :

-یونا توی دستاش بود ...بچه ام کوچک بود .چکارش کردم...چکارش کردم...

#پست 182

من به سرعت چمدان را باز می کنم و کیف داروها را بیرون می آورم .شرایط اضطراریست و باید آرامبخش تزریق کنم .

زن عمو تجربه اش را دارد. دکمه های بلوز مامان را باز می کند. از چمدان لباس راحت بیرون می آورد و لباس مامان را عوض می کند.

این که من به عنوان یک مرد، یک پسر مادرم را نیمه برهنه می بینم برایم عجیب نیست. کنار دریا رفتن و آفتاب گرفتنش را دیده ام و روزها خودم از او مراقبت کرده ام. وقتی در بی خبری خودش را خیس کرده و یا تمام لباسش را پر از استفراغ و کسی نبوده که زیر و رویش کند من همه ی این کارها را کرده ام. exchange group.

من یک مرد تنها نیستم. فرزندم، مادرم و پرستار! اما هرگز نتوانسته ام جای خالی دنا را برایش پر کنم و یا نبودن سهند را کمرنگ کنم.

آرامبخش را تزریق می کنم و مامان در دو دقیقه در حالی که زن عمو دست می کشد روی موهایش به خواب می رود. من چمدان را مرتب می کنم. با عجله کیف داروها را برداشته ام و همه چیز بهم ریخته. زن عمو می گوید:

-بخدا فکر کردم حالش خوب شده که اومده ایران تا بره به خانواده اش سر بزنه! وگرنه اصلا کسیو دعوت نمی کردم. می خواستم بعد از این همه وقت که میاد دلش خوش بشه .

این ها را می گوید و اشکهایش را پاک می کند. من همانطور که کف اتاق نشسته ام نگاهش می کنم .

-این چه حرفیه زن عمو. خیلی هم ممنون برای این همه تدارک . اما لی لی جان از بس تنها بوده و از بس توی هپروت و ناباوریش غرق بوده ؛ زیاد نمی تونه با آدمها کنار بیاد !

بر می گردد و چشم می دوزد به من :

-خودت حالت چطوره؟
@Vip Roman

چگونه بیان کنم که خسته ام، تنها هستم و برای آنچه در
پیش دارم پر از اضطرابم !

او من را همیشه مردی قوی و صبور و ساکت دیده .مردی که
غرورش بزرگترین خصیصه اش هست .مردی که در مقابل
فقدان دوام آورده و اگر چه کمرش شکسته اما شانه هایش خم
نشده اند.

بعد از مدت ها و سال ها اکنون احساس می کنم باید یک نخ
سیگار سنگین بکشم تا دود برود به تمام ریه هایم و غم را
تسلی دهد .اما نفسم را آه می کنم و بیرون می دهم :

-من خوبم زن عمو !برگشتم به کار و زندگی.

تازگی کافه رو تغییر دکور دادیم .من خوبم و تنها دغدغه ام
خوب شدن لی لی جان هست.

کسی چه می داند وقتی مردی می گوید من خوبم ؛ چه ها در
دلش می گذرد. مخصوصا اگر گریه کردن و نمایان شدن
احساساتش برایش سخت باشد !

کسی چه می داند که پشت این جمله ی دو کلمه ای من خوبم؛
چه ها پنهان شده؛ چه حرفها و چه درد و دل ها و چه اندوه
های نگفته و چه ترکهای قلب و روحی که هیچ کس نمی تواند
بند بزند و ترمیمشان کند.

زن عمو پتو را می کشد روی تن مامان و برمی خیزد :

-خدا رو شکر که لااقل تو خوبی !

و من بغضمی رسد تا گلویم و فرو می دهمش. زن عمو می
گوید :

-خوابید! پاشو بریم شام بخور! یه کم با عمو ت و بقیه اختلاط
کن !

برمی خیزم. اگر به خودم باشد همین جا وسط این اتاق می خوابم. اما بر خلاف معرفت است .
شب با حرفها و تعریف های عمو و رضا و بقیه می گذرد. مدام از من پذیرایی می شود .

من عادت به خوردن مداوم تنقلات و تعارف های بی حد ندارم .
کاملاً گیج شده ام و به زور سرپا مانده ام . بالاخره ساعت دو صبح همه می روند به خانه هایشان . زن عمو گل ها و هدیه ها را نشانم می دهد و من پشت سر هم تشکر می کنم .

وقتی بالاخره سرم روی بالش می گذارم؛ تمام تنم کرخت است .
به لحظه نکشیده بیهوش می شوم .

#پارت 183

این که صبح در جایی غیر از خانه ات چشم باز کنی؛ حس عجیب و غریبی دارد. مخصوصا که آفتاب هم قد کشیده باشد تا روی فرش و نور بدرخشد میان اتاق.

من روی تشک پنبه ای که زن عمو برایم انداخته خوابیده ام. خودم خواستم کنار مامان بمانم. صدای نفس های آرامش را می شنوم. دوست داشتن مامان جزئی از تن و روحم هست. همانطور که در رختخواب دراز کشیده ام و البته تفاوت ساعت و تغییرات زمان بندی بدنم روی من تاثیر گذاشته و زودتر از موعد بیدار شده ام؛ گوشی تلفنم را چک می کنم. دختر شهر آفتاب پیام داده:

-سلام قربونت برم! رسیدین تهران؟

چند ساعت قبل پیام داده. برایش می نویسم:

-سلام عزیزم. خوبی؟ آره تهرانیم. خونه ی برادر شوهرم.

بلافاصله تایپ می کند :

-به به رسیدنتون بخیر ! نمی دونی چقدر منتظرم که زودتر
بیاین بوشهر . البته نمی دونم با کی اومدین اما قدم هر کسی
باهاتون بود روی چشمهای من !

به اصطلاح تعارفی اش فکر می کنم . دلم می خواهد برایم
عکسی از خودش بفرستد ؛ اما تقاضا هم نمی کنم . می نویسم :

-راستش رو بخوای ما اصلا قرار نیست تهران بمونیم و می
خواهیم هر چه زودتر بیاییم بوشهر . شاید فردا !

می نویسد :

-از تهران به بوشهر هر روز پرواز هست . چون که بوشهر
نیروگاه اتمی داره پس رفت و آمدها زیاده . لطفا همین حالا رزرو
کنید .

و دوباره تایپ می کند :

-وای هیجان زده ام .

می نویسم :

-تو همیشه صبح به این زودی بیدار می شی؟

-آره ! آخه صبح ها می رم پیاده روی . اینجا هنوز هوا خوبه و تا نیمه اردیبهشت فرصت پیاده روی فرح بخش داریم . البته من بچه ی گرما و شرجی و دریاام . گرما روی من اثر نداره . در ضمن این یه راهی هست برای آرامش !

تصورش می کنم که در حال دویدن است . چه شکلی ست؟
یعنی شبیه مامان است؟ پوست تیره دارد؟ یا گندمگون است؟
خیلی مشتاقم که بدانم .

می نویسم :

-هر موقع رسیدیم بوشهر بهت خبر می دم .
-وا؟ من می خوام پیام فرودگاه استقبالتون !حتما روز و ساعت پرواز رو به من بگین .

برایش می نویسم :

-چشم .
و از چت خارج می شوم .مامان تکان می خورد .من بر می خیزم
و رختخواب را جمع می کنم .از لابلای پرده حیاط را نگاه می
کنم .عمو در حال آب دادن به باغچه هاست .صدای
خوابالود مامان است :

-دنا؟ چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

بر می گردم و نگاهش می کنم. نیم خیز شده. صورتش پف کرده و موهایش ژولیده اند. کنارش می روم با سر انگستانم موهایش را مرتب می کنم.

-سلام لی لی جانم! ببین من البرزم!

#پارت 184

هاج و واج نگاهم می کند. لبهای بی رنگش را به هم می فشارد. اشک داخل چشمش می چرخد و محو می شود. لبش را می گزد و می گوید:

-خوبی البرزم؟

این میم مالکیت ته اسمم را مدتهاست که فراموش کرده ام. مدتهاست که لی لی جان من را سایه وار کنار خودش دیده و

حالا آنچه را سالها قبل به آن عادت داشته ام به زیان آورده .
پیشانیش را می بوسم . و بر می خیزم :

-می خوای کمکت کنم که لباس بپوشی؟

موهایش را با دستانش شانه می زند :

-نه البرزم ! برو منم میام .

یک شیرینی دلنشین در دلم می نشیند . شرایط و سختی های این
سالها من را تبدیل به آدم تلخی کرده که حتی این میم مالکیت
ناقابل هم می تواند چنین از زهر کامی ام بکاهد . آن هم من را ؛
مرد صبور و ساکت را .

زن عمو میز صبحانه را چیده و من را می بیند با لبخند می
گوید :

-صبحت بخیر پسر! چه زود بیدار شدی؟ فکر کنم عموت
کلی سر و صدا کرد!

سرم را به طرفین تکان می دهم:

-سلام زن عمو! نه اتفاقا اصلا صدایی نشنیدم. فقط ساعت
بدنم هنوز کوکه روی تایم لندن. ولی خب سحر خیزی هم
عادتمه.

بعد طبق عادت که خانه ی لی لی جان و مامان تهرونی داشته
ام؛ دو لیوان را از روی میز بر می دارم و می گویم:

-چای کمرنگ براتون بریزم یا پررنگ؟

زن عمو روی صندلی می نشیند:

-کمرنگ بریز!

سماور زن عمو از آن سماورهای قدیمی استیل برقی هست .
همان ها که برای آدمی مثل من نادر هستند . با ذوق می گویم :

-چه سماور قشنگی داری زن عمو؟

با همان صدای کش دار و لهجه ی تهرانش می گوید :

-یادگار مامانمه !

چای را درون لیوانها می ریزم :

-روحش شاد ! زن عمو توی ایران خونتون کاملا با لندن فرق
داره . اینجا واقعا قشنگ و سنتی هست .

-آخه اونجا بهروز توی کارمون خیلی دخالت می کنه . یکی یه
دونه که باشی خل و دیوونه هم می شی . حرفتم خریدار داره .
حالا فکرشو بکن که دیگه حرفه اش هم معماریه .

و ریز می خندد و من هم همراهیش می کنم :

-آی گل گفתי ! خدا عقلش بده !

-ایشالا خدا هم عقل بهش بده و هم یه کم کمک کنه آروم بشه . والا سی و پنج سالش شده ولی هنوز نه زنی و نه بچه ای داره !

من لیوان های چای را روی میز می گذارم:

-اونا هم حل می شه . زن عمو همه چیز که زن گرفتن نیست . از بهروز انتظار دارین سنتی عمل کنه . اما خب اون با فرهنگ ایران بزرگ نشده!

@Vip Roman

#پارت 185

زن عمو اخم انداخت به ابروهای هلالی اش و می گوید :

-چه ربطی داره؟ مثلا خود تو! تو نمی خوای زن بگیری؟

وارد بحث ممنوعه شدن برایم جانسوز است. جوابی نمی دهم.
او ادامه می دهد :

-عشقی که رفته دیگه بر نمی گرده. تو جوون به این رعناپی
حیفه که تنها بمونی! حیفه که بی یار و همدم باشی. می دونی
دوباره عاشق شدن سخته. ولی لااقل می تونی یه نفر رو
دوست داشته باشی

دوست داشتن اصلا سخت نیست. فقط باید یه مرزی بین
خاطرات عشق از دست رفته و زمان حال بگذاری. اینجوری به
تعادل می رسی .

حرفهایش حق هستند؛ اما نه برای منی که شرایط نرمالی ندارم .
اما من حوصله ی یکی به دو کردن را ندارم . از طاقت من خارج
است . می گویم :

-حق با شماست زن عمو !

می خواهم با این جمله ی کلیشه ای ماجرا را تمام کنم . اما زن
عمو تازه به حرف آمده :

-حالا یه چند روزی که تهرونی با ریرا بیشتر آشنا بشو ! با هم
وقت بگذرونین ؛ شاید به دلت نشست . ریرا هم که همه چی
تمومه . به نظر من امتحانش ضرر نداره .

زن عمو چه فکری می کند؟ یعنی در لندن به آن عظمت
دختری وجود نداشته که من بخواهم شانسم را امتحان کنم؟
یا شاید در تخیلاتش من عذرا هستم؟ و فکر می کند بعد از
تداعی زنی را نبوسیده ام و لمس نکرده ام؟ یعنی او نمی داند
که بر طرف کردن نیاز یا التیام تن و روح برای مردها با زنها

خیلی متفاوت است؟ برایم باعث تعجب است که زن عمو این چنین سنتی ست و دختری که نمی شناسم را کاندید می کند .
قطعا من به عنوان مرد آزادی که در یک جامعه ی دموکرات و آزاد و پیشرفته زندگی کرده ام ؛ با این طرز تفکر موافق نیستم .
اما دلش را نمی شکنم . فقط می گویم :

-زن عمو من برای فردا بلیط رزرو کردم که مامان رو ببرم
بوشهر . امیدوارم وقتی بر می گردیم باز هم فرصتی برای
معاشرت با ریرا خانم باشه !

زن عمو معترض می گوید :

-وا؟ چرا انقدر با عجله؟ حالا یه هفته ای بمونین اینجا ! یه
کم کنارمون باشین ! عموت و عمه ات و بقیه اقوام رو ببینید
و بعد برین بوشهر !

من آدم جدی هستم . حرفم هم دو تا نمی شود :

-من ترجیح می دم اول حال مامانم بهتر بشه و بعد با حضور
ذهن و حضور قلب در کنار شما باشه! در واقع این سفر
آخرین درمان برای لی لی جان هست؛ پس می تونین به من حق
بدین بابت عجله ای که دارم .

زن عمو متفکر به میز خیره می شود . عمو هم از طرف دیگر
وارد شده و با صدای بلندی می گوید:

-به به سلام و صبح بخیر !

آنقدر پر انرژی و بشاش است که من را از آن تشنج پنهان
بیرون می کشد :

-خان عموی عزیز !

همان وقت صدای نازک و آرامش بخش لی لی جان باعث می
شود سرها به جهت صدایش برگردد :

-سلام به همه و صبح بخیر!

#پارت 186

عمو لبخند می زند :

-بفرمایید لی لی جان! اول صبح رفتم به خاطر شما نون سنگ
خریدم با پنیرلیقوان و عسل سبلان و گردوی تویسرکان آی می
چسبه .

زن عمو به شوخی می گوید :

-خوبه دیگه! حالا سر منشا هر چی توی این خونه هست رو
بگو!

عمو صندلی را بر ای لی لی جان عقب می کشد :

کری از EXCHANGE GROUP

-گفتنش لذت داره .واسه ماهایی که بیشتر عمرمون رو توی
اون لندن همیشه ابری و گرفته بودیم؛ وطن و اسانی
شهرهاش یه معنای دیگه می ده .

حرفهایش را درک نمی کنم اما سرتکان می دهم.
لی لی جان می گوید :

-سهراب خان درست می گه !چقدر دلم می خواد برم خزر ...

زن عمو با خوشحالی می گوید :

چرا که نه !برین بوشهر و برگردین بعد با هم می ریم چالوس .

مامان به من نگاه می کند :

-آره من و البرز بریم بوشهر و برگردیم بعد می ریم.

کوری از EXCHANGE GROUP

خیلی متعادل و منطقی ست . مثل هر زن دیگری با وجنات و سن و سال او . اما من می دانم که این جلد قرضی اوست . می دانم که دل توی دلش نیست که دوباره از دنا بگوید و اگر حرفی نمی زند فقط به خاطر حفظ ظاهر است . می دانم که یاد دنا مثل صاعقه می زند به ذهن متشنجش و کل حال و احوالش را دگرگون می کند . تعلل را کنار می گذارم و همان موقع دو بلیط به مقصد بوشهر برای عصر فردا رزرو می کنم .

لی لی جان سر از پا نمی شناسد؛ تا حدی که وقتی عمو پست پیانو می نشیند و آهنگ شادی می زند ؛ لی لی جان هم بشکن زده و لبخندش عمیق می شود .

صبح روز بعد هوای اول صبح در فروردین تهران خنک و فرح بخش است . عمه دوباره می آید و مامان در جمع زنانه ی سه نفره اشان غرق می شود . و من تا ظهر با لپ تاپم درگیرم و کارهایم را انجام می دهم . عصر عمو ما را تا فرودگاه می آورد . فاصله ی آمدن تا فرودگاه را با ادی حرف می زنم . خیالم از بابت او راحت است . میان حرفهایش می گوید که کیک های

روز قبل مادام لیدا پرترفدار بوده اند. به طرز عجیبی دلم
برای آن پیرزن ارمنی تنگ شده.

#پارت 187

هوایمای کوچک و کهنه ی روسی با صندلی های باریک و
چسبیده به هم نوعی اضطراب به لی لی جان داده. مدام
زانوهایش را چنگ می زند. اندام درشت من در صندلی به زور
جا شده. برایم عجیب است که چنین وسیله ی نقلیه ی هوایی
هنوز هم کار می کند.

هوایما با تکان های شدید بلند می شود و ما در آسمان ایران
پرواز می کنیم. از کوهها و دشت ها می گذریم و از روی
دریاچه ای صورتی رنگ که خلبان اعلام می کند دریاچه ی
نمک ست در نزدیکی شیراز می گذریم. چشمان لی لی جان پر از
ستاره های درخشان می شود. می گوید:

-قبل ترها که شیراز می رفتیم؛ گاهی هم برای تفریح می رفتیم
دریاچه ی مهارلو! آخ از اون روزها.

و اشکش را پاک می کند. به عبارتی مامان کل راه را با چشم تن و جان به زمین نگاه می کند. انگار تک به تک کوه ها و آب ها و سبزه و دشت ها را با نگاهش می بلعد. و هی اشک می ریزد. اولش تلاش می کنم تا حواسش پرت شود؛ اما بعد می بینم کار بیهوده ای هست. او به جهان درون خودش پناه برده. و معنایی که از مناظر بسیار ریز و دور در ارتفاعات کم می بیند؛ چیزی نیست که من بتوانم درک کنم.

فرودگاه بوشهر کوچک و جمع و جور است؛ تقریباً می توانم بگویم مثل فرودگاه بعضی از شهرهای کوچک شمال امریکا. از این ارتفاع دریای آبی و آرام پیداست و گمرک و ناوها و کشتی ها. دریای به غایت آبی و شهری به صورت خطی در مرز دریاست. از این بالا شهر و گمرک و دریا را فقط می توان تشخیص داد. اما منظره اش دلرباست.

مامان دستش را می گذارد روی قلبش و با لهجه ای که تا به حال از او نشنیده ام می گوید:

-دورت بگردوم . مو جونوم بوشهره ! دلدارم بوشهره . مو اندوهم
بوشهره . قریون دریات، قریون شرحی هات ...

چشمانم گرد شده اند . این لی لی جان آنی که می شناختم
نیست . هرگز با این لهجه حرف نزده . فقط گاهی موزیک جنوبی
گوش می کرده . بلند بلند گریه می کند .

مهماندار نزدیکمان می شود و رو به من می گوید:

-به کمک احتیاج دارین؟

من می گویم :

-مادرم سالها از وطن دور بوده و هیجان زده شده ! لطفا به
بطری آب برایشون بیارین !

مهماندار سر تکان می دهد و می رود. مسافران ردیف کناری
نگاهمان می کنند. به انگلیسی با مامان حرف می زنم:

-لی لی جان لطفا آرام باش! همه دارن نگامون می کنن.

بر می گردد و نگاهم می کند و با صدایی که بلندتر از همیشه
هست می گوید:

-البرز! مجبور شدم. می دونی اجبار یعنی چی؟ من این خاک رو
به اجبار رها کردم. ریشه ی من اینجاست. الان احساس می
کنم پاهام داره جوونه می زنه. انگار دوباره داره ریشه می زنه.

مردی که در صندلی ردیف کناری نشسته با لهجه ای شبیه به
مامان می گوید:

-خوش اومدی ددی گلم. ها ریشه کن عزیزم! اینجا خونه
هسا. خونه جای امنه دده جونی.

مامان لبخند می زند :

-ممنونم گگا! سی و پنج سال کم نیسااا. مو سی و پنج سال ای
شهر و دریای ول کردم. تازه فهمیدوم که چه ظلمی به خودم و
بچه هام کردم.

#پارت 187

من به انگلیسی می گویم :

-اوه خدا! هر دقیقه یه چیز جدید! مامان این چه مدل حرف
زدنی هست ؟

مامان فقط می خندد و مشتاق است تا هواپیما بنشیند .
مهماندار بالای سرمان می آید و یک بطری آب به مامانمی

دهد. مامان سپاسگزار نگاهش می کند. مهماندار به من می گوید:

-خیلی خوش آمدین به بوشهر! اسم مادرتون چیه؟

من مردد و پر از سوال می گویم:

-لی لی جان!

مهماندار می رود. من بطری آب را برای لی لی جان بازو به لبهای لرزانش نزدیک می کنم. کمی آب خنک آرام ترش می کند. حتم دارم شانه ها و گردنش درد می کند از بس که چشمش به مناظر پایین بوده. بالاخره کمر بندها را می بندیم و هواپیما آماده ی فرود می شود. لی لی جان دست من را می فشارد. هواپیما روی باند فرو می آید. اندکی بعد خلبان صحبت می کند:

-مسافران محترم ممنونیم که در این سفر با ما همراه بودید .
هم اکنون در فرودگاه بین المللی بوشهر به زمین نشستیم .
روزها و سفر خوبی برای شما آرزومندیم و من خلبان سعیدی
و خدمه ی پرواز بازگشت یکی از مسافران محترم سرکار خانم لی
لی جان را بعد از سالها به بوشهر خیر مقدم عرض می کنیم .
روز خوش و خدانگهدار !

لی لی جان دست می گذارد روی گونه اش ! من لبخند می زنم به
این گرمی و مهربانی . همین جزئیات کوچک برای کسی مثل لی
لی جان حیات بخش اند . و من به شدت سپاسگزار این
مهربانیم . حتی موقع خروج از هواپیما هم کاپیتان و
سرمهماندار با لی لی جان حرف می زنند و آمدنش به شهرش را
تبریک می گویند .

قامت لاغر کشیده ی لی لی جان در آن مانتوی سفید تابستانه
و شال آبی رنگ می درخشد . تفاوت دمای بوشهر با تهران
مغرض است .

لطافت هوای قبل از غروب با آن آفتاب تابان قرمز رنگش
شبیه به شهرهای ساحلی اسپانیاست. پروسه ی گرفتن
بارهایمان ده دقیقه بیشتر طول نمی کشد. چمدان ها را در
غریب ترین شهر در جنوبی ترین جای ایران روی چرخ می گذارم
و حواسم به لی لی جان هم هست. با هم از سالن فرودگاه خارج
می شویم و می رویم به فضای بیرون.

#پارت 188

تعدادی تاکسی زرد رنگ ایستاده اند و منتظر مسافرنند. مردی با
قامت متوسط و پوست آفتاب خورده می آید به طرفمان :

-آقا تاکسی می خواهید؟ کولر دار و عالی! کجا می رید؟

چند نفر دیگر هم همین پیشنهاد را می دهند. اما شانس با
مردیست که اول به سراغمان آمده. دستش را می گیرد به چرخ
و می گوید :

-بذارین کمک کنم.

لهجه اش شبیه مامان است . می گویم :

-زحمت نکش ! خودم میارم !

به حرفم گوش نمی دهد و ساک و و یک چمدان را بر می دارد
و می گوید :

-بیا گگا ! بیا تا زودتر بریم .

چمدان ها را می گذارد دد صندوق عقب و ما روی صندلی
عقب می نشینیم . شیشه ها را بالا می دهد و کولر را روشن می
کند و از فرودگاه خارج می شویم . از آینه به من نگاه می کند :

-کجا بریم؟

من یک کلمه می گویم :

-هتل !

-چشم . گگا هتل درجه یک یا دو و سه؟

مامان محو تماشای بیرون است . خیابان طولانی که پر از
درخت های استوایی و گل است :

-اونی که از همه بهتره .

-گگا هتل دلوار از بهترین هاست . بیرمتون؟

-بله ممنونم !

من که نمی شناسم ومامان هم انگار مکان ها و هتل ها در
یادش نیستند که حرفی نمی زند.

تا کسی از خیابانی که در یک سویش دریاست می گذرد . دریای
آبی و ماشین هایی که مورب پارک شده اند کنار پیاده روهای

سنگفرش. آسمان در چشم به هم زدنی قبل از ظهر نیمه ابری می شود. مامان اشک می ریزد. پیش خودم فکر می کنم نکند کل بودنمان در این شهر مامان اشک ریزان باشد. دست می گذارم سر شانه اش:

-بس کن لی لی جان!

می چرخد طرفم. چشمانش سرخ شده اند و اندک ریملی که به مژه هایش زده زیر چشمش را سیاه کرده. می گوید:

-همه جا تغییر کرده. قبلا اینجا اینطور نبود. هیچ جا رو نمی شناسم!

مرد می گوید:

-بله خانم این شهرداریهای اخیر خیلی شهر رو تغییر دادن. مگه شما خیلی وقته که بوشهر نبودین؟

مامان می گوید :

-آره خیلی وقته .سال ها !

مرد دستمالی می کشد به پیشانیش و می گوید :

-شهر روز به روز وسعتش بیشتر می شه .البته مناطق قدیمی
پابرجا هستن .این مردم و این شهر سنت و آداب و رسومشون
عوض نمی شه .جلدش تغییر می کنه ولی اصالت موندنیه!

#پارت 189

مامان سرتکان می دهد .من جوابی برای راننده تاکسی پر حرف
ندارم .در واقع این رفتار برایم زیاد جا نیافتاده .در لندن ماجرا
جور دیگریست .

دریا زیباست و من و مامان محوش می شویم. تا از خیابان طولانی ساحل بگذریم. راننده وارد فضای باز هتل می شود و جلوی درب اصلی می ایستد و می گوید:

-بفرمایید اینم هتل دلوار!

من تشکر می کنم و کرایه اش را مازاد بر آنچه هست می پردازم. خدمه ی هتل چمدان ها را برایمان می آورد. من لی لی جان را می برم و روی یکی از مبلهای لابی می نشانم و می گویم:

-عزیزم بشین اینجا تا من اتاق بگیرم.

سر تکان می دهد و با ولع خاصی اطراف را از نظر می گذراند.

تقریباً شب شده. پاتاق را می گیرم. یک اتاق دو تخته. خدمه چمدان هایمان را به اتاقمان می برد. من می روم به طرف مامان با ذوق و بی قراری بر می خیزد:

-بریم دریا؟

چشمانم را درشت می کنم :

-الان؟

مثل دختران پر انرژی و تازه سرتکان می دهد. مردد هستم؛ اما نمی خواهم دلش را بشکنم. با توجه به اینکه فردا کاملا مجهول است برایمان و نمی دانم خانواده اش چطور می خواهند با او مواجه شوند؛ امشب باید خودمان دو تایی قبل از هر فاجعه یا معجزه ای از این شهر لذت ببریم.

نقشه و موقعیت نمای تلفن را روشن می کنم. دریا زیاد هم دور نیست. دست در دست هم از هتل خارج می شویم.

باد خنکی می وزد. از خیابان ها می گذریم و به ماشین ها و مردم و مغازه ها نگاه می کنیم. نم دریا مشهود است. خیابان ها روشن و دل انگیزند.

مردم در حال عبور و مرورند. دو پسر بچه سوار دوچرخه اند و می خندند. می رویم به آن سوی خیابان سیاهی دریا را نور گاه به گاه ناوها و کشتی ها در دور دستها شکسته. تقریباً حاشیه ی دریا شلوغ است. پر از آدمها واتومبیل ها.

مامان هیجان زده تند قدم بر می دارد. می رسیم به هیاهوی دریا. باد ملایمی می وزد اما موج ها با قدرت تمام می خورند به موج شکن ها. مامان دستانش را از هم باز می کند و با تمام توانش نفس می کشد. لااقل بعد از چهار سال کسالت و بی حواسی این رفتار پر انرژی برایم قابل درک نیست. من به جای نگاه کردن به دریا خیره ی مامان هستم. می خواهم این حال خوبش در ذهنم حک شود.

راه رفتنمان کنار دریا و بین آدمهای ناشناسی که مامان برای همه اشان لبخند می زند؛ دو ساعتی طول می کشد. من خودم

را سپرده ام به دست او . دنبالش می روم . بعد کم کم انرژی
مامان فروکش می کند . می گویم :

-بریم هتل شام بخوریم و استراحت کنیم؟

#پارت 190

با همان حالت بشاش می گوید :

-آره بریم الان دنا هم گرسنه ست !

به همین سادگی تمام آرامش و حال خوبم پر می کشد . بر می
گردیم هتل و شام سبکی می خوریم و به اتاقمان می رویم .
منظره ی پر از چراغ شهر از پنجره پیدااست . مامان رنگش
پریده و انگار حالش خوب نیست . می گویم :

-من یه دوش بگیرم و برگردم !

همانطور که مشتی پنجره ایستاده می گوید :

-باشه !

تنم را می شویم و به هر چیزی فکر می کنم که صدای مویه
می شنوم. تند تند خودم را از کف و صابون پاک می کنم و لای
در حمام را باز کرده و بیرون را نگاه می کنم .

نشسته روی زمین و به شدت خودش را تکان می دهد و گریه
می کند . به سرعت نور زیر دوش خودم را می شویم و حوله می
کنم دور تنم و بیرون می آیم . می دوم به طرفش . با دست به
صورتش می کوبد . دیر آمده ام کل صورتش سرخ است . به
خودش آسیب رسانده .

معلوم است که بادش آمده دنا و تداعی و یونا مرده اند . گاهی
ذهنش طاقت انکار را از دست می دهد و حقیقت محض زخم
نی زند بر وجودش . زمزمه ام پر از بغض است :

-لی لی جان...لی لی جانم چی شده ! آروم باش عزیزم .

می نالد:

-دنا کجاست؟ تداعی کو؟ البرز من بودم ؛ من کشتمشون !

دو زانو روی زمین می نشینم . آب از سر و رویم می چکد . از پشت بغلش می کنم و دستانش را سفت می چسبم :

-مامان جانم عزیزم نکن این کار رو ! آروم باش!

می نالد :

-دنای من ! پسر کوچولوم ! نمی دونی وقتی پر از خون بود چقدر معصوم شده بود . لبهاش باز و بسته می شد . سینه اش می لرزید !

بعد ساکت می شود و ناباور می گوید :

-یونا کوش؟ لااقل یونا رو بیار! بذار یه کم من حالم خوب بشه .

این صدای من است که می گوید :

-مامان هر سه تا شون رفتن! دنا و تداعی و یونا چند ساله که نیستن! به این باور برس که نیستن! مامان بس کن این عذاب رو. داری هر دومون رو نابود می کنی!

گریه می کند :

-من گُشتمشون! من حواسم به رانندگیم نبود!

دست می کشم به موهایش:

-اما پلیس گفته که تو مقصر نبودی! مدارکش هست! تو هیچ
تقصیری نداشتی! این یه حادثه بوده. یه حادثه که باید اتفاق
می افته. فکرشو کن شاید اون روز به جای تو من پشت فرمون
بودم؛ بازم اتفاق می افتاد!

-دنا کجاست؟

خدایا! باز بر می گردد سر خانه ی اولش. بخدا که طاقتم
طاق می شود. بغضم می ترکد. در کمال ناباوری جلوی مامان
گریه می کنم. اشکم روان می شود. می گویم:

-مامان بخدا من خسته شدم! مامان ول کن این توهم رو. تو
نه دیوونه ای و نه وهمی هستی. مامان دنا مُرده. دنا مرده می
فهمی؟ ما اومدیم اینجا توی شهر مادریت تا حالت بهتر بشه!

#پارت 191

می لرزد و حرف نمی زند. اما سر درد و دل من باز شده است :

-مامان من چهار ساله دارم مبارزه می کنم. هر روز و شب
فکرم تو بودی. زندگی برام جهنمه. مامان من کم آوردم. من حتی
نتونستم درست و حسابی برای عزیزام عزاداری کنم. تو رو خدا
برگرد به خود واقعیت. تو برای من یه زن محکم و قدرتمند
بودی. وقتی سهند رفت تو موندی و مبارزه کردی. وقتی
سختی می کشیدیم تو همیشه امیدوار بودی. تو تکیه گاه من
بودی. پدر و مادرم و دوستم.

آه می کشم. اشک هایم پشت سر هم فرو می ریزند. بغضم مثل
نوجوانیم هست. انگار زهر از گلویم بیرون می ریزد :

-مامان من بهت احتیاج دارم. من به بودنت نیازمندم. آرامشم
رفته. این چهارسال فقط نفس کشیدم که زنده بمونم. که تو
تنها نمونی. مامان الان واقعا دیگه انرژی ندارم. دیگه قدرت
مبارزه نوام. رحم کن! تو رو به مقدسات به من رحم کن!

هنوز هم می لرزد اما گریه نمی کند. خیره ی شهرش هست .
خیره ی چراغهای روشن آن سوی پنجره که مثل ستاره ها می
درخشند . دستم را از دورش رها می کنم . می روم سراغ
چمدانش .

قرص هایش را می آورم و از یخچال یک بطری آب باز می کنم
و درون لیوان می ریزم و روبرویش می نشینم . چشمان سیاهش
مات اند .

صورتش لاغر به نظر می رسد . نوعی مظلومیت که نمی توانم
در کلمات بگنجانمش . نگاهش از پنجره می چرخد روی صورت
من . قرص را میان لبهایش می گذارم . و لیوان آب را به لبهایش
می چسبانم . کمی می نوشد و دوباره خیره ام می شود . خجل و
پشیمانم از فوران احساساتم . لب می زنم :

-ببخشید ! ببخشید که اذیت کردم . آخه فکر می کنم هر کاری می کنم بیهوده ست . فکر می کنم تو اصلا منو نمی بینی ! دلم شکسته مامان .

دست لرزانش را جلو می آورد و گونه ام را لمس می کند . سرم را کج می کنم و گونه ام را بیشتر به کف دستش می فشارم . می گوید :

-تو همه ی زندگی منی ! قول می دم که بهتر بشم !

کف دستش را می بوسم . بر می خیزد و می رود و روی تختش دراز می کشد و چشمانش را می بندد . کمی همانطور که نشسته ام او را نگاه می کنم . و بعد بر می خیزم و لباسهایم را می پوشم و روی تخت می نشینم . برای دختر شهر آفتاب می نویسم :

-سلام ! خوبی ؟ من اومدم بوشهر و می خوام فردا صبح ببینمت .

#پارت 192

کمی فکر می کنم تا لغات را بتوانم کنار هم بچینم :

-لطفا هر ساعتی می تونی بیایی بگو و برام لوکیشن بفرست .

می خواهم از چت خارج بشوم که بلافاصله تیکها آبی می شوند . پس چشم می دوزم به صفحه ی تلفنم و او در حال نوشتن است .

نمی دانم چرا دلهره ای عجیب دارم . ماجرا اصلا ربطی به دیدن او ندارد من خیلی زنها و آدمها را برای بار اول و در قرار اول دیده ام و گذشته و رفته .

دلهره ی من فقط به خاطر دیدن یک فامیل مادریست و اینکه خودم را جای لی لی جان زده ام و دلم می خواهد عکس العمل این دختر جنوبی که انگار زیادی درگیر بکن و نکن اطرافیان است ؛ بد باشد .

می نویسد :

-سلام عزیز دلم . خیلی خوش اومدی . نمی دونی چه حالی دارم .
از خوشحالی دو تا بال در آوردم . کجا هستی ؟ من میام
دنبالتون .

دختری که خودش درگیر خانواده است چطور چنین پیشنهادی
می دهد؟

خب من می دونم که دیدن خانواده به مقدمه چینی نیاز داره و
قبلش خواستم با تو حرف بزنم . ترجیح می دم که هتل بمونم و
اینکه صبح ببینمت .

-باشه ! فردا صبح ساعت ۸ خوبه؟ آخه من طاقت ندارم که
زیادی صبر کنم .

لبخند می نشیند روی لبهایم :

-آره خوبه ! چون من سحر خیزم . و تو هم که گفתי پیاده روی
صبحگاهی داری ! لطفا لوکیشن برام بفرست . ممنون و شب
بخیر!

و اینطور راه را بر پرگویی او می بندم . ۸ صبح تایم خوبیست . لی
لی جان با قرص هایی که خورده تا دم ظهر می خوابد و خیالم
از بابتش راحت است . ساعتی را روی زنگ می گذارم تا از قرارم
جا نمانم . و در رختخوابم با بهروز و بعد ادی حرف می زنم .

پیامی هم از مادام لیدا دارم که نوشته :

-سلام البرز پسرم ! امیدوارم که به تو و مامانت خوش بگذره و
به شدت نگران هستم که خانواده‌ی لی لی جان قبولش می کنن
یا نه . راستی البرز من کیک ها رو امروز هم بردم کافه . خیلی
طرفدار داره و امیدوار شدم . مواظب خودت باش عزیزم .

#پارت193

این زن ارمنی مهربان و خوش انرژی را دوست دارم. برایش چند جمله می نویسم و بعد با خودم آنقدر کلنجار می روم که بتوانم بخوابم. و خواب تداعی را می بینم. این بار پیراهن قرمز تنش کرده و کنار پنجره ی اتاق مشترکمان نشسته و کتاب می خواند. اما تا به او نزدیک می شوم محو شده و به جایش لبه ی پنجره پر از گلبرگ های سرخ رنگ می شود.

صبح بلوز و شلوار مرتبی تنم می کنم. ادوکلن می زنم و عینک و ساعت را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم و در را می بندم.

اینجا هوا عالی ست. آسمان نیمه ابری ست و دریا آرام است. خیابان ها سرزنده اند. لوکیشنی که دختر شهر آفتاب فرستاده را به تاکسی هتل می دهم و تاکسی حرکت می کند. ساعت هشت ربع کم است. می خواهم زودتر آنجا باشم که آمدنش و عکس العملش را ببینم. قرارمان کافه ای لب دریاست. راننده ردیف کافه های لب دریا را نشانم می دهد:

-آخرین کافه توی این ردیف !

تشکر می کنم و پیاده می شوم. آدمهای زیادی آنجا هستند. کافه ها رو به دریا هستند و در ارتفاعی بالاتر از دریا و پیاده روی مشرف به موج شکن ها و موج ها میز و صندلی هایی با چتری در بالایشان قرار دارند.

می روم و یکی از میزهای دو نفره را انتخاب می کنم و می نشینم. دو قایق موتوری کوچک آبی رنگ روی موج ها حرکت می کنند و آهنگی پر سر و صدا از اسپیکرهای درون قایق به گوش می رسد.

موج ها آرامند و نسیم خیلی خوبی می وزد. مردم شادند و با هم بگو و بخند می کنند.

نفسم را با آرامش بیرون می دهم و پا روی ا می اندازم و چشم می دوزم به دریا و گاهی هم به آدمهایی که از راه می رسند. در پیام آخرش اینجور نوشته :

-من یه مانتوی آبی و شال سرمه ای و کتونی سفید می پوشم .

پس به دنبال دختری با لباسهای آبی هستم .

گارسون منو می آورد و من از او مهلت می خواهم تا میهمانم
برسد . و فقط سفارش یک فنجان قهوه می دهم .

چند دقیقه بعد در حال خوردن قهوه هستم که از دور می
بینمش . دختری با قامت متوسط که از اینجا چهره اش پیدا
نیست ؛ اما لباسهایش آبیست .

نزدیک تر می شود . من عینک آفتابیم را بر می دارم تا بهتر
بینمش .

ساده است . مانتوی کوتاه با جین تیره و شالی که روی سرش
مرتب پیچیده . موبایلش در دستش هست و عینک آفتابی به
چشم دارو . دور و ورش را نگاه می کند . به دنبال لی لی جان می
گردد . نزدیک تر می شود می خواهد از کنارم بگذرد که می
گویم:

-دختر شهر آفتاب!

سر جایش می ایستد. بر می گردد و نگاهم می کند. عینک
بزرگش را روی موهایش می زند. او از دیدن من متعجب است
و من از دیدن چهره ی شیرین او

#پست 194

-ببخشید؟ با من بودین؟

چشمان درشت سیاهش را می دوزد به من. فنجانم را می گذارم
روی میز و با آرامش می پ گویم:

-بله با شما بودم! دختر شهر آفتاب که به لی لی جان پیام می داد
تویی؟

آب دهانش را فرو می دهد و این پا و آن پا می کند :

-گیج شدم! آخه من با...

بر می خیزم و دستم را تعارفش می کنم. یک سر و گردن از او
بلندترم. هر چه او رنگ پریده و متعجب است؛ من آرامم.

اولین چیزی که می توانم درباره ی برخوردم با او بگویم این است
که چهره ی او من را به شدت آرام کرده.

نگاهش از روی چهره ام سر می خورد روی دستم که به طرفش
دراز کرده ام و با تردید دستش را جلو می آورد و دست می دهد.

ناخن های تقریبا کوتاهش را به طرز جالبی با لاک سرخابی
پوشانده. رژ کمرنگی زده و مژه هایش را به دقت ریمل زده بود.
بلوز سفیدش را داخل شلوار جین تیره اش کرده و جلوی

مانتویش باز بود. دستش نرم و لطیف است و بوی عطر ملایمی
می دهد .

هول شده و کمی گونه هایش رنگ گرفته و گیج به نظر می
رسد:

-می شه بگی شما کی هستین؟

به صندلی اشاره می کنم :

-لطفا بنشین ! دختر شهر آفتاب !

لبخند ملایمی زده و روی صندلی می نشیند و کیفش را میان
دستانش می فشارد :

- بنشینید تا کمی با هم صحبت کنیم و صبحونه بخوریم. من
براتون همه چیز رو می گم .

اضطراب دارد ؛ این را از گریز مداوم چشمانش روی آدم‌های دور و ور می توانم بفهمم. نفسش را به شدت بیرون داده و می گوید :

-خب راستش برای من مقدور نیست که با یه غریبه صبحانه بخورم. نه اینکه سنتی باشم و یا بترسم؛ اما معمولا با آدم‌های غریبه مراوده نمی‌کنم .

کیفش را روی میز می گذارد و دست می کشد به شالش . موهای سیاهش را از وسط فرق باز کرده ابروهایش هلال خاصی دارد. پشت چشمانش بلند است. چشمانش بی نهایت شبیه به چشمان لی لی جان است. همان کشیدگی، همان مژه ها و همان برق خاص را دارد. دماغ متوسطی دارد و لب‌هایش کوچک اما برجسته اند. چانه اش کمی تیز است. و پوست صورتش سفید و مهتابی ست. کاملا متمایز از تصورات من است. در افکارم او را دختری سبزه رو می دیدم که موهای فری دارد و لب‌های کمی گوشتالود است و مدام می‌خندد. اما اصلا این گونه نیست. در حال حاضر هیچ نرمشی در حرکاتش وجود

ندارد. تمام اجزای صوراش شکل سوالی به خود گرفته اند.
جدیتش هم بامزه است.

می گویم:

-من غریبه نیستم! شما مدت ها است که به من پیام می دی. با
هم حرف می زنیم.

صفحه ی چت مان را نشان می دهم.

-این شما هستی دیگه؟

#پست 195

نگاهش از روی صورت من کشیده می شود به صفحه ی
موبایلم.

-شوخی می کنید؟ یعنی شما لی لی جان هستی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

می خندم و دست می کشم به ته ریشم . ساده فکر می کند :

-به من میاد که لی لی جان باشم؟ لاقل به این قد و بالای
مردونه و این سر و شکل این اسم نمیاد . هر چند لی لی جان
خیلی اسم قشنگی هست.

دستش را می گذارد روی کیف کوچکش و می گوید :

-آقا این به دور از شرافت و مردونگی هست که خودتون رو
جای یه زن بزنید و با من چت کنید . شما با من شوخی کردی و
سرگرم شدی ؛ ولی من واقعا فکر می کردم قراره عزیزترین کس
و کارم رو بعد از سالها ببینم . واقعا براتون متاسفم .

کیفش را برداشت و برخاست و بدون گفتن حرف اضافه ای
نگاه رنجیده ای به من انداخت و عزم رفتن کرد .

اندام موزونی دارد و قدمهای محکم بر می دارد و سرش را بالا
گرفته است . اگر به خودم نجنبم و دست از این تفریح کوتاه

و شیرین بر ندارم ؛ به حتم دیگر او را نخواهم دید . پس شمرده
شمرده می گویم:

-بمون دختر شهر آفتاب ! من پسر خالهت هستم . البرز !

بر می گردد و از سر شانہ نگاهم می کند :

-شوخی بی مزه ای بود !

تفریح گونه پاهایم را روی هم می اندازم و با نوک انگشتانم
روی میز ضرب می گیرم:

-من پسر خالهت هستم . شوخی هم ندارم . و برای اینکه جای
مامانم با تو حرف زدم یه دلیل محکم دارم . شرافت هم دارم .
هرگز نمی خواستم از تو سو استفاده کنم .

دستش را از حرص مشت می کند و یک ابرویش را بالا می دهد :

-چه دلیلی؟

با اشاره به صندلی می گویم :

-بیا بشین !

مردد به صندلی نگاه می کند . این همه تعلل او برایم دور از ذهن است :

-اگر بشینی و با من صبحونه بخوری و حرف بزنیم ؛ بهت قول می دم که پشیمون نشی !

چند ثانیه مکث کرده و بعد شانه بالا می اندازد :

خب چیزی ندارم که از دست بدم. باید ته و توی لین قضیه
رو در بیارم.

آمده و روبروی من می نشیند. خنده ام را قورت می دهم. دلم
می خواهد تفنن کنم. یک جوری ته دلم خنک شده. با شیطنت
می گویم:

خب عزیزم شما چی می خوری؟

و منو را به طرفش می گیرم. لبش را می گزد:

من فکر می کردم شما خاله ی من هستی. برای همین اونطور
صمیمی باهاتون حرف زدم.

@Vip Roman

#پست 196

تصور می کند که چند کلمه ی صمیمانه اش بر من اثر گذاشته
و خیال ورم داشته . پس با بدجنسی که امروز از خصیصه ی
غالب وجودم شده می گویم:

-البته من با چند تا کلمه ی عاطفی؛ حالم خراب نمی شه و
خیال ورم نمی داره . مطمئنا من ترجیح می دم با خانومها جور
دیگه ای صمیمی بشم .

گره ظریفی بین ابروانش می افتد و منو را روی میز می گوید:

-حرفتو بزن من وقت ندارم !

عصبانیش کرده ام . با آرامش و تعلل منو را بر می دارم و بازش
می کنم . می دانم که منتظر و عصبی است . پاهایش را تکان می
دهد . می گویم :

-خب صبحونه ی انگلیسی رو تست می کنیم . می خوام بدونم
واقعا صبحونه ی انگلیسیه !

جوابی نمی دهد. گارسون می آید و سفارش را می گیرد و می رود.
دختر خاله ی غریبه ی من به دریا نگاه می کند. صبور است. و
ترجیح می دهد به جای نگاه کردن به آدمی که به صداقتش
شک دارد به دریای آبی زل بزند. می گویم:

-خیلی قشنگه .

برمی گردد و نگاهم می کند:

-دریا؟

-نه!

نفسش را حرصی بیرون می دهد:

خب به چهره ی جدی شما نمیاد که آدم شوخ طبعی باشین!
یا دارین با سربه سر من گذاشتن تفریح می کنید و یا اینکه

اخلاقتون کاملا برعکس چهرهتون هست. در هر صورت می
خوام بدونید که من دختر ساده و پیش پا افتاده ای نیستم و یا
اینکه چون شما می گی از خارج اومدی؛ بابتش شما رو برتر نمی
دونم. فقط می خوام حرفاتون رو بشنوم و برم. همین!

دستانم را در هم گره می کنم و ترجیح می دهم به چهره ی
زیبای او نگاه کنم:

من پسر لی لی جان هستم. البرز! مامان من خیلی وقته که
دچار بیماری روحی شده و تعادل کامل نداره. من ایمیل های
شما رو خیلی اتفاقی دیدم و چون متفاوت بود و از طرف یکی
از خانواده ی مامان که هیچ وقت درباره اشون حرف نمی زد؛
من جواب ایمیل هاش رو دادم. و اینکه ایمیل های شما برام
خیلی جالب بود. مثل خوندن خاطره یا روزمرگی. درست در
بدترین حالات روحی مامان شما از شهرش و خانواده و دل
مشغولی هاتون گفته بودین.

می پرد میان حرفم:

-چه اتفاقی برای لی لی جان افتاده؟

#پست 197

حالت چهره اش آنقدر نگران است که در صداقتش شک ندارم :

-شاید از حوصلهت خارج باشه حرف هام !
-آقا لطفا منو اذیت نکنید . الان مهمترین مساله برای من اینکه
که بدونم خاله ی من ؛ خاله ای که سالها منتظر دیدارش
بودم ؛ خاله ای که برای من ممنوع بوده ؛ که بی بی و بابابزرگ
سالها از غصه ی رفتنش سوختن و ساختن و غرورشون اجازه
نداده ببخشنش ؛ چه اتفاقی برایش افتاده .

زل زده به چشمانم . چشمان قشنگش پر از اشک شده اند .
تمام حالاتش صاف و ساده اند . می گویم :

-چهار سال پیش ؛ مامان در حال رانندگی بود و داداش من دنا
و همسر و دخترم هم همراهش بودند . متاسفانه یه تصادف
اتفاق افتاد و دنا و زن و بچه ی من توی اون تصادف فوت
کردن .

دهانش نیمه باز می شود و اشک زلالش سر می خورد روی گونه
اش و می گوید :

-وای...وای...خدایا !

من لبخند می زنم . اگر هزار بار هم این جریان را تعریف کنم باز
هم دلم می سوزد و نفسم بند می آید . او می گوید :

-من واقعا متاسفم !

سر تکان می دهم :

-ممنونم . گرچه مقصر اون تصادف مامان نبود ولی به خاطر از دست دادن عزیزانمون؛ دچار ناراحتی روحی شد و البته هنوز هم باور نکرده که دنا رفته . نمی دونم چطور برات توضیح بدم؛ مامان مدام بین توهم و واقعیت دست و پا می زنه .

وا رفته و اندوهگین به من چشم دوخته . انگار یادش رفته که می خواست برود .

گارسون سینی های صبحانه را می آورد . و روی میز گذاشته و فنجان های قهوه ی داغ را می گذارد . از او تشکر می کنم . نیم نگاهی به چهره ی گریان او می اندازد و می رود .

من به سینی حاوی صبحانه نگاه می کنم . سوسیس سرخ شده و قارچ و خوراک لوبیا . دو عدد تخم مرغ نیمرو و ژامبون سرخ

شده که به سادگی کنار هم چیده شده اند. چنگال را بر می دارم
و می گویم:

-بفرمایید!

-من شوکه ام! واقعا توقعش رو نداشتم.

تکه ای از سوسیس را می جوم. طعمش با آنچه که در لندن می
خورم متفاوت است. می گویم:

-من معذرت می خوام انگار خیلی ناگهانی به شما گفتم. اما من
با این اتفاق خو گرفتم. فکر نکنید که آسون بود. حتی همین
حالا هم ناراحتم از بیان واقعه اما عادت کردم که حین زندگی
کردن، غذا خوردن و کار کردن در یه گوشه از ذهنم به اون
اتفاق هم فکر کنم. یه زندگی مسالمت آمیز.

کمی از قهوه موکا را مزه می کنم. قایق آبی رنگ هنوز هم روی
موجها می چرخد و صدای آهنگ بندری اش به گوش می
رسد.

دختر روبرویم از شنیدن جهنم زندگی من متحیر شده و رفتار
ضد و نقیضم برایش قابل فهم نیست .

-الان لی لی جان کجاست؟

-لی لی جان توی یه هتل به اسم دلوار هست . چون قرص های
خیلی قوی می خوره ؛ الان خوابه!

#پست 196

تصور می کند که چند کلمه ی صمیمانه اش بر من اثر گذاشته
و خیال ورم داشته . پس با بدجنسی که امروز از خصیصه ی
غالب وجودم شده می گویم:

-البته من با چند تا کلمه ی عاطفی؛ حالم خراب نمی شه و
خیال ورم نمی داره . مطمئنا من ترجیح می دم با خانومها جور
دیگه ای صمیمی بشم .

گره ظریفی بین ابروانش می افتد و منو را روی میز می گوید:

-حرفتو بزن من وقت ندارم!

عصبانیش کرده ام. با آرامش و تعلل منو را بر می دارم و بازش می کنم. می دانم که منتظر و عصبی است. پاهایش را تکان می دهد. می گویم:

-خب صبحونه ی انگلیسی رو تست می کنیم. می خوام بدونم واقعا صبحونه ی انگلیسیه!

جوابی نمی دهد. گارسون می آید و سفارش را می گیرد و می رود. دختر خاله ی غریبه ی من به دریا نگاه می کند. صبور است. و ترجیح می دهد به جای نگاه کردن به آدمی که به صداقتش شک دارد به دریای آبی زل بزند. می گویم:

-خیلی قشنگه .

برمی گردد و نگاهم می کند :

-دریا؟

-نه!

نفسش را حرصی بیرون می دهد :

خب به چهره ی جدی شما نمیاد که آدم شوخ طبعی باشین !
یا دارین با سربه سر من گذاشتن تفریح می کنید و یا اینکه
اخلاقتون کاملا برعکس چهره تون هست . در هر صورت می
خوام بدونید که من دختر ساده و پیش پا افتاده ای نیستم و یا
اینکه چون شما می گی از خارج اومدی؛ بابتش شما رو برتر نمی
دونم . فقط می خوام حرفاتون رو بشنوم و برم . همین!

دستانم را در هم گره می کنم و ترجیح می دهم به چهره ی
زیبای او نگاه کنم :

من پسر لی لی جان هستم. البرز! مامان من خیلی وقته که
دچار بیماری روحی شده و تعادل کامل نداره. من ایمیل های
شما رو خیلی اتفاقی دیدم و چون متفاوت بود و از طرف یکی
از خانواده ی مامان که هیچ وقت درباره اشون حرف نمی زد؛
من جواب ایمیل هاش رو دادم. و اینکه ایمیل های شما برام
خیلی جالب بود. مثل خوندن خاطره یا روزمرگی. درست در
بدترین حالات روحی مامان شما از شهرش و خانواده و دل
مشغولی هاتون گفته بودین.

می پرد میان حرفم :

-چه اتفاقی برای لی لی جان افتاده؟

#پست 197

حالت چهره اش آنقدر نگران است که در صداقتش شک ندارم :

-شاید از حوصلهت خارج باشه حرف هام !
-آقا لطفا منو اذیت نکنید . الان مهمترین مساله برای من اینکه که بدونم خاله ی من ؛ خاله ای که سالها منتظر دیدارش بودم ؛ خاله ای که برای من ممنوع بوده ؛ که بی بی و بابابزرگ سالها از غصه ی رفتنش سوختن و ساختن و غرورشون اجازه نداده ببخشنش ؛ چه اتفاقی برایش افتاده .

زل زده به چشمانم . چشمان قشنگش پر از اشک شده اند .
تمام حالاتش صاف و ساده اند . می گویم :

-چهار سال پیش ؛ مامان در حال رانندگی بود و داداش من دنا و همسرم و دخترم هم همراهش بودند . متاسفانه یه تصادف اتفاق افتاد و دنا و زن و بچه ی من توی اون تصادف فوت کردن .

دهانش نیمه باز می شود و اشک زلالش سر می خورد روی گونه
اش و می گوید :

-وای...وای...خدایا !

من لبخند می زنم .اگر هزار بار هم این جریان را تعریف کنم باز
هم دلم می سوزد و نفسم بند می آید .او می گوید :

-من واقعا متاسفم !

سر تکان می دهم :

-ممنونم .گرچه مقصر اون تصادف مامان نبود ولی به خاطر از
دست دادن عزیزانمون؛ دچار ناراحتی روحی شد و البته هنوز
هم باور نکرده که دنا رفته .نمی دونم چطور برات توضیح بدم؛
مامان مدام بین توهم و واقعیت دست و پا می زنه .

وا رفته و اندوهگین به من چشم دوخته . انگار یادش رفته که
می خواست برود .

گارسون سینی های صبحانه را می آورد . و روی میز گذاشته و
فنجان های قهوه ی داغ را می گذارد . از او تشکر می کنم . نیم
نگاهی به چهره ی گریان او می اندازد و می رود .

من به سینی حاوی صبحانه نگاه می کنم . سوسیس سرخ شده و
قارچ و خوراک لوبیا . دو عدد تخم مرغ نیمرو و ژامبون سرخ
شده که به سادگی کنار هم چیده شده اند . چنگال را بر می دارم
و می گویم :

-بفرمایید !

-من شوکه ام ! واقعا توقعش رو نداشتم .

تکه ای از سوسیس را می جوم . طعمش با آنچه که در لندن می
خورم متفاوت است . می گویم :

-من معذرت می خوام انگار خیلی ناگهانی به شما گفتم. اما من با این اتفاق خو گرفتم. فکر نکنید که آسون بود. حتی همین حالا هم ناراحتم از بیان واقعه اما عادت کردم که حین زندگی کردن، غذا خوردن و کار کردن در یه گوشه از ذهنم به اون اتفاق هم فکر کنم. یه زندگی مسالمت آمیز.

کمی از قهوه موکا را مزه می کنم. قایق آبی رنگ هنوز هم روی موجها می چرخد و صدای آهنگ بندری اش به گوش می رسد.

دختر روبرویم از شنیدن جهنم زندگی من متحیر شده و رفتار ضد و نقیضم برایش قابل فهم نیست.

-الان لی لی جان کجاست؟

-لی لی جان توی یه هتل به اسم دلوار هست. چون قرص های خیلی قوی می خوره؛ الان خوابه!

#پست 198

-بله می دونم کجاست .خب یعنی اینقدر حالش بده؟
-تقریبا الان در طی این چهار سال بهترین حالت ممکن رو داره .
اما بله خیلی حالش بده .
-باور می کنم !

این را می گوید به صندلی اش تکیه می زند :

-پس شما پسر خاله ی منی؟

سرم را تکان می دهم :
@Vip Roman

-پسر خاله ات هستم و خیلی خوشحالم که می بینمت دختر
شهر آفتاب !

کوری از EXCHANGE GROUP

لبخند نیم بندی می زند :

-ایران! اسمم ایرانه .

چه اسم زیبایی دارد؛ تا به امروز نمی دانستم ایران می تواند نام
یک زن باشد. ناگهان چیزی را به یاد می آورم :

-وای الان یادم اومد !

سوالی نگاهم می کند :

-مامان بین هذیان هاش همیشه می گفت می خواد ایران رو
ببینه . می خواد دنا رو بیاره پیش ایران!

من فکر می کردم منظورش اینه که دلش برای وطن تنگ
شده! پس منظورش تو بودی؟

نگاهش براق می شود :

-خوشحالم که من توی یادش موندم .

اصلا تمایلی به خوردن مابقی صبحانه ام ندارم . از اول هم نمی خواستم اما به خاطر او سفارش داده ام . می گویم :

-می شه لطفا یه چیزی بخورید؟

سرش را به طرفین تکان می دهد . نسیم ملایمی که می وزد می زند زیر شالش . و آن را می رقصاند . می گوید :

-هیچ وقت حتی فکرش رو نمی کردم که با پسر خاله ام اینطور آشنا بشم . راستش لی لی جان هیچ وقت جواب ایمیل های من رو نمی داد . وقتی بعد از سه سال و چند ماه جواب ایمیل رو دیدم واقعا هیجان زده شدم . باورتون نمی شه که چطور بالا و

پایین پریدم و شادی کردم. من از وجود شما خبر داشتم. دایی
افراسیاب برامون گفته بود که خاله یه پسر داره. اما از وجود
دنا اصلا مطلع نبودم. لی لی جان ناگهانی ارتباطش رو با دایی هم
قطع کرد. و اینجا توی خونه ی پدری لی لی جان هیچ کسی
اجازه ی حرف زدن درباره ی اونو نداره. تازگی فهمیدم که این
روش نشون دادن دلتنگی و آزرده گی بی بی و بابا بزرگه .

ساکت می شود. نگاهش به ناکجاست. بعد یکهو می گوید:

-اما این که اسمم توی خاطرش مونده و اومده بوشهر برام
جای امیدواری داره. من چه موقع می تونم ببینمش؟

به ساعت نگاه می کنم. تقریبا ۹ صبح است. لی لی جان یکی دو
ساعت دیگه بیدار می شود. باید او را آماده کنم برای مواجهه
شدن با دختر خواهرش؛ ایران!

-خب باید لی لی جان رو آماده کنم. دوست داری بیای هتل یا
جای دیگه؟

-برای من فرقی نداره .

-به نظرم قرارمون رو بذاریم لب دریا .لی لی جان به دریا خیلی
علاقه داره .یه ساحل قدیمی یا یه جایی که نزدیک به محل
زندگیتون باشه.

#پست 199

لبخند می زند :

-باشه پس عصر لب دریا می بینمتون .براتون لوکیشن می
فرستم .

-سرتکان می دهم:

-ممنونم !

او برمی خیزد و می گوید :

-من باید برم! بابت دعوتتون ممنونم. امیدوارم همه چیز به خوبی پیش بره و ما بتونیم لز این غریبی که بینمون هست خلاص بشیم. بالاخره ما هم مثل آدم پسر خاله و دختر خاله بشیم.

می خندد:

-چقدر برام جدیده که به شما بگم پسر خاله! به فکر فرو می رود. دروغ چرا هیچ حسی به این نسبت فامیلی ندارم.
-اما شما چیزی نخوردین!

نفس عمیقی می کشد و موهایش را هل می دهد زیر شالش:

-من انقدر متعجبم و حالم بده که فکر نکنم کل روز تمایلی به خوردن غذا داشته باشم.

این که کسی مثل او که هیچ گاه در زندگی ما نبوده و اطلاعاتش از روزها و احساسات و روابط ما اندک است اینطور بخواهد نگران و متاثر باشد؛ برایم شگرف است. البته وقتی قصه درباره ی مرگ باشد؛ همه ی آدمهای متاثر می شوند.

چانه اش می لرزد و انحنای لبهایش سقوط می کند. حتی اینطور هم زیباست.

من سکوت می کنم و او هم. پشتش را می کند به من و با قدم های شمرده می رود داخل کافه و من نگاهش می کنم. بعد از چندی بیرون می آید عینکش را روی چشمانش می زند و می رود. آسمان نیمه ابری می شود.

او می رود و من هزار و یک فکر هجوم می آورد به ذهنم. آدمها آرام حرف می زنند و می خندند. دریا مواج تر می شود. هوای خنک و آسمان نیمه ابری و سایه روشن های روی امواج و زمین حس و حال عجیبی به من می دهد. فکر می کنم تنهاترین مرد این محیط هستم. مردی که کسی را برای همدم بودن ندارد. مامان را در سن نوجوانی اینجا تصور می کنم.

#پست 200

اینجا ایستاده و به دریا نگاه می کند. باد می زند زیر موهایش و پریشانش می کند.

مامان عاشق است. عاشق مردی که خانواده اش قبول ندارند. تصور می کنم که همین جا کنار دریا دل می شوید از دریا و بوشهر و خانه و خودش را وقف سهند می کند. یک داستان عاشقانه ی تلخ.

من یک جورهایی وصله نجسب این آدمهای گرم و صمیمی هستم. سردی لندنی ها را در پوست و روح و جانم دارم. اینجا جای من نیست. گرما و انرژی این آدمها به من نمی سازد.

اینجا خبری از آمدن دوباره ی گارسون سر میز نیست. برای گرفتن صورت حساب به داخل کافه می روم.

کری از EXCHANGE GROUP

این دختر جنوبی ، این ایران کوچک مادرم هزینه ی میز را حساب کرده . خشکم می زند . مناعت طبعش برایم لذت بخش است . انعام گارسون را می دهم و بیرون می آیم .

یک حس و حال عجیبی دارم . دلم می خواهد کل راه آمده را پیاده برگردم . دلم می خواد آنقدر فکر کنم و خاطراتم را زیر و رو که تمام آنچه در سرم تار عنکبوت بسته رخت ببندد و برود .

به اتاقمان در هتل که می رسم؛ صدای آب از حمام می آید .
می روم پشت در حمام و می گویم:

-جان من حالت خوبه؟

صدای ظریفش را می شنوم :

-خوبم البرز! نگران نباش!

برایش صبحانه سفارش می دهم. بیرون که می آید پوشیده در حوله ی بلند سپید در حالی که حوله ی کوچکی دور موهایش پیچیده؛ خیلی جوان تر به نظر می رسد. لبخند می زنم:

-فکر می کردم تا ظهر خواب باشی!

سرش را به طرفین تکان می دهد:

-دیگه نمی خوام تا ظهر بخوابم! می خوام با دل و جونم اینجا باشم! خیلی خوابیدم. روزها و سالها! بسه دیگه!

#پست201

@Vip Roman

همانجا می نشینم و کارهایش را نگاه می کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

موهایش را خشک می کند. کرم می زند به پوستش. به دقت
ریمل می زند. رژ کمرنگ زده و ادوکلنش را به خودش اسپری می
کند. شلوار جین و تاپ سیاه رنگش او را باریک تر نشان می
دهد.

می نشیند و من لیوان آب پرتقال را به دستش می دهم.

-امروز رو چکار کنیم مامان؟

کمی آب پرتقال می خورد:

-نظر تو چیه؟

-برای عصر برنامه دارم. می خوام یه نفر رو بهت معرفی کنم.

لیوان را روی میز می گذارد و سوالی نگاهم می کند. لب می زنم:

-ایران !

اشکش می چکد :

-ایران؟ باورم کردی؟ فهمیدی من هدیون نمی گم؟

سرم را تکان می دهم :

-پیداش کردم مامان !

می زند زیر گریه :

-ایرانم ! تنها کسی که سراغ منو گرفت . تنها کسی که هی پاشو کرد توی یه کفش که ارتباط بگیره . اما من احمق جوابشو ندادم .

-گریه نکن! من توی ایمیل هات پیدااش کردم!

دست می گذارد روی قلبش:

-خیلی خوشحالم و در عین حال غمگینم و بی قرارم!

بر می خیزم و می روم روبرویش می ایستم و سرش را به شکمم
می چسبانم. دستانش را دور تنم می اندازد و می گوید:

-خدا رو شکر که دارمت!

قند در دلم آب می شود. این دختر با خودش شانس آورده.
توانسته ام دل مامان را به دست بیاورم و این شادترین اتفاق
زندگیم در این چند سال است.

#پارت202

مامان تا عصر بی قرار ترین زن دنیا است. مدام استرس دارم که حالش بد شود. ناهارش را هم درست و حسابی نمی خورد. در اتاق راه می رود، چمدان سوغاتی ها را باز می کند و تک به تک هر چه خریده را از نظر می گذراند.

من روی تخت نشسته ام و در لپ تاپم لیست مالی که برایم ایمیل شده را چک می کنم. بلوز ابریشمی زیبایی به رنگ بادمجانی را با دو دستش مقابل صورتش می گیرد. به دقت نگاهش می کند و می گوید:

-به نظرت مامان بزرگت از این خوشش میاد؟

نیم نگاهی به بلوز میان انگشتانش می اندازم:

-آره لی لی جان! تو خوش سلیقه ای! هر چی خریدی خوبه!

بلوز را پایین می آورد و به نا کجا خیره می شود:

-یعنی چه شکلی شده؟ حتما خیلی پیر شده! شاید الان پا درد و کمر درد داره. آخه بی بی خیلی زحمت می کشید. یه ایل رو غذا می داد. توی گرمای شرعی بوشهر هر روز صبح می رفت بازار صفا و با یه زنبیل پر بر می گشت. گاهی وقتا خودش نون می پخت. نمی دونی چه خانمی بود. یه برو بیای داشت. مثل یه نخل استوار بود. مثل دریای بوشهر دبش بزرگ بود، مثل شرعی و گرمای اینجا گرم و خوش مشرب بود. همیشه عادت داشت یه ابروش رو بالاتر بده. به چهره اش یه غرور خاصی می داد. بابام لنج داشا. نی رفت کویت و قطر و شارجه و ... همیشه بهترین عطر و لباس ها رو برای مامان می آورد. دستاش پر از انگوی طلا بود. یه انگشتر فیروزه هم داشت که از خودش جداش نمی کرد. حرفش حرف بود. اگه پاش می افتاد قدر یه ناخدا می تونست دریا نورد باشه. مثل یه ماهی آزاد شنا می کرد. از دست پختش که نگم برات. بوی رنگینکش و سبزی ماهی هاپی که می پخت هفت تا خونه رو بر می داشت. ترشی بادمجون شکم پر و حلوای انگشت پیچ و ...

نفس می گیرد؛ برای اولین بار است که مامان اینطور دقیق از مادرش می گوید. قبل تر بزرگترین ممنوعه ی عالم بود این تعاریف و خاطرات. هر چند دیده بودم که گاهی چطور به ناکجا خیره می شود و لبخند می زند؛ هر موقع از خانواده اش پرسیده ام او فقط سکوت کرده و در گذشته های دور که پسر بچه ای کنجکاو بودم و در حال کشف خانواده و فامیل؛ فقط گفته یک جای خیلی دور هستند. و انسان وقتی برای مدتهای مدیدی از فامیلش دور بماند؛ برایش شبیه به غریبه ها می شوند. کم کم وقتی بزرگتر شدم؛ دست از کنجکاو برداشتم. و به خانواده ی پدری راضی ماندم.

#پست 203

مامان در چمدان را می بندد و بر می خیزد. ساعت حدود ۵ است. باید یک جوری این دلشوره و بی قراریش را مهار کنم. می گویم:

-مامان به نظرم بهتره به کم بخوابی . یا مثلاً به آرامبخش خارج از موعد بخوری .

شانه ای بالا می اندازد و دست می کشد به موهای بلندش.:

-نه...نه اصلاً خوابم نمیاد . نمی خوام آرامبخش بخورم .

لب تاپ را می بندم و نفسم را بیرون می دهم :

خب وقتی اینطوری بی قراری ؛ منم کلافه می شم . لااقل به کم دراز بکش !

جوابی نمی دهد . می رود پشت پنجره و خیره ی دریا می شود . وقتی آدم انتظار می کشد؛ انگار ساعت ها هم دیرتر می گذرند . همه ی زمان و مکان کش می آید .

من روی تخت دراز می کشم و به سقف خیره می شوم . هنوز این شهر جذبم نکرده . هنوز از هیچ چیز مطمئن نیستم .

ایران برایم لوکیشن می فرستد؛ بی هیچ حرف پس و پیشی فقط
می نویسد :

-ساعت ۷ ساحل باسیدون .

من هم چیزی جوابش نمی دهم . فقط به طرز عجیبی مدام
اسمش را زمزمه می کنم :

-ایران ... ایران ...

سفارش عصرانه ای سبک می دهم . مامان را نمی توانم مهار
کنم . لااقل با خوردن کمی کیک و چای شارژش می کنم . به
گفته ی خدمه ی هتل ؛ ساحل نزدیک است .

مامان یکدست سیاه می پوشد . موقر و شیک به نظر می رسد .
به دقت ادوکلن می زند . لاک نارنجی می زند و کمی رژ به

لبهایش می مالد و با دستمال برقش را می گیرد. از اینکه حتی در تاکسی هم مدام زانوهایش را می فشارد به درجه ی اضطرابش واقف می شوم. برای التیام دستم را می گذارم روی زانویش.

نسیمی می وزد که مامان می گوید نسیم شمال است. موج های سبک با کف سفید رنگ خط به خط روی آب دریا افتاده. اتومبیل های زیادی در خط ساحلی پارک کرده اند و مردم در حال تفریح و پیاده روی هستند.

مامان زیر لب با خودش حرف می زند و دل من شور می زند؛ نه برای مواجهه این دو هم خون با یکدیگر که برای تشنج احتمالی مامان.

دستم را روی کیف کوچکی که همراهم آورده ام می فشارم. سرنگ، دارو، اسپری آسم و الکل همراهم هست. نفسم را آرام بیرون می دهم.

خواه ناخواه من مرد تنهایی هستم که مسوولیت مادر بیمارم را به عهده گرفته ام. باید قوی بمانم! مثل تمام روز و شبهایی که به سختی گذرانده ام.

ساحل باسیدون ساحلی ست با وسعت زیاد و پایین تر از سطح خیابان. در حاشیه اش پارک ساحلی ست که پر از گلهای اطلسی و درختان ابریشم مصری ست. کناره های ساحل پر از سنگ های موج شکن است. و در سمت راست ساحل خط کشیده ای از موج شکن هاست که دیواره ی اسکله ی گمرک را تشکیل داده اند.

#پست 204

کانتینرهای رنگ به رنگ روی هم چیده شده اند و از جایی که ما ایستاده ایم کوچک به نظر می رسند.

بالا برها و لیفتراک ها و کارگران آن سوی نرده ها در دور دست کار می کنند. حال و هوای ساحل اما متفاوت است.

یک لنج قدیمی بزرگ به رنگ قهوه ای در سمت راست ساحل
به گل نشسته و در وسط شن ها قرار دارد .

آدمها در ساحل و میان آب هستند . خورشید پشت ابرهای
سفید کم جان می تابد . هوا ملس است .

کایت بدرها با کایت های رنگی روی آب ها می رقصند و گاهی
به هوا می خیزند . حتی تصور اینکه در این گوشه ی دنیا در
جنوب ایران این گروه کایت بدر را ببینم هم برایم عجیب
است .

عده ای جوان در گوشه ای از ساحل ورزش استقامتی انجام
می دهند . دختران با چهره های بشاش و لباسهای رنگ به رنگ
در حال گذرند .

مامان پشت سر هم نفس می کشد . من از موج شکن ها پایین
می روم و دست مامان را می گیرم و کمکش می کنم که پایین

بیاید . پا می گذاریم روی شن های نرم . مامان کفشهای فلت پوشیده . ترکیب کفشهای شنلش با شن ها ترکیب جالبی نیست . غر می زند :

-چرا به این فکر نکردم؟ باید یه کفش ساحلی می آوردم .

دلَم می خواهد به او بگویم که تو چند سال است که جز ربدو شامبر و دمپایی های خز دار چیزی نپوشیده ای . تو جز اتاق اندوهناک و باران های مداوم لندن و گرفتگی هوایش چیزی نصیبت نشده ! کفش ساحلی که چیزی نیست !

اما حرفم را می خورم و می گویم :

-اشکال نداره عزیزم ! یکی برات تهیه می کنم .

لبهائش را به هم می فشارد . در کنار هم قدم بر می داریم تا به کرانه ی ساحل برسیم . من دور و ورم را نگاه نی کنم تا بین آدمها ، ایران را ببینم ؛ اما او را نمی یابم .

مامان دریا را نگاه می کند. کایت های رنگ به رنگ را و کایت
 بردرها را که این سو و آن سو می روند. من به ساعت نگاه می
 اندازم. چند دقیقه از هفت گذشته. انگار این دختر عادت دارد
 سر قرارهایش کمی دیر برسد. دو سه بچه ی کوچک با مایو می
 دوند میان آب کم عمق.

من با حسرت به دخترک موفرفری که مایو سرخابی با عکس
 باربی پوشیده مات می مانم. دخترک سه چهار ساله است و
 مادرش کنترلش می کند تا در آب پیشروی نکند. چشمان
 عسلی دارد و موهایش کمی خیس اند و به پیشانی اش چسبیده
 اند. بلند بلند می خندد. اگر یونای من زنده بود؛ حالا هم سن
 این دخترک بود. معده ام فشرده می شود. و پشت سرش قلبم
 عجیب و غریب بی قراری می کند. من مرد شکسته ای هستم.
 چینی بند زده ام. دخترک می رقصد و من بغضم را فرو می دهم.
 آنقدر محو او هستم که متوجه ی اطراف نباشم.
 وقتی صدای آشنایی می گوید:

-سلام لی لی جان!

کوری از EXCHANGE GROUP

#پست 205

من و مامان هر دو برمی گردیم .

ایران است با دسته گلی در دستانش . پیراهن بلند لیمویی رنگ پوشیده . صندل هایش سفید رنگ اند و بندهای بلندش دور مچ پایش تاب خورده . شال سفید رنگش و موهای که سرکشی می کنند از گوشه کنار شالش چهره اش را زیبا تر کرده . اشک هایش پشت سر هم و یک ریز راه گرفته اند روی گونه هایش . لب خندانیش در تضاد با چشمان درشت سیاه پر آبش هستند .

مامان حاج و واج است . ایران دسته گل ملیح و زیبا را می چپاند در بغل لی لی جان . لی لی جان تکان نمی خورد . ایران تند تند اشکش را پاک می کند و می گوید :

-خاله جان ! من ایرانم دختر خواهرتون ، لاله .

مامان تکان نمی خورد. دو سه نفر کمی آن ور تر نگاهمان می کنند. باید کاری کنم. مامان قفل شده. دسته گل را از دستانش می گیرم. هر دو دستش بی حالت دو ور تنش سقوط می کنند. دست دیگرم را می گذارم پشت شانه اش و هلش می دهم جلو:

-مامان بین این همون دختریه که کلی برای دیدنت تلاش کرده. همون که میون بی خبری هم اسمشو می آوردی. نمی خوای بغلش کنی؟

ایران سرش را روی یک شانه اش کج می کند:

-لی لی جان! بیا بغلم...

و دستاتش را از هم باز می کند. و جلو می آید و با تردید دستانش را می اندازد دور شانه ی مامان و در آغوشش او را می فشارد.

مامان تند تند نفس می کشد و بعد دستانش را آهسته بالا آورده و ایران را بغل می گیرد. مامان لاغرتر و بلند تر از ایران است. ایران دست می کشد پشت مامان و مادرانه ؛ درست همانگونه که یک همخون واقعی ، خونس به جوش می آید می گوید :

-گریه کن عزیز ایران ! گریه کن عزیز سفر کرده ! بریز بیرون هجرت و غم رو ! من اینجا که بغلت کنم . که کنارت باشم .
لی لی جانم !

دهان من نیمه باز می ماند . این دختر مثل یک زن نود ساله ، مثل یک دایه ی پیر حرف می زند . تک به تک کلماتش حتی من را هم ترغیب به بیرون ریختن غمهایم می کند . مامان زمزمه می کند :

-برگشتم...بالاخره اومدم .

و گریه می کند. اولش آرام و بعد بلندتر. ایران رهایش نمی کند. شالش روی شانه هایش افتاده.

چیزهایی کنار گوش مامان زمزمه می کند. مامان چشمانش را بسته و با تمام وجودش او را نفس می کشد و می بارد. ایران چشمان درشت و سیاهش را دوخته به دریا. راسخ است...

#پست 206

حتی اگر شکننده و دست و پاچلفتی هم باشد، حتی اگر همانطور که در ایمیل هایش گفته؛ زیر سلطه ی خانواده باشد و برای همه ی کارهایش اجازه بگیرد و حساب پس بدهد؛ باز هم راسخ به نظر می رسد. آخر او توانسته مامان را آرام تر کند و حالا مادرانه نوازشش کند.

با دسته گلی در بغلم آن دو را نگاه می کنم. مامان کمی عقب می کشد. ایران دست می کشد به گونه های مامان و اشکش را پاک می کند. مامان بغض آلود می گوید:

-دنا خیلی دوست داشت تو رو ببینه .من با دنا از شماها زیاد حرف می زدم .می خواستیم برای تعطیلات بیاییم بوشهر !اما دنا رو از دست دادم.

دلَم می شکند .نامحرم بوده ام؟ پس چرا از من دریغ می کرده؟
چرا من را به حساب آدم نمی آورده !
ادامه می دهد :

-گفته بودم که میارمش تا تو رو ببینه !

ایران می گوید :

-شک ندارم که دنا هم اینجاست و ما رو می ببینه .ناراحت نباش جانِ ایران .

مامان می گوید :

-خیلی دلم می خواست با تو حرف بزنم .

-پس چرا جواب ایمیل هام رو نمی دادی؟ من فکر می کردم
ایمیل اشتباهیه . باور کن خیلی رویایی فکر می کردم و ناامید
نمی شدم . هر کسی جای من بود دست می کشید .

بر می گردد و به من نگاه می اندازد . چشمانش می درخشند :

-من یاد گرفتم که برای چیزی که می خوام مبارزه کنم . خدا رو
شکر که البرز خان جوابمو داد .

بی هوا لبخند می زنم . او هم پاسخم را می دهد و دندانهای
مرتبش لبخندش را زیباتر می کنند .
مامان می گوید :

-می ترسیدم، رنجیده بودم و دور افتاده تر از اون بودم که ...

بقیه ی حرفش را می خورد . چند نفر با خنده می گذرند . دختری
بین شان که بامزه تر است می گوید :

-چه هیبتی چه دسته گلی ! آقا ماشالا !

متعجب می خندم . باورم نمی شود که دختری متلک بارانم
کرده .

مامان می گوید :

-ایران ! بابا و بی بی چطورن ! دلم پر می زنه براشون . چه شب
هایی که به یادتون اشک نریختم . چه روزها که کم داشتمشون
توی زندگیم . لاله چطوره ؟

ایران شالش را روی سرش می اندازد . دست لی لی جان را می
گیرد و می گوید :

-خاله جانم بیا بریم یه جای درست و حسابی بشینیم. من کلی حرف دارم برات. تو هم برای من کلی حرف داری!

هر دو حرکت می کنند و من پشت سرشان راهی می شوم. روی موج شکن ها می نشینیم. خورشید بازی رنگهایش را شروع کرده. حیات جار می زند در این ساحل نسبتا شلوغ.

#پست 207

ایران می گوید:

-خونه همون خونه ی سی و چند سال پیشه. با این تفاوت که تعمیر شده. البته چون خونه توی بافت قدیمی هست؛ میراث فرهنگی اجازه ی تغییر زیادی رو نداده. حیاط همونه. درختهای گل کاغذی و جمبو و لیمو پیر تر شدن. اما هستن. دیوار پیچک پوش هنوز هم پر از پیچکه. یه بار به خاطر تعمیرات

هرس شده ولی باز رشد کرده. پنجره های گره چینی با شیشه های رنگی پابرجا هستن .

لی لی جان با دقت گوش می دهد :

-بابا بزرگ و بی بی پیر شدن. بابا بزرگ دیگه زیاد بیرون نمی ره . گاهی صندلیش رو میذاره جلوی در حیات و همونجا کنار گلدون های کنار در می نشینه . بی بی هم یه کم خمیده شده . پارسال یه کم ناخوش شد ولی الان حالش خوبه . دلش خوشه به گلدوناش و باغچه و سنت و آدابی که ریشه دار شده توی وجودش .

مامان می پرد میان حرفش :

-حرف من رو می زنه؟ دلش بر ای من تنگ نشده؟

ایران پشت دست او را نوازش می دهد :

-مگه می شه مادری دلش برای دختر سفر کرده اش تنگ نشه؟
مگه می شه غصه نخوره! آره یادت رو می کنه اما به روش
خودش. شاید من بگم غر می زنه یا تموم اونچه که نتونسته
برای تو انجام بده رو روی من پیاده می کنه.

تلخند می زند و نگاهش را می دهد به دریا. انگار این دختر تا کم
می آورد، تا دلخور می شود به دریا پناه می برد. بعد ادامه می
دهد:

-مامان هم خوبه! تنها کسی که همیشه ازت حرف می زنه
مامان هست.

چیزی اضافه تری از مادرش نمی گوید. مامان رو به من می
کند:

-لاله، خاله ات، همیشه با من فرق داشت. من سر پر بادی
داشتم. دلم می خواست دنیا رو فتح کنم. اما لاله صبور و

ساکت بود. علاقه ای به درس خواندن نداشت. در عوض عکاسی دوست داشت. اون موقع ها بابا از کویت برایش یه دوربین عکاسی آورد. از در و دیوار و گل و آدمها عکس می گرفت .

ایران باز هم تلخند می زند :

-مامان دیگه اون آدمی که شما می شناختین نیست . خیلی سنتی و به اجبار با پسر عموش ازدواج کرد و بعد از تولد من وقتی که سه چهار ساله بودم ؛ بابا رو از دست داد. بعد از اون با دوتا بچه مهمون همیشگی خونه ی بابا بزرگ شد. ما دو تا اتاق داشتیم برای خودمون . اما خب وقتی کسی پدر نداشته باشه؛ زیر سلطه و تربیت بقیه قرار می گیره. اونم با مامان من که ...

آه می کشد :

-باید بیای و خودت ببینی لی لی جانم!

#پست 208

مامان به فکر فرو رفته . دهانش چفت شده . ایران می گوید :

-من یه داداش دارم که اسمش حافظ هست . حافظ نور چشم
بابابزرگ و بی بی هست .

نگاهی به من می اندازد :

-مطمئنم از دیدن البرز خان خوشحال می شه .

مامان هنوز ساکت است . من می گویم :

خب حالا قراره چطور اومدن ما رو به خانواده اطلاع بدی؟

این جمله را امرگونه و بسیار جدی ادا می کنم. من حوصله ی احساسات و گریه زاری را ندارم. حتی آنچه که به عنوان بیوگرافی خانواده مادری گفته هم برایم مهم نیست. فقط می خواهم آخرین ماموریتم را در قبال مامان درست انجام داده باشم. ایران نگاه ساده و گیرایش را می دوزد به من. چهره ام را کنکاش می کند و می گوید:

-صبور باش پسر خاله!

مامان دستانش را در هم گره می کند. من می گویم:

-موندن توی هتل برای لی لی جان سخته. چون چند سال هست که مدام توی خونه بوده.

او کمی فکر می کند و می گوید:

-من یه پیشنهاد براتون دارم!

سوالی نگاهش می کنم . می گوید :

-نظرتون چیه که بیاین به خانه ی بومگردی که نزدیک به محل زندگی ما هست؟ اونجا هم سنتی و آرومه و هم اینکه حس خونه رو به آدم می ده . صاحب اون خونه بومگردی هم دوستان صمیمی من هستن و می تونن خیلی خوب با لی لی جان کنار بیان !

بعد لبش را می گزد :

-آخه من باید بابا بزرگ و بی بی رو آماده کنم . کم کم باید مطلع بشن . می دونی که سنشون بالاست و شوک براشون خوب نیست . بابا بزرگ قلبش ناراحته . نمی خوام اتفاقی بیوفته .

دست می کشد به موهای سرکشش و ادامه می دهد :

-من نمی دونم لی لی جان چقدر از گذشته براتون گفته ؛ اما
اونطور رفتن لی لی جان و این همه سال دوری و جلای وطن
نیاز به پیش زمینه داره برای بازگشت .

لی لی جان خیره ی دریاست . خورشید در حال غروب کردن
است . از دور دست صدای ساز جنوبی می آید . دختر بچه ی
سه ساله را می بینم که حوله پیچ در آغوش مادرش از دریا باز
می گردد.

لی لی جان می گوید :

-البرز ! برو دنا رو بیار... غرق می شه !

چشمان ایران گشاد می شوند و با دهان نیمه باز به من اشاره
می دهد . من خسته و درمانده از این توهم لعنتی که به وقت
ناراحتی پر قدرت ظاهر می شود ، می گویم :

-باشه مامان ! می رم میارمش !

اما او راضی نمی شود. بر می خیزد و در یک چشم بر هم زدن از روی موج شکن ها پایین می پرد. کفش هایش را از پا در می آورد و روی شن ها می دود. ایران به زمین چسبیده. شوکه شده. دسته گل را می اندازم در آغوش او و می دوم به دنبال لی لی جان. مردم نگاهمان می کنند. لی لی جان با گریه داد می زند:

-دنا...دنا...کمک بچه مو آب برد!

دو سه نفر به طرفمان می دوند. مردی می گوید:

-خانوم! کجا بود؟ یا خدا... عبدالله بدو... احمد... حسین...

من هاج و واجم. مامان خودش را می زند. ایران می آید. رنگش پریده. مامان رو به ایران می گوید:

-دنا رو نجات بده. بچه مو آب برد. کمک...

#پست 209

من دستانم را دور تنش گره می کنم . و به زور روی زمین می
نشانمش ! به مردها که می خواهند کمک کنند می گویم:

-چیزی نیست . کسی غرق نشده . مادر من بیمار است !

مرد ها نگاه پر از رقت و دلسوزی می اندازند به ما . پسر جوانی
که ورزشکار به نظر می رسد و شلوارک آبی تنش کرده و
تیشرت سفید پوشیده کنار من می نشیند و می گوید :

-گگا کمک می کنم ببریمش . ماشین داری ؟

ایران با صدای لرزان می گوید :

-نه ! مهمون هستن !

من حواسم را به زحمت جمع می کنم و رو به پسر می گویم :

-کمک کن نگهش دار !

پسر کنار ایران ن روی زمین می نشیند . مامان خودش را می زند
و می لرزد . من سرنگ را پر می کنم و تلاش می کنم تا آستین
مامان را بالا بزنم . دورمان شلوغ شده .

مامان ترسان و اشک ریزان آدمها را نگاه می کند . من آمپول را
در رگ های مامان خالی می کنم . پسر عقب می رود و من ایران
را پس می زنم و مامان را بغل می کنم . تمام تنش پر از شن های
ساحل شده . پسر می گوید :

-خانوما آقایون بفرمایید . دورشون رو خلوت کنید . هیچ چیز
دیدنی وجود نداره . بفرمایید لطفا .

چقدر ممنون او هستم . سر مامان را می چسبانم به سینه ام .
دو سه دقیقه ی بعد آرام می شود و چشمانش بسته می شوند .
بغلش می کنم . پسر جوان می گوید :

-بیا گگا من می برمتون .

ایران می گوید :

-هتل دلوار ، باید بریم هتل دلوار ...

پسر سر تکان می دهد . و رو به من می گوید :

-می تونی تنهایی بیاریش ؟

سر تکان می دهم . مامان را چون پر کاه بلند می کنم و دستانم را
زیر زانو ها و کتفش می اندازم .

ایران دسته گل و کفشهای لی لی جان را می آورد. رنگش پریده و در تاریکی ابتدای شب مثل ماه می درخشد. کسانی که در امتداد ساحل و پارک حاشیه ای هستند نگاهمان می کنند. اینجا مردم به یکدیگر توجه بیشتری دارند.

پسر که اتومبیل ایرانی سفید رنگی دارد که بعدتر می فهمم نامش پژو پارس است؛ در عقب را باز می کند.

ایران انتهای صندلی می نشیند و من مامان را داخل اتومبیل می گذارم. ایران سر مامان را روی رانش گذاشته و من پاهای مامان را جمع می کنم و در را می بندم.

#پست210

روی صندلی جلو می نشینم. هیجان و استرس جایش را به آرامش اتاقک اتومبیل پسر داده. باید تشکر کنم. زبانم را به زحمت می چرخانم:

-ممنونم که کمک کردین! مامان من دچار یه بیماری هست
متاسفانه!

پسر که چهره ی جذابی دارد و عضلات برجسته می گوید:

-نیازی هست بپرمتون درمانگاه؟

سرم را به طرفین تکان می دهم:

-نه! فقط باید بپرمش هتل استراحت کنه.

و تلفنم را بیرون می آورم.

-مرسی که کمک کردی. لطفا شماره تلفنت رو به من بده و
اسمتو!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند :

-عرفان هستم .و شماره ی من صفر ، یک، هفت...

شماره را سیو می کنم به نام عرفان معرفت .شاید در روزهای آتی بتوانم او را دوباره ببینم .من آدم رفاقت های ناگهانی نیستم ؛ اما این جوان به دلم نشست . ما را به هتل می رساند و می گوید :

-من مربی ورزش های آبی هستم .مهمون ما هستی گگا ! هر موقع کاری داشتی به من زنگ بزن . در خدمت هستم .

با او مردانه دست می دهم و به کمک ایران مامان را بغل می کنم .رسپشن هتل از دیدنمان حیرت زده می شود و می گوید :

-اجازه بدین دکتر هتل رو بفرستم بالا .

-نه ممنونم آقا! مساله مهمی نیست!

ایران آسانسور را می زند و هرسه وارد اتاقک می شویم و بالا می رویم. من مامان را روی تخت می خوابانم. ایران دور و ورش را نگاه می کند.

کیفش و دسته گل را روی میز گذاشته و می گوید:

-لطفا بگو لباس های خاله کجاست!؟

به چمدان نقره ای کنار اتاق اشاره می کنم.

-اون جاست! اما نمی خواد زحمت بکشی. من خودم ...

می پرد میان حرفم:

-نه! کار شما نیست!

می رود به سراغ چمدان و من دست در جیب نگاهش می کنم .
او چه می داند که من چطور از مامان پرستاری کرده ام؟! !

بلوز و شلوار خواب ابریشمی سیاه رنگی بیرون می آورد و می
گوید :

-تو برو یه چیزی بخور . من کارای خاله رو انجام می دم و
میام .

دلم نیامد به او بگویم که نیازی به کمکش نیست . در عوض
گفتم:

-یه حوله ی خیس میارم که شن ها رو از بدن مامان پاک کنی !

سر تکان می دهد و مشغول باز کردن دکمه های بلوز مامان می
شود . حوله را خیس می کنم و برایش می برم . و عقب می ایستم .

موهایش دور و رش رها هستند. سیاه و براق و پایین موهایش حالت خاصی دارد. ناخن هایش را امروز سفید کرده .

بیشتر شبیه به یک بستنی لیمویی ست. با دقت و احتیاط حوله را به صورت و دست و پای مامان می کشد. و می گوید :

-بهره تو بری پایین .

بی اختیار لبخند می زخم. بگذار فکر کند کار مهمی انجام می دهد که من از پشش بر نمی آیم. از اتاق خارج می شوم و می روم به لابی هتل و سفارش قهوه می دهم. لابی خلوت و آرام است .

تا قهوه ام را بیاورند؛ ایمیل هایم را چک می کنم و به ادی پیام می دهم. عمو سهراب یکبار زنگ زده . حوصله ی تماس گرفتن را ندارم. استرسی که پشت سر گذاشته ام زیادی خسته ام

کرده ده دقیقه ی بعد ایران می آید. روی مبل مقابلم می
نشیند. می گویم:

-قهوه می خوری؟

#پست211

سرش را به طرفیت تکان می دهد. چهره اش گرفته است. لب
های جمع و جور و قلوبه ایش انحنای غمناکی گرفته اند.
پلک می زند و نگاهش گره می خورد به نگاهم. می گوید:

چرا به من نگفتی که خاله اینقدر حالش بد می شه؟

دست می کشم به موهایم:

-گفتم که روبراه نیست.

اخمهای ش در هم می روند :

-روبراه نیست؟ تعریف تو از اون حال بد اینه؟
هیچ فکرش رو کردی که اگر بخواد با خانواده روبرو بشه
ممکنه چه بلاهایی به سرش بیاد؟ چطور می تونی به خطر
بندازیش؟ اگر قلبش ایستاد چی؟ اگر سخته کرد چی؟ اصلا
نگفته بودی که توهم بودن دنا رو داره !

خودم هم می دانم چشمانم بی حس و حالند و سردی رفتارم
خودم را هم آزار می دهد. اما او کاسه ی داغ تر از آتش شده و
من را نصیحت می کند. تلخ می شوم :

-من صلاح مامان خودمو بهتر می دونم. اصلا تو چی از ما می
دونی؟ فکر کردی با چند تا ایمیل و دو تا ملاقات کوتاه همه
چی رو فهمیدی؟ تو فکر می کنی من همه ی این ها رو نمی
دونم؟

چشم بر نمی دارد از من . سفت و سخت زل زده به من . ادامه می دهم :

من سالهاست که مامان رو به دوش می کشم . درد و بیماری و بی خبری رو . همه جوره پرستاریش کردم . تلخ تر از این که حتی وقتی خودشو خیس کرده بارها حمامش دادم و شستمش ؟ مادرمه ، از پوست و خون همدیگه هستیم . حیاتم از وجودشه . من خیلی روزهای بدی رو پشت سر گذاشتم . الان که مقابل تو نشستم یه آدم بی احساس و سنگدل نیستم ؛ فقط یه مرد غمدیده و صبورم که یاد گرفتم باید ادامه بدم . مامان من هیچ امید دیگه ای جز این شهر و تو و خانواده اش نداره . این تیر آخره دختر خانم ! باید انجامش بدم . چون راههای قبلی هیچ نتیجه ای نداشتن .

بالاخره نگاه از من می گیرد و این بار فنجان قهوه ی نیم خورده ام را تماشا می کند . و پس از مکثی می گوید :

فردا صبح میام دنبالتون . اینجا تسویه حساب کنید و بریم خانه ی بومگردی دوستم .

بر می خیزد و سر من هم بالا می رود برای دیدنش. نگاه دیگری
به من می اندازد و می گوید:

من نمی شناسمتون! اما شما همخون من هستین. دوستتون
دارم و خوشحالم که اینجا هستین! هر کاری که از دستم بر
بیاد می کنم. معذرت می خوام که تند حرف زدم.

دور و ورش را نگاه می کند. نفسش را بیرون می دهد و می
گوید:

-آدم از تلخی و غرور به جایی نمی رسه. صبور بودنت یه نقطه
ی قوته اما غرورت و بداخلاقیت همه چیزو ضایع می کنه. من
باید برم! خداحافظ.

و بدون آنکه منتظر جواب من بماند می رود. همین را کم دارم!
ناز این دختر را کشیدن اصلا با اخلاق من جور در نمی آید. او
با این سن و سالش من را نقد می کند. بی اختیار می خندم.

#پست 211

من صبح زود از هتل بیرون می زنم.

تا در هوای تازه دم صبحگاهی کمی پیاده روی کنم.
ماندن در محیط کسالت وار هتل خسته ام می کند .
خیابان ها و کوچه ها را می گردم . از کوچه ای به کوچه ی
دیگر . بعضی از مغازه ها بازند . هوای نمناک و خنک اول
صبح به دل می نشیند .

به خانه ها و آدمها و خیابان ها نگاه می کنم . ورزش ملایم
نسیمی را در قلبم حس می کنم . خواه ناخواه این محیط به
شدت صمیمی به دلم می نشیند .

وقتی به هتل بر می گردم ؛

در لابی ایران را می بینم. صبح اول صبح اینجا چه می خواهد؟
به طرفش می روم.

موهایش را فرق باز کرده و هیچ آرایشی ندارد. شلوار گشاد
و شومیز سداری پوشیده. می گویم:

چرا اینجا پی؟!

لبهایش را جمع می کند و یک ابرویش را بالا می دهد:
- فکر می کنم همه جای دنیا با سلام مراوده اشون رو شروع می
کنن!

متفکر می گویم:

-مراوده یعنی چی؟

خنده اش زا قورت می دهد:

-مکالمه، ازتباط، صحبت ...

سرم را تکان می دهم :

خب! سلام! این وقت صبح؟

کمی وا می رود. حتی سرخی کم رنگی هم می نشیند روی گونه
هایش. اما پس نمی کشد :

-قرار بود پیام که با هم بریم خونه ی بومگردی .

یادم می آید. حتی به خاطر می آورم که صبح با چه کلافگی از
اتاق بیرون زده ام .

و دلم خواسته زودتر از اینجا نجات پیدا کنم. نمی دانم باید به
او اعتماد کنم یا نه !

این پا و آن پا می شوم. او که سکوتم را نمی بیند ؛ می گوید :

-خب! تصمیم با خودته! من فکر می کردم اینجوری برای لی لی
جان بهتره. بودن توی محیط صمیمی و سنتی به سلیقه

و هدف لی لی جان نزدیک تره .

دست در جیب شلوار جیبم می کنم و بی هدف به دور و ور
نگاه می کنم. می گویم :

خب به نظرم یه کم زود اومدی! لی لی جان خوابه. اما اشکال نداره. بریم بالا!

دنباله ی شالش را مرتب می اندازد روی شانه اش. بطری آبی که در دست دارد را به دست دیگرش می سپارد و سرتکان می دهد:

-باشه! اینطوری خودم به لی لی جان کمک می کنم که آماده بشه! با توجه به حالش دیشبش حتما توان نداره!

لبخند می زنم و جوابی نمی دهم. وارد اتاق که می شویم او از دیدن لی لی جان که حمام کرده و حوله به تن پشت پنجره ایستاده متعجب می شود. زمزمه می کنم:

-اصلا دیشب رو یادش نمیاد! نگران نباش!

نگاه فراخش را از لی لی جان به من می اندازد:

-راست می گی؟

شانه بالا می اندازم. لی لی جان بر می گردد و وقتی ایران را می بیند؛ ذوق زده به طرفمان می آید:

#پست 212

-وای سلام ! اومدی ایران!؟

کلی منتظرت بودم. خیلی مشتاقم که خونه ی بومگردی رو ببینم .

فقط باید صبر کنی تا چمدونم رو ببندم. چقدر امروز خوشگل شدی !

نگاه ایران می چرخد به کنار اتاق و به چمدانهایی که آماده اند .

اما چیزی نمی گوید. من سفارش صبحانه برای سه نفر می دهم. لی لی جان می گوید :

-البرز من امروز اشتها ندارم .یه لیوان شیر کافیه !

حوصله ی یکی به دو کردن ندارم .روی کاناپه می نشینم و لپ
تاپم را باز می کنم.

در پوسته ی سخت خودم فرو می روم .صبحانه را می آورند .
در این حین لی لی جان هم آماده شده .ایران موهای لی لی جان
را بافته.

شومیز گشاد توسی و شلوار بنفش تنش کرده . از میز
صبحانه تکه ای کیک و یک لیوان چای بر می دارم و دوباره به
لپ تاپم پناه می برم .اما آن دو را زیر نظر دارم .

ایران با مهربانی برای لی لی جان لقمه می گیرد و به دستش می
دهد .هر از گاهی سنگینی نگاهش را هم حس می کنم .
اما تلاش می کنم که نگاهمان با هم تلاقی پیدا نکند .
لی لی جان می گوید :

-اینجایی که قراره بریم چه جور جایی هست؟
ایران موهایش را پشت گوشش می زند. گونه ی خوش تراشش
پیدا می شود:

-یه خونه ی قدیمی و قشنگ توی محله خودمون!
لی لی جان به فنجانش لب می زند:

-چه وقت می تونیم بریم و بوا و بی بی رو ببینیم!

ایران دستش را پیش می آورد و پشت دست لی لی جان می
گذارد. همزمان نگاهش می افتد به انگشتر تک نگین او که
انگشت حلقه اش را آذین کرده. انگشتری که به شدت از آن
متنفرم و لی لی جان هرگز آن را از خود جدا نکرده:

-خاله ی قشنگم! باید مقدمه چینی کنم.

تا تو یه کم به حال و هوای بوشهر عادت کنی منم به مامان و
بقیه می گم. بهت قول می دم.

مامان لبخند لرزانی می زند .

اتاقمان را تحویل می دهیم ؛ ایران با زبلی چمدانی را پشت سرش
می کشد و با دست دیگرش دست لی لی جان را می چسبد.

انگار از کف دستش تمام انرژی و هیجانش را می دهد به لی لی
جان که او هم قدمهایش را تند کرده و خندان پی او روانه می
شود . داخل اتومبیل کرایه ای می نشینیم . لی لی جان و ایران
روی صندلی عقب می نشینند . ایران با لهجه ی بوشهری می
گوید :

-برادر بی زحمت ما رو بیر بافت قدیم . دستت درد نکنه . می
ریم دهدشتی

#پست 213

مرد سبزه رو و جوانیست لبخند روی لبش دارد . با شوخ طبعی
می گوید :

-رو چیشای ریزم .

ایران لبخند می زند . مامان عینک آفتابیش را از کیفش بیرون می آورد و روی چشمانش می زند . ایران سوتی می کشد :

-چه خاله‌ی قشنگی هم دارم . ماشالا با این عینک که معرکه شدی .

به خودم می نازم والا .
مامان در کسری از ثانیه عینکش را برمی دارد و روی چشمان ایران می گذارد .

ایران هاج و واج است . مامان می گوید :

-به تو بیشتر میاد ! بین چقدر خوشگل شدی !!

ایران عینک را بر می دارد :

-نه جون دلم !

این کار رو نکن خجالت می کشم .

مامان اصرار می کند و بالاخره عینک روی چشمان اوست .

از آینه بغل نگاهش می کنم. زیباست. خیلی زیبا! او عینک
مامان گران است. خیلی گران.

متوجه می شوم فرم صورت ایران عوض شده. انگار لبهایش را
به هم می فشارد. یواش یواش بافت شهر تغییر می کند.

خانه ها قدیمی می شوند

و تبدیل به عمارت های قدمت دار و بازسازی و گاه کهنه ای
می شوند که در دو طبقه ساخته شده اند. کوچه ها مشرف به
دریا هستند.

آفتاب با قدرت تمام می تابد. امروز هوا گرم تر است و
رطوبت هم کمتر.

از ناکجا صدای موسیقی به گوش می رسد. راننده وارد کوچه
ای شده و نیمه ی راه توقف می کند و بر می گردد و رو به
ایران می گوید:

-بفرما دده اینم محله ی دهدشتی و اینم کوچه کوچه ی
نسیم.

ایران دستش را از بین صندلی ها جلو می آورد و دو اسکناس
سبز رنگ طرف راننده می گیرد. انگار که من حضور ندارم.

دستم را جلو آورده و مشتش را می گیرم. تکان تنش را حس می کنم. می گویم:

-لی لی جان رو پیاده کن!

بی حرف دستش را عقب می کشد و من چند اسکناس ده تومانی به راننده می دهم. مرد می خندد و دندان های سفیدش که لکه های کم رنگ زردی مثل زنگ آهن رویشان است پیدا می شوند:

-گگا ای خو خیلی زیادن.

دو تاش بسه ...

من از این همه صداقت و حجب و حیای مرد ته دلم خنک می شود. اسکناس ها را روی داشبورد می گذارم و می گویم:

-آقا ممنونم. لطف کردی.

و پیاده می شوم. چمدان ها را از صندوق بیرون می آورم.

چند قدم آن ورتر در مقابلمان

عمارتی قدیمی ست که دری چوبی و بزرگ دارد و پلاک
برنزی بیضی روی درش چسبانده اند. پلاک یک!

ایران مطمئن قدم بر می دارد. در می زند و چند ثانیه ی بعد
مردی در را باز می کند. لبخند وسیعی روی لبهایش هست.
ایران می گوید:
-سلام!

مهموناتون رو آوردم!

مرد نگاه اجمالی به ایران و بعد نگاهی دقیق تر به من و مامان
می اندازد:

-به به خوش اومدین... بفرمایید... قدم روی حیاط.

#پست 214

روی چشم ما گذاشتین .

پشت سر مرد زنی هم بیرون می آید. قامت متوسط و پوست گندمگونی دارد.

بلوز بلند و شلوار جین پوشیده و شالی را فقط در حد نیاز روی سرش انداخته.

او می آید بیرون و خیلی صمیمانه ایران را به خودش می فشارد و بعد برای مامان آغوش باز می کند.

مامان انگار که تا به حال کسی بغلش نکرده است در آغوش زن فرو می رود. چنان گرم و خواستار که برای من باعث تعجب می شود. ایران می گوید:

-این رسم خونه ی نسرین و حمید هست. هر مسافری که میاد رو مثل یه دوست قدیمی، یه فامیلی که بعد از سالها اومده استقبال می کنند. یلنی خیلی مشتاق بودنش هستن.

می گن حس خوبی به مسافرها می ده.

و من این حس خوب را در چهره ی مامان می بینم . مشغف
شده از این استقبال .
از این خواستنِ آدمهای شهرش . شاید هم همذات پنداری می
کند .

آنها را به جای خانواده اش فرض می کند . به حق ؛ این
استقبال برای مامان یک مایه ی امیدواری بزرگ است .

مرد و زن کمک می کنند تا چمدان هایمان را به داخل ببریم . در
بزرگ چوبی به راهرویی مسقف باز می شود .
راهرو کمی تاریک است . اما کوتاه و با دو نیمکت چوبی در دو
طرفش که روی آن پر از گل و گلدان است
بعد وارد یک حیاط بزرگ می شویم .

که تک نخل بزرگی در میانه اش هست . نخلی که سر به
آسمان برده ؛ مغرور و بدون اتکا به چیزی .
دو دست میز و صندلی چوبی و چند تاپی حصیر روی زمین و
بالشهای چسبیده به دیوار... ساختمان دو طبقه است .

دور تا دور حیاط اتاق است و راه پله ای که به طبقه ی بالا می رود .مرد که حمید نام دارد می گوید :

-بهترین اتاقمون رو براتون در نظر گرفتیم .طبقه ی بالاست .
به تراس بزرگ راه داره و می تونین دریا رو ببینید .

من و مامان هر دو محو عمارت قدیمی دور تا ددر حیاطیم .به پنجره های هلالی و گره چینی نگاه می کنیم .زیبایی خاص و اصیلی دارد .ایران می گوید :

-معمولا خونه های بافت قدیم بوشهر دو طبقه هستن .و حیاط ها وسط ساختمون هست .

خونه های دو طبقه روی کوچه های باریک سایه می اندازن و اینطوری توی فصل گرما کوچه ها سایه دار هستن .

و حیاطهم وسط ساختمونه چون هم سایه دار هستن و هم فضای خصوصی برای اهل خونه حفظ می شه و کسی از بیرون و خونه های همجوار اشرف نداره به حیاط

#پست 215

از این همه تفکر و دور اندیشی خوشم می آید. ایران به بالا
اشاره می کند :

-اون بادگیرها هم که برای زمانی هست که کولر نبوده و اینطور
نسیم خنک از دریا وارد ساختمون می شده و خونه رو خنک
می کرده .

لی لی جان دستش را روی قلبش می گذارد :

-اینجا خیلی آشناست. انگار قبل ترها هم اومده بودم توی این
خونه .

ایران لبخند می زند. نسرين می گوید :

-بفرمایید بنشینید تا ازتون یه پذیرایی مختصر کنم .و به پسری
که با کیسه های خرید از راه رسیده اشاره می کند :

-نیما جان بیا مهمونامون رسیدن .

پسر خوش سیما و لاغر اندام است . گل از گلش می شکفت :

-به به خوش اومدین . صفا آوردین .

کیسه ها را کنار دیوار می گذارد و به طرفمان می آید . با من
دست می دهد و برای مامان و ایران سر تعظیم فرود می آورد .

نسرین می گوید :

-ای شیر خونمونه . جون دلومه . نیما گگای جونیمه

به صفت های پر از مهر و محبتش فکر می کنم . به خواهر بزرگی
که با چشمانی که می درخشند به برادرش نگاه می کند .

نیما دست به سینه به خواهرش لبخند می زند .

دستش را گذاشته روی قلبش . یعنی با تمام قلبم می فهمم که خواهرم هستی .

بغضم می گیرد . همان دم آرزو می کنم خواهری داشتم که اینطور با حرارت از من حرف بزند و نگاهم کند .

با تمام مردانگی ام و سختی و غرور آدم به چنین محبت بی چشمداشتی نیاز دارد . محبت یک زن که نه مادر است و نه معشوق و نه دوست .

اما همه ی اینها با هم هست . از یک نوع خاص .
نسرین می گوید :

-برو گکای جونی... برو به حمید کمک کن تا چمدونها رو بیره بالا . پسر دو سه قدم عقبگرد می کند و با گفتن :

-فعلا با اجازه ...

می رود . نسرین هم به طرفی می رود . دری که شبیه بقیه درهاست را باز می کند . و داخل تاریکی فرو می رود .

ایران هم بر می خیزد و پشت سرش روانه می شود. صدای گنجشکها می آید. برگهای نخل بزرگ سایه های خط دار روی زمین انداخته اند. هوا مطبوع است.

بوی چوب آب خورده می آید. گلدانهای گل اطلسی و شمعدانی و کاکتوس و گیاهان دیگر کنار دیوارها چیده شده اند. روی دیواری چند تایی ظرف حصیری وصل است. مامان مغلوب و مسحور شده. دستم را میگذارم

#پست 216

می گذارم روی دستش. نگاه نمی کند. می گویم:
-دوست داری اینجا رو؟

سرش را تکان می دهد. از سبک گلویش که بالا و پایین می شود می فهمم بغض دارد. می گذارم کیفور شود از این مکان.

نسرین بر می گردد . با یک سینی در دستش و پشت سرش ایران
از راه می رسد . نسرین دو ظرف روی میز می گذارد .

ایران می گوید:- رنگینک نسرین خوردن داره . از بس که
خوشمزه هست .

و بعد قوری و استکان ها را روی میز گذاشته و خودش هم
روی صندلی می نشیند .

نسیمی می خورد به لباسش و بوی عطر شیرینش به مشام من
می رسد .

منی که از عطر شیرین هانا متنفر بودم ؛ حالا در این محیط
شیرینی عطراین دختر به دلم می نشیند .

ابروهای هلالی و دماغ خوش فرمش را از نظر می گذرانم .
تلفنش را میان دستانش می گیرد و چیزی را تند تند تایپ می
کند .

دور مچ دستانش پر از مهره های رنگیست .

مانتوی سبز سدري اش با شال سبز لجنی ست کرده و این رنگ به شدت به او می آید. شالش دور گردنش سر خورده و موهای سیاهش مثل نخ های ابریشم برق می زنند .

این سبک از پوشش برایم تازه است . مثل شهرزاد قصه هاست .

شاید در الجزایر چیزی شبیه به این دیده ام و یا در مراکش . نسرين چای می ریزد و بوی هل بلند می شود . مثل چایی که مامان تهرونی برایمان درست می کرد . چنگالی مقابل دیدگانم قرار می گیرد.

دست ایران است . سوالی نگاهش می کنم . گوشه ی لبش را گاز می گیرد و با اشاره ی سر می گوید :

-از این دسر بوشهری بخور !

چنگال را می گیرم . نسرين می گوید :

-تا حالا رنگینک خوردین؟

مامان در عوض من می گوید :

-نه نخورده ! نمی دونه چه بهشتی هست !

نسرین می گوید :

-اول هسته ی خرما یا رطب رو در میاریم و بعد داخلش گردو میذاریم و مدور می چینیم توی یه بشقاب . بعد آرد رو با روغن یا کره تفت می دیم و دارچین و هل می زنیم و می ریزم روی خرماها و روش گل محمدی و مغزها رو می ریزیم .

البته من یه کم شکر و دارچین هم ریختم . به چهار خانه های دارچینی که میان هر کدامشان چند تایی مغز گذاشته اند نگاه می کنم .

چنگال را داخل دسر می زنم و یک خرما بر می دارم .
آرد بو داده و بوی کره و بافت نرم خرما و بعد تردی مغز گردو ؛ ترکیب عجیبی ست . به دقت به بشقاب نگاه می کنم . مامان می خندد :

-البرز کافه داره! برای همین روی غذا و دسرها دقت بیشتری داره!

ایران متعجب می گوید:

-واقعا؟

نیم نگاهی به او می اندازم و جوابی نمی دهم.

اما سنگینی نگاهش را حس می کنم. می گوید:

-من عاشق کافه هستم. دلم می خواد یه روز یه کافه داشته باشم.

اونوقت غذاها و دسرهایی که دوست دارم رو درست می کنم. قهوه های مورد علاقه امو سرو می کردم

#پست 217

@Vip Roman

بعد انگار که با من صمیمی باشد خودش را روی میز به طرف من جلو می کشد:

-دلم می خواد ببینم کافه اتون چه شکلیه .چند تا از دوستانم کافه دارن و من بهشون توی دیزاین کافه ها کمک کردم .

مامان به جای من می گوید :

-عکسهاشو نشونت می دم.

تازگی دکورش رو عوض کرده .کافه ی البرز توی یه خیابون مهم لندنه .وسط شهر...کلی مشتری داره ...

ایران آه می کشد :

-خوش به حالت...

حس های مختلفی به تنم هجوم می آورد .علاقه ی یک دختر دیگر به کافه ؛

من را یاد تداعی می اندازد.

آهی که از ته دلش می کشد من را متعجب می کند و از طرفی
پوزخند می نشیند روی لبهایم . از اینکه بالاخره یک جایی
خوشبحال من شده است .

نسرین می گوید:

-وای کارم سخت شد!

با یه آدم وارد طرفیم .
به زن مهربان و باشخصیت روبرویم می گویم :

-مساله کاملا متفاوته . اینجا یه جای سنتی هست . من اولین
بارمه که به یه خونه ی بومگردی میام . حتما کلی چیز از شما
یاد می گیرم . این دسر خوشمزه ست . فضای اینجا زیباییت و از
همه مهمتر استقبال گرم شماست که آدمو دلگرم می کنه به
موندن .

با دلخوری به مامان نگاه می کنم :

-و مامان چقدر نامردیه که سالها منو از این نعمت محروم کردی .

به بشقاب رنگینک اشاره می کنم . مامان اندوهگین و با چشمانی که در کسری از ثانیه خیس می شود؛ نگاهم می کند .
نسرین برای مامان چای می گذارد و می گوید :

-شما هم بخورید لی لی جان !

ایران دست از کنجکاوای بر نداشته.

دستش را می زند زیر چانه اش و می گوید :

-البرز ! می شه عکسهای کافه ات رو ببینم؟

من سرد و جدی می گویم :

-شاید بعدا ...

#پست 218

زیر لب می گوید :

-خسیس ☹️ .

می شنوم اما به روی خودم نمی آورم .

صدای زنگ تلفنی بر می خیزد . ایران بلند می شود و با تلفنش
پیچ پیچ وار حرف می زند .

کمی از ما فاصله می گیرد . نسرین هم بلند می شود :

-امروز براتون قلیه میگو درست می کنم با حلوای انگشت پیچ .

مامان می گوید :

-دستت درد نکنه عزیزم! سالهاست که نخوردم. و چه ظلمی به خودم کردم ...

همان موقع حمید پایین می آید :

-خب چای و رنگینکتون رو که خوردین؛ بریم بالا اتاقتون رو نشونتون بدم. من سر تکان می دهم. حمید کیسه ی خریدهایی که نیما آورده را بر می دارد و به طرف آشپزخانه می رود.

دمپایی هایش را در می آورد و وارد آشپزخانه شده و در را روی هم می گذارد .

مامان خرما را در دهانش می گذارد و چشمانش را می بندد . حالا بوی سیر و سبزی، صدای گنجشکها، صدای وزش باد میان برگهای نخل و قُرُقُر کبوترهایی که لبه های بومنشسته اند بیشتر شده .

و در میان همه ی اینها پچ پچ های گاه تند و گاه التماس گونه ی ایران به گوش می رسد .

اتاقمان در طبق ی بالا آنقدر سنتی و زیباست که حتی من هم به وجد می آیم .

خبری از تخت خواب نیست. یک جفت تشک و پتو و بالش گوشه ی اتاق روی هم چیده شده اند و روی آنها یک شبد پهن کرده اند. اتاق پر از طاقچه است. کف اتاق فرش و کنار دیوارها پستی گذاشته اند. پنجره و درها همگی چوبی اند. نور شیشه های رنگی هجوم آورده اند داخل اتاق و روی فرش سایه های خوشرنگی انداخته اند. پرده ی تور نازکی پشت در ورودی آویزان است.

روبروی اتاق تراس بزرگی ست که از طرفین به تراس طویل و دور تادوری بقیه ی اتاق ها راه دارد. از اینجا دریای آبی پیداست. فاصله تا دریا کم است. یک دست میز و صندلی هم مشرف به منظره ی دریا گذاشته اند. پشت بام ها و خیابان و دو سه خانه ی مخروطی را هم می توان دید. پیچکی هم تابیده به نرده های چوبی. آنقدر منظره چشمنواز است که دل آدم را آرام و نرم می کند. مامان انگار در خیال است. زیر لب با خودش حرف می زند و دور و ور را نگاه می کند. چمدان هایمان کنار دیوار گذاشته شده اند. حمید می گوید:

-مهمونی نداریم فعلا. شما اینجا تنهایی. آرامش این بالا رو با هیچ چیزی نمی شه مقایسه کرد. قبل ترها اینجا خونه ی بابا بزرگم بود که بهش می گیم "آبوا". "مامان بزرگم" آبی "این اتاق رو گذاشته بود برای مهمونای جون جونیش.

خودشون دست و پاشون درد می کرد و این بالا نمی اومدن. وقتایی که مهمون نداشت. من این بالا می خوابیدم. دنیایی داشتیم آقا... حالا که آبوا و آبی رفتن؛ حسرت می خورم که چرا اون روزا کولشون نمی کردم بیارمشون این بالا تا نسیم و خنکی دریا رو ببینن. آقا حیف... حیف که عقل حالا رو نداشتیم.

آه می کشد. انگار این آه عجین است با همه امان. نوعی غم ظریف که در تمام شخصیتهایی که تا به امروز در این شهر دیده ام؛ وجود داشته و من علتش را نمی فهمم. برای منی که با مردمی سرد و در شهری مه آلود زندگی کرده ام. این همه آفتاب و گرما و وضوح شخصیتها کمی باورنکردنیست

#پست 219

حمید می گوید :

-استراحت کنید!

براتون شربت آبلیمو میارم . اگر گرمتون بود پنکه سقفی رو روشن کنید .

و می رود . مامان روی تشکچه می نشیند . کف دستش را می کشد روی ملحفه ی تشکچه و بعد به طاقچه ها و و درها نگاه خریدارانه ای می اندازد.

کمی بهتر به سقف نگاه می کند و لبخندش عمیق می شود :

-پنکه انگلیسی !

من به دیوار تکیه می زنم . به پنکه ی سقفی کهنه ی عهد بوق نگاه می کنم :

-خیلی قدیمیه . شاید مال صد سال پیش پاشه .

مامان شعفرناک می گوید :

-تو نمی دونی ماها چه خاطره هایی با این پنکه ها داریم. از دید تو یه پنکه ی کهنه ی قدیمیه.

اما از دید من یه عضو همیشه حاضر و به درد بخوره. از وقتی چشم وا کردم به دنیا این پنکه رو دیدم.

چه روزها که به چرخش پره هاش چشم ندوختم و به هزار و یک آرزوم فکر نکردم. چه روزها که با صدای قیژ قیژش شب رو صبح نکردم.

وای الان که بهش فکر می کنم؛ دلم از جا کنده می شه. دلم می خواد برگردم به همون موقع ها. کنار صفحه ی چوبی که روی آن درجه ی پنکه را چسبانده اند ایستاده ام. دستم را جلو می برم و دکمه را می چرخانم.

پنکه شروع می کند به کار کردن. مامان می خندد. زانوهایش را جمع می کند و سرش را می چسباند به پشتی و خیره ی چرخش پره ها می شود. در همان حین ایران هم می آید. چهره اس در هم است.

نگاهی به مامان می اندازد و به من اشاره می دهد:

-یه دقیقه میایی!؟

و خارج می شود و به تراس می رود. باد می وزد و موهای
سیاهش را به هوا بلند می کند. تصویر شگرفی ست .

روبه رویش می ایستم. یک سر و گردن از او بلند ترم. سرش را
بالا می آورد با آن دو گوی مشکی اعجاب انگیزش که در زیر
نور روز سیاه تر به نظر می رسند نگاهم می کند :

-من باید برم! حافظ زنگ زده و می گه هر جا هستی بیا خونه!
انگار یه کم دیر کردم .
می گویم :

-باشه! برو! من کاری باهات ندارم .

لبهائیش را به هم می فشارد و مردد دستش را جلو می آورد .
عینک مامان را به طرفم می گیرد :

-لطفا اینو بگیر!

متعجب می شوم. نگاهم را می خواند :

-خاله زیاد حالش خوب نیست. این عینک خیلی گرون قیمت هست و من نمی خوام از مهربونیش سو استفاده کنم .
سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه نمی تونم پشش بگیرم! مامان خودش دوست داشته اینو به تو بده!
سریزیر می شود :

-نه نمی تونم قبول کنم!

عینک را می گذارد لبه ی بوم و می گوید :

-خونه ی ما از اینجا زیاد دور نیست. می تونم یه گریزی بزنم و بعد از ظهر پیام! اگر کاری داشتی کافیه پیام بدی! اما حمید و نسرين دوستان من هستن. جاتون امنه و هواتونو دارن.

دلم مب خواهد بماند. نه به خاطر خودم که

#پست 220

برای حال مامان! می گویم:

خب نهار رو کنار ما می خوردی!

شالش را روی موهایش می کشد:

-نمی شه! نمی خوام حافظ رو حساس کنم. وقت پیاده روی من تموم شده. یکی دو ساعت پیش باید می رفتم خونه.

به در اتاق نگاه می کند:

-خاله توی حال خودشه! از طرف من خداحافظی کن!

و تند تند قدم بر می دارد و می رود. من عینک را بر می دارم. این دختر هر دقیقه یک رفتار جدید از خودش نشان می دهد. هدیه را برگردانده.

نمی دانم چطور تعبیرش کنم؛ مناعت طبع دارد و یا شاید هم نقش بازی می کند! عینک را می برم و می اندازم داخل کیف مامان. مامان همانجا خوابش برده.

من هم گوشه ای می نشینم و پاهایم را دراز می کنم . تلفنم را
چک می کنم و چند تاپی عکس از اتاق می گیرم .

ناهار یک غذای جنوبی ست .

تا به حال قلیه ی میگو نخورده ام . میگوها درون مایع تیره ای
هستند .

به شکل خورشت با برنج و نوشابه و سبزی خوردن و حلوای
سیاه رنگی در یک بشقاب کوچک . آنقدر زیبا کنار هم چیده
شده اند که برای ماندگاریش عکس می اندازم از سفره .
در این چند سال ندیده ام که مامان اینطور با ولع غذا بخورد .
گاهی خیره اش می شوم . و او با لبخند جوابم را می دهد .

غذا آنقدر خوش آب و رنگ و خوشمزه است که چندین بار
در حین غذا خوردن به مامان می گویم :

-مهرکه ست... باید یاد بگیرم پختنش رو... چرا اینو هیچ وقت
درست نکردی؟

و مامان فقط سکوت می کند. بعد از ناهار کنار مامان روی زمین دراز می کشم و ملحفه ای روی خودم می اندازم. و زیر صدای پنکه ی سقفی و و صدای گاه به گاه دریا و تکان های ناچیز پرده ی تور در اثر وزش نسیم بخواب می روم. خواب بس عمیق و آرام و بی کابوس!

#پست 221

بعدتر صدای موسیقی در گوشم جولان می دهد. یک موسیق عجیب. بر می گردم و کنارم را نگاه می کنم. مامان نیست. به سرعت نیم خیز می شوم. ساعت موبایلم پنج عصر را نشان می دهد. انگار غذای مقوی و خوشمزه ای که خورده ام آنقدر معده ام را سنگین کرده بوده که اینطور خواب نیمروزی را تجربه کردم. بر می خیزم و تند تند کفش می پوشم و به تراس می روم. دریای آبی از دور دست پیداست. به طرف پله ها می روم تا خودم را به حیاط اقامتگاه برسانم. صدای موسیقی واضح تر می شود. مردی به عربی می خواند و صدای عود و بقیه آلات موسیقی در پس زمینه ی صدایش کمرنگ

شنیده می شود. به حیاط که می رسم؛ مامان را می بینم که پشت میز روی صندلی نشسته. یک قوری چای و یک گلدان کوچک پر از گل مقابله هست. چشمان سیاه درشتش باز اند ولی انگار من را نمی بیند به دیوار روبرو نگاه می کند. کف حیاط خیس است. انگار تازه شسته اند. برگهای نخل بزرگ تکان می خورند. از کنار چشم مامان اشک سر می خورد. لبهایش کمی از هم بازند. مثل متعجب بودن یا حیرانی. مرد با صدای حزینش آنچنان کلمات عربی را با لهجه ی خاصی پشت سر هم ردیف می کند که آدم با آنکه نمی داند چه می گوید؛ جایی از قلبش به شدت می سوزد. انگار تو می فهمی که او چه می گوید. تمام تارهای صوتی اش را درک می کنی و غم نهفته اش را می فهمی.

نزدیک مامان می شوم. صندلی دیگر را عقب می کشم و می نشینم. نسرین در آستانه ی دری از اتاق های پایین ظاهر می شود. نگاهم می چرخد به طرف او. عجز پنهان در چشمانم را می فهمد و دستش را به نشانه ی آرام تکان می دهد و بعد انگشتش را روی دماغش می گذارد. یعنی حرف نزن! چیزی نگو! این زن دور مانده از زادگاهش، مردمش، سنت و آدابش

را رها کن ! تا دوباره رخنه کند در تمام آنچه زمانی رها کرده
است

#پست 223

من مثل دانش آموزی که از استادی نا آشنا اما با تجربه چیزی
را بیاموزد . همانجا در سکوت می نشینم . مامان با انگشتان
لاغر و کشیده اش روی میز را لمس می کند . انگار نوعی
ملاطفت پنهان که در ذهنش دارد را اینطور بروز می دهد . من
به قوری گل سرخی و استکان های برگشته داخل سینی روحی
نگاه می کنم . شاید ده دقیقه همانطور آنجا بی حرف و حرکت
نشسته ام که مامان به حرف می آید . با صدای آرام و نازک و
رنجیده اش می گوید :

-اون موقع ها که بچه بودم؛ همیشه وقتی صدای عبدالحلیم
توی خونه امون می اومد؛ یعنی بُوا از دریا برگشته بود . یعنی بازم
یه سفر دیگه ای رو به سلامت گذرونده بود . یعنی سوغات و

خرج خونه آورده بود. چای هل دار و پارچه های رنگ به رنگ و طلاهای کویتی برای مامان و برای ماها دمپایی و عروسک و گل موهای قشنگ. بوا وقتی می رسید خونه یکراست می رفت حمام. یک ساعت حمامش طول می کشید. توی این اثنا مامان برایش شربت خنک ویمتو درست می کرد. توی تنگ استیل و لیوان بلور هم می گذاشت کنارش و می برد داخل اتاق. بعد قلیونش رو آماده نی کرد. تنباکوی برازجونی رو خوب آب می زد و می شست تا زهر تلخیش بره. بعد زغال آتیش می زد. بوا که از حموم میومد بیرون. عرق گیر سفید برفی می پوشید با شلوار سفید. یکدست سفید می پوشید. انگار اومده بود بهشت. موهای سیاه و مری داشت که خوب شونه می زد. عطر خوشبو می زد. خونه رو چک می کرد. از این اتاق به اون اتاق. و بعد وسط حیاط می ایستاد و سرش رو بالا می برد. نمی دونم چی می گفت؛ ولی هر چه بود؛ شکر خدا بود. بعد با یه ژست خاصی می رفت اتاق به مخده تکیه می زد. مامان سر قلیونی که زغالش سرخ بود رو می برد داخل اتاق و می گذاشت روی نی نیاب قلیون و شربت ویمتو رو هم گذاشت کنار دستش و می گفت:

-امرو سیت چه بسازم آقا(امروز برات چی درست کنم؟)

این آقای ته جمله اش رو یه طوری با ناز و قشنگ می گفت
که بُوا می خندید. همیشه اولین انتخاب بُوا این بود :

-لَلک و قلیه ی ماهی(لَلک :همان بلغور گندم است که بو می
دهند و با پیاز داغ فراوان و ادویه و آب مرغ یا گوشت دم می
دهند. غذای سنتی جنوب ایران).

مامان می خندید :

-روی چیشام !
بُوا می گفت :

-قربون چیشات بِشُم ...

همین دو سه جمله ی کوتاه پر از عشق و وفا و ماندگاری بود .
بعد ما دخترا من و لاله مرتب و مودب می اومدیم و به بو
سلام می دادیم . بعدتر افراسیاب می اومد . بو برای خودش
پادشاهی بود . سر ما دخترا رو می بوسید و نازمون رو می کشید

و با افراسیاب مردانه رفتار می کرد. برای خودشون یه اصطلاحات و حرفها و کارهای دونفره ای داشتن. بوا می گفت:

-افراسیاب جون بوا سیم عبدالحلیم بذار!

افراسیاب رو با غلظت و افتخار می گفت. صدای عبدالحلیم پخش می شد و پشت بندش بوی سبزی ماهی مامان خونه رو پر می کرد. من و لاله می نشستیم همونجا. موسیقی قل قل قلیون بوا و صدای کلمات حزین عربی عجب معجون خوبی بود برای روحمون. سفره ی رنگین مامان که چیده می شد من و لاله دو ور بابا می نشستیم.

#پست 224

می گفت "دخترام نور چشم هستن". و بعد نگاه پر غروری به افراسیاب که روبروش بود می کرد و می گفت:

-شیرم! مردان!

مامان هم کنار افراسیاب می نشست. در مقابل بابا. طوری که هر لقمه اش را که می خورد؛ مامان را نگاه می کرد. از همین اولین ناهار بعد از برگشتنش و زل زدن هاش به مامان حال و احوال چند روزی که نبود رو می فهمید. غمش، شادیش، حرفهای مانده در دلش، نگفته هایش یا حتی رنجشش از ما بچه ها. انگار که علم غیب داشت یا وصلی به روح مامان بود و نگفته حرف می زدند.

سرشب ها هم برای خودمون برنامه ای داشتیم. بوا خیلی خوب خیام خوانی می کرد. سر شب عمو و دایی و بقیه با زن و بچه هاشون می اومدن. اگر فصل گرما بود توی اتاق مهمون می نشستیم و اگر فصل هوای ملس توی حیاط. داییم نی تکی می زد. با یه ریتم خاص. بقیه زن و مردها هم دستهای همزمان می زدند و بوا با آن صدای گرم و بهشتی اش می خوند

-این قافله عمر عجب میگذرد!

این قافله عمر عجب میگذرد

دریاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری / پیش آر پیاله را که شب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری / پیش آر پیاله را که شب
میگذرد

صدای دستها هماهنگ می شد و صدای به به گفتن ها به
گوش می رسید. ما بچه ها هم یا همون دور و ور بازی می
کردیم و ناخنک می زدیم به تنقلات یا هی روی پله های ایوون
بالا و پایین می شدیم.

اما این خیام خوانی از همون بدو تولدمون مثل یه لالایی توی
گوشمون بود و حتی ما بچه ها هم بلدش بودیم. بعد از
خوندن بیتهایی از خیام و دست زدن ها یهو بوا شور می گرفت
روی دو زانو بلند نی سد. انگشت اساره اش رو تکون می داد
و با لبخند می خوند:

مو تش بارم تو تنباکو / قلیون چاق زنکو

دیگه ناشم به کله / دیگه نمیشوم به کله

وی ناشم به کعله دیگه نمیشم به کعله

نه ناشم به کعله

کعله دیگه جی مو نبو / ای ره دیگه ری مو نبو

حرفی دیگه شی مو نبو

دیگه ناشم به کله / دیگه نمیشم به کله
نه ناشم به کله

مامان با ریتم می خواند و من همانطور مسحور و مشتاق برای
شنیدن گذشته ی مامان نگاهش می کنم .

یکهو ساکت می شود . آه می کشد و ادامه می دهد :

-ما بچه ها جیغ و داد می کردیم . و آدمها با بوا می خوندن . چه
شبهای بود و قدرش رو ندونستم .

ساکت می شود . بعد بر می گردد و من را نگاه می کند و می
گوید :

-دلوم سیش تنگه . ای چه سرنوشتی بید سی خوم درست
کردم؟! !

(دلَم برای پدرم تنگ شده. این چه سرنوشتی است که برای خودم درست کردم.)

آنقدر ناچاری و پشیمانی در صدایش موج می زند که ته قلب من هم می لرزد برای پدر بزرگ. از طرفی دارم آرام آرام با بعد دیگری از وجود و احساسات مامان آشنا می شوم. بعدی که به زبان و لهجه اش هم رخنه کرده. مستاصلم و نمی دانم باید چکار کنم. اصلا این حالتش حالش را بدتر نمی کند؟

#پست 225

برای آنکه کاری کرده باشم دست می برم و از قوری چای می ریزم. ترانه ی عربی که خیلی هم طولانی بوده تمام می شود. بوی گل سرخ می زند زیر دماغم. نسرین چقدر با سلیقه ست؛ عطر چای را با قوری گل سرخی هماهنگ کرده. ذهنم درگیر حرفها و تعاریف مامان است. با آنکه در آن فضا نبوده ام؛ اما توانسته ام کمی از آن را در ذهنم صحنه سازی کنم. صدای سلام کردن ایران می آید. مامان لبخند می زند. سر می چرخانم و می بینمش. پیراهن سیاه رنگی تن کرده و صندل سفید

پوشیده و شال خال دار سفید و سیاهی روی سرش انداخته .
هیچ آرایشی ندارد . کیف همراهش نیست و فقط موبایلش را
دردست دارد . جلو می آید . نگاه از من می دزدد و می رود و
مامان را می بوسد و بغلش می کند . و می نشیند .

نوک دماغش سرخ است و چشمانش هم رگهای متورم سرخ
دارند . بار دیگر نگاهش را می چرخاند طرفی دیگر تا من نتوانم
کنکاشش کنم . رو به مامان می گوید :

خب از اینجا خوشتون اومده؟

مامان می گوید :

-مثل بهشته ! چقدر دستپخت نسرین جون خوبه !
و بعد متوجه ی چشمانش می شود و با نگرانی می گوید :

-چشمات ! چرا چشمات سرخه ؟ گریه کردی ؟

ایران به زور لبخند و چند تا پلک کوتاه می زند و می گوید :

-نه لی لی جانم! رفتم حموم . صابون توی چشمم رفته .

ابروی من بالا می پرد . این دختر چیزی را پنهان می کند . نوعی بی
قراری در چهره اش هست . هر از گاهی دور و ورش را نگاه می
کند . نسرين می آید و می گوید :

-امروز سه تا مهمون ورزشکار داریم . از کیش میان . اومدن
برای کایت بردینگ . الان هاست که از راه برسند !

مامان لبخند می زند و من برایم مهم نیست ! حالا فقط به ایران
فکر می کنم . کنجکاو شده ام که بدانم چه چیزی آزارش می
دهد . مامان چایش را می نوشد و من استکان چایی که ریخته ام
را می گذارم جلوی ایران و می گویم:

-چای بخور.

#پست 226

نیم نگاهی به من می اندازد و لبش را می گزد. فرو رفتگی کوچکی
روی چانه اش ایجاد می شود. که چهره اش را بامزه می کند. اما
آنقدر غم میان چشمانش فریاد دارد که بی هوا می گویم:

-ایران!

سرش را بالا می آورد. نگاهمان در هم گره می خورد. ادامه می
دهم:

-چه مشکلی پیش اومده! تو ایران صبح نیستی!

به زور لبهایش را کش می آورد:

-نه بخدا چیزی نیست!

نفس عمیقی می کشد و سعی می کند پر انرژی باشد :

-لی لی جان می خوام بریم لب دریا؟

مامان مشتاق است :

-مگه می شه دوست نداشته باشم !

برمی گردد و به من می گوید :

-تو هم میایی؟

جمله اش کوتاه و صمیمی ست . اما چطور فکر کرده که
مادرم را به او می سپارم؟ من بی اعتمادم، آسیب دیده ام و می
دانم حال مامان هر دم به گونه ای هست . سرتکان می دهم .
هر سه بلند می شویم . دلم می خواهد دوش بگیرم و لباسهایم را
عوض کنم . اما مامان طاقت این همه معطلی را ندارد . عصر

سایه داری ست .خانه های دو طبقه ی قدیمی سایه انداخته
اند روی کوچه ی باریک .مامان می گوید :

-دلم می خواد برم کوچه ها رو بگردم !

ایران دستش را می گیرد :

-می ریم با هم .اما حالا بریم دریا غروب رو نگاه کنیم .

مامان جوابی نمی دهد ؛ اما چشمش به انتهای کوچه است که
ختم می شود به یک پیچ و حتما به کوچه های دیگر . دلش بی
قرار است .

طبق معمول روزهای قبل ساحل شلوغ است .ایران می گوید :

-من ساحل تی وی رو از همه جا بیشتر دوست دارم .

من می گویم :

-این اسمشه؟

سرش را بالا و پایین می کند. مامان دور و ورش را نگاه می کند :

-خونه ی بوام همی نزدیکیان !

ایران لبخند می زند :

-مو خوم دور تو بگردم با ای لهجه ی قشنگت. اصن تو دلوم
قند آب می شه ها... وقتی ایطو بوشهری سیم حرف می زنی .

نگاهی به من می اندازد . ردیف دندانهای سفیدش پیدااست :

-نباید سیش بمیرم که بعد ای همه سال یادش لهجه ی
مادریشه؟

مامان می گوید :

-زبونِ مادری توی خون آدمه .مگه می شه فراموشش کرد .اما
خب چون من زن تهرونی ها شدم و اونا تهرونی حرف می زدن ؛
خب کسی نبود که باهاش اینطور صحبت کنم .اما اینجا خود
به خود آدمو وادار می کنه که بوشهری حرف بزنی.

#پست 227

بعد نگاه بی قرارش را می کشاند تا خیابان و کوچه ها .نمی دانم
چه در مغزش می گذرد .

ایران دست می کشد پشت کتف مامان و می گوید :

-من بهت قول می دم که اینجا به اندازه ی تموم روزهایی که
بوشهری حرف نزدی ؛ با همه حرف می زنی و آی خوبه . دل
آدم خنک می شه .

مامان سرش را به صورت ایران نزدیک می کند و می بوسدش .
 غروب زیباست ؛ یک تکرار هر روزه که هرگز قدیمی نمی شود .
 صدای دریا و قرمزی آسمان به آدم آرامش می دهد . مامان
 گوشه ای می نشیند . و ایران هم کنارش است . من ترجیح می
 دهم قدم بزنم . من هم برای خودم درونی دارم که پر از یاد و
 خاطره های آدمهای رفته است . شاید جاذبه ی دریا بتواند
 آرامم کند .

قبل ترها مدیترانه و دریای سیاه و دریاها ی دیگری را دیده ام ؛
 اما هرگز حسی شبیه به آنچه اینجا دارم نداشته ام . انگار این
 خلیج زیبا نوعی کشش دارد . مثل این که وقتی روی شنهایش
 راه می روی پاهایت شروع می کنند به ریشه کردن . مهمان نواز
 تر از هر دریای دیگریست . آن سردی و عزلت ناگزیر مدیترانه
 را ندارد و مثل دریای سیاه دلگیر محض و پر غربت نیست .

خورشید با طنازی هی رنگ به رنگ می شود و آرام پایین می
 رود . من به آدمها توجهی ندارم . با هر تنفسم به تداعی فکر می
 کنم و به دنا و اندکی به یونانی که فرصت پدری کردن برایش را
 نداشته ام . زیر لب زمزمه می کنم :

-ای کاش کمی فقط کمی ذهن و دل من و مامان رو آزاد بگذارین. چطوره که غمتون سبک نمی شه؟ چطوره که نمی شه فراموشتون کرد؟ انگار هر روز درد نبودنتون کهنه تر می شه و مثل شراب چند ساله بیشتر آدم رو مست خودش می کنه. من از این مستی دردناک خسته ام. انگار دیگه سلولهای مغزم جای آزادی ندارد.

نسیم خنک اول شب اواخر فروردین می خورد به موهایم. مثل اینکه دریا نوازشم می کند. می روم تا انتهای ساحل و بعد بر می گردم.

آنقدر با درونم حرف می زنم که دهانم از حرفهای به زبان نیآمده خسته می شود. وقتی به مامان و ایران می رسم؛ متوجه دیتان لرزان مامان می شوم. به ایران اشاره می دهم:

-بهبتره بریم!

تر و فرز بر می خیزد و به مامان کمک می کند. مسیر آمده را باز می گردیم با این تفاوت که اینبار من دست مامان را گرفته ام. می خواهم کمی قدرت به او منتقل کنم. باید قرص هایش را بخورد و بخوابد. نباید زیادتر بیدار بماند.

به اقامتگاه که بر می گردیم؛ در حیاط چند نفری هستند. ما راهمان را کج می کنیم و بالا می رویم. مامان می رود روی صندلی تراس می نشیند و به دریای تاریک نگاه می کند.

صدای پرنده ای نا شناس می آید و چراغهای خانه های اطراف روشن شده اند. من قرص های مامان را از اتاق می آورم و ایران هم با یک پارچ آب و لیوان بالا می آید. مامان قرص ها را در آرامش می خورد و دوباره در سکوتش فرو می رود.

#پست228

@Vip Roman

انگار وقتی خورشید می رود او هم به عزلتش بر می گردد. ایران می گوید:

خب بهتره من برم !

شانه بالا می اندازم:

-اوکی! مرسی که اومدی .

با چشمان بی حالتش نگاهم می کند . بعد دو قدم به عقب بر می دارد و می خواهد برود . مامان حتی متوجه ی رفتنش هم نمی شود . از پله ها پایین می رود . یکهو چیزی در قلبم جوانه می زند . پا تند می کنم به دنبال ایران . او از حیاط می گذرد و وارد . کوچه می شود . من هم به دنبالش می روم . درست جلوی در بالاخره دست از تردید بر می دارم و صدایش می زنم:

-ایران...ایران !

سر جایش ثابت می شود. زیر نور چراغ جلوی در می ایستد. به او می رسم. در میان تاریک و روشنای کوچه نگاهش می کنم. می گوید:

-بله البرز! اتفاقی افتاده؟

می گویم:

-برای من که نه! اما فکر می کنم واسه تو یه اتفاقی افتاده! چیشده؟

کمی بی حرف چهره ام را کنکاش می کند و بعد تکیه می زند به دیوار. من روبرویش در فاصله ای اندکی می ایستم و دست در جیبهای شلوارم می کنم و منتظر می مانم. سرش را می چرخاند و ته کوچه را نگاه کرده و می گوید:

-شاید از نظرت مسخره به نظر برسه .یعنی توی فرهنگ تو این مساله خنده دار هست .البته همین جا هم خیلی ها از این مرحله از سنت گذشتن ! اما ...

آب دهانش را فرو می دهد :

-حافظ به خاطر دیر برگشتن به خونه بازخواستم کرد و گفت این روزا خیلی ول می پرم و ته و توی مساله رو در میاره !یکی اون گفت و یکی من آخرش هم دعوامون شد .

لبخند تلخی می زند :

-منم مثل همه ی دخترای دیگه ای که کم میارن گریه کردم و به زمین و زمان بد گفتم .حافظ آدم تعصبی نیست؛ ولی تکلیف خودش رو نمی دونه و با من هم مهربون نیست .

این جمله ی آخر را با بغض می گوید و از شرمش سرریز می شود. یک قدم دیگر به او نزدیک می شوم. او به خاطر من و مامان به دردرس افتاده. باید به گونه ای دلداری اش بدهم .

شاید بغلش کنم ، یا دست بکشم به گونه اش. دستم را جلو می برم . اما هنوز در میانه ی راهم که صدای مردی باعث میشسود سر من به طرف او برگردد و ایران تکیه از دیوار بگیرد و هین بلندی بکشد. از تاریکی انتهای کوچه مردی با هیکل درشت پیش می آید. ایران زمزمه می کند :

-ولی خدا خودت رحم کن !

من اما نه ترسیده ام و نه متعجبم. فقط می خواهم کسی که می آید را ببینم. شلوار جین تیره و تک پوش سفید پوشیده. هم قد و قواره ی خودم می زند. بازوهایش نشان از ورزش مداومش دارد. با صدای عصبی و طلبکاری می گوید :

-آقا کی باشن ؟ توی این تاریکی چه غلطی می کنین؟

و نگاهی از کنکاش من می چرخد روی تو بیخ ایران. ایران هر
دو دستش را بالا می برد :

-حافظ...حافظ صبر کن ! خودم برات توضیح بدم !

نگاهی به خواهرش می اندازد و از میان دندان هایش می غرد :

-تو ساکت باش ! بعد حرف می زنیم .

فاصله اش را با من به اندک می رساند . چهره ی جذابی دارد .
چشمان روشن و موهای خرمایی که به شدت کوتاهشان کرده .
اجزای چهره اش آشنا و ملموس اند . هیچ شباهتی به بهروز
ندارد اما من را به یاد او می اندازد . یک مرد تمام عیار است .
سر تا پای من را نگاه می کند و می گوید :

-شما؟

#پست 229

من دستم را پیش می برم تا با پسر خاله ای که نمی شناسمش دست بدهم. جزو معدود وقتهاییست که پیشقدم آشنایی می شوم. نگران ایرانم. دلم نمی خواهد بیش از این بترسد. می دانم کمی با لهجه ی انگلیسی حرف می زنم و این نه ادا هست و نه لوس بازی.

-سلام حافظ! من البرز هستم. خوشحالم که می بینمت!

او هنوز سگرمه هایش در هم است. ایران تند تند نفس می کشد. شالش دور گردنش افتاده:

-حافظ عزیزم. گگا عصبانی نشو تا سایت توضیحش بدم.

حافظ فقط نگاهش می کند. من می گویم:

-خب بهتره بریم داخل اقامتگاه . یه نوشیدنی خنک می خوریم و حرف می زنیم .

او دست می کشد به صورتش . به شدت خودش را کنترل می کند تا مشت گره کرده اش را نکوبد زیر چانه ام . من به ایران که رنگش پریده می گویم :

-ایران جان ! بیا بریم داخل ! رنگت پریده !

حافظ در یک آن یقه ام را می چسبد :

-ایران جان و مرگ ! مرتیکه به ناموس من جان می چسبونی ؟

ایران جیغ کوتاهی می کشد :

-حافظ...حافظ گگا تو رو جون مامانی آروم باش! برات توضیح می دم .

-چه توضیحی! خودم دارم نی بینم. مگه بهت نگفتم هر گوهی خواستی بخوری به من بگو؟ توی این محل و جلوی این همسایه ها می خوای سکه ی یه پولمون کنی؟ حالا کارت به جایی رسیده که با مهمونای حمید تیک می زنی!؟

بر می گردد رو به ایران می گوید :

-بقرآن نابودت می کنم ایران !

یقه ی تک پوشم را میان مشتھایش می فشارد و من سعی می کنم هیچ دفاعی نکنم. ایران طاقتش تمام می شود و جلو می آید و دستش را می فشارد روی سینه ی حافظ و زور می زند او را عقب براند:

-نکن حافظ آبرومو بردی ! اصلا اونطور که فکر می کنی نیست!

#پست 230

حافظ می غرد :

-چطوریه؟ ها؟ یه بچه تهرونی اومده اینجا توی شهر ما و رو ناموسمون هم چشم داره؟ انتظار داری بایستم نگاهش کنم؟ چند روزه که زیر نظر دارمت ! از هتل دلوار تا حالا اهی دندون رو جیگر گذاشتم و حرف نزدیم . گفتم مهمون اقامتگاه هستن . حتما نسرین فرستادت . اصلا گفتم حتما همکلاسی دانشگاهی چیزی هستن . خو این مر کلی بزرگتر از تو هست که اچه می کنی با ما ایران؟

بوی عطر شیرین ایران در مشامم پخش شده و من به شدت آرام می شوم. می ترسم حافظ ایران را هل بدهد. ایران اما نمی گذارد کار بدان جا بکشد و می گوید:

-ای پسر خالمونه... می شنوی چی بهت می گم؟! پسر لی لی
جانم. پسر خالمون!

حافظ با چشمان فراخ او را نگاه می کند. دستش از یقه ی من شل شده و دو طرف بدنش می افتد و همزمان دو قدم عقب می رود. نگاهش فقط به ایران است:

-چی می گی تو دختر؟ خاله ی ما سی چهل ساله که ناکجا آباده!
چی می گی؟

ایران سر تکان می دهد: @Vip Roman

-به خاک بوا راست می گم. بیو بریم توی حیاط اقامتگاه تا
سیت شرح بدیم. یه بار توی زندگیت به مو اعتماد کن ککا!

پیشانی حافظ عرق کرده است . نگاهش مثل تیر از چله رها
شده اصابت می کند به من . آن لبخند آرام را نمی دانم از کجا
آورده ام . به در اشاره می کنم :

-بیا حافظ . همه امون به یه لیوان آب احتیاج داریم .

و به ایران نگاه می کنم :

-تو خوبی؟ کمکت کنم؟

به زحمت قدم بر می دارد :

-آخرش حافظ منو می کشه !با این عجل بودنش و بی
اعتمادیش منو نابود می کنه .

و راهش را می گیرد و می رود داخل حیاط . من هم به دنبالش
می روم و منتظر حافظ نمی مانم . اگر بخواهد خودش می آید و
می شنود.

#زیرباران های جنوبی

#پست 230

حافظ زل زده به من و دهانش نیمه باز مانده.
حمید دست می کشد پشت شانۀ اش و می گوید :

-حافظ ! یه لیوان آب بخور ! حتم دارم سخته می کنی !
من به چشمان براق او مات می شوم.

حافظ پلک می زند . یک بار، دوبار... نگاهم را از او می گیرم و
به ایران که لبه ی سکوی طاقچه ی دیوار حیاط نشسته و به
زمین نگاه می کند ؛

چشم می دوزم. دستانش را در هم گره کرده و به هم می فشارد.
طره ای از موهای سیاهش از بالای پیشانیش آویزان است و
بقیه را عقب کشیده و با کش جمع کرده.
حالت چهره اش را نمی بینم؛ اما می فهمم که روبراه نیست.

حمید دست می کشد به صورتش و سیگارش را می تکاند در
زیر سیگاری چوبی که چند جایش هم سوخته. من فقط می
خواهم بدانم حال ایران چطور است. می خواهم از خوب
بودن اوضاع او مطمئن شوم. می گویم:
-ایران!

#پست 231

سرش را بالا می آورد.

چشمان درشتش برق اشک دارند. او مرزهای تعیین شده
توسط خانواده اش را رد کرده. تنبیه شده.

با حرف های تند برادرش روحش زخم برداشته و من مسببش
هستم. لب می زنم :
- حال مامان چطور بود؟

چندی پیش بالا بوده و مانده همانجا ؛ که من برای حافظ
توضیح بدهم اوضاع چگونه بوده و چطور من و ایران با هم
آشنا شده ایم .

حافظ شنیده و هر دم افسوسش بیشتر شده .

حالا از آن زره طلایی که روی عضلاتش کشیده بود خبری
نیست .

شانه هایش افتاده به نظر می رسند. ایران می گوید :

-کنارش موندم، تا خوابید. اسم دنا رو می آورد. هر روز فکر می کنم که حالش بهتر شده؛ اما شب که می شه سوپرایزم می کنه. قبل از خواب می گفت؛ فردا دنا و تداعی رو ببریم ریشهر.

می گفت اونجا خیلی قشنگه. توی اینترنت سرچ کرده! لبم را به هم می فشارم. می گویم:

-مامان از قبل ترها حرف می زنه. قطعاً وقتی زن مستقل و شاغلی بود؛ وقتی فکرش خوب کار می کرد، به عقلش رسیده که اطلاعاتی درباره ی شهرش پیدا کنه. حتی توی پیج اینستاگرامش هم کلی صفحه ی بوشهری داره. از همین صفحات بوم گردی و معرفی شهر. اینها رو فراموش کرده بوده و حالا هی یادش میاد. و ازشون صحبت می کنه. درست مثل تو که اولین جزء از این کلاف سردر گم بودی. همیشه می گفت می خوام دنا رو ببرم ایران رو ببینه و ما فکر می کردیم؛ منظورش مام وطن هست. @Vip Roman

مکت می کنم. به چهره ی سراسر زیبایش که گرمی خاصی دارد؛ دقیقتر می شوم و ادامه می دهم:

-نمی دونستم ایرانِ مامان تویی !

بدون آنکه پلک بزند نگاهم می کند. انگار سوسوی ته
چشمانش را می شناسم. کمی چهره اش رنگ پریده است. بر می
خیزد. پیراهنش را صاف می کند و می آید بالای سر من می
ایستد. دستش را می گذارد روی ستون پشتی صندلی چوبی و
رو به حافظ که زبانش بند آمده می گوید :

-حافظ ! من همیشه تابع مقررات و حرفها و سنت های
خانواده بودم. سعی کردم به همه احترام بذارم. همین نسرين و
حمید هم شاهدن که با اینکه زجر می کشیدم از زورگویی و
حرفهای آبا و تو و بقیه؛ اما همیشه دلم براتون لرزیده، تو
گگامی) برادری. (نخواستم حتی یه خار به پات بره.

خواستم با غرور سرتو بالا بگیری ! ولی خب منم

بغضش زیاد می شود و راه گلویش را می بندد که نمی تواند
ادامه دهد. دلم می خواهد بگیرمش میان بازوانم و بگویم ؛ او

دلسوزترین خویشاوند ما مان است و حتی می توانم بگویم
جوانمردترینشان! اما فهمیده ام که اینجا نباید هر حرفی را بزنم
و هر پشتیبانی را انجام دهم. حافظ تازه من را شناخته و برایش
یک غریبه ام.

ایران نفسش را شدید بیرون می دهد و می گوید:
-من همیشه توی فکر خاله بودم. حالا گیرم که اشتباه کرد،
گیرم که به حرف آبوا گوش نداد؛

اما حقش نبود که ولش کنن به امان خدا. که طردش کنن و
بگن دیگه تا آخر عمرمون نمی خواهیم ببینیمت. من خودم
بارها زجری که تک تک آدمهای اون خونه از نبودن لی لی جان
می کشیدم دیده بودم. فکر می کنی بی بی برای چی توی روضه
ی امام حسین که هر سال خونه ی آقای شنبدی برگزار می شه
اینقدر از ته دلش گریه می کنه؟ به بهونه ی روضه ؛ اشک
دلتنگی برای دخترش می ریزه. یا آبوا چرا می ره لب آب می شینه
و زل می زنه به او دریا و چشمش سفید می شه؟

خب دلش بی قرار دخترشه. دختری که اینقدر می خواستش و
از سر دلخوری طردش کرده! یا ماما لاله! تو دیدی چطور

بعضی وقتا موقع پاک کردن سبزی و خوراک پختن زیر لب
زمزمه می کنه؟

تا حالا ازش پرسیدی چته؟

صندلی را رها می کند و می آید کنار نسرین می نشیند و به
حافظ نگاه می کند :

-چون تو به این چیزا دقت نمی کنی! امامان شعرای ام کلثوم و
عبدالحلیم رو زمزمه می کنه! تو فکر می کنی معنیش رو می
دونه؟ نه والا نمی دونه! فقط چون با خواهرش خاطره داره
اونا رو می خونه! خودش برام گفته! یا دایی افراسیاب؛ چرا
نمیاد بوشهر؟ چرا دلش توی این خونه و شهر گیر نمی کنه؟

چون که دیده چطور خواهرش رو طرد کردن! چون اونم به
گناه بقیه سوخته و بلا تکلیف شده بین خانواده و لی لی جان!

#پست 232

بابا ما داریم پوسیده می شیم ...

اون خونه پر از غمه .من اینا رو دیدم که تصمیم گرفتم خاله
رو برگردونم.

تو اگر شمامتم هم کنی من پشیمون نیستم .تلاشمو کردم و
البرز هم کمک کرد و حالا خاله اینجاست.

اما خاله اونی که توی آلبوما دیدیم و تصور می کردیم نیست .
یه زن عزادار و شکست خورده هست که پسر و عروسش
رفتن !تنها امیدش این شهر و ماها هستیم .

ما که هی داد از انسانیت می زنیم؛ چرا همخون خودمون، عزیز
خودمون رو تیمار نکنیم؟ !

پشت سر هم و رگباری حرفهایش را می زند و بعد انگار که
راحت شده باشد ؛ تکیه می زند به پشتی صندلی و سکوت می
کند .حافظ لیوان آب را سر می کشد و بعد می گوید :

-والا انقدر متجب شدم و متاسف هستم که نمی دونم چی بگم. من آدم بی خیالی نیستم ولی شما توی اون خونه نیستین تا کسالتش رو ببینید. نه اینکه دلبسته خانواده نباشم؛ ولی من برای خودم یه دنیای جدا ساختم.

از عبوس بودن و رخوت آدمهای اون خونه خسته ام. من نمی خوام جوونیم هدر بره. برای ایران هم نمی پسندم این حال رو ...

نیم نگاهی به ایران می اندازد :

-هیچ وقت هم با این اعجوبه مخالف نبودم. مگه نمی فهمم که دنیا تغییر کرده و دخترا هم مثل پسرا می خوان زندگی و تفریح و ورزش و... بکنن. خودش اینجا نشسته ...

رو می کند به ایران :

-تا حالا جلوت رو گرفتم؟ تا حالا بهت گفتم نرو ورزش، با دوستای دانشگهت نباش، دریا نرو، کافه نرو یا هر چی؟
ایران فقط نگاهش می کند. حافظ ادامه می دهد:

-فقط خواستم تعادل رو حفظ کنم.

مخصوصا توی این محله که ما نسل به نسل توش بزرگ شدیم و همه همدیگه رو می شناسن.

#پست233

هر چی هم بگیم دیدمون بازه و مدرن شدیم؛

ولی میون یه آداب و رسوم و سنت قدیمی زندگی می کنیم.

مگه می شه نادیده گرفتش! اما انقدر گرفتاری و دغدغه داریم که دیگه حوصله ی حرف صدتا یه غاز همسایه و آشنا رو نداریم. ایران وقتی دانشجوی شیراز بود؛ جز من کسی پشتش نبود.

هر بار آبوا گفت؛ کاش نرفته بود شیراز، کاش برگرده، شهر غریبه و فلان؛ فقط من بودم که گفتم ایران برای خودش یه شیری هست.

اما اینجا باید حواسش رو جمع کنه. وقتی احمد فلافل گفت خواهرم رو دیده که بایه جوان رعنا جلوی هتل دلوار حرف می زده؛

خون خونم رو می خورد. به خاک بابام خیلی رعایت کردم که چیزی بهش نگم. به احمد گفتم فامیلمه.

با این که نمی دونستم کیه ولی نداشتم غریبه شاخ بشه توی زندگیمون. اما خودم پی این رفت و آمد رو گرفتم.

بر می گردد و به من نگاه می کند:

-البرز! پسر خاله ی عزیز تازه از راه رسیده درسته که تو با این
تعصب ها آشنا نیستی؛

ولی به من حق نمی دی که وقتی با اون فاصله جلوی خواهرم
ایستاده بودی؛

من عصبانی بشم؟

درکش می کنم. با آنکه من با این گونه رفتار کاملا بیگانه ام؛
چون خواهری نداشته ام که تعصب خرجش کنم و حتی اگر
داشتم نوع نگاهم فرق داشت.

اما او را و محدودیت هایش را می فهمم. چون بارها مامان و
مامان تهرونی و بقیه از آنها حرف زده بودند. از سنت و آداب
جامعه ی ایران که تعداد کثیری را تحت تاثیر قرار می داد حرف
زده بودند. دستم را پیش می برم و بازویش را می فشارم.
اطمینان را می ریزم در نگاهم و می گویم:

-من بهت حق می دم. ببخشید که

به خواهرت نزدیک شدم. جایی که من بزرگ شدم لمس کردن
و بغل گرفتن دوست چندان مساله ی مهمی نیست.

یعنی هر رابطه ای برای سکس و سواستفاده نیست.
ایران سرش را پایین می اندازد. البرز لبخند کمرنگی می زند.
نسرین می گوید:

خب پس حالا بهتره که برم براتون چای و شیرینی بیارم.

حافظ به ایران نگاه می کند. فکرش مشغول است. اما حرفی
نمی زند. حمید می گوید:

ماشالا به این پسر خاله ها! خوش قد و بالا و قشنگ. بی بی
چقدر ذوقتون رو می کنه. شماها می تونین شور رفته ی اون
خونه رو برگردونین. والا وقتی می بینم حاج محمود اونطور
غمگین و دلشکسته می شینه روی صندلی جلوی در خونه و
هی زل می زنه به کوچه؛ دلم می گیره! ایشالا روزی برسه که

افراسیاب هم بیاد. مثل قدیما که جمع می سدیم و حاجی
برامون خیامی می خوند. آخ از اون روزا!

حافظ می گوید:

-این دختر یه کاری کرده که من هنوزم توی شوکش هستم. به
بعدش فکر نمی کنم. فقط فعلا فکرم درگیر اینه که چطور
چند سال ناامید نشده و ایمیل زده و چطور البرز پیداش کرده
و جوابش رو داده.

ایران دستش را روی سینه اش چلیپا می کند:

-از یکسال قبل از دانشگاه رفتنم شروع کردم. حالا یه ساله که
فارغ التحصیل شدم.

خیلی کنجکاووم که بدانم چه خوانده؛ اما نمی پرسم. نترسیده
ام ولی به حافظ احترام می گذارم. باید اعتمادش جلب شود و
از طرفی من هم نه ایران را دوست دارم و نه دلبسته اش هستم؛

پس می توانم تا جایی که ممکن است نادیده بگیرم هر نوع
کنجکاوی که دچارش می شوم را.

#پست 234

می نشینیم همانجا و چای می خوریم و شیرینی های ترد و خوشمزه ای که نمی دانم چیست را امتحان می کنیم .

حافظ سوال می پرسد و من جواب می دهم . از خودم ، کارم ، درس و دانشگاهم و دوست و مشکلات و بیماری مامان و ...

سعی می کنم صبور و آرام باشم . به سوالاتش با دقت پاسخ می دهم و سعی می کنم لبخندم را حفظ کنم . خسته ام . فقط خدا می داند که این استرس های مداوم چه به حال و روزم می آورند .

حتی فکر می کنم که فشارم بالا رفته؛ اما به روی خودم نمی آورم . مخروبه ی درون تنم بیداد می کند و من خودم را حفظ می کنم با لبخندی نمادین . مجبور می شوم از تداعی و یونا بگویم و این بیشتر من را می سوزاند .

متوجه ی ایران هستم که چطور با ایما و اشاره حافظ را کنترل می کند.

دخترک دلش برای من می سوزد. تلفنم زنگ می خورد.

بهروز است که من را از دست حافظ و سوالاتش نجات می دهد. با هم صحبت می کنیم و من در کنار حیاط تکیه می زنم به دیوار و گوش می دهم .

بیمار شده و در بیمارستان بستری ست. معده دردش کار دستش داده. از بس که حرص می خورد و مضطرب و نگران همه چیز هست. بهروز به شدت دلوپسش هست .

از عجز میان کلماتش می فهمم که چطور یکمرد لاابالی می تواند آنچنان عاشق دختری ساده شود که که بند بند وجودش درگیرش باشد. بهروز از پونه و ادی می گوید که چطور روزهای دلدادگیشان را سپری می کنند. می گوید اوضاع کافه خوب است.

بر وفق مراد است و ته همه ی حرف هایش مکث می کند .
می فهمم چیزی را پنهان می کند . پس پاپی اش می شوم و او یک
جمله را محکم بیان می کند :

-الیزابت برای سهند دردرس درست کرده و حالا می خواد طلاق
بگیره .

ته دلم خنک می شود . هر دردسری که می خواهد باشد؛ مهم
نیست ! مهم بی ثباتی و خیانت الیزابت است که باید روزی به
سهند اثبات می شد .

می گویم :

-نمی خوام بشنوم . اونقدر درگیر و گرفتار شناخت و کنار
اومدن این شهر و خانواده مامان و دردسرهاش هستم که دیگه
سهند بار اضافیه . گوهی هست که خورده ! به درک !

#پست 235

بهر روز ساکت می شود و خدا حافظیمان با آرزوی سلامتی برای
سهاست.

باید فردا به سها زنگ بزنم و احوالش را بگیرم .

حافظ و ایران قصد رفتن می کنند . حافظ می گوید :
- دوست داری با ما تا خونه آبوا بیایی؟

نیم نگاهی به ایران می اندازم . چهره اش خسته است . اما می
خندد.

همین خنده ارزشش را دارد که با آنکه بی میلیم و فقط دلم
تاریکی و سکوت اتاق و صدای محو دریا را می خواهد؛

همراهشان بشوم .

در کوچه من میان آن دو هستم. کوچه ها باریک و متصل به یکدیگرند. گاهی جلوی خانه ای چراغی روشن است.

جلوی در بعضی از خانه ها گلدان های قد و نیم قد چیده شده اند. کف کوچه سنگفرش است. دیوارهای سفید خانه های قدیمی تلالوی در شب دارند. حافظ می گوید:

-خونمون نزدیکه! باید بدونی کجاست! برای مبادا!

سر تکان می دهم. نسیم دریا که از پشت سرمان می آید می خورد به لباسهایمان و بوی عطر شیرین ایران؛ نفسم را تاره می کند. با کمترین صدا همراهیمان می کند.

M انگار در خلا گام بر می دارد. به حافظ می گویم:

-باید به فکر یه برنامه باشیم؛ برای اینکه هر چه زودتر مامان رو به خونه ی پدریش ببریم.

حافظ کف دستش را می کشد روی سینه اش:

-قول می دم درستش کنم !

ایران به حرف می آید :

-به نظرم باید اول به مامان لاله بگین ! هر چی باشه راحت تره !

حافظ نیم نگاهی به او می اندازد :

-باشه ! ولی تو رو خدا بذارش برای فردا . الان سرم داره می ترکه
از این همه چیز ای جدید !

می خندم . نگاهم می کنند و من هر دو را از نظر می گذرانم و
می گویم :

-منم همین حس رو دارم . من زیاد آدم پیچیده ای نیستم ؛
راستش چند دقیقه ی پیش فقط دلم می خواست توی اتاق
باشم . در سکوت و چشمام رو ببندم .

حافظ بلند می خندد و ضربه ای به کتفم می زند :

-نه باورم شد که تو پسر خاله ی خودمی !

ایران می گوید :

-هیس! حالا ببینم کل کوچه رو خبر دار می کنی یا نه!

حافظ صدایش را پایین می آورد:

-البرز!

گگا من فردا صبح میام دنبالت. بریم یه دوری توی این شهر
بزنیم. لی لی جان رو هم می سپاریم به ایران! مردونه یه تفحصی
کنیم. تو با کار من آشنا بشی و من بیشتر با تو. نظرت چیه؟
به هر حال کاری برای انجام دادن ندارم. اینجا آمده ام برای
شناخت آنها و یه آرامش رساندن مامان. پس می گویم:
-اوکی! منتظرتم.

حافظ به دری اشاره می کند:

-این خونه ی ماست ...

در تاریکی شب یک در بزرگ چوبی را می بینم که سر در هلالی
دارد و از بالای در در گوشه ای برگهای سبز و گل‌های سرخابی
به کوچه قد کشیده اند. یک لامپ روشن هم به سر در متصل
است. سر تکان می دهم:

-خیلی پرفکته !

حافظ لبخند می زند . شاید از حرف زدن انگلیسی و فارسی من
که فارسی هایش هم با لهجه اند.

#پست 236

بعد به انتهای کوچه نگاه می کند :

-به هر دوراهی که رسیدی به راست بپیچ ! همین !

ابروهایم بالا می روند . او چشمکی می زند و می گوید :

-به زودی مهمون اتاق خودم می شی !

دستهایم را در جیبهایم می کنم. نگاهم سر می خورد روی چهره
ی ایران که تا نگاهم را می بیند ؛ نگاه می دزدد و زمزمه می
کند :

-شب بخیر !

و پشت می کنم به آنها و راهی می شوم. در میان کوچه های
خلوت و بی عابر و در غریبگی تمام راه را پیدا می کنم و چند
کوچه که می شمارمشان تا یادم بماند ؛

رد می شوم تا به خانه ی بومگردی می رسم. چند میهمان در
حیاط نشسته اند. اما از حمید و نسرین خبری نیست .

از پله ها بالا می روم و به اتاقمان می رسم. نسیم دریا قوی تر
شده. مامان خواب است. و نفس های منظمی حاصل از
خواب مصنوعیش می کشد .

دوش می گیرم و با شلوارک و بالاتنه ی برهنه روی بستر دراز می کشم. پنکه کار می کند. نسیم زیر پرده ی تور می زند . خوشحالم که از آن هتل بیرون آمده ایم و اینجا هستیم. اینجا راحت تر و آرام ترم .

دل من تنگ است. هر وقت ماجرا را تعریف می کنم؛ دوباره عزادار می شوم. دوباره بر می گردم به همان روزها و ساعت های ترسناک.

زیر لب نام تداعی را آرام صدا می زنم. سایه ی پرده ی تور روی سقف مشبک است. من تداعی را می بینم که میان سقف می رقصد. دستانش موج می خورند. صدای موج دریا گوشم را پر می کند. تداعی می خندد و من اشک می ریزم. قلبم متلاطم است مثل دریایی که با این نسیم مواج شده .

کو کوی پرنده ی ناشناس هم مثل موسیقی غمگینی مزید بر علت است. چشمانم را می بندم تا سیاهی همه ی خاطره و تصاویر را با خود ببرد.....

#پست 237

حافظ برعکس آنچه که فکر می کردم؛ پسر خوبی ست. اینکه چرا ایران آنطور از او در ایمیل هایش گفته بود؛ برایم عجیب است. اتومبیل ایرانی دارد. صبح سر ساعت ۸ می آید خانه ی بومگردی. بلوز آستین کوتاه صورتی پر رنگ پوشیده و جین رنگ روشن و کتانی های سفید به پا کرده. موهایش به جدیدترین مدل روز مرتب شده اند .

من و مامان داخل تراس نشسته ایم و صبحانه می خوریم. ایران از راه می رسد. تونیک و شلوار آبی رنگ پوشیده و موهایش را مجعد کرده . که حسابی چهره اش عوض شده. آنطور که من مدتی نگاهش می کنم و او با لبخند جوابم را می دهد. می نشیند کنار مامان و گونه اش را می بوسد و به من می گوید :

-حافظ ...

مامان به هردویمان چشم می دوزد. من استکان چای را سر می کشم و ایران یک برش خیار بر می دارم. رو به لی لی جان می گویم:

-خانوم خانوما! یکی یکی فامیلات از راه می رسن!

مامان چشمانش را گرد می کند:

-کی؟
exchange group

ایران بر می خیزد و از بالای پله ها داد می زند:

-حافظ بیا بالا!

مامان زمزمه می کند:

-حافظ!

نمی داند کیست و سرش را از روی شانه چرخانده و راه پله ها را نگاه می کند. وقتی اندام موزون حافظ درقاب سر پله پیدا می شود؛ مامان هین می کشد. بلند می شود. دستانش را می گذارد روی دهانش و می گوید:

-افرا ...

من و ایران به هم نگاه می کنیم. ایران می گوید:

-آره شبیه به دایی افرا هست؛ اما اون داداش منه! حافظ!

مامان پلک می زند و حافظ لبخند به لب و با تردید جلو می آید. سر مامان بالا می رود و به چهره ی حافظ که حالا رودر رویش ایستاده چشم می دوزد. حافظ خم شده و پشت دست مامان را میبوسد. حرکتی که من جز برای مامان تهرونی و بابا سرهنگ انجام نداده ام. ایران می گوید:

-اینجا رسم بر اینه که پشت دست بزرگترها رو ببوسیم .

جوابی نمی دهم . حالا می فهمم که چرا مامان من و دنا را اینطور عادت داده بود . حافظ می گوید :

-خاله جان !خوش اومدی !اجازه بده بغلت کنم !

و قبل از آنکه مامان چیزی بگوید او را مانند یک عروسک در آغوش می کشد و روی موهای سیاهش را می بوسد و به منظره ی دور دست دریا خیره می شود . کم کم دستان مامان بالا می آیند و دور تن خواهر زاده اش گره می شوند . حافظ کمی بعد از مامان فاصله می گیرد . هنوز لبخندش را حفظ کرده اما شتابزدگی خاصی در حرکاتش هویداست . می گوید :

-خیلی زیباتر از عکسهاتون هستین خاله جان !

مامان اشکهایش را پاک می کند :

-فدات بشم عزیز دل من! چه حسرت‌هایی می خورم از اینکه نمی
شناختمتون. بچگی و نوجوونیتون دو ندیدم... چقدر شلیه به
افزایی و شبیه به دنا ...

حافظ مهربانانه دست می کشد به بازوی مامان.

-خدا رو شکر که حالا اینجایید و اینو مدیون خواهر کنجکاو
و زبلم هستیم.

#پست 238

ایران شانه بالا می اندازد. نیم رخش زیباست. فرهای موهایش
خودشان را کش داده اند دو ور چهره اش و تا روی شانه
هایش کشیده شده اند. هر چهار نفرمان روی کرسی های
پشت میز می نشینیم. حافظ می گوید:

-دلم می خواد کلی حرف بزنم و سوال پرسم. اما الان نه! یه
وقتی که آروم تر باشی خاله جان!

همین که اومدی بوشهر جای شکر داره!
مامان بغض آلود است:

-هیچ وقت حتی فکرشو نمی کردم که لاله پسری به جذابی و
برازندگی تو داشته باشه.

و با حالت خاصی خیره ی حافظ می شود. حافظ به من نگاه می
کند:

-تا وقتی ایشون هست ما چکاره ایم خاله! قسم می خورم کلی
دختر واسه شاه پسر ت صاف بکشن! دارم فکر می کنم که
فامیل چه عکس العمل هایی نشون خواهند داد.

مامان می گوید:

-مامانت چطورره؟

من به آشفتگی افکار مامان واقفم و خرده به دل نمی گیرم از نادیده گرفته شدنم. این بساط چند ساله امان هست. ایران خیره نگاهم می کند و حافظ می گوید:

مامانم اگر بفهمه شما اینجا نزدیکش هستین پس می افته. به زیون نمیاره ولی دلتنگیش برای شما همیشگی هست. هر وقت دلش می گیره می گه لی لی جان که رفت؛ افراسیاب رو هم از دست دادیم. پشتبندش همه رو از دست دادیم. شما صفای خونه ی آبا بودین!

مامان خیره ی میز می شود. ایران به حافظ با نگاه اشاره می دهد. انگار بخواهد بگوید که اضافه تر چیزی نگوید. حافظ دست می کشد به موهایش و رو به من می گوید:

خب پسر خاله! امروز مال منی! لی لی جان رو هم می سپاریم به این آتیشپاره!

من مرددم . ایران می گوید :

-مثل چشمام ازش پحافظت می کنم البرز !

البرز گفتنس را کش می دهد . صمیمی اسمم را صدا می زند . بی
حالت نگاهش می کنم . او شبیه هیچ دختری که تا به حال دیده
ام نیست . نه مثل سهاست و نه پونه و به دیگری که در
زندگیم بوده اند هم کوچکترین شباهتی ندارد . مامان می گوید :

-فکر خوبیه ! دنا رو هم با خودتون ببرین ! طفلک دلش پوسید
توی اون اتاق .

#پست239

حافظ خیره نگاهش می کند . من بر می خیزم :

-بریم حافظ ! دنا منتظره !

و رو می کنم به ایران :

-همین جا بمونید و جایی نرین !

مامان استکانش را بر می دارد و بی توجه به من و بقیه چشم می دوزد به دور دست و چای می نوشد. انگار در تنهایی خودش فرو می رود. و ما هیچ می شویم. ایران آهسته می گوید :

-برو! من هستم! حواسم هست.

دلم می خواهد به او بگویم که خوب است که هستی! تو یک الف بچه خوب است که هستی و کمی من را از این ریسمان عذاب آور جدا می کنی! اما حرفی نمی زنم .

تا سر کوچه پیاده می رویم. ماشین حافظ آنجاست. سوار می شویم و من روی صندلی جلو می نشینم و کمربند می زنم. حافظ می گوید:

-حالم گرفت!

به معنای عبارتش فکر می کنم که او می گوید:

چرا یهو خاله اینطوری شد؟

کوتاه می گویم:

-گاهی می ره توی هیروت!

می گوید:

-امیدی هست که حالش خوب بشه؟

-دکترش گفته این آخرین فرصته . شاید آشتی با شهرش و خانواده اش به معجزه باشه براش !
سر تکان می دهد . اتومبیلش را روشن می کند و می گوید :

-می خوام بیرمت یه کم توی شهر بگردیم . موافقی؟

رسمی می گویم :

-لطف می کنی !

موزیک ایرانی پاپ می گذارد و صدایش کمی بلند است . از اعصاب و تحمل من خارج است . اما سعی می کنم موافق سلیقه اش باشم . خیابان ها و آدمها را نگاه می کنم . او از بوشهر می گوید . تک به تک اسم خیابان ها را به زبان می آورد .

من بیهوده فقط سرتکان می دهم. نامها از ذهنم خارجند. جایی کنار خیابان ساحلی وارد یک پارکینگ می شود. اتومبیلش را پارک کرده و می گوید:

-آقا! من که خونه هیچی نخوردم. تو هم که انگار همش معذبی! بریم یه صبحونه ی حسابی بزنیم؟

دور و ورم را نگاه می کنم. اینجا همانجایی ست که اولین بار ایران را دیده بودم. به شدت فکرم درگیر است که اینجا چه نام داشت که حافظ می گوید:

-این بلواری که دیدی اسمش خلیج فارس هست. اون دست خیابون می شه باغ پرندگان.

فقط سرتکان می دهم. آخر جذابیتی برایم ندارد. هدف من چیز دیگریست. نیامده ام که دل ببندم به اینجا. جلوی یکی از کافه ها می نشینیم و با صدای دریا و رقص مرغان ماهیخوار جا مانده از مهاجرت فصلی و سر و صدای آدمها

صبحانه می خوریم. حافظ با خیلی ها سلام و علیک می کند.
دخترها و پسرها. کنجکاو که بینم کارش چیست. می گویم:

-تو مشغول به چه کاری هستی حافظ؟

لقمه اش را فرو می دهد:

-راستش من از این شاخه به اون شاخه زیاد پریدم. اولش توی
کار فروش اجناس مواد غذایی خارجی بودم. سود خوبی
نداشت و البته من واسه اون کار ساخته نشده بودم.

بعدش با دوستم رفتم توی کار لوازم یدکی. اونو هم ادامه
ندادم. اما بالاخره چون چندین ساله ورزش می کنم و رشته ی
دانشگاهیم هم تغذیه بود؛ تصمیم گرفتم برم پی علاقه ی
اصلیم. این بود که باشگاه زدم.

الان منی که اینجا نشستم؛ کلی وام گرفتم و قرض کردم تا
تونستم وسایل و دستگاه های باشگاه رو بخرم. یه ملک میزانی

از پدر بزرگ داشتیم که مال من و مامان و ایران بود. رضایت دادن و فروختمش. سهمشون رو هم بخشیدن به من! باشگاه رو ساختم و مجهز کردم.

#پست 240

ابروهیم بالا می پرد :

-واقعا؟! :

سرتکان می دهد :

-مامان که همیشه از خود گذشتگی می کنه. اما ایران بحث اصلیه. همیشه از وقتی که بچه بودیم ؛ توی خونه ی آبوا بینمون فرق میداشتن. منو بیشتر می خواستن. به ایران زیاد توجهی نداشتن. منظورم آبوا و بی بی هست. مامان طفلک

ایران رو به دندون گرفت تا بزرگش کرد. اینطوری یه کدورتی همیشه بین ما بود. اما بزرگتر که شدیم تلاش کردم بهش نزدیک بشم. ولی خب یه سری از رفتارها وقتی نهادینه بشن؛ آدمو بدبین می کنن. خدا شاهده که من ایران رو به قدر چشمام دوست دارم. اما نمی تونم بهش ثابتش کنم. اینه که وقتی حقش رو به من بخشید تعجب و عذاب وجدان هر دو با هم به جونم افتاد. الان هم هیچ کدوم قرض هام روی دلم سنگینی نمی کنه. به جز قرض ایران! باید یه وقتی جبراناش کنم.

دقیق نگاهش می کنم. به آن چهره ی دوست داشتنی و می گویم:

-خب چرا توی باشگاه و سودش سهمیش نمی کنی؟

خیره نگاهم کرد. ادامه دادم:

-به هر حال هیچ جبرانی به درد خواهرت نمی خوره. جز اینکه اونو هم شریک کنی. ارزش پولش سال دیگه نصف می شه و برگردوندنش هم بی فایده ست. ولی وقتی اونجا سهمیم باشه می تونی بهش شخصیت و امیدواری و استقلال رو همزمان هدیه بدی. مثلا مامان هم توی کافه ی من شریکه. درسته که نمی خواست ولی من به اندازه ی کمکی که بهم کرده بهش سهم دادم. شاید خیلی کوچک باشه ولی هر ماه به دقت حسابدارم همه چیزو حساب می کنه و توی یه حساب براش پس انداز می کنم.

حافظ به فکر فرو می رود. در این لحظه دلم برای ایران می یوزد برای دختری که دست به هر کاری می زند تا آدمهای اطرافش را خوشحال کند. مهربانیش در سطحی بالاتر از درک خیلی هاست. حافظ می گوید:

-تحت تاثیر قرار گرفتم! اینجوری ایران تقریبا یک سهم داره!

#پست241

لبخند زده و می گذارم که در فکرش حساب و کتاب کند. قایق
آبی رنگ با صدای موسیقی بندری و این بار با چند سرنشین
روی موج های آرام اول صبح در حال گذر است. حافظ می
گوید:

- نمی دونستم کافه داری!

سر تکان می دهم:

- آره مرتبط با درسی که خوندم نیست. تجارت خوندم و یه
کارایی هم انجام می دم. ولی کافه داری رو بیشتر دوست دارم.
بابت دلایل شخصی.

او سرش را بالا و پایین می کند و بیشتر نمی پرسد. انتظار دارم از
بابا و خانواده و بقیه سوال پرسد ولی نقل را کوتاه می کند. از
بوشهر می گوید. از پیشینه اش و آداب و رسومش. به لهجه ی

بوشهری حرف می زند و عجیب است که برایم خیلی دلنشین است .

بعد از صبحانه می رویم پاساژ گردی! من با او همراهم در حالی که همیشه از این کار متنفر بوده ام. الان اما مدلم فرق می کند. الان آن البرز همیشگی که در لندن بوده ام نیستم. سادگی اینجا من را هم ساده تر کرده. ناهار را در رستورانی که حافظ می گوید جزو بهترین هاست می خوریم. و بعد می رویم لب دریا .

او دوستانش را می بیند و من را معرفی می کند. آمده اند تا در ساحل ورزش کنند. همراهشان می شویم. غروب را تماشا می کنیم و بعد راهی اقامتگاه می شویم .

ایران و مامان نیستند. دلم شور می زند و دستانم به وضوح می لرزند. حافظ دست می گذارد سر شانه ام و می گوید :

نگران نباش مرد! ایران گوشیش رو هیچ وقت جواب نمی ده .
اما چیزی نیست. الان از نسرين می پرسم و من همراهش از پله ها پایین می روم. نسرين در حال سرخ کردن ماهیست. می گوید :

-با ایران رفتن کیچه !

من متوجه نمی شوم چه می گوید .اما حافظ رو به من می گوید :

-دیدی؟ گفتم نگران نباش !برده بگردونش !بریم پیششون !

بی حرف پشت سرش راه می افتم عرق از پیشانیم می ریزد .هم عصبی هستم و هم امروز هوا از دیروز گرمتر شده است . احساس می کنم سرگیجه گرفته ام .حافظ می گوید :

-راهی نیست !پیاده بریم؟

دست می کشم به یقه ام :

-هر جور تو بگی!

#پست 242

از کنار دیوارها می رویم. در کوچه پس کوچه ها. به خیابان می
رسیم و باز وارد کوچه های قدیمی می شویم. همه چیز زیبا و
قدیم است.

اما من احساس می کنم سرم می خواهد بترکد. همه چیز را
دوتایی می بینم. دست آخر طاقت نمی آورم و کنار دیوار روی
زمین می نشینم.

حافظ حیران و ترسان زانو می زند جلوی پاهایم.

-یا خدا! چپشده؟ چرا اینطور سرخ شدی؟

با تمام توانم نفس های عمیق می کشم:

-فکر کنم فشارم بالا رفته !

می گوید :

-چند لحظه صبر کن تا یه آب معدنی بخرم .
و می دود . من همانجا سرم را تکیه می دهم به دیوار و در تاریکی
اول شب و روی سنگفرش ها می نشینم . تداعی جان می گیرد .
یونا را بغل کرده و در کوچه ی باریک روبرو راه می رود و
لالایی می خواند . دنا در گوشم حرف می زند . نگران مامان
هستم . از ایران عصبانیم که چرا مامان را بیرون برده آن هم
بدون من ! می خواهم بالا بیاورم ؛ اما به زحمت خودم را نگه می
دارم .

حافظ نفس زنان جلوی پاهایم می نشیند . آب می ریزد به
دهانم . بعد کف دستش را خیس می کند و به صورت و گردنم
می کشد . بهتر می شوم . خنکی آب ، آتش شعله ور درونم را
کمی التیام می دهد . حافظ متاثر است . می گوید :

-پسر باید بریم پیش دکتر !

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه چیزی نیست . باید قرص فشارم رو بخورم !

-ای بابا ! توی این سن و سال قرص فشار؟

تلخند می زخم و برمی خیزم :

-آدم وقتی عزیزاش رو ازدست بده و مجبور باشه غمش رو
پنهان کنه که التیام بازمانده ای مثل لی لی جان باشه ! خود به
خود شعله ور می شه . من یه تلّ خاکستم حافظ !

او هم بر می خیزد . و در سکوت کنار هم راه می رویم . حرف
نمی زند . به فکر فرو رفته هرکسی که دور و ور من هست ؛
تهش کم می آورد و در برابر سهم من از زندگی جز سکون کاری

از دستش بر نمی آید. بالاخره به جایی که ایران و مامان رفته
اند می رسیم. کیچه!

حافظ می گوید:

-اینجا کیچه هست! همون کوچه ی شما! در گویش بوشهری
بهش کیچه می گن. به در چوبی بزرگ اشاره می کند که باز
است و صدای موسیقی عربی حزینی از آن به گوش می رسد.

-اینجا کافه حاج رییس هست. یه عمارت قدیمی که تعمیر و
مرمت شده و تبدیل شده به رستوران و هتل سنتی. ایران گاهی
با دوستاش اینجا جمع می شن. و بعد به سوی دیگر اشاره می
کند. کوچه ای مسقف و نیمه تاریک است که در دو طرفش
کرسی های کوتاه و میزهای کوچک گذاشته اند.

مغازه ی نجاری هم آنجاست. آدمها روی کرسی ها نشسته
اند. زن و مرد و پیر و جوان. مردمسن لاغر اندامی که چیزی
شبه به روسری دور سرش پیچیده و پیراهن تیره ای تنش

هست و از زور بی گوشتی استخوانهایش از زیر پیراهنش
پیداست؛ برای همه چای می برد. صدای همه می آید. من
چشم می چرخانم میان آدمها و مامان و ایران را می بینم. قدم
تند می کنم طرفشان و به حافظ اشاره می دهم.

-اوناهاشون! اونجا نشستن!

#پست 243

نزدیکشان که می شوم و لبخند مامان و ایران را می بینم؛ به
زحمت خودم را کنترل می کنم تا سر ایران داد نزنم. مامان می
گوید:

-اومدی البرز؟ اینجا رو دیدی که چقدر قشنگه! بیاین بشینین
تا با هم چای بخوریم!

ایران می گوید:

-خواستم حال و هوای لی لی جانم عوض بشه ...
خیره نگاهش می کنم .دلم می خواهد با پشت دست توی
دهانش بکوبم اما فقط سر تکون می دهم .

می نشینیم .حافظ چای سفارش می دهد .ایران سرخوش می
گوید:

-خیلی خاله اصرار کرد و من نتونستم مقاومت کنم .اما
حواسم بهش بود .می بینید که سالم و سرحاله .شام رو حاج
رییس بخوریم؟

حافظ می گوید :

-آره !اگر خاله جان موافق باشه !

مامان مشعوف است. این یعنی موافق تمام این کارهاست.
کسی از من نظر نمی خواهد. ایران می گوید:

-خاله چی دوست داری واسه شام بخوری؟

مامان کمی فکر می کند و بعد با لبخند وسیعی می گوید:

-لخلاخ!

حافظ و ایران یک صدا می گویند:

-ای جونوم خاله!

ایران رو به من می گوید:

-می دونی لخلاخ چیه؟!

دلم می خواهد او را خفه کنم. می گویم :

-نه ! حتی اسمش هم عجیبه!

البرز می گوید :

-به نوع دمپخت ماهی و سبزی های معطر هست. غذای سنتی
بوشهره. حتی فکرش هم نمی کردم که خاله یادش مونده باشه !

مامان چای می نوشد. یکهو کسی می آید وسط کوچه و بلند
داد می زند :

-می خوام حال دلتونه خوش کنم .

همه دست می زنند. مرد می گوید :

-بزن گگا !

پسری شروع می کند به تنبک زدن. و بعد پسر دیگری نی انبان
می نوازد. مردم دست می زنند. مرد فریاد می زند:

-عامو نی بیو وسطا. بیو بلرزونش!

پیرمرد لاغر اندام می آید وسط کوچه و با مرد و چند تای دیگر
شروع می کنند به لرزاندن. مامان هم دست می زند. من هیجان
زده ام. بیکهو آنقدر هه شاد می شوند و شور می ریزد داخل
کوچه که ناباورانه دور و ورم را نگاه می کنم.

حافظ با ریتم خاصی دست می زند و زن ها هلله می کنند.
هر آنچه که ذهنم را نابود کرده بود رخت بر می بندد. نگاهم
درگیر ایران می شود. دست می زند و نامحسوس شانه هایش را
می لرزاند. نگاهم را دستگیر می کند. می خندد و دندان های
ردیف و سفیدش می درخشند. در تاریک و روشن کوچه و زیر
نور لامپ ها موهای فرشده اش او را شبیه به کولی ها کرده.
ساز زدن که تمام می شود حافظ می گوید:

-این آدمایی که اینجا جمع می شن معمولا کسبه ی محل هستن .توی روز هر کسی دنبال کار و زندگیشه و شب اینجا دور هم جمع می شن و چای می خورن، قلیون می کشن و تخته نرد بازی می کنن و غذای ساده ای می خورن .

موسیقی هم که جزو جدایی ناپذیر اینجااست .با این خیامخوانی ها و شوری که می گیرن یه انرژی دوباره به دست میارن واسه روز بعد . حالا چند سالی هست که این کیچه نشینی برای مهمان ها و توریست ها خوشایند و جذاب شده و اینجا اینطور رونق گرفته و جوانها و مسافرا و اهل دلها هم جمع می شن.

#پست 244

@Vip Roman

مامان می گوید :

-یادمه اون زمان های قدیم اینجا طلافروشی یهودی ها بود !

کری از EXCHANGE GROUP

ایران می گوید:

-آره اما بعدش اونا رفتن و فقط نجاری ها موندن .

حافظ بر می خیزد :

-پاشین بریم شام بخوریم .امروز حسابی خسته شدین !

کف کافه با سرامیک های دستساز فرش شده و میزهای مدور و صندلی های لهستانی جای له جا چیده شده اند .مامان خسته شده .او به این همه هیجان عادت ندارد .روی صندلی می نشیند و تمایلی برای دیدن ساختمان نشان نمی دهد .حافظ هم کنارش می نشیند .ایران رو به من می گوید :

-اگر می خواهین دستاتون رو بشورین باید برین توی حیاط !

بهترین موقع هست تا حقش را کف دستش بگذارم. می گویم:

-راه رو نشونم می دی؟

و او مشتاق جلوتر از من راه می افتد و از دری وارد حیاطی که
میانه ی ساختمان است می شویم. درست وسط حیاط گیرش
می اندازم. میان همان در و پنجره های گره چینی و شیشه های
رنگی. کنار گلدان ها و زیر بوی غذا ها:

-ایران!

بر می گردد. می گویم:

-یه لحظه وایسا!

سوالی نگاهم می کند. نزدیکش می شوم. به چشمانش براق می
شوم و با لحن محکمی می گویم:

- با اجازه ی کی مامان رو آوردی بیرون؟

حیران و متعجب نگاهم می کند. لبهایش کمی از هم فاصله گرفته اند. ادامه می دهم:

- مگه صبح بهت نگفتم جایی نبر مامان رو؟ فکر کردی شوخی می کنم؟

لب می زند:

- آخه حوصله اش سر رفته بود. می خواستم یه کم خوش بگذرونه!

شده بودم همان البرز همیشگی. بی ملاحظه و جدی:

-تو اجازه نداری برای مامان من تصمیم بگیری! اگر بلایی سرش
میومد چی؟ اگر حالش بهم می خورد چی؟ مگه تو دکتری یا
روانشناسی؟ اصلا چی با خودت فکر کردی؟

لبه‌های انحنای اندوه می گیرند. انگشت اشاره ام را تحکم وار
جلوی صورتش تکان می دهم:

-بار آخرت باشه!

#پست 245

و رهایش می کنم و بر می گردم داخل. با فاصله ی چند دقیقه
او هم می آید. چشمانش سرخ شده اند و نگاهش را از من می
دزدد. حافظ متوجه اش می شود و می گوید:

-ایران؟ چیزی شده؟

سرش را تند تند به طرفین تکان می دهد :

-نه فقط خسته ام ! اشتهامو هم از دست دادم .

حافظ می گوید :

-از بس که بیخودی اینور و اونور می ری !

مامان می گوید :

-ایران امروز حال منو بهتر کرد .

دستش را می گذارد روی دست او.

-ممنونم عزیزم . امروز با این کوچه گردی ها خیلی چیز ا یادم

اومد . خیلی چیزا... کوچه ها ...خونه... خونه .

و خیره ی ایران می شود. ایران لبخند کمرنگی می زند و با
غذایش ور می رود. و من خدا خدا می کنم که این بازی مسخره
تمام شود و مامان را بیرم به اتاقمان .

حافظ می گوید :

-البرز! نگران چی هستی؟

آهسته می گویم : exchange

-حالش خوب نیست !

حافظ لبهایش را جمع می کند :

@Vip Roman

-اینطور به نظر نمیاد !

می گویم :

کوری از EXCHANGE GROUP

- همه چی خیلی پیچیده ست.

شام می خوریم و مامان برای ایران از لندن حرف می زند. از آب و هوایش و محل کارش و از عصرهایی که با دنا و من داخل حیاط پشتی می گذراند :

- دلم می خواد بیرمت لندن. حالا دیگه اونقدر بهت وابسته ام که اصلا نمی خوام ازم دور بشی. مثل سها! می دونی می خواستم سها رو واسه البرز خواستگاری کنم. اما بعدش فهمیدم عاشق بهروز هست. البرز تنهاست .

و نگاهم می کند. قاشقم را به دهانم می برم. ادامه می دهد :

- دنا هم که هیچ وقت نیست! یا خونه ی حومه ی لندنه ؛ پیش مامان و بابا و یا مدرسه ست. با ه کلی وقت می گذرونیم. خودم می برمت. من و کیلم. می دونستی؟ تموم راههای بردن تو رو بلدم .

به حافظ نگاه می کند :

-تو هم دوست داری بیای لندن؟

حافظ دستپاچه من را نگاه می کند. من به مامان با لحن آرامی
می گویم :

-لی لی جان! بعدا درباره اش حرف می زنیم. به نظرم حالا غذا تو
بخور! این غذا واقعا خوشمزه ست و یه کم تند .

اینطور ساکت می شود و لقمه هایش را با تانی می جود . ایران
هی لبهایش را گاز می زند. هی ساعتش را نگاه می کند .

بالاخره وقتی برمی گردیم به خانه ی بوم گردی که حالا من
جایش را بلد هستم؛ به مامان قرص . هایش را می دهم و بعد
لیوان آب را به دستش داده و می گویم :

-اینا رو بخور مامان!

#پست246

و لباسهایم را از تنم بیرون می آورم و منتظر می شوم تا مامان بخوابد تا دوش بگیرم. در حمام زیر دوش آب تمام خستگیم را بیرون می ریزم .

مثل همیشه . کمی بیشتر لغتش می دهم . وقتی بیرون می آیم؛ مامان خوابیده . می روم داخل تراس و کمی در تنهایی و تاریکی می نشینم . و بعد به اتاق برمی گردم و روی بستر دراز می کشم . زیاد طول نمی کشد تا بخوابم . اما کابوس می بینم .

همان کابوس همیشگی را . دنای خون آلود و تداعی که لاغر و پر از جراحی است و پتوی خون آلود یونا را بو می کشد و گریه می کند . عرق کرده از خواب می پریم . اما با دیدن بستر مامان کابوس واقعی را لمس می کنم . لی لی جان نیست !

می دوم بیرون . با همان بلوز و شلوارک دمپایی های ساحلی که امروز با حافظ خریده ام را می پوشم . اقامتگاه ساکت و خلوت است . می روم پایین . در حیاط کسی نیست . قلبم می خواهد از جا کنده شود . ناگزیر درب اتاق حمید و نسرين را می کوبم .
حمید خواب زده در را باز می کند :

-البرز ؟ چیشده؟

به زور می گویم :

-به دادم برس ! مامانم نیست !

خیلی با عجله داخل می رود و دو دقیقه ی بعد که من همه جا را واری کرده ام به حیاط بر می گردد . شلوار گرمکن پوشیده . نسرين هم شال روی سرش انداخته و پشت سرش می آید و می گوید :

-ناراحت نباش! پیداش می کنیم .

کلافه دستانم را روی سرمی گذارم . و می گویم:

-کجا رفته؟ آخه کجا؟

حمید می گوید :

-امروز با ایران از حاجی و مادرش حرف می زدن.

نسرین می گوید :

-شاید رفته دریا !

کلافه ام . دیوانه ام و آرام و قرار ندارم . به کوچه می دوم . به طرف مسیر مشرف به دریا . حمید و نسرین هم می آیند . حین

رفتن یادم می آید که مامان در حین شام خوردن چه گفته بود .
ناگهان می ایستم . حمید سوالی نگاهم می کند . می گویم:

-رفته خونه پدرش !

حمید و نسرين هیچ سوالی نمی کنند . فقط می دوند و من هم
پشت سرشان راهی می شوم . میان هوا و زمینم . روحم پرواز
کرده و این تنم هست که اتوماتیک وار به راهش ادامه می دهد .

#زیربارانهای جنوبی

#قسمت 246

کوچه تاریک است .

قلب من یواش می زند .

به سرفه می افتم. مثل تمام روزهایی که از زور حرف نزدن
غمم سرفه های خشک می شد. باور پذیر نیست؛

ولی بعد از سالها دلم می خواهد در زمین فرو بروم.
مامان از دستم رفته.

نسرین می گوید:

-اوناهاش!

لی لی جان جلوی در خونه ست.

چشمانم به حدی گشاد می شوند که می خواهند بیرون بپرند.
حمید دست می گذارد روی بازوی نسرین و از دویدن او را باز
می دارد. من به آنها می رسم. حمید می گوید:

-نترسونش!

به نظرم کار اشتباهیه! بذار خیلی آروم برگردونیمش.

من فکرم کار نمی کند. و تابع حرف آنها هستم.
واقعا سرکلاف را گم کرده ام.

هر چه می کنم نمی توانم آرامش و قوه ی تصمیم گیری ام را
برگردانم.

از طاقتم خارج است.

خدایا دیوانه شده ام. نسرين شالش را مرتب می کند و آهسته
جلو می رود و می گوید: *exchange*
لی لی جان! عزیزم!

اما مامان تکان نمی خورد. حتی سرش را هم بر نمی گرداند که
نسرين را ببیند. پشت سر هم در را می کوبد.

کف دستش را محکم روی در می زند و من حس می کنم
دردش تا مغز استخوانش رسوخ می کند. من می گویم:

-مامان! در خونه ی مردم رو نزن. بیا بریم... مامان جان!
من را هم نمی بیند مثل همیشه! زمزمه می کنم:

- کار از کار گذشته !

همان وقت در باز می شود .

پیرزنی در چارچوب در قرار می گیرد.

پیرزنی لاغر و قد بلند . با موهای سپید و شال سیاهی که روی سرش انداخته .

پیراهن ساده ی سیاهی تنش هست .

چروک های صورتش خط های عمیقند .

آستین هایش را بالا زده و دستاتش پر از انگوی طلاست .
چشمانش را ریز می کند .

ابروهایش را در هم می کشد . لی لی جان مقابلش هست . قامت بلند و اندام موزون و کشیده ی لی لی جان را از نوک پا تا تاج

سر نگاه می کند .یکهو دستش را می گذارد روی قلبش و می گوید :

-یا کاشف الکرّب...یا قادر...یا نور ...

و دو زانوی روی زمین می نشیند.

پشت بندش صدای زنی می آید :

-بی بی ... بی بی ای موقع شو دم در چه می کنی .ای کی بید ای موقع؟ *

(*مادر این وقت شب جلوی در چکار می کنی؟ این چه کسی هست ؟)

مامان خشکش زده . من به دیوار روبرو تکیه زده ام و حمید و نسرین وسط کوچه ایستاده اند .

همگی قدرت عکس العملان را از دست داده ایم. پیرزن مویه می کند و خودش را در درگاه کش می آورد و هردو دستش را می گیرد به مچ پاهای مامان. و زمزمه می کند :
-آی خدا... آی دخترم اومده. خو می بینم. والا که امشو خو می بینم*.

(*خدایا... خدایا دخترم آمده. خواب می بینم. به خدا که خواب می بینم)

#قسمت 247

در این اثنا زن دیگری هم می آید بلوز ساده ی قرمز با گل بزرگی روی سینه اش و شلوار سیاه رنگ تنش هست و او هم هول هولکی روسریش را روی سرش مرتب می کند :

-بی بی خدا مرگم بده! چه می کنی؟

ای زن کیه؟

و وقتی مامان را به طور کامل می بیند؛

هین بلندی می کشد و می چسبد به دیوار .

مامان به خودش می آید.

روی زمین سقوط می کند . پای جلو رفتن ندارم . انگار که باید بگذارم تا واقعه آنطور که باید پیش برود .

مامان دستانش را روی شانه های نحیف پیرزن می گذارد .

مامان خیمه می زند رو تنش و در سکوت بغلش می کند .

پیرزن مچاله شده .

مامان نفس های منقطع می کشد .

زن که می دانم خاله ام هست می گوید :
-دیده خوتی؟ مو خواب نمی بینم؟

می نیشه؟ ای موقع شو * !
(*خواهر خودتی؟ من خواب نمی بینم؟ مگر نی شه این وقت
شب تو اینجا باشی؟)

و دو ضربه به گونه اش می زند :
-نکنه اینم رویان؟ نکنه بازم دارم تو خواب می بینمت.

و دو قدم جلو می آید. مامان با صدایی که برایم غریبه است و
اصواتش خشک اند می گوید :

-بی بی اومدم کنارت باشم. بی بی ای سالا ایقد دلوم سی *
شونه کشیدن موهات تنگ و ابیده که جیگرم او شده

بی بی تو رو جد سید بذار سرمه بذارم رو پات و بخوسوم.*
بذار کنارت بمونم .به قرآن مو از تنهایی دق کردم .بی بی بچه
ام رفت .نوه ام رفت .بی بی مو کشتمشون.

بیو آروم کن !

(بخوسوم=بخوابم او=آی)

خاله گریه ی سوزناک می کند .می آید و در کوچه به آغوش
آن دو می پیوندد . جگرسوز می نالد :

-وای دده ام . *وای عزیز سفر کرده ام . آخی دده ام .خدا
شکرت .خدا نذر سید مهیمنی کرده بیدم . *قربون جد سادات
که ایقد زود حاجتم داد .

لی لی جانم اومده . فردا میام امامزاده پابوس سید . قولش دادم
که شکلات و شمع بین مردم پخش کنم .

(*بیدم=بودم ددهام=خواهرم سیدمهیمنی=یکی از طایفه های بوشهری الاصل که از سادات هستند و امامزاده ای در محله ی امامزاده بوشهر که از محلات قدیمی ست و به نام همین طایفه ست به نامجد این طایفه احداث شده)

مامان یک دستش را دور تن خاله که دو دستی بغلش کرده می اندازد و دست دیگرش رو تن مادرش هست .نسرین متاثر از تراژدی در حال وقوع گریه می کند و حمید او را در آغوشش نگه می دارد.

#قسمت 248

صدای عصای چوبی چشم من را می کشد تا دالان خانه.
زیر نور زرد لامپ آویزان از سقف دالان کوتاه .
مردپیری با شلوار و عرق گیر سفید و موهای یکدست سپید ایستاده .

چشمانش را ریز می کند و سه زن پیچیده به هم را می بیند .

بعد تکان شدیدی می خورد . دست می گذارد روی قلبش و عصا
زیر دست راستش می لرزد .

من جلو می روم .

نگران حال پیرمردم . ایران گفته که قلبش بیمار است .

می ترسم مامان باعث مرگش شود . می ترسم همه چیز خراب
شود .

زنها حواسشان به او نیست .

سه چهار قدم بر داشته ام . پشت سر مامان می رسم که
حافظ با شلوارک و رکابی پشت سر پیرمرد ظاهر می شود و

پشت بندش ایران با لباس خانگی و موهای گیس شده دو
طرف سرش .

حافظ دست می اندازد دور شانه ی پیرمرد و می گوید "

-آبوا سیت توضیح می دُم . بیو بیشین رو ای سکو .
ایران جلوتر می آید :

-آبوا دورت بگردُم . آروم باش . سی قلبت نگرانُم .
پیرمرد می غرد :

-ساکت !

و سر هر سه زن نشسته روی زمین می تابد به طرف او . خاله
لاله زودتر بر می خیزد :

-روم سیاه ! آبوا ...

مامان کف دستش را می گذارد روی زمین و بر می خیزد. لاله را
پس می زند و پای لرزانش را می گذارد درون درگاه خانه! مویه
کنان می رود طرف پیرمرد:

-بوا جانم! بوا مونه نرون از ای خونه. از او روزی که بیرونم
کردی دنیا سیاه شد. بوا مو جز تو کیه دارم.
پیرمرد مات نگاهش می کند

#قسمت 249

--حافظ و ایران مستاصل و نگران به پدر و دختر نگاه می
کنند.

مامان جلو می رود. مقابل پاهای پیرمرد زانو می زند. با گریه می
نالند:

-بوا نیگا کن! مو از او سر دنیا اومدم پیشته!
مو شکسته ام.

مو عزیز از دست دادم. ای دلُم آتیشه. مٹِ آبِ دریا تو ظهر
شرجی تابستون آتیشُم. بوا. اگر امید وصلِ تو نبید؛

ای سالا ده بار خودمه کشته بیدم.

اگه دلوم پیشت جا نمونده بید بعد رفتن عزیزام مرده بیدم.
تو رو قسم به نون حلاله، تو رو قسم به روح ننه، تو رو
قسم به مردونگیت ببخشم.
مو او خوش از گلوم پایین نرفته. مو هیچی نیسوم. نابود شدم.
جز تو کیسیه ندازم. د خونه ی امیدمه ویروون نکن بوا.
و سرش را می گذارد روی زانوان پیرمرد.
پیرمرد تمام اعضای صورتش فشرده اند. رنگش به سرخی
گراییده.

حرف نمی زند. سکوت عمیق و لجاز است. همگی در وهم این
سکوت مانده ایم. پیرمرد زمزمه می کند:

-برو از ای خونه .او روزی که گفتم نکن و کردی، اوو روزی که توچیشام نگاه کردی و گفتم مو محرم سهندم و حامله ام.

او روزی که افراسیاب بَری کردی از ای خونه مونه نابود کردی .

برو... برو بذار مُردگیمونه کنیم ...

و بر می خیزد . مامان پس می کشد . پیرمرد زمزمه می کند :
-خدایا آنچه قادر به تحمل آن نیستیم بر ما مقدر مدار .

مامان بغض آلود می گوید :

-به جای شما به خدا اعتماد می کنم که خداوند بهترین محافظ است و او مهربان ترین مهربانان است .

نمی دانم چه در حرفش نهفته است که پیرمرد قدمش سست می شود . مامان بر می خیزد :

-آیه ۳۴ سوره ی یوسف . ای آیه ی مقدسه همیشه سیم
زمزمه کردی بوا . نو هم سالها به همی دلخوش بودم . باشه !
ناامیدم کردی . ولی مو خدای دارم . خدایه دارم .

و بر می گردد . به حتم می توانم بگویم تا به حال چنین یک زن
را شکسته ندیده ام . تا به حال رفتن نور از وجود هیچ زنی را
اینگونه که در چهره ی لی لی جان می بینم ؛ ندیده ام . انگار
ریسمان گسسته شده . انگار که معلق مانده و داد رسس
ندارد .

مامان روی زمین سقوط می کند . مثل یک برگ پاییز زده .
صداها در هم می شوند . گوشم زنگ می خورد . تمام شد .

همه چیز به پایان رسید و از دستان من برنیامد که او را دوباره
به زندگی برگردانم .

شعری از مولانا را که همیشه بابا سرهنگ زمزمه می کند در
ذهنم مدام تکرار می شود :

-یک ریسمان فکندی

بردیم بر بلندی

من در هوا معلق

و آن ریسمان گسسته

از آهوان چشمت

این بس که شیر عشقت

هم پوست بردریده

هم استخوان شکسته

وقتی به خودم می آیم که ایران با چشمان اشک آلود مقابلم
نشسته و لیوان آب را به لبهایم چسبانده و می گوید :

-البرز! البرز جان!

بخور! شوکه شدی عزیزجان!

و حافظ از راه می رسد و قرصی در دهانم می گذارد و می گوید :

-بخور البرز به امام حسین سخته می کنی مرد. بخور تا حالت
خوب بشه .. چشم در چشم ایرانم.

در چشمان آهویی و کشیده اش که نگرانی موج موج در آن به
تلاطم در آمده غرق شده ام. آب گلیم و مری و معده ام را
خنک می کند؛ اما قلبم می سوزد.

حافظ می گوید :

-آمبولانس الان می رسه . گفتم از کوچه پشتی بیان !

گیجم . دنیا دور سرم می چرخد . حافظ می رود و من نمی توانم
نگاه از ایران بگیرم . دست سردش می نشیند روی دست گرم من .

صدای مخملی و آرامش می پیچد در گوشم:

#قسمت 250

@Vip Roman

-البرز! من کنارتم!

کوری از EXCHANGE GROUP

آروم باش!

همه چی درست می شه .

تو رو خدا حالت خوب بشه ! من طاقت ندارم .

خاله و تو با هم ؟ !

به خودت بیا البرز !

دستم را نرم و آرام نوازش می کند.

بارقه ی امید را در جانم می ریزد . تنهایی من بزرگ است .

به اندازه ی یک جهان و این دختری خواهد التیام دهد . اما چگونه ! ؟

او از لمس کردن و ابراز احساساتش نمی هراسد. او خود واقعیش هست و من مجموعه ای از شخصیت‌های ساختگی برای ادامه ی حیاتِ ناخواسته و سختم.

و همین خود واقعی بودنش از لمس دستش مثل نور درونم می ریزد و قبل از آنکه قرص فشار اثر کند؛
حالم بهتر می شود. قفل دهانم باز می شود:

-لی لی جان!

لبخند می زند:

#قسمت 251

@Vip Roman

می برمیش بیمارستان...

-دو سه دقیقه دیگه خیالت راحت می شه .تو فقط پاشو !

از کنار تنش به داخل حیات نگاه می کنم .لی لی جان در آغوش
خواهرش هست.

همانطور بیهوش.

حتم دارم که ایران گفته تشنج می کند .بلند می شوم و داخل
می روم.

نسرین و حمید میانه ی حیاطی که دقتی به آن ندارم ایستاده
اند .حافظ نیست.

مامان آرام است .

چشمانش بسته و رنگش پریده .خواهرش دست می کشد روی صورتش و اشک می ریزد.
خبری از پیرزن و پیرمرد نیست .

قبل از تفحص من دو مرد با برانکارد می آیند.

حافظ هول و تند حرف می زند :

-اینجاس !البرز بگو سابقه اش رو .

حرفها را بی حواس بلغور می کنم .و پشت سر برانکارد راه می افتم .

بر می گردم و رو به ایران می گویم :

-برو مدارک و کیف منو بیار !

سر تکان می دهد .و می دود درون خانه .حتما می خواهد لباس راحتش را عوض کند .

فکرم کار نمی کند .حافظ شانه به شانه ام می آید .

و مامان روی برانکارد از کوچه باریک می گذرد و به فضای بازی در آن سوتر می رسد . بهیار ها او را در آمبولانس می گذارند و من در آمبولانس می نشینم و حافظ دوباره می دود به درون کوچه و میان تاریکی گم می شود.

چندی بعد مامان آرام روی تخت خوابیده . پزشک شیفت از من سوالاتی می پرسد و من برایش توضیح می دهم . دست آخر می گوید:

-خدا بهش رحم کرده !

این همه شوک برای ایشون سمه آقا !

حرفهای تکراری که خودم هم می دانم . او نمی فهمد که من و مامان به سیم آخر زده ایم .
پزشک می گوید که مامان باید تا فردا اینجا بماند .
آنقدر این جریان برایم تکراریست که چشم بسته هم آن را بلدم.

ایران با کیف مدارک از راه می رسد. پشت سرش حافظ و خاله می آیند.

ایران به اتاق سرک می کشد و کیف را به طرف من می گیرد .
چشمان کنجکاوش را برمی گرداند طرف من :
-حالش چگونه؟

شانه بالا می اندازم. نای حرف زدن ندارم. خاله مانتو و شلوار ساده پوشیده و کیف دسته دار سیاه رنگی را روی ساعدش انداخته . روسریش گلدار است.
چشمانش سرخ اند .

سفید پوست است با چشمان روشن . برعکس مامان که گندم گون است . جلو می آید دستانش را از هم باز می کند . با لهجه ی سلیس فارسی می گوید :
@Vip Roma

-بیا جان من ! قربون قد و بالات برم . بیا عزیز خاله !

می دانید کشش عجیبی به او دارم.

نوعی قرابت خاص که ناگزیر است.

تمایل قوی برای در آغوش گرفتنش .

جلو می روم و بغلش می کنم . روی سرش را می بوسم .
او هم شانۀ ام را و بعد که خم می شوم گونه ام را می بوسد و
کمی در آغوشش نگهم می دارد . بوی مامان را می دهد .

همانطور که از مامان آرامش می گرفتم؛

از او هم می گیرم . شبیه مامان است اما تفاوتهای کوچکی هم
دارد .

موهایش رنگ شده است. عسلی یا چیزی به این شکل. دست
می کشد روی عضلات سینه ام و می گوید:

-چشمم کف پات خاله جان!

ماشالا چه مردی داره لی لی.

خدا رو شکر. خدارو هزار هزار بار شکر که هستی. دم در
اصلا نفهمیدم که تو پسر لی لی هستی!

ببخش خاله جان!

با صدای آهسته می گویم:

-خواهش می کنم. خوشحالم که اینجا هستید! مامان تنهاست. تنها
و دلشکسته و من ترس از پذیرشش رو داشتم. باز هم جای
شکرش باقیه که شما و مادر بزرگ قبولش کردین!

خاله اشک سر خورده روی گونه اش را با نوک انگشتانش می
گیرد و می گوید :

-یه عمره که منتظرشم .یه عمر هر شب دعا کردم که برگرده.

امشب بهترین معجزه ی عمرم رو دیدم .

نگاهم سر می خورد روی صورت ایران :

-مدیون ایرانیم !

ایران لبخند می زند .مادرش نگاه جدی به او می اندازد :

-به وقتش یه توضیح به من بدهکاری خانوم !زیر آبی می ری و
هر کاری دلت خواست می کنی !

ایران لبش را می گزد :

-کار بدی نکردم ماما .بدنشد که؟ به وصال یار رسیدی .

عوض تشکرته؟ لااقل جلوی ...

با چشم و ابرو به من اشاره می کند و من لبخند کمرنگی می زنم .
حافظ می گوید:

#قسمت 252

-داداش من کاراشو انجام دادم.

امشب مامان می مونه پیشش.

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه خودم می مونم !

حافظ لبخند می زند :

-داداش اینجا ایرانه . و توی بخش زنان فقط یه زن می تونه به عنوان همراه بمونه !

کمی تمرکز می کنم تا معنای حرفش را بفهمم .
اما من بلام قوانین و سنت و رسوم را درک کنم.
کشور اسلامیست و قوانینش هم . و دخلی بر آن وارد نیست .

حافظ ادامه می دهد :

-تو هم خیلی شوکه شدی . بیا بریم خونه استراحت کن!
فردا با حال بهتر بیا پیش مامانت . امشبو خواهرش تیمارش می کنه .

خاله به طرف اتاق می رود :

-می خوام تا صبح یه دل سیر نگاش کنم و حرفای دلم رو بهش بگم.

توی بیهوشی بشنوه بهتره ...

من تسلیم می شوم و با ایران و حافظ همراه شده و از بیمارستان بیرون میروم. باد خنکی می وزد و نم دریا قابل لمس است.

دلم می خواهد بروم به تاریک ترین بخش ساحل و در تنهایی بمانم. اما با حضور آن دو امکان پذیر نیست. ایران روی صندلی عقب می نشیند و سکوت می کند.

من به حافظ می گویم:

-حال پدر بزرگ چطوره؟

اتفاقی براش نیوفتاد؟

-نه یه قرص زیر زبونی بهش دادیم. رفت توی اتاقش و درها رو بست. بی بی هم هنوز توی ناباوریه.

نسرین مونده پیشش تا ما برگردیم.

-خیلی ترسیدم .

توی این چند سال اینطور شوکه نبودم . من توی شرایط سخت اصلا دست و پام رو گم نمی کنم ولی امشب به معنای واقعی کلمه استیصال رو درک کردم .

-قرار نبود اتفاق بیوفته . به هر حال خاله کار ما رو راحت کرد .

-خیلی خوشبین هستی حافظ ! زندگی به من نشون داده که خوشبینی زیاد جایی توی زندگی نداره.

برای چند لحظه فکر کردم که هم مامان رو از دست می دم و هم پدربزرگ رو . اونوقت نمی دونستم باید چکار کنم . اون پیرمرد بیچاره نباید چوب کارهای ما رو بخوره !

ایران گفت :

-تقصیر منه که امروز خاله رو بردم توی کوچه ها و هی از گذشته و همسایه ها گفتم. اونم یه سری چیزا یادش اومد و فکر کنم توی ذهنش خونه ی پدری رو پیدا کرد .

دلم نمی آید او را با کلماتم بیازارم:

#قسمت 253

-نه تقصیر تو نیست .
هیچ کدوم از ماها مقصر نیستیم.

اتفاق قبل از به وجود اومدن ما افتاده و حالا ما داریم
تقاصش رو پس می دیم .
حافظ آه می کشد :

-خدا کنه آبوا دست از این تعصب و غرورش برداره و خاله رو ببخشه .چقدر خوب می شه .

-از ته دلم این رو می خوام .

حتی اگر قرار باشه به پاش بیوفتم هم این کار رو می کنم .

حافظ می گوید :

-منم یه برنامه های دارم .نباید از ایران خانم عقب بمونیم .این دختر تونسست پس ماهم می تونیم .

ایران در سکوتش گیر افتاده .حافظ می گوید:

-بیا بریم امشب توی اتاق من بخوابیم .بالاخره باید برگردی به خونه.

#قسمت 254

-نه حافظ !

من توی خونه ی بومگردی راحت ترم و امشب به تنهایی نیاز دارم .

بحث نمی کند و تعارف اضافه را هم فاکتور می گیرد و من بابتش از او سپاسگزارم .
آنها من را سر کوچه ی بومگردی پیاده می کنند . حافظ می گوید :

-من باید برم از خیابون پشتی وارد پارکینگ بشم .
همون محوطه ی پشت خونه ها و کوچه ها .
سر تکان می دهم و نگاهی به ایران می اندازم که سربزیر است .

وقتی می روند؛ راه دریا را در پیش می گیرم .
در خلوت نیمه شب راه می روم و فکر می کنم .

تنها فکری که مثل خوره به جانم افتاده حرف پدر بزرگ است .
مامان قبل از ازدواج از سهند باردار شده و آن فرزند من بوده
ام .فرزند ناخواسته ، مایه ی ننگ یا شاید هم علت دوری
مامان از خانواده اش.

اصلا چه معلوم که مامان به خاطر من جلای وطن نکرده و
باسهند ازدواج نکرده باشد .

تنم گر می گیرد .بغض درون گلویم پر رنگ می شود .

چند جوان لب جدول کنار پیاده رو موتورهایشان را پارک
کرده و حرف می زنند و می خندند.

من راه می روم .پیرمردی دکه ی کوچک سیگارفروشی اش را
رها کرده و به دریای تاریک زل زده.

از جایی صدای موزیک غمگینی می آید .می روم تا ساحل
باسیدون.

همانجا که ایران برده بودمان .از سطح پیاده روی که از یک
طرف مشرف به پارک و از طرفی مشرف به دریاست پایین می
روم و روی شنها قدم بر می دارم.

می روم آن سوی لنج به گل نشسته و روی موج شکن های
حاشیه ی گمرک جایی در تاریکی می نشینم. دریا امشب موج
است. دلم نوشیدنی الکی می خواهد.
دلم سیگار تند می خواهد.

دلم پرواز و رفتن از دنیا را می خواهد. حل شدن این معما
قطعا من را نابود خواهد کرد و من چقدر دل بریده ام از این
دنیای بی ارزش.

#پست 255

شهر آرام است. هوا ملس و مردم در خواب اند که بر می گردم
به خانه ی بومگردی. اینجا هم در سکوت مطلق فرورفته. فقط
نیما بیدار است. پشت میزی میان حیات بومگردی نشسته و
درس می خواند. من را که می بیند بر می خیزد:

-اومدی آقا البرز؟

سر تکان می دهم. دفتر و کتابش را جمع می کند:

کوری از EXCHANGE GROUP

-بیدار موندم تا برگردین و بعد در ها رو ببندم و بخوابم .

لبخند نیم بندی به رویش می زنم :

-ممنونم . ببخشید !

-خدا ببخشه ککا ! شبت بخیر !

-شب تو هم بخیر !

حین بالا رفتن از پله ها به عبارتش فکر می کنم . خدا ببخشه !
خدا قرار است چه چیزی را به من ببخشد؟ همه را گرفت و
آنچه مانده مادر نیمه دیوانه ام هست که دیگر بریده ام از
تلاش برای برگشتنش ! آه می کشم و به اتاق می روم . امشب
اولین شبی ست که بدون او می خوابم . روی تشک دراز می
کشم و چشمانم را به هم می فشارم . تلفنم زنگ می خورد .
بهروز است . ارتباط را وصل می کنم :

-سلام! اینجا ساعت سه صبحه! شعور نداری نه؟

صدایش نگران است :

-پس تو چرا بیداری؟ از اول شب دلشوره داشتم. نع زنگ می زنی و نه خبری هست. به سها گفتم همین حالا باهاش تماس می گیرم. هر چه بادا باد!

ته دلم قند آب می شود که پسر عمویم به فکرم هست. درماندگی ام را فهمیده.

-من هر دقیقه یه قصه ی جدید دارم بهروز! بریدم. همزمان بغض می نشیند توی گلویم. غمباد گرفته ام از بس هی فرو دادم این گلوله های زهر آگین را. او زمزمه می کند:

-چی شده؟

و من برایش با بی جانی تعریف می کنم ماجرا را. تهش آه می کشد.

خب! باید منتظر اتفاقات اینجوری می بودی! سوپرایز جدیدی نیست. اما لی لی جان رد می کنه این سختی ها رو.

-شک دارم! توهم دنا هنوز هست. یهو اونقدر منطقی می شه که می گم تموم شد و بعد درست وسط منطقتش یهو از دنا حرف می زنه! بهروز!
-جون برادر!

پنکه ی انگلیسی را نگاه می کنم.

-بریدم داداش!
-حرف تازه ای نیست! تو عادت داری به لی لی جان! تحمل کن درست می شه!

#پست 256

گرمی اشک را که از گوشه ی چشمم راه می گیرد؛ حس می کنم . تلاش می کنم که صدایم تغییر نکند .
دست می کشم روی عضله ی سینه ام .

-امیدوارم !سها چگونه؟

-سها هم خوبه ! کلاساش شروع شده و مشغول درس خوندنه و هنوز که هنوزه تلخه . البرز سها برای من جدیه . و می خوام به مامان بگم واسم از مامانش خواستگاریش کنه .

لبخند می زنم :

-می تونم بگم این تنها خبر خوبیه که در این مدت شنیدم .سها خیلی خوبه و امیدوارم تو قدرش رو بدونی .
-موعظه هات رو بذار واسه بعد .

مکث می کند و بعد با صدایی که می توانم تشخیص بدهم پر از
حس دلسوزیست ادامه می دهد :

-خیلی مواظب خودت و لی لی جان باش !

-حتما

-من بازم زنگ می زنم .

-مرسی !

-بگیر بخواب عزیزم !

-باشه!

می خندد.

-مرگ ! یه کلمه ای جواب منو نده . مثل اینایی هستی که از

نامزدشون دلخورن !

می خندم.

-دیگه داری یاوه می گی! شب بخیر!

و ارتباط را قطع می کنم. خوب است که بهروز هست. ادی را دارم و ...

فکر می کنم دیگر چه کسی توانسته تا این اندازه به روحم نزدیک باشد و کسی به یادم نمی آید. بقیه حتی اگر خیلی خوب بوده اند؛ اما آنقدرها به من نزدیک نیستند. حتی پونه!

چشمانم را به هم فشار می دهم. صدای مرغ ماهیخوار می آید. نمی دانم نیمه شب چرا می خواند. حتما جفتش را گم کرده.

صبح با زنگ ساعت از خواب می پریم. رخوت در تنم مانده. دلم نمی خواهد از بستر برخیزم. چشمانم را می بندم. تنم از نم دریا در نیمه شب کوفته ست. پنج دقیقه بیشتر خوابیدن چیزی را عوض نمی کند.

بار بعد که چشم باز می کنم؛ آفتاب افتاده روی تنم. مثل فنر از جا می پریم. ساعت موبایلم را چک می کنم. از ده گذشته!

فقط خدا می داند که چطور بلوز و شلواری می پوشم و
موهایم را با دست بالا می زنم و به سرعت از اتاق خارج می
شوم. حین بستن بند ساعت؛ به ایران زنگ می زنم. شماره ی
حافظ را ندارم.

از پله ها پایین می روم و صدای دینگ دینگ باعث می شود به
سمت صدا برگردم. ایران است که تکیه زده به دیوار و با
نسرین حرف می زند تماس را قطع می کنم و می روم به طرفش.
یکدست سیاه پوشیده و لاغرتر به نظر می رسد. پوست
مهتابیش کمی گلگون است. تکیه از دیوار می گیرد. روبرویش
می ایستم:

-سلام! تو اینجا یی؟ داشتم زنگ می زدم بهت!

لبخند می زند. نسرین می گوید:

-چقدر رنگتون پریده آقا البرز!؟

دست می کشم به صورتم.

-متاسفانه خواب موندم. باید برم بیمارستان پیش مامان !

ایران می گوید :

-نگران نباش ! حالش خوبه ! من اومدم بالا که بیدارت کنم ؛
ولی دیدم خیلی راحت خوابیدی ! دلم نیومد !

شنیده و نشنیده می گویم :

-لی لی جان !

-مرخص شد !

چشمانم گرد می شوند و اخم می کنم:

-یعنی چی؟ چرا؟

#پست 257

لب‌هایش را جمع می کند :

-وا چرا نداره که! گفتن حالش خوبه و مشکلی نداره! مرخصش کردن و مامان زنگ زد به حافظ و آوردنش!

دور و ورم را نگاه می کنم :

-آوردنش؟ کجا؟ چرا درست حرف نمی زنی؟ کجا بردینش؟

جمله ی آخرم را تند و عصبی بیان می کنم. دستش را بالا می آورد. مثل اینکه می خواهد سدِ این حال عصبی ام شود :

-البرز! آروم باش! اما غریبه نیستیم. مامان تو خواهر مامانمه!
یه عمر منتظرش بوده. بدش رو نمی خواد!

فروکش می کنم. مثل آتشنشانی که فوران کرده و مذاب هایش
را بالا آورده و حالا نفس می کشد. به طرف میز و صندلی زیر
درخت نخل می رود و صندلی را عقب می کشد.

-می شه بیای اینجا بشینی؟

با آنکه حوصله اش را ندارم، با آنکه دلم پیش لی لی جان است
؛ اما باید خوددار باشم. باید مطابق سن و عقم پیش بروم.
احساسات پیچیده ی من فقط باید درونم خاک شوند. می روم
و روی صندلی می نشینم. او هم می نشیند و به نسرین می
گوید:

-نه من صبحونه خوردم، نه البرز!

نسرین می رود داخل آشپزخانه اش. ایران موهایش را می راند
زیر شال سیاهش و نفسش را آرام رها می کند. به اجزای
صورتش نگاه کرده و حرف می زند:

-بیمارستان اینجا مثل لندن نیست که! وقتی اینجور مریضا رو
می برن؛ درمان سرپایی هست. خاله رو یه شب نگه داشتن و
صبح گفتن نیازی نیست بمونه. ماما گفت می برنش خونه ی
آبوا.

پریدم وسط حرفش:

چی؟ برای چی و با اجازه ی کی این تصمیم رو گرفته؟ اون
پیرمرد حال لی لی جان رو خراب می کنه! چرا بی هماهنگی...

می گوید:

-البرز! اولاً که این خواسته ی مامانت هست. دوم اینکه اون پیرمرد پدر بزرگته. این عبارت پیرمرد رو نگو به غیرت آدم بر می خوره .

غیرت! این دختر از غیرت حرف می زند به منی که حداقل ده سال از او بزرگترم؟ خنده دار است.

-حالا مامان اونجاست؟ پدر بزرگ شما گفت که دوست نداره اونجا باشه!

ایران چشم می گیرد از من و با حالت دلخوری به سوی دیگر نگاه می کند.

-چه بلایی به سر تو اومده که اینطور تلخی!

نگاهش را می دهد به چشمانم.

-مثل زهری!

دهانم نیمه باز می ماند. ادامه می دهد.

-انگار با آدم پدر کشته گی داری! من دوستت دارم چون تو پسر خاله ی منی. دارم بهت کمک می ک. چرا انقدر بی اعتمادی؟
چرا اینطور سختی؟

#پست 258

چه جوابی به این دختر بدهم؟ بگویم تو آدم نزدیک من نیستی؟ بگویم تجربه ی من می گوید؛ اعتماد کار یکی دو روز نیست؟ بگویم زیادی خوشبینی؟ چطور دلم می آید او را بشکنم؟ من حتی زنان یک شبه ی زندگیم را هم کوچک نکرده ام. چه رسد به این دختر ساده!

صدایم را نرم می کنم:

-تو باید به من حق بدی ایران عزیز! من توی این شهر غریبم و شماها رو برای اولین باره که می بینم و هیچ تعریف وسیعی از اخلاق و رفتارتون ندارم. و صد البته به خاطر تجارب سخت و بدی که این چند سال با لی لی جان داشتم؛ یاد گرفتم که خیلی جدی به همه چیز نگاه کنم. زندگی لی لی جان متلاشی شده. هر تکه از ذهنش یک سو هست. من اگر مدیریتش نکنم که باید بیرمش بیمارستان روانی! تو متوجه نمی شی!

لبخند می زند.

-می دونی من چی خوندم توی دانشگاه؟

-از کجا باید بدونم؟ چی خوندی؟

-روانشناسی بالینی. فوق لیسانس روانشناسی دارم. پس آنچنان هم بی تجربه نیستم. می دونستی یک ماهه که بیکار شدم؟ توی مرکز مشاوره و تیمارستان کار می کردم.

به راحتی دهانم را می بندد. کلمات را گم می کنم و نمی توانم جواب درست و درمانی پیدا کنم. ادامه می دهد:

ما آدم‌های کوچک و عادی هم به چیزایی بلدیم. من بلام به خاله کمک کنم البرز! شاید کیس مثل خاله رو ندیده باشم ولی مشابه اش یا بدترش رو بارها دیدم. من متوجهم که الان خاله فقط به محبت پدر و مادرش و اطرافیانش نیازمنده. متوجهم که باید خلاهای عاطفیش رو به جوری پر کنه. باید توسط پدر و مادرش حمایت بشه تا بتونه آروم بگیره. تو فکر می کنی تموم مشکلاتش سر مردن پسر و نوه و عروسش هست؟ نه! خاله پر از بغض و نامرادی ته نشین شده ست. دوری، کدورت، طرد شدن و... همه ی اینها خاله رو به نابودی کشونده.

نسرین با سینی صبحانه می آید. ایران کمک می کند تا سفره ی چهارخانه ی پارچه ای قرمز رنگ را روی میز پهن کند. نیمرو و پنیر و کره را می گذارد روی میز و نی رود تا بقیه اش را بیاورد. ایران می گوید:

-کلی حرف و سوال هست از جمله اینکه چرا پدرت همراحتون نیست؟ ما هنوز هیچی نمی دونیم از شما! الاقل یه اطلاعات کوچکی به من بده که بتونم به بقیه بگم .

سر به زیر می شوم . حرفهایش منطقی اند . شنیدن اینکه او یک دختر تحصیلکرده است برایم شیرین است . هرگز فکر نمی کروم که او یک روانشناس است . حالا باید دقت بیشتری داشته باشم . انگار که او هر حرکتی را آنالیز می کند .

#پست 259

دو سه تایی دختر سبزه رو با لباسهای رنگ به رنگ از در بومگردی داخل می آیند . پر سر و صدا و شادند و تضاد عجیبی با من در خود فرو رفته دارند .

نسرین از آنها استقبال می کند . ایران برایشان دست تکان می دهد . و رو به من می گوید :

-نوازنده و خواننده هستن! ساز محلی می زنن .

بی حوصله نگاهشان می کنم .نسرین چای و گردو را روی میز می گذارد .چشمان بی آرایشش میان پوست گندمگونش می درخشند .با مهربانی می گوید :

-البرز گگا!خوب صبحونه بخور!امروز یه روز دیگه ست !
همه چی درست می شه.

ایران قوری چای را بر می دارد و در لیوانی چای می ریزد و شکر به آن اضافه می کند . و هم می زند و می گذارد کنار دستم .
تمایل به خوردن صبحانه ندارم .تکه ای نان بر می دارد پنیر می کشد روی نان و گردو می گذارد و غازی می کند و می گیرد به طرف من .متعجب به لقمه نگاه می کنم .چشمان درشتش را در کاسه ی چشم حرکت می دهد.

-بخور پسر خاله ! نون و پنیر و گردو با چای شیرین می چسبه .
نوستالژی صبحونه توی ایرانه !

چه می گوید؟ فکر من پی محبتش هست. پی این همه
توجهش! چرا اینطور توجه می کند؟ چه لزومی دارد او برای من
لقمه بپیچد؟ اصلا چرا معده ام به هم می پیچد؟ چرا ناگهانی
دلم خالی می شود؟

لقمه را می گیرم. زبان لعنتی ام به تشکر باز نمی شود. من اهل
چای شیرین خوردن نیستم. من صبح ها را با قهوه ی تلخ شروع
می کنم. از اول صبح تلخی را می ریزم به جانم. چرا می خواهد
کامم را شیرین کند. دخترها حصیر پهن می کنند گوشه ی
حیات. سازهایشان را از اتاقی می آورند. نی انبان را باد می کنند.

ایران برای من لقمه می پیچد و چای شهد شیرینی ست میان
تمام تلخی ها .

دخترها شروع می کنند به ساز زدن و یکی شان با صدای زیبایی
به لهجه ی بوشهری می خواند. نسرين و ایران به طرز جالبی
دست می زنند.

من نگاهم چسبیده به ایران! شور می گیرد . دستش را می گذارد بالای لبش و هلله وار کل می کشد . بی اختیار لبخند می نشیند روی لبهایم .

نگاهم را دستگیر می کند . چشمکی می زند و دوباره دست هایش را به هم می کوبد . نیما می آید وسط حیاط و به طرز شگفت آوری شانه هایش را می لرزاند . آنقدر قشنگ می چرخد که حس عجیبی به آدم می دهد .

صدای ساز شاد است . دخترها زیبایند . اما نوعی غم نهفته میان این هلله هاست که درست می نشیند روی قلب من . اندوه با من عجین است انگار!

#پست 260

بقیه ی اهل خانه ی بومگردی هم می آیند . ایران می گوید که دخترها برای جشنواره ای تمرین می کنند . نسرین خواسته که

اینجا تمرینشان را ادامه بدهند. در ساعتی این چنینی که مسافرها هم باشند و ببینند و لذت ببرند.

جالب اینجاست که تمام لقمه هایی که ایران گرفته را خورده ام و لیوان چای خالی ست. حواسم را از همه چیز پرت کرده. کاری که از رفتن تداعی تا به امروز هیچ کسی نتوانسته انجام دهد. حتی بهروز و ادی!

از خانه ی بومگردی بیرون می آیم. ایران می گوید:

-به هر حال باید این اتفاق می افتاد و می اومدی خونه ی آبوا!
خاله کار رو راحت کرد.

شک دارم به این رفتن!

-فکر نمی کنم پدر بزرگ شما بخواد منو ببینه! هر دویمان در طول کوچه و زیر سایه ی دیوار راه می رویم. نسیم خوبی می وزد. زنی چادر به سر با زنبیلی پر از سبزی از روبرو می آید!

نگاهش روی من و ایران است. اخم در هم کشیده و پوست تیره اش برق می زند. انگوهای طلایی که روی مچ دست سبزه اش هستند نور خورشید را منعکس کرده. نزدیک تر که می رسد چیزی زیر لب می گوید. ایران با صدای بلند می گوید:

-سلام دی هاجرو! حالت خوبه؟

زن همانطور اخمالود در هینی که از گوشه ی چشم من را رصد می کند؛ می گوید:

-سلام ایران! حاجی و دی افرا خوبین؟

ایران لبخند می زند:

-ها! چرا خوب نباشن؟ خالم لی لی جان اومده از لندن ای شاخ شمشادم پسرشن. دیشو می صدامونه نشنیدی خاله؟

زن نگاه دقیقی به من می کند :

-نه والا سر شو خوسیدم .نفهمیدم چه بید و چه نبید !

ایران دو قدم بر می دارد و می گوید :

-ها خاله ! آبوا می خواد ولیمه بده سی خالم و پسر خاله ام .
سلام برسون !به هاجرو بگو امشو خوم سیش زنگ می زنم .
کارش دارم .

و راه می افتد .من از کنار زن قد کوتاه و فربه رد می شوم . و او
باز هم زیر لب حرفهایی می زند که نمی فهمم .ایران می گوید :

-مگه انقدر فضوله !

می گویم:

-دی؟

می خندد :

-یعنی مامان، مادر ...

سر تکان می دهم . می رسیم به همان در با همان سر در هلالی و همان گلهای سرخابی فرو ریخته از یک طرفش . فهمیده ام نامش گل کاغذی ست .

من تمایلی به دیدن آن پیرمرد سپید مو ندارم . اما به خاطر مامان به دهان اژدها هم می روم .

ایران کلید می انداز و در را باز می کند و کنار می ایستد:

-خوش اومدی البرز جان!

#پست261

مرددم. اما قدم بر می دارم و وارد دالان کوتاه می شوم. از اینجا و در تاریکی ورودی حیاط روشن با چندین درخت روشن و زیباست. ایران در را می بندد و از کنار من رد می شود و من پشت سرش راه می افتم. خانه دو طبقه است اتاق ها دور تا دور حیاط اند و درهای چوبی کم عرض با شیشه های رنگی ردیف شده اند. یک سوی حیاط پیچک سبزی قد بر افراشته و خودش را بالا کشیده و گلهای بنفش زیبایش در بر آفتاب باز شده اند. دو درخت استوایی که نمی دانم چیست و یک درخت توت سیاه و دو درخت گل ابریشم وسط حیاط بزرگ هستند و دور تا دور باغچه سنگفرش است و از هر سو تا اتاق ها بیست متر عرض دارد.

خانه قدیمیست اما مرمت شده و به نظر من نقطه ی قوتش این حیاط بزرگ و جذاب است. بوی بادمجان سرخ شده می آید و صدای نوای آرام رادیو. چند تاپی کبوتر روی نرده های چوبی طبقه ی بالا نشسته اند. جلوی یکی از درهای چوبی یک مبل گذاشته اند.

ایران شالش را بر می دارد. موهای سیاهش را می ریزد روی یک
شانه اش :

-خیلی قشنگه نه؟

-خیلی !

-بیا بریم داخل !

چطور می توانم نگرانیم را به این دختر بگویم :

-خب من واقعا نمی دونم کار درستیه یا نه !

تا ایران می خواهد جواب بدهد. یکی از درها باز می شود و

پیرزنی که مادر بزرگ من هست بیرون می آید .

پیراهن تیره رنگ بلند تنش کرده و شالش دور سرش پیچیده .

چشمانش را ریز می کند و من را از نظر می گذراند. ایران زمزمه

می کند :

-برو جلو سلام کن و دستش رو ببوس !

دندان هایم را به هم می فشارم. حالا میان مخمصبه ام کاری از دستم بر نمی آید. جلو می روم و به زور می گویم:

-سلام مادر بزرگ!

و خم می شوم و پشت دست چروکیده اش را می بوسم. زمزمه می کند:

-سلام عزیزم. زحمت نکش!

قد راست می کنم. او سرش را بالا آورده تا بتواند چهره ام را ببیند. ریز بین است این را از حالت نگاهش می فهمم. می گوید:

-چقدر شبیه پدرت هستی!

تشبیه اش درست است اما دوستش ندارم. فقط لبخند می زنم. زمزمه می کند:

-ماشالا به قدو بالا عزیزم .بیو داخل !بفرما ...

و از جلوی در کنار می رود .کفشهایم را جفت می کنم کنار در
و وارد می شوم .فضای مستطیلی درازی ست که یک دست
مبل و میز غذاخوری در آن چیده شده .و انتهایش به
آشپزخانه ی اپنی ختم می شود . پرده ها را کنار زده اند و نور
پنجره ها و شیشه رنگی ها افتاده داخل اتاق .ایران هم وارد می
شود . و صدایی از آشپزخانه می آید :

-به به خوش اومدی عزیز خاله !

خاله لاله هست که با پیراهن ماکسی بلند گلدار و موهایی که
بالای سرش جمع کرده از آشپزخانه بیرون می آید .سلام می کنم
و او می آید طرفم و من را در آغوش می کشد :

-شیروم .نخل بلندم .ماشالا خاله از دیشو که دیدمت همش
جلوی نظری .خوش اومدی!

#پست 262

به مبل اشاره می کند :

-بیشین تا سیت یه شربت ویمتوی خنک بیارم .

ایران روی مبل می نشیند :

-پس مو چی ؟

خاله به آشپزخانه می رود :

-چاق می شی !

ایران لبه‌ایش را جمع می کند و شانه بالا می اندازد . روی مبل روبرویش که به دیوار بین دو تا از درها تکیه داده شده می نشینم . نورهای رنگی شیشه ها قد کشیده اند روی تن و

کوری از EXCHANGE GROUP

صورت ایران. رنگ به رنگ شده. محو تماشایش می سوم. می خندد. می گویم:

-چقدر این نورا قشنگن!

-توی بافت قدیم شهر فقط اجازه ی مرمت خونه ها رو می دن و نباید ظاهر تغییر بکنه. خونه ی ما توی میراث فرهنگی هم ثبت شده. اینجا ۶ تا اتاق بوده که دیوارهای بینشون برداشته شده و این سالن و آشپزخونه اتوبوسی درست شده. اتاق دیگه بوده. کلا طبقه ی پایین ۱۲ تا اتاق داره و طبقه بالا هم ۸ تا. اون طرف حیاط هم اتاق مامان و آبوا و بی بی هست. اتاق ها رو دوتا یکی کردن تا بزرگتر بشن. اما درها رو دست نزدن. این طرف حیاط دوازده تا در داره و اون ورم همینطور. این درها هم حکم پنجره دارن و هم در. من و حافظ امپراتوریمون بالا هست. اتاق های مهمون هم بالاس. بعدا نشونت می دم.

خاله می آید با یک سینی استیل که داخلش دوتا لیوان پر از شربت تیره رنگی ست تکه های یخ در لیوان شناورند. خاله روی مبل می نشیند و سینی را روی میز می گذار.

-بردار خاله جان !

لیوان سرد را بر می دارم :

-خاله مامان چطوره؟ کجاست؟

دستانش را در هم گره می کند :

-مامانت خوبه . توی اتاق من خوابیده .ایران داروهاش رو
بهش داد .لباسش رو عوض کردیم و خوابوندیمش !

نگران می گویم :

-ای کاش آورده بودینش خونه ی بومگردی !من فکر نمی کنم
پدر بزرگ ازاینجا بودن مامان خوشحال باشه .

خاله آه می کشد :

-آبوا یه دنده هست و کینه ای! اما خدا هم می دونه که چقدر
دلش برای لی لی جان تنگ شده بود. یخش آب می شه نگران
نباش! دیشب به بی بی گفته دلم خوش نیست از لی لی و نمی
بخشمش؛ ولی بیارینش همین جا! خاله دورت بگردم؛ سی و
چند سال از اون روزا می گذره. همه چی عوض شده. آبوا کم
طاقت و پیر شده. به نظر من که خوشحاله از اومدن مامانت.
صبح که آوردیمش و بردیم توی اتاق خوابوندیمش و حیاط
خلوت شد؛ خودم از پشت پنجره دیدمش که رفت توی اتاق
من. مگه می شه دلش برای دخترش تنگ نشده باشه؟

#پست 263

به لیوان شربت اشاره می کند .

-بخور تا جیگرت خنک بشه !

ایران هم لیوانش را بر می دارد . من از شربت می چشم . مزه ی خوبی دارد . انگار چندین مدل توت و آلبالو با هم ترکیب شده اند . ایران می گوید :

-حافظ کجاست؟

خاله بر می خیزد.

-رفته باشگاه ! گفته به ایران بگو جایی نره ساعت دوازده میاد دنبالت !

اخم های ایران در هم می رود :

-چرا؟

-گفت کار داره !

من لیوان را روی میز می گذارم :

-می شه من مامان رو ببینم؟

خاله با عطفوت خاصی نگاهم می کند :

-ها جونم !

و رو به ایران می گوید :

-پاشو البرز رو ببر پیش خاله ات . برو این لباسا رو هم عوض کن !

ایران لیوانش را سر می کشد و با هم به حیاط می رویم . باغچه را دور می زنیم و در آن سوی حیاط که صدای رادیو بهتر به گوش می رسد؛ ایران یکی از درها را باز می کند .

اتاق آرام و نیمه روشنی ست. روی تخت چوبی دو نفره مامان میان ملحفه ها خوابیده. روی فرش قرمز پا می گذارم.

اتاق بوی عطر خوبی می دهد. یک کاناپه و کتابخانه ای در کنارش، میز آرایش و کمد ها همگی سلیقه ی زنانه ی خاله ست.

به طرف تخت می روم و به چهره ی آرام مامان که لباس خاله را تن کرده نگاه می کنم. خم می شوم و پیشانیش را می بوسم. تکان نمی خورد. لبه ی تخت می نشینم.

ایران عقبگرد می کند. بیرون می رود و در را می بندد.

#پست 264

@Vip Roman

خاله برای ناهار خورشت بادمجان درست کرده؛

اما هر چه اصرار می کند ؛

من نمی مانم!

سر ساعت دوازده با ایران از خانه بیرون می زنم.

در خانه ی پدری مامان آرامشی دریافت نمی کنم. در کل وقتی که آنجا هستم هیچ خبری از بی بی و آبوا نیست.

انگار اصلا من را به حساب آدم نمی آوردند. حق دارند ؛ من تخم و ترکه ی سهند هستم. و یک فرزند ناخواسته. این عبارت و حقیقت تازه کشف شده ام؛ خیلی برایم سنگین تمام شده. با ایران در سایه ی دیوار راه می رویم از بالای دیوار یکی از خدمه ها درختی با گلهای زرد رنگ سرک کشیده به کوچه. محو تماشای درخت هستم. که می گوید:

-اسمش ابریشم مصریه. توی بوشهر از این درخت خیلی زیاد می بینی! اینجا درختهای بومی خودش رو داره. حتی جنگل حرا هم داره. درخت لوز و کنار و ...

نیم نگاهی به او می اندازم و چشم از درخت می گیرم. ایران موهایش را می دهد زیر شالش. عینک آفتابی با فرم قرمز زده و

جین و تونیک خنکی تنش کرده . یک بسته آدامس نعنائی از
کیف رو دوشی کوچکش بیرون می آورد :

-بیا بزن خنک بشی !

باز هم از سر شانہ نگاهش می کنم . اصلا من اینجا چکار می
کنم . این آدمها من را نمی خواهند . اینها مشتاق مامان هم
نبوده اند و حالا فقط او را پذیرفته اند . سرم را به طرفین تکان
می دهم . او شانہ بالا می اندازد و زمزمه می کند :

-خیلی تلخی !

جوابش را نمی دهم . به خانہ ی بومگردی می رسیم . ایران
عینکش را روی موهایش می زند و همانطور که آدامس می جود
؛ می گوید :

-برو واسه خودت استراحت کن ! جای مامانت هم که امنه !
من واست ناهار میارم !

خود به خود سگرمه هایم در هم رفته . به این فکر می کنم که
حالا لندن هوا چگونه است و کافه در چه حالی ست . ایران
محو تماشای من است . نگاهم می چرخد روی چهره اش ؛ قطعا
من دخترهایی طنز تر و زیبا تر از او در کنار م داشته ام . سر
به هواست :

-لازم نیست واسه من غذا بیاری! اینجا همه چیز هست. اگر
قرار بود ناهار اون خونه رو بخورم پس اینجا چکار می کنم؟
و پشت می کنم به او تا بروم داخل!
با حرص می گوید:

-اصلا هم محبت حالت نمی شه؟ می خوامی به انگلیسی هم
ترجمه اش کنم؟ هر چند اون لهجه ی فارسی انگلیسیت
مسخره به نظر می رسه!
دستم را در هوا تکان می دهم:

-اتفاقا خوب متوجه شدم چی گفتی! محبت بلدم ولی دلم نمی
خواد غذای خونه ای رو بخورم که توش جایی ندارم. دونت
لایک دت!

#پست265

@Vip Roman

مکث می کنم و بر می گردم نگاهش می کنم.
آدامس جویدنش متوقف می شود.

لپهایش کمی رنگ گرفته اند. می گویم :
-به هر حال ممنون که به فکر منی ایران! مواظب خودت
باش!

حداقل همین دو جمله را بابت تشکر توانسته ام به زبان
بیاورم.

می روم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. کل وقت تنها میم را در
اتاقم طی می کنم. ناهار جوجه کباب می خورم.

حساب و کتاب هایم را چک می کنم. چند ایمیل می فرستم.
اخطار بانک برای قسط عقب افتاده اعصابم را خراب می کند
و سریع السیر به ادی پیام می دهم.
مادام لیدا برایم چندین پیام فرستاده. به دقت می
خوانمشان. از مامان و شرایطش احوال پرسی کرده.

جواب می دهم و دوپام از طنز دارم. چشمانم ثابت می شوند
روی عکسی که فرستاده.

موهای فر بلندش را روی شانه اش ریخته. پالتوی سیاه و رژ
قرمزش تضاد عجیبی دارند.

در میان دستانش یک بطری شراب فرانسوی قدیمی ست!

و پشت در آپارتمان ایستاده. و نوشته که به دیدنم آمده و
نبوده ام.
می نویسم:

-سلام طنز عزیز! متاسفم که نتوانستم ازت پذیرایی کنم. من با
مامانم اومدم ایران و مدتی اینجا هستم.

اما امیدوارم هر وقت برگشتم لندن بتونم ببینمت. اون بطری
رو هم نگه دار تا اون روز. تو معمولا هدایای ارزشمندی برای
من میاری! فقط به این فکر می کنم که اگر پدرت بفهمه از
کلکسیونش چیزهایی بر می داری چه اتفاقی خواهد افتاد!

لبخند می نشیند روی لبهایم. در این لحظه دلم می خواهد رها
از تمام گرفتاری هایم با طناز وقت بگذرانم.
لحظاتی که با او داشته ام در ذهنم جان می گیرند. عکسش را
با دقت بیشتری نگاه می کنم. او دختر دوست داشتنی ست اما
حس عاشقانه ای به او ندارم. خودم را گول می زنم؛ ولی تلاش
می کنم به خودم بقبولانم که تا به لندن برگشتم؛ به او
پیشنهاد یک رابطه ی جدی تر بدهم.

گوشی را کنارم می گذارم و روی زمین دراز می کشم. نور شیشه
رنگی ها را نگاه می کنم. تصور می کنم اگر حالا تداعی زنده بود،
اگر اینجا بود و پشت یکی از این پنجره ها ایستاده و به دریا
نگاه می کرد؛ چقدر زیباتر به نظر می رسید! پلک می زنم. آنجا
هیچ کسی نیست! چشمانم را به هم فشار می دهم. دنیا سیاه
می شود. صداهای مبهمی از طبقه ی پایین به گوشم می رسد.
چیزی مثل حرف زدن چند نفر. آنقدر چشمانم را بسته نگه
می دارم تا خوابم ببرد.

#پست 266

احساس می کنم کسی کنارم نشسته و به چهره ام نگاه می کند.

داغی نگاهش را حس می کنم .

و صدای نفس های آرامش را . لابلای پلکم را باز می کنم .
خب چیز تازه ای نیست . ایران است که چهار زانو نشسته و
من را تماشا می کند .

برای چند لحظه نگاهمان با هم گره می خورد . دهان نیمه بازش
را می بندد . من با صدای بم حاصل از خوابیدنم می گویم :

-چپو نگاه می کنی؟

از کی تا حالا اینجایی؟

شال حنایی رنگش روی شانه هایش افتاده و موهای بلندش
روی یک شانه اش رهاست .

لباسش شبیه به زنان هندیست .

پارچه ی زرد و نارنجی و سیاه پر نقش و نگار و یقه ی سوزن
دوزی شده با یک چاک عمودی! حرف نمی زند.

نگاه من می چرخد روی لبهایش!

اینجا در این کشور نزدیک شدن به یک دختر عواقب خاص
خودش را دارد. باید محتاطانه رفتار کنم.
اما لبهایش فرم جالبی دارند و بوسیدنش حتما لذت بخش
است.

نیم خیز می شوم:

-بعضی از رفتارها آدمو می ترسونه دختر جون!

لبخند نیم داری می زند:

-ترس من روح نیستم!

پوزخند می زنم:

-من از هیچی نمی ترسم! یعنی زندگی اونقدر چیزای وحشتناک
نشونم داده که تو کوچکتزینش هستی!

لبهایش انحنای پایین می گیرد. من هم مثل خودش چهار زانو
می شوم. بدنم کوفته است. می گوید:

-من ترسناکم؟

مهربون تر از من وجود نداره!

بعدم آدم به یه خانوم زیبا این حرفا رو نمی زنه!
سرم را جلو می برم. تکان نمی خورد. در چشمان درشت
قشنگش نگاه می کنم.

آینه ای ست که خودم را در آن می بینم. بوی همان عطر شیرین را می دهد. این اتاق با آن نورهای رنگی خطرناک است برایم. می گویم:

-ایران! دلم می خواد بدونم چی توی سرت می گذره!

چشمانش کمی گشاد می شوند:

-مثلا قراره چی بگذره؟!!

سرم را نامحسوس تکان می دهم:

-همونو نمی دونم! اما امیدوارم که واقعا اونطور که نشون می دی باشی!

تیز می شود نگاهش:

-هستم!

چقدر دلم می خواهد بعد از مدتها سربسریک دختر چشم و گوش بسته بگذارم. میان تمام تلخی ها و بزرگسالی ام دلم میل به شیطنت دارد. او آنقدر ساده است که هرگز نمی توانم

دلربایی طناز و یا هوس هانا را در رفتارش ببینم. اما به نوعی
آهنربایی دارد که من راسر ذوق می آورد:

#پست 267

خب دلیل اینکه این همه اینجا نشستی و به من زل زدی چیه؟

چیز خاصی لازم داری؟

کار خاصی احتیاج داری؟

من آماده ام بهت کمک کنم.

لبه‌هایش را جمع می کند.

چهره اش بامزه تر می شود. شبیه به یک کاپ کیک تازه تزئین

شده!

نه! چه دلیلی اومدم که بیدارت ...

می پریم وسط حرفش:

-یعنی تنها دلالت بیدار کردن منه؟

پس موبایل و زنگ ساعت چه نقشی رو ایفا می کنه؟

گوشه ی لبش را می گزد. نمی دانم امتحانش می کنم و یا واقعا می خواهم تفریح کنم؟!

او را بو می کشم. فاصله امان یک وجب است. نامحسوس خودش را عقب می کشد و دستانش را سر زانوانش می فشارد. می گویم:

-چه بوی خوبی می دی؟

اخمهایش در هم می رود و چیزی نمی گوید. دستش می رود طرف موهایش و موی خیالی روی صورتش را پشت گوشش می زند. و نیم خیز می شود:

-اومدم بهت بگم آبوا می خواد تو رو ببینه !پاشو یه بلوزی
چیزی تنت کن تا بریم !

تازه یادم می آید نیمه برهنه مقابلش نشسته ام .اینکه آن پیرمرد
می خواهد من را ببیند فعلا در درجه دوم قرار دارد .تمام
حواسم درگیرایران است .

-حالا چه عجله ای داری؟ توی این شهر لب دریا هر روز کلی
مرد نیمه برهنه پرسه می زنه !حداقل توی این چند روز خودم
به چشم دیدم؛ چرا می ترسی؟

در اتاق را کاملا باز می کند و پرده را کنار می زند .
عصر خنکی است اما هوا راکد است و صدای دریا هم نمی
آید .تکیه می زند به در .به شیشه رنگی ها .همانجا که تداعی را
تصور کرده بودم .به قامتش نگاه می کنم .می گوید :
-اگر هدفت اینه که سربسر من بذاری ! کور خوندی !من
سرکار نمی رم البرز خان !
باهوش است !

-نه چه سربسری به هر حال بودن یه دختر با عطر شیرین
مقابل مردی تنها همیشه باعث هیجانہ !

پوزخند می زند و با هر دو دستش دنباله ی موهای بلندش را
به بازی می گیرد :

-نه هر مردی !

فکر نمی کنم تو با این مسایل جزئی سرگرم بشی ! خیلی فرق
هست بین آدمی که توی اروپا بزرگ شده و مردی که توی یه
شهر کوچک بوده !

بازم خیلی تفاوتہ بین کسی که از سر و شکش پیداس تجربه
داره با یه پسر نوجوون ! و اینکه من هم یه دختر ساده هستم
که فکر نمی کنم باعث برانگیختن حس های تو بشم !

پس پاشو بپوش که بریم ! من پایین منتظرتم !

حین برخاستن می گویم :

-آره من مرد آزادی هستم . و روابط آزادی هم داشتم . انواع و اقسام زن ها . یک شبه و روابط کوتاه تا مدت دار . حالا به وقت برات تعریف می کنم .

دستش را در هوا تکان می دهد :

-لازم نیست ! نگفته هم پیدا است !

#پست 268 exchange g

و می رود.

این جمله ی کوتاه پر از حجب و حیاست . لبخند از روی لبهایم پاک نمی شود .

او زیادی دِمدِه ست.

دختران هم سن او در لندن حداقل دو یه رابطه را تمام کرده اند.

اصلا نداشتن رابطه ی جنسی برای دختران بالای هجده سال در کشورهای اروپایی نوعی نقص شخصیتی به شمار می آید . این که من یک مرد سی و چند ساله سربسر دختری که شاید چندین سال از من کوچکتر است بگذارم با هیچ کدام از استانداردهای شخصیتی ام جور نیست اما ایران حتی از سها هم ساده تر است . شیطنت و هیاهویش را در پوسته ای از احتیاط و سادگی پنهان کرده .

بلوز و شلوارم را تنم می کنم .

ساعت می بندم.

موهایم را مرتب می کنم و ادوکلن به لباسهایم می زنم و از چمدانم یک جفت کفش بیرون می آورم .

وقتی به طبقه ی پایین می روم ؛ ایران را نمی بینم . ناگزیر به کوچه می روم . کنار دیوار روی دو زانو نشسته و با بچه گربه ای بازی می کند . من را که می بیند نگاه گذرایی به سرتاپایم می کند و بر می خیزد :

-خب سر خاله ی خارجی !بریم؟

به انتهای کوچه که ختم به دریا می شود نگاه می کنم . افتاده ام روی دور :
-نه !

دستش را می بینم که مشتم می شود . دو قدم بر می دارم :
-می خوام قبل از اومدن غروب خورشید رو تماشا کنم ! انرژی ندارم .

شالش را مرتب می کند :

-باشه! پس من می رم خونه! صد درصد راه رو بلدی دیگه!

سرم را روی یک شانه ام خم می کنم :

-تو نمیایی؟

تند و سریع می گوید :

-نه! باید برم خونه!

و دو قدم بر می دارد که برود. من با یک قدم بلند خودم را به او می رسانم و بازویش را می چسبم. از حرکت باز می ماند. آرام

دستش را می فشارم :

-بیا بریم! تنهایی به درد نمی خوره! با تو بهتره!

بازویش را از میان انگشتانم بیرون می کشد :

کری از EXCHANGE GROUP

-باشه! اما حرفهای بی مورد نزن و سربسر من نذار! چون کاملا متوجه هستم .

با من هم قدم می شود. می خندم :
چرا؟

چرا چی؟

چرا فکر می کنی سربسرت میدارم؟

خب پیدا است دیگه! آدمی که این همه فکر و گرفتاری داره و علاوه بر اون تلخیش از صد تا اسپرسو هم بدتره چرا باید یهو اینجوری حرف بزنه؟

به نیم رخش نگاه می کنم. این لباس و شال حنایی واقعا زیبایش کرده :

-تا حالا هند رفتی؟

-نه همین ایران رو هم درست و حسابی ندیدم!

-منظورت خودت هستی دیگه؟

-اینم درسته! خودمو هم درست و حسابی نشناختم .

از کوچه خارج می شویم و می رسیم به خیابان . ماشین ها در حال رفت و آمدند . زندگی پر توان در حال انجام و گذشتن است . بازویم را طرفش می گیرم :

-بیا نشناخته! اینجا رو بگیر از خیابون رد بشیم!

نفسش را با حرص بیرون می دهد :

-نه انگار امروز یه چیزیت می شه! نسرين چی توی خوراكت ريخته؟

دست می کشم به موهایم :

-ای بابا! وات د فازهانی!

قدم می گذارد به خیابان:

#پست269

-فازی ندارم!

یه غلطی کردم اومدم توی اتاقت.

آخه فکر می کردم واست مهم نیست!
جلوتر از من از خیابان می گذرد و من رفتنش را تماشا می کنم.
قطعا برایم مهم نبود!

به آن سوی خیابان می رسیم. هوا هنوز راکد است.
دو سه جوان پاراگلایدر ها ایشان را روی شنها باز کرده اند و
در حال بررسی نخ هایش هستند. حتما قرار است باد بوزد.
مثل هر روز ساحل شلوغ است.

کفشهای تابستانه ی طلایی رنگش را از پاهایش بیرون می آورد
و پا روی شن ها می گذارد.
من خودم را به او می رسانم.

-امروز هوا خیلی راکده!

-قراره طوفان بشه!

به دریای آرام و آسمان آبی و نارنجی نگاه می کنم. بعید به نظر می رسد!

می گویم:

-من چند بار هند رفتم.

کشور عجایب هست با کلی ادیان عجیب و غریب. انقدر آدمها زیاد هستن که گاهی فکر می کنی مور و ملخند.

اما اونچه واقعا آدمو جذب می کنه؛

رنگ ها و موسیقی ها و رقص ها هستن! رنگ ها همه جا دیده
می شن. حتی توی مراسم خاکسپاری.

انگار از همه جای شهر رنگ بیرون می پاشه .

نگاهم می کند :

-جالبه !

نگاهش می کنم. نور خورشید افتاده یک طرف صورتش و
چشمش را کمی جمع کرده .

حتی در این نور می توانم موهای بی رنگ رسته روی پوست
صورتش را هم ببینم. چشمان درشت سیاهش قهوه ای تیره به
نظر می رسند.

اختیار زبانم دست خودم نیست. امروز این دختر برایم
اعجاب انگیز است. امروز نوعی آهنریا دارد :

-امروز تو هندی! پر از رنگ و جالب .

پلک می زند . چشم می دزد و لبخند می نشیند روی لبهایش :

-ایرانی که هند شد !

-کی اسمتو انتخاب کرده؟

-دایی افرا!

-چرا؟

-نمی دونم. ایران رو دوست داشته حتما! اسم حافظ رو هم بابا انتخاب کرد. چون به حافظ ارادت خاصی داشت. می گن کل دیوان حافظ رو حفظ بوده.

-ایران اسم قشنگیه!

-مرسی! کمتر کسی اسم دخترش رو ایران می گذاره.

-تو یک ایران کوچکی. دتزر و اندرفول! ایران زیبا و رنگی.

#پست 270

جوابی نمی دهد.

می رویم جایی خلوت تر می ایستیم و دریا را تماشا می کنیم.

همه چیز به طور عجیبی آرام است.

انگار نه جذری و نه مدی وجود دارد.

خورشید در حال پایین رفتن است. ایران می گوید :

-می شه یه سوال پرسم؟

-ده تا پرس!

-پدرت؟ اون کجاست؟

جوابی نمی دهم و به دور دست خیره می مانم.

می گوید :

-آخه برام تعجب آورده.

خاله خانواده اش رو به خاطر همسرش رها کرد. عشقشون
مثل توپ توی بوشهر صدا کرده بوده.

این که دختر حاجی عاشق پسر تهرونی شده و مخفیانه ...

وای خداوندا طاقتش را ندارم. نمی خواهم بشنوم. می گویم:

-پدرم لندن زندگی می کنه! او درگیر کار و زندگیشه!

سرش را تکان می دهد:

-آهان! پس واسه همین با مامانت اومدی؟

دروغ نمی گویم.

اما برایم کسر شان بزرگیست گفتن از پدری که قبولش ندارم.

هنوز تمام ماجرای مامان را نفهمیده ام. هنوز وقتش نیست

که حرفی از سهند بزنم.

-آره ! همینطوره که فکر می کنی !

-یه ساعت دیگه باد شروع می شه و بعدش طوفان و بارون داریم . امروز به همه ی ماهیگیرا و لنج ها اعلام کردن که دریا نرن !

-پس این آرامش قبل از طوفانه؟

-آره ! البرز!؟

بر می گردم به طرفش حالا در آن رنگی های زرد و نارنجی که پوشیده و در زیر نور غروب رویایی به نظر می رسد .
فکرم در چند لحظه پرواز می کند به ممنوعه ها . این که بوسیدن لبهای این دختر چه حسی دارد؟

-امروز ظهر حافظ یک دانگ از باشگاه رو به نام من زد !
باورم نمی شد . حافظ گفت تو باهاش حرف زدی ! من... من اومده بودم توی اتاقت که ازت تشکر کنم !

خوب نگاهش می کنم. جاذبه ی دریا و ایران در نور غروب
آرامش عجیبی به من داده. می گویم:

- کاری نکردم. آیم هپی فور یو!

به دریا اشاره می کند:

- غروب رو نگاه کن! من همین دور و ورم. راستش آبوا خیلی
دقیق هست؛ منتظرش نذار!

و روی شن ها راه می افتد. من دریا را فراموش کرده ام و به
جهتی که او رفته چشم می دوزم. می ایستد کنار پسری که پدل
بورد آبی رنگی را حمل می کند و با هم سلام و علیک می کنند.

و بعد می رود به طرف موج شکن ها. من هم قید دریا را می
زنم و راه می افتم به طرفش! با یک شیشه آب معدنی پاهایش
را می شوید و صندل هایش را می پوشد. پیرمردی لاغر اندام
روی موج شکن ها نشسته و آشغال مرغ می ریزد برای گربه

هایی که دور و ورش جمع شده اند. به زن و مردی که او را
تماشا می کنند می گوید :

-ها بوا! زیترا *سیش* می گفتن دریای بوسهر. حالا مدشده
که می گن خلیج فارس!
(زیترا=قبل ترها سیش=بهش، به آن)

زن می گوید :

-چه فرقی داره بوا موندنی *به ای گولی ها غذا بده دریا دریان .
اسمش مهم نیس

(بوا موندنی=بابا ماندنی، ماندنی اسم مرد است. گولی=گربه)

#پست 271

@Vip Roman

پیرمرد آه می کشد .

من با ایران هم قدم می شوم.

در کوچه از کنار چند زن می گذریم. زن هایی که سبزی و نان
خریده اند.

با هم حرف می زنند.

و انگار اصلا به فکر داشته و نداشته هایشان نیستند. انگار
آفریده شده اند برای گذران هر روزشان.

دلم پر از حسادت می شود.

دلم می خواهد جای این زنها باشم که شب پایان جهان شان
است و صبح جهانی دیگر را شروع می کنند.

از زنها که چشمانشان تنم را می خورد و ایران را سربزیر می کند
می گذریم.

از خانه ای صدای داد و فریاد های مردی می آید و مویه ی
زنی .

دعوی خانوادگیست.

من و ایران هر دو به در چوبی و کهنه ی خانه چشم می
دوزیم .

در ناگهانی باز می شود و مردی که نکبت اعتیاد از سر و رویش
می بارد ؛ پا به کوچه گذاشته و تند تند قدم بر می دارد . در
حالی که قالیچه ای زیر بغلش زده . ایران آه می کشد :

-خاک برسرش کرم زده به تموم جانش بازم دست بردار
نیست .

زن پشت سر مرد به کوچه می آید . رنج تمام است . گریه کرده
و صورتش سرخ است . دستش را در هوا تکان می دهد :
-خدا نابودت کنه !

و بر می گردد و با خجالت به من و بعد ایران چشم می دوزد .
ایران می گوید :

-برو داخل خاله حمیده ! چه فویده داره ای داد و بیداد؟

حالت بد می شه باز ! دیگه باید عادت کرده باشی !

زن مشتش را می کوبد روی سینه ی پلاسیده اش :

-والا هر چی می خوام خم * عادت بدم به ای چیا نمی توئم . ای
مرد علف هرزن . *ایشالا نابود بشه !

از صبح که آفتو * می زنه زجرم می ده تا شو ! *دیگه هیچی
سیم * نمونده . همی قالی کهنه هم برد .

(خم = خودم / هرزن = هرزه هست / آفتو = آفتاب / سیم = برایم .)
سرش را به آسمان می برد و با عجز و از ته دلش می گوید :
-خدا نجاتم بده !

و می رود داخل و در را می زند به هم .

ایران آه می کشد و من به دیده هایم بسنده می کنم . بیان
بیچارگی دردی را درمان نمی کند .

بیان و بحث از بیچارگی انگار مثل علف هرز رشدش می دهد .
درد بی درمان مرد میانسال خوب نشدنیست .
کاری از پیش نمی برد حرف زدن درباره اشان اما در خانه را به
خاطر می سپارم!

#پست 272

جلوی در ورودی خانه ی آبوا ایران بی هوا ساعدم را می
چسبید .
با نگرانی می گوید :

-زیونش تنده اما تو صبر داشته باش البرز !

نسیمی می وزد . انگار خدا شروع کرده تا کن فیکن کند ؛
این شهر را . موهای ایران روی پیشانیش سر می خورند .
این دختر امروز مهره ی مار دارد .

دستم را بالا می برم و قاعده و قانون را می شکنم.
طره ی مویش را با نوک انگشتانم کنار می زنم .
تکان نمی خورد .رنگ پریده است .خیره ی لبهایش می شوم .
کاش می گذاشت ببوسمش !
شاید عطش ناگهانی که در جانم رخنه کرده پایان یابد.

بهروز راست می گفتم؛ روابط بی در و پیکری که برای التیام
داشته ام تبدیل شده اند به نوعی اعتیاد !
اعتیاد به تن یک زن!
مو به تن سیخ می شود؛ می ترسم !

نکند تبدیل شوم به سهند!

رو بر می گردانم از ایران و ذهنم را پاک می کنم .هوا تاریک
شده .می گویم :

-تو نگران نباش ایران کوچک !

پلک نمی زند . تکان نمی خورد

فقط دستش شل می شود و ساعدم از بند انگشتان ظریفش
رها می شود .

من پیشقدم می شوم و در را می کوبم .

به دقیقه نرسیده حافظ در را باز می کند . عضله های قوی اش
زیر بلوزش در فغان هستند . با روی باز استقبال می کند از من
و رو به ایران وارفته می گوید :

-رفتی البرز رو بیاری خودت هم موندی؟ اخلاقشو نمی دونی؟

از همون دم داره غر می زنه .

ایران لبش را گزید . دستش را گذاشت روی یک لنگه ی در و
وارد دالان شد :

-از خودش پرس! من چه تقصیری دارم؟ پسر خاله ی خارجی
می خواست با دریا خلوت کنه!

می خواهم بگویم با دریا؟

یا با هند رنگارنگ یا با ایران کوچک؟

اما زبانم را می چسبانم به سقف دهانم. وارد حیات می شویم.
حافظ کتفم را لمس می کند:

-البرز گگا! آتوا فقط رعایت می خواد. فقط باید به حرفاش
گوش کنی! هر چی گفت بگو درسته! تموم شد و رفت! ها؟
زمزمه می کنم:

-نگران نباش!

پیرزنی که مادر بزرگم هست روی صندلی حصیری نشسته و
روی میز مقابلش یک سینی روی گذاشته. ظرف پر از رطب
مقابلش هست.

دو سه تایی بشقاب گود که روی هم چیده شده اند و
گردوهایی که او در حال مغز کردنشان است. به رسم ادب
پیش می روم:

-سلام مادر بزرگ!

نگاهی به سر تا پایم می کند. لبخند می زند:

-سلام جونم. شیر جنگی!

معنای اصطلاحش را نمی دانم. اما جلوتر می روم و خم می
شوم و روی سرش که بوی نوعی عود می دهد؛ می بوسم. زمزمه
می کند:

-زحمت نکش جونوم!

حافظ می گوید:

#پست 273

بی بی جلو جلو نذر رنگینک کرده براتون .

نذر کردن را بلد نیستم .

اما می دانم چیست .

مامان تهرونی هر سال در وقت خاصی برای ائمه شله زرد
خوشمزه ای می پزد.

اما من تا به حال برای هیچ کسی نذر نکرده ام . بی بی به در
مقابل اشاره می کند :

-برو عزیزم . قربون قامتت . برو منتظره . نمازش تازه تموم
وابیده . *برو تا مو سیتون چای بیازم !

(وابیده=شده)

نمی دانم این آدمها از چه چیز پیرمرد حساب می برند .
بی اراده چشمانم اطراف را می کاود تا ایران را ببینم . اما
نیست !

حافظ به در اتاق آبا دو ضربه می زند و در را باز می کند :

-آبا اجازه هست؟

و پیرمرد چیزی می گوید و حافظ دوباره به حرف می آید :

-خواستم بگم البرز اومده دستبوست .

و بعد از جلوی در کنار می رود و به اتاق اشاره می کند .

کفشهایم را کنار در جفت می کنم و وارد اتاق می شوم .

اتاق بزرگیست دو تا تخت یک نفره چسبیده به دیوار مقابل
و یک مبل راحتی هم کنار دیواری دیگر شاخص ترین اثاثیه ی
اتاقند.

چشمم می افتد به پیرمرد سفید پوش با موهای پنبه ای که دست گذاشته روی عصایش و تیز من را نگاه می کند. پاهایم به اختیار خودم نیستند.

به زحمت قدم بر می دارم:

-سلام پدر بزرگ!

حالتون چطوره؟ من البرزم!

سگرمه هایس در هم است و به جرات می توانم بگویم اقتدار و جذبه اش بر من اثر گذاشته. حس می کنم دست و پایم را گم کرده ام.

به زحمت لبخندم را حفظ می کنم. نزدیکش می شوم. قدش بلند است اما در مقابل من خمیده و فرسوده به نظر می رسد. تقریباً جان می دهم تا بگویم:

-اجازه می دین دستتون رو ببوسم؟

به چهره ام نگاه می کند و جوابی نمی دهد. من خود مختار خم می شوم و دستی که روی عصایم گذاشته می بوسم و قد راست می کنم :

-امر کردین که پیام پیشتون .آیم هی پر نو .یعنی من اینجام .
با اشاره ی دست روبرو را نشانم می دهد :

-برو بشین !البرز !

و من می روم و روی صندلی چوبی می نشینم و او آهسته قدم بر می دارد .دمپایی چرم جلو بسته ای پوشیده . روی مبل می نشیند و تکیه می زند به پشتی مبل تسبیحش را از روی میز کوچک جلوی مبل بر می دارد .اتاقش بویی شبیه به گل رز می دهد .انگار خوشبو کننده زده اند .تعداد زیادی کتاب قدیمی گوشه ی اتاق روی هم چیده شده اند .

می گوید:

@Vip Roman

#پست274

-خیلی شبیه به سهندی !

دلم خون می شود.

از اینکه به پدرم شباهت دارم متاسفم.

می دانم که از این پیرمرد که دخترش را به خاطر عشق از خودش رانده نباید پنهان کنم .

نفسم را تازه می کنم و می گویم :

-در ظاهر شبیهش هستم ولی در باطن امیدوارم اینطور نباشه !

و به چهره اش نگاه می کنم . چشمهای فرو رفته اش برق خاصی دارند . می گوید :

-چرا خودش نیومد؟

به حرفی که می خواهم بزنم شک دارم اما اینجا ته ماجراست
-چون سهند سالهاست که با من و مامان زندگی نمی کنه .
چندین ساله که از هم جدا شدن !

پیرمرد عکس العملی نشان نمی دهد و فقط در سکوت نگاهم
می کند . حتما باید بیشتر حرف بزنم .

پس شروع می کنم و جملات تکراری را پشت هم می چینم . از
نوجوانی و از همان وقتی که فهمیدم پدرم مردی بوالهوس و
خائن است .

از بابا سرهنگ و مامان تهرونی می گویم . از حال روز مامان .
از غممان . از ضایعه ای که باعث دگرگونی مامان شد و از
دلیل آمدنمان به بوشهر!

#پست 275

@Vip Roman

اما از ایران حرفی نمی زنم .

همان وقت در با تقی باز می شود و ایران داخل می آید .
موهایش را دو ور سرش گیس کرده.

لباس ساده ای با گلهای ریز تنش کرده . به من نگاه نمی کند .
سینی حاوی استکان های چای و شیرینی را روی میز می گذارد .
با اجازه ای می گوید و می رود .

نگاه پیرمرد پی او روانه می شود و من جرات نمی کنم رفتنش را
تماشا کنم . آمدن ایران به اتاق شبیه به یک انرژی تازه است .
آرام متر نفس می کشم .

پیرمرد رو به من می کند :

-چای بخور !

دستورش را اطاعت می کنم و استکان چای را بر می دارم .

کوری از EXCHANGE GROUP

و به شیرینی احتیاج دارم. تا تلخی یادآوری گذشته و گفتن آن همه حرف کم شود..

پیرمرد با تانی خاصی چایش را می نوشد و بعد نفسی تاره کرده و می گوید :

-سرهنگ دوست من بود. از تهرون اومده بود بوشهر و اینجا کسی رو نداشت. ما اتفاقی با هم آشنا شدیم.
سلام و علیکی داشتیم. ته همین کوچه یه عمارت بزرگی بود که در اختیار سرهنگ بود. عمر موندگاریش توی بوشهر ۵ سال بود. انگار با بالاتری ها سر عناد داشت که تبعیدش کرده بودن اینجا. اون زمان بوشهر پیشرفت حالا رو نداشت.
شهر سنتی بود و وسایل رفاهی کم. سر پنج سال کاسه ی صبرش لبریز شد و تصمیم گرفت با زن و بچه بره دیار غربت. از اینجا با لنج رفت تا کویت و بعد هم انگلستان!
دیگه بعد از اون خبری ازش نداشتیم. به کل فراموش شد توی روزگارمون.

#پست 276

آه می کشد و خیره نگاهم می کند .

عرصه ام تنگ شده . احساس نفس تنگی دارم . می گوید :

-سالی که سهند اومد بوشهر برای ما سال نحسی . شد !

چشمانش برق انتقام دارند .

انگار می خواهد با بد گفتن از سهند حال من را خراب کند .
نمی داند که من چطور سالها با این ننگ دست و پنجه نرم
کرده ام .

وقتی نگاه بی حس و حرکت من را روی اجزای چهره ی
چروکیده اش می بیند؛ می گوید :

-اومده بود خونه ی پدریش رو بفروشه.

عمارت بزرگ ته کوچه قیمتی بود !

و اجاره نشینی که دراون عمارت بیست سال زندگی کرده بود؛

ادعای مالکیت داشت .برای همین سهند اینجا موند و اون بلاهایی که خبر داری رو به سر ما آورد .

قلبم درد گرفته .دل‌میک لیوان آب خنک می خواهد .می گویم :

-پدر بزرگ !من از هیچ چیزی اطلاع ندارم .لی لی جان هیچ وقت حتی یه چیز کوچک هم از گذشته تعریف نکرده .من حتی از وجود شما مطلع نبودم .

پوزخند می زند :

خب حق داشته!

چون اون کلا ما رو فراموش کرده بود. ما رو به عشق سهند
فروخت!

اما حتی باورم نمی شه که نخواسته پسرش از خانواده اش مطلع
باشه! بی معرفت!

آه می کشد و دستش را روی عصبایش می فشارد:

-انگار نه انگار که این دختر فرزند من هست!

از خودم خجالت می کشم

برای اینکه لی لی رو اینطور تربیت کردم.

می گویم:

-اونطور که فکر می کنید نیست! لی لی جان حتما یه دلیلی

داشته برای این کار!

نچ نچی می کند:

-به قد و بالات نمیاد که نادون باشی! شنیدم مرد جدی و

فهمیده ای هستی؟

جز خیانت به خانواده هیچ دلیلی برایش وجود نداره پسر جان!
این بار من لبخند کم رنگی می زنم. هنوز هم قلبم می سوزد. نمی
دانم قرص فشارم کجاست؟
اصلا شاید از فشارم نباشد. دست می کشم روی سینه ام:

#پست 277

پدر بزرگ اگر دلیل این کار لی لی جان خجالتش باشه چی؟

اگر اتفاقی برایش افتاده باشه که نتونسته ازش حرف بزنه چی؟

شما مامان منو از خودتون روندین.

گفتین یا ما یا سهند. اون سهند رو انتخاب کرد!

و باید خوشبخت می شد ...

-شد؟! !

نگاهم را بالا می آورم و به او خیره می شوم :
-نه !عمر خوشبختی لی لی جان دو سال هم نشد .

اخمهایش را در هم می کشد و لبهایش را به هم می فشارد .من
کف دستانم را که عرق کرده روی شلوارم می کشم :

-من سالهاست که پدر ندارم .لی لی جان می گه از همون سال
اولی که زنش شدم ؛

فهمیدم خیانت می کنه .اما به روی خودم نیاوردم .

بعدتر سهند وقیح تر شد و خرده خیانت هاش تبدیل شدن به
رابطه های چند ماهه .

معشوقه های همه رنگ !من نو جوون بودم که مامان از سهند
جدا شد .وقتی دنا رو باردار بود !

اون روزها مامان تازه تونسته بود توی کارش خودشو اثبات کنه .تنها چیزی که لی لی جان رو سرپا نگه داشت ؛

درس خوندن بود .می گفت می خواد وکیل بشه و از حقوق هر زن خیانت دیده ای دفاع کنه.

خوشبختانه بابا سرهنگ و مامان تهرونی پشتیبانش بودند . وقتی مامان دنا رو به دنیا آورد؛

چند ماهی می شد که از سهند خبر نداشتیم .من با مامان رفتم بیمارستان و دنا به دنیا اومد و برگشتیم خونه .من به جای بابا بغلش کردم .دنا ...

نفسم بند می آید . آخ دنا !جان من !کجایی برادر !کجایی ...
چهره ی پدر بزرگ در هم رفته .

اندوه از تمام اجزای چهره اش پیداست .باید حرفها و دردهای لی لی جان را برایش بگویم .باید بداند که لی لی جان راه برگشت نداشته، که روی آمدن نداشته، که مجبور شده سر انتخابش بایستد .انگار که در یک حادثه به نام عشق نافرجام؛

کل خانواده اش را از دست داده و دل بریده و امیدش به معشوق بوده باشد و بعد معشوق او را پس زده و ناامیدش کرده باشد. و بعد مرگ دنا و تداعی و یونای کوچک!
آه که چه درد جانکاهی کشیده مادرم! همین دم دلم برایش تنگ می شود. دلم می خواهد بروم و دستش را بگیرم و برویم لندن! برویم کنج تنهاییمان. دلم می خواهد بروم و به او بگویم مثل کوهی استوار پشتش ایستاده ام.

ترکش نمی کنم... اما نمی شود! او متعادل نیست! او از فقدان خانواده دارد جان می دهد.
حرفهای من که تمام می شوند؛ سکوت سنگینی می کند بر فضای اتاق. انگار همه جا رسوب کرده و انگار پاهای من هم در باتلاقش فرو رفته.

پدر بزرگ به زحمت بر می خیزد. می رود پشت در اتاق و لای در را باز می کند و بیرون را نگاه می کند. من سست و بی حالم. گفته ام که؛

هر وقت این زندگی لعنتی را دوره می کنم تمام وجودم می لرزد!
حالا دنا در ذهنم توپ بازی می کند و تداعی قهوه موکا درست
می کند و یونا نرم و ریز گریه می کند.

می خواهم بروم اما پای رفتنم نیست.

پدر بزرگ بر می گردد و کنار اتاقش ضبط صوت قدیمی را
روشن می کند. صدای خواننده ی زن عرب زبان پخش می شود.
حزین می خواند. آنقدر حزن انگیز که نیاز نیست معنای
خوانده هایش را بدانم. فقط دلم زیر و رو می شود.

پدر بزرگ لبه ی تخت می نشیند و من به خودم جرات می دهم
تا برگردم و نگاهش کنم. با دستمالش چشمانش را پاک می کند.
حجم دانسته هایش زیاد بوده و روحش توانایی تحملش را
ندارد.

#پست 278

بر می خیزم.

کارم با او تمام شده.

آنقدر خسته ام که فقط می خواهم چشمانم را ببندم و در
دنیای خبری خودم غرق شوم.

ای کاش لندن بودم.

نوشیدنی می خوردم و با کسی سرگرم می شدم.

تن یک زن آرامم می کرد. خشمم را فراموش می کردم و صبح
با غر زدن سر کارگراها و قهوه ی تلخ سرپا می شدم و آنقدر
وقت می گذراندم در کافه تا از پا بیافتم و شب دوباره سقوط
می کردم در ورطه ی سیاه تنهاییم.

دو قدم بر داشته ام که پیرمرد با صدای لرزانش می گوید:

-مجبور شدم!

لی لی جان من رو توی عمل انجام شده قرار داد.
آداب و رسوم رو فراموش کرد. یه روز اومد و گفت عاشق
سهند شده. گفتم یک کلام نه!
گفت یا سهند یا هیچ کس! توی چند ماهی که سهند می اومد
بوشهر دختر منو گول زد!
بی اجازه ی من محرم شدن.
بی سند و مدرک! دختر من! بی اجازه ی خانواده اش صیغه ی
محرمیت خونده بود. زندانیش کردم.

کتکش زدم و التماسش کردم؛ اما فایده نداشت.
تهش معلوم شد حامله ست!

راهی نداشت! اگر حرومی بود که می کشتمش! اما زن غیر
رسمی سهند شده بود. کمرم شکست.

به خاطر آبرومون. بی سر و صدا عقدشون کردم و بعد هم
گفتم برو! و هیچ وقت برنگرد!

دوباره آه می کشد :

-اشتباه کردم!

باید بهش می گفتم جان بوا !

عاشق شدی؟ اشکال نداره برو اما تا دیدی خسته ای و نمی
تونی ادامه بدی برگرد .

دخترم نابود شد! آخ از دردش! آخ از فراغ که کشیده !

مات نگاهش می کنم! قبول کرده اما دیر! چه فایده دارد؟

من امیدم را برای بهبود مامان از دست داده ام .

پیرمرد دماغش را با دستمالش پاک می کند :

-برو بوا... برو وسایلت رو بردار و بیا خونه آبوات!

سالها نبودم . سالها خودم و بقیه زجر دادم؛

اما اون روی سکه پیدا شد! تا جون توی تنم هست تلاش می

کنم تا لی لی حالش خوب بشه !

خواننده چهجه می زند و پیرمرد دستمالش را می گذارد دوی صورتش و در خلسه ی تنهائیش فرو می رود.

و من از اتاقش بیرون می روم . کفشهایم را می پوشم و از لابلا ی درختان آن طرف حیاط را می بینم؛

ایران و حافظ لبه ی ایوان کوتاه مقابل اتاق ها نشسته اند .
ایران زانوانش را بغل کرده و حافظ به ستون پشت سرش تکیه زده و با موبایلش سرگرم است.

خاله و مادر بزرگ روی فرش کوچکی نشسته اند و قلیانی جلوی روی مادر بزرگ است.

@Vip Roman

#پست 279

نی قلیان را گوشه ی لبش گذاشته و هر از گاهی پک محکمی
می زند و با حالت خاصی دود را بیرون می دهد و مامان ، لی لی
جان عزیزم روی صندلی تاشو نشسته و لیوان چای در میان
انگشتانش هست .

پا تند می کنم به آن طرف حیاط.

آدمهای منتظر نگاهشان می چرخد طرف من !حافظ زود از
جا بلند می شود و ایران سوالی نگاهم می کند .حافظ می گوید :

-گگا !چیشد؟

نگاهم روی ایران مانده؛ استرسش و بی قراریش کاملا پیداست.

می گویم :

-همه چیز رو بهش گفتم!

بهتره حواستون بهش باشه !

چون یه کم منقلب شد. آی دونت نو!

ایران به سرعت بر می خیزد و از کنار من رد می شود و می رود
به طرف اتاق پیرمرد.

ومن می روم به طرف لی لی جان. لبخند روی لبش ماسیده.
خم می شوم و سرش را می بوسم. می گویم:

-حالت بهتره مامان؟

سر تکان می دهد:

-خیلی خوبم! فردا می خوام با لاله برم بیرون!

نگاه نگرانم می چرخد به طرف خاله!

او چشمکی می زند.

مادر بزرگ دود قلبانش را به طرفی فوت می کند و می گوید :

-بیو بیشین شیر جنگی ! تا سیت شوم بیاروم .

می گویم :

-نه من میل به غذا ندارم ! می خوام برم و استراحت کنم .

سرم گیج می رود .

چشمانم را به هم می فشارم .

احساس می کنم رگ های پیشانیم بیرون زده اند . روبه حافظ

می گویم :

-از اون قرص می خوام ! یه کم حالم بده !

حافظ تند و تیز می رود داخل اتاق و من ناگزیر همان لبه می

نشینم .

لی لی جان دستش را جلو می آورد و می کشد روی سرم . پشت

دستش را می بوسم .

خاله می آید نزدیک و شانه ام را فشار می دهد :
چی شده خاله جان! چرا حالت بده!
عیان شده ام و چیزی برای پنهان کردن نیست :
هر وقت خاطرات گذشته رو تعریف می کنم؛ حالم بد می
شه!

گفتن از رنج های گذشته مثل تجربه ی دوباره اش هست .
این روزا خیلی ازش حرف زدم . خاله اندوهگین سرشانه ام را می
گوید :
-دورت بگردم عزیزم!

حالت خوب می شه! یه کم باید به خودت و مامانت فرصت
بدی!

روز به روز حالت بهتر می شه! بهت قول می دم .

مادر بزرگ کف دستش را می کوبد روی زانوی لاغرش و آه می
کشد و پشتش دوباره پک محکمی به قلیانش می زند.

حافظ می آید و آب و قرص را می دهد دستم . خاله می گوید :
- عزیزم قربون چشات !

فشار خون داری؟

سر تکان می دهم . مامان می گوید :

- پسرم خسته ست ! از صبح توی کافه سرپاست!
شبا هم درست نمی خوابه ! کاش می اومدی پیش من و سها می
موندی عزیزم ! لااقل استراحتت به جا بود .

توی اون آپارتمان خشک و خالی استراحت نداره!

#پست280

@Vip Roman

و رو می کند به خاله :

-با دوست دخترش هم بهم زده ، هانا دختر خوبی بود .

ظرفیتم تمام می شود . بر می خیزم و می گویم :

-لی لی جان رو سپردم به تو خاله جان ! من می رم .

حافظ می گوید :

-بذار باهات پیام ! تنها نرو !

دست می گذارم سر شانهِ اش :

-ممنونم . می خوام یه کم تنها باشم حافظ عزیز !

به معنای فهمیدن سر تکان می دهد و تا دم در بدرقه ام می کند .

من آهسته قدم بر می دارم . ده قدم رفته ام که صدای نازک و

آرام ایران در کوچه طنین می اندازد :

-البرز ! البرز ...

بر می گردم . با همان لباسهای خانگی اش و بدون روسری به

کوچه آمده . می گوید :

-نرو!

با خستگی رو می گردانم از او:

-دیگه تحمل موندن ندارم ایران جان!

این بار با صدای بلندتری می گوید:

#پست 281

-آبوا گفت پیام دنبالت!

برگرد خونه و بمون!

دستوری و هیجان زده حرف می زند.

می ایستم روبرویش و خوب نگاهش می کنم .
دهان نیمه بازش به طرز اعجاب انگیزی من را مسحور کرده .
می گویم :

-باید برم خونه ی بومگردی !

وسایلم اونجاست و علاوه بر اون باید امشب رو تنها باشم !

می خوام فکر کنم .
دستانش را در هم گره می کند :

-خب بمون همین جا . اتاق خالی هست !

دست می کشم به چشمانم :

-می دونی من وقتی لندن هستم و دچار این حال می شم؛ چکار
می کنم؟

سوالی نگاهم می کند :

-چکار می کنی؟

بگو من همون کار رو برات انجام می دم . اما بمون !

حالا که آبوا راضی شده نرو !

می خندم و به او نزدیکتر می شوم :

-نوشیدنی الکی و یه زن زیبا برای یه شب !

هین بلندی می کشد . با نوک انگشت شست و اشاره ام گونه

اش را نیشگون می گیرم و می گویم :

-برو عزیزم ! برو و حواست به مامانم باشه !

از دست تو برای من کاری بر نمیاد ! شب بخیر .

و در کوچه ی تاریک پیش می روم و به کوچه ی بعدی می پیچم.

و عوض رفتن به خانه ی بومگردی راه خیابان را در پیش می گیرم و در خط ساحلی بی هیچ هدفی پیش می روم.

#پست 282

امروز آسمان سیاه است.
سنگین از ابرهای باران زا.

دریا موج و کف آلود و خلوت است.

فقط کایت بردرها روی آبها هستند. در خانه ی بومگردی همه از طوفان حرف می زنند.

کوری از EXCHANGE GROUP

رخوت در تمام تنم خانه کرده . اصلا دلم نمی خواهد از اتاق بیرون بروم .

از حمید سیگار گرفته ام . دو نخ پشت سر هم در تراس روبروی اتاقم که همان پشت بام است و زیر باد نمناکی که از روی دریا می وزد کشیده ام .

بعد از سالها ! نه سرفه کرده ام و نه چشمم سوخته .
دود را فرستاده ام به شش هایم و به گذشته فکر کردم . فکری مثل موریانه مغزم را می خورد .
از دیروز فکر می کنم که ؛ من عامل همه ی این مصیبت ها هستم .

اگر نطفه ی ناخواسته ی من بسته نشده بود ؛ اگر لی لی جان باردار نشده بود ؛

شاید راه بازگشتی داشت. شاید اسیر دست سهند نمی شد،
لندن نمی رفت، آه! دنا متولد نمی شد و ماجراهای ترسناک
زندگیمان اتفاق نمی افتاد!

اصلا من وجود نداشتم که بخواهم عاشق تداعی شوم.
یا اگر بودم؛ فرزند زن دیگری با شرایط دیگری می شدم.
در هر صورت پدرم سهند بود؛ اما این اتفاق ها نمی افتاد.

چنان عرصه بر ذهنم تنگ است؛ که فکر می کنم نمی توانم
گنجایش تمامی این خرده افکار را داشته باشم.
کاش می توانستم سرم را جدا کنم.
یا لااقل جمجمه ام را خالی کنم و جایش گاه بریزم. از صبح تا
حالا کسی سراغم نیامده.

چشم دو خته ام به دریا و به کایت های رنگ به رنگ که تا
بعد از ظهر هستند و با شروع بارش باران ناگهانی غیبشان می
زند. باران شروع می کند به باریدن.

جهنم سیاهی می شود و درست در عصر بهاری فروردین ماه
آنچنان تاریک می شود که ترجیح می دهم در اتاق بمانم .

صدای شرشر باران با صدای تایپ کردن من روی دکمه های
کیبورد لپ تاپم هماهنگی خاصی دارد.
ایمیل هایم را می فرستم .

حساب های کافه را بررسی می کنم و بعد زنگ می زنم به
بهر روز .

خوابالود است . می گویم :
- کار و زندگی نداری تو؟

خمیازه می کشد :

- یک شنبه ست لعنتی ! دیشب زیادی خوردم . مهمونی داشتم !

-دست بردار از این ول گشتن . باید به زن عمو بگم برگرده
لندن . تو خودت رو به فنا دادی مرد !

می خندد :

-اتفاقا اینجا یکی بود که توی مستی فقط اسم تو رو می گفت !

می دانم طنز را می گوید ؛ اما به روی خودم نمی آورم :
-به فکر سها باش ! مطمئنم که از این هرز پریدن ها خوشش
نمیاد !

صدایش قوت می گیرد :

-این یه بار خیالم راحتته !

آخه سها هم بود !

نمی دانم چرا دلخور می شوم از سها ! این با اخلاقش ضدیت
دارد .

نه اینکه میهمانی رفتن از نظر من ایرادی داشته باشد؛ اما سها
آدم این جمع ها نیست!

#پست 283

سها محجوب است.

دلبری دختران آزادی که در میهمانی های بهروز هستند با آن
همه سادگی در تناقض است. بهروز از سکوت من سو
استفاده کرده و می گوید:

-همه چی تحت کنترل بود. خودمو کشتم تا تونستم راضیش
کنم بیاد! مثل یه جنتمن رفتار کردم.

طناز کلی از سها خوشش اومده بود! باورت می شه که سها هم
همینطور؟ آخه من بهش گفتم که یه علاقه ای بین تو و طناز
شکل گرفته.

لال شده ام. او مکث می کند تا فریاد احتمالی من را بشنود ؛
اما من کلمات را پیدا نمی کنم .
طناز با موهای فر بلندش و چشمان درشت و خمارش ! با آن
پیچیدگی های تنش و طنازی های رابطه ی خصوصی اش !
آب دهانم را فرو می دهم . باید وقتی برگشتم به زندگی ام سر و
سامان بدهم . بهروز ادامه می دهد :

-سها از خوشگلی طناز و از اون همه ارادتش به تو متعجب
بود !

اما وقتی خواست بره گفت؛ واقعا مناسب البرزه !
لبخند می نشیند روی لبهایم . می گویم :

-ول کن این حرفا رو ! از سهند خبر داری؟

این بار او متعجب می شود ! کم اتفاق می افتد که من بخواهم
از سهند خبر بگیرم .

غرورم که جای خودش! بیشتر تنفرم باعث می شود که نخواهم از او بشنوم. می گوید:

-عمو با الیزابت رفته یونان. یه کار تجاری و درکنارش یه تفریح ...

می پرم میان حرفش:

-از این که پسر سهند هستم خجالت می کشم.
از این همه بی معرفتی از اینکه یادش رفته زندگی قبلش چی بوده!

وای بهروز! اینجا خیلی چیزا رو فهمیدم. همیشه فکر می کردم که خانواده مامان بد هستن که ازشون اسم نمیاره!

الان مطمئن شدم که همه چی تقصیر سهند بوده!
یعنی پدر من از همون روز اول با نارو مامان رو به دست آورده.

یه دختر هفده هجده ساله رو به چنگ آورده و بعد مامان
ازش حامله شده.

من! من لعنتی و مامان به خاطر عشقی که منجر به بارداریش
شده طرد و با سهند راهی لندن شده!
من باعث شدم مامان پایبند سهند بشه. شاید اگر من نبودم
مامان ...

بهر روز زمزمه می کند:

-می دونم!

قلب من کند می زند. من می خواهم بمیرم!

دست می کشم به گردنم:

-یعنی چی که می دونی؟

سهند خودش برام تعریف کرد! همون موقع که دنا... دنا مرد.
حال روحی بدی داشت. احساس تقصیر و کوتاهی می کرد. تنها
مونده بود!

هیچ کس تحویلش نمی گرفت. فقط من بودم!
عمو اومد خونه ی من. مست کرد و حرف زد! شاید یادش
نمونده باشه! می دونی؟ من زیاد به حرفاش اعتماد نکردم.
گفتم در حال بی خبری چیزهایی می گه!

اما الان مطمئن شدم.

#پست 284

ولی می خوام بدونی که تو مقصر نبودی مرد!
تو حاصل عشق لی لی جانی.

همه می دونن که لی لی جان حتی همین حالا هم عاشق سهند
هست.

به زحمت می گویم :

-دیگه چی گفت؟

-همین هاپی که تو گفتی !

چه فرقی می کنه؟ حالا مامانت کجاست؟ حالش چطوره؟

پیشانیم را با دو انگشت اشاره و شستم می فشارم :

-خونه ی پدریش و پیش خانواده اش ! آباوا قبولش کرده .

بهروز با تعجب می گوید :

-آباوا چیه؟

-همون پدر بزرگ .

به زیون بوشهری می شه آباوا !

می خندد :

-پس داری زبون مادری رو یاد می گیری !

سایه ای می افتد پشت در اتاق . می گویم :

-برم دیگه ! یکی پشت دره .

-اوکی . فعلا .

یکی معدود موارد شعور در وجود بهروز همین خلاصه و مفید
بودن مکالماتش هست .

ارتباط را قطع می کنم؛

اما از جایم تکان نمی خورم . منتظر می شوم تا در بزند . دو
ضربه به شیشه می زند . بر می خیزم و می روم به طرف در و
بازش می کنم؛ ایران است .

خیس ! مثل موش آب کشیده . موهایش چسبیده به سرش و
آب از نوک مژه هایش می چکد .

از جلوی در کنار می روم . مردد است . می گویم :

-سلام ! توی این بارون اینجا چکار می کنی؟

کفشهایش را کنار در اتاق جفت می کند. و وارد می شود :

-آبوا گفته پیام بیرمت !

می خندم و حوله ام را از روی چمدان بر می دارم و به دستش
می دهم :

-بگیر خشک کن صورتت رو ! حالا گفته باشه ! تو خودت
عقل نداری ؛ که باید صبر کنی بارون بند بیاد و بعد بیایی؟
حوله را نگاه می کند و بعد آهسته می کشد به صورتش :

-ذوق داشتم !

دو کلمه می گوید و تمام ! او استاد به فکر انداختن دل من
است. شانه بالا می اندازم:

#پست285

خیلی خب!

بیا بشین بارون بند بیاد بعد یه فکری می کنیم!
لباسهایش خیس اند. می گویم:

-در بیار این روپوش خیس رو!

این پا و آن پا می کند. می گویم:
-بذار ببینم اینجا چی داریم!

و می روم سراغ چمدان سوغاتی های که مامان آورده. زیر و
رویشان می کنم. بلوز صورتی رنگ و شلوار گشاد سیاه
ابریشمی بیرون نی آورم و نشانش می دهم:
-بیا فکر کنم اینو واسه تو آورده.

سوغاتیه! بپوش همینا رو سرما نخوری!
لبش را می گزد:

-نیازی نیست! زیاد خیس نشدم .

خجالت می کشد! از من؟ منی که همیشه زنان برهنه و نیمه برهنه را دیده ام و به نود و نه درصدشان هیچ حسی نداشته ام؟ می گویم:

-بین ایران خانم! من با این مدل خجل شدن ها آشنایی ندارم .
آکی؟
پس تعارف نکن و بیوش! منتظرم!

چشمانش گرد می شوند:

-یعنی واقعا منظورت اینه که اینجا جلوی تو لباس عوض کنم؟

ببخشید ولی اینجا ایرانه نه ناف لندن.

ما جلوی کسی لخت نمی شیم! فرق همنداره که اون آدم نظر داشته باشه یا نه! می فهمی چی می گم؟

تازه متوجه می شوم که چه می گوید :

-آهان! خب من می رم بیرون. دو دقیقه ای عوض کن!

و حین بیرون رفتن برای آنکه حرصش بدهم؛ می گویم:

-چه گرفتاری شدیم! اینجا همه چی عجیبه!

بیرون می روم.

باران کمتر شده. پشت در می ایستم تا باران کمتر به من

اصابت کند.

دو دقیقه بیشتر طول نمی کشد. صدایش را می شنوم:

-البرز! بیا داخل خیس شدی!

در را باز می کنم و وارد می شوم. چقدر لباسی که تن کرده به او می آید.

پیراهن ابریشمی صورتی روشن، برجستگی های بالاتنه اش را بارزتر کرده و شلوار گشاد و بلندش کمرش را باریک تر نشان می دهد.

سر تا پایش را نگاه می کنم. استرس می گیرد و دست می کشد به لباسش:

- ممنونم برای این لباس!

نفسم را بیرون می دهم:

- بهت میاد! باید از لی لی جان تشکر کنی و از سها! اینا سلیقه ی سهاست!

زمزمه می کند:

- سها!

یادآور می شوم:

-سها همون پرستار لی لی جان هست !

تند تند سرش را تکان می دهد . و روی صندلی کنار اتاق می نشیند و من تکیه می زنم به دیوار و لای در را باز می کنم و بیرون را نگاه می کنم . دو تا پرنده ی سیاه رنگ نشسته اند لبه ی دور چین تراس . می گوید :

-اگر قراره چیزی رو جمع و جور کنی ؛
بگو کمکت می کنم .

بارون که بند اومد بریم خونه ما . مامانم کلی تدارک دیده . مرغ شکم پر درست کرده!

آبوا دستور داده . شام دور هم باشیم . به مناسبت اومدن تو .

سرم را می چرخانم طرفش . در سایه روشن اتاق نشسته روی آن صندلی با موهایی که بافته و روی یک شانه اش انداخته ؛ شبیه به تصاویر نقاشی شده است . تلفنم را از جیبم بیرون می آورم و می گویم :

-من توی خونه ی شما راحت نیستم !

و دورین را فعال می کنم . می گوید :
-یه اتاق کنار اتاق حافظ هست!

یا اصلا با حافظ بمون !

-من حوصله ی حرف زیادی رو ندارم . آدم ساکتی هستم !
کادر را تنظیم می کنم . می گوید :

خب تنهایی بمون توی اتاقی که بهت می دیم . من خودم هواتو
دارم .

هر کاری داشتی واست انجام می دم . حافظ بیشتر وقتش رو
باشگاهه .

اونجا ساکت و آرومه . مزاحمت هم نمی شم . قول می دم .

#پست 286

عکس می گیرم از او

با تعجب نگاهم می کند. می گویم:

-خیلی صحنه ی زیبایی بود.

دست می کشد به گیشش.

مثل زنی که زخمه بزند بر تارش. می گوید:

-کلا عجیب و غریبی!

حالا میایی یا نه؟

ولی به نظرم بهتره بیایی!

اون خونه خیلی چیزا داره که باید ببینی! یه کم با ما مروده کن!

شاید از این حالت عبوس در اومدی!

به طرفش می روم و مقابلش می ایستم:

-بلا تکلیفی!

توی ایمیل هات گفته بودی که از اون خونه و آدمهاش راضی
نیستی!

چیشد پس؟

به صورتم چشم می دوزد .

کمی از ریمل هایش زیر چشمانش ریخته :

-توجه داشته باش که اون ایمیل ها واسه چند سال پیش بود!
اون موقع من با آبوا مشکل داشتم .هنوزم دارم .
هنوزم یه فکر کهنه و وسواس عجیبی داره و فکر می کنه قراره
هر کاری مامان تو انجام داد ؛

منم انجام بدم!

اما خب! من همه ی تلاشم رو می کنم که خلافتش رو ثابت
کنم.

اما اینها باعث نمی شه که خونه و خانواده ام رو دوست
نداشته باشم .

دلم می خواهد انگشت بکشم زیر چشمش و سیاهی ها را پاک
کنم :

خب !

منم پسر همون پدر هستم !

آبوا نمی ترسه که من پیامتوی اون خونه و برای تو خطری
محسوب بشم؟

اومدیم و تو عاشق من شدی !

می خندد . و از روی صندلی بر می خیزد . تاکید می کند به چشمانم
نگاه می کند :

-نه نمی ترسه !

می دونی چرا؟

چون تو کاملاً با استانداردهای من برای عاشقی فرق داری!
خیلی از من بزرگتری و علاوه بر همه ی اینها اونقدر تلخ و بد
عنقی که مطمئنم اهل این حرفا نیستی!

از کنارم رد می شود و می رود سراغ چمدان ها :

-من جمعشون می کنم. تو هم وسایل خودتو جمع کن!

همه چیز در ذهنم قاطی شده.

حرفش توی سرم صدا می کند.

تلخم!

با دقت لباسهای کنار چمدان را تا می کند و می گذارد داخل

آن. می گویم:

-استانداردت برای عاشقی چیه؟

و خودم هم متعجبم از سوالی که پرسیده ام .

آخر به من چه؟

اما این که من !

البرز ! طبق استاندارد های او نیستم برایم جالب است .
تا به حال هیچ زنی این حرف را به من نزده . حتی تداعی که
تنها عشق زندگیم بود ؛
و حاضر بودم برای رسیدن به او هر قهر و انتقادی را تحمل
کنم !

#پست 287

@Vip Roman

حتی بر نمی گردد نگاهم کند . در چمدان را می بندد :

-هر آدمی به استانداردی برای انتخاب شریک زندگیش یا معشوقش یا هر چی که بشه اسمشو گذاشت داره.

مردی که من بهش دل می دم به مرد عاشق و دلداده هست .

کسی که منو با همه ی خوبی و بدی هام پرسته .
من هیچ کسی رو به اجبار نمی خوام.

همه ی عمرم صبر کردم که به همچین کسی برسم ! و اهل
عاشقی های زودگذر و مقطعی هم نیستم .

حرفهای سنگین هستند .

بالاخره بر می گردد . چشمهای درشتش می درخشند . می گوید :

-بیا وسایلاتو جمع کن ! مثل یه دختر ناز داری !

نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم .

حتی جدیت و اخمالود بودنم هم روی او تاثیری ندارد .

باران که بند می آید؛ من و ایران هم اتاق را ترک می کنیم .
هوا تازه شده.

خورشید در حال غروب کردن است .

برگ درختان سبزند.

درخت نخل وسط

حیاط اقامتگاه خیس است و بوی عجیب و دل انگیزی می
دهد .

حمید و نسرين داخل حیاط هستند .

نیما با یک تی آب های مانده کف حیاط را جمع می کند .

حمید با من دست می دهد :

-خوش اومدی!

دلم می خواد بهت بگم بمون! اما می دونم رفتن خونه ی حاجی
یعنی حل شدن مشکلات تو و مامانت .

پس برو به امید خدا!

نسرین متاثر است و چشمانش کمی اشکی شده.

برایم جای تعجب دارد این همه احساس آنها برای منِ غریبه
که مهمان چند روزه اشان بوده ام .

حتی پشت سرمان با کاسه ای لعابی آب می ریزند و هرسه با
هم بدرقه امان می کنند .

حس خیلی قشنگی از این کار می گیرم.

برای منی که همیشه از تنهایی ام رنج کشیده ام این همه مهر
تازگی دارد .

@Vip Roman

ایران چمدان را روی زمین می کشد و من کوله و دو چمدان
دیگر را حمل می کنم.

می گوید :

-باید اجازه می دادی نیما کمکون کنه.

نفسم را بیرون می دهم :

-کمک من یا تو؟

زیر لب زمزمه می کند :

-ای بابا ! کمک تو بین چقدر بار توی دستاته؟

-سنگین نیست!

تند تر بیا !

-نمی تونم . چرخ چمدون گیر می کنه !

-پس معلوم شد کی به کمک نیاز داره !

حرصی چمدان را از زمین بلند می کند. وسط های کوچه ایم .
خورشید کاملا غروب کرده . پسر قد بلندی از روبرو می آید .
سبزه روست و موهایش کوتاهند . بلوز ساده و جین پوشیده .
من و ایران را خوب نگاه می کند و بعد اخمهایش درهم می روند.
قدم های ایران سست می شود ! نگاه من می چرخد بین آن دو .
ایران می گوید :
-رایان ! سلام !

قیافه ی جذابی دارد . ابروهای سیاه پر پشت و چشمان نافذ و
صورت استخوانی اش با اندام ورزیده اش ترکیب خوبی ساخته .
مرد جواب ایران را نمی دهد .

ایران چمدان به دست جلو می رود :
-نگفته بودی میایی؟

منتظرت نبودم! کاش می گفتی بوشهری!
کی اومدی؟

#پست 288

نگاه پسر مات من است .

ایران متوجه می شود :

-بیا پسر خاله امو بهت معرفی کنم .

و نگاه نگرانش می نشیند روی چهره ی من!

یک چیزی درست نیست ؛

انگار مشکلی وجود دارد . ایران ادامه می دهد :

-ایشون البرزه پسر خاله ام لی لی

لی لی جان رو یادته؟

مرد جوان کمی گاردش را رها کرده و جلوتر می آید و می گوید :

-سلام آقا البرز! من رایان هستم.

پسر عموی ایران .

پس فامیلند . سر تکان می دهم :

-خوشحالم می بینمتون .

او لبهایش را به هم می فشارد و رو به ایران می کند:

-کجا بودی؟

ایران به چمدان ها اشاره می کند :

-رفته بودیم چمدونهای خاله و البرز رو از اقامتگاه بیاریم!

مرد جوان سر تکان می دهد. و خم می شود و چمدان را بر می دارد؛

-برات تا دم در میارم!

دو سه ساعتی پیش حافظ بودم! ایران وسواس گونه می گوید:

-نگفته بودی میایی!

من خودم را به نشنیدن می زنم. مرد جوان می گوید:

چرا بگم؟

مگه همه چیزو باید گفت؟

ایران سرخ می شود. جلوی در خانه که می رسیم؛

در نیمه باز است. مرد جوان چمدان را داخل دالان می گذارد و
رو به من می گوید :

-خوشحال شدم آقا البرز!

به زودی دوباره می بینمتون. الان باید برم. چون دو ساعت
دیگه باید برم تهران !

ایران دست می برد طرف چمدان تا راهی داخل حیاط شود.
رایان می گوید :

-چند دقیقه بمون ایران !
ایران سر جایش ثابت می ماند.

و من جهت ادای ادب می گویم :

-حتما رایان! فعلا خدانگهدار !
از کنار ایران با آن بوی نم و عطر شیرینش می گذرم.

در حالی که به این پسر عمومی عجیب فکر می کنم .

کری از EXCHANGE GROUP

حیات طراوت خاصی دارد .

یک دست میز و صندلی تاشوی سفید رنگ در طرفی از حیات گذاشته اند . چراغهای تارمه روشن هستند.

چند تاپی از غنچه های گل کاغذی کنار حیات روی زمین ریخته .

صدای ترانه ای مبهم هم می آید . چمدان ها را گوشه ی حیات رها می کنم .

بر می گردم و دالان ورودی را از نظر می گذرانم . بیرون ایستاده اند . نیم رخ ایران از لابلای در و زیر نور چراغ سر در پیداست . دهانش نیمه باز است و رنگش پریده و نگاهش به رایان است که نمی بینمش ! بیشتر از آن نمی مانم . من از دخالت در کار دیگران متنفرم . می روم طرف دری که به سالن و آشپزخانه می رسد و دو سه ضربه زده و در را باز می کنم .

صدای خنده ی خاله می آید . سرم را از لابلای در وارد می کنم
و می بینمش .

مامان و خاله روی صندلی های میز غذا خوری نشسته اند .
آلبوم های کهنه ای روی هم چیده شده اند و آنها یکی را نگاه
می کنند .

مامان دستمال می کشد به چشمش . حتما اشک حاصل از
خنده ی ریشه وارش را پاک می کند .
نادرتین اتفاق این سالها . سالهایی که اشک غم ریخته!

مادر بزرگم در آشپزخانه مشغول کار است .

#پست 289

@Vip Roman

خاله متوجه ی من می شود :

-وای سلام جونم.

سلام مرد رشیدم!

چه به موقع اومدی خاله جان!

سر مامان می چرخد طرف من. لبخند کمرنگی روی لبهایش هست.

خیره اش می شوم و می گویم:

-در زدم اما متوجه نشدین!

مامان نگاه از من می گیرد و دوباره چشم می دوزد به آلبوم. فقط چند لحظه درگیر من است و بعد می رود به دنیای خودش!
خاله می گوید:

-جون دلم.

داشتیم آلبوم نگاه می کردیم . بیا توهم بین ! بچگی مامانت رو دیدی تا حالا؟

-نه !

و جلو می روم و در همان حین به مادر بزرگم سلام می دهم . او دست پیر پر از رگش را می گذارد روی سینه اش و چیزی عربی زمزمه می کند و فوت می کند طرف من :

-خوش اومدی شیرم .

بیو تا سیت یه چی بیارم بخوری . تا شوم زیاد مونده.

بیو جون بی بی !

این همه عشق و اصطلاح دوست داشتنی این دو زن برای من ناملموس است .

برای من که از مهر مادری لی لی جان بی بهره ام .

حتی همان وقتها هم اینطور قربان صدقه ام نمی رفت . اینطور
قربان صدقه رفتن به آدم جان می دهد .

به آدم می فهماند که برای کسانی در دنیا حتی اگر شده به
زبان ، مهم است .

خم می شوم و سر مامان را می بوسم . بوی شامپو می دهد . می
گویم :

-مامان!
چمدونت رو برات آوردم .

لباسهات و وسایلت .

آلبوم را رها می کند و بوسه ای ناگهانی و نرمی می نشاند روی ته
ریشم .

تمام وجودم گرم می شود . می گوید:

-زحمت کشیدی پسرم!
دلَم برات تنگ شده بود! کجا بودی؟

قلبم منظم می تپد. خاله و بی بی روی او اثر گذاشته اند. می
گویم:

-اومدم که کنارت بمونم.
خاله می گوید:

-قدمت روی چشمم.
بی بی صلوات می فرستد.
صندلی را عقب می کشم و می نشینم. دست می کشم به
موهای سیاه مامان:

-انگار حالت بهتره! چیزی لازم نداری برات تهیه کنم؟
عکس سیاه و سفیدی را نگاه می کند:

کری از EXCHANGE GROUP

-برام گل بخر!

لندن که بودیم همیشه گل می خریدی!

اون موقع ها تنها کسی که واسه من گل می خرید افرا بود!

بعدش تو!

سهند هیچ وقت برام گل نمی خرید!

آرزو داشتم این کار رو بکنه؛ اما نکرد. حتی برای تولدم. حتی وقتی تو به دنیا اومدی!

بابا سرهنگ برام گل آورد بیمارستان.

#پست290

@Vip Roman

خاله متاثر می شود:

-اشکال نداره لی لی جان !

در عوض یه پسری داری که همیشه هواتو داره !

نگاهم می کند و من در عمق چشمانش رنج را می بینم .

و او تمام آنچه که نیاز داشتم . همان یک جمله ای که روزها منتظرش بودم تا بگوید را به زبان می آورد :

-خدا رو شکرکه دارمش !

دلم ضعف می رود !

جان می گیرم . به خدا که اگر خاله و بی بی نبودند زار می زدم .
چهار سال تمام هر چه کردم نشد و او امشب ناغافل این چند کلمه را گفت .

بار سنگین روی شانه هایم برداشته می شود .

حس سبکی دارم. تلخی کمی شود. نمی توانم جلوی هیجانم را بگیرم.

جلو می روم و بغلش می کنم.

دستاتش را دور گردنم می اندازد و می گوید:

-اگر البرز نبود! من همون روزهای اول مرده بودم!

البرز همه ی زندگیمه.

عطر تنش را بو می کشم و خدا را شکر می کنم. با خودم عهد کرده بودم؛ که اگر فقط یک نشانه ی امیدوار کننده ببینم کاری کنم.

کاری که فقط در ذهن خودم است و خدا می داند و انگار باید با حافظ و ایران در میان بگذارم.

از مامان جدا می شوم. بی بی با سینی حاوی چای و شیرینی می آید. من می گویم:

-دست شما درد نکنه !

بی بی با عشق خاصی نگاهم می کند .

در باز و ایران وارد می شود . سلام سرسری می دهد . خاله می گوید :

-علیک سلام .

چته؟

کشتی هات غرق شده؟

نگاه من بر می گردد طرفش . چشم می دزدد :

-نه خسته ام . زیر بارون موندم . فکر کنم سرما خوردم .

خاله می گوید :

-چشماتم که سرخ شده !

می آید طرف میز و کنار مادرش می نشیند .

من خیره اش می شوم . سر دماغش سرخ شده !

انگار گریه کرده.

سوالی نگاهم می کند و با ناز سر می چرخاند به طرف بی بی :

-گرسنمه بی بی !

بی بی می گوید :

-تا سیت یه چی بیازم بخوری .هنو کو تا شوم !

من ظرف شیرینی را هل می دهم طرفش !

عکس العملی نشان نمی دهد .دو دقیقه با آلبومها ور می رود و بعد بلند می شود و می رود.

#پست 291

خاله عکسها را نشانم می دهد .

عکس آدمهایی که نمی شناسم.

جوانی های آبوا و بی بی از همه جالب تر است.

آبوا رشید و هیگل دار است .

با کت و شلوار شیک و بی بی پیراهن زرق و برقدار پوشیده با گردنبندهای طلای بزرگی روی سینه اش .

ابهت خاصی در نگاه هر دویشان پیدا است

مامان و خاله با پیراهن های چین دار و پسری لاغر اندام قد بلند با پیراهن سفید و شلوار تیره مقابلشان ایستاده اند.

عکس زیبایی ست .

خانواده مامان در یک قاب . یاد می افتد به خاطره ای که مامان برایم گفته بود . و حالا می توانم در ذهنم این خانه و آدمها را در سالها قبل بازسازی کنم .

شاید دو ساعتی درگیر آلبومها هستیم و خاله از قدیم برایمان می گوید از شیطنت هایشان و از قوانین سخت خانه.

از میهمانی ها و طایفه ی پدری . از محله ی قدیمی و صفایی
که با آنکه کمرنگ شده اما هنوز هم هست .
در این اثنا ایران با همان لباسهایی که به او داده ام می آید .

خاله سوتی می کشد :

-خب می بینم که دختر ما بازم جیبش رو خالی کرده !

ایران موهایش را پشت سرش جمع کرده . اثری از سیاهی های
زیر چشمانش نیست .
صورتش بی رنگ و چشمانش سرخند . انگار رفته در خلوتش و
اشک ریخته .

حین برداشتن سینی حاوی بشقاب و سبدهای سبزی خوردن
می گوید :

-نه اینا سوغات خاله جانه .

زیر بارون خیس شدم .

البرز زحمت کشید و سوغاتیامو زودتر داد .
خاله سپاسگزار به من چشم می دوزد :
-راضی به زحمت نبودیم .

مامان می گوید :

-با ذوق و شوق خریدمشون !

با کمک سها

و روبه من می کند :

-می شه به سها زنگ بزنم؟ شماره اش چیه؟

دست می کنم درون جیب شلوارم و موبایلم را بیرون می آورم .
برای سها می نویسم :

-سلام سها جان !

موقعیتش رو داری که تماس تصویری بگیرم؟
مامان می خواد تو رو ببینه .

و صبر می کنم تا بخواند . درست دو دقیقه ی بعد تلفنم زنگ
می خورد . تماس تصویری با واتس اپ گرفته .

ارتباط را وصل می کنم . چهره ی ساده اش با موهای کوتاه
سیاهش و آن چشمان متوسط و پوست سبزه به من آرامش می
دهد . لبخند می زنم :

-سلام سها جان ! خوبی عزیزم؟

لبخند وسیعی می زند :

-سلام آقا البرز ! شما خوبی؟ چقدر جاتون خالیه !

لی لی جانم چطوره؟

می روم کنار مامان و پایین صندلیش زانو می زنم و دورین را می
گیرم طرف مامان .
سها زمزمه می کند :

-قربونت برم ! لی لی جانم !
دهان مامان می لرزد و با بغض می گوید :
-سلام !
سهای مهربونم ! همدم تنهایی هام .

سها هم صدایش تغییر می کند . ایران دوباره وارد سالن می شود
تا چیزهای دیگری را ببرد و با کنجکاوی به تلفنم چشم می
دوزد . دلم می خواهد سرسروش بگذارم . پس می گویم :
-خب سها !

کلی دلم برات تنگ شده !
و برای اون جریان !

وقتی برگشتم کار رو یکسره می کنم .

سها لبش را می گزد و می گوید:

#پست 292

-منم دلم تنگ شده .

کاش زودتر برگردین !

ایران با ابروهای بالا پریده می رود به آشپزخانه!

صدای خنده ای می آید . می گویم :

-کجایی سها؟

دورین را می چرخاند .

نور زرد رنگ و کاغذ دیواری های گلدار و کاناپه ی بزرگ پر از
کوسن های گلدار و مادام لیدا با پیراهن قرمز توپ توپی.

من و لی لی جان هر دو با هم می گویم :
-مادام !

سها می نشیند کنار مادام و حالا چهره ی سفید و درشت مادام
در تصویر است.

می گویم :

-مادام لیدا ! چطوری؟ خوبی؟؟

خیلی جات اینجا سبزه . دریا و هوای خوب و ...

مادام عینکش را می زند :

-مرسی پسرم .خوش بگذره .تو که منو واقعا سرگرم کردی!

امروز سها اومده اینجا تا توی درست کردن کیک ها کمک کنه .شب پیش من می مونه .

سها می گوید :

-راستش من تنهایی توی خونه لی لی جان می ترسم آقا البرز!

شبها اینجا می مونم .

تا شما برگردین !

ایران با یک سینی دیگر از کنارمان می گذرد .می گویم :

-باشه بهترین کار همینه .تنها نمون تا برگردیم .

بعد گوشی را می دهم دست لی لی جان:

خب خوشحال شدم .

سها جان بعد حرف می زنیم . فعلا با مامان اختلاط کنید .
مادام شما بهترینی و مطمئنم مشتری های کافه رو دوبرابر کردی .

وقتی برگشتم یه فکر اساسی می کنیم .
مادام می خندد و لپهانش گل می اندازد :
- ممنونم پسر .

می بوسمت و مواظب خودت باش !

تلفن را دست مامان می دهم . و به طرف آشپزخانه می روم .
مامان از آب و هوا می پرسد .

از گلدانها و خانه و ...

بی بی در فر را باز می کند . من می گویم :

- بی بی اجازه بده کمک کنم !

می گوید:

#پست 293

-دورت بگردم .

سینی کاسه و ماست خیار رو ببر .

سینی را بر می دارم و با گامهای بلند به حیاط می روم .
ایران آنسوی حیاط است . روی میز رومیزی چهار خانه ی زرد
کمرنگ بشقاب ها را چیده و سبدهای سبزی را گذاشته .

صدای موسیقی محو هم از جایی می آید . سینی را روی میز می
گذارم و کاسه های ماست و خیار را کنار بشقاب ها می
گذارم .

نگاهم نمی کند . خودش را سرگرم نشان می دهد . می گویم :

چرا گریه کردی؟

آهسته می گوید :

-گریه نکردم .

-پس چرا چشمت و دماغت سرخ شده !
شانه بالا می اندازد و جوابی نمی دهد . آخرین کاسه را هم می
گذارم :

-اون مرد جوان . اسمش چی بود؟

نگاه بی حوصله اش را می دهد به چشمان من تازه می بینم که
یک جفت گوشواره با سنگ صورتی کمزنگ به گوش هایش
انداخته که حالا زیر نور چراغ می درخشد .
می گوید :

-رایان . اسمش رایان هست . پسر عمومه . . ۳۰ سالشه .

مهندس الکترونیکه و تهران زندگی و کار می کنه .
قهرمان فیت کورس هست و از بچگی با هم بزرگ شدیم .

تاریخچه ی کوچکی که می دهد به چه درد من می خورد؟
او حرف اصلی را نزده می گویم :

-ارتباط خاصی باهاش داشتی و یا داری؟
لبهائش را به هم می فشارد :

-نه !
میز را دور می زنم و نزدیکش می ایستم .خم می شود و سبد
سبزی خوردن را بی دلیل جابجا می کند .سرشانه اش را لمس می
کنم .

قد راست می کند.می گویم :

-اگر مشکلی داری می تونی به من بگی !این حال و هوای تو برای
من آشناست!

می خوام بدونی که من آدم راز داری هستم. از گوشه ی چشمش یک قطره اشک سر می خورد .

می رسد به لبش و از روی لبش می چکد پایین. فقط نگاهم می کند. تا دهان باز می کند که حرفی بزند. صدای بی بی به گوش می رسد :

-ایران! بیو ای دیس برنج بیر! حافظ کجا مونده؟

صدای حافظ از جایی دیگر می آید :

-مو اینجام بی بی!

اومدم.

و لحظاتی بعد از راه پله ای پایین می آید. ایران سریع از من دور می شود و می رود به طرف بی بی.

حافظ

سر در گوشی به طرف من می آید :
-سلام ال .

می خندم . بلند بلند . می گوید :

-چیشده؟

شانه بالا می اندازم :

-خیلی برام آشنا بود ! بهروز و یه دوست صمیمی دارم که منو
ال صدا می کنن !

لبخند می زند و روی لپش چال می افتد :
-خب ال .

ازاین به بعد ال صدات می زنم . فردا میایی باشگاه؟
حالم خوب شده . امشب همه چیز بر وفق مرادم است . می
گویم :

-حتما !

-دمت گرم گگا! بشین تا برم آبوا رو صدا بزنم .

با رفتن حافظ مامان و خاله می آیند و پشت سرشان بی بی و ایران . مرغ شکم پر را بی بی با دورچین سبزیجات پخته و کشمش و پیاز در ظرف مسی وسط میز می گذارد..

ایران دیس برنج و خاله ظرف سوپ را می آورند .

مامان کنار من می نشیند . ایران روبرویم . حافظ با آبوا می آید . مامان صندلی را پس می زند و بر می خیزد . آبوا پیراهن ساده ی آبی رنگ و شلوار پارچه ای پوشیده . عصایش را با ژست خاصی زمین می زند .

مامان تند تند نفس می کشد . من دستش را می گیرم . شاید گرمای دستم آرامش کند . خاله می گوید :
-بفرما آبوا .

آبوا سر میز می آید . من می گویم :

-سلام آبوا !

حافظ به زور جلوی خنده اش را می گیرد . کلمه را درست ادا نکرده ام . آبوا نیم نگاهی

به مامان می اندازد:

#پست294

-خوش اومدی !

بفرما .همگی بفرمایید !

و خودش می نشیند .سهم مامان همان یک نیم نگاه است.

مامان مثل دخترهای نوجوان خجل و سریزیر می نشیند.

حافظ برای آبوا برنج می کشد و بی بی خیلی حرفه ای مرغ را
تکه تکه می کند و کنار بشقاب هایمان مرغ و دورچین می ریزد.

می توانم قسم بخورم که غذایمان مزه ی بهشت می دهد.

مرغ طعم خوبی دارد و بوی پیاز پخته و طعم شیرین کشمش
می دهد.

به جز مامان ، ایران هم امشب با غذایش بازی می کند.

و فکر من بین این دو تقسیم می شود. حافظ دستور پیاز می دهد و ایران از خدا خواسته از سر میز بر می خیزد و وقتی با بشقاب حاوی پیاز بر می گرد دماغ و چشمش سرخ است. و پیاز بهترین بهانه برای گریه های پنهانی اش هست.

#پست 295

در درگاه اتاق ایستاده ام.

حافظ چمدان به دست پشت سرم هست و ایران وارد اتاق شده و لامپ را روشن کرده. اتاق متوسطی ست.

با همان در های کم عرض و گره چینی ها؛ تخت دو نفره و کمد چوبی و میز و آئینه ای که بیشتر به نظر می رسد عتیقه باشند؛

ملزومات اتاق را تشکیل داده اند. کف اتاق روی سرامیک های قهوه ای طرح چوب یک فرش کوچک انداخته اند.

ایران پنجره ای را که در دیوار روبروست باز می کند و با
صدای
گرفته و بی حوصله می گوید :

-مزیت اتاق های بالا این پنجره های قشنگه .
مال تو رو به دریا باز می شه .

البته اگر از پشت بوم ها صرفنظر کنی؛

می تونی به تکه کوچک از دریا رو ببینی .اتاق حافظ کنار اتاق
تو هست و مال من اون ور .

نسیم خنکی می وزد .ایران به تخت اشاره می کند :

-ملحفه هاش رو عوض کردم .برات یه تنگ آب خنک و یه
لیوان هم گذاشتم .

من مات نگاهش می کنم.

چرا هیچ کدامشان به اندوه این دختر توجه نکردند؟ چرا کل شب هیچ کس علت سرخی چشمانش را نپرسید چرا هی بغض می کند و سریزیر می شود؟

حافظ باعث می شود برگردم. می گوید:

-خلاصه البرز گگا اینجا امن و امانه!

بعضی از شبا دوستانم میان این بالا. دور هم می شینیم.

یه چیزی می خوریم. ساز می زنیم و گاهی هم پلی فور بازی می کنیم. به بازی علاقه داری؟

شانه بالا می اندازم:

-من معمولا وقت این کارها رو ندارم. کل وقتم توی کافه می گذره!

شبا هم که می رم آپارتمانم اونقدر خسته ام که حتی گوشیمو درست چک نمی کنم.

می خندد و چال روی گونه اش گود می شود :
-حالا تا اینجایی یه کم به تنبلی عادتت می دم .به ساعت
موبایلش نگاه می کند و می گوید :

-خب دیر وقته و تو هم خسته ای !من باید برم تا یه جایی و
بیام .

دست می کشم به موهایم :

-راحت باش !می بینمت !

ایران از کنار من رد می شود :

-من تا یه ساعت دیگه بیدارم .اگر چیزی نیاز داشتی صدام
بزن .شب خوش !

و می رود .حافظ هم پشت سرش روانه می شود و من می مانم
و اتاق قدیمی که حتی رو دست زده به خانه ی ویکتوریایی
مادام لیدا .

می روم پشت پنجره و در تاریکی شب تلاش می کنم تا شاید بتوانم دریا را ببینم. اما جز سیاهی هیچ چیزی نصیبم نمی شود. چمدانم را باز می کنم. و بلوز و شلواری بیرون می آورم و می پوشم. حس عجیبی دارم. نوعی احساس آشنایی به این مکان در مغزم قد کشیده. به جایی که تا به حال نبوده ام احساس قرابت می کنم. و این برایم عجیب است. روی تخت دراز می کشم و به سقف چشم می دوزم.

#پست 296

خواب به چشمانم نمی آید.

به ارج و قرب آبوا پیش خانواده فکر می کنم. به عزت و احترامی که دارد. به چشمان پر از خجالت مامان. به او که اولاد خطاکار خانه بوده.

امشب همه چیز بهتر بود اما نه به آن اندازه که یخ رابطه ی پدر و دختر باز شود. آبوا اصلا با مامان حرف نزده.

حتی یک نگاه هم به او ننداخته ؛ اما معلوم است که می خواهد این رابطه را درست کند.

به پهلو می چرخم و به دیوار روبرو نگاه می کنم . چند قاب عکس قدیمی آنجا روی دیوار وصل کرده اند.

نکته ی مشترک تمامی آنها مرد قد بلندیست که شباهت بسیار زیادی به مامان دارد

عکسها در سن های مختلف از او گرفته شده . هجده سالگی با پیراهن چهار خانه و جین، بیست و چند سالگی با لباس فارغ التحصیلی ، عکسی با شلوارک و بلوز آستین کوتاه و عینک آفتابی نزدیک به برج ایفل .

عکسی از او با کت و شلوار و کراوات در کنار یک زن با موهای بلوند .

حدس می زنم اینجا اتاق دایی هرگز ندیده ام افراسیاب است . اتاقی که برای او نگه داشته اند شاید تا بیاید . خیلی دلم می

خواهد علت سرزدنش به خانواده اش را بفهمم. او هم مامان و هم خانواده اش را طرد کرده و حتما در پاریس زندگی می کند .

کلافه می شوم. از روی تخت بر می خیزم. دیوارهای اتاق نفسم را به تنگ آورده .

در را باز می کنم و بیرون می رم. سکوت عجیبی در عمارت قدیمی حکمفرماست.

چراغهای طبقه ی پایین همگی خاموشند. چراغ اتاق ایران هم خاموش است. می روم به طرف نرده ها و از آن بالا حیاط را نگاه می کنم. نرده ها مربعی ایجاد کرده اند که فضای میانش خالیست و در پایین ختم به حیاط می شود و باغچه ها پیدا هستند.

این معماری برایم عجیب است؛ امنیت خاصی دارد. این که فضای وسط ساختمان حیاط باشد و دور تا دور ساختمان؛ آنقدر فضا را خصوصی کرده که آدم خود به خود هر جای خانه باشد حس خوبی دارد.

روی نرده ها گل های کاغذی پیچیده اند. و غنچه های خشکشان روی زمین ریخته. همانطور که درگیر نگاه کردن به درو دیوار ساختمان هستم؛

صدای فین فین می شنوم. سرم را بر می گردانم و در تاریکی اطراف را نگاه می کنم. اما هیچ چیز به چشم نمی آید. گوشه هایم را تیز می کنم.

صدا از گوشه ای می آید که در تیررس نگاهم نیست. در تاریکی پیش می روم. و می رسم به انتهای ردیف اتاق های روبرو.

اولش می ترسم از دیدن سایه ای با لباس سفید ولی وقتی بیشتر دقت می کنم؛ متوجه می شوم که او ایران است که زانوهاش را بغل کرده و گوشه ای نشسته و آرام آرام گریه می کند.

#پست 297

نمی خواهم بترسانمش پس با نرمترین صدایی که می توانم؛ می گویم:

-ایران!

تکان شدیدی می خورد و زیر لب می گوید:

-بسم الله.

جلو می روم:

-نترس! منم البرز!

دست می گذارد روی سینه اش:

-ترسیدم! فکر کردم از ما بهتری!

معنای حرفش را نمی فهمم:

-از ما چی؟

آه می کشد :

-موجودات ماورا الطبیعه!

اینجا محله ی قدیمی هست و از این چیزا پیدا می شه .

می خندم :

-موجود ماورا الطبیعه مگه خله بیاد تو رو اذیت کنه؟

روح شیر و این چیزا هر جایی که نیست .

جوابی نمی دهد . حوصله ی بحث ندارد . در عوض آب
دماغش را بالا می کشد .

می روم کنارش و هم تکیه می زنم به دیوار و روی پاهایم می
نشینم :

-داری گریه می کنی؟

با صدای آهسته ای می گوید :

-نه !

نیم رخس در تاریکی محو اما روشن است :

-تو از عصر تا حالا یه مشکلی داری !

-نه ندارم .

عطر شیرینش را بو می کشم :

-انکار نکن ! من متوجه حالت بودم . اون چشمهای آماده ی
گریه و دماغ سرخ ! شاید بقیه حواسشون نبود ؛ اما من متوجه
بودم که درست و حسابی غذا نخوردی ! متوجه سکوت شدم .

حتی فهمیدم که هر بار به بهونه ای رفتی داخل آشپزخونه ؛ و
گریه کردی !

بر می گردد به طرف من و حتما نگاهم می کند .
اما من در تاریکی نمی بینم . با صدایی که خستگی از آن شعله می
کشد می گوید :

-واقعا متوجه ی من بودی؟

بی سبب سر تکان می دهم. هر چند او نمی بیند؛ اما خیره
نگاهش می کنم:

-چی اذیتت می کنه ایران؟ اون پسره اسمش ...
می پرد میان حرفم:

-رایان... تکرار کن رایان!

-آهان رایان! اسمش یادم نمی مونه!

رایان چی بهت گفت؟

از اون موقع تا حالا انگار دنیا روی سرت خراب شده.

انگار که اون مرد اومد و امیدت رو گرفت و برد!

بغضش می ترکد. و به گریه می افتد.

نمی دانم باید به او نزدیک شوم یا نه! اما به شدت دلم می خواهد بغلش کنم. بس که این دختر از عصر تا به حال یک تنه غمی را به دوش کشیده و کسی از او حتی نپرسیده چرا لبهایش انحنای غم دارد.

ریز گریه می کند. دلم را به دریا می زنم. و دست می اندازم دور گردنش و او را به سمت خودم می کشم.
و می گویم:

-من قصد بدی ندارم! اما احساس می کنم الان به این بغل شدن احتیاج داری.

حرفی نمی زند در عوض گریه اش شدیدتر می شود.
من تکان نمی خورم و اون سرش را چسبانده به سینه ام. نفس گرمش و اشکهای مرطوبش را حس می کنم. دستانش هنوز هم دور زانوهایش گره شده اند؛

اما شانه و سرش را به من سپرده. دست می کشم روی بازویش
و می گویم:

-می خوای حرف بزنی؟

جوابی نمی دهد. سرم را جلو می برم. چانه ام روی موهایش
هست.

موهایش از فرط شبق بودن؛ لیزند. می گویم:

#پست 298

-با من حرف بزن .
بهت قول می دم فقط گوش می کنم . شاید حالت بهتر بشه !
با بغض می گوید :
-دلم می خواد برم دریا ! الان احتیاج دارم که کنار دریا باشم !
می گویم :

-خب کاری نداره ! با هم بریم !

بی حرکت است . گریه اش بند آمده . اما سرش را از روی سینه
ام بر نمی دارد :

-نمی شه !

چرا؟

-نمی دونم !

-اما من می دونم که می شه !پاشو بریم !

سرش را عقب می کشد و چشمانش را پاک می کند و می گوید :

-راست می گی؟

-آره !

-باید برممانتو شالمو بیارم !مطمئنی که پشیمون نمی شی؟

از روی زمین بر می خیزم :

-خیلی مطمئنم .برو بپوش !

و همانجا منتظر می مانم تا او در میان تاریکی به اتاقش برود .

چراغ را روشن کند و چند دقیقه ی بعد مانتو و شال پوشیده

و بیاید .در اتاقش را می بندد . می گوید :

-تا حالا اینجوری نصف شب نرفتم لب دریا !

نور تلفن همراهش را می اندازد روی زمین :

-بپا نخوری زمین !

و خودش جلوتر از من از پاهای پایین می رود .
و انگشتش را می گذارد روی دماغش و من را به سکوت دعوت
می کند . از حیات خلوت می گذریم و به دالان می رویم . ایران می
خواهد قفل در را آهسته باز کند ؛

اما زورش نمی رسد . عقب می رانمش و خودم در را باز می
کنم . به کوچه می رویم و در را می بندم و کلیدها را مقابل ایران
می گیرم . دستش را می گذارد روی قلبش و نفس راحتی می کشد
و اینبار با صدای آهسته ای می گوید :

-وای مردم از استرس ! گفتم هر آن ممکنه مامان یا بی بی بیان
توی حیاط .

راه می افتد و من با او همقدم می شوم. می گویم :
-تو یه دختر بزرگ هستی و به سن قانونی رسیدی! چرا باید
پاسخگوی همه باشی؟

توی انگلیس معمولا دخترای هم سن و سال تو تنها زندگی می
کنن و تنها سفر می رن و ...
می پرد میان حرفم :

-اما اینجا ایرانه و ما توی یه شهر کوچک جنوبی زندگی می کنیم
که مردمش سنتی هستن. تازه الان که خوب شده! نسل قبل از
ما و ما یه کم اون رویه رو تغییر دادیم. اما هنوز هم نمی شه یه
دختر تنها نیمه شب بره لب دریا!
زمزمه می کنم:

@Vip Roman

#پست 299

خب اما من هستم !

یه امشب رو می تونی با خیال راحت کنار دریا باشی !

من همیشه با دوستامی رم دریا .

حتی بیرون از شهر .

گاهی هم کمپ می زنیم .

ولی تنهایی یه جور دیگه ست . آدم گاهی دلش می خواد توی
ظلمت شب تنهایی بره دریا و توی سکوت بمونه و فکر کنه و
با خودش دو دو تا چهارتا کنه و ببینه کجای زندگیه !

من در سکوت با او راه می روم . حالش خوب نیست . ایران
صبور و خوشروی روزهای قبل انگار در هپروت به سر می برد .
نمی دانم رایان با او چکار کرده که اینطور غمگین و افسرده اش
کرده . آن پسر قدبلند و سبزه رو .

به دریا می رسیم. در پیاده رو کنار هم راه می رویم. اینجا پیاده رو در سطحی بالاتر از دریا قرار دارد و هیچ کرانه ای جز موج شکن ها برای آب وجود ندارد.

خلوت است. در نیمه شب شهر آرام است. می خواهم او را به حرف بیاورم.

می گویم:

-چه اتفاقی افتاده؟ اگر قابل گفتن هست به من بگو

می گوید:

-ماجراش طولانیه. شاید به قدر ده سال یا بیشتر.

اصلا یادمنم یاد از کی شروع شد و هنوز هم باور منمی شه که به اینجا ختم شد! می دونی ازش اصلا حرف نزدیم.

حتی به خودم هم اعتراف نکردم. به خانواده که اصلا نمی گم. همه فکر می کنن ما دختر عمو و پسر عموی صمیمی بودیم.

کی فکرشو می کنه که من عاشق رایانم !
به جای پرسیدن ، می گویم :

-همیشه هم اتفاقی که انتظارش رو داریم نمی افته .

مثلا من هیچ وقت فکر نمی کردم که ته رابطه ی عاشقانه ام
با تداعی به مرگ ختم بشه !

از سر شانهِ اش نگاهم می کند :

-تو خیلی آدم صبوری هستی که تا اینجا دوام آوردی !
من نمی تونم اینقدر قوی باشم . من حساسم . دلم خیلی نازکه !

اکثر شبا گریه می کنم . زل می زنم به در و دیوار !
سر صبح میام دریا رو نگاه می کنم . طلوع رو و گاهی غروب
رو . شاید دلم آروم بشه . اما نمی شه .

نمی تونم . من بلد نیستم دل بکنم !

بغض می کند . و من به روی خودم نمی آورم . او چه از قلب شکسته ی من ، گریه های شبانه ام ، فقدان آغوش عشقم می داند؟ او چه می داند که چه شبها چطور به خودم پیچیده ام و چطور مثل یک معتاد به بدترین افیون ، از نبودن تداعی درد کشیده ام . سکوت می کنم چون من آدمِ گفتن این حرفهانیستم.....

#پست 300

.آنقدر کنار یکدیگر راه می رویم تا می رسیم به ساحل.

کفشهایش را از پاهایش بیرون می آورد و کف پاهایش را می گذارد روی شن ها و می رود مقابل دریا می ایستد و به سیاهی نگاه می کند و نفس های عمیق می کشد .

کری از EXCHANGE GROUP

اندوهگینم انگار اندوه او به من هم سرایت کرده .عقب می ایستم و می گذارم تا او کمی آرام شود .اما آرام نمی شود .راه می رود؛

با خودش حرف می زند .آه می کشد .پا می کشد درون شنها .
دامن لباسش را جمع می کند و می رود تا کمی جلوتر و آب می خورد به پاهایش .من همانجا دست در جیب نگاهش می کنم .
بعد عقب می آید .قوز می کند و می زند زیر گریه .
طاقتم تمام می شود .جلو می روم و دست می اندازم دور شانته
هایش و محکم بغلش می کنم و کنار گوشش می گویم :

-آروم باش !

بغض کرده و با صدای لرزان می گوید :

-آخرش هم یه روزی یکی از همین قایق ها رو بعد از یه غروب
قرمز و نارنجی برمی دارم و می رم...

می رم تا اون وسطای خلیج . همونجایی که دیگه هیچ تنابنده
ای نیست .

نه اینکه بخوام خودمو غرق کنم، نه اینکه ناامید باشم!

فقط نیاز دارم برم یه جایی که هیچ کسی نیست .
من باشم و آسمونی که به سیاهی سلام می کنه و دریایی که
انعکاس سیاهی رو می بلعه !

بعد زل می زنم به ستاره ها . به سرنوشت ها، به قصه ها .
می خوام آرام بشم . شنیدی که قوی پرنده ی مسکوت
هست؟

می دونستی فقط یه بار آواز می خونه؟ اونم وقتی که دل می
ده؟

یه آواز قشنگی می خونه که باورت نمی شه! از ذوقش می خونه

من فکر می کنم که اعتراف می کنه، تنها کلمات و آواهاش رو فقط یه بار و یه جا صرف می کنه یعنی تو فکرشو بکن کل زندگیش هی روی آبها رقصیده و چرخیده و بال زده توی آسمون؛

اما فقط یه بار آواز می خونه! اونم در برابر تنها معشوقش!

تازه شگرف تر از همه ی اینا وقتی که دلدارش نباشه!
اونوقت می ره همونجایی که آواز خونده و همونجا جون می ده! می دونی! می خوام برم وسط خلیج!

وسط سیاهی مساوی آسمون و زمین. حس می کنم باید برم و سکوت کنم و بمونم. من تازگی اینو فهمیدم که ماهی نیستم؛
من از اولشم یه قو بودم.

خیلی قشنگ حرف می زند.

می گویم:

-خیلی عاشقش هستی؟

از من فاصله می گیرد:

-از بچگی همدیگه رو دوست داشتیم.

یادمه اولین بار که اعتراف کرد دوستم داره؛ من کلاس پنجم بودم و اون کلاس دوم راهنمایی!

رفته بود از خونه ی بابا بزرگم چند تا شاخه گل داوودی چیده بود.

زرد و قرمز و نارنجی . رایان از همون موقع منو درگیر خودش کرد . اولش صمیمیت و توجه ساده بود .

بعد بزرگتر شدیم. تعصب های وقت و بی وقتش مثل ،
نگاهش، مهربونیش، شوخی و جدی حرف زدن هاش همه ی
اینا رو من به خودم می گرفتم. چرا الکی توضیح بدم؟

#پست 301

بر می گردد و نگاهم می کند :

-عاشقش شدم و فکر می کردم که اونم عاشقمه .

قلبم به درد می آید برای احساساتش. می گویم :

-عاشقت نبود؟

آه می کشد و به دریای تاریک خیره می شود :

-نه! چون بعد از این همه سال، فهمیدم که با یه نفر دیگه
هست .

یه دختر تهرونی. توی این چند سالی که اونجا کار می کنه
عاشقش شده. زن عمو به مامانم گفته که قراره برای رایان
بریم خواستگاری!

بغض می کند و سریزیر می شود. به نیم رخش نگاه می کنم.
موهای براق و سیاهش دور و ورش رها هستند

و چهره اش بی رنگ و روست. انگار روی شانهِ هایش بار
سنگینی حمل می کند. می گویم:

خب هر کسی می تونه این تجربه رو داشته باشه.

در واقع نه رایان اشتباه کرده و نه تو! شما توی به تایمی فکر
می کردین برای هم ساخته شدین. از نوجوونی تا چند سال
پیش.

اما بعدش هر دوتون رشد فکری و اجتماعی داشتین. بزرگ
شدین و عقاید و سلیقه هاتون تغییر کرده. نه تو اون آدم قبل

هستی و نه رایان . به نظر من به شکل تجربه بهش نگاه کن ! من
فکر نمی کنم تو آدم آویزون شدن به کسی باشی !
شانه بالا می اندازد :

-آره ! رهش کردم به حال خودش ! هیچ اصراری به موندنش
نکردم . چون نمی خواستم کل عمرم دلم و چشمم ترس داشته
باشه از اینکه فکرش
جای دیگه ست .

نمی گم از قلبم بیرونش کردم ؛ چون که دروغه . هنوز ته دلم
دوستش دارم . مدام بهش فکر می کنم ؛ اما نمی خوام طفیلی
باشم . دیروز اومده بود که منو ببینه . اما چرا ؟ وقتی با یکی دیگه
ست چرا باید منو ببینه .

میاد نمک به زخمم بپاشه ؟

میاد که هی به من یاد آوری کنه چه بلایی سرم آورده ؟

بین برای روح و قلبش احترام قائلم . اما دلم شکسته ...
خب تو دختر عموش هستی .

دوستی و صمیمیتون باعث شده که دلش تنگ بشه . نباید
عکس العمل های بد نشون بدی .

نباید حرف از اون گذشته ی خصوصی که داشتن بزنی . باید
محترمانه و قوی برخورد کنی .
نگاهم می کند :

- نمی توئم . هر بار می بینمش ؛

یادم می افته به وقتیایی که دستمو می گرفت و توی همین
ساحل راه می رفتیم . به روزایی که برای آینده نقشه می
کشیدیم . همه چیز یهویی اتفاق افتاد .

یهویی از من برید!

همیشه فکر می کنم که من چه کم و کسر و تقصیری داشتم .
اعتماد به نفسم پایین اومده .

لبخند می زنم به دختر شکسته ی مقابلم که بازیچه ی تردید
رایان شده :

-یهویی نبوده ! تو مقصر نیستی ! تو کم و کسری نداری . در
واقع رایان تکلیف خودش رو نمیدونسته

#پست 302

شاید در یه برهه ی زمانی تو تنها گزینه اش بودی!

عشق بچگی !

ولی بعد که بزرگ شده ، رشد کرده و بر و روی پیدا کرده ؛

دیده شانس های بهتری هم هست . به نظر من دور و ور آدمی
که لیاقت تو رو نداده نباش !

موهایش را می راند زیر شالش :

-سخته !

دست می گذارم سر شانهِ اش :

-سخته ولی تو از پشش بر میایی .

آه می کشد :

-من راهنمای کلی آدم هستم . روانشناسی خوندم ولی توی کار
خودم درجا می زنم .

-همه ی آدمها توی هر سطح از سواد و شعور و استقلال به
درد و دل و مشاوره نیاز دارن .

گاهی آدم باید با یکی حرف بزنه تا آروم بشه !

لبخند غمگینی می زند :

-ممنونم البرز !

با نوک انگشت اشاره ام یک دسته از موهای سرکشش را که
روی صورتش لیز خورده عقب می زنم .

نگاهش ثابت است روی صورت من . لبهایش نیمه بازند .
زیباست !

-کاری نکردم!
دیگه گریه نکن ! رسالت این آدم توی زندگی تو به پایان رسیده .
بسپارش به گذر زمان .

بذار زندگی چیزی که لایقش هستی رو سر راحت قرار بده .
وجود بعضی از آدمها مثل یه سد مانع از ورود شانس های بهتر
هست . تو هم همون کاری رو بکن که رایان کرد ! خودت رو
بیشتر دوست داشته باش !

وقتی خودتو دوست داشته باشی ؛ بقیه هم برات ارزش
بیشتری قائل می شن .

دستم را عقب می کشم. ایران به خودش می آید.
تکانی به تنش می دهد. نفسش را رها کرده و می گوید :

-بهره تا کسی از نبودنمون خبر دار نشده برگردیم خونه !
و راه می افتد و من پشت سرش آهسته قدم بر می دارم. دخترک
زیبای خانه ی آبوا !

در کوچه بی حرف کنار هم راه می رویم. گاهی بر می گردد و
نگاهم می کند و من هم. نمی دانم فکرش درگیر چیست. اما در
آن لحظه ذهن من خالیست از هر چیزی .
نمی خواهم فکر کنم. خودم را سپرده ام به کوچه و صدای
آهسته ی نفس های ایران و نگاه هر از گاهی او .

در را باز می کنیم و وارد دالان تاریک می شویم. می چسبد به
دیوار دالان و من در را با احتیاط و بی سر و صدا می بندم .
حالا باز هم در تاریکی مقابلم هستم. کشش عجیبی برای
چسبیدن به تنش دارم .

حتی یک قدم هم به طرفش بر می دارم . صورتش را نمی بینم .
اما نفس هایش را می شنوم . تکان نمی خورد . با خودم مبارزه می
کنم . او هر دختری نیست !

ساده و پاک است . و من در خانه ی آبا غریبه ترین هستم .
زمزمه می کنم :

#پست 303

-بیا بریم !

و راه می افتم و او پشت سرم می آید . به طبقه ی بالا که می
رسیم .

شالش افتاده روی شانه هایش . باد می وزد . و صدای رد شدن
موتوری از همان نزدیکی ها می آید . او می گوید :
-برای امشب ممنونم .

و من دوباره نگاهش می کنم :

-کاری نکردم. برو بخواب!

شبت بخیر !

و پشت می کنم به او و می روم به طرف اتاقم. صدای بسته شدن در اتاقش را می شنوم. وقتی می خوابم تداعی را می بینم. روی شن های گرم ساحل راه می رود. و من تماشایش می کنم.

#پست 303

صبح با نوازش دستی بر روی موهایم از خواب بیدار می شوم .

از دیدن چهره ی چروکیده ی بی بی جا می خورم.
لبخند می زند و چروک هایش عمیق تر می شوند. زمزمه می
کنم :

-سلام بی بی! ترسیدم!

کمی عقب می رود:

-سلام شیرم دور چشات بگردم.

صبحت بخیر.

نیم خیز می شوم و او هنوز لبه ی تخت نشسته و مشتاق

نگاهم می کند:

-پاشو بیو!

صبحونه بخوریم! آبا گفته صدات کنم.

با نوک انگشتانم موهایم را مرتب می کنم.

هنوز رد لمسش روی پوستم را حس می کنم. می گویم:

-چشم بی بی! فقط من باید دوش بگیرم!

سرویس بهداشتی کجاست؟

بر می خیزد. بلوزی را که کنار تخت انداخته ام بر می دارد و تا

می کند و روی پاتختی می گذارد و می گوید:

-سرویس بهداشتی کنار اتاق حافظ هست.

حمام هم همونجاست!

اگه لباس چرک داری بده تا سیت بشوژم!

زمزمه می کنم:

-چشم بی بی!

به طرف در می رود و می گوید:

-خدا رو شکر که دخترم و شیر جنگیم اینجان!

شکر خدا شکر!

و بیرون می رود. نورهای رنگی شیشه ها قد کشیده اند تا روی تخت و من به خوابم فکر می کنم. به تداعی که گاهی در رویایم خودنمایی می کند. حوله ام را بر می دارم و بیرون می روم.

سرامیک های آبی دریایی حمام را شبیه به حمام های سنتی مراکشی کرده. روی یکی از دیوارها با خرده سرامیک های زرد

خورشیدی که نورهای موج دارد؛ طراحی شده. رویایی و زیباست. حمام می کنم و حوله ی سفید را می پیچم دور پایین تنه ام و بیرون می آیم. همزمان ایران در اتاقش را باز کرده و چشم در چشم من می شود.

هین بلندی می کشد و نگاهش را تند از من می گیرد:
-ای بابا! این چه وضعشه البرز!

لبخند شیطنت واری روی لبهایم می نشیند:
-علیک سلام ایران خانم. حالت بهتر شده؟
پشتش را به من می کند:

-سلام! خوبم! برو لباساتو بپوش! من می رم پایین!
قدم تند می کنم و خودم را به او می رسانم. هنوز هم از موهایم آب می چکد. نزدیک بودنم را حس می کند:

-البرز! لطفا برو!

لبم را می گزم که نخندم :

-چطوریه که تو این همه پسر لخت کنار دریا می بینی روت رو
بر نمی گردونی به من می رسی خجالت زده می شی؟ من که
کاری نکردم .

حرصی می گوید :

-خونه یه حریم خاصی داره و ما همیشه چشم در چشم
هستیم.

زشت نیست این رفتار؟

دستم را می گذارم سر شانهاش و برش می گردانم. نگاهش می
چسبد به سینه ام. می گویم :
چرا همه چی واست حاده؟

دستش را می برد به طرف گوشش و نرمه ی گوشش را لمس
می کند :

-اینجا قانون داره. آبا از این رفتارهای آزاد خوشش نیاید.
حتی حافظ هم اینطور توی خونه نمی گرده. پس رعایت
کردنش نشونه ی شعور داشتن تو هست.

#پست 304

دو قدم عقب می رود و فاصله ی ناچیزی ایجاد می کند. دستم می رود به طرف حوله ی دور کمرم. چشمانش گرد می شوند. دیگر نمی ماند تند تند از پله ها پایین می رود. من بلند می خندم.

از اینکه سربس این دختر بگذارم حس خوبی می گیرم. او بکر و خجالتی ست و من را به یاد کسی می اندازد. کسی که در گذشته های دور می شناختم. فریده! دختر مصری که در دانشگاه ما درس می خواند.

زیبا بود؛ با چشمان کشیده و موهای سیاه و نگاه های پر از شرم. به هیچ مردی نزدیک نمی شد. طرح اندام و برجستگی و فرو رفتگی های تنش عقل از سر هر مردی می پراند. همیشه سر به دست آوردن او شرط بندی هایی وجود داشت.

اما دل به کسی نمی داد اصلا نمی گذاشت کار به جایی برسد
...و من برنده ی شرط بندی شدم .

بلوز نارنجی و شلوارک مشکی می پوشم و چند تا از لباسهای نو
و هنوز استفاده نشده ام را جدا می کنم برای هدیه دادن به
حافظ که از وجودش مطلع نبودم .

و یکی از ساعت های مورد علاقه ام را هم روی لباسها می گذارم.
روبروی آینه می ایستم . فریده دل به من داد، یک رابطه ی
دو سه ماهه بدون همبستری .

فقط بوسه رد و بدل کردیم و عشقبازی ناقصی داشتیم . از
همان اول مرز را مشخص کرد . و همانطور که آرام آمد ؛ آرام
و بی صدا رفت .

رفتنش برای همیشه معمای ذهنم ماند . من برنده ی شرط
بندی هزار پوندی شدم ؛ اما فریده دیگر نبود !
و با پیدا کردن تداعی تا همین امروز از یادم رفت . ایران امروز
مثل فریده ی آن روزها بود . فریده ای که نگاهش پر از شرم
بود و حتی بوسیدنش هم نوعی پیروزی به حساب می آمد !

وقتی به طبقه ی پایین می روم آبوا با عرق گیر و شلوار نخی سفید و دمپایی های جلو بسته ی چرم روی صندلی نشسته .
رادیوی کوچکش را چسبانده به گوشش و انگار دنبال موج گمشده ای می گردد .

مامان نیست !خاله لاله با موبایلش حرف می زند و هر از گاهی اشکش را پاک می کند .بی بی برای آبوا پنیر و سیاه دانه می گذارد درون بشقاب کوچکی و من سلام می دهم.

آبوا لبخند می زند :
-سلام بابا جان .بیو بشین!

#پست 305

@Vip Roman

بی بی دوباره می خندد .

مهربانیش را ریخته در خنده هایش. ایران ماهیتابه ی مسی را
با دو دستگیره کوچک گرفته و از در بیرون آمده و دمپایی می
پوشد و می آید طرف ما .

در آن پیراهن گل دار و با موهایی که بالای سرش جمع کرده
مثل کدبانوی خانه شده. مثل جوانی های مامان !
نگاه از او بر نمی دارم.

اخمالود ماهیتابه را می کوبد روی میز و می نشیند. خاله
صحبتش را تمام کرده و می آید :
-والا نمی دونم بگم خدا رحمتش کنه... یا بگم خدا راحتش کرد.
هی روزگار هی ...
آبوا آهی کشد :
-خدا رحمتش کنه!

ابریمو سی خوش یه یلی بید)! ابراهیم برای خودش پهلوانی
بود. (بدشانسی آورد. خبط کرد. افتاد توی چاه ویل و بیرون
نیومد .

خدا رحمتش کنه! یه زمونی توی محله ی شنبدی* یه ابریمو
می گفتن و ده تا می شنیدن!

چی موند از او همه جلال و جبروت؟ چی موند جز بدبختی و
مرگ!

(محله شنبدی: محله ای قدیمیست در بوشهر.)

خاله چای می ریزد درون استکان ها. من به حرفهایش گوش می
کنم اما حواسم پیش ایران است که انگشتش را به دهانش برده
و تلاش می کند لاک روی ناخنش را بکند.

خاله می گوید:

- ابریمو با او همه بُرو رو به کجا رسید.

رو می کند به بی بی:

- بی بی یادتین؟ ابریمو چه صدایی داشت. شروه* ای که می
خوند رو هیچکی بلد نبود. توی مراسمای

عزای حسینی سر خوندنش توی حسینیه ها دعوا بید) بود)
انگار خود بخشو* می خوند. آدم اشکش سرازیر می شد.

(شروه: شروه گونه‌ای خوانندگی از اشکال موسیقی لری بخصوص در استان‌های بوشهر، هرمزگان و نواحی جنوبی فارس است که به آن شهری نیز می‌گویند). ۱. [شروه به عنوان آواز دشتی، نغمه‌ای غمگانه در مایه دشتی است. برای این نغمه اشعار دوبیتی بکار می‌رود که غالباً از شاعران دوبیتی سرای جنوب می‌باشد. شروه در لغت با تلفظ‌های شرفنگ، شرفه و ... نوعی خوانندگی، صدای پا و بخصوص به معنی صدا و نغمه آهسته و بانگ است.

#پست 306

(بخشو: جهانبخش کردی‌زاده مشهور به بخشو یا بخشی (زاده ۱۰ خرداد ۱۳۱۵، بوشهر - درگذشته ۱۹ مرداد ۱۳۵۶، شیراز) نوحه‌خوان و مداح استان بوشهر در جنوب ایران بود.

او صاحب سبکی خاص و صدای استثنایی در عزاداری و سینه زنی سنتی بوشهر بوده است. وی همچنین موجب معرفی این نوع و شیوه عزاداری، در سطح کشور و جهان شد.)

من زیاد سردر نمی آورم از حرفهایش.

ایران دست از سر انگشتش برمی دارد و می گوید :

-شروه یه نوع آواز غمگینه که توی مراسم عزاداری می خونن .
سر تکان دادم .خاله گفت :

-بخور دورت بگردم .

نیمروهای ایران اسمیه !

ایران لبخند زد .بالاخره طاقت نیاوردم :

-کسی فوت کرده؟

ایران یک لقمه از نیمرو برای خودش می گیرد :

-آره شوهر یکی از همسایه های قدیمی!

همونی که اون روز دیدیم و داشت یه قالیچه‌ی کهنه رو می برد که بفروشه !

ابروهائیم بالا می پرند :

-ای وای چطوری؟

خاله و بی بی با تعجب نگاهم می کنند. ایران

می گوید :

-جسدش رو توی یه زمین خالی پیدا کردن!

آور دوز کرده .

خاله از ایران می پرسد :

-از کجا ابریمو رو می شناسه؟

ایران چای می نوشد :

-اون روز ابریمو قالیچه ی

خاله زهرا رومی خواست بیره بفروشه . خاله زهرا تا وسط کوچه

اومد و اشک ریخت و نفرینش کرد .

آبوا می گوید :

-هیئات! از این دنیای بی بنیاد.

من مات میز می مانم .

اندوهگینم . انگار من خود ابراهیمم . مردی که به قعر ناامیدی

رفته .

که میان اندوهش مانده و از چشم همه افتاده و در تنهایی و عزت جان داده .

حتی تصورش هم دل آدم را می سوزاند ؛ مردی میان یک زمین بایر در تنهایی و تاریکی شب در حالی که هو هوی باد و صدای دریا بیداد می کرده ؛

جان بدهد . شاید خود خواسته جان داده !

نگاه ایران گره می خورد به نگاه غمگینم . خاله برای عوض کردن جو می گوید :

-مامانت خواسته براش قلیه میگو درست کنم

بی بی می گوید :

-سفارش دادی؟

سرش را تکان می دهد :

-آره اول صبح زنگ زدم و سفارش دادم . بعد از صبحونه برم بگیرم . پارسال فصل میگو درست و حسابی نخریدم . حالا باید هی بریم بازار سی میگو .

ایران می گوید :

-مامان من می رم برات می گیرم !

خاله چایش را می کشد :

-دستت درد نکنه . امروز خیلی کار دارم . به هانیه و حسین هم

گفتم ناهار بیان اینجا . حافظ و رایان هم با هم میان .

شبنم برین سی خوتون یه جایی .

البرز هم دلش واشه .

ایران ناگهانی سرش را می چرخاند طرف خاله . طوری که

گردنش تقی صدا می دهد:

-رایان؟ اون که دیشب پرواز داشت؟

-بنده ی خدا عموت!

باز حالش بد شده .

بردنش بیمارستان . رایان هم رفتنش رو کنسل کرده و مونده .
دو سه روز دیگه می رن شیراز که توی خونه ی شیراز شون
بمونن . تا عموت کلیه پیوند بزنه .
انگار یه مورد خوب هم پیدا شده .

#پست 307

آبوا می گوید :

-مگه قرار نبود که رایان به بواش کلیه بده؟

-بواش قبول نکرده!

گفته تو اول جوونیت هست و دلم نمیاد که ناقص بشی !

من ایران را نگاه می کنم .

در خودش فرو رفته و دهانش نا محسوس می لرزد . بر می
خیزد و می گوید :

-من برم آماده بشم !

تند و سریع می گویم :

-منم میام .

دوست دارم اون فضا رو ببینم .

بی حوصله شده . می گوید :

-خب بیا اولی من منتظر کسی نمی مونم .

خاله تشر می زند :

-ایران؟ چه مدل حرف زدنه؟

آبوا سرزنشگر نگاهش می کند :

-ایران !

او شانه بالا می اندازد و می رود .

خاله می گوید :

-این از صبح تا حالا که بهش گفتم بابت او جریان این مدلی

شده . شما ببخش بوا !

آبوا دوباره تکه ای نان بر می دارد . بی بی می گوید :
-ها الان که خاله اش هم هست وقت خوبیه !
خاله ذوق زده می گوید :

-ها ! دده ام اومده و مو جون دوباره گرفتم . بی بی عصری بریم
خونه ی زهرا یه تسلیتی هم بگیریم .

#پست 308

بی بی با دستان پر چروکش که خالکوبی سبز رنگی شکل ستاره
پشت یکی از آنها ست کاسه ی عسل را بر می دارد :

-امون از ای دنیا .

خدا بیامرزت ابریمو!

ننه چیت کم بید ؟

که ایطو خوته نابود کردی ...

کوری از EXCHANGE GROUP

دوباره بر می گردند سر موضوع قبلی و من تشکر می کنم و می روم به طرف پله ها. بالا می روم و شلوارکم را با جین عوض می کنم. دوربینم را بر می دارم و عینکم را روی موهایم می زنم و از اتاق بیرون می روم.

من سریع تر از ایران آماده شده ام.

می روم به طرف اتاقش که دقیقا روبروی اتاقم و آن سوی حیاط بالاست و چند ضربه به در می زنم. طول می کشد تا در را باز کند.

لابلای در می ایستد و نگاهم می کند.

نوک دماغش سرخ شده و چشمانش اشک آلودند.
برای لحظه ای نمی دانم باید چکار کنم. او می گوید:
-بله؟

می گویم :

-من آماده ام !

اخم می کند :

-ولی من آماده نیستم .

دستم را روی در می گذارم و فشارش می دهم :

-می خوام اتاقت رو ببینم . تو هم آماده شو در این میون .

کنار می رود و من وارد می شوم . اتاقش کاملا متفاوت از بقیه

اتاق هاست . به سبک بوهمیایی درستش کرده .

تختش تاج حصیری دارد .

جلوی پنجره ی دیوار روبرو که به پشت خانه باز می شود یک

ننوی مکرومه آویزان کرده.

کتابخانه ی چوبی اش پر از کتاب و گل و گلدان است .

یک کاناپه ی خاکستری زنگ هم گوشه ای گذاشته و به دیوار

بالای آن چند تاپی قاب چسبانده . هنگ درام سیاه رنگی گوشه

ی کاناپه گذاشته . و کف اتاق هم فرش تک رنگ عسلی

انداخته . می گویم :

-چه اتاق قشنگی با همه جای خونه فرق داره !

به طرف کمد دیداری می رود :

-آره خودم درستش کردم .

-دوست دارم سلیقه اتو !

جوابی نمی دهد

و بین لباسهای کمد می گردد .

به طرف کاناپه می روم و می نشینم و هنگ درام را روی پاهایم می گذارم .

و چند ضربه می زنم.

صدای بم و دلنشینی دارد . می گویم :

-خیلی وقته که هنگ درام می زنی؟

از سر شانهِ اش نگاهم می کند :

-سه چهار سالی می شه . برای آرامش روحم می زنم !

-خب پس حتما

برای منم می نوازی درسته؟

جوابی نمی دهد . تلخ است امروز . می گویم :

-گریه کردی؟

دستانش که در

حال تکاپو میان چوب رختی هاست از حرکت باز می ماند .
جوابی نمی دهد .

می گویم :

-چه اتفاقی افتاده؟ چرا ناراحتی؟

می گوید :

-چیزی نیست ! لطفا برو بیرون تا من آماده بشم !

آنقدر صدایش

لرزان است که بر می خیزم :

-زود بیا ! من منتظر کسی نمی مونم .

با همان چشمان اشک آلود نگاهم می کند و می خندد :

-باشه زود میام !

بیرون می روم و تا دو سه تایی عکس از درها و گلهای کاغذی می
اندازم ؛

او هم از راه می رسد .

بوی عطرش پیش از خودش می رسد به من و مشامم را پر می کند.

بر می گردم و می بینمش که یکدست آبی روشن پوشیده و سفیدی پوستش در میان آن آبی خوشرنگ رنگ پریده به نظر می رسد. نزدیکش می شوم و می گویم:

-عطرت خیلی خوشبو هست.

بوی نارنگی می ده! من از عطر شیرین متنفرم اما این یکی واقعا ترکیب خوبی داره!

نگاهی به من می اندازد:

-ممنونم. چرا از عطر شیرین بدت میاد؟ چون آدم جدی و تلخی هستی؟

طعنه می زند اما به روی خودم نمی آورم. می گوید:

-دوست دخترم عطر شیرین می زد و من همیشه حالت تهوع می گرفتم.

یک ابرویش را بالا می دهد:

-الان باهاش نیستی؟

-نه! هانا دوست دوران دبیرستانم بود.

بعد از مرگ تداعی دوباره با هم بودیم. هم اون شکست خورده بود و هم من تنها. شاید یه التیام بود برای هر دومون. اما در یه مقطعی متوجه شدیم که داریم خودمونو گول می زنیم. و از زندگی رفت.

سر تکان می دهد:

-به همین سادگی؟

شانه بالا می اندازم:

-بله! به همین سادگی! یه تصمیم دو طرفه بود.

قدم بر می دارد و می گوید:

-بیا بریم! زندگی تو واقعا عجیب و غریبه.

#پست 309

پشت سرش راه می افتم.

راست می گوید زندگی من عجیب و غریب و غیر قابل درک است.

همانقدر که برای خودم این همه وقایع عجیب هضم نشده؛ برای دیگران هم شده ام یک تلخی و نابسامانی بزرگ. بازار ماهی فروش ها برای من دلنشین است.

ماهی فروش ها هر کدام غرفه ای دارند. انواع و اقسام ناهای را روی پیشخوان ها و در سینی های بزرگ چیده اند. بازار پر از همه ی اول صبح است.

مردان ماهی فروش چهره های سوخته از آفتاب دارند. مدام در حال تکاپو هستند.

ماهی در سینی ها می چینند. با مشتری ها سر و کله می زنند و بعضی مشغول پاک کردن و فیله کردن ماهی هستند.

مردان و بچه های دیگری هم آنجا هستند که استطاعت کمتری دارند.

در گوشه کنار بازار میگو پاک می کنند و یا در سبدهای کوچکی خرچنگ و کالاماری و صدف می فروشند.

حتی پیرمردی هم گوشه ای ایستاده و یک جعبه ی پلاستیکی سبز رنگ جلوی پایش گذاشته که پر از ستاره ی دریایی ست. اینجا هر کسی برای مفر روزانه اش کاری می کند. ایران می گوید:

-حالا تو واسه چی اومدی اینجا. بوی ماهی می گیری! باز باید بری حمام!

لبخند دندان نمایی می زنم:

-به حمام رفتن من حساس شدی؟

اخمی می کند و می رود به طرفی و می گوید:

-من می رم میگوهای پاک شده رو بگیرم. تو عکساتو بگیر!
در میان آن جمعیت؛

نگاه من درگیر پسر بچه ی سیاه پوستی می شود که اندام لاغر و قد کوتاهی دارد.

انگار که درست تغذیه نکرده و یا گرسنگی کشیده باشد.
چکمه های سفید پلاستیکی پوشیده و بلوز بی رنگ و روی
پوشیده. روی کرسی چوبی ایستاده تا قدش به پیشخوان ماهی
فروشی برسد و تند و تند میگو پاک می کند. چشمانش به
میگوهاست.

و هر از گاهی نگاهش می چرخد روی مشتری ها و لبخندی می
زند .

در همان حین مردی شروع می کند به خواندن. نوعی موسیقی
که ایران قبل تر گفته خیامی نام دارد؛ می کند. بلند می خواند
و یکهو همه همراهیش می کنند با دست زدن های هماهنگ .
در همان حین صدای ریتمیکی می آید. انگار کسی تنبک بزند.

#پست310

@Vip Roman

پسرک پیشخوان را رها می کند .

می دود وسط و شروع می کند به لرزاندن شانه هایش .

کری از EXCHANGE GROUP

تن نحیف و سیاهش را می لرزاند و لبخندش وسیع می شود و دندان های سفیدش که مثل نوری در سیاهی پوستش هست نمایان می شوند .

مرد دیگری در آن میان های بلندی می گوید . نگاهها بر می گردد طرف او .

دستانش را به هم می کوبد و ریتم دیگری را می خواند . همه دوباره شور می گیرند پسرک بیشتر می رقصد . سرش را پایین انداخته و فقط می لرزاند و باسن کوچکش را حرکت می دهد .

و تا نگاهش بر می گردد بالا صاحبکارش را می بیند که او را فرا می خواند به ادامه ی کار خسته کننده اش ! شادی پر می کشد .

لبخندش تبدیل می شود به دهان چفت شده . دوباره روی همان کرسی چرک آلود چوبی می ایستد و به کارش ادامه می دهد .

حس می کنم اشک از گوشه ی چشمم سر می خورد .
برای مرد کوچک سیاه پوست اندوهگینم.

دست سردی می خورد به ساعدم .

از سر شانۀ نگاه می کنم . ایران است .

یک کیسه پر از میگو در دستش هست . می گوید :

-خیره ی چی شدی؟

بیا بریم !

به پسرک اشاره می کنم :

-به اون طفلک نگاه می کنم .

ایران می گوید :

-اینجا از این بچه ها زیاد هستن.

پسر بچه های افغان رو هم بهشون اضافه کنی می بینی که
چقدر زیادن !

توی قایق های ماهیگیری، اسکله ها، مغازه ها و بازارها در
حال کارن .

گاهی سر چهار راه ها گل و

آدامس می فروشن .

حتی گاهی بنایی می کنن.

حقیقت جامعه ی ما خیلی تلخه.

بچه های کار زشتی و ایراد این جامعه هستن . لکه هایی که
پاک نمی شن !

و بعد در سکوت همراه با من پسرک را نگاه می کند و می گوید :

-بیا بریم دیر می شه و خوراک مامان جا نمی افته واسه مهمونای
عزیزش !

بیرون از بازار ماهی فروش ها هوای تازه را عمیق تنفس می
کنیم. می گویم:

-کاش بریم یه قهوه بخوریم!

می خندد:

-عمر با بوی ماهی جایی بیام. بعدم مگه ندیدی مامان مهمون
دعوت کرده. الان منتظره اینا رو ببریم. در ضمن می خواد
حلوا پوزه واسه خاله زهرا بیره! تا همین حالا هم سه بار زنگ
زده.

دوباره یاد می افتد به مردی که در عزلت و بی خبری جان داده.
می گویم:

-خیلی دردناک بود!

مرگ توی اون حالت واقعا ترسناکه!

ایران عینکش را می گذارد روی چشمانش و می گوید:
-ابریمو همیشه این مدلی نبوده.

مامان می گه یه روزگاری اونقدر خوشتیپ و بر و رو دار بوده
که چشم هر دختری دنبالش بوده.
از طرفی اوضاع مالی خوبی داشته.

قاچاق اجناس خارجی می کرده .

از همین راه یه خونه ی بزرگ می خره و حتی یه لنج بزرگ هم
داشته .

ابریمو رفیق باز و بزن بهادر بوده . با اینکه چشم زنای زیادی
دنبالش بوده اما دلش پیش خاله زهرا بوده . ولی بابای زهرا که
کارگر شهرداری بوده؛ مخالف سرسخت این ازدواج بوده .
مامان می گه ابریمو می اومد جلوی خونه ی خاله زهرا و هر
چی در می زده کسی در رو براش باز نمی کرده .

بعد آواز می خونده و زهرا از ترس آبرو ریزی در رو باز می کرد
ه . ابریمو پارچه و طلا و سوغات می آورده و زهرا هیچ
کدومش رو قبول نمی کرده.

#پست 311

تا اینکه ابریمو می ره خلیج و همون موقع زهرا رو به عقد پسر
عموش در میارن و وقتی ابریمو بر می گرده می بینه زهرا رو از
دست داده .

همون شب تا صبح جلوی در خونه ی خاله زهرا شروه می
خونه.

اشک می ریزه و می خونه و صبحش غیبتش می زنه . چند ماه
هیچ کسی ازش خبر نداشته .

و در همون اثنا پسر عموی زهرا بی دلیل طلاقش می ده.

آبوا می گه توی قهوه خونه شنیده که ابریمو پسر عموی زهرا
رو تهدید کرده و مجبورش کرده تا زهرا رو طلاق بده.

و اینطوری ابریمو با کت و شلوار و گل می ره خونه ی زهرا و
خواستگاریش می کنه .

عاشق و معشوق به هم می رسن.

تصورش رو بکن !

خوشبختی محض قد می کشه توی وجودشون .

زهرا دختر کارگر شهرداری از این خونه ی کوچک
می ره توی یه عمارت بزرگ و خدم و حشم پیدا می کنه .
بعد پسرش به دنیا میاد و ابریمو سر تا پاش رو طلا می گیره .
اما عمر خوشبختی کوتاه بوده .

در چشم بر هم زدنی زندگیشون

جهنم می شه . یه نفر ابریمو رو لو می ده . بار قاچاقش لو می ره .
و می افته زندان .

و سوغاتش از زندان اعتیاد بوده .

بعدتر لنجش غرق می شه و ابریمو ناگهانی همه چیو از دست
می ده و عاقبت خونه و طلا و همه چیزش رو برای بدهی ها
می ده و زن و شوهر

و بچه یه شب زمستونی که بارون سیل آسای می زده میان
خونه ی بوای زهرا !

بدبختی هاشون تمومی نداشته چون یک سال بعد پسر زهرا رو
ماشین می زنه و می میره . و اوضاع ابریمو هم بدتر می شه .

قلبم تیر می کشد . می گویم :

-چه طاقی داشته ابراهیم !

-تو دلت برای ابراهیم می سوزه؟

سر تکان می دهم :

-اون مرد قید کل دنیا رو زده بوده .

از عرش به فرش رسیدن برای یه مرد خیلی تلخ هست.
به نظر من ابراهیم مرگ تدریجی رو انتخاب کرده .
یه التیام برای همه ی درد هاش !

ایران لبهایش را به هم می فشارد :

-اما من فقط دلم برای خاله زهرا می سوزه که توی یتیمی بزرگ
شد و پشت سر هم غم دید . حالا هم تک و تنهاست .
دست تکان می دهد برای تاکسی و می گوید :

-امروز خیلی گرمه !

وقتی می رسیم به خانه؛ مامان نشسته روی صندلی زیر درخت
جمبو *

(درخت جمبو: درخت جمبو از گونه های گرمسیری با نام
علمی (Syzygium cumini) همیشه سبز است که در استان
های ساحلی جنوب بویژه بندر بوشهر در خیابانها، معابر،
خانه ها، بوستانها و پارکها بوفور یافت می شود و در تابستان

میوههایی به رنگ بنفش متمایل به سیاه به اندازه دانه‌های انگور تولید می‌کند .

این درخت بومی کشورهای هند، سریلانکا، بنگلادش و اندونزی است نام جمبو در ایران برگرفته از نام هندی آن است .

امروزه علاوه بر این کشورها، در بسیاری از کشورهای دیگر از جمله فیلیپین، میانمار، برزیل، جزایر و کشورهای آمریکای مرکزی، فلوریدای آمریکا و برخی کشورهای آفریقایی درخت جمبو وجود دارد.

#پست 312

موهایش را شانه می زند .

پیراهن تابستانه ی سفید رنگی تنش هست و لبخند ملایمی روی لبهایش.

می روم به طرفش .

من را که می بیند ؛ لبخندش عمیق تر می شود.

جلو می روم و سرش را می بوسم.

می گوید :

-چه بوی بدی می دی البرز !

کجا بودی؟

فاصله می گیرم از او :

-با ایران رفته بودم بازار ماهی فروش ها .

همان موقع ایران می آید و کیسه ی میگو ها را می گذارد کنار حوض وسط حیاط و سلام می کند .

مامان جوابش را می دهد.

ایران شال و مانتویش را می اندازد روی بند رختی که کنار دیوار بسته اند

مامان می گوید :

-خیلی خوشگله نه؟

زمزمه می کنم :

-آره خوشگله !

ایران به داخل اتاق می رود .

مامان می گوید :

-مثل جوونی های منه . پر از انرژی و امید !

دست می کشم به موهایش :

-تو هنوزم قشنگی مامان ! مثل فرشته ها هستی !

می گوید :

-نه ! من مثل شیطانم ! گناهکارم . خیلی گناهکار !

دلَم می لرزد. نمی دانم اوضاعش خوب است یا بد اما استرس گرفته ام که دوباره از دنا حرف بزند. می گوید:

-برو دوش بگیر پسر جان!

مثل یه ماهی گنده ی بدبویی!

لبخند تصنعی می زنم و از او دور می شوم. مامان چیزی که نشان می دهد نیست. او مدام با خودش در حال مبارزه است.

او تمام حقیقت تلخ را می داند؛

اما با حواس پرتی می خواهد فراموشش کند. که اصلا موفق نیست.

وقتی بر می گردم پایین خاله و ایران روی کرسی های چوبی کنار حوض نشسته اند. از داخل همان نایلکس میگو بر می دارند و با چاقو پشت میگو ها را خط می اندازند و رگ میگو را

بیرون می کشند. و درون سبد می اندازند و آهسته با هم حرف می زنند.

اخمهای ایران در هم است. آهسته اما تشر گونه حرف می زند و ممکن است هر لحظه ببارد.

جلو می روم و به خاله سلام می دهم. لبخند می زند:

-سلام جان دلم. عافیت باشه!

همانطور که به ایران که سرش را حتی بلند نمی کند، نگاه می کنم؛ می گویم:

#پست 313

-کمک نمی خواین؟

خاله شانه بالا می اندازد:

-نه جونوم!

دیگه داره تموم می شه!

دست در جیب شلوارکم می کنم:

-توی اروپا کسی کمر میگو رو پاک نمی کنه .
ایران دماغ و دهانش را جمع می کند و نیم نگاه چندش واری به
من می اندازد .

می گویم:

-تازه توی بیشتر رستوران ها پوست سر میگو رو هم جدا نمی
کنن!

حرکتی شبیه به بالا آوردن می کند و باز به کارش مشغول می
شود . خاله می گوید :

-خاله اینا همه شن و کثافته!

باید در بیاد.

یادمه بچه سال بودم که بی بی میگوها رو داد تا سیش پاک
کنم.

چند تایی از دستم در رفته بود.

ظهر که آبوا خواست ناهار بخوره از شانس مو شن کمر
میگو رفت زیر دندونش .

انقدر سر سفره غرزد و شماتتم کرد که گریه کردم .

ایران می گوید :

-آبوا همه کاراش اجباری و زوریه .

خاله با پشت دست ضربه آرامی می زند به زانوی ایران و می گوید :

-پاشو برو دوش بگیر اینا دیگه تمومه .

جوابی نمی دهد و به کار خودش را می کند . می گویم :
-خاله می خوام طرز تهیه قلیه ی میگو رو ازتون یاد بگیرم !

خاله می گوید :
-رو چیشوم خاله .یه قلیه ی میگو بوشهری یادت بدم که وقتی می سازیش دل همه ی ببری .
می گویم :

خب الان باید چکار کنم؟

نگاهی به دور و ورش می کند :

-برو از بی بی سیر و هاون بگیر .

سیرها رو پوست بگیر و بریز توی هاون و بازرد چوبه بکوب .
بی بی اندازه ها رو بهت می گه !

ایران دستش را زیر شیر آب کنار حوض می شوید و بر می
خیزد :

خب دیگه مامان خانم.

انگار امروز من مرخص هستم . دستیار جدیدت مبارک !
خاله پشت چشمی برایش نازک می کند :

-برو زود دوش بگیر و بیا !

سالن رو جاروبرقی بزن !

شیرینی ها رو توی ظرف بچین !

کلی کار دیگه هم هست .

از زیرش در نرو !

ایران به طرف پله ها می رود :

-به من چه . من دیگه دستیار نیستم ! بده البرز جارو بزنه !
خاله به سرعت نور دمپایی اش را از پایش در می آورد و پرت می
کند طرف ایران !

دمپایی به خطا رفته و می خورد به دیوار و بر می گردد وسط
حیات .

ایران بلند بلند می خندد و از پله ها بالا می دود . خاله می گوید :
-چموشه ! چکارش کنم !

و من تلاش می کنم که سوالی نپرسم و حرف اضافه ای نزنم .
اما از این همه اشک و خنده های لحظه ای ایران متعجب می
شوم .

به طرف ساختمان می روم .

مامان پشت میز غذا خوری نشسته .

موهایش گیس شده اند.

سینی صبحانه مقابلش هست.

بی بی هم نشسته و با دقت برای مامان لقمه ی سرشیر و
عسل می گیرد و قربان صدقه اش می رود. مامان خیره نگاهش
می کند.

و صورت لاغرش متاثر است. بی بی من را که می بیند؛ می
گوید:

-خوش اومدی شیرم! از بازار موهی فروشا (ماهی فروشها)
خوشت اومد؟
به طرف آنها می روم:

-آره بی بی جای قشنگی بود!

می گوید:

-بشین تا سیت چویی *بیازم (چای *)

-نه بی بی من اومدم سیر ها رو پاک کنم و بکوبم .

چشمانش گرد می شوند و با کف دستش می زند روی لب شل
و ولش :

-ریم سیاه (روی من سیاه . (ننه می مو) مگر من (مردم؟ ووش
زشتن ای حرفا . پس ایران کجان؟

می خواهم جوابش را بدهم که مامان می گوید :

-بی بی البرز به آشپزی علاقه داره !توی لندن یه کافه ی بزرگ

#پست314

@Vip Roman

داره .

همه ی خوراکیهای ایرانی رو بلده طبخ کنه !

به مامان لبخند می زنم . و می گویم :

-بی بی بی زحمت هاون رو هم بیار !

بی بی مردد نگاهم می کند و بر می خیزد . دستمال سفره ای روی
میز می گذارد

و من می نشینم .

چند سر سیر را روی دستمال می گذارد و چاقو هاون را می
آورد و من مشغول پاک کردن سیرها می شوم .

همان وقت است که خاله هم می آید . با بی بی و مامان حرف
می زند و من سیرها را پاک می کنم و در هاون می کویم و او
زردچوبه اضافه می کند .

یادم می دهد که چطور سبزی ماهی را سرخ کنم. چطور میگو
ها را تفت دهم و اینکه قلیه ی میگوی بوشهری فلفل نقلی تند
و سیب زمینی نگینی هم می خواهد .

ایران دوش گرفته و مرتب پایین می آید. بلوزو شلوار جین
پوشیده و موهایش را ساده پشت سرش بسته. هیچ آرایشی
ندارد.

بوی عطر هم نمی دهد.
نگاهی به حال و روز ما می اندازد و می رود سراغ یخچال و
جعبه ی شیرینی را بیرون می آورد.
یک دانه می خورد و بعد با دقت شروع به چیدن شیرینی ها در
ظرف می کند.

نگاه من را که متوجه ی خودش می بیند؛ یک دانه شیرینی را با
نوکانگشتانش بر می دارد و به طرفم می آید :
- فکر کنم دلت خواست !

من هاج و واج نگاهش می کنم و او شیرینی را به طرفم می گیرد

خیلی خوشمزه است این شیرینی ناخواسته. بعد می رود سراغ
جارو زدن سالن و جارو برقی را جمع می کند و داخل کمد
گوشه ی سالن می گذارد .

همان وقت آبوا می آید. با همان لباسهای راحت. و همه
سلامش می دهند. خاله می گوید :

-ایران بیو سی آبوات یه استکان چویی بیر! توت خشک بذار
کنارش.

#پست 315

ایران که با آمدن آبوا اخمهایش در هم رفته بی حرف همان
کارها را انجام می دهد .

در آشپزخانه خاله کنار گوشش حرفی می زند.

ایران بشقاب را می کوبد روی سطح کابینت و بیرون می رود .
کار پختن قلیه ی میگو به پایان رسیده . خاله می گوید :
-خو فقط حلوای انگشت پیچ مونده .

یه دو تا دیس سی زهرا درست کنم سی خیرات ابریمو . یه دیس
هم سی سر سفره ی نهار . هانیه حلوا انگشت پیچ دوست
داره .

بی بی می گوید :

-ها دخترم زرنگ و ابیده) آره دخترم زرنگ شده)

خاله می خندد :

-ها نه بی بی ! ددهی راه دوریم اومده . جون گرفتم

(بله بی بی . خواهر راه دورم آمده و من جون گرفتم !)

سینی می گذارد و داخل سینی گلاب ، آرد، زعفران، قابلمه ی

مسی و ... قرار می دهد و می گوید :

-خاله جان تو مو روغن محلی میارم تو اینای بیر تو حیاط !

من سینی بزرگ رویی را بلند می کنم و از خدا خواسته به حیاط
می روم .

ایران زیر سایه ی درخت بزرگ جمبو ایستاده و یک برگ سبز
را میان انگشتانش به بازی گرفته . طبق روال دیروز تا حالا
نوک دماغش سرخ است .

دمپایی به پا می کنم و سینی را می برم و روی میز داخل حیاط
می گذارم و می روم به طرف ایران . انگار جای دیگری سیر می
کند . می گویم :

-آخه تو چته دختر؟

کشتی هات غرق شدن؟

نیم نگاهی به من کرده و برگ را از وسط دو نصف می کند :

-نه دلم گرفته !

خب چرا؟

#پست 316

شانه بالا می زند :

-بی خیال پسر خاله ی خارجی تو منو درک نمی کنی !
بهتره بری قلیه و حلوات رو بپزی !

اخمهایم در هم می رود . تا به حال کسی اینچنین گستاخانه با
من حرف نزده . می گویم :

-ایران چند سال از من کوچکتی؟

-چمیدونم !

برگ را ریز ریز می کند . نی گویم :

-حداقل ۸ سال !

سرش را بالا می آورد و به چشمهایم نگاه می کند . اندوه از
چشمانش بیرون می ریزد :

کری از EXCHANGE GROUP

-خب که چی؟

سری به تاسف تکان می دهم :

-باید قشنگ تر صحبت کنی !

من از تو بزرگترم. زیاد از عمر آشنایی من و تو نمی گذره.
اونقدر ها صمیمی نیستیم که بی احترامی کنی و اونقدرها هم
غریبه نیستیم که با هم حرف نزنیم. من فقط می خواستم بهت
کمک کنم.

همین !

پشت می کنم به او که بروم سراغ خاله. اما به سرعت دستم را
می گیرد. انگشتانش سرد هستند و روی پوستم حس عجیبی
ایجاد می کند.

بر می گردم به طرفش. نگاهش ملتمس است. می گوید :

-ببخشید! من یه خورده عصبی هستم.

کوتاه نمی آیم :

-می دونی علت اینجا بودن من و مامان چیه؟

تو!

این تو بودی که مامان رو مشتاق برگشتن کردی و یه کاری کردی که من امیدوار بشم به این سرزمین! پس دلیل این تندی ها رو درک نمی کنم

سریع می گوید :
-نه.. نه اشتباه نکن.

بین من به تو و خاله

خیلی احترام میدارم و از صمیم قلبم خوشحالم که اینجا هستین. اما متاسفانه در حال حاضر یه مشکل جدی دارم.

فقط نگاهش می کنم. من آدمی نیستم که دوباره برای دانستن
تلاش کنم. دهانش می لرزد و چشمانش دریای اشک می شوند :

-خودم در دسر کم دارم توی این اوضاع هم: آبوا می خواد
شوهرم بده !

اخمه ایم در هم می روند. پیرمرد مستبد است. مگر عهد بوق
است که برای زندگی او تصمیم می گیرد؟ می گویم :

خب قبول نکن ! تو اختیار زندگی خودتو دادی !
پوزخند می زند و اشکش را پاک می کند :
-تو خیلی خوش خیالی ! اینجا ایرانه و آبوا هم عادت داره زور
بگه.

الانم نوه ی دوست قدیمیش رو کاندید کرده. انگار طرف
شیراز توی عروسی دختر عموم منو دیده .
می خواهم آرامش کنم. خیلی دلشکسته است :

-خب حالا اشکال نداره .اصلا شاید اون طرف به دلت
نشست !

آب دماغش را بالا می کشد :

-نه ! موضوع اون آدم نیست!

موضوع اینه که من نمی تونم ازدواج کنم . حداقل ازواج سنتی
نمی تونم بکنم .

-هنوز هم دلت پیش رایان هست ؟ ! اما اون که برای خودش
یه نفر رو داره ! تو چرا خودتو تباه کنی ؟
سرش را به تاسف تکان می دهد :

-نه دلم پیش رایان نیست . من قبول کردم که رایان راهشو از من
جدا کرده . اصلا انتظار ندارم که دوباره برگرده . حتی اگر هم
برگرده قبولش نمی کنم . کسی که منو نخواست و رفت دیگه
اون جای قبلی رو توی قلبم نداره .

متعجب می گویم :

-پس مساله چیه؟

بغضش را فرو می دهد :

-مساله یه چیز دیگه ست که دلم نمی خواد ازش حرف بزنم.

اصلا علت ناراحتی من هم فقط همین مساله ست .
گیجم کرده .

مساله را کلاف سردرگم کرده.

می گویم :

-اصلا حرفاتو نمی فهمم .

دهان باز می کند که حرف بزند؛ اما صدای خنده و شوخی می آید . حافظ و رایان از راه می رسند . باغچه را دور می زنند و می آیند این طرف حیاط . نگاه رایان میخکوب می شود روی ایران !

و اخمهایش در هم می روند .حافظ خندان و بشاش است و
یک دسته گل رز هم در دستش هست :

-به سلام پسر خاله !

خوبی؟

ایران چطوری؟

باز که آبغوره گرفتی؟

چته؟

#پست 317

ایران زیر لبی سلامی می کند و می رود داخل ساختمان .

حافظ متعجب می گوید :

-این چه مرگش بود؟

من می گویم :

-با مامانت یکی به دو کرده !

رایان هنوز هم اخمالود است.

اما با من دست می دهد .

حافظ می گوید :

-این گلا برای مامانته !

دیشب بهش قول دادم واسش گل بخرم .

می گویم :

-من هر روز برای مامان گل می بردم . این برایش عادت شده

بود .

این روزا کلا فراموشم شده .

حافظ دستی سرشانه ام می زند :

-من و تو نداریم که بیا بریم داخل !

می گویم :

-من همین جا می مونم. حالا خاله میاد که حلوا بپزیم .

حافظ می خندد :

-بابا بی خیال !

می گویم :

-این برای من تجربه خوبیه ! به درد کارم می خوره !

رایان پوزخند زنان بندهای کفشش را باز می کند . حافظ می

گوید :

-من اینا رو بدم به خاله و برم دوش بگیرم . رایان بفرما !

البرز بیا داخل تا مامان بیاد ؛ کلی طول می کشه !

در همان حین تلفنم زنگ می خورد.

زن عموست و برای احوال پرسى زنگ زده .

و من خودم را مشغول به حرف زدن با او می کنم.

#پست 318

هانیه دختر قد بلند و لاغر اندامی ست که لبخند وسیعی دارد.

چشمانش درشت و عسلی هستند و پوستش گندمگون است.

رژ سرخ رنگی زده و بلوز ساده ی سیاه رنگ و جین پوشیده .

موهایش را ساده پشت سرش با کش بسته و مهم ترین قسمت
ظاهرش همان خوشرویی اوست که زیباییش را دو چندان کرده .

حسین برادرش پسر ساده ای است. موهای سرش را کوتاه کرده پوست سبزه اش می درخشد. کمی چاق است و بلوز سبزش پوستش را تیره تر نشان می دهد. ایر پاد در گوش چپش دارد و از همان اولی که می آیند چند دقیقه ای یکبار با تلفنش حرف می زند. حافظ آنها را اینطور معرفی می کند:

-حسین پسر عمه ام و هانیه دختر عمه ی عزیزم.

و هانیه لبخند دلنشینی به حافظ می زند. رایان همانطور اخم آلود روی مبل نشسته و از ایران خبری نیست. مامان هیچ کدامشان را نمی شناسد؛ اما از هانیه خوشش آمده و مدام نگاهش می کند. حافظ می گوید:

-حسین رستوران داره! فکر می کنم یه خورده کارتون به هم نزدیک باشه!

حسین لیوان شربت ویمتو را سر می کشد و می گوید:

-واقعاً؟ گگا تو هم رستوران داری؟

نگاهم پی ایران است که با ظرف میوه به سالن می آید و آن را با دقت روی میز می گذارد:

-من یه کافه دارم توی خیابون بایکر لندن! یه جای خیلی شلوغ در مرکز تجاری لندن.

حسین سر تکان می دهد :

-خب من تا حالا انگلستان نیومدم . اما حتما خیلی مرد موفق
هستی !

هانیه می گوید :

-چی خوندی آقا البرز؟

ایران روبرویم و کنار حافظ می نشیند و سرش را گرم تلفنش می
کند . می گویم :

-تجارت خوندم . اما کافه داری رو بیشتر دوست داشتم . البته
یه تجارت جمع و جور هم برای خودم دارم .

حسین می گوید :

-توی چه زمینه ای؟

ایران نگاهم می کند .

نگاهش سرد و بی حوصله است . می گویم :

-عطر !

چشمان ایران می درخشند .

هانیه می گوید :

-واقعا؟ اچه کار خوبی؟

نگاه همگی آنها به من است .

حتی آبوا .خوادم را ملزم می دانم که بیشتر توضیح بدهم :

-من توی یه شرکت ساخت اسانس و ادوکلن شریکم.

این شرکت توی فرانسه ست و من سالی چند بار برای سرکشی می رم.

اما بیشتر کارم به

صورت اینترنتی انجام می شه .در واقع من کارهای مالی رو هم انجام می دم.

علت انتخاب این کار دوتا چیزه .

مامان با عشق نگاهم می کند .مکث می کنم روی چهره ی زیبایش و ادامه می دهم :

-مامان از بچگی من رو با گل و عطر آشنا کرد و همسرم
مرحوم عاشق کافه داری بود .

من هر دو رو با هم حفظ کردم .

آبوا سری تکان می دهد :

-باریکلا پسر .

کار جوهر مرد هست .

ماشالا !

سهند هم توی کار تجارت بود !

ساختمان سازی درسته ؟ به بابات رفتی ! حتما پشتیبانیت هم
کرده .

در چشم برهم زدنی حال دگرگون می شود . نگاهم قفل به نگاه
مامان می شود . می بینم که مشتش را روی میز جمع می کند و
نگاه ترسیده اش می چرخد سمت آبوا .

از ته گلویم صدایم بیرون می ریزد :

#پست319

آبوا! من اصلا شبیه به سهند نیستم!

و نمی خوام باشم. من هیچ وقت توی زندگیم از سهند کمک نگرفتم.

اون هیچ نقشی توی زندگیم نداشته! از پونزده سالگی تا به امروز ...

ایران ناگهانی بلند می شود. و به طرف آشپزخانه می رود.

حافظ از همه جا بی خبر می گوید :

کری از EXCHANGE GROUP

-گگا من هم از بچگی پدر بالای سرم نبوده. درسته آبوا برام
سنگ تموم گذاشته؛ اما خب بابایی هم درکار نبود!

خاله لاله می گوید:

-خدا بیامرزه بوات.

سی خوش مردی بید

.حیف و صد حیف (...برای خودش مردی بود)

می گویم:

-اما سهند زنده ست. و آدم موفق و اسم و رسم داری هست.
صدها نفر براش کار می کنن و ایده آل خیلی هاست. اما ...

برای من و ...

یادم می آید که نباید اسم دنا را بیاورم. یادم می آید که مامان
اینجاست. حرفم را عوض می کنم:

-من به روی پای خودم ایستادن عادت کردم و خدا رو شکر تا الان هم همه چیز خوب پیش رفته .

دستی جلوی صورت می آید . دستی که یک لیوان آب را مقابلم گرفته و نگاهی که نگران است . ایران می گوید :

-آب بخور !

بی هیچ مخالفتی لیوان را می گیرم . خنکای آب حالم را بهتر می کند . آبوا می گوید :

-زندگی بالا و پایین زیاد داره .

حسین می گوید :

-والا این رستوران مو همیه حکایتی سی خوش داره . ای رستوران مال بوا بزرگم بود . بعد رسید به بوام . حالا چند ساله که مو خودوم کار دست گرفتم . تعمیرات انجام دادم و دکور عوض کردم . چند تا آشپز ماهر استخدام کردم و خدا رو شکر رونق داره . ولی کل وقتم می گیره!

به هیچ کاری نمی رُسم .

حافظ می خندد :

-اینم بهانه ات هست پسر عمه ...

حسین سری تکان می دهد :

-بذار راحت گُتم از مو ورزشکار در نیامد !

لیوان آب نیم خورده را روی میز می گذارم و متوجه نگاه رایان
به ایران می شوم . شماتت بار نگاهش می کند و ایران ناخن به
دندان گرفته و به فرش خیره شده . در این میان صدای آهسته
ی مامان به گوش می رسد:

#پست 320

@Vip Roman

-البرز !

سرم را می چرخانم به طرف او . چشمانش برق اشک دارند .

احساس فشار شدیدی روی پیشانیم می کنم . ادامه می دهد :
-خدا رو شکر که دارمت !

و همین آب سردیست روی آتش قلبم .

بی بی ذوق دخترش را می کند :

-دورت بگردم عزیز مادر !

و آبوا اخم هایش غلیظ شده و استکان چایش را سر می کشد .

خاله ایران را صدا می زند :

-پاشو بیو تا ظرفای نهار آماده کنیم .

حافظ می گوید :

-فکر کنم باید کولر بزنیم . گرمه !

از تن من هم حرارت بلند می شود . حسین می گوید :

-حافظ اون تخته نرد آبوات بیار تا رایان هست؛ یه دست تخته بزنیم . شکستش بدم راحت شم

رایان پوزخند می زند و من حس می کنم او آدم مغرور و غیر قابل تحملیست .

رو می کند به ایران :

-ایران یه لیوان آب برام بیار لطفا !
ایران بی حس و حال نگاهش می کند . می رود و آب می آورد .

دستش به وقت تعارف آب به رایان می لرزد و رایان حتی نگاهش هم نمی کند .

و من متوجه ی دهان پر از اندوه ایران می شوم .

صدای مهره ها و تاس ها و کرکری خواندن آن دو اعصابم را
بههم می ریزد .

از اتاق بیرون می روم و هوای تازه را نفس می کشم . صدای
خنده های هانیه و حافظ به گوش می رسد . خاله به حیاط می
آید و من را که می بیند می گوید :

-البرز! خسته شدی؟

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-حرف زدن از بابام برام سخته .

خاله آه می کشد :

-چه بلایی به سرتون آورده که اینطور دل بریدین ازش؟

می گویم :

-اونی که دل بریده من هستم . ماما که حتی توی روزای

بیخبری هم یادش به عشق سهند بود .

خاله می گوید :

-اما برای من جور دیگه ای حرف زده .

گفته که چه ظلمی بهش شده . گفت که روی برگشتن نداشته .
اما خاله جان هر کار خدا یه حکمتی داره . ازحکمت کار خدا
غافل نشو .

جوابی نمی دهم . اما به این فکر می کنم که مامان همه چیز را
همیشه می دانسته و باز هم گاهی فیلش یاد هندوستان کرده .
یک نوع عشق بیمارگونه که خلاصی از آن برایش مقدور نبوده
و نیست .

خاله م گوید :

-حالش خوب می شه ناراحت نباش عزیزم .

لبخند می زنم :

-امیدوارم !

در باز می شود و هانیه هم به حیاط آمده و می گوید :

-زن دایی ! بی بی می گه برای آبوا قرص هاش رو بیار .

خاله پاتند می کند به طرف اتاق آبوا. هانیه دمپایی به پا کرده و
به طرف من می آید:

-آقا البرز!

سوالی نگاهش می کنم. می گوید:

-من فردا شب یه اجرا توی یه کافه دارم.

دوست دارم دعوتتون کنم که شما هم بیاین!

می گویم:

#پست 321

@Vip Roman

چه اجرایی؟

لبش را می گزد و همان لبخند زیبایش را می زند :
-من همیشه از وسط ماجرا حرف می زنم . ببخشید !

راستش من ویولن می زنم .

توی یه گروه موسیقی سنتی می نوازم . فردا شب یه اجرای
خصوصی دارم و دلم می خواد شما هم باشید !

-با کمال میل !

دستانش را آهسته به هم می زند :

-لطف می کنید .

به در اشاره می کند :

-بیاین بریم داخل! داریم سفره نهار رو می ندازیم .
و خودش راه می افتد به طرف ساختمان و من هم در پی او
روانه می شوم .
کل وقتی که آنجا هستیم؛

ایران ساکت است . نه به شوخی های با مزه ی حافظ عکس
العملی نشان می دهد و نه علاقه ای به هم صحبتی با هانیه
دارد .

هر از گاهی نگاهمان با هم تلاقی می کند و او چشم می چرخاند
به جهتی دیگر .

رایان بعد از نهار به بهانه ی پدرش می رود ؛ اما از معذب
بودن ایران کم نمی شود .

از برخوردها و حرفهای حافظ با هانیه می فهمم که این دو
دل داده ی یکدیگر هستند.

من هم بعد از رفتن رایان عذر خواهی می کنم و به بهانه ی

استراحت به اتاقم می روم. و روی تخت دراز می کشم و به
سهند فکر می کنم.

به این که اصلا به ما فکر می کند؟

دلش نمی خواهد بفهمد چه بر سر مامان آمده؟
یعنی اصلا به ذهنش نمی رسد که من هم فرزند او هستم؟
که لی لی جان بیمار است؟

آنقدر دلگیرم که حتی دلم نمی خواهد از بابا سرهنگ و مامان
تهرونی هم سراغی بگیرم.

انگار حالا که آمده ام به اینجا، جنوب ایران، به نوعی می
خواهم از آن زندگی دور بمانم.

چشمانم را می بندم تا شاید کمی ذهنم آرام شود .

اما تلفنم زنگ می خورد؛ طناز است ! تماس تصویری گرفته و این جالب و عجیب به نظر می رسد.

موهایم را مرتب می کنم و ارتباط را وصل کرده و به تخت تکیه می زنم . چهره ی بشاش او با آن موهای فر دار سیاه رنگ طراوت خاصی دارد که به من هم انرژی می دهد.

خود به خود می خندم . او می گوید :

-سلام...چطوری البرز؟

-سلام طناز من خوبم . یهو سوپرایز شدم از این که زنگ زدی !

تاپ قرمز با دو بند باریک روی شانه هایش؛ پوست خوشرنگش را به نمایش گذاشته .

کنار پنجره ی قدی نشسته.

می گوید :

-من رُم هستم و امروز بعد از صبحونه مدام به تو فکر کردم.

و واسه همین خواستم ببینمت . چرا انقدر تاریکه اونجا؟

#پست 322

بر می خیزم و به طرف در اتاق می روم و چهار طاق باز می کنم .

حالا نور داخل اتاق افتاده و تصویر من واضح تر است . می گوید :

-اوه ! تو رفتی شهر عجایب؟

مثل خونه ی شهرزاد توی قصه هاست .

دوربین را می چرخانم روی نورهای رنگی پنجره و به بیرون اتاق می روم و تمام طبقه ی بالا را نشان می دهم .

می گوید :

-چه جای قشنگی !

حال مامانت چطوره؟

تکیه می زنم به نرده های حاشیه ی حیاط بالا.

نسیم از دریا می آید ؛ می خورد به موهایم :

-مامان حالش بهتره ! و شاید یه تایم بیشتری اینجا بمونه .

-تو چی؟

شانه بالا می اندازم :

-هنوز تصمیم نگرفتم .
@Vip Roman

فعلا که تازه اومدیم ...

لبه‌ایش را جمع می کند و چشمکی نی زند :
- فکر می کنم وقتی برگردی باید با هم صحبت کنیم .
این میون یه حس هایی دارم که نمی تونم ازشون بگذرم . باید با
تو و خودم کنار بیام .
نگاهش می کنم . چقدر تفاوت وجود دارد میان او و کسی مثل
ایران ! خم می شود و صورتش را به دور بین نزدیک می کند .
سینه هایش نمایان تر می شوند . اما زیاد برایش اهمیتی ندارد .
آهسته می گوید :

- می خوام خیلی زود ببینمت .

لبخند می زنم :

- امیدوارم به زودی !

می پرسم :

- بهروز هم زُم هست ؟

توضیح می دهد :

- آره اونم اومده !

خب باید نقشه ها رو تحویل می دادو یه گند کوچولو توی این کار زده که باید پاسخگو باشه .
این روزا کاملا حواس پرتی گرفته .

می بینی؟

نبودنت روی همه ما اثر گذاشته .

بوسه ای برایم می فرستد . در چند لحظه کوتاه احساس می کنم که اکنون به بودنش نیاز دارم و هیچ کسی را در دنیا به اندازه ی او نمی خواهم . می گویم :

-طناز شاید وقتی برگشتم یه فرصت به خودمون بدیم !
چشمانش ثابت می مانند روی دوربین تلفنش و بعد کمی عقب می رود و من فکر می کنم زیاده روی کرده ام .
همان وقت صدای باز شدن در باعث می شود پشت سرم را نگاه کنم . ایران است که در چارچوب در اتاقش ایستاده .

در تیررس نگاه طنز نیست اما ایران طنز را می بیند . طنز نی گوید :

-اوه به شدت دلم برای یه شب کنار تو بودن تنگ شده . شراب و پنیر و ... می خندد .

نمی دانم چرا دست و پایم را گم می کنم . شاید به خاطر حرف زدن از ممنوعه هایم در این خانه ! و در برابر ایران .

ایران به سرعت دوباره به اتاقش بر می گردد و در را می بندد .
من به طنز می گویم :

-به امید دیدار در لندن !

فعلا باید برم !

بی هیچ اعتراضی خداحافظی می کند و ارتباط قطع می شود .
به طرف اتاق ایران می روم و در می زنم .

جواب نمی دهد .

به خودم جرات می دهم و در اتاقش را باز می کنم و سرک می کشم. مانتو و شال پوشیده. می گویم:
چرا در رو باز نمی کنی؟

بی حوصله نگاهم می کند:

-نشندم که در می زنی!

وارد می شوم و در را می بندم. می گوید:

-اومدم لباس بپوشم و بعد بیدارت کنم که بریم دریا. بقیه پایین منتظر هستن!

سر تکان می دهم. نمی دانم چرا خودم را ملزم می بینم به توضیح:

-با یکی از دوستان صمیمی حرف می زدم. اسمش طنازه!

نگاهم نمی کند.

اخم کمرنگی روی پیشانیش هست :
-معلوم بود که چقدر صمیمی هست .
بعد انگار حرصش گرفته سرش را بالا می آورد و می گوید؛

#پست 323

-تو خیلی آدم آزادی هستی !

اصلا همه ی شما مردها همینطورین !

ابروهایم را بالا می دهم :

خب!

این کاملا شخصی و خصوصیه ! تا حالا کسی توی روابط من
دخالت نکرده و سوال نپرسیده.

حتی مامانم !

شالش را روی موهایش می اندازد :

-من هم فضول نیستم !

به من ربطی نداره ! اما شما مردها همتون مثل هم هستین. !

-دقیقا منو با کی جمع می بندی؟ من یه مرد مجردم که ...

می پرد میان حرفم :

-که عشقت رو از دست دادی و برای التیام خودت و جسمت
با یکی یا چند نفر دیگه رابطه داری؟

نمی دانم چه بگویم. تا به حال اینطور بازجویی نشده ام.

جلوی آینه مانتوی سفیدش را روی اندامش مرتب می کند و
می گوید :

-مردها با زن ها برای آروم شدن میل جنسی شون وارد یه رابطه می شن و وقتی به هدفشون رسیدن دیگه به قلب اون زن فکر نمی کنن !

از حرفهایش سر در نمی آورم . می گویم :

-خب روابط اونجا با ایران فرق داره . من هیچ کسی رو به زور توی تختم نمی برم . یه رابطه توافقی هست .

مثلا طنز خودش تمایل داره که با من وقت بگذرونه.

هر دو مجردیم و آزاد و اختیار روح و تن خودمون رو داریم . البته شاید بخوایم رابطه امون جدی تر بشه اونوقت مساله فرق داره !

بر می گردد و نگاهم می کند :

-می خوای رابطه ات رو باهاش جدی کنی؟

خیره نگاهش می کنم . چیزی درون ذهن این دختر می گذرد که آزارش می دهد . می گویم :

-شاید!

دارم بهش فکر می کنم. می خوام به زندگیم سر و سامون بدم .
-عشق چی می شه؟

برای چند لحظه می مانم که چه بگویم . به سر تا پایش نگاه می
کنم . پیراهن آبی کمرنگش با آن شال و مانتوی سفید او را
مقدس نشان می دهد . جمله اش را در ذهنم تکرار می کنم؛"

پس عشق چی می شه؟"

#پست324

@Vip Roman

جوابی ندارم . می گوید :

-بیا بریم !

از کنارم می گذرد اما من سریع دستش را می چسبم. حرفهایش در ذهنم بالا و پایین می شوند. نگاه سرخش را می دوزد به صورتم. از بس گریه کرده چشمانش خون شده. می گویم:

چرا انقدر گریه می کنی؟ چرا از ازدواج می ترسی؟

اجزای صورتم را از نظر می گذراند. دست دیگرش را روی دستم که مچش را گرفته می گذارد و آرام دستم را عقب می کشد. می گوید:

-با هیچ زنی بازی نکن! تا عاشق نشدی با کسی وارد رابطه نشو! می دونی چرا؟

صامتم. محو تماشای چهره ی غمگینش هستم. ادامه می دهد:

-چون رابطه جنسی تکراری می شه. هیجان تصاحب یه تن زود پر می کشه و تو اون زن رو رها می کنی. تو می ری سراغ سرگرمی تازه و اون زن هی توی خودش فرو می ره. هی می شکنه و ادای آدمای قوی رو در میاره! فرقی نداره یه دختر اروپایی و آزاد باشه یا به دختر بادیه نشین!

انگشت اشاره اش را می گذارد وسط سینه ام:

-و تو مسبب اشکهای پنهانیش هستی! مسبب هر اتفاقی که بعد از اون برات بیوفته!

از اتاق خارج می شود و من می مانم و فکر در همم .
به ساحل بکری در اطراف بوشهر می رویم . جایی که خلوت
است و آدمها نیستند . هیچ چیزی جز دریا و شن نیست . یک
قایق آبی رنگ مستهلک وارونه افتاده روی شن ها . تا چشم
کار می کند دریا ادامه دارد . حافظ صندلی های تاشو و میز را از
اتومبیلش بیرون می آورد .

حسین و هانیه با اتومبیل حسین آمده اند و ایران هم کل راه را
با آنها بوده .

من سبدی که خاله برایمان گذاشته بیرون می آورم . حافظ می
گوید :

-منی دونم چرا ایران انقدر ناراحته !

می گویم :

-باید ازش پرسی !

-مامان می گه یه خواستگار خوب داره . شاید به خاطر اونو !

-اگر خوب بود که اینطور ناراحت به نظر نمی رسید نه؟

به ایران که از دور می آید نگاه می کند :

-همیشه فکر می کردم ایران قراره با رایان یه عاقبتی داشته باشه .

اما اخیرا متوجه شدم کلا هیچ رابطه احساسی بینشون نبوده .

دوساله که رایان با یه دختر تهرونی می پره !

می گویم :

-ایران لایق بهترین هاست ! و به نظرم رایان مرد مناسبی براش نیست .

ایران به ما می رسد . سبد کوچکی را روی میز می گذارد . مانتو و شالش را در اتومبیل حافظ گذاشته و می رود به طرف دریا .

هانیه به حافظ می گوید :

-من عاشق اینجام !

حافظ برایش چشمکی می زند :

-چون تو دوست داری اومدیم .

هانیه بر می گردد تا ببیند حسین کجاست :

-خب ! حسین رو به جون من ننداز !

-حسین خودش خبر داره که من واسه تو می میرم !

#پست 325

اگه اینطوری منتظر چی هستی؟ یه نشون آوردن که کاری
نداره! خلاصمون کن دیگه! تمومش کن منو هم راحت کن!
هی می ریم و میاییم و همه جا باهمیم. تهش معلومه !

کاری از EXCHANGE GROUP

حافظ می گوید :

-مامان می خواد بیاد خونتون با عمه حرف بزنه . حالا که خاله
لی لی اومده بهترین وقته !

هانیه با خوشحالی می گوید :

-یعنی بگردم دنبال مدل لباس واسه نامزدی؟

حافظ می گوید :

-آره برو بگرد پیدا کن !

هانیه ذوق زده دستانش را به هم می کوبد :

-الان دلم می خواد بغلت کنم !

حافظ نوشیدنی و مزه ها را روی میز می چیند :

-فعلا کوتاه بیا ! به من کمک کن !

حسین همانطور که با موبایلش صحبت می کند ؛ می آید و

روی یکی از صندلی ها می نشیند و به ایران نگاه می کند :

-دختر دایی چشمه امروز؟ اصلا حرف نمی زنه .

هانیه می گوید :

-منم هر چی پرسیدم چیزی نگفت . همه چی از گور رایان بلند

می شه !

حافظ اخم می کند :

-صد بار گفتم و باز می گم . این دوتا با هم صنی ندارند ! اگرم
علاقه ای بوده زود به سر رسیده ! رایان درگیر یکی دیگه ست .
دو سه سال می گذره . بعدشم ما ها همیشه با هم صمیمی
بودیم و بیرون و مهمونی و دور همی رفتیم و اومدیم . حالا شما
چه اصراری دارین که خواهر منو شکست خورده نشون بدین ؟
حسین می گوید :

-مو خودم نوکرشوم . اما مونه آدم حساب نمی کنه !
زیر چشمی به حسین نگاه می کنم . حافظ می گوید :
-آبوا نوه ی دوستش رو کاندید کرده . اینم نمی خوادش . برای
همین توی خودش رفته !
حسین آه می کشد :

-بریز بخوریم . شاید حواسمون پرت بشه !
من می روم به طرف ایران . پاهایش را درآب فرو کرده و راه می
رود . موج ها می خورند به پاهایش و بر می گردند . می ایستد و
به دریا نگاه می کند . من خودم را به او می رسانم . می گویم :
-بیا بریم پیش ما بشین ! خیلی تابلو شدی !
شانه بالا می اندازد :

-کی از دل من خبر داره؟

باد می زند زیر موهایش :

-به من می تونی بگی !

نگاهم می کند :

-نمی تونم !

-چرا؟

-چون کاری از دستت بر نیامد !

-یعنی قراره واقعا زن این خواستگار بشی؟

-اون روز می میرم !

نگران می شوم :

-ایران؟ چی توی سرت می گذره .

لبهایش را به هم می فشارد:

@Vip Roman

#پست326

-آخر هفته میان بوشهر !

و دهانش می لرزد. می گویم :

-پس خیلی جدی شده !

-هیچ کسی نمی تونه منو نجات بده .

-البته اینجا یه مردی نشسته که دل داده ست !

-حسین؟

سرتکان می دهم. می گوید :

-نه اون و نه هیچ مرد دیگه ای ! فکرش رو کن حسین ! اول که

بهش حسی ندارم. اون با من سازگار نیست. اون با من

هماهنگ نیست. روحیات منو نمی شناسه. حسین فقط پول و

کار رو می بینه. و ...

آه می کشد :

-و من مشکلات خاص خودمو دارم که کلا دور فامیل و آشنا

رو برای ازدواج باید خط بکشم .

سرم می خواهد منفجر شود. حافظ صدایمان می کند. شاید

کمی الکل بتواند آرامم کند. @Vip Roman

آتش روشن می کنیم. خرچنگ کباب می کنیم و حافظ

خوراک کالاماری می پزد. تنم گرم شده و بعد از چند وقت الکل

حسابی حواسم را پرت کرده. چهره ی ایران در تلالو نور آتش

جذاب به نظر می رسد. هوس بغل کردنش دوباره برگشته و من
با خودم مبارزه می کنم تا نگاهم به او نیافتد. آخر شب برمی
گردیم. هانیه و حسین می روند. ایران رانندگی می کند. حافظ
روی صندلی جلو نشسته و من لز آینه چهره ی زیبای ایران را
می بینم.

نیمه شب دهانم تلخ است و تشنه ام. آب می خواهم. بر می
خیزم و یک لیوان آب می خورم. سرم درد می کند. هوای اتاق
خفه است. در را باز می کنم تا هوا عوض بشود. ایران را می
بینم که جلوی در اتاقش نشسته و به تاریکی زل زده. بیرون می
روم. صدایش می زنم. می گوید:
-برو البرز!

اما من کم نمی آورم. باید این دختر چموش را به حرف بیاورم.
می روم و بالای سرش می ایستم. می گوید:
-می خوام تنها باشم!

می نشینم کنارش. می گوید:
-فکر می کنم مستی و باید بخوابی!
می خندم:

-بدنی که به الکل عادت داره اینقدرها بی جنبه نیست .
زانوهایش را بغل می کند .دستم را جلو می برم و یکی از
هندزفرزی ها را از گوشش بیرون می کشم و می گذارم درون
گوشم .ترانه ی غمگینی گوش می دهد .می گویم :

-می خوای باز بریم دریا؟

سرش را به طرفین تکان می دهد .بوی عطرش به مشامم می
رسد .حتی بوی شامپویی که بعد از برگشتن از بیرون به
موهایش زده .چیزی در دلم تلاطم می کند .می گویم :

-ایران !

با بغض می گوید :

-کاش ایران می مرد !

-این حرفو نزن !

با تمام عجز و ناامیدی اش می گوید :

-چکار کنم البرز؟ چطور خودمو نجات بدم؟

می گویم :

-من کمکت می کنم !

-کاش می شد! کاش می شد من با تو و خاله پیام لندن! کلش از اینجا دور می شدم!

-به این سادگی ها نیست! به دعوتنامه و کلی کار اداری نیاز داره! شاید مدتی طول بکشه!

#پست 327

می دونم! امکان پذیر نیست!
یه خودم جرات می دهم و دست می اندازم دور گردنش:
تکان نمی خورد. می گویم:
-حالا تو صبر داشته باش! شایدم اومد و دلت رو به دست آورد و تا ما اینجا بودیم...
خودش را کنار می کشد:
-من می گم نره تو می گی بدوش؟
چشانم را گرد کردم:
چی؟ نمی فهم چی می گی؟

آه می کشد :

-یعنی من می گم نمی شه و بعد تو منتظر عروسی هستی؟

می خندم :

-آهان !

کمی از من فاصله می گیرد . معذب است . کارم اشتباه بود .
نباید بغلش می کردم . می گوید :

-آخرش یه روز خودمو توی دریا غرق می کنم . خدا از باعث و
بانیش نگذره !

و بر می خیزد تا به اتاقش برود . مقابلش می ایستم . دستش می
رود به طرف در تا آن را باز کند . و نگاهش به من است . می
گوید :

-برو بخواب البرز ! من و تو هیچ وقت همدیگه رو درک نمی
کنیم . من دارم برای ابتدایی ترین خواسته و حقم نی جنگم . و
اونم آزادی هست .

آهسته می گویم :

-ایران ! بذار کمکت کنم ! بگو چیشده؟

می گوید :

-حاضری با من ازدواج کنی؟

یکه می خورم :

-چی می گی؟ دیوونه شدی؟

من را پس می زند و به اتاقش می رود و در را می بندد .

من میان یک معمای بزرگ گیر می کنم و تا صبح چشم روی هم نمی گذارم . حتی طلوع خورشید را هم می بینم . به هر احتمالی فکر می کنم . شاید می خواهد از این خانواده فرار کند . اصلا چرا ناگهانی از من چنین درخواستی کرد؟ ایران دیوانه است و جز این احتمالی نمی توانم بدهم .

#پست 328

صبح سر میز صبحانه حاضر نمی شود .

خاله آش صبحانه ی بوشهری پخته .

آشی که رنگ قرمز تیره دارد و خاله برایم توضیح می دهد که این رنگ به خاطر لوبیای قرمز است .

آش طعم خوبی دارد . آبوا زودتر از ما

صبحانه اش را خورده و حالا استکان چای مقابلش هست و به بقیه نگاه می کند .

مثل هر روز مامان برای صبحانه نیامده . دلم پیش ایران است . حافظ تکه ای نان را می پیچد و درون آش می زند و می گوید :
-خیلی سردرد دارم ! امروز نمی رم باشگاه . سپردم که بچه ها مواظب باشن .

خاله می گوید :

-اگه نمی ری ماشین رو بده به ایران تا بهشت زهرا بریم و برگردیم . امروز خاکسپاری ابریمو هست . زهرا گناه داره تنه اش نداریم .

بی بی می گوید :

-ها ننه خوب گفتی ! دیشو که حلوای سیشون بردیم ؛ زن بدبخت خودشه ایقد زده بید که کل صورتش خون بید . می میشه یه زنی از رفتن شوهرش ناراحت نشه ؟

حافظ استکان چایش را بر می دارد :

-من امروز فقط می خوام بخوابم مامان ! ایران ببرتون !
من می گویم :

-خاله منم میام !

دلم برای مرد سوخته و فکر می کنم اگر در مراسم ختمش حضور پیدا کنم کمی آرامش نصیبم خواهد شد.

#پست 329

من زودتر از هما از پشت میز بلندی شوم . می روم به اتاق خاله تا به مامان سر بزنم . او میان تخت خوابیده و دستش را زیر گونه اش گذاشته . به نظر آرام می آید . کنار تخت کتابی قدیمی و آلبوم ها قرار دارند . عکس سیاه و سفیدی که مامان برادرش را بغل کرده کنار مامان روی تخت افتاده . انگار قبل از آنکه بخوابد عکس برادرش را دیده . دایه افراسیاب و رفتارش هم معمای دیگریست که از آن مطلع نیستم . پیشانی مامان را می بوسم و عکس را می گذارم روی آلبوم .

لباسها و ساعت را می گیرم مقابل حافظ و می گویم :
-اینها برای تو هستن ! راستش من به فکرم نرسیده بود که برای تو سوغاتی بیارم . ولی بهت قول می دم یه هدیه ی خوب پیش

من داری! این ساعت برام خیلی مهمه و برای همین می خوام به تو هدیه اش بدم. یه یادگاری از طرف پسر خاله ات.

حافظ متحیر است. کمی صورتش سرخ شده که نشانه ی خجالت است. می گوید:

-گگا اصلا راضی به زحمت نبودم.

دست می گذارم سر شانه اش. می خندد و چال می افتد روی گونه اش. می گویم:

-خوشحالم که رفیقیم پسر خاله!

بغلم می کند و چند ضربه ی کوتاه پشت کتفم می زند. از او جدا می شوم و می گویم:

-بخواب رفیق! من ایران رو صدا می زنم و باهاشون می روم مراسم خاکسپاری!

-دمت گرم! هنوز بابت زیاده روی دیشب سردرد دارم.

از اتاقش بیرون می آیم. و می روم به طرف اتاق ایران. در اتاقش باز است. حتما خواسته هوای تازه وارد اتاقش شود. دو ضربه به شیشه می زنم و اسمش را صدا می زنم. سرم را داخل اتاق می برم. نشسته روی کاناپه و کتاب در دستش هست. می گوید:

-سلام البرز!

تمام وقایع دیشب در ذهنم جان می گیرد. می گویم :
-خاله گفته صدات کنم که با هم بریم برای خاکسپاری مرد
همسایه .

شانه بالا می اندازد :

-حوصله اشو ندارم .

دوباره سرش را درکتابش فرو می کند. می گویم :
-خب من به قوانین رانندگی اینجا آشنایی ندارم. وحافظ هم
سردرد داره. پس باید تو بیای !

کتاب را می بندد و بر می خیزد :

-اینا دست از سر من بر نمی دارن ! آماده می شم و میام .
و این یعنی تو برو ! اما کل وقت را منتظر بودم تا با او روبرو
شوم. وارد اتاقش می شوم و در را پشت سرم می بندم. نگاه
حیرانش به در بسته چفت می شود :

-وا؟ چرا در رو بستت؟

به طرفش می روم. بلوز و شلوار راحت تنش هست و موهایش
را نامرتب بالای سرش جمع کرده. حتی تختش هم بهم ریخته
است. مقابلش می ایستم :

-ایران!

اخم می کند :

-چیشده؟

نگاهم می چرخد روی صورتش و مغلوب چشمانش می شوند :

-

#پست 330

منظورت از حرفهای دیشب چی بود؟

نگاهش سقوط می کند به روی فرش . دستم را جلوی می برم و چانه اش را با احتیاط لمس کرده و صورتش را بالا می آورم . باز هم نگاهم نمی کند . یک حس عمیق از خواستن در لحظه تمام وجودم را می گیرد . این دختر شلخته ی مرموز را امروز یک جور عجیبی دوست دارم . با صدای آرامی می گویم :

-بگو جریان چیه؟ تو چرا باید از من بخوای باهات ازدواج کنم؟ یک جورایی مسخره به نظر می رسه .

صورتش را از بند دستم رهای کند و می رود به طرف کمد و می گوید :

-منظوری نداشتم .دیدم تو می خوای منو مجاب کنی به ازدواج با اون عنتر !واسه همین عصبانی شدم و یه چیزی پروندم .
نفس خسته اش را بیرون می دهد :

-لطفا برو پایین من الان میام .

راه را می بندد بر بحث .عضلات سینه ام منقبض شده اند .او حرف اصلیش را نمی زند اما من البرزم و اگر بخوام چیزی را بدانم برایش تلاش می کنم .

در حیاط پایین؛ آبواکت و شلوار قهوه ای سوخته پوشیده و کفشهای واکس زده سیاه پا کرده و روی صندلی نشسته و عصایش زیر دستش هست .مامان با پیراهن سیاه ابریشمی و شلوار گشاد و شال حریر سیاه و عینک شنل شیکش پشت میز نشسته و یک لیوان شیر در دستش هست .متعجب می شوم از اینکه قرار است مامان هم بیاید.

#پست 331

بی بی چادر به سر از اتاق بیرون می آید و می گوید :
-بریم سر راه به چند جعبه کیک و شیرینی بخریم .
خاله چشم از تلفن همراهش می گیرد و می گوید :
-ها بی بی حواسم هس !

من می گویم :

-خاله جان یه لحظه میایی؟

خاله به سرعت به طرفم می آید . مامان سرش می چرخد طرف
ما . آهسته به خاله می گویم :

-خاله چرا مامانم آماده شده؟

خاله سرش را جلو می آورد :

-به نظرم بهتره باهامون بیاد !

کلافه می شوم :

-اما به نظر من کار اشتباهی هست !ممکنه شوک بدی بهش
وارد بشه !

خاله موبایلش را در جیب کیفش می گذارد :

-لی لی جان برای از دست رفته هاش عزاداری درست و حسابی نکرده! اونجوری که می خواسته غمش خالی نشده ما می گیم غمباد گرفته! باید این غمباد یه طوری رفع بشه. شاید اوضاع بهتر شد .

غمباد! کلمه ی عجیبی ست. دلشوره دارم. و فکر می کنم کار اشتباهیست بردن مامان به جایی چنین غمگین. در طی این سالها جلوی هر استرس و شوکی را گرفته ام و مامان را در حالت متعادلی نگه داشته ام. اینجا اما همه ی روش های من نادیده گرفته شده اند. ایران از پله ها پایین می آید. چقدر در لباس سیاه لاغرتر و کوچک تر به نظر می رسد. سویچ اتومبیل حافظ در دستش هست. به همه سلام می کند و به آبوا با رنجش چشم می دوزد. می گوید :

-من برم ماشینو روشن کنم تا شما بیاین .

و راه می افتد به طرف خروجی. من دست مامان را می گیرم و می گویم :

-مطمئنی می خوای بیای؟

سرش را تکان می دهد و انگشتانم را می فشارد. وقتی به محوطه ی پارکینگ ته کوچه می رسیم؛ زن و مرد میانسال دیگری هم

آنجا هستند. هر دو پوست تیره دارند. مرد پیراهن چهار خانه‌ی خاکستری تنش کرده و زن مانتو و روسری سیاه دارد. به طرفمان می آیند. با شور و هیجان سلام و علیک می کنند. خاله می گوید:

- آقا عزیز ایشون البرز پسر لی لی جان هست.

مرد جلو می آید و با من دست می دهد. خاله می گوید:

- آقا عزیز چهل ساله همسایمونه. خونه یکی هستیم.

لبخند بی قواره می زنم. مرد می گوید:

- ماشالا به این شیر پسر. تا یادمه بابات هم به همین قد و قواره و بر و رو بود وقتی اومد بوشهر!

او سهند را می شناسد. نمی خواهم بپرسم از کجا که گاو پیشانی سفیدی مثل پدرم برایم مایه ی ننگ است. مرد رو به مامان می گوید:

-

@Vip Roman

#پست 332

لی لی خانم چقدر این سالها زود گذشت! انگار همین دیروز بود که با سیما خواهرم دوست بودین! یادت میاد خواهر؟
مامان نی گوید :

-مگه می شه یادم نیاد عزیز! اون روزایی که با سیما می نشستیم توی اتاقش و عبدالحلیم گوش می کردیم و از آرزوهایمون حرف می زدیم ...

عزیز می گوید :

-سیما بیست سالی می شه که رفته آلمان! سالی یکی دوبار هم میاد سر می زنه. هنوز که هنوزه یادِ دوران گذشته رو می کنه! هیئات از این دنیا!

بعد رو می کند به بقیه :

-ماشین ما جا داره! آگه دوست دارین دونفرتون با ما بیاین .

آبوا می گوید :

-مو و بی بی با عزیز می ریم. @Vip Roman
و این ختم کلام است. من روی صندلی جلو می نشینم و مامان و خاله عقب. ایران در سکوت رانندگی می کند. موزیک ملایمی از ضبط اتومبیل پخش می سود. به فکر فرو رفته. جلوی

قنادی می ایستد. خاله و مامان می روند داخل قنادی و او
موبایلش را چک می کند. می گویم :

-نگرانم! کاش مامان نیومده بود!

نیم نگاهی به من می اندازد :

-شاید هم براش خوب باشه!

بر می گردم طرفش :

-نمی خوام سر تنها دارایی زندگیم قمار کنم! مامان همه ی
زندگیمه!

-می دونم! نگران نباش اتفاق نمی افته .

کاملاً مشخص است که حوصله ی حرف زدن ندارد .

گورستان بوشهر کالا متفاوت از هر گورستانی است که در
عمرم دیده ام. سرزمینی خشک با گورهای سیاه و سفید و
گهگاهی درخت کُناری که از زمین رسته. هیچ خبری از گورهای
مرتب و چمن های سرسبز و گلپایی که در گورستان لندن دیده
ام نیست. انگار اینجا برای کسی اهمیتی ندارد. مردگانی که در
زیر این خاک های سرد و خاکستری خوابیده اند؛ به غمگین ترین
برهوت شهر آمده اند. در جایی چند زن سیاه پوش و چند تا
مرد ایستاده اند. خاله می گوید :

-اوناهاشون .خانواده ی زهرا هستن !

ایران می گوید :

-چه خانواده ای؟ چهار تا همسایه ان !بیچاره کسی رو نداره !

خاله دست مامان را می گیرد و می گوید :

-دو تا جعبه از اون کیک فنجونی ها رو بیار ایران !بقیه اش رو
ببریم خونشون !

ایران به سراغ صندوق عقب می رود .می گویم :

-بذار من میارم !

شانه بالا می اندازد و منتظر می ماند تا کار من تمام شود .آبوا
و بقیه هم از راه می رسند .زهرا ، زنی که صورتش را چنگ زده
و بالای سر قبر خالی نشسته .میان همان خاک ها و مانتوی
کهنه و شال سیاهش او را عزادارترین زن بوشهر نشان می دهد .
چشمانش سرخ و فرو رفته اند .گریه می کند و نگاه ناامیدش به
جهتی خیره مانده .بقیه انگار زیاد برایشان رفتن یک مرد معتاد
خیابان گرد اهمیتی ندارد .بالاخره سه چهار مرد تابوت چوبی
زهوار در رفته ای را الله اکبر گویان می آورند .زهرا جیغ می
کشد .بقیه در سکوت نگاهش می کنند.

#پست 333

چشمم می افتد به مامان که کنار خاله بی هیچ عکس العمل خاصی ایستاده. جسد کفن پوش را می گذارند روی زمین کنار چاله ای که برای دفنش کنده اند. زهرا خودش را می اندازد روی جسد و مویه می کند. خاله و زن آقا عزیز به طرفش می روند و از او جدایش می کنند. زن امیدی ندارد. همانجا وا می رود. جسد را می گذارند درون گور و مردی روحانی شروع به خواندن تلقین می کند. زهرا گریه می کند و این میان آبوا هم مدام با دستمال سفیدی چشمانش را پاک می کند. اولین بیل خاک را که روی جسد می ریزند؛ گریه ی زهرا تبدیل به بُهت می شود. خاله او را از روی زمین بلند می کند و ایران یک شیشه آب معدنی دستش می دهد. چند تایی زن دور و ورش را می گیرند. من افسوس می خورم برای مردی که اینچنین ساده و بی تشریفات و بدون آدمها به قعر گور می رود. اندوه بزرگی بر دلم نشسته. مرد سیاهپوستی که انگار از دوستان قدیمی ابراهیم هست با صدای حزینی نوحه خوانی می کند. آنقدر صدایش مخملی ست و آنقدر جانسوز می خواتد که حس می کنم بغض تمام سالها نشسته در گلویم. تمام اندوه خودم یک طرف و نگرانیم برای مامان هم یک طرف. پرده ای از اشک جلوی

چشمانم را گرفته و مامان را مات می بینم. هنوز به امان حالت خنثی ست. حتی آبا هم شانهِ هایش تکان می خورند. احساس خفگی دارم وقتی ایران جعبه ی کیک فنجانی را مقابلم می گیرد و تعارف می کند تا یک دانه کیک بر دارم. گونه هایش خیس از اشک هستند. سرم را به طرفی تکان می دهم. می گوید:
-البرز! قرمز شدی!

#پست 334

دستم را می گذارم روی قلبم. دخترکی آن گوشه کنار ایستاده. جعبه ی کیک را می دهد دستش و چیزی به او می گوید. و بعد یکهو می ببینم دست لاغرش را جلو می آورد و دستم را می گیرد:

-بیا بریم بشین توی ماشین.

بی حرف راه می افتم . حتی سرمهم درد گرفته . وقتی روی صندلی می نشینم او دکمه ی کنار صندلی را می زند و آن را به حالت خوابیده در می آورد . یقه ی پیراهنم را باز می کند و می گوید :
-نفس بکش ! و از کیفش بطری آب معدنی کوچکی بیرون می آورد :

-بیا یه کم آب بخور !

خیلی دردناک است که به خاطر غرورم نمی توانم گریه کنم . نگاه چشمان درشتش را می دوزد به صورتم و می گوید :

-مدام نگران خاله ای ! خودت چی ؟ تو رو کی تیمار می کنه ؟
برای آنکه بغضم را فرو بدهم لبهایم را به هم می فشارم . کمی آب به خوردم می دهد . اتومبیل را دور می زند و می رود روی صندلی راننده می نشیند و می گوید :

-البرز گریه کن !

سکوت کرده ام . قلبم می سوزد . دوباره حرفش را تکرار می کند :

-گریه کن پسر خاله ! برای دنا اشک بریز ! برای تداعی و یونا .
دستش را می گذارد روی سینه ی چپم و می گوید :

-بذار اینجا سبک بشه ! بذار آروم بشی .

اسم یونا که می آید بغضم به آرامی می ترکد . اما جلوی صدایی که از حنجره ام بیرون می زند را می گیرم . اشک راه می گیرد . سر می خورد و پشت سرهم تکرار می شود . ایران از ماشین بیرون می رود و در را می بندد . بغضم می ترکد . اشک می ریزم . امروز مردی معتاد را به خاک سپرده اند و من برای رفتگانم اشک می ریزم . صدای حزین مرد که در بلندگوی دستی اش می خواند می آید . مرثیه ای که انگار غم را از ته وجود آدم بیرون می کشد و فشار سنگین روی قلب من را کم و کمتر می کند .

خوشحالم که عینک آفتابی ام را دارم . آن را روی چشمانم زده ام تا کسی نبیند که چطور پریشانی کرده تم . ایران آهسته می پرسد :

-خوبی؟

و من سر تکان می دهم . مامان سرش را روی شانه ی خاله گذاشته و دست او را محکم چسبیده . هیچ چیز در حالت طبیعی اش نیست . ایران می گوید :

-آبوا خرج امروز رو می ده .
خاله می گوید :

-آره بوا می گه ابریمو حق به گردنش داره . امشب هم توی حسینیه براش مراسم دعا می گیرن .

ایران بر می گردد و نگاه کوتاهی به مامان می اندازد :

-حالت خوبه لی لی جانم؟

مامان زمزمه می کند :

-کلش بیاد برام شروه بخونه !

خاله متعجب است که ما مان چه حرفی زده .

برگشته ام و به مامان رنجورم نگاه می کنم .لبه‌هایش سفید شده

اند .می گویم :

-مامان چی می خوای؟

همچنان دست خاله را می فشارد :

-دلم شروه می خواد .دلم می خواد یکی بیادبرام دشتی بخونه .

فایز دلمو آروم می کنه .

نمی دانم باید چکار کنم .این ایران است که می گوید :

-رو چشمم خاله جانم !بیا بریم خونه .خودم یه نفر رو می

شناسم بهش می گم بیاد برات بخونه !مطمئنم آروم می شی .

مامان زیر لب زمزمه می کند :

-دنا...دنا گرسنه بود !درست صبحونه نخورده بود .نمی

خواست بیاد !

ایران سرعت را زیاد می کند. خاله می گوید:

-لی لی جانم آروم باش دِده ی عزیزم.

مامان حرفهای ناخوانا می زند. و من تقریباً جان می دهم تا برسیم به خانه. ایران حین برگشتن به کسی تلفن می زند و می گوید:

#پست 335

-خودتو برسون! نه... نه همین حالا هر کاری داری بذار زمین و بیا!

و ارتباط را قطع کرده و خیره ی خیابان می ماند. من و خاله با مامان همراهیم و ایران زودتر از ما رفته تا در راباز کند. خانه آرام است. درختان باغچه ی مستطیلی وسط حیات از هر طرف روی سرامیک ها سایه انداخته اند. گلهای کاغذی پهبش زمین هستند. ایران صندلی را زیر سایه ی درخت جمبو گذاشته. خاله مامان را روی آن می نشاند. کفشهایش را در می آورند. ایران تشت می آورد و خاله پاهای مامان را می شوید. من فقط

نظاره گر هستم. دستان و صورتش را هم می شویند و خاله گلاب می پاشد به دستان و صورت مامان. نمی دانم این کارها برای چیست. چند دقیقه ی بعد آبا و بی بی و عزیز و زنش هم می رسند. آبا بی خبر از همه جا می گوید:

-لباسمونو عوض کنیم و بریم خونه ی زهرا!

خاله ی رود کنارشان و چیزهایی زمزمه می کند. این بی بی هست که های کنان دستانش را در هوا تکان می دهد و چادرش نقش زمین می شود. من گیجم. من هیچ چیز از این اتفاق و مراسم نمی دانم. در می زنند. ایران می رود به دالان و در را باز می کند. پسر جوانی وارد می شود. موهایش را مرتب کوتاه کرده. جین و تک پوش سیاه تنش هست. چهره ی بامزه ای دارد. به همه سلام می کند. ایران مامان را نشانش می دهد. پسر می رود و کنار باغچه روی زمین چهارزانو می نشیند. کیسه ی باریک سفید رنگی در دستش هست. بی ظریفی را از داخلش بیرون می کشد و رو به آبا می گوید:

@Vip Roman

#پست336

رخصت آبوا !

آبوا سر تکان می دهد و عزیز آقا بلند می گوید :

-ها ماشالا بوا !

پسر نفسش را می اندازد داخل نی و ملودی حزینی را می نوازد .

آنقدر قشنگ و دلنواز که سکوت را سنگین تر می کند . بعد

دستش را می گذارد روی گوشش و می خواند

غم و غصه تن و جانم گرفته

فراق یا دامانم گرفته

به کشتی اجل فایز سوار است

میان آب ، طوفانم گرفته

و دوباره نی می زند . آبوا پای رفتن ندارد . همانجا روی یکی از

صندلی ها وا می رود . دوباره با تمام وجودش می خواند :

سحر از بس که نالیدم زهجران

بر احوالم ترحم کرد جانان

خرامان مو پریشان سویم آمد

به فایز بست از نو عهد و پیمان

مامان یکهو بلند می شود. پابرهنه ایستاده. من می خواهم بروم
به طرفش ایران دستم را می چسبد و نگهم می دارد.

نخستین بار باید ترک جان کرد

سپس آهنگ روی گلرخان کرد

نباید در طریق عشق، فایز!

حذر از خنجر و تیر و سنان کرد

مامان آمده وسط حیاط. سر برهنه و موهای بافته شده اش
با نگاه های حیرانش این سو و آن سو می چرخد. دستانش را از
هم باز می کند و زمزمه می کند:

-واویلا

و دستانش را می کوبد روی سینه اش. سینه می زند. محکم می
کوبید به سینه اش. پسر می خواند.

مامان می زند روی سینه اش. مویه می کند. خاله هم می رود
مقابلش و شروع می کند به سینه زدن. زن عزیز آقا هم رفت.
بی بی هم رفت. محشر کبری می شود. زنها گرد هم ایستاده
اند و سینه می زنند.

خبر داری به من هجران چه ها کرد؟

دلم را ریش و جانم مبتلا کرد

ز مردم عشق تو پوشیده فایز

ولی شوق تو رازش بر ملا کرد

مامان آن میان مثل پرنده ای که خودش را بکوبد به در و

دیوار قفس تا رها شود می چرخد. پسر شروع می کند به نی

زدن. مامان سرش را می برد به آسمان و فریاد می زند:

-بچه هام...وای خدا دنا رفت. دنا ی مو رفت. بچه ام رفت.

وای از دلم... وای

خاله جیغ کوتاهی می کشد و اشک می ریزد. مامان می لرزد.

دو زانو روی زمین می افتد. حتی عزیز آقا هم گریه می کند.

دستم میان دست ایران مانده. بهت زده ام. نمی دانم حافظ

چه وقت پایین آمده که اینطور شانه هایم را محکم می فشارد.

حتی نمی دانم چطور قرص چپانده درون دهانم. ولی دست

ایران رها نشده. چسبیده است به انگشتانم. آبوا برخاسته و

می رود آن وسط. همه عقب می روند. مامان گریان نگاهش می

کند و می گوید: بوا بچه ام رفت. مو چه کنم. بوا دنام رفت.

یونام رفت. عروسم. وای خدا چه کنم. بوا اشتباه کردم. بوا

کاش هیچ وقت با سهند نرفته بودم. بوا... ببخش. بوا غلط

کردم.

آبوا بغلش می کند. مامان همانطور نشسته سرش را می چسباند
به سینه ی پدرش و مویه می کند. پسر می خواند:

سر زلف تو آشوب جهان شد

اسیر زلف تو پیر و جوان شد

هنوزم اول دنیااست، فایز!

که بر پا فتنه آخر زمان شد

آبوا کنار گوش مامان حرف می زند و مامان اشک می ریزد. پسر
دیگر نمی خواند. فقط نی می زند. مامان گریه اش تمام می شود.
ایران دست من را رها کرده و می رود به اتاق مادرش و با قرص
مامان برمی گردد. به او آب میدهد و قرص را به خوردش داده.
و بعد بلندش می کند. و با خاله می برندش به اتاق. آبوا از روی
زمین برمی خیزد حافظ عصایش را به دستش داده و عزیز آقا و
زنش با ناراحتی به بی بی دلداری می دهند و به من نگاه می کنند.
پسر دیگر نی نمی زند. آبوا می گوید:

@Vip Roman

#پست337

-پاشو عزیزم. زحمت کشیدی!

EXCHANGE GROUP از کوی

پسر می آید به طرف من دستش را دراز می کند و می گوید :
-رضای هستم .نوه ی عموی مادرتون !خوشحالم که می
بینمتون .

دست می دهم و می گویم :

-ممنونم که زحمت کشیدی !

رضای سری تکان می دهد :

-کاری نکردم .گاهی فایز به آدم کمک می کنه تا غمش سبک
بشه .

حافظ می گوید :

-بی بی حالت خوبه؟

بی بی سر تکان می دهد و دوباره گریه می کند .

تا به حال چنین مراسمی را ندیده ام .رضای با حافظ حرف می زند
و من می روم به طرف اتاق مامان .نگرانش هستم .روی تخت
دراز کشیده .پیراهن صورتی رنگی تنش هست .ایران فشارش را
می گیرد .خاله لباسهای مامان را بر می دارد و حین بیرون رفتن
از اتاق می گوید :

-حالش خوبه عزیزم . غمبادش رفت !سبک شد.

#پست 338

می روم کنار مامان . ایران بر می خیزد و جایش را به من می دهد :

- فشارش متعادل! تو خوبی؟

سر تکان می دهم . دست می کشم به صورت مامان . چشمانش از فرط گریه متورم و سرخ است . زمزمه می کند :

- یعنی دنا اونجا حالش خوبه؟

- آره مامان . اونجا همه حالشون خوبه !

لبش را می گزد :

- یونای قشنگم ! حیف که نموند... آخ تداعی !

دستم را می چسبد :

- چه دردی کشیدیم البرز !

اشکم می چکد :

-خیلی سخت گذشت مامان! اما چاره چیه؟ خدا نخواست
کنارمون باشن. خدا می خواست زودتر بیرشون بهشت. از بس
که خوب بودن!

-اذیت کردم. اما حتی هنوزم نمی خوام باور کنم که
ندارمشون! امروز توی قبرستون هر سه تاشون رو می دیدم.
تداعی نگران تو بود. دنا هم می گفت جام خوبه. می دونستم
نیستن اما نمی خواستم باور کنم.

-می دونم مامان! اما زندگی ادامه داره. تو مقصر نیستی! اتفاقی
هست که افتاده!

جوابی نمی دهد. دست می کشم روی موهایش:

-مامان باید خوب بشی! ببین الان اینجا پی پیش خانواده. پیش
آبوا و بقیه.

چشمانش را می بندد و می گوید:

-آبوا بغلم کرد. بخشیدم!

دوباره پیشانی اش را می بوسم. پلکهایش لرزش خفیفی دارند.
آنقدر کنارش می مانم تا می خوابد.

عجیب است .باور نکردنیست !

حال مامان خوب است.

انگار برگشته ایم به چند سال پیش .

آن همه درمان در بهترین کلینیک های لندن و آن همه کمکی
که ما کردیم هیچ کدام به این اندازه نافع نبوده اند .

مامان مدام گریه می کند برای سه عزیزی که از دست داده.

حتی لباس سیاه هم می پوشد؛

اما حالش خوب است .چون مرگ آنها را قبول کرده .این
روزها من را جور دیگری نگاه می کند .مدام می گوید؛"

تو تنها کسی هستی که برایم مانده "شبها کنار هم می نشینیم
در حیاط بالا و او برایم از دنا و خاطراتی می گوید که در عین
تکراری بودن؛
شیرین هستند.

آن اندوه سیاه میان چشمانش که کل وجودش را کدر کرده
بود؛ تبدیل شده به یک برق قشنگ . برق باور !
مامان روزهای سختی را گذرانده و از انکار به باور رسیده !
قبول کرده که این دنیا محل گذر است و هر کسی پیمانهای
دارد که اگر پر شد نمی شود جلوی سر ریز شدنش را گرفت .
می گوید :

#پست 340

وقت رفتنشون بود ! تا همین جا متعلق به این جهان ناپایدار
بودند ! می دونم که اونجا حالشون خوبه !
و من لبخند می زنم .

حال من هم بهتر است . سنگینی روی شانه هایم از بین رفته .
انگار بال در آورده ام که اینطور سبکبالم . هرگز نمی دانستم
که روزی باید برای باور به مرگ عزیزانم با مادرم بجنگم . و
تهش از اینکه او تا عمق وجودش ملطفت شده به این فراق
خوشحال باشم .

مامان با خاله به دریا و بازار می رود . با آبوا در حیاط و زیر
سایه ی درختان می نشیند؛ چای و خرما می خورند و به ترانه
های عربی گوش می دهند . حرف می زنند و مامان مثل دختر
نوجوانی که مورد توجه پدرش قرار گرفته شیرین زبانی می کند .
احساس می کنم باید به لندن برگردم ؛

اما این که چطور به مامان بگویم ؛ کلافه ام کرده .
می ترسم از اینکه شوکی به او وارد شود . ادی کاملاً بر کار کافه
نظارت دارد ولی من دلم برای زندگی ام تنگ شده .
خنده دار است که دوست دارم دوباره به عزلتی که داشته ام
پر بکشم .

این روزها ایران مثل روح است .

تقریبا هیچ وقتی را با او نمی گذرانم .

نه سر میز صبحانه حاضر می شود و نه در قدم زدن های شبانه با ماست . حافظ می گوید او هر از گاهی دچار این افسردگی دوره ای می شود .

من به عادت ماهیانه اش فکر می کنم !
اما این گوشه گیری چیزی فراتر از این حرفهاست .

او پنهان شده ! در اتاقش را قفل می کند . اردیبهشت بوشهر کمی گرم است .

عصرها و شبهای خنک دارد و روزهایی که آفتابش تابان است و با قدرت می تابد . گهگاهی ابری می آید و پهنه ی آسمان را می گیرد و نم نمک می بارد .

این بیست و چند روز برایم کافی بوده تا بتوانم خودم مسیرها را پیدا کنم . بیرون بروم و حتی صبح زود کنار ساحل قدم بزنم . و با بافت سنتی شهر آشنا شده ام .

حافظ مرتب و شیک در حیاط بالا راه می رود و با تلفنش حرف می زند .

من را که می بیند لبخند نمکینی می زند. ارتباط را قطع می کند
و می گوید :

-مردم از بس ناز هانیه رو کشیدم! مامانم هم دست به کار
نمی شه !

بند کفشهایم را می بندم :

-خب پس یه کاری کن تا من هستم یه اتفاقی بیوفته !
-ایشالا !

به در اتاق ایران نگاه می کنم.

خبری از او نیست. رو به حافظ می گویم :

-کاش ایران رو هم با خودمون می بردیم. یه کم از حال و هواش
بیرون می اومد !

قد راست می کنم و به طرفش می روم. می گوید :

-بهش گفتم! با اینکه عاشق کیچه و ساز و نواش هست اما
انگار واقعا حوصله نداره! رفته خونه ی دوستش !

آه می کشم و پشت سر حافظ راه می افتم .

قبل تر کیچه را دیده بودم. در گویش بوشهری به معنای کوچه هست. در اینجا مردها و زنها دور هم جمع می شوند. چای می نوشند. قلیان برازجانی می کشند و گهگاهی موسیقی محلی نواخته می شود. هانیه روی یکی از کرسی ها نشسته و منتظرمان است. گل از گل حافظ می شکند. کنار هم می نشینیم و چای می خوریم. ناهار را در کافه حاج رییس می خوریم. من دال عدس تند و تیز سفارش می دهم و آنها قلیه میگو می خورند. حافظ برای امشب برنامه ریزی کرده. می خواهد من را به جمع رفقایش ببرد. بعد از ناهار به فروشگاه بزرگی می رویم مقداری خرید می کنیم. مسیری را پشت سر می گذاریم تا می رسیم به منطقه ای خارج از بوشهر. جایی که باغات و زمین های کشاورزی قرار دارند. حافظ می گوید:

-اینجا اسمش گورک هست. آبوا اینجا یه باغ داره. کلیدش پیش منه. میام به سگها و ماهی ها غذا می دم. مهمونی می گیرم و گاهی با رفقا اینجا می مونیم. بعضی وقتها هم کل خانواده اینجا جمع می شیم. آبوا به همه ی فامیل می گه و همه میان اینجا.

هانیه می گوید:

-اتفاقا زندایي گفتم می خوان یه دور همی بگیرن برای مامان
البرز! آبوا گفته بعد از مراسم خواستگاری ایران!
قلبم فشرده می شود. حافظ می گوید:

#پست 341

-این ایرانی که من می شناسم قبول نمی کنه. ازش پیدااست که
دلش با پسره نیست!
طاقتم تمام می شود:

-آخه چرا مجبورش می کنن به کاری که دوست تداره؟ مگه
ازدواج زوری هست؟
هانیه می گوید:

-اینجا گاهی بزرگترها می برن و می دوزن. کسی دلیل کار آبوا رو
نمی فهمه!

به باغ می رسیم و من مر می شوم از فکر ایران.

داخل باغ پر از درخت است. درختان همیشه سبز و نخل و درختان میوه. درست روبروی ساختمان ویلا حوض بزرگی به رنگ آبی ست که پر از ماهی قرمز است. ساختمان ویلا در یک طبقه و با معماری سنتی ساخته شده. پنجره ها و درها مثل خانه ی آبوا چوبی ست با شیشه های رنگی ست. آلاچیق بزرگی در کنار ساختمان اصلی قرار دارد و به گفته ی حافظ استخری در پشت ساختمان است که در محفظه ی شیشه ایست برای جلوگیری از گرمای تابستان و لجن گرفتن استخر. مسوولیت مزه دار کردن جوجه ها و گوشت ها را من به عهده می گیرم. هانیه ذوق می کند از تبخیرم. حتی سالاد را هم من درست می کنم. برایشان قهوه درست می کنم. موسیقی سنتی گوش می دهیم و هانیه با سلیقه ی زنانه اش میزتنقلات را می چیند.

خورشید که غروب می کند؛ دوستان حافظ از راه می رسند. همگی مردان جوان و ورزشکاری هستند که تعدادی از آنها با همسر و یا دوست دخترشان آمده اند. به شدت خونگرم هستند. می نوازند، می رقصند و می نوشند. من در میانشان غریبه ای هستم که نظر را جلب می کنم. سوالات زیادی دارند. که محور اصلی بیشترشان مهاجرت به انگلیس است. و من نمی دانم چرا ماندن در وطن برایشان سخت است.

نیمه شب که همه می روند. حافظ و هانیه به جمع و جور کردن ریخت و پاشها مشغول می شوند و من می روم پشت ساختمان. سگها را نگاه می کنم و در تاریکی شب ماه کامل و ستاره ها را تماشا می کنم. وقتی بر می گردم که آنها آماده ی رفتن هستند و جای رژ لب هانیه روی گونه ی حافظ مثل مهر داغ است. حافظ رانندگی می کند. هانیه حرف می زند و الکل روی ذهن من اثر گذاشته و به خلسه فرو رفته ام! هانیه را می رسانیم.

خودش کلید دارد و آنطور که گفته خانواده اش برای مراسمی به شیراز رفته اند و او در خانه تنهاست. اما هیچ تعارفی به حافظ برای ماندن نمی کند. یادم هست که اینجا ایران است و روابط احساسی و جنسی قبل از ازدواج با محدودیت هایی همراه است.

در خانه ی آبوا تاریکی و سکوت حکمفرماست. به آهستگی بالا می رویم. حافظ می گوید: @Vip Roman
-دارم غش می کنم!
شبت بخیر البرز!

شب بخیر کوتاهی می گویم . به اتاقم می روم . بلوزم را از تنم بیرون می آورم و شلواری می پوشم . احساس گرمای شدیدی دارم . تشنگی بعد از نوشیدن الکل جانم را به آتش کشیده .

#پست 342

از اتاق بیرون می آیم . همه چیز را دوتایی می بینم . حتی ایران را که با پیراهن سفید بلند گوشی به دست در حیاط بالا راه می رود . پاهایم از حرکت می ایستند . ایران با آن موهای پریشان زیبا به نظر می رسد . بعد از چند روز بالاخره تنها گیرش آورده ام . تشنگی را فراموش می کنم . به طرفش می روم . چیزی تایپ می کند . بی قرار است . من را که می بیند ؛ اول نگاهی به بدن برهنه ام می اندازد و بعد پا تند می کند برای رفتن به اتاقش ! سد راهش می شوم . آهسته می گوید :

-مستی؟ بذار برم !

دستم را بالا می آورم تا مویی که روی پیشانیش پخش شده را کنار بزنم . سرش راعقب می کشد :

-چکار می کنی البرز!

فکر می کند عنان از دست داده ام. لبخند می زنم:

-من حالم خوبه! فقط دلم برات تنگ شده! چرا قایم می شی؟

نوچ بلندی می گوید و بعد دوباره زمزمه می کند:

-مگه بهت نگفتم لخت توی خونه نگرده؟

تو چرا آداب معاشرت بلد نیستی؟

شیطنتم چاشنی مستی ام می شود:

-من همه چی بلدم. مثلاً بلدم که یه قدر یه دختر خوشگل رو

بدونم. تو چرا از من می ترسی؟ اینقدرها هم خطرناک نیستم!

حواسم هست که چکار می کنم!

و جلوتر می روم. فاصله امان به صفر رسیده. دست می کشم

به موهایش و با صدایی که برای خودم هم غریبه است می

گویم:

-چرا انقدر غمگینی؟

دهانش نیمه باز می شود و نگاه من چفتِ دهانش می شود .
حتی نفس هایش را هم حس می کنم :
چرا ایران ...

ایرانیش را کش دار می گویم و سرم را جلو می برم . با لکنت می
گوید :

-مرسی که به فکرمی ! فردا با هم حرف می زنیم . بهتره که من ...
می برم میان حرفش :

-می خوام کمکت کنم . میدونم به خاطر ازدواج اجباریه !
چهره اش حالت غمگینی به خود می گیرد :

-من ...

مهلتش نمی دهم و لبهایم را می چسبانم به لبهایش ! می
بوسمش ! او تکان نمی خورد . و من در میان مستی ام یکهو به
خودم می آیم . او انگار مجسمه همانجا ایستاده . سرم را به
سرعت عقب می کشم . لبهایم نم لبهایش را گرفته .

نگاهش می کنم. ناباورم! بدترین کار ممکن را انجام داده ام.
او هنوز متحیر مانده! موهایم را چنگ می زنم:

#پست 343

-من... نفهمیدم... ببخشید!

تشنگی از یادم رفته و با سرعت به اتاقم بر می گردم و در را می
بندم. دستم را می گذارم روی سینه ام. نفسم بالا نمی آید. خطا
کرده ام و به خودم لعنت می فرستم.

صبح روز بعد با سردرد از خواب بیدار می شوم. اولش نور
چشمم را می زند و نمی دانم کجا هستم؛ اما بعد آنچه پررنگ
می شود؛ آن بوسه ی بکری ست که بر لبان ایران زده ام.
دستانم را روی سرم می فشارم و زمزمه می کنم:

-خاک بر سرت البرز... چه غلطی کردی!

من که با هر کسی خوابیده ام و هر دختر زیبارویی را که
خواسته ام بوسیده ام؛ اما در برابر ایران خجل هستم.

امیدوارم که او سر میز نباشد. مثل چند روز گذشته! اما بر خلاف تصورم هست! بلوز و شلوار ساده ای تنش کرده. رنگش مثل گچ سفید شده و آبوا با او حرف می زند. همه ساکتند. حتی مامان هم سر بزیر است. من سلام می دهم و جواب کوتاه می شنوم. ایران مثل روح است. شک می کنم که این حالش به خاطر خبط دیشب من باشد! بی بی لیوان چای را مقابلم می گذارد و مامان کاسه ی هلیم را حافظ هم دست به سینه نشسته و به میز خیره است. آبوا می گوید:

-همی که مو گفتم! فردا میان! مخالفت هم نداریم. اینا دیگه می مونن همین جا خونه ی برادرش! دوشنبه هم وقت میمونی هست. ساعت دیدم نه قمر در عقربه و نه بدشگونه. عقدتون می کنیم.

ایران در حال

#پست344

@Vip Roman

مرگ است. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم:

-آبوا ! شما نظر ایران براتون مهم نیست؟ مگر ازدواج اجباری هم می شه؟

آبوا با نگاه تیزش غافلگیرم نی کند. می گوید :

-ایران دنبال عشق و عاشقی نیست. این پسر تحصیلکرده هست. وضع مالیش خوبه. اخلاقش خوبه. اعتیاد نداره. بر و رو دار هست. با کار کردن ایران هم مخالف نیست. دیگه چی می خواد جز این

و رو می کند به ایران :

-ها ؟ دیگه جز این چی می خوام؟

ایران بغض می کند. آبوا دوباره رو به من می گوید :

-پسر جان ! ما زخم خورده هستی. مامانت که عاشق شد و خوشبخت نشد. خاله ات توی جوونی بیوه شد. همی دختر برامون مونده. نمی خوام عاقبتش بد بشه. ایران دختر عاقلیه ! به حرف بزرگترش گوش می کنه. همی که اوو پسر موجه هست کافی هس بوا ! عشق هم بعد ازدواج پیش میاد. آه از افکار آبوا ! چقدر عجیب و غریب است. اصلا مگر می شود قبل از شناخت مردی یا زنی با او زیر یک سقف رفت و زندگی کرد؟ به لین زودی نامزدی و عقد کنند؟ به این ناگهانی

می خواهد او را درگیر آدمی کند که هیچ چیز از اخلاق و رفتار
ش نمی داند؟

هلیم برایم زهرمار می شود! نمی توانم جز دو سه قاشق از آن
را ببلعم. صبحانه که تمام می شود؛ ایران بی حرف به بی بی
کمک می کند تا میز را جمع کنند. من هم چند تا کاسه و
بشقاب جمع می کنم و دنبالش می روم. وارد آشپزخانه می
شویم. باید عذر خواهی کنم. باید بداند که پشیمانم. نمی
خواهم بار اضافی روی شانه های نحیف و سنگین او شوم:
-ایران! معذرت می خوام! ببخشید واقعا نفهمیدم که چرا او کار
رو کردم!

شانه بالا می اندازد و شیر آب را باز می کند:
-بهش فکر نکن! فهمیدم حالت خوب نیست!
بیشتر ناراحت می شوم. مبارزه را کنار گذاشته. تسلیم محض
شده. می گویم:

-یعنی چی؟ تو الان باید با من دعوا کنی و یه حرفی بزنی!
همین؟ بهش فکر نکنم؟
اسکاچ را می کشد به استکان:

-انقدر بدبختی دارم که دیگه نمی تونم به خطای مستی تو فکر کنم .

دستش را می گیرم . اسکاچ پر از کف می افتد داخل سینک . می گویم :

-تا با من حرف نزنی و نگی چرا اینقدر ناراحتی ول کن نیستم . دستش را پس می کشد و دوباره ظروف را می ساباند :

-چیو می خوای بفهمی؟ گفتن ازدواج کن! قبول کردم . گفتن فلانی میاد خواستگاری منم مخالفت نکردم . به هر حال قراره تهش همه بدونن که ایران پوچ و تو خالیه و قراره آبروی خانواده بره !

به سرم فشار می آید . اخم می کنم . باید بدانم جریان از چه قرار است . خاله وارد آشپزخانه می شود و می گوید :

-خاله دورت بگردم تو چرا زحمت می کشی؟

لبخند ساختگی می زنم :

-خواهش می کنم خاله ! کاری نمی کنم که یه کمک کوچیکه ! خاله می گوید :

-دیگه هوا داره گرم می شه . یه چند روز دیگه باید سفره توی سالن بندازیم !

حافظ سرش را می کند داخل اتاق :

-مامان مو رفتم . چیزی سی فردا خواستی بگو تا بیاژم

خاله می گوید :

-برو عزیز مامان ! خودم عصری می رُم بازار ...

حافظ می گوید :

-البرز ظهر می بینمت !بای !

خاله دوباره بیرون می رود .به ایران می گویم :

-پنج دقیقه دیگه بالا باش !توی اتاق منتظرت می مونم .و به تمام مقدسات قسم اگر نیومدی ؛ جلوی همه صدات می زنم و می برمت توی اتاق !

برمی گردد و با حالت مظلومانه ای می گوید :

-تو دیگه به من رحم کن البرز !تو هیچی از من نمی دونی، نمی فهمی که چه بدبختی دارم .خودتو درگیر من نکن!

@Vip Roman

#پست345

دستم را می کوبم روی کابینت :

-حرف بیخود نزن! بالا منتظرتم. پنج دقیقه فرصت داری!
و بیرون می روم. مامان به باغچه ها آب می دهد و آبوا با قفس
قناری درگیر است. پله ها را بالا می روم. در اتاقش را باز می
کنم و وارد می شوم و پشت سرم در را می بندم و روی کاناپه می
نشینم. نمی گذارم بدبختش کنند. ایران دختر لطیف و
زیباییست. این حق را دارد که دوباره عاشق شود و با تمام
وجودش همبستر مردی شود و روزگارش را با او بگذراند. بعد
از تجربه ی تلخ علاقه اش به رایان؛ این دیگر عین بدبختی ست
که در کنار کسی باشد که دوستش ندارد.

به ساعت نگاه می کنم. سه دقیقه گذشته. لحظه شماری می
کنم برای آمدنش. می دانم که خود دار است و نمی خواهد در
برابر خانواده رفتار شک برانگیزی داشته باشد. سر پنج دقیقه
در اتاق را باز می کند و وارد می شود. آستین های بلوزش را بالا
زده و دستانش نمناک است. در را می بندد و تکیه می زند به آن
و خیره نگاهم می کند و می گوید:

-چیو می خوای بفهمی؟

با همین رنگ پریدگی هم. با همین حالت خسته و بی قرار هم
دلرباست. می گویند:

چرا از این وصلت می ترسی؟ چرا در عین اینکه مخالفت نمی کنی؛ اما ترس داری؟ چرا اون شب به من گفتی با من ازدواج کن! باید به من بگی!

پشت در سر می خورد و روی زمین می نشیند. درست مثل برجی در کنار دریا که سونامی پایه هایش را سست می کند و ناگهانی فرو می ریزد. می گویم:

-بین من نه ایران قبل از اینها رو می شناسم که قضاوتت کنم و نه اصلا فکر و اعتقاد شبیه به آدمهای دور و ورت هست. بذار کمکت کنم. بذار راهنمایت کنم! من تجربه زیادی دارم دختر جون! چرا می خوای بار سنگین چیزی که اذیتت می کنه رو به دوش بکشی؟ هان؟

نگاهم می کند و اشکش روان می شود.

بر می خیزم و مقابلش می روم و چهار زانو روی زمین می نشینم. او زانوهایش را بغل کرده و به انگشتانش نگاه می کند. می گویم:

-بگو منتظرم!

لبش را می گزد.

لبان سرخ جادویش را!

-من یه مشکلی دارم که اگر کسی بفهمه آبروی آبا و ماما می
ره و ممکنه دهان به دهان بچرخه و باعث بشه کل آدمای دور
و ورم بفهن و اونوقت می شم گاو پیشونی سفید!

سعی می کنم لحنم ملایم و پر از آرامش و اعتماد باشد:

-اون مشکلی که اینقدر بزرگه چیه عزیزم؟

پشت دستش را می کشد به چشمان اشک آلودش و دو سه بار
دهان باز می کند و هوا را می بلعد.

من منتظر نگاهش می کنم. لپهایش رنگ می گیرند:

-من دختر نیستم!

کمی طول می کشد تا متوجه منظورش بشوم. با تعجب
میگویم:

-چی؟ یعنی بکارت نداری؟

سرش را بالا و پایین می کند. می خندم:

-ای دختره ی دیوونه!

فکر کردم چیشده! خب این چه مشکلی داره!

ناامید می گوید:

-بهت که گفتم تو نمی تونی درکم کنی و چون درکم نمی کنی و
عمق این فاجعه رو نمی فهمی پس نمی تونی کمک کنی!

#پست 346

همین حالا هم که دارم ازش با تو حرف می زنم برام باعث
خجالته. هیچ دختری از بکارتش با هیچ پسری حرف نمی زنه.
بی شرمی بزرگیه

دست می کشم به ته ریشم:

-بین این جریان نداشتن بکارت در جایی که من زندگی می کنم
عادیه! یعنی گاهی اگر دختری به سن و سال تو برسه و هنوز
هم بکارتش رو حفظ کرده باشه؛ غیر طبیعی تلقی می شه. انگار

از نظر جنسی رشد درست و حسابی نداشته و یا دچار مشکلات رابطه هست که نتوانسته تا این سن با کسی باشه .
 بکارت معنایی نداره !
 آب دماغش را بالا می کشد :

-اما اینجا خیلی مهمه در سنت و مذهب و رسوم ما دختر نباید تا قبل از ازدواجش رابطه جنسی داشته باشه !نباید با کسی خوابیده باشه .حتی اگر عاشق اون آدم بوده هم باید خودش رو حفظ کنه تا شب زفافش !حتی وقتی در دوران عقد هست و مذهب هم اجازه ی ارتباط جنسی رو می ده باز هم آداب و رسوم می گه باید صبر کنه تا شب عروسی ! اینجا توی جنوب هم که سختگیرانه تر بهش نگاه می کنن .شاید برای نسل جدید مساله ی حل شده ای باشه ؛ اما برای پدر و مادر ها هنوز هم تابو هست .بعد فکرشو بکن که آبوا با این همه تجارب بد و بدبینی که داره ؛ اگر بفهمه چطور نابود می شه .من نمی خوام آسیبی ببینه .من همه ی خواستگار هامو به همین دلیل رد کردم .

-خب بهشون می گفتمی که قبلا رابطه داشتی .خواستگار تو هم سن و سال خودته نه آبوا و توی جامعه گشته و از یه چیزایی مطلع هست .باید بهشون می گفتمی !

پوزخند می زند :

-خیلی طرف باید مرد باشه که درک کنه همونطور که خودش به وسطه مرد بودنش می تونه ارتباط قبل از ازدواج داشته باشه پس دختری هم که بر ای ازدواج انتخاب کرده می تونه این تجربه رو کسب کنه . دو حالت وجود داره . یا دو نفر عاشق هم هستن و ارتباط جنسی دارن و با اشراف به این موضوع ازدواج می کنن . یا اینکه پسری با دختران زیادی در ارتباط بوده و تهش به دنبال یه دختر افتاب و مهتاب ندیده می گرده . هیچ پسری قبول نمی کنه با دختری که قبلا کسی تصاحبش کرده ازدواج کنه . مگر اینکه پای عشق در میون باشه .

#پست 347

@Vip Roman

آه می کشد :

-این آدمی که قراره بیاد خواستگاری من یه مرد مذهبی هست .
با یه خانواده سختگیر! چطور منو قبول می کنه؟ حتی اگر
بهش بگم هم فقط آبروی خودمو بردم .چند روزی هست که
به اصرار آبوا تلفنی باهاش حرف زدم و حتی چت کردم .
همین دیشب هم باهاش حرف می زدم .مدامی گفت من
انتخاب کرده چون می دونه اصل و نسبم چیه و کیه و می دونه
هرز نگشتم و خوشحاله که پاکم !

سکوت می کند و من به عمق فاجعه ای که قرار است اتفاق
بیافتد فکر می کنم .او حق دارد ! مثل قایقی شکسته است در
میان گردابی وسط اقیانوس !باید فکر کنم !باید یک جوری
راه حلی برایش بیابم .

ایران می گوید :

-من خودم زندگیمو نابود کردم !

زمزمه می کنم :

-با رایان؟

شرمزده می گوید :

-بخدا عاشقش بودم . من کل نوجوونی و جوونیمو فکر می
کردم که زن رایان می شم .من اونقدر به رایان اعتماد داشتم که

اگر کسی می گفت شما دو تا یه روزی از هم جدا می شین ؛
انگار که یه جوک مسخره شنیده باشم؛ با تمام وجودم بهش می
خندیدم .به حدی می خواستمش که جز با ارتباط جسمی
روحم آروم نمی شد .می خواستم فقط مال رایان باشم .هیچ
چیز خلاف شرعی در کار نبود !اما چطور می شه الان ثابتش
کرد که من ارتباط نامشروع نداشتم؟ اصلا کی قبول می کنه که
ایران نوه ی آبوا اینقدر از دست در رفته .اگر مامانم بفهمه می
میره .اگر بی بی بفهمه... وای اگر آبوا بفهمه چکار کنم؟
هین بلندی می کشد :

-حافظ ! آبروی حافظ !

سرش را با دو دستش می فشارد :

-خدایا چکار کنم؟ رایان... رایانِ نامرد !رایان چه کردی با
زندگیم !

نگاهم می کند :

-از چشم تو هم افتادم مگه نه؟

و های های گریه می کند . جلو نمی روم . به او دست نمی زنم .
نمی خواهم بیشتر از این حس آدمهای آسیب دیده را در او
تقویت کنم . می گویم :

-ملاک من با همه فرق داره . تنها چیزی که الان برای من عوض
شده اینه که تو دوشیزه نیستی ! و اگر رابطه ای داشتی از سر
عشق و تعهد به یه مرد بوده !

مردی که تو زرد از آب در اومده . تو تقصیری نداری . کار بدی
نکردی ! فقط بر خلاف سنت و جامعه و عقاید خانواده قدم
برداشتی !

من قضاوتت نمی کنم عزیزم ! اما فقط نگران تو هستم !
به زحمت بر می خیزد و می رود به طرف تختش و می گوید :
-ممنونم که شنیدی !

یه کم سبک تر شدم . اما می بینی که هیچ راه حلی وجود نداره .
فردا شب که قرار شد با عرفان حرف بزنم ؛ بهش همه چیزو می
گم .

بعد از سر شانهِ نگاهم می کند :

-می خوام تنها باشم البرز !

بر می خیزم و شلوارم را مرتب می کنم و بی حرف از اتاقش
بیرون می روم .

همه چیز به طرز عجیبی پیچیده شده!

#پست348

از صبح در خانه ی آبا شور عجیبی بر پاست . کل خانه را
تمیز می کنند . حیاط را می شویند . اتاق ها را گردگیری می کنند .
سفارش شیرینی و شام می دهند . از ایران خبری نیست . خاله می
گوید بگذاریم کمی تنها باشد . به هر حال امروز باید تصمیم
مهمی بگیرد . آبا لبخند می زند . بی بی کل می کشد . ماما بلند
بلند می خندد . همه شادند . اما هیچ خبر ندارند که ایران در
حال جان دادن است .

با حافظ به باشگاهش می روم ؛ اما کل وقتی که کنارش هستم
حواسم پرت هستم . دست آخر حافظ می گوید :

-البرز ! مشکلی پیش اومده ؟ چرا انقدر دماق هستی ؟

نمی دانم چه بهانه ای بتراشم برایش . می گویم :

-نه ! فقط یه خورده کارای کافه توی لندن به هم گره خورده .
باید به زودی برگردم ! اما نمی دونم چطور به مامان بگم .
با ناراحتی می گوید :

-از اون سر دنیا اومدی که اینقدر کم بمونی؟ یه جوری راست
و ریشش کن دیگه ! ما تازه داریم لذت می بریم از بودنت . تازه
من داشتم برنامه ریزی می کردم که آخر هفته بریم شیراز ! بریم
باغ بمونیم و شیراز گردی هم کنیم . من و تو و ایران و هانیه .
عقد ایران هم که در پیش هست .

اسم ایران که می آید؛ خودبه خود چشمان اشکبارش در نظرم
جان می گیرد . طاقت نمی آورم و می گویم :

-حافظ مطمئن هستین که ایران این پسر رو می خواد؟

اخمهای حافظ در هم می رود . نگاهش برای چند ثانیه ثابت
می ماند روی من و بعد می گوید :

-آره ! خودش به مامان گفته بگو بیان ! اولش مخالف بود اما
انگار یه چند روزی با هم حرف زدن و به این نتیجه رسیده که
پسر خوبیه !

لبخند می زند :

-آی زرنکه این پسر! حتما کلی زیون ریخته واسه ایران. وگرنه
خواهر من بی گذار به آب نمی زنه!

#پست 349

از این همه زودباوریش دلم می گیرد. او راه را بر هر مخالفتی
می بندد .. به هر ترفندی که شده از دست حافظ نجات پیدا
می کنم و دم ظهر بر می گردم به خانه ی آبوا
خاله در را برایم باز می کند. مامان و بی بی داخل آشپزخانه
نشسته اند و چای می خورند و خاله غذای ناهار را آماده می
کند. مامان نی گوید:
-بیا بشین چای بخور!

بی بی ظرف رنگینک را روی میز هل می دهد طرف من و خاله
چای و بیسکویت می آورد. می گویم:
-ایران کجاست؟

مثل دیوانه ها از همه سراغ ایران را می گیرم. خاله می گوید:

-رفته بیرون . هر چی هم بهش گفتم بمون خونه قبول نکرد .
گفت کار دارم ! باید برم انجامش بدم و برگردم .

دلشوره گرفته ام . به این فکر می کنم که اگر کار غیر عاقلانه
ای انجام دهد چه ؟ ! نکند به خودش آسیب بزند !

یا شاید هم رفته کمی قدم بزند تا آرام شود . اصلا چطور می
تواند آینده ی خودش را خراب کند؟

از بودن کنار زنها لذت نمی برم . امروز حتی به فکر مامان هم
نیستم . احساس کسالت می کنم . چای را هم نمب خورم و بر
می خیزم :

-من برم یه دوش بگیرم .

بی بی می گوید :

-چرا چاییت رو نمی خوری عزیزم؟

لبخند نیم بندی به چهره ی مهربانش می زنم :

-میل ندارم بی بی . یه کم گرم شده !

و می روم به حیاط و اطراف را نگاه می کنم .

صدای رادیوی آبا می آید . در اتاقش هم باز است . حتما
کتاب می خواند یا روی تختش دراز کشیده و به رادیو گوش می
کند . دو قدم بر می دارم تا بروم و با او درباره ی ایران حرف

بزنم ؛ اما همان موقع ایران از دلان وارد حیات می شود و سلام می کند . پا تند می کنم به طرفش :

-کجا بودی؟ حالت خوبه؟

متعجب نگاهم می کند :

-خوبم! چیزی شده؟

آه می کشم و سری به تاسف تکان می دهم :

-به اینجا رسیدی که خودتو به بی خیالی بزنی؟

به طرف پله ها می رود :

-بی حس شدم !

یک لحظه احساس می کنم سرخی عجیبی روی گونه اش دیده ام . چند تا پله را بالا رفته که خودم را به او می رسانم و مچ دستش را می گیرم . می ایستد صورتش را با دست دیگرم بر می گردانم و جای انگشتها را روی گونه اش می بینم . به آنی تمام رگ های پیشانیم بیرون می زند و حس می کنم فشارم بالا رفته .
می گوید :

-این چیه؟

لبهایش می لرزند . پلک می زند . چشمانش براق می شوند . می گوید :

-چیزی نیست !

سری تکان می دهم :

-چیزی نیست آره؟

خب پس من همین حالا می رم پیش آبوا و بهش می گم ایران رو دیدم که انگار کسی زده بود توی صورتش !

رهایش می کنم و یک پله پایین می آیم . این بار او مچ دستم را می گیرد :

-البرز! چکار می کنی؟ صبر کن ببینم !

دستم را می کشم و یک پله ی دیگر پایین می روم . می نالد :

-تو رو روح عزیزات نرو! باشه بهت می گم !

متوقف می شوم و نگاهش می کنم . شالش افتاده روی شانته هایش و بند کیفش را میان دستش گرفته . سلانه سلانه بالا می رود و من پشت سرش راهی می شوم .

می رود ته حیاط بالا و روبه جایی که دریا از میان ساختمان ها پیدااست می ایستد . من مقابلش هستم . ظهر است اما ما زیر سایه ی دیوار کناری ایستاده ایم . جای چهار انگشت روی گونه ی سفیدش حالم را بد می کند . همیشه از اینکه کسی به زنی آسیب بدنی بزند بدم می آمده . می گویم:

#پست 350

-وقتی پونزده سالم بود یه روز که از مدرسه برگشتم دیدم صورت مامانم کبود شده. سهند کتکش زده بود همون روزهای آخری که با ما زندگی می کرد. اون روز تمام شیشه های ماشینش رو خرد کردم. اون روز جلوی سهند ایستادم. کتک خوردم اما از مامانم دفاع کردم. تا چند روز جای اون انگشت ها روی صورت مامان بود و من هر دفعه که نگاه کردم بیشتر از سهند متنفر شدم. اون روزا به خودم قول دادم هیچ وقت روی هیچ زنی دست بلند نکنم و نکردم! و هر کسی روی زنی دست بلند کنه رو به سزای کارش می رسونم.

سر به زیر است و به جایی روی زمین نگاه می کند. باد ملایمی که می وزد می زند زیر موهایش و آنها را پخش می کند روی صورتش. ادامه می دهم:

-بگو کار کیه؟ به شرفم قسم می خورم که به سزای اعمالش می رسونمش!

آه عمیقی می کشد و این بار به منظره ی دور دریا نگاه می کند:
-نمی خواد کاری کنی!

می دونی؟ این سیلی به من نشون داد که عشق دروغه و امیدم رو ناامید کرد.

بی حس شدم و بهتر می تونم واسه امشب آماده باشم. واسه وقتی که حقیقت رو به عرفان بگم.

نگاهم می کند. چشمانش سرد و بی حالت هستند:

-دیشب به رایان پیام دادم. گفت بوشهرم. گفتم یه کار مهم باهات دارم و قرار گذاشتیم. امیدوار بودم که وقتی ماجرا رو بفهمه بگه غیرتم قبول نمی کنه که آبروت بره!
پوزخند می زند:

-اما اشتباه می کردم. وقتی بهش گفتم امشب میان خواستگاری و من نمی تونم جواب مثبت بوم؛ چون باکره نیستم؛ با سنگدلی گفت:

-خبر دارم که خواستگاریه! اما کاری از دست من بر نیامد. من عاشق یکی دیگه هستم و نمی خوام آینده امو با تو خراب کنم .

کنار دیوار سر می خورد و روی زمین می نشیند. انگار دیگر نمی تواند نقش آدم قوی را بازی کند. کم آورده! سرش را بالا می آورد و می گوید:

-گفتم تقصیر توئه! تو زندگیمو خراب کردی! شانسمو گرفتی! امشب آبروم می ره. من به همه می گم که با تو بودم. حمله کرد طرفم و سیلی محکمی زد که برق از چشمم پرید. گفت اگر اینکار رو بکنی من انکار می کنم و اونقدر ارج و قرب دارم و همه به من اعتماد دارن که باورشون نشه. گفتم:

-عاشقت بودم رایان!

گفت:

-تموم شده و رفته! من عاشقت نیستم!

گفتم:

-چطور دلت میاد؟ حالا من چکار کنم؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-همون وقتی که افسارت رو ول کردی و با من بودی باید فکر اینجاشو می کردی! فکر کردی من میام تو رو می گیرم؟ از کجا معلوم که با کسای دیگه نبوده باشی!

اینو که گفت تموم جونم آتیش گرفت. ته مونده ی امیدم هم ناامید شد. فهمیدم که از اولش هم دوستم نداشته. از اولش هم بازی خوردم.

نگاهم می کند و می خندد و در عین حال اشکهایش سرازیر می شوند:

-البرز! اینجا ایرانه. اگر دختری از سر عشق و دوست داشتن مردی رو باور کنه و خودش رو در اختیارش بذاره یعنی خودشو نابود کرده.

کلافه ام. می گویم:

-خودم حساب این مرتیکه رو می رسم. دست و پا بسته میارمش اینجا. اصلا چطوره به حافظ بگی!

هین بلندی می کشد:

-مگه دیوونه شدی؟ اگر قرار بود به حافظ بگم، اگر قرار بود بقیه بفهمن که تا حالا گفته بودم. اصل مطلب اینه که من نمی خوام کسی بفهمه. تو نمی دونی البرز! تو با فرهنگ ما

بزرگ نشدی! تو نمی دونی اگر بقیه بفهمن چه اتفاقی می
افته! من برای یه عمر انگشت نما می شم. رایانی که بخواد به
زور با من زندگی کنه به درد من نمی خوره!
من می خواستم عاشقم باشه...

#پست351

دلَم برای این دختر آسیب دیده هلاک می شود. اتفاق که در
جامعه ی من اصلاً معضل به حساب نمی آید؛ اینجا می تواند
زندگی یک دختر را به ورطه ی نابودی بکشاند .
به کمک دستش از روی زمین بلند می شود . با نگاهی مغموم
من را تماشا می کند و می گوید :

-خیلی ممنونم البرز اما بذار این مساله رو خودم تموم کنم . تو
خیلی مهربونی . برعکس ظاهر مغرورت که آدمو به اشتباه می
نداره توی سینه ات یه قلب رئوف داری . امشب وقتی با عرفان
حرف زدم بهش می گم . ازش می خوام به یه بهونه ای بگه منو

نمی خواد. هر چند شک دارم که به پدر و مادرش نگه . اما می گم .

و حین رفتن زمزمه می کند :

-تو آدم خوبی هستی !

پاهایم در زمین فرو رفته اند . تنم سنگین شده و حتی نمی توانم دنبالش بروم . باورم نمی شود که کاری از دستم بر نمی آید . باید قرص فشارم را بخورم . وگرنه همین حالا سرم منفجر می شود . او که در اتاقش را می بندد من هم به اتاقم می روم . بلوزم را از تنم بیرون می کشم و میان اتاق راه می روم . باید فکر کنم . باید راه حلی برای ایران پیدا کنم . امشب زندگی دخترک به باد خواهد رفت . در هر صورت از هر طرفی ضرر می کند . اگر به عرفان اصل ماجرا را بگویم زندگیش را نابود کرده و اگر هم بهانه بیاورد باز هم نابود می شود . اگر هم عرفان قبول کند باز هم ایران بدبخت می شود چون با آدمی که هم فکر و عقیده اش نیست و دوستش ندارد ازدواج کرده . موبایلم زنگ می خورد . طناز است . به عکسش خیره می شوم ولی جواب نمی دهم .

شماره ی مادام لیدا را می گیرم . خودم هم نمی دانم چرا ! اما احساس می کنم اکنون فقط باید با او صحبت کنم .
بی بی ناهارم را داخل سینی روحی بزرگی گذاشته و بالا می آورد .
به بهانه ی سردرد پایین نرفته ام . لیوان پر از شربت ویمتو را به دستم می دهد :

-بخور عزیز بی بی . تو به هوای اینجا عادت نداری . حتما گرما زده شدی ! آفتو تنده) . آفتاب شدید است (مغز آدمه می پزه !
شربت خنک و شیرین است . می گوید :

-بیو جونوم سیت رشته پلو آوردم با موهی سرخ شده ! بخور تا جون بگیری ! امشو مهمون داریم و تو هم خو گکای عروسی !
من را برادر ایران می دانست ! قلق و چنگال را به دستم می دهد :
-بخور عزیزم . خودم میام سینی می بزم .

و برخاسته و لخ لخ کنان از اتاق بیرون می رود . به بشقاب پر از رشته پلو و ماهی سرخ شده نگاه می کنم . ظرف گلسرخ پر از ترشی بادمجان و سبد کوچک سبزی خوردن . اشتهای ندارم . اصلا نمی توانم لب به هیچ کدامشان بزنم . اما بی بی دلش می شکست . پیرزن این همه پله را بالا آمده . چند لقمه از غذا را می خورم و سینی به دست پایین می روم . خاله در حال چیدن

میوه ها درون ظرف کریستالی بزرگی ست و مامان شیرینی ها را
می چیند. سینی را روی میز می گذارم. مامان می گوید :

-البرز حالت چطوره؟ سردردت بهتر شد؟

سرم را بالا و پایین می کنم. خاله به سینی اشاره می کند :

-هیچی هم که نخوردی !

-میل نداشتم. ایران کجاست؟

خاله می خندد. چشمانش برق شادی دارد :

-والا این دختر که خودش کاری از پیش نمی بره. فرستادمش
آرایشگاه موهاشو سشوار بکشه و یه خورده به خودش برسه !
مامان می گوید :

-نیازی نبود! خودش انقدر خوشگله که همینجوری هم دل می
بره !

و آه می کشد و به من نگاه می کند :

-حیف از این دختر که دست غریبه بیوفته !

به چشمان مامان نگاه می کنم. در سکوت با هم حرف می زنیم.
دلم سیگار می خواهد. به ساعت نگاه می کنم چقدر زود عصر
شده چقدر زود به لحظات نابودی او نزدیک می شویم .

از آشپزخانه بیرون می آیم . بی بی با کیف کوچک سیاهی در دستش از آن سوی حیاط می آید؛ می گویم :

-بی بی غذات خیلی خوشمزه بود . دستت درد نکنه .

می خندد و کیف را نشانم می دهد :

-نوش جونت . دارم ای طلاهایِ می بزم سی مامانت و خاله ات

.امشو باید به چشم بیان !دخترم مٲ پنجه ی آفتو هسا .نوم

خدا!چه خوشبخت بشه اوو پسری که ایران مو عروسش

بشه .

به خوش خیالی بی بی غبطه می خورم .به این فکر می کنم که

آخر شب حال این آدمها چگونه خواهد بود .وقتی عرفان

بگوید پشیمان شده ! وقتی ایران از مشککش با او حرف بزند؛

تمام آدمهای این خانه را با خودش به قعر می کشد.

#پست352

@Vip Roman

می روم به حیاط بالا و روی صندلی می نشینم و سیگار دود می

کنم .در حال حاضر جز سیگار چیزی آرامم نمی کند .ایران از

کوری از EXCHANGE GROUP

راه می رسد. درست وقتی که من پک محکمی به سیگارم می زنم و دودش را به هوا می فرستم. از پشت دود سفید پیدا می شود. موهای بلندش دور و ورش رها هستند. آرایش کم رنگی کرده و انگار لباسش را از اتوشویی گرفته. تا من را می بیند سر جایش میخکوب می شود. بعد سر بزیز می شود و می رود به اتاقش و در را می بندد. معادله ی عجیبی شده!

خورشید غروب می کند. کسی نمی تواند جلوی گذر زمان را بگیرد. حافظ کت و شلوار پوشیده. شانه های ستبرش در آن کت و شلوار بزرگتر به نظر می رسد. ساعتی که به او هدیه دادم روی مچ دستش بسته. تکیه زده ام به چارچوب در اتاقش و نگاهش می کنم. اشاره ای به خودش می کند:

-واسه داداش عروس بودن چطورم؟

لبخند می زنم:

-حرف نداری!

من پیراهن ساده ی سورمه ای و جین پوشیده ام. لباس رسمی نیاورده ام و دل و دماغ خرید را هم نداشته ام. اصلا چه کسی به من توجه می کند؟ در ذهنم به مکالمه ام با مادام لیدا فکر می کنم. تک به تک حرفهایش به جانم نشسته. خاله از پایین پله ها داد می زند:

-بیاین پایین دیگه ! مهمونا دارن میان !

برمی گردم به طرف صدا و می گویم :

-اومدیم خاله !

در همان حین ایران را می بینم که در لباس آبی آسمانی بلند با شال سفیدی روی موهایش از اتاقش خارج می شود. مثل قدیسه هاست. زیبا و ملیح ! اما چه کسی می تواند از غم نهفته میان چشمانش باخبر باشد. نگاه از من می دزدد و می رود پایین. من و حافظ هم به دنبالش راهی می شویم .

خاله و بی بی برای ایران کل می کشند. ایران سربزیر است . میهمان هایی دعوت کرده اند . عمه و عموی ایران. در کمال تعجبم رایان هم کت و شلوار پوش از راه می رسد . در یک لحظه خیز بر می دارم که بروم به طرفش و کشیده ای که به ایران زده را نثارش کنم. اما نگاه نگران ایران را که می بینم ؛ سر جایم می نشینم. دستان ایران می لرزند. پدر و مادر رایان با مامان گرم گرفته اند. رایان پا روی پا انداخته و به گوشی اش نگاه می کند. حافظ کنار گوشم می گوید:

#پست353

چرا اینجوری به رایان نگاه می کنی؟

و من متوجه می شوم که نتوانسته ام جلوی عصبانیتت را بگیرم. برمی خیزم و به حیاط می روم. صدای خنده و کل زدن از داخل ساختمان غوغا می کند. روی صندلی داخل حیاط می نشینم. و به تاریکی نشسته روی شاخ و برگ درختان چشم می دوزم. در باز می شود و ایران بیرون می آید. چشم می چرخاند و من را می بیند. می آید به طرفم:

-البرز! چرا اینجا نشستی؟

زیر چشمی نگاهش می کنم:

-چون اگر اون داخل باشم گردن این بی شرف رو می شکونم. اصلا برای چی اومده؟ حضورش اینجا لازم نیست!

شانه بالا می اندازد:

-آبوا ازش خواسته بیاد! اون بنده ی خدا از کجا می دونه که جریان چیه! اما ته امشب تلخه!

بوی عطرش می نشیند در مشامم. جلوتر می آید:

-البرز! می خوام یه قولی بهم بدی!

سوالی نگاهش می کنم . می گوید :

-خودتو توی هیچ کاری دخالت نده ! من یه خطایی کردم و باید
تاوانش رو بدم . امشب زندگی همه ی ما عوض می شه . تو رو
خدا هوای مامانم رو داشته باش .

می گویم :

-هیچ اتفاقی نمی افته ! نگران نباش ! یه پسره بگو نمی خوامت .
همین !

می خندد :

-تو چقدر ساده ای ! این یه ازدواج تعیین شده ست . و من
قبول کردم که حالا اینجا هستن ! این راهها رو رفتم . حتی بهش
گفتم که نمی خوامت . اما با همه ی این تفاسیر پا جلو
گذاشته . چون معتقده من نوه ی حاجی هستم و بهتر از من
نیست . می گه علاقه به وجود میاد . مهم نجابت توئه .

زنگ می زنند . حافظ به حیاط می آید . نگاه ایران به در خشک
می شود . حافظ می گوید :

-بیا برو داخل ! زود باش !

ایران پا تند می کند به طرف ساختمان و حافظ رو به من می
گوید :

-چشمه این دختر؟ شما دو تا چی به هم می گین؟

جوابی نمی دهم . دوباره زنگ را می زنند و حافظ بی خیال بازجویی من شده و می رود تا در را باز کند . سه زن و چهار مرد وارد می شوند . زنهای چادری هستند و رو گرفته اند . آهسته سلام می دهند . مردها کت و شلوار پوش هستند . یک پیرمرد و مردی میانسال و دو مرد جوان .

یکی از جوانها که سبد گل بزرگی در دستش هست . همان عرفان است . قد متوسطی دارد و یقه اش را تا زیر گلویش بسته . محاسن سیاهی دارد و موهایش را یک ور زده است . انگار از آن انسانهای متدین سفت و سخت هستند . سلام و علیک می کنیم و حافظ سبد گل و جعبه ی شیرینی را می گیرد و به داخل هدایت شان می کند . بعد بی هوا سبد گل را می چپاند در آغوش من و می گوید:

#پست354

@Vip Roman

-اینو بی زحمت بیر داخل تا من برم از اتاق آبوا عینک و قرآنش رو بیارم .

می خواهم مخالفت کنم که حافظ نمی ماند برای شنیدن اعتراضم .

سبد گل در دست وارد می شوم. رایان اخمالود من را نگاه می کند. اگر چاره داشتم سبد را در سر او خورد می کردم. همه ی صندلی و مبل ها پر شده و من سبد به دست به طرف آشپزخانه می روم. ایران پشت میز نشسته و به انگشتانش خیره شده. سبد را روی میز می گذارم نیم نگاهی به من می کند؛ رنگش پریده یحتمل جان بدهد تا پایان مراسم. آهسته می گویم:

-لین آدم زمین تا آسمون با تو فرق داره ایران! اصلا مثل تو نیست .

سرش را بالا و پایین نی کند. ادامه می دهم:

-حتی اگر تا الان یک درصد احتمال می دادم که بعد از شنیدن حقیقت تو رو قبول کنه؛ الان کاملا ناامیدم. طرف هر قدمش رو با بسم الله و صلوات بر می داره. حالا حتی اگر قبول هم کنه تو چطور می خوای باهاش زندگی کنی؟ عقاید شما یکی نیست .

دست می کشد به گلویش و زمزمه می کند :

-دارم خفه می شم . می خوام بمیرم !

صدای حرف زدنیشان می آید . آبا با دوست قدیمی اش حرف می زند و حافظ کنار عرفان نشسته و به جمع نگاه می کند . زن ها با هم حرف می زنند . مرد میانسال که انگار پدر عرفان است می گوید :

-خب از هر چه که بگذریم ؛ سخن دوست خوش تر است . به قول معروف بریم سر اصل مطلب .

و اینطور بحث خواستگاری را شروع می کند . خاله با لحن مهربانی می گوید :

-ایران جان ! بیا عزیزم !

و رو به حافظ می گوید :

-مامان جان ! لطف کن و چای بیار !

حافظ بر می خیزد و به آشپزخانه می آید . ایران آنقدر مضطرب است که حتی شک دارم بتواند کنار خاله در آن مجلس بنشیند . حافظ آهسته می گوید :

-بفرما خواستگاری خانومه اونوقت من باید چای بگردونم .

به او کمک می کنم تا چای بریزد و بعد از آشپزخانه بیرون می آیم و به حیاط می روم. امشب مدام هوا کم می آورم برای نفس کشیدن. رایان هم داخل حیاط است. با تلفنش حرف می زند. من را که می بیند به کوچه می رود. پا تند می کنم که در پی او بروم که تلفنم زنگ می خورد. مادام هست. جواب می دهم و او دو جمله ی کوتاه می گوید و قطع می کند. حتی صبر نمی کند که جوابش را بدهم. سرم را بالا می برم و به آسمان پرستاره ی شب نگاه می کنم. به کوچه می روم رایان تکیه زده به دیوار و تا من می رسم تماسش تمام می شود و تلفنش را می چپاند درون جیب کتش. به طرفش می روم. سینه به سینه می شویم. سوالی نگاهم می کند. دستم را بالا می برم و سیلی محکمی به صورتش می نوازم.

#پست 355

پیش پا می خورد و می خواهد روی زمین بیافتد؛ اما خودش را کنترل می کند. یقه اش را می چسبم. می گوید:

-این چکاریه؟ مرتیکه مگه دیوونه شدی؟

از میان دندان هایم می غرم :

-آدمی که به ناموس خودش رحم نکنه به غریبه ها هم رحم
نمی کنه . همه چیو دربارہ ی تو و ایران می دونم . این سیلی رو
به جبران سیلی که صبح به صورت اون دختر بی گناه زدی
خوردی . گلویش را فشار می دهم . بخدا که می توانم گردنش را
بشکنم . تکان نمی خورد . آدم ضعیفی نیست اما غافلگیر شده .
می غرم :

-تو لیاقت عشق ایران رو نداری ! قدرش رو ندونستی . اون
دختر به تو اعتماد و علاقه داشت .
خودش را به زور از میان دستم آزاد می کند و به نفس نفس می
افتد . می گویم :

-گورتو از اینجا گم کن ! چون امشب می خواد همه چیو به اون
خواستگارش و بقیه بگه ! برات بد می شه اگر اینجا بمونی .
به زور می گوید :

-مجبورش که نکرده بودم ! خودش خواست . دوستم داشت !
رابطه امون تموم شده . چرا قبول نمی کنه !
با تاسف نگاهش می کنم :

-تو یه آدم پست فطرتی رایان! و شک نکن که تقاص این کارت رو پس می دی! گورتو گم کن اگر واسه جونت ارزش قائلی!

وارد حیاط می شوم. دلم خنک شده. بالاخره یک بخش کوچکی از ظلم هایش را جبران کرده ام.

وقتی وارد خانه می شوم؛ سر مهریه بحث می کنند. ایران زیر چشمی نگاهم می کند. تک سرفه ای می کنم و می گویم:

-ببخشید! اما من با ایران خانم یه کاری دارم!

و رو می کنم به ایران:

-ایران پاشو بیا بیرون!

آبوا و بقیه متعجبند. خاله بر می خیزد و لبش را می گزد:

-پسرم بذار برای بعد!

در پوسته ی واقعیم فرو رفته ام. شده ام همان البرز خشک و جدی. رو به خاله می کنم:

-خاله جان اگر کارم مهم نبود که وسط صحبت حاج آقا نمی پریدم.

جلو می روم و مچ دست ایران را می گیرم. عرفان برمی خیزد. پدرش دستش را می کشد و او را می نشاند.

ایران را می کشم و می برمش به حیاط . گیج و منگ است . می
گوید :

-البرز دیوونه شدی؟ چه مرگته؟ آبرومو بردی !

دیگر تعلل نمی کنم :

-با من ازدواج می کنی؟

چشمانش گرد می شوند :

چی؟ !

تکرار می کنم :

-گفتم با من ازدواج کن !

می زند زیر گریه :

-فقط همین یکی رو کم داشتم !چی داری می گی؟ آبروم رفته

بعد تو هم داری باهام بازی می کنی !

دستش را می گیرم و می گویم :

-گریه نکن !بعدا همه چیزو برات توضیح می دم . فقط وقتی

گفتم تو رو می خوام تو هم تاییدش کن !همین !

بعد با هم حرف می زنیم .

میان گریه اش می خندد :

-دیوونگیه !

لبخند می زنم :

-خب منم دیوونه ام ! حالا هم مثل یه دختر خوب برگردیم
داخل و من حرفمو می زنم .

زمزمه می کند :

-من...من می ترسم !

کنار گوشش می گویم :

-نترس ! هیچ کدوم از آدمهایی که اون داخل هستن به اندازه
خودت مهم نیستن ! پس فقط به فکر خودت باش . در ضمن
اون سیلی که صبح خوردی رو جبران کردم !

#پست356

هین بلندی می کشد . حافظ در را باز می کند و می گوید :

-گگا اگر حرفت تموم شده بیاین داخل. دوماد ناراحته که عروسش رو بردی! اینا از این رفتارا بدشون میاد! آبوا هم عصبانیه!

می خندم:

-دوماد کدوم یکی بود؟

حافظ گیج است. در را باز می کنم و اول به ایران تعارف می کنم. او وارد می شود و کنار مادرش می نشیند. عرفان مثل گاو خشمگینی ست که جلوی رویش دستمال قرمز تکان می دهند. آبوا می گوید:

-البرز پسر لی لی جان دخترمه. متولد انگلیسه و اونجا بزرگ شده و اصلا به آداب و رسوم اینجا آشنایی نداره.

مرد میانسال که اخم هایش در هم رفته؛ دستی به ریش جو گندمیش می کشد و می گوید:

-اما صحیح نیست که یه دختر و پسر نامحرم با هم تماس بدنی داشته باشند. آقا عرفان از این مساله خوشش نمیاد. ایران خانم باید مد نظرشون باشه که وقتی عروس ما شد باید فاصله اشو با آقایون نامحرم و البته محرم حفظ کنه!

عرفان دو به مادرش گفت:

- با اجازه ی آقا جانم مثل اینوه حاج خانوم هم یه شرطی دارن !
حاج خانم ،مادر عرفان، چادرش را کمی عقب کشید و گفت :
-بله ! انشا الله ایران خانوم وقتی همسر آقا عرفان شدند .
حجابشون کاملتر می شه و خوشگلی هاشون رو فقط می ذارن
برای آقا عرفان .من خودم از مکه یه قواره پارچه ی چادری
اعلا برای عروسم آوردم که به میمنت می بریم و می شه اولین
چادر شون .

ایران فقط من را نگاه می کند .خاله اخمهایش در هم رفته و
مامان با تعجب نگاهشان می کند .حافظ مستاصل است .آبوا
می گوید :

-خب اصل ماجرا حل بشه !بقیه اش ...

من می پرم میان حرف آبوا :

-البته اگر ایران خانم به این ازدواج رضایت بدن !

و رو می کنم به ایران :

-آره ایران؟ تو موافقی با ازدواجی که هیچ کدوم از شرطهاش
رو قبول نداری؟

ایران جرات گرفته .می گوید:

نه !

این را می گوید و سرپا می ایستد :

-راضی نیستم ! از اولش هم به آقا پستون گفتم ! من همینم
که هستم . چادر سر نمی کنم و البته

به آبا نگاه می کند که آماده ی انفجار است و با لحن محکمی
می گوید :

-من پسر خاله امو دوست دارم . آقا البرز رو ! اگر هم قبول
کردم که بیاین فقط به خاطر اصرار آبا بود ! ببخشید !

و از کنار من رد می شود و از در بیرون می رود . سکوت
سنگینی فضا را پر می کند . پیرمرد می گوید :

-خب حاجی انگار یه چیزایی بین جوونها بوده که شما خبر
نداشتی !

آبا سردرگم شده :

-ولله که خبر نداشتم .

حافظ با چشمان گرد نگاهم می کند . حاج خانم می گوید:

#پست 357

-پس با اجازه اتون ما از محضرتون مرخص بشیم. فقط ای
کاش زودتر گفته بودین!

من می گویم:

-ما واقعا متأسفیم! اما ایران قدرت مخالفت با آبوا رو
نداشت! برای همین حرفی نزدیم. امیدوارم من و ایران رو
ببخشید! به هر حال مدتهاست عاشقش هستم و نمی خوام از
دستش بدم.

مامام لبخند وسیعی روی لبهایش هست که اصلا نمی خواهد
کنترلش کند. عرفان زودتر از همه بر می خیزد و می گوید:
-ببخشید حاج آقا! من دیگه نمی تونم اینجا بمونم. با اجازه
اتون.

و قدم تند می کند به طرف در. بقیه هم پشت سرش بر می
خیزند. آبوا عذر خواهی می کند و خاله شرمزده است. اما بی
بی عین خیالش نیست.

آنها می روند و مامان تا در را می بندند. من را بغل می کند و سر و رویم را غرق بوسه می کند. صدای بُران آبوا که می گوید :

-البرز! بیا اتاقم

نشان دهنده ی طوفان بعدیست. رو به حافظ می گوید :

-به ایران هم بگو بیاد !

ایران لباس آبی آسمانی اش را با بلوز و شلواری عوض کرده و موهایش را بالای سرش جمع کرده و آرایشش را پاک کرده . عمه و عموی ایران هم داخل سالن هستند . خاله مثل دیوانه ها شده .مقابلم می ایستد و می گوید :

-البرز! خاله جان این چه برنامه ای هست که شما دو تا ریختین؟ پاک آبرومونو بردین .

به سالن اشاره می کند و می گوید :

-حالا جواب اینا رو چی بدم .

رو به ایران می گوید : @Vip Roman

-خیلی مارمولکی ایران! این حرفا چی بود؟ وای به حالت اگر دروغ گفته باشی. به روح بابات قسم ازت نمی گذرم

و حین سر تکان دادن به طرف سالن می رود. مامان گونه ی ایران را می بوسد و می گوید :

-من که راضی به این خواستگاری نبودم. از اولشم حسودیم می شد زن کسی به جز البرز من بشی! قربونت برم خاله جان .

حافظ بی حرف به سالن می رود . بی بی می گوید :

-تا ما سفره ی شوم آماده می کنیم . شما برین یه توضیحی به ای پیرمرد بدین و بیاین . والا مو هم دلوم رضا نبود به ای وصلت . ایران دوام نمی آورد .

و به مامان می گوید :

-بیو بریم دخترم . بیا عزیز بی بی .

ایران نفسش را بیرون می دهد و دست می گذارد روی قلبش و آهسته می گوید :

-حالا چی به آبوا بگیم !

تماشایش می کنم :

-حقیقت رو می گیم ! تو و من قراره ازدواج کنیم !

مضطرب می گوید :

-البرز ! واقعا مطمئنی ؟ من هنوز شرطها رو نمی دونم !

-شرط سختی نیست! همین که از دست اینا نجات پیدا کردی
کافیه! مگه نه؟

هیجان زده می گوید :

-خیلی ازت ممنونم البرز! بخدا هر شرطی باشه قبول می کنم .
می دونم که این یه قول و قرار سوری هست و از تو هم هیچ
توقعی ندارم . همین که آبرومون نرفت . همین که مامانم و
حافظ سر افکنده نمی شن کافیه .

به در اشاره می کنم :

-بریم؟

نفس عمیقی می کشد و با من همراه می شود.

#پست 358

آبوا اخمالود است . روی تختش نشسته و کتش را هم کنارش
گذاشته . خیره ی فرش است . رنگ ایران پریده است و جیکش
در نمی آید . من زیاد دلهره ندارم . شاید به خاطر این است که
آبوا آنطورها که برای خانواده جذبه دارد برای من ندارد !

کری از EXCHANGE GROUP

آبوا به روبرو اشاره می کند؛ بنشینید! آنجا یک صندلی است .
ایران مستاصل است . من تنها صندلی اتاق را از کنار دیوار
بر می دارم و مقابل تخت قرار می دهم و به ایران می گویم :
-بشین ایران !

او نگران نگاهم می کند . اما هر چه اعتماد هست می ریزم
درون چشمانم تا به او جرات بدهم :
-بشین عزیزم !

او می نشیند روی صندلی و من کنار صندلی روی زمین چهار
زانو می نشینم . دستانم را در هم گره می کنم و به آبوا نگاه می
کنم . او را مثل بابا سرهنگ می بینم اما با شمایی دیگر . همان
نگاه بُران و همان چهره ی جدی . دستش را روی عصایش می
فشارد :

-خب کدومتون می خواد توضیح بده ؟

ایران با صدای گرفته ای می گوید :

-آبوا ...

من میان حرفش می آیم :

-من توضیح می دم .

نگاه خشمگین آبا معطوف ایران است. یک جوری نگاهش می کند؛ انگار از چشمانش تازیانه بیرون می ریزد. من می گویم: -بهتون که گفتم علت اینکه من و مامان اینجا هستیم؛ پیگیری های ایران هست. ایران اولین کسی هست که من از خانواده ی مامان شناختم. نگاهی به ایران می اندازم که هنوز سربز است.

-اینجا که اومدم؛ از ایران خوشم اومد. از مهربونی و صداقتش! از چهره ی زیباش! از همه چیزش خوشم اومد. اما بهش نگفتم. شاید فکر می کردم باید بیشتر فکر کنم که متاسفانه شما با این خواستگاری فرصت فکر کردن رو از من گرفتین و دیدم اگر بخوام دست بجنبونم؛ ممکنه ایران رو برای همیشه از دست بدم!

آبا زیرکانه و ریزین نگاهم می کند:

-پس هنوز مطمئن نیستی!

-مطمئنم آبا!

رو به ایران می کند:

-تو چی؟ تو مطمئنی؟

ایران آب دهانش را فرو می دهد. نگاه نگرانش را می دوزد به من :

-تا به حال اینقدر مطمئن نبودم! آباوا من اصلا عرفان رو دوست نداشتم. اما می ترسیدم به شما بگم!
چرا؟

این را محکم و خشک می گوید. ایران با صدای آهسته ای ادامه می دهد:

#پست 359

-چون شما از عشق بدتون میاد. چون نمی خواستم فکر کنید که دختر سربه هوایی هستم. چون مامان می گفت هر کسی بیاد خواستگاریت تا آباوا نپسندده ؛ قبولش ندارم. چون من با تربیت شما بزرگ شدم و قدرت مخالفت با حرفتون رو نداشتم. چون عاشق شدن توی این خونه ممنوع بود .

-پس چرا این بار مخالفت کردی؟

-چون البرز رو دوست دارم. فکر می کنم ارزش اینو داشت که
یه بار هم که شده حرفمو به شما بزنم .

قلبم آرام تر می کوبد. هر چند اینها حرفهایی نیست که با هم
هماهنگشان کرده باشیم؛ اما چون از مصلحتی بودنش مطلع
هستم ؛ هیچ احساس خاصی ندارم. همین که ایران از دست
آن آدمها نجات پیدا کرده ؛ جای شکرش باقیست .

آبوا نفسش را به شدت بیرون می دهد و دستش را می کشد به
زانویش :

-امشو آبروی مونه پیش رفیق قدیمیم بردی . باید خیلی
زودتر از اینها می گفتمی ! اما نگفتمی ! مو هیچ وقت نمی خواستم
در نظر تو مثل یه آدم ترسناک باشم . مو تونه بزرگ کردم. نه
فقط آبوات که بوات هم بودم. از ای جریان دلُم چرکیه. اما
سواى ای حرفا نمی خوام جلوی قلبت وایسم. مو کی گفتم
عاشقی ممنوعه؟ اگه آدم درستش باشه که مساله فرق داره
نگاهش را می دهد به من :

-هرچند البرز هنو سی مو و بقیه تازه وارد حساب می شه. هنو
معلومش نیس که کیه. مو خاطره ی خوشی از بواش ندارم .
سالها باعث جدایی مو و دخترم شد. بی بی سالها زجر کشید .
پسرُم ، افراسیابُم ، ترکمون کرد ! چون می گفت اگه دده ام

نباشه مونم نیسوم . سالها پسرُمه ندیدُم . آرزوی دیدنش روی
قلبم سنگینی می کنه ...

سکوت می کند و تمام گناهان سهند روی سر من آوار می
شوند . حتی حالا که اینجا هستم هم از دست او ایمن نیستم .
می گویم :

-بابای من بزرگترین لکه ی ننگ توی زندگیمه . مردی که رزالت
و بی عدالتی رو در حق من و مامانم به نهایتش رسونده . مردی
که هیچ وقت برای من پدری نکرد . نه برای من و نه برای دنا !
سالهاست که ترکمون کرده اما هنوز هم من از آسیب هاش در
امان نیستم . هیچ وقت نتونستم از دستش نجات پیدا کنم !
بغض مثل یک تیغ سمی در گلویم می ماند :

-آبوا ! منو با سهند قیاس نکن ! نیت من هر چی هست خیره .
و دوباره سکوت می کنم . آبوا می گوید :

-پس خودت سی مو ثابت کن ! تو اگه ایران بخوای هم قرار
نیس اینجا بمونی . بازم یه تیکه از وجود مونه می بری اوو سر
دنیا ! خودته سی مو و گُکاش و بقیه ثابت کن !
نگاهم می ماند روی چهره اش :

-چطور !

لبخند معنا داری می زند :

-اینه دیگه خودت می دونی! هر موقع خودته ثابت کردی می
تونی ای دختروو عقد کنی بوا جان!

#پست360

دست به عصا بر می خیزد :

-سنگ هاتونه با هم وا بکنین! حرفای نگفته اتونه بزنین! این
راهی که انتخاب کردین نباید بی نتیجه بمونه!
و رو می کند به ایران :

-پاشو برو به مامانت کمک کن! سفره بندازه. عمه و عاموت
اینجان! زشت شدیم جلوی مردم. امان از دست شماها!

می رود به طرف در و عصا زنان بیرون می رود. ایران هنوز
همانطور ساکت روی صندلی نشسته. من از روی فرش بر می
خیزم و مقابلم می ایستم :

-ایران!

سرش را بالا می آورد. چشمانش پر از اشکند :

-ما به آبوا دروغ گفتیم! باهاش بازی کردیم!

دست در جیب نگاهش می کنم:

-خب باید چکار می کردیم؟ بهش بگیم همه چی ساختگیه؟

به هر حال یه جوری باید حلش کنیم!

-چجور حلش می کنی؟ از فردا همه می افتن دنبال اینکه من و

تو رو به هم محرم کنن. بعدش تو می ری و من شیرینی خورده

ات می شم. بعد هی فشار پشت سرم می ذارین که چه وقت می

برت انگلیس! بهش فکر کردی؟

لبخند می زنم:

-دوست نداری بیای انگلیس؟

چشمانش وق زده می شوند:

-داری شوخی می کنی البرز؟ این یه بازی بیشتر نیست. یه

توافق!

-اگر این توافق باعث بشه که تو بیای اونور و ادامه تحصیل

بدی و برای خودت کسی بشی چی؟ مگه توی ایمیل هات نمی

گفتی دوست داری از ایران بری؟ مگه نمی گفتی دلت می خواد

انگلیس رو ببینی؟

-گفتم! اما نه اینطور ...

جلو می روم. نزدیکش می شوم :

-ببین! اصلا خودت رو ناراحت نکن! همه چیز سوری هست .
اینجوری تو از دو جا نفع می ببری. اول اینکه از ازدواج های
مزخرف سنتی که برات ترتیب می دن رها می شی. دوم اینکه به
زندگی که دوست داری می رسی !

دست می کشد به پیشانیش :

-بعد تو چی می شی !

لبخند می زنم :

-من؟ ایه پل واسه گذشتن تو از این مرحله. وقتی اومدی اونجا
جدا می شیم! بی سر و صدا و توی یه وقت مناسب به همه نی
گیم! اونا وقتی ازشون دور شدی و استقلال خودتو پیدا
کردی؛ دیگه هیچ کاری نمی تونن بکنن !
سرش را به طرفین تکان می دهد :

-نمی دونم! واقعا دارم دیوونه می شم. امشب کل زندگی من
عوض شد !

لبش را می گزد :

-واقعا رایان رو زدی؟

سر تکان می دهم و به چشمان براقش چشم می دوزم .

-آره ! زدم و تهدیدش کردم .دمشو گذاشت روی کولش و رفت !تو هم سعی کن زودتر اون مرتیکه رو از ذهنت بیرون کنی !تو تازه اول راهی.

#پست361

کلی آدم خوب و کلی موقعیت عالی در انتظارتی !کسی که لیاقت تو رو داشته باشه و توی شخصیتت فقط به دنبال این نباشه که به جای صفات خوبت، هنرت، معرفتت و زیباییت صرفا تو رو با بکارتت قیاس کنه !

در کسری از ثانیه گونه هایش رنگ خون می شوند .شاید اگر شرایط دیگری بود او را مثل یک کلاف کاموا که در دست گربه گیر کند می دیدم و با این سرخ و سفید شدنش بازی می کردم . اما حالا حتی خودم هم از کاری که شروع کرده ام متعجبم . تمام اینها به خاطر مادام بود !مشورتم با مادام باعث شد تا این کار را بکنم .خیلی راحت گفتم :

-البرز! اون دختر رو نجات بده! حتی اگر شده دروغ بگی! اون طفلک زندگی خوبی نخواهد داشت با مردی که از نظر تدین و تعصب چیزهایی برایش مهمه که ایران نداره. فکر آخرشو نکن! فقط نجاتش بده.

من تعلل کردم و حتی ترسیدم! اما لرزش دستان ایران، آن لباس حریر آبیش، آن چشمان سرخ از اشکش و آن کبر و غرور خواستگارش دلم را لرزاند و مادام پیامش را به موقع فرستاده بود:

-دم مسیحا باش! نه نوش داروی بعد از مرگ سهراب!
و من می خواستم دم مسیحایی باشم که به ایران افسرده و ناامید جان دوباره بدهم.

هوای شب بوشهر در اردیبهشت ماه ملایم است. باد ملایمی می وزد. چراغهای ساختمان روشن هستند. من که وارد می شوم؛ همه دور سفری بزرگی نشسته اند. کسی به روی خودش نمی آورد که چه اتفاقی افتاده. شک ندارم که به دستور آبوا ست. مثلاً می خواهد من خجل نباشم. اما مگر می شود نگاه های دزدکی ایران، لبخند های نیم بند حافظ و الطافات نگاه بی بی را فاکتور گرفت. مامان به عمه ی ایران گرم گفتگوست.

حسین و هانیه و رضا هم آمده اند. به هر حال بن همه
تدارک را چه می کردند. خاله می گوید:

-حافظ مامان! بعد از شام اون قابلمه ی روی میز رو ببر خونه
ی زهرا! سهمش رو براش کنار گذاشتم!

ایران با غذایش بازی می کند. مامان برایم چشمک می زند و من
لبخند تحویلش می دهم. باید در نقش جدیدم خوب ظاهر
شوم! پسر خاله ی عاشق!
آبوا بعد از شام می گوید:

-حسین! بوا پاشو یه قلیونی سیم چاق کن! امشو دلوم قلیون
برازجونی خواست!
بی بی می گوید:

-ووی آقا سی چه؟ می فکر قلبت نمی کنی؟
آبوا به ایران که در حال جمع کردن بشقاب هاست نگاه می
کند:

-والا اگه به مردن بید خو امشو مرده بیدم. بعد از او تیاتری
که ای دوتا جوون اجرا کردن! دلوم قلیون می خواد.

#پست 362

عموی ایران که مرد مودب و مریض حالی ست که بیشتر سکوت کرده می گوید :

-عامو خیره . تا قسمت چی باشه . ایطو که معلومه قسمت
ایرانم خیره . حسین دایی ! پاشو قلیونه بساز سی عاموم .
حسین به سرعت بر می خیزد :

-رو چیشوما ! حالا سیش یه قلیونی بسازم که احسنت بگی .
بعد رو کرد به خاله :

-زن دایی ! بساط قلیون کجان؟

بی بی به زحمت برخاست و مینار) شال سیاهی که زنان جنوب
سر می کنند(سیاهش را مرتب کرد :

-تا خوم پیام سیت بدمش ! ای مرد امشو زده به سرش !
حسین و بی بی به حیاط رفتند . حافظ سینی پر از ظرف و
ظروف را به آشپزخانه برد و هانیه پشت سرش راه افتاد . من
هم برای آنکه کاری کرده باشم . سبدهای سبزی را بردم .

ایران بشقاب ها را درون سینک می گذاشت . حافظ آهسته گفت :

-نه عروس خانم موذی ! شما کاری نمی خواد بکنی !

ایران جوابی نمی دهد . هانیه می گوید :

-دست راستت زیر سر گکات !

و می خندد . ایران زیر چشمی من را نگاه می کند . حافظ می گوید :

-گکایه اشاره ای چیزی هم به مو می دادی ! مثلاً مو بزرگترش هسُم .

حافظ دلخوریش را اینطور بیان می کند . به قابلمه ی غذای روی میز اشاره می کنم :

-بیا بریم این غذا رو بدیم به همسایه . یه کاری هم من باهاشون دارم !

هانیه دستکش آشپزخانه دستش می کند :

-حافظ ! قابلمه ها رو میذارم واسه تو که بشوری .

حافظ قابلمه ی کوچک روی میز را برداشته و راه می افتد .

کوچه خلوت و تاریک ایت . دو سه تایی لامپ زرد جلوی درب خانه ها روشن هستند؛ که اندکی نور می ریزند روی سنگفرش ها . از جایی صدای خنده ی چند بچه می آید . و صدای پرنده ای که نمی شناسم . پرنده ای که جیغ های کوتاهی می کشد و دور می شود . حافظ حرفی نمی زند . باید خودم شروع کنم :

-حافظ من واقعا معذرت می خوام که با تو در میون نداشتم . راستش رو بخوای از تصمیم خودم و جواب ایران مطمئن نبودم . اما امشب فهمیدم که اگر حرف نزنم ایران رو از دست می دم .

از سر شانهِ اش نگاهم می کند :

-واقعا دوستش داری؟

قلبم می سوزد :

-آره خیلی دوستش دارم !

سر تکان می دهد . در طی این چند وقت او را این چنین جدی ندیده ام :

-بین البرز ! من و ایران بدون پدر بزرگ شدیم . حسرتش به دلمون موند که به کسی بگیم بابا . دلخوشیمون توی تموم این سالها مامان بوده . آبوا و بی بی همیشه کمکمون کردن؛ اما شاید

اگر بابام زنده بود؛ ما زندگی بهتری داشتیم. توی خونه ی پدر بزرگ و مادربزرگ زندگی کردن یه سری چیزا رو داره. اونا سنتی بودن و بی حوصله و ما دو تا بچه ی کوچک که نیاز به هیجان داشتیم. بار همه ی این ها به دوش مامانم بود. اینا رو گفتم که بدونی خوشبختی ایران فقط مربوط به خودش نیست! باید مامانم رو هم در نظر بگیری!

وسط کوچه می ایستد. دقیقا مقابل من. همانطور قابلمه به دست. چشمان درشت روشنش خیره ی من می شود:

-تو رو خدا اگر نمی خواهیش! اگر به علاقه ات اطمینان نداری همین حالا بگو!

-من از تصمیم مطمئنم. خوشبختی ایران رو در نظر گرفتم. اینطور دروغ هم نگفته ام. حرفی از دوست داشتن یا نداشتن ایران نمی زنم.

لبخند می زند. دست می گذارد سر شانه ام:

-ایران اون پسره رو دوست نداشت! خدا روشکر که بین شما دو تا یه علاقه ای شکل گرفته! من که خیلی خوشحالم!

سرتکان می دهم:

#پست 363

منم خوشحالم! ایران دختر خوبیه!

دوباره راه می افتیم:

-مامان می خواد همین امشب به عمه بگه و قرار خواستگاری
رو بذاره. البته عمه خبر داره از علاقه ی من و هانیه. اما خب
رسماً بهش نگفتیم.

-مبارکتون باشه!

می خندد:

-بهت گفتم بمون واسه عقد ایران! حالا دوماه خودتی!

به این فکر می کنم که چقدر ایران را دوست دارم. من آدم
علاقه های کوتاه مدت و زود هنگام نیستم. بیشتر روابطی که
بعد از رفتن تداعی داشته ام برای برطرف کردن نیاز جنسی
بوده. هرگز به این فکر نکرده ام که کسی را عاشقانه بخواهم.

من عشق را با تداعی به خاک سپرده ام. هانا برای التیام تن بود و طنز تازه به زندگی سرک کشیده. طنز با استانداردهای من همخوانی بیشتری دارد. با همان فرهنگی که من بزرگ شده ام زندگی کرده. ایران! نمی خواهم به او فکر کنم. نمی خواهم به دنبال نقاط قوتش بگردم. ایران برای من شبیه به فرشته است. شبیه به فرشته ای بال شکسته که باید کمکش کنم. به غیر از آن حالت مستی که او را بوسیده ام؛ به غیر از آن حس خواستن از سر نیاز جسمم؛ هر چه که فکر می کنم نمی توانم او را کنار خودم تصور کنم. می دانم که حالا همه چیز سخت تر شده.

زهرا لباس سیاه تنش کرده. لاغر و بی روح است. زنی میانسال که با همه ی بدبختی هایش و با تمام زجرهایی که کشیده جوانتر از سنش به نظر می رسد. من و حافظ وارد حیاط کوچک و محقر خانه اش می شویم. خانه ای که نیاز به مرمت دارد. خانه ای که خالی از اثاثیه است. بوی نم و فقر می دهد. حافظ می گوید:

#پست 364

-خاله زهرا اگه کاری داری بگو تا سیت انجام بدم .
آه می کشد :

-دورت بگردم گگام ! نه عزیزم کاری نیست .ای خونه جز چهار
تا دیوار چی ازش مونده عزیزم؟ همی سی مو کافیه !
نگاه من روی اتاقیست که درش باز است و جز فرشی کهنه و
تلویزیونی کوچک که روی یک جعبه ی چوبی گذاشته ؛ چیزی
در آن نیست .حافظ می گوید :

-خاله هر چی خواستی به خودم بگو تا سیت مهیا کنم .
زهرا، آن زن عزادار لاغر اندام دستش را می گذارد روی سینه
اش و سر خم می کند :

-زنده باشی عزیزم !

من می گویم :

-زهرا خانم ! من البرزم !پسر لی لی جان !

لبخند می زند و چشمان غمگینش کمی جمع می شوند :

-ماشالا به قد و بالات ! ها می دونم ! زحمت کشیدی سی
عزای ابریمو اومدی .

نگاهی به دور و ور می اندازم :

-می خواستم باهاتون حرف بزنم !
هاج و واج می شود . مینارش را جلو می کشد . خجل شده !
-خیره ایشالا گگام ! اتفاقی افتاده؟
حافظ هم سوالی نگاهم می کند . می گویم :
-می خوام اگه اجازه بدی حالا که شوهرت نیست . منو مثل
برادرت بدونی !
سر بزیر می گوید :
-خدا حفظت کنه ! تو جای پسرمی .
به اتاق و اطراف اشاره می کنم :
-به خاله و بی بی گفتم؛ در جریان هستن . اما گفتم خودم بهتون
بگم ! می خوام کمک کنم که بعد از این همه سختی یه خورده
طعم راحتی رو حس کنی !
چشمانش پر از اشک می شوند . ادامه می دهم :
-فردا یکیو میارم خونه رو ببینه . مرمتش کنیم . به سلیقه ی
خودت یه چیزایی بخریم برای خونه . اثاثیه و ملزومات !

اشکش سر می خورد روی صورتش. باورش نمی شود. نگاهش
بین من و حافظ در گذر است. درباره بقیه اش بعدا حرف می
زنیم.

روبه حافظ می کنم:

-بریم؟

حافظ تند تند سر تکان می دهد. زهرا می گوید:

-گگا اومدی و نور امید آوردی به خونه ام. خدا خیرت بده. پیر
بشی. ایشالا خوشبخت بشی!

زیر لب تشکر می کنم و از آن خانه ی ماتم زده که بیشتر شبیه
به مخروبه است بیرون می آیم. حافظ می گوید:

-دمت گرم پسر! تو کجا یادت به خاله زهرا بود!

بوی نم شرعی می آید. بویی آمیخته به بوی ماهی. انگار رطوبت
هوا امشب بالاست و صدای حزینی مردی که دشتی نی خواند
و نی دانم در کدام خانه سکنی دارد:

@Vip Roman

#پست365

-همون روزی که شوهرش داشت اون فرش کهنه رو می برد
 بفروشه دیدمش! خیلی براش ناراحت شدم. وقتی مامانم
 حالش بد شد؛ با خدا قرار گذاشتم که اگر مامان خوب شد به
 این زن کمک کنم. هر چند در هر صورت این کار دو می کردم.
 اما خب مامانم حالش بهتر شد. این زن امیدشو از کل دنیا
 بریده. تک و تنهاست. بی کس و کاره. مستحق یه خونه ی
 درست و یه کم امکاناته. دلم خواست کمکش کنم. همین!
 کف دستش را می کوبد پشت کتفم:

-دمت گرم گگا. من بهت افتخار می کنم.

بعد بلند می خندد و چال روی گونه اش گود می افتد:

-والا همین حالا دلم خواست جای ایران باشم. عجب شاه ماهی
 تور زده.

به شوخی ضربه ای به بازویش می زنم. به آسمان نگاه می کند.
 می گوید:

-امشو چه بارونی بزنه!

من هم آسمان را نگاه می کنم:

-از کجا فهمیدی؟

-چون مو بچه ی بندرُم! ای ابر بارون داره! اردیبهشت بوشهر خیلی قشنگه. یهو ناگافل ابر می کشه توی آسمون و بارون می باره. دو دقیقه بعد هم ابرها غیب می شن! من خودم عاشق اسفند تا اردیبهشت بوشهرم. اصلا آدم توی این دو سه ماه دلش می خواد عاشقی کنه! بس که هوا خوبه و بس که حسش عالیه!

بی اختیار نفس عمیقی می کشم. تا ریه هایم از آن هوا پر شود. با آنکه فکرم خسته است؛ اما احساس آرامش عجیبی دارم.

در خانه ی آبوا داخل حیاط فرش پهن کرده اند و همه دور هم نشسته اند. آبوا به متکا تکه زده و قلیان برازجانی اش درون سینی استیل مقابلش هست. چای و تخمه و میوه میان مجلس است. هانیه در تلفن همراهش چیزی را به خاله نشان می دهد. خبری از ایران نیست. حافظ کفشهایش را در می آورد و کنار حسین می نشیند و ماجرای زهرا را تعریف می کند. من به داخل ساختمان می روم. تشنگی امانم را بریده. چشمم می افتد به ایران که در حال پاک کردن اجاق گاز است. می گویم:

-تو هنوز اینجایی؟

سرتکان می دهد:

-آره سرگرم که باشم کمتر فکر می کنم .
از یخچال پارچ آب را بیرون می آورم و یک لیوان آب برای
خودم می ریزم و یک نفس سر می کشم :
-فکر کردن نداره که ! ماجرای امشب تموم شد .
اسکاچی که با وسواس می کشد روی استیل گاز از حرکت باز
می ایستد . بر می گردد طرف من :
-باید با هم حرف بزنیم .
-حرف می زنیم !
-فردا بریم یه جایی دور از این خونه !
-می ریم صبحونه می خوریم . همون کافه ای که اولین بار قرار
گذاشتیم . بعد تو هر سوالی که داری پرس ! خوبه ؟
سر تکان می دهد :
-خوبه !
و دوباره مشغول به ساباندن اجاق می شود . بهتر است که
تنه‌هایش بگذارم . می دانم که در ذهنش پر از سوال عجیب و
غریب است . پر از فکر و احتمال !

#پست 366

در حیات ماجرا طور دیگریست؛ حافظ عرق کرده و سریزیر است. خاله حرف می زند. من بالای سر مامان که کنار بی بی نشسته و دستش را روی زانوی بی بی گذاشته می ایستم و به جمع نگاه می کنم. انقدر محو صحبتهای خاله اند که من را نمی بینند. خاله می گوید:

-چه کسی بهتر از هانیه؟ چه کسی بهتر از حافظ! این دو تا مثل یه جفت مرغ عشقن. چند ساله همدیگه رو می خوان. هم ما می دونیم و هم شما. حافظ منو کچل کرده. گفتم امشب بیان کنم که ایشالا اگر صلاح می دونین تا لی لی جان هست؛ با گل و شیرینی خدمت برسیم! قبلا به عانوس هم گفته بیدم تا سیتون بگه!

عموی ایران با سر تایید می کند. رضا چای می گرداند در جمع. خاله دست هانیه را می گیرد:

-هانیه عروس خودمه!

پدر هانیه که مرد جاافتاده ای هست و قلیان برازجانی حالا
دست اوست؛ پکی می زند و دود را به هوا می فرستد و می
گوید :

-وقتی ای دوتا بچه همدیگه ی می خوان دیگه حرفی نمی مونه !
ای چشم از او چشم راضی ترن .
حافظ نفس راحتی می کشد که از دید من دور نمی ماند .بی بی
می گوید :

-چه شو فرخنده ای بید امشو !هر سه تا نوه هام
سرانجوشون معلوم شد .
دستش را می کوبد به سینه اش :

-دورتون بگردم . ایشالا زنده باشم تو لباس عروسی و دومادی
ببینمتون .سیتون برقصم ! بعد اوو جز دیدن افراسیابم هیچی
از خدا نمی خوام .

و کل می کشد .مامان هم هیجان زده دست می زند .حسین بر
می خیزد :

-به سلامتی !تا مو برم شیرینی بیازم

و به طرف آشپزخانه می رود. جایی که ایران با خودش خلوت کرده. ایرانی که هیچ وقت حسین را نخواست. قرار می گذارند برای پنج شنبه ی هفته ی بعد. خواستگاری و نامزدی توامان. از چشمان حافظ ستاره می بارد. رضا می گوید:

-خشک و خالی که نمی شه!

رو می کند به آبوا:

-آبوا نی تکی ت داری هنوز؟

آبوا می خندد:

-ها ای دُرْسِن! برو توی اتاقم بالای سر کمد بیارش!

رضا که ساکت ترین فرد جمع است بزمی راه می اندازد. نی می زند و با صدای گرمش خیام خوانی می کند. همه دست می زنند. همان دست زدنهای ریتمیک. حافظ به هانیه چشم دوخته. حسین در خودش فرو رفته و آبوا با رضا همخوانی می کند. صدای خوبی دارد آبوا. دورین تلفنم را فعال می کنم. برای لحظه ای حس می کنم بوی عطری می پیچد در مشامم. ایران است که کنارم ایستاده و به آبوا که می خواند:

-ساقی غم فردای حریفان چه خوری / پیش آر پیاله را که شب میگذرد

و من امیدوارم که شب بگذرد . این شب تاریک و سیاهی که
سالها زندگی ما را فرا گرفته.

#پست 367

نفس آبوا تمام می شود و این بار حسین می خواند :
هووووی هااای

یاران موافق همه از دست شدند

یاران موافق همه از دست شدند

در پای اجل یکان یکان پست شدند

خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر / یک دور زما پیشترک
مست شدند

خاله کل می کشد . صدای دستها بالا می رود امان دل من

در کارگه کوزه گری رفتم دوش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

ناگه یکی کوزه برآورد خروش / کو کوزه گر کوزه خر کوزه
فروش

ناگه یکی کوزه برآورد خروش / کو کوزه گر کوزه خر کوزه
فروش

امان دله من

حسین ساکت می شود . نگاهش به ایران است . اینبار پدر
حسین است که روی دو زانو بلند می سود و انگشت اشاره اش
را در هوا تکان می دهد و با لبخند و با صدایی متفاوت می
خواند :

-مو تش بارم تو تنباکو / قلیون چاق زنکو

دیگه ناشم به کله / دیگه نمیشوم به کله

وی ناشم به کعله دیگه نمیشم به کعه

نه ناشم به کعه

کعه دیگه جی مو نبو / ای ره دیگه ری مو نبو

حرفی دیگه شی مو نبو

دیگه ناشم به کعه / دیگه نمیشم به کعه

نه ناشم به کله

من بی می ناب زیستن نتوانم

بی باده کشید بار تن نتوانم

من بنده ی آن دمم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم

و این چنین شب به انتها می رسد. با خبرها و قول و قرارهایی که دل آدمهای این خانه را خوش و روشن کرده. انتهای شب مصادف است با رعد و برق و باران ناگهانی. میهمان ها که می روند؛ هر کسی پناه می برد به خلوتش. من تا پاسی از شب گذشته به صدای باران گوش می دهم و به فکر این هستم که خودم را چگونه اثبات کنم! چگونه از پشش بریبایم. پشیمان می شوم. دلهره می گیرم. می ترسم. اما کاریست که شده و باید سر عهدم بمانم. بارها به خودم تذکر می دهم؛ خوب است که ایران را از آن ازدواج اجباری نجات داده ام.

#پست 367

صبح باران باریده! تمام حیاط بالا خیس است. شاخه های گل کاغذی که تا حیاط بالا قد کشیده اند و آویزان نرده ها هستند پر طراوت و براقند. برگها به غایت سبز و گلها سرخابی و نارنجی! نفس عمیق می کشم. نفسی که بوی نم و شرعی خنک و بادمجان سرخ شده می فرستد به درونم.

از بالای نرده ها و بین شاخه ها حیاط پایین را نگاه می کنم. خاله بساط سرخ کردن بادمجان را کنار باغچه گسترده است. دیر وقت خوابیده ام. با سری پر از فکر و استرس فراوان. اما حالا در این هوا خیلی حال خوب است. در اتاق ایران باز می سود. او در چارچوب در می ایستد.

موهایش دور و ورش رها هستند. زیر چشمانش گود افتاده.

می گوید:

-بالاخره بیدار شدی؟

حالا که خوب نگاهش می کنم از روزی که آمده ایم؛ لاغرتر شده است. در آن شلوار سیاه و بلوز جذب سفید رنگ دلنشین است.

می گویم :

-صبح بخیر ایران !

سر تکان می دهد .دستانش را در هم گره می کند :

-به مامان گفتم امروز من و تو صبحونه رو بیرون می خوریم .

چرا؟

زیر چشمی نگاهم می کند.

انگار ظرفیت حرف زدن ندارد :

-خب باید با هم سنگهامونو وا بکنیم دیگه !

فقط نگاهش می کنم و در دلم می گویم؛"با غلطی که کرده ام؛

چکار کنم !"سکوتم را که می بیند . مردد می گوید :

-نمیایی؟

از آن حالت مات بیرون می آیم :

-چند دقیقه صبر کن تا آماده بشم !

جوابی نمی دهد.

می رود داخل اتاقش و وقتی بعد از ده دقیقه به حیاط بر می
گردد؛ می بینمش که تکیه زده به دیوار و نوک تکانی اش را می
کوبد

روی زمین و منتظر هست. تا من را می بیند؛ تکیه از دیوار می
گیرد:

-بریم؟

و منتظر نمی ماند و خودش راه می افتد و من هم در پی او.
خاله بادمجانها را زیر و رو می کند. مامان روبروی بی بی پشت
میز نشسته و سبزی خوردن پاک می کند.

چندر خوشحال می شوم که او طبیعی رفتار می کند.

خاله رو به ایران می گوید:

-حافظ براتون ماشین رو گذاشته. کلیدش روی جا کلیدی
هست.

ما می خوایم بریم تا بازار پارچه فروشا یه قواره پارچه بخریم
برای هانیه.

فقط تا قبل از ظهر برگردین که آبوات و

بی بی بیارین خونه ی عاموت. نهار اونجا دعوتیم.

ایران بلافاصله می گوید :

-باشه ! اما من نمیام اونجا !

خاله اخم می کند :

-تو بیخود می کنی . می خوامی عاموتِ ناراحت کنی؟

میایی خونه لباساتِ عوض می کن و با البرز میایی اونجا !

ایران حرصی نفسش را بیرون می دهد . و راه می افتد به طرف در خروجی . خاله به من لبخند می زند :

-خاله دورت بگردم چشمِ بازارِ در آوردی با ای انتخابت !

ایران پیر می شی !
بی بی می خندد و مامان می گوید :

-منتشِ داره دده ! ایران مٹ ماهه .

با اجازه ای می گویم و به کوچه می روم . ایران از سایه دیوار می

رود و قدمهایش تند است . من هم از پی او روانه می شوم و به

صدای خنده های بچه هایی که در کوچه می دوند گوش می

دهم . پیرزنی زنبیل قرمزی در دستش دارد و از روبرو می آید .

رویش را باچادر پوشانده و کمرش کمی خم است . زنی در

چارچوب در ایستاده و شلنگ آب دستش هست و جلوی

درب خانه اش را می شوید .

محوطه ی بزرگ پشت کوچه که ماشینهای اندکی در آن پارک شده اند ؛ آرام است . ایران اتومبیل را روشن کرده و منتظر من است . به ساعت نگاه می کنم . ده صبح است . می روم و روی صندلی کنار دستش می نشینم .

راه می افتد و می گوید :

-چه مسخره بازی هست که مامان می خواد منو به زور بیره
خونه ی عمو؟

من نمی خوام با رایان مواجه بشم!

#پست368

به خیابان نگاه می کنم و می گویم :

-هنوز دوستش داری؟
بر می گردد و نگاهم می کند.

فرمان را می چرخاند تا از پیچ خیابان رد شویم و می گوید:
-معلومه که نه!

اینقدرها هم ذلیل نیستم!
-یعنی کاملاً مهرش رو از دلت بیرون کردی؟
بی تردید می گوید:

-نه!
مکث کرده و انگار با درون خودش در جدال است. ادامه می
دهد:

-عاشقش نیستم. من یهوپی فهمیدم که رایان با یکی دیگه ست.
از زیون زن عمو در رفت و گفت. اون روز جهنم بود!
فراموشش نمی کنم. بهش که زنگ زدم و پرسیدم؛ انکار کرد.
اما از اونجایی که خورشید پشت ابر نمی مونه؛ یواش یواش
همه چی روشد. این روند آروم باعث شد که من هر بار یک

ذره از بودنش و عشقش رو از فکرم بیرون کنم. البته بیرون کردنش از دلم خیلی سخت تر بود. تا همین اواخر طول کشید. اما چون مغزم آمادگیش رو داشت؛ بهتر تونستم از پسش بر بیان .

سکوت می کند و به رانندگیش ادامه می دهد. من ترجیح می دهم شنونده باشم. دوباره می گوید :

-دیشب وقتی توی خواستگاریم به عنوان پسر عموم حاضر شد ؛

ازش متنفر شدم. توی اون دقایق وقتی نگاهش می کردم دلم مچاله می شد و می دیدم که حتی دیگه چهره اش رو که اونقدر برام دوست داشتنی بود دوست ندارم.

از حرکاتش، اخمش، حرف زدنش، رفتارش و تموم وجناتش بدم می اومد. البته اگر تلاش و محبت و عشق یه طرفه باشه ؛ دیگه یه روز می رسه هر چیز مهمی دیگه مهم نیست.

@Vip Roman

#پست 369

دیگه برام مهم نیست اما ترجیح می دم نبینمش ؛
چون که به سادگی خودم و وقتی که براش تلف کردم فکر می
کنم و بیشتر به خودم لعنت می فرستم .
به حرف می آیم :

-این حس اشتباهی هست . چون تو لحظات خوبی هم با رایان
داشتی.

لحظه هایی که دیگه تکرار نمی شن . وقتی یه رابطه و عشق
تموم می شه؛ باید بخشهای خوبش رو توی ذهنت نگه داری و
بخشهای بدش رو فراموش کنی.

رایان آدم زندگی تو نبود . همین ! پس قرار نیست خودتو از
همه دور کنی چون توی اون جمع از یه نفر بدت میاد !
بقیه رو قربانی یه آدم بی لیاقت نکن !

جواب نمی دهد. فقط انحنای لبهایش نزولی می شوند. ادامه می دهم:

-وقتی بابام به مامانم خیانت کرد و بعد اون طلاق عاطفی و طلاق رسمی اتفاق افتاد؛ اونقدر از بابا بدم می اومد که حاضر نبودم توی هیچ جمعی کنارش باشم.

اینطوری از همه دور افتاده بودم. محکوم شده بودم به گوشه گیر و بد خلق شدن. بابا سرهنگ، پدر بزرگم، یک روزی این حرفا رو به من زد. اون گفت؛ خودتو بابت یه نفر از بقیه دور نکن!

زمزمه می کند:

-درست می گی!

می رسیم به کافه های حاشیه ی خیابان خلیج فارس! کنار اسکله. آدرسش را خوب در ذهنم دارم چون که آن روز اول با ایران اینجا قرار گذاشتم. اتومبیلش را در پارکینگ همان نزدیکی ها پارک می کند و کنار هم زیر آسمان نیمه ابری راه می افتیم و می رویم به طرف کافه ها. مثل دفعه ی قبل صدای موسیقی از کافه ها می آید و قایق های آبی و سبز کمرنگ روی آب این سو و آن سو می روند.

خورشید گاهی از بین ابرها سرک می کشد و نور می پاشد روی
آب دریا و گاهی ابرها سایه سار می شوند. میزی در جلوی کافه
ای انتخاب می کنیم و می نشینیم. کسانی آن طرف تر دو میز
بزرگ را چسبانده اند به یکدیگر و زیر چترهای آفتاب گیر
نشسته اند و کیک تولدی مقابل یکی از دخترهاست و بقیه
برایش تولدت مبارک می خوانند. پیشخدمت منو می آورد.
ایران می گوید:

-آقا دو تا صبحونه ی انگلیسی و قهوه.

انگار فقط می خواهد او زودتر برود. رو به من می گوید:
-البرز!

نگاهش می کنم. عینکش را سر می دهد روی موهایش و من می
بینم که از نخوابیدن و فکرهای این اواخرش زیر چشمانش
چطور چین نازک افتاده. پلک می زند:

-بگو! چرا دیشب اون کار رو کردی. من کل دیشب رو به این
فکر کردم که ما دو تا چکار کردیم! چه غلطی کردیم؟
لبخند می زنم:

-اونجوری که فکرشو می کنی حاد نیست.

اما درونم مثل او متلاطم است. خودم هم احساس بدی دارم. دستانش را روی میز در هم گره می کند. تمام لاک هایش نصفه و نیمه هستند و نگاه من می نشیند روی دستانش :
-البرز! پدر تو یه آدم نفرت انگیزه برای خانواده ما. همیشه به عنوان یه آدمی که دختر عزیز کرده و بزرگ خانواده رو گول زده و از آبوا دزدیده و برده ازش یاد شده.

شبها و روزهای زیادی همین بی بی در غم هجران لی لی جان شروه خونده و قلیون کشیده و با هر دود کلی از غمش رو فرستاده هوا و نذر کرده و توی حسینیه ها سینی چرخونده بین مردم .

فکر می کنم که خداوند جواب دعاهایش را داده که آنطور مامان بیچاره شد و از بابا جدا شد. خدا جوابش را داده که لکه ی ننگ را از زندگی لی لی جان بیرون انداخته .

ایران نفس می گیرد :

-چجور بگم! من نمی خوام فردا بگن پسر هم مثل پدرش بود. من عذاب وجدان دارم. می ترسم! نمی خوام به خاطر من بد بشی !

با التماس می گوید :
-البرز...

#پست 370

چشم از دستانش می گیرم و به صورتش نگاه می کنم .
چشمانش پر از اشکهای شفاف هستند .
مثل همان بارانهای بهاری اردیبهشت ماهشهرش . می گوید :
-من تو رو به عنوان پسر خاله ام دوست دارم . به عنوان یه
دوست .
اما علاقه ی جسمی و روحی که یه زن به یه مرد داره هنوز
درونم نیست .

می دونم تو هم همینطوری . می دونم برای نجات من از همیشه
ی بی آبرویی اون کار رو کردی .

به روح بابا دیشب اولین بار بود که ایستادم توی روی آبوا و
گفتم نه!

می دونی چرا؟

چون از نگاه تو و از ابهت و قدرت انرژی گرفتم . تو در چشم
اطرافیان من نماد قدرتی ! نماد پسر خوبی که از مامانش
مواظبت کرده و پای مادرش ایستاده .

پسری که از خاکستر بلند شده و غم و درد رو تحمل کرده .
اینا باعث شد به آبوا نه بگم . اگر نبودى و اگر اون پیشنهاد رو
نداده بودى من همه چیزو به عرفان گفته بودم . دیشب به
عمق ماجرا و به دروغمون فکر نکردم . اما وقتی رفتم توی اتاقم
و توی تنهایی فهمیدم که چکار کردیم .

بی هدف سر تکان می دهم . نمی دانم چرا حالا و در این
موقعیت تداعی در خاطر من جان گرفته .

آن لحظه ای که برای بار اول بوسیدم ، اولین شب معاشقه
امان ، زمزمه های نیمه شبانمان . ایران وقتی سکوت من را می
بیند به دریا خیره می شود . در ذهنم به دنبال کلمات مناسب می
گردم اما نمی توانم پیداایشان کنم . صبحانه امان را می آورند .

روی میز پر می شود. اما من اشتهای آنچنانی ندارم و ایران هم
انگار که کلید نگاهش را در دریا گم کرده. کمی از قهوه ام
را مزه می کنم. بوی سوختگی و قهوه ی نامرغوب می دهد.
اما همینکه گلویم را تلخ می کند؛ کافیهست.

#پست371

ایران ناگهانی بر می گردد طرف من :

-بین !

من خودمو بکشم هم عرفان دیگه نیاد خواستگاریم !

خطر رفع شد ! امروز می ریم و می گیم ما باهم صلاح نرفتیم .

من می گم نمی خوام پیام اونور . می گم دوری مامان رو نمی
تونم تحمل کنم و تا این احساس بزرگ تر نشده تمومش می
کنم .ها؟ چطوره؟

چرا؟

این را می گویم و او پلک می زند و یک دم انگار حواسش پرت
می شود بین نقشه هایش !

اما خیلی زود از آن حالت در می آید و می گوید :

-که در آینده تو بد نشی !از چشم کسی نیوفتی !

دهانش را زود می بندد و لبهایش را به هم می فشارد .

کمی از بطری آب روی میز می نوشد و تند تند نفس می کشد .
باید کاری کنم .سرم را جلو می برم :

-ایران!

ایران عزیزم یخ کم آروم باش !

سر تکان می دهد .قلبش را چنگ می زند .باران از چشمهایش
سر می خورد :

-نمی تونم البرز !

تو رو بدبخت می کنم !

چقدر دلش مهربان است . چقدر ساده است . می گویم :
 -این خواستگاری تموم شد؛ با بقیه اش چکار می کنی؟ با آدم
 بعدی ، با انتخاب های سنتی بعدی؟ با سختگیری های آبا؟
 تو یه بار دلت رو از دست دادی . یه شکست عشقی داشتی .
 روزها بابتش غصه خوردی !شبهای زیادی اندوه رو تحمل
 کردی .

سر تکان می دهد و چانه اش می لرزد . می گویم :
 -تاکی؟ فکر می کنی دوباره عاشق کسی شدن آسونه؟
 فکر می کنی این که دوباره یکی بیاد و یه دل و نه صد دل
 عاشقت بشه کار راحتیه؟ بذار بی رودربایستی بهت بگم . من !
 منی که اینجا روبروت نشستم بعد از رفتن تداعی فقط زن ها و
 دخترها رو به چشم کالای جنسی نگاه کردم . همبستر شدم و
 معاشقه کردم ولی؛ عاشق نشدم . قلبم برای کسی اونقدرها
 نلرزیده . این طنازی که حالا جسته و گریخته توی زندگیم
 هست رو هم خیلی عادی دوست دارم . خیلی حساب شده !
 اون شوریدگی و بی قراری که برای تداعی داشتم رو برای هیچ
 کسی ندارم .

آدم وقتی یه بار مزه ی عشق رو می چشه . وقتی دلش ویرون می
 شه واسه یه نفر . دیگه توان نداره از نو اجرا رو روی هم

بچینه و یه عمارت جدید بسازه. باید بگذره، باید چرخ گردون
بچرخه و شاید یه روزی باز عاشق بشه. نه به شدت اولین
عشق؛ که با چاشنی کمی منطق.
-تو بگو چکار کنم؟ چه کار کنیم؟

-هیچی! به نظر من الان این بهترین تصمیمه. درسته خیلی
عواقب داره اما تو گذر زمان رو توی افکارت حساب نکردی.
دستش را می گیرم. یخ زده! این نشان از ترسش دارد. می گویم:
-راستشو بگو!

تو دوست نداری بیای لندن؟ من تو رو به عنوان همسرم می
برم.

اونجا پیش مامان می مونی. بعد دکترات رو می گیری. مستقل
می شی و وقتی همه چی روبراه شد؛ وقتی به کسی نیاز نداشتی؛
اونوقت حقیقت رو می گی. دوریت و نبودنت و استقلال خار
ج از این کشور همه چیزو آسون تر می کنه!
-کاش به همین راحتی باشه!

پشت دستش را نوازش می کنم:
-خیلی سختی ها در پیش داری.

شاید یه سری کارها رو به اجبار انجام بدیم. شاید یه مدت
زمانی برای بقیه نقش بازی کنیم؛

اما بهت قول می دم که تو مستقل خواهی بود. حتی اگر موندن
پیش مامان رو دوست نداشته باشی؛ برات یه آپارتمان اجاره
می کنم. می تونی کار کنی و

نفسم را بیرون می دهم :

-ایران! جرات داشته باش !

لبخند نیم بندی می زند. کمی امیدوار شده است.

#پست 372

@Vip Roman

کسی سلام می کند.

هر دو به طرف صدا بر می گردیم. دو دختر گندمگون با موهای رنگ شده که عینک آفتابی به چشم زده اند و سرزنده هستند.

ایران دستش را از زیر دستم بیرون می کشد و بر می خیزد:

-سلام! پرنده خوبی؟ الهه تو چطوری؟

نگاه دختری که پرنده نام دارد بین من و ایران در گذر لست:

-مرسی عزیزم!

تو چطوری؟ مشتاق دیدارت بودیم. کلی وقته که نمیایی پیشمون؟

و به من اشاره می کند:

-معرفی نمی کنی؟

ایران مکث می کند. من به فریادش می رسم دستم را جلو می برم:

-سلام خانوما!

من البرزم! پسر خاله و نامزد ایران!

چشمان دخترها گرد می شود:

-وای ایران! خیلی نامردی! ما بهترین دوستاتیم ...
ایران دست می کشد به پیشانیش :

-ماجراش طولانیه! خیلی یهویی شد. در واقع ما هنوز نامزد
نکردیم. دیشب حرفشو زدیم. البرز لندن زندگی می کنه و تازه
چند روز هست که اومده ایران .

من شانه بالا می اندازم :

-سوری هانی! من عجولم!

الهه دختری که کمی عقب تر ایستاده بهت زده نگاهم می کند .
بر می گردد به طرف ایران :

-ایران؟ می تونیم پنج دقیقه تو رو از البرز خان قرض بگیریم؟
ایران این پا و آن پا می کند. پرنده بازویش را می کشد :
-بیا اینجا ببینم ...

و هردو ایران را بین خودشان محاصره می کنند و می برند. کاری از دست من بر نمی آید. خواه و ناخواه باید یاد بگیرم که نقش یک عاشق دلخسته را به خوبی بازی کنم.

به این فکر می کنم که هر چه زودتر سر و ته قائله را ختم کنم و برگردم لندن. دلم برای زندگی روتینم تنگ شده. هر چند اینجا را هم دوست دارم. اینجا هم برایم زندگی بخش است.

#پست 373

تا آمدن ایران بخشی از صبحانه ام را می خورم. وقتی می آید؛ آن دو دختر همراهش نیستند. گونه هایش رنگ گرفته و اثری از آن چشمان سرخ نیست. کاملاً پیدا است که آن دو دوستان صمیمی اش بوده اند که اینطور آرامش کرده اند. می گوید:

-تخلیه اطلاعاتیم کردن !

و چنگالش را بر می دارد و می زند درون سوییس کوکتلی که سرد شده . می گویم :

-رازهاتو به اونا می گی؟

سوییس را گاز می زند:

-نه همشونو!

اون چیزایی که تو می دونی رو به هیچ کسی نگفتم .

من به خاطر درسی که خوندم در نظر صمیمی ترین دوستانم هم مثل یک مشاورم . یه آدم کامل که نباید هیچ نقطه ضعفی داشته باشه . در ثانی این شهر کوچیکه و ممکنه که حرف آدم بچرخه و برسه به گوش خانواده .

من آدم محتاطی هستم !

از اینکه اینطور محدوده ی امنی برای خودش ساخته به رویش لبخند می زنم.

#پست 374

خانه ی عموی ایران آپارتمان شیکی ست در منطقه ای نوساز .
خانه ای مدرن و متفاوت از عمارت آبوا . سر راه یک جعبه
شیرینی می خریم که به تاکید بی بی خانه دار هستند . بی بی و
آبوا زودتر از ما با آسانسور بالا می روند . ایران منتظر است تا
اتومبیل را وارد پارکینگ کند . می گویم :

- فکر می کنم اولین مرحله ی نقش بازی کردنمون شروع شد .
آه می کشد :

-حالا نمی خواد زیاد خودمونو مشتاق نشون بدیم !

می خندم و با شیطنت می گویم :

-بلید جلوی رایان ببوسمت !

چشمانش را درشت می کند :

-حالا اصلا نیاز نیست بهم نزدیک باشیم .

شانه بالا می اندازم . رضا با ریموت در پارکینگ را باز می کند و یک جای پارک نشان ایران می دهد . برعکس رایان برادرش پسر خوب و موجهی هست . با خوشحالی از ما استقبال می کند و می گوید :

-این مهمونی فقط به افتخار لی لی جان و شماست آقا البرز !

تشکر می کنم . ایران ساکت ایت . تا در آپارتمان پر نور شیکشان باز می شود؛ صدای کل کشیدن می آید . ایران سرخ می شود و من با تفریح نگاهشان می کنم . با همه دست می دهم . رایان با صورتی که یک طرفش کبود است . در حالی که هاج و واج به ایران چشم دوخته با من دست می دهد . آهسته زمزمه می کند :

-باید قدر جواهر رو دونست .

جوابی نمی دهد . عمو و زن عموی ایران ، پدر بزرگ و مادر بزرگش ، عمه و بچه هایش و دو سه فامیل دیگر را دعوت گرفته اند . عموی ایران سنگ تمام گذاشته و سفره ی رنگینی پهن نی کنند . حافظ هم از راه می رسد . ناهار می خوریم .

#پست374

خانه ی عموی ایران آپارتمان شیکی ست در منطقه ای نوساز .
خانه ای مدرن و متفاوت از عمارت آبوا . سر راه یک جعبه
شیرینی می خریم که به تاکید بی بی خانه دار هستند . بی بی و
آبوا زودتر از ما با آسانسور بالا می روند . ایران منتظر است تا
اتومبیل را وارد پارکینگ کند . می گویم :

- فکر می کنم اولین مرحله ی نقش بازی کردنمون شروع شد .
آه می کشد :

-حالا نمی خواد زیاد خودمونو مشتاق نشون بدیم !

می خندم و با شیطنت می گویم :

-بلید جلوی رایان ببوسمت !

چشمانش را درشت می کند :

-حالا اصلا نیاز نیست بهم نزدیک باشیم .

شانه بالا می اندازم . رضا با ریموت در پارکینگ را باز می کند و
یک جای پارک نشان ایران می دهد . برعکس رایان برادرش پسر

خوب و موجهی هست . با خوشحالی از ما استقبال می کند و
می گوید :

-این مهمونی فقط به افتخار لی لی جان و شماست آقا البرز !

تشکر می کنم . ایران ساکت ایت . تا در آپارتمان پر نور
شیکشان باز می شود؛ صدای کل کشیدن می آید . ایران سرخ می
شود و من با تفریح نگاهشان می کنم . با همه دست می دهم .
رایان با صورتی که یک طرفش کبود است . در حالی که هاج و
واج به ایران چشم دوخته با من دست می دهد . آهسته زمزمه
می کند :

-باید قدر جواهر رو دونست .

جوابی نمی دهد . عمو و زن عموی ایران ، پدر بزرگ و
مادربزرگش ، عمه و بچه هایش و دو سه فامیل دیگر را دعوت
گرفته اند . عموی ایران سنگ تمام گذاشته و سفره ی رنگینی
پهن نی کنند . حافظ هم از راه می رسد . ناهار می خوریم .

@Vip Roman

#پست 374

حرف می زنیم. دوباره بزم راه می اندازند و در تمام آن مدت تنها کسی که عبوس و متفکر است؛ رایان است. بر عکس آنچه که به ایران گفته ام زیاد نزدیکش نمی شوم. او خودش را با دخترها سرگرم کرده و من که تمام توجهم به اوست؛ می بینمش که گاهی زیر چشمی رایان را می پاید و گاهی هم چشم در چشم می شوند. درکش می کنم. لحظات سختی را پشت سر می گذارد. اما هر طور که هیت میهمانی به پایان می رسد و ما راهی خانه ی امن آبا می شویم. وقتی وارد حیاط می شویم؛ خاله می گوید:

-امشو هوا خوبه! تا فرش پهن کنم توی حیاط بشینیم ...
بی بی چادرش را تا می کند:

-تا نو بزم کشک بادمجونِ شانه درست کنم .
و ایران راهش را می گیرد و می رود بالا. حافظ دو ساعت بعد از نهار از ما خداحافظی کرد و رفت باشگاه. مامان من را صدا می زند:

-البرز! میایی اینجا؟
باغچه را دور می زنم و می روم به طرف اتاق خاله. مامان روی فرش قرمز کف اتاق می نشیند و نایلکس بزرگی را باز می کند.
می روم و دو زانو مقابلش می نشینم:

-جانم مامان؟

لبخند می زند. چشمانش برق قشنگی دارند. با آرایش اندکی که کرده زیباتر هم شده. دست می کند درون نایلکس و در همان حین می گوید:

-با خاله ات رفتیم پارچه فروشی تا برای نشون کردن هانیه یه قواره پارچه بخره. منم اینو واسه ایران خریدم.

دستش را بیرون می کشد؛ یک قواره پارچه ی نا شده را مقابلم باز می کند. پارچه خیلی زیبای نباتی رنگی ست که پر از مروارید است. پارچه کمی برق می زند.

#پست 375

خیلی زیباست. دست می کشم روی پارچه و مرواریدهای و می گویم:

-نشون یعنی چی؟ چرا پارچه؟

مامان هم گوشه ی دیگری از پارچه را لمس می کند:

-اینجا رسمه که وقتی یه دختری بله رو می گه یا همون مراسم بله برون؛ براش پارچه و طلا و گل می خرن . معمولا پارچه رو یه جوری انتخاب می کنن که دختر بتونه باهاش لباس عقد بدوزه . من گرون ترین و قشنگ ترینش رو انتخاب کردم .

به چهره ی مشتاق مامان نگاه می کنم :

-چه جالب !خوب کاری کردی مامان !هر کاری لازمه انجام بده .طبق رسومات اینجا سلیقه ایران !

مامان می گوید :

-باید برم برای هانیه یه مقدار طلا بخرم .هانیه گفت یه دوستی داره که دیزاینر گل و سفره و این چیزاس .باید برای بله برون آماده بشین .خیلی کار داریم .

نگاهمان به هم است .لبخندش محو می سود و با دلشوره می گوید :

-البرز تو مطمئنی؟

پارچه را رها می کنم :

-آره مطمئنم !

دستش را می گذارد روی قلبش :

-خیلی خوشحالم! خیلی از کاری که داری می کنی راضی هستم.
انگار جون دوباره گرفتم! خوشحالم که بالاخره تو هم آرامش
می گیری. ایران لایق ترین دختر هست برای تو!

دلم می لرزد. وجدانم از درون زخمم می زند. سر تکان می دهم.
مامان یک ریز از کارهایی که باید بکنیم حرف می زند و من تنها
گوش می سپارم. در حالی که فکرم جای دیگریست!

اگر یک چیز در خانه ی آبوا دل انگیز محض باشد؛ همین دور
هم نشستن هایشان در حیاط است. با هم حرف می زنند لز
گذشته می گویند. از خاطراتشان. آبوا هم همانطور که به
مخده تکیه زده؛ گاهی تکه ای را تعریف می کند. ایران با بلوز
و شلوار تیره و موهایی که روی یک شانه اش ریخته لبه ی
باغچه نشسته و دستش را زیر چانه اش زده و ما را نگاه می
کند. کشک بادمجان بی بی مزه ی بهشتی دارد. متفاوت از هر
کشک و بادمجانی ست که تا به حال خورده ام. این آبواست
که بعد از صرف شام رو به من می گوید:

@Vip Roman

#پست376

-هوا خشه! دست دختری بگیر و برین دریا. یه کم با هم حرف
بزنین!

ایران می گوید:

-نه حالا وقت هست! می خوام کمک بی بی کنم!

مامان می گوید:

-برو خاله جان! من و مامانت هستیم!

خاله سفره رو کنار باغچه می تکاند:

-تو خو همیشه مشتاق دریایی حالا شانسی بچه ی دده ی مو
وظیفه شناس و ابیدی؟

من قائله را ختم می کنم:

-برو یه چیزی تنت کن و بیا!

خودم بلوز و شلوار ورزشی تنم هست. دمپایی های ساحلی ام
را می پوشم و تا آمدن ایران برای آبوا از ادی حرف می زنم. از
او که دلم برایش تنگ شده.

دریا رفتنمان با ایران در میانه ی شب حس خوبی دارد. کنار
همدیگر راه می رویم. ساحل باسیدون هنوز هم اندک خواهانی
در این وقت شب دارد. و پارک حاشیه اش پر از آدمهایست
که برای تفریح آمده اند. بستنی آلاسکا می خریم و می رویم

روی شن ها می نشینیم. دریا آرام است. به چند دختر و پسر جوان که سگهایشان را آورده اند دریا نگاه می کنیم. هیچ حرفی رد و بدل نمی کنیم. هر دویمان نیاز به این خلوت و سکوت داریم. چندی بعد او بلند می شود و در امتداد ساحل راه می رود. گاهی پا در آب می زند. گاهی می ایستد و خیره می شود به دریا! من و او را سختی را انتخاب کرده ایم. از دیشب زندگی هر دوی ما عوض شده. و برای ایران مساله خیلی سخت تر است. غربت و جدایی از خانواده سخت ترین بخش ماجراست.

#پست 376

با ایران رفته ایم به خانه ی کوچک زهرا. او دو استکان چای درون سینی استیل کهنه ای گذاشته و برایمان آورده. با بنا و نقاش حرف می زنم و پیش پرداخت می دهم. ایران می گوید:

-خاله زهرا کی بریم بازار سی انتخابِ اثاث

زهرا گوشه ی مینارش را می کشد روی لبش و ذوقش را که تبدیل به لبخند شده می پوشاند و می گوید:

-مومنی دونم! هر وقت حوصله ات شد! والا موم خجالت می کشم از ای همه لطف!

من استکان چای را بر می دارم:

-همین امروز خوبه! بنا فردا کارش رو شروع می کنه. امروز دیگه کاری ندارن اینجا!

ایران متفکر می گوید:

-خاله ای مدت کجا هسی. نمی شه تو ای خونه موند.

زهرا نگاهی اجمالی به دور و ورش می کند:

-می رُم خونه ی عاموم! زن عاموم تنها زندگی می کنه. گفته بیو یه چن وقتی اینجو تا کار خونه تموم بشه. ای وسایله هم می دارُم گوشه ی حیاط همسایه.

ایران می گوید:

-خاله برو چادرت رو سرت کن و بیا!

او می رود و من و ایران زیر سایه ی درخت کنار می ایستیم و چای می نوشیم. از کاری که می کنم خوشحالم. آنقدر برق چشمان این زن رنج کشیده گیراست که حالم را خوب می کند. به نیم رخ ایران نگاه می کنم. خیره ی کبوترهایبست که گندم های گوشه ی حیاط را نوک می زنند. می گویم:

-مراسم خواستگاری رو جلو بندازیم .

بر می گردد و من را نگاه می کند . استکان را روی زمین درون
سینی می گذارم :

-عجله دارم ! من باید زودتر برگردم لندن ! به کارم لطمه می
خوره .

لبش را داخل دهانش می کشد و بعد رهایش می کند :

-خب خاله می خواد بمونه !

شانه بالا می اندازم :

-من کاری با مامان ندارم ! اون تا آخرین تایمی که می تونه بمونه
؛ اینجاس !

آه می کشد :

-واسه عقد ...

لبخند می زنم ::

-خیلی عجله داری ؟

در لحظه سرخ می شود :

-نه ... نه ... فقط ...

-من مطمئنم آبوا تا تو رو عقد نکنم ولم نمی کنه .علاوه بر اون به سندش هم احتیاج داریم .واسه فرستادن دعوتنامه و بقیه ماجرا .

جوابی نمی دهد .خاله زهرا می آید و راهی بازار می شویم .در واقع هر چیزی که انتخاب می کنیم به سلیقه ی ایران است . خاله زهرا دست و پایش را گم کرده .خجل است اما خوشحال !

سر شب خاله خداحافظی می کند و با هزار بار تشکر راهی خانه اش می شود .ایران می گوید :

-خیلی کار بزرگی می کنی البرز !روز اولی که دیدمت نمی دونستم فرشته ی نجات هستی !برای مامانت، برای من و حالا هم خاله زهرا !این که بعد از اون همه بدبختی در حالی که امیدش نا امید شده بود؛ تو یهویی نور امید رو ریختی توی زندگیش مثل یه معجزه می مونه !

لبخند می زنم :

-کار خاصی نکردم !

دور و ورم را نگاه می کنم :

-بیا بریم یه چیزی بخوریم !

کمی فکر می کند :

-باشه! فست فودد، غذای سنتی؟ چی مدنظرته؟

-یه غذایی که مال بوشهر باشه! یا حتی یه نوشیدنی! فرقی نمی کنه! دلم می خواد بیشتر شهر رو ببینم .

متفکر به زمین نگاه می کند و بعد می گوید :

-بیا بریم یه جای خاص ! همین نزدیکی هاست!

#پست 377

exchange group

با او هم قدم می شوم. مغازه ها را نگاه می کنیم. دست فروش ها را و مردمی که پیاده و سواره می گذرند. هوا راکد است. نم شرجی بالا رفته؛ اما من از نفس کشیدن آن هوا لذت می برم. جایی که ایران انتخاب کرده؛ قهوه خانه ای است نبش خیابان. با درها و پنجره های چوبی و گره چینی قدیمی. جلوی در چند تاپی موتور سیکلت پارک شده. از داخل صدای موسیقی می آید. ایران می گوید :

-اینجا قهوه خونه ی ناجی هست .یکی از قدیمی ترین قهوه خونه های بوشهر.اوایل کاسب ها و مرد ها بعد از کار روزمره و قبل از اینکه به خونه هاشون برن اینجا

جمع می شدن .قلیون می کشیدن، چای می خوردن و با هم گپ می زدن .چون موسیقی با فرهنگ و آداب و رسوم ما گره خورده؛ هر شب یکی نی یا نی انبان یا تنبک می زد و اینطوری کسبه خستگی هاشون رو بیرون می کردن .بعدتر که بومگردی و توریسم توی بوشهر مورد توجه قرار گرفت؛ اینجا برای همه جالب شد و حالا مهمون های زیادی میان تا هم غذاهای محلی رو بچشن و هم موسیقی سنتی گوش بدن .و البته زنها هم می تونن حضور پیدا کنن .

من به سردر و شیشه های که نور داخل خوشرنگ ترشان کرده نگاه می کنم .ایران می گوید :

-بیا بریم !

وارد قهوه خانه که می شویم با محیطی گرم و آشنا روبرو می شویم .همه چیز سنتی ست و دور تا دور قهوه خانه کرسی ها و میزهای کوچکی فقرار دارد .چند نفری هم نشسته اند .چند زن و چندتایی مرد .مردی که نزدیک به قهوه چی نشسته نوعی آواز سنتی می خواند .صدای قل قل قلیان و استکان و نعلبکی

در گوشم می پیچد. غذایی به نام خساک سفارش می دهیم .
نوعی خوراک که با ماهی مرکب تهیه می شود. و نوشیدنی که
ایران می گوید از گل ختمی و نوعی عرق گیاهی دیگر تهیه می
شود و رنگ بنفش دارد. پر از یخ و در لیوان های بزرگ سرو
می شود. خوشمزه و سادگی خوراک یک طرف و موسیقی
سنتی هم یک طرف. آواز سنتی آرام تبدیل می شود به بزمی که
این روزها با آن آشنایی دارم.

#پست 378

خیام با رگ و خون مردم این شهر عجین شده و حتی در رفتار
گرم و مهمان نوازی و عطوفتشان هم توان ردی از اعتقاد به
اشعار خیام یافت .

من از دست زدن مردان لذت می برم. دست زدن های هماهنگی
که گاه آرام و با فاصله است و گاه شور می گیرد و پست سر
هم به هم کوبیده می شوند. و صدای دلنوازی ! آن چنان از
بودن در آن محیط لذت می برم که دلم نمی خواهد به خانه
برگردم. دوست دارم بعد از این لذت موسیقایی راه بروم. به
ایران می گویم :

- می رسونمت خونه! می خوام به کم راه برم!

ایران مردد نگاهم می کند. بعد ناگهانی دستم را می گیرد. نگاهم کش می آید تا دستی که دستم را گرفته. می گوید:

- منم میام! رفیق نیمه راه نیستم!

سر تکان می دهم. پیمودن خیابان ها و رسیدن به دریا با ایران بی حرف می گذرد. او بلد است به حریم من احترام بگذارد. فکرم درگیر است. سیگار می خرم و در تاریکی شب روی موج شکن ها می نشینیم و من سیگار دود می کنم. دریا امشب هو هو عجبی دارد.

چشم باز می کنم و اولین چیزی که به چشمم می خورد؛ کت و شلوار دامادیم هست! پلک می زنم. ذهنم خالی ست. کت و شلوار برایم دهان کجی می کند. پوزخند می زند و می گوید خودت را در چاه انداخته ای. کل هفته ی گذشته را با حافظ درگیر خرید بوده ایم. او با ذوق و شور و من با نوعی بی میلی آمیخته به حس گناه. گناهی که از گول زدن آبوا نشات می گیرد. بازیگر خوبی بوده ام و خیلی خوب نقش بازی کرده ام. امروز با ایران ازدواج می کنم. هر چند برای من فقط یک قرارداد است؛ اما برای دیگران یک واقعه ی بزرگ است. حافظ از هانیه خواستگاری کرد و نامزدیشان به خوبی و خوشی به

اتمام رسید. من و مامان قرار و مدار هایمان را با آبوا و خاله در خلوت گذاشتیم و آبوا امروز را انتخاب کرد؛ برای اینکه پیوند قلابی ما را به ثبت برساند. مامان سر از پا نمی شناسد. ایران مدام از مواجه شدن با من و دیگران فرار می کند و همه فکر می کنند به خاطر استرس مراسم است. حافظ از دیروز برای کاری فوری به شیراز رفته. همه چیز را برای این مراسم کوچک به کترینگ سپرده ایم. جایی که ایران انتخاب کرده و من فقط منفعل بوده ام. آبوا این روزها فقط ترانه های شاد عربی گوش می دهد. گاهی وقتی در حیاط نشسته ایم برایمان خیام خوانی می کند. لب بی بی به خنده باز است. رفت و آمد هانیه به خانه ی آبوا زیاد شده. بیشتر ایران را همراهی می کند تا مراسم عقد را سرو سامان دهند.

#پست 379

@Vip Roman

دوش می گیرم و لباس راحتی تنم می کنم و به طبقه ی پایین می روم. با اینکه در طی این چند روز هوای بوشهر گرم و نمناک شده؛ اما هنوز هم صبحانه را در حیاط و زیر درخت جمبو

می خوریم. وقتی من می رسم پایین هیچ کس سر میز نیست. انگار دیر رسیده ام. همانجا روی صندلی می نشینم. نور آفتاب از لابلاهای شاخ و برگ در ختان قد می کشد روی صورتم. بی بی سفره ی کوچکی جا گذاشته برای من و فلاسک چای و ... برای خودم چای می ریزم و به صدای حرف زدن خاله و مامان گوش می سپارم. غیبت می کنند! مامان که سالها در جامعه ی صنعتی و کار و فرهنگ اروپایی حل شده بود؛ اینجا با خواهرش سنتی و ساده شده. مطمئنم که ماندنش اینجا برایش بهترین گزینه است. هیچکدامشان خبر ندارند؛ اما من بلیطم را برای سه روز دیگر رزرو کرده ام. بعد از اتمام این مراسم سوری دیگر لزومی به ماندنم نیست.

صدای سلام گفتن ایران باعث می شود به روبرو نگاه کنم. ساک کوچکی در دستانش هست و مانتوی سفید بلندی تنش کرده. پوستش می درخشد. مثل خورشید! به رویش لبخند می زنم. جلو می آید و یکی از صندلی ها را عقب می کشد و می نشیند. می گویم:

-به سلامتی جایی می ری؟

سر ظرف غسل را باز می کند و دو قاشق در یک کاسه ی لعابی می ریزد:

-خیر سرمون تو دامادی !

می خندد :

-دارم می رم آرایشگاه . منتظرم که هانیه بیاد دنبالم !
بعد انگار نگران چیزی می شود . خودش را روی میز به طرف
من می کشد :

-البرز ! این حافظ دم عقد من چرا رفته شیراز؟ هنوزم نیومده؟
من دلم شور می زنه .

من واقعا از هیچ چیزی اطلاع ندارم . شانه بالا می اندازم :
-نمی دونم ! حافظ چیزی به من نگفته . فقط گفت واسه
صمیمی ترین دوستش یه مشکل پیش اومده !
هانیه از داخل خانه بیرون می آید :

-خب انگار بد موقع اومدم ! داشتین لاو می ترکوندین
ایران خودش را عقب می کشد :

-تو کی اومدی؟ من اینجا منتظرت بودم !
یک لنگه ی ابرویش را بالا می دهد و خنده ی وسیع زیبایش را
تحویل ایران می دهد :

-حالا بهت بد نگذشته که ! من یکی دو ساعته اومدم !

ایران بر می خیزد. همان وقت خاله و مامان هم به حیاط می آیند. مامان می گوید:

-بیدار شدی البرز؟

سلام می دهم. ایران دستپاچه است:

#پست 380

-بریم هانی!

خاله دمپایی به پا می کند و می آید به طرف من:

-دور دوتاتون بگردم. ماشالا!

و پیشانی من را می بوسد و بعد گونه ی ایران را و بغلش می کند. دستهای ایران دور تن خاله می پیچد و از سر شانۀ اش من را نگاه می کند. انگار می خواهد عمق شرمندگی اش را از دروغمان نشانم دهد.

بی بی از آن طرف حیاط می گوید:

-عزیزم ایرانم . وایسین تا سیتون اسپند دود بدم بعد برو !

خاله از ایران جدا می شود و می گوید :

-ایشالا که همه چی به خبر بگذره !

مامان دستش را روی شانه ی من می فشارد :

-پسر مو تا عاشق نباشه قدم از قدم بر نمی داره دده ! دخترت

خوشبخت می شه ! فقط مثل خاله اش باید طعم دوری از ای

شهر و ای خونه رو به دوش بکشه !

هانیه می گوید :

-لی لی جان ! ایشالا چند ماه به بار میان سر می زنی . خدا رو

شکر ارزش پول شما بیشتر از مال ماست و سختی در کار

نیست . همی که ایران دل به دل البرز داده و بالاخره عاشق

شده خیلی خوبه !

بی بی با منقل کوچکی که درون سینی گذاشته از را می رسد .

مشت بسته اش را روی سر من و ایران می چرخاند و چیزهایی

می گوید و اسپند را می پاشد روی زغال ها و دود سپید به هوا

می رود . بوی اسپند مشامم را پر می کند . مامان می گوید :

-خب البرز ! ایران رو ببوس و بفرستش بره !

ایران زیر چشمی نگاهم می کند. هانیه لبخند می زند. من به طرف ایران می روم. مقابلش می ایستم. دستانم را روی بازوهایش می گذارم. حتی نبض کنار چشمش را هم می بینم. لبهایم را می چسبانم روی گونه اش. و بوسه ی آرامی تقدیمش می کنم. ایران مثل چوب خشک ایستاده. از او فاصله می گیرم. بالاخره تکان می خورد و می گوید:

-بریم هانی!

و راهی می شوند. من دوباره پشت

میز می نشینم. مامان و خاله متعجب نگاهم می کنند. اما من خودم را به آن راه می زنم. شاید باید با ایران تا جلوی در می رفتم! یا مثلاً تا جایی که هانیه ماشینش را پارک کرده. اولین اشتباهم را سهوی انجام داده ام. می گویم:

-دیشب گفته پشت سرم نیا! وگرنه که تا توی آرایشگاه هم باهاش می رفتم.

خیال مامان راحت می شود و خاله می گوید:

-بیو دده! بیو بریم کارامونه انجام بدیم.

ای جوونا عجیب!

#پست 381

تا عصر که باید به دنبال ایران بروم ؛ هنوز حافظ نیامده . خاله به هانیه زنگ زده و او گفته حافظ خانه ی آنها آماده می شود و با هم به مراسم عقد کنان می آیند . خاله مدام دلشوره دارد و زیر لب ورد می خواند . وقتی کت و شلوار پوشیده به حیاط پایین می روم ؛ چند تایی میهمان که نمی شناسمشان در حیاط هستند . مراسم عقد در سالنی ست که حتی ندیده ام . سلام بلند می دهم . بی بی کل می کشد . پشت سرش بقیه زنها . آبوا شیک کرده روی صندلی نشسته و عصا یش زیر دستش هست . با رضایت نگاهم می کند . با مردها دست می دهم و برای زنها سر تکان می دهم . عموی هانیه با صدای گرمی شعری محلی می خواند و زنها کل می کشند و مردها دست می زنند . شوری در دلم به پا می شود . واقعا چکار می کنم ؟ !

حسین کنارم می ایستد :

-گگامو خودم می برمت دم آرایشگاه دنبال ایران !

به چشمان خسته و سرخش چشم می دوزم . من حال حسین را درک می کنم . عشق پنهانی ناکامش به دختر داییش ستودنی

ست. دلم نمی خواهد آزارش بدهم. و حتی به رویش بیاورم. اما چون شهر را بلد نیستم و حافظ هم پیدایش نیست جز همراه شدن با او چاره ای ندارم.

در میان راه با حسین از کار و رستوران حرف می زنم. نمی خواهم او را بیشتر در غمش غرق کنم. حتی دعوتش می کنم که در اولین فرصت به لندن بیاید. آنجا دوره های رستوران داری ببیند و کارش را ترفیع بیشتری بدهد. حسین مرد موفق است. جلوی در گلفروشی می ایستد و می گوید:

-خب انگار مو باید به دوماذ یاد آوری کنم باید دسته گل عروس رو بگیریم!
هاج و واج نگاهش می کنم:

-اوه!

می خندد و می گوید:

-تو بشین تا مو بزم بگیرمش! ای گلفروشی رفیقمه!

تا حسین برگردد به حافظ زنگ می زنم. جواب تلفن را می دهد:

-سلام البرز! تو دیگه فحش ندی ها! مو پیش هانیه هسم.
دازم آماده میشم!

-چه عجب!

-حالا میام برات می گم .حسین نماینده مو هس گگا !
-اوکی حافظ !چون مامانت خیلی نگران نبودنت بود زنگ زدم .
می بینمت !

جلوی در آرایشگاه که ساختمان یک طبقه ی سفید رنگی در
یک خیابان خلوت است می ایستیم .حسین می گوید :

-به ایران زنگ بزن تا بیاد بیرون !
تازه یادم می آید که اینجا من نمی توانم وارد آرایشگاه زنانه
بشوم .می گویم :

-خب این مدل ازدواج برای من عجیبه !آداب و رسوم برام
تازگی داره .وقتی با تداعی ازدواج کردم؛ دنبالش نرفتم و اون با
پدرش اومدسر سفره ی عقد .و اونجا با هم روبرو شدیم !
حسین سر تکان می دهد:

#پست382

@Vip Roman

-خب اینجا این مدلیه! داماد تا قبل از رفتن به مراسم باید
جونش در بیاد .

و بلند می خندد .به ایران زنگ می زنم و قبل از حرف زدنم می
گوید :

-الان میام !

قطع می کنم و از اتومبیل پیاده می شوم و به اتومبیل تکیه می
زنم و دست در جیب به در آرایشگاه خیره می شوم .تداعی در
ذهنم جان می گیرد؛ تداعی در لباس سفیدی که دنباله ی
بلندی داشت و به اندامش چسبیده بود خیلی زیبا به نظر می
رسید . تور نازک بلندی روی صورتش را پوشانده بود و دست
در بازوی دکتر از دور می آمد .آن روز چند بار گریه کردم .
وقتی از دور دیدمش، وقتی روبرویم ایستاد و از پشت تور
نگاهم کرد .وقتی

خطبه ی عقد جاری شد و تور را بالا زدم و به چشمان هم
خیره شدیم !من تداعی را با تمام سلولهای تنم دوست داشتم .
تداعی مثل خون دروم رگهایم بود .تداعی دیگر برای من یک تن
و یک زن نبود !او را فراتر از ظواهر می دیدم .در هر حالی
عاشقش بودم !

بارها در طی این سالها به خدا گفته بودم چه می شد زنده مانده بود؛ حتی اگر صورتش از بین نمی رفت یا فلج می شد و یا... بعد به خودم لعنت فرستاده بودم برای لین همه خودخواهیم. من این سالها با روحش زندگی کرده بودم. با خیال بودنش و با رویاهای گاه و بیگاهی که نصیبم می شد. در این زمان که اینجا منتظر ایران هستم؛ هیچ حسی ندارم؛ انگار اتوماتیک وار عمل می کنم .

بالاخره در باز می شود و ایران بیرون می آید. ایران عزیز در لباس زیبای بلند و پوشیده ای. موهای بلندش پیچ و تاب خورده و روی شانهِ هایش ریخته اند. حسین قبل از من جلو می رود و ابتدا ساکن نگاهش می کند و بعد به جان کندن می گوید:

-مبارکه دختر دایی! بده ساک و وسایلتو بیرم .
وسایل ایران را می گیرد و می آید طرف من که هنوز ایران را نگاه می کنم:

-تکون بخور مرد!
از بهتم بیرون می آیم و می روم مقابل ایران می ایستم. چشم می دزدد:

-از این زندگی دلک و وار متنفرم!

من دستش را می گیرم :

-خیلی زیبا شدی ایران !

سرش را بالا می آورد و با چشمان آرایش شده ی کشیده اش
نگاهم می کند .لبخند می زند :

-از امشب فقط لذت ببر !بخند، برقص و ...همه چی به زودی
تموم می شه !در ضمن من از خدامه با خانوم خوشگلی مثل تو
همراه باشم !

لبخند کوچکی می زند :

-فکر خوبیه !

سرم را جلو می برم و جایی نزدیک لبش را بوسه ی کوچکی می
زنم .بوسه ای که از شیطنت و نوعی خواستن است .من سنگ
نیستم !مردی هستم که مقابل زن زیبای ایستاده ام !زنی که
قراردادی مال من است .می گویم :

-چون حسین خیلی زوم شده روی رفتار من !

چیزی نمی گوید .سوار ماشین می شویم و من کنارش می
نشینم .گل را به دستش می دهم .حسین ترانه ی شادی می
گذارد و عینک آفتابیش را می زند تا من غمش را نبینم !

دنیا به طرز زشتی نا عادلانه رفتار می کند. هر کدام از ما کسی را دوست داریم که یا دوستان ندارد و یا نیست.

#پست 383

هر کدام از ما سه نفر فرمان جای دیگریست. حسین در هجر ایران و من در غم تداعی و حتما ایران هم در حسرت نداشتن رایان می سوزیم. و هر سه بازیگران خوبی هستیم. مامان در پیراهن بلند سیاهش مثل هنرپیشه های هالیوودی ست. موهایش را بالای سرش جمع کرده و با آن قد کشیده اش جلوی در سالن ایستاده. خاله و بی بی و خیلی های دیگر هم منتظر ما هستند. کنار گوش ایران زمزمه می کنم:

-بازی شروع شد!

ودست سردش را می فشارم. از اتومبیل پیاده می شویم. میا هلهله و شادی واقعی خانواده مثل وصله ی نچسبیم. رایان هم هست! عبوس و گوشه گیر! او من فکر می کنم چرا او

هنوز اینجاست؟ مگر تهران زندگی نمی کند؟ مگر کار و بار و
عشق ندارد؟

ایران تا به مادرش می رسد می گوید :

-حافظ کجاست؟

خاله با چشمان پر از اشک می گوید :

-توی راهه !

-خیلی بیشعوره که اینقدر دیر میاد !

خاله به من می گوید :

-چقدر براتون خوشحالم خاله ! دلمو شاد کردی ! خیالمو

راحت کردی !

جز لبخند چه کاری می توانم انجام بدهم . سالن به طرز زیبایی

با گل و شمع تزئین شده و جایی برای ما در نظر گرفته اند .

سفره ی عقد مقابلمان با شکوه است . به ایران می گویم :

-چه خوشگله اینجا !

می گوید :

-بالاخره داماد خارجی باید سنگ تموم میداشت !

روی صندلی های نشینیم و من حافظ و هانیه را می بینم که از راه می رسند . هانیه برای ایران ذوق می کند . ایران می گوید :
-اینم از برادر ما ! دریغ از یه کمک کوچک ! دست تنها مردم این چند روز !

و من تازه به خودم می آیم که چطور او را تنها گذاشته ام و به بهانه ی ساختگی بودن این ازدواج هیچ تلاشی نکرده ام . می گویم :

-من کرگ گل میان دستانش بازی می کند:

#پست 384

-اشکالی نداره ! من به تو هیچ اعتراضی نمی کنم چون مسبب همه چیز منم . تو بزرگی کردی و همین برام کافی بوده !
دلم برایش می سوزد . برای اینکه خودش را مقصر می داند . مرد روحانی با دفتر

دارش می آیند و روی دو تا صندلی می نشینند. سالن ساکت می شود. شرایط را می گویند. مهریه ی عروس را که من از آن زیاد سر در نمی آورم. مامان بریده و دوخته. و برای من اصلا مهم نیست که شرایط چیست.

به وضوح لرزش دست ایران را می بینم. هانیه قران را می دهد به دست ایران و می گوید:

-بخون!

ایران زل می زند به صفحات قرآن و من به مامان چشم می دوزم که آرام اشکهایش را پاک می کند. به خاله که با چشمان براق نگاهمان می کند. به آبا که سر بزیر است. به هانیه که بازوی حافظ را چسبیده! و صدای ایران در گوشم می پیچد:

-با توکل به خدا و اجازه ی آبا و مامانم بله!

کل و هلله بر می خیزد. عاقد ازمن

بله می گیرد و نمی دانم چطور بله را به زبان می آورم. همه چیز تمام می شود! حلقه های نا آشنا را در انگشت یکدیگر می اندازیم. ایران را می بوسم!

بوسیده می شوم. مامان و خاله و... ابراز احساسات می کنند.
حتی دست آبوا را می بوسیم و برایمان طلب خیر می کند. اما
هیچ کدامشان را حس نمی کنم!
این فقط یک بازی ست.

#پست386

میهمانان به پنجاه شصت نفر می رسند.

پشت میزها و روی صندلی ها نشسته اند. حافظ می ایستد
وسط مجلس و با صدای بلندی می گوید:
-دوستان و فامیلهای عزیز!

نگاهها به طرف او بر می گردد. ایران می گوید:

-چه غلطی می کنه!؟

حافظ نفس تازه می کند:

-امروز برای خانواده ام و خواهرم یه روز خاص هست به دو جهت؛

اول اینکه ایران عزیزم ؛ خواهر یکی یکدونه ام به عشقش رسید و به میمنت عقد کرد و دوم به خاطر سوپرایزی هست که روزها براش تلاش کردم و فقط و فقط به خاطر تشکر از زحمات آبوا و بی بی در طی این سالها بود . آبوا برای من و ایران پدری کرد و می خوام امروز دلش واقعا خوش بشه !

همه دست می زنند . کسی از چیزی مطلع نیست . اما بی دلیل شعف موج می زند . حافظ می گوید :

-دایی افراسیاب خوش آمدی !

اولش هضم حرفهایش ممکن نیست ! اما بعد یکهو مامان ، بی بی و خاله به سرعت بر می گردند و ورودی را نگاه می کنند . مرد میانسال قد بلند و لاغری که کتو شلوار سیاه رنگ پوشیده و پیراهن سفید تنش هست نزدیک به در کنار خدمه ایستاده ! چند قدم جلو می آید و دستانش را بالا می برد و به معنای سلام تکان می دهد . خاله و مامان می دونند . ایران بر می خیزد و ناباور دستش را می گذارد روی قلبش ! بی بی با آن تن نحیف روی صندلی کنار آبوا نشسته و انگار درک نمی کند چه شده !

ایران من را رها می کند و می رود به جایی که مامان از گردن آن
مرد ، دایی افراسیاب، آویزان است . نگاه من به آبواست .
حافظ می رود به طرف آبوا و جلوی پاهایش زانو می زند و می
گوید :

-آبوا پسرِ سیت آوردتم !

آبوا چشمانش را ریز می کند :

-والا ؟ ! راست می گی حافظ بوا

مو قلبم درد می کنه . شوخی نمی کنی ؟

بی بی می گوید :

-حاجی ای بچه چه می گه ؟ افراسیاب کجا بیده ؟

آبوا انگار که قدرت می گیرد و برعکس همیشه که هن هن
کنان بر می خیزد . مثل فنر لَز جا می پرد و حافظ بازویش را می
گیرد :

-یواش آبوا . به جون خودت راس می گم . دایی دیروز اومده .

دایی افراسیاب در جوار خواهر هایش ، ایران و چند نفر دیگر
می آید به طرف آبوا .

اندکی یکدیگر را نگاه می کنند و بعد وصال اتفاق می افتد. آبوا پسرش را، پسر هجرت کرده اش را سخت در آغوش می گیرد. دایی از یک طرف بی بی و از یک طرف آبوا را در بر گرفته. آنقدر این صحنه بدیع است و آدم را منقلب می کند که اشک به چشم همه می آورد. و من می بینم که چطور خوشبختی نور می تاباند در چهره ی فرتوت آبوا. انگار جان دوباره گرفته!

#پست ۳۸۷

آمدن دایی افرا به مراسم شور عجیبی می دهد.

انگار همه ی آدمها واقعی ترند. انگار چشمها و لبها با هم می خندند. آبوا و بی بی سر از پا نمی شناسند. در یک برخورد دو سه دقیقه ای با دایی افرا مواجه می شوم.

تبریک و آغوش و لبخندهای پر از اشک او و ایران. من اما قرابت زیادی نسبت به دایی که تا به حال ندیده ام ندارم. مامان یک سرویس طلای نفیس برای ایران خریده و به رسم قدیمی اشان دوازده تا النگوی درشت که ایران از دردست انداختنشان امتناع می کند. حلقه ی ازدواج سفیدم با یک ردیف نگین در انگشت چپم می درخشد. سلیقه ی ایران خوب

است و می دانم خودش تنها رفته و اینها را خریده. من به عنوان یک عضو منفعل در مراسم احساس خفگی دارم. حتی وقتی می خواهند با ایران برقصم؛ هم دلم می خواهد مراسم را رها کنم و بروم کنار دریا و نفس های عمیق بکشم. ولی چشمان منتظر اطرافیان باعث می شود؛ دست ایران را بگیرم و ببرم به میانه ی سالن. دستم را می اندازم دور تنش و با دست دیگرم دستش را می گیرم. او سعی می کند به من نگاه نیندازد. کنار گوشش می گویم:

-خیلی زود این مراسم تموم می شه!

سر تکان می دهد:

-به یه استراحت بزرگ نیاز دارم. این چند روز نابود شدم. بی اختیار نگاهش می کنم. سایه ی مژه هایش روی گونه اش افتاده. تاب موهای سیاهش روی سینه اش ریخته. می گویم:

-باید یه هدیه بهت می دادم! اما واقعا به فکرم نرسید.

لبش را می گزد:

-نیازی نیست! خب خاله سنگ تموم گذاشت. همه چشماشون گرد شد از اون همه طلا!

-ولی از طرف من نبودن! به هر حال این یه قرارداد بین من و تو هست! سر فرصت برات جبرانش می کنم .
لبخند محوی می زند . رقصمان زیاد طولی نمی کشد . فریادهای دخترها که می گویند :

-عروس دوماد رو ببوس یالا !

باعث می شود ایران دستانش را دور گردنم بیندازد و زمزمه کند :

-ببخشید !

بعد آرام لبهایش را بچسباند به گونه ام !
و دیگران بیهوده فریاد بکشند . گونه های ایران گل می اندازد و جای بوسه اش روی گونه ام مور مور می شود .
نیمه شب خانه ی آبوا با تمام شبهای گذشته متفاوت است .
به خانه که می رسیم . مامان می گوید :

-خب شما دو تا برین یه کم با هم تنها باشید ! لباسهاتونو عوض کنید و بیاین کنار گگام !

خاله کل می کشد . عمو و عمه ی ایران هم با ما آمده اند . فقط رایان به خانه ی خودشان رفته . حیاط بزرگ خانه ی آبوا روشن است . هانیه چسبیده به بازوی حافظ می گوید :

-آقا البرز کمکش کن از پله ها بالا بره ! با این لباس یهو زمین می خوره .

من دنباله ی لباس ایران را از روی زمین جمع کرده و بازویش را آهسته می گیرم و به طرف پله ها می رویم . زمزمه می کند :

-خودم میام البرز !

می گویم :

-یه کم طاقت ببار دختر ! نگاهشون به ماست !

از پله ها بالا می رویم و وقتی به بالا می رسیم ؛ صدای خنده و حرف زدن هایشان از پایین به گوشمان می رسد.

#پست ۳۸۸

من دنباله ی لباس ایران را مرتب می کنم و دسته گلش را که میان پله ها از دستش گرفته ام به او بر می گردانم و می گویم :

-من می رم اتاقم !

و پشت می کنم به او و هنوز قدم بر نداشته ام که صدایم می زند :

-البرز !

سرم را بر می گردانم :

-بله ؟

نگاهش را می دوزد به چشمانم :

-ممنونم البرز ! تا آخر عمرم مدیونتم .

به طرفش می روم . دستم را بالا می برم و گونه اش را لمس می کنم . دلم می خواهد او را ببوسم . اما جلوی خودم را می گیرم . می گویم :

-تو خیلی ارزشمندی ایران عزیزم ! تو باعث شدی مامانم خوب بشه ! این کمترین کاری بود که انجام دادم . و بهت قول می دم به زودی همه ی کاراتو می کنم و میایی لندن و یه زندگی جدید شروع می کنی !

سرش را بالا و پایین می کند و بغضش را فرو می دهد و به گلهای میان دستش نگاه می کند :

-هیچ وقت فکرشونمی کردم که زندگیم اینطور مسیرش عوض بشه . می ترسم !

دست می کشم روی موهایش :

-نترس دختر خوب! من کنارت هستم! رهاش نمی کنم. لااقل تا وقتی که به آرامش برسی!

یکی از گلهای ارکیده ی سفید دسته گل را جدا می کند و سر جیبم می گذارد و بی حرف می رود به طرف اتاقش. می گویم:

-برو یه دوش بگیر! شاید من زودتر برم پایین تو هم بیا!

و نمی مانم تا عکس العملش را ببینم. فقط می خواهم وی تخت دراز بکشم یک نخ سیگار دود کنم!

کت و شلوار را همانجا میانه اتاق از تنم بیرون می آورم. اولین بلوز و شلوارکی که به دستم می آید تنم می کنم و روی تخت دراز می کشم. پاکت سیگار را از زیر تخت بر می دارم و یک نخ روشن می کنم. به تداعی فکر می کنم. به اینکه چقدر موقع عقد هر دویمان خوشحال بودیم و شب که به خانه برگشتیم؛ چطور هیجان یکی شدن داشتیم. چطور او را بوسه باران کردم. لباس عروس زیبایش را از تنش بیرون آوردم و چقدر نگاهش کردم چطور تک به تک اجزای تنش برایم خواستنی بودند. تداعی برایم یک ظاهر و یک تن نبود! من روحش را می شناختم. وقتی با او هم آغوش می شدم؛ فقط لذت جنسی نمی بردم! من با تداعی روحم صیقل می خورد.

#پست ۳۸۹

هر بار که با او همبستر می شدم انگار بخشی از روحش را فتح می کردم .

پک محکمی به سیگارم می زدم . تداعی پر رنگ تر می شود . در حالی که نشسته روی تخت و تکیه زده به دیوار اتاق ! پیراهن من را تنش کرده و پاهای بلند و کشیده اش برهنه اند . یقه ی پیراهن تا روی سینه های برجسته اش باز مانده . می خندد و برایم بوسه ای می فرستد . دستم را می کشم روی ساق پای براقش و او می گوید :

-ال... چرا چشمت اینطور می درخشه؟ انگار پر از ستاره اس !
اصلا تو ستاره ای !

می گویم :

-ستاره نورشو از ماه می گیره ! تو ماه روشن منی !
می خندد دستش را می کشم . می آید در آغوشم ، کنارم دراز می کشد . یکی از پاهایش را می اندازد روی پای من . سرش را فرو می کند میان گردنم . بوی خوبی می دهد . سرش را می بوسم .

دوباره فتحش می کنم . و پشت سر هم در تصورم او را می بوسم و نوازش می کنم .

از سوزش انگشتم تکان می خورم . سیگار به تهش رسیده و نوک انگشتم می سوزد . با زبان انگشتم را لیس می زنم و ته سیگار را در زیر سیگاری خاموش می کنم . سوختن با سیگار به من یاد آوری می کند که تداعی رفته و دیگر باز نمی گردد و من این سالها در تن و روح هیچ زنی نتوانسته ام تداعی را پیدا کنم . ایران لای در اتاق را باز می کند؛ بلوز و شلوار ساده ای تن کرده و موهایش را بافته . شده همان ایران هر روز! می گوید :
-نمیایی؟ فکر می کردم پایینی! اما چراغ اتاقت روشن بود ...
از روی تخت بلند می شوم . حتما خیلی بهم ریخته ام که می گوید :

-البرز حالت خوبه؟ چرا سرخ شدی؟ قرص فشارت رو خوردی؟

سر تکان می دهم :

-خوبم !

و به طرفش می روم . می گوید :

-راستش نمی دونستم اگر پرسیدن کجایی؛ چی باید بگم !

-نگران نباش! با هم می ریم!

وقتی به طبقه ی پایین می رسیم؛ کل فامیل دور هم نشسته اند. وسط مجلس یک منقل بزرگ با چند قوری قرار دارد. شیرینی و میوه و آجیل گذاشته اند. آبوا به مخده تکیه زده و دای افراسیاب کنارش نشسته. عموی ایران طرف دیگرش نشسته و قلیان می کشد. یک قلیان برازجانی دیگر هم مقابل بی بی ست و دیگری مقابل عمه ی ایران. حسین و حافظ با هم حرف می زنند و رضا چای می ریزد. ما که می رسیم؛ برایمان جا باز می کنند. آبوا می گوید:

-امشو تموم آرزو هام برآورده شد. خدا رو شکر! حالم خَش می شه وقتی ای دو تا جوونه می بینم. انگار سی هم ساخته شدن! ماشالا به هم میان.

عمه ی ایران نی قلیان را می چسباند کنار لبش و دستش را حایل لبش می کند و کل می کشد. خاله و بی بی هم پشت سرش کل می کشند. ایران کمی از من فاصله می گیرد. من چهار زانو نشسته ام و دقیقا مقابل دای افراسیاب هستم. چهره ی جذابی دارد. با آنکه گرد سپید میانسالی روی موهایش نشسته؛ اما اندام و پوست مناسبی دارد

#پست ۳۹۰

نگاه نافذش به من است . لبخند کمرنگی روی لبهایش هست .
ساعت گرانبه‌ای روی مچ دستش بسته و انگشتانش را در هم
گره کرده . حسین می گوید :

-دایی حالا که ایران و البرز اومدن سی ما بگو ، ای پسر دایی ما
چطور کشوندت اینجا !

دایی افراسیاب به حسین نیم نگاهی می اندازد و می گوید :

-من با لاله و حافظ در تماس بودم ! از طریق واتس اپ پیام می
دادم . تقریباً یکی دوماهی می شه ؛ البته حافظ رو توی اینستا
هم دنبال می کردم .

حافظ خندید :

-دایی اومده بود زیر عکسی که من از کوچه امون گرفتم و
فرستادم برای صفحه ی بوشهر کامنت گذاشته بود که ؛ خونه
ی بچگی هام . من کنجکاو شدم و بهش پیام دادم و اینجوری
دایی رو پیدا کردم و شماره گرفتم و به مامان دادم .

خاله نگاهی به آبوا می اندازد :

-مو نگفتم سی محض خاطر ای که افرا سیم گفت ؛ نگو !
بذار تا خوم برگردم . وقتی دده م اومد ؛ به افرا گفتم اگه نی
خوای بیای حالا وقتش . بيو که چشم هممون روشن بشه .
خدا نی دونه چقد خوشحال هسم . انگار که برگشتیم به او
زمانا .

دایی می گوید :

-تمام غم من نبودن لی لی بود . گاه کهنه به باد دادن در این
حالی که کنار هم هستیم اشتباهه . از زمان حال لذت ببریم و
این حرفها رو ول کنیم ! فقط باید بگم که خوشحالم از اینکه
کنار خانواده هستم . گاهی آدم یه تصمیماتی می گیره که مثل
زنجیر می شن دور روحش ! بعد می بینی تنها شدی ! هر چقدر
که موفق باشی و هر چی خوشحال باشی بازم یه گوشه از
ذهنت یه غم بزرگ داری که جبران ناپذیره !

عمه ی ایران می گوید :

-گگا اونجا چه کار می کنی؟

دایی که کمی هم لهجه ی فرانسوی دارد ؛ می گوید :

من دکترای ادبیات فرانسه دارم. توی پاریس یه گالری هنری
زدم و آثار هنری رو خرید و فروش می کنم و استاد دانشگاه
هنر و ادبیات پاریس هستم. ازدواج هم نکردم. چون موقعیت
و آدمش رو نداشتم. زندگی رو نمی شه در طی چند جمله
کوتاه خلاصه کرد؛ ولی روزگار رو می گذرونم.

#پست ۳۹۱

عموی ایران می گوید:

-ماشالا ککا! احسنت!

دایی با طمئانینه سر به زیر لبخند می زند و دو باره سکوت می
کند. به نظر می آید که شخصیت آرامی داشته باشد. به دقت
به حرفها گوش می دهد و اندکی تامل کرده و بهد جواب می
دهد. حتی نگاه کردن به رفتارش هم حال من را خوب می کند.
بالاخره حافظ می گوید:

-دایی خسته ست. دو روز نخوابیده! مسیر شیراز تا بوشهر رو
هم من یک بند حرف زدم و خسته اش کردم.

خاله می گوید :

-گگام اتاقتِ آماده نکردیم . فردا کارگر میارم تا تمیزش کنن !

آبوا می گوید :

-این دو تا مرغ عشق راز و نیاز دارن ! امشو توی اتاق البرز

بخواب ! تا البرز هم مهمون ایران باشه !

من هنوز در ترجمه ی حرف آبوا مانده ام که همه لبخند معنا

دار می زنند و ایران خشکش می زند . خاله می گوید :

-پاشو لی لی جان ! بریم بالا ...

و اینطور میهمان ها هم ساز رفتن می زنند و چند دقیقه ی بعد

خانه خلوت می شود . ایران به آبوا کمک می کند تا به اتاقش

برود . حافظ چمدان دایی را بر می دارد و با او بالا می روند . من

می مانم و بی بی ! کمکش می کنم تا فرش ها را جمع کند و

وسایل پذیرایی را به آشپزخانه می بریم . ایران هم می رسد . بی بی

سینی به دست به آشپزخانه می رود . ایران بشقاب ها را بر می

دارد و می گوید :

-البرز ! ببخشید !

بدون آنکه نگاهش کنم ؛ فرش های تا شده را بر می دارم تا

گوشه ی حیاط روی تخت بگذارم و می گویم :

-اشکال نداره! فقط امیدوارم شبا خر و پف نکنی!
می خندد و به آشپزخانه می رود.

#پست ۳۹۲

دایی قبل از رفتن به اتاق در حیاط بالا رو به جایی که دریاست
می ایستد و سیگار دود می کند .

من هم می روم کنارش ؛ نیم نگاهی به من می کند و پاکت
سیگارش را تعارفم می کند . یک نخ بر می دارم و با فندکش
روشن می کنم و دودش را به هوا می فرستم . می گوید :

-خیلی بزرگ شدی ! آخرین بار یه بچه ی کوچولو بودی وقتی
دیدمت . امان از دوری و جدایی !
به نیم رخش نگاه می کنم :

-کینه ها و دلخوری ها هستن که جدایی ها رو می سازن .

اگر آدما گذشت داشته باشن ؛ این اتفاقها نمی افته ! چیزی که من در طی این روزها متوجه شدم اینه که ؛ خانواده ی مادرم با همه ی محبت و مهربونیشون ؛ کینه های موندگار داشتن ! بخشش دیر موقع هیچ وقت اثری که به وقتش می تونست بذاره و نداره . مثلا آبوا سالها دوری رو تحمل کرد و حسرت به دل بچه هاش بود .

شما و مامان هم از یه طرف دیگه زجر کشیدین . ای کاش کمی گذشت داشتین !
پک محکمی به سیگارش می زند :

-حق با تو هست ! چی می تونم بگم وقتی تموم حرفات درسته !
سیگارم را می تکانم :

#پست ۳۹۳

@Vip Roman

ببخشید دای جان ولی اینها روی دلم سنگینی می کرد.
امشب همتون مشتاق همدیگه بودین .نگاه هاتون، گریه و
خنده هاتون قلبم رو به درد آورد .هیچ کدوم مستحق این حد
از قهر نبودین !

من از بابام دل بریدم و دوستش ندارم .دلم نمی خواد توی هیچ
بخشی از زندگیم حضور داشته باشه؛
اما کینه ندارم .کینه آدمو نابود می کنه .
دای می گوید :

-من با آبوا و رفتارش مخالف بودم .

وقتی لی لی جان رفت؛ خونه جهنم شد .

همه ی ما پاسوز انتخاب و عشق لی لی شدیم . . آبوا همه رو
اذیت می کرد .من یه پسر جوان که عاشق دختر همسایه بودم؛
لی لی جان که رفت آبوا به همه بدبین شد .نسرین دختر
همسایه یهو از چشم آبوا افتاد !نخواست عروسش بشه .هیچ
وقت شبی که عروسی نسرین بود رو یادم نمی ره .دنیا روی
سرم خراب شده بود .نشسته بودم همین جا .توی همین تاریکی و

زانوی غم بغل گرفته بودم. آبوا اون موقع ها سرپا و قبراق بود.
اومد بالا و رو در روم ایستاد و گفت:

-پاشو و این حرکتا رو نکن! دختر برای تو زیاده! خودم یه دختر
خوب برات پیدا می کنم!

گفتم:

-نمی خوام. من عاشق نسرین بودم! نمی بخشمت بوا!
زندگیمه خراب کردی!

من دیگه هیچ زنی رو نمی خوام.

#پست ۳۹۴

عصبانی شد:

-نمی بخشی که نبخش! هر کی

طبق خواسته ی من عمل نکنه جاش توی این خونه نیست!

عاشق و معشوق ها بودن. اون وقتها خیلی با خودم کلنجار
رفتم که به لی لی بگم یا نه !

روزها کارم شده بود تعقیب کردن سهند و به عمق فاجعه پی
بردم. سهند با یکی دونفر نبود. هر روز یه خرده خیانت جدید
داشت .

وقتی به لی لی گفتم؛ چشم دزدید. اون می دونست اما به روی
خودش نمی آورد. آخه مگه می شه زنی نفهمه که شوهرش
بهش خیانت می کنه؟

بهش گفتم ؛ موندت اشتباهه. ازش جدا شو. بیا با هم یه
خونه بگیریم و زندگی کنیم. گفت ؛ عاشق سهنده و نمی خواد
از دستش بده. گفت جلوی بوا آبروش می ره و نمی خواد کسی
بفهمه! بهش گفتم؛ این کار یعنی خیانت به خودش! گفتم نمی
خواد برگردی ایران. اینجا ازت حمایت می کنن. جداشو! گفت
؛ هرگز این کار رو نمی کنم. عصبانی شدم و گفتم؛

تو خانواده امون رو از هم پاشوندی! من به نسرین نرسیدم ؛
چون آبا می ترسید انتخاب اشتباهی کرده باشم. قطعاً برای

لاله هم خودش می بره و می دوزه! تلخ شد و گفت؛ زندگی هر
کسی به خودش ربط داره. گناه من عشق بود!
گفتم؛ همه ی پلها رو پشت سرت خراب کردی!
گفت: تو حسودیت می شه!

به عشق و زندگی حسادت می کنی!
دلم شکست؛ همه ی ما به خاطر لی لی جان آسیب دیده بودیم
و
حالا اون نه خوشبخت بود و نه قدر دان!
#پست۳۹۵

قهر کردم و ترکش کردم. بهش گفتم؛ دیگه هیچ وقت سراغت
نميام!

گفت؛ سهند برام کافیه! خانواده ای ندارم... شماها منو
نخواستین!

من کار بدی نکرده بودم. حتی وقت ازدواجش مخالف رابطه
اش هم نبودم.

اما پدرت آدم درست و حسابی نبود .

دلم خیلی از لی لی جان شکست. هم خانواده و هم لی لی جان
و هم عشقم رو از دست داده بودم .

عزت خود خواسته ی من دلش فقط همون دلشکستگی بود .
بعدشم که مهاجرت کردم به فرانسه و توی پاریس موندم،
درس خوندم، کار کردم و ...
آه می کشد :

-روزها گذشتن و به اون زندگی عادت کردم . ولی یه جایی و در
یه سنی آدم دلش برای اصل و نسبش و جایی که بهش تعلق
داشته تنگ می شه .

می بینی که؛ هیچ جای دنیا آرومنمی گیری؛ مگر توی دیار
خودت . من دلم برای بوشهر تنگ شده بود . دلم برای خونه و
خانواده ام تنگ بود . توی کل سالها ی نبودنم ؛ دلتنگ بودم اما

دلشکستگی اونقدر قوی هست که دلتنگی رو از یاد آدم بیره .
بقیه اش رو هم که خودت می دونی البرز جان !
سیگارم تمام شده بود . دایی با نوک انگشتش اشکش را زدود و
دستی سرشانه ام زد :

-حافظ خیلی از تو و مرام و معرفت تعریف می کنه !
خوشحالم که ایران رو انتخاب کردی و مطمئنم که
خوشبختش می کنی !

ایران دختر خوبیه ! و زیباست . خیلی زیبا !
لبخند می زنی؛ اما فقط خدا می داند چه در دلم می گذرد . او
نفس عمیقی می کشد و می گوید :
-عاشق این بوی نم و شرجی دریام !

بعد راه می افتد به طرف اتاق و می گوید :
-برو پسر جان ! برو که ایران منتظرته ! هیچ وقت معشوق رو
تنها نذار !

دایی می رود به اتاق و در را پشت سرش می بندد.

#پست ۳۹۶

من به در اتاق ایران چشم می دوزم . نور ملایمی از پشت شیشه
رنگی ها به بیرون می تابد.

می روم به طرف در و دو ضربه می زنم . صدایش به گوشم می
رسد :

-بفرما !

در را باز می کنم و وارد اتاق می شوم .

آبازور گوشه ی اتاقش روشن است . رختخواب نظیف و
سفیدی روی زمین پهن شده . دوتا بالش کنار هم و پتوی
تاشده . ایران روی تختش نشسته و به رختخواب زل زده .

می زنم زیر خنده . از گوشه ی چشم نگاهم می کند :

-نخند البرز !

لبه‌ایم را به هم می فشارم. می روم و روی رختخواب خنک می نشینم.

می گوید:

-هیچی شوخی بردار نیست! چه کاری بود ما کردیم؟

مامان اومده کلی نصیحت کرده ...

-کاری نکردیم؛ نکنه دوست داری یه کاری بکنیم؟ هان؟

هین بلندی می کشد و با حرص می گوید:

-تو دیوانه ای!

-مامانت چه نصیحتی کرده؟

سربزیر می گوید:

-

#پست ۳۹۷

@Vip Roman

دلش خوشه!

می گه حواسم به رابطه ام باشه . تا عروسی واسه... اووف بابا
ولش کن !

نگاهش می کنم . در نور کم اتاق کمی نامفهوم است چهره اش !

به تختش اشاره می کنم :

-خب از وقت خوابت هم که گذشته ! منم که تا عروسی کاری
بهت ندارم .

موهایش را می ریزد روی یک شانه اش و می گوید :

-اگر روی زمین راحت نیستی؛ تو بیا بالا بخواب !

دست می اندازم به بلوزم و آن را از تنم بیرون می کشم . خیلی
سریع چشم می گیرد از من . خسته ام و چشمانم از نخوابیدن
می سوزد؛

اما دلم می خواهد سرسروش بگذارم :

-اینجا یه لیوان آب پیدا نمی شه؟!

حالا تا عروسی کاری بهت ندارم . اما مستحق یه لیوان آب که هستم؟

بلند می شود و می رود به طرف مینی یخچالی که گوشه ی اتاقش هست و من تازه دیدمش .

درش را باز می کند و یک بطری آب بیرون می آورد . سعی می کند چشمش نیافتد به نیم تنه ی برهنه ام .

بطری را به طرفم می گیرد . می گویم :

خب الان من و تو زن و شوهریم . پس این چشم دزدیدن کار مسخره ایه !

بالاخره به چشمانم نگاه می کند :

-مثلا زن و شوهریم . اما هر دومون می دونیم که اینطور نیست . به نظر من تا قلب آدم ها محرم هم نشن؛ این قرارداد ها و خطبه ها بیخودی هستن !

می رود روی تختش دراز می کشد و پشتش را به من می کند :
-شب بخیر !

روی رختخواب دراز می کشم و به سقف اتاق چشم می دویم :
-ایران !

-بگیر بخواب البرز ! با سربس من گذاشتن به جایی نمی رسی .
به او که پشتش به من است نگاه می کنم :
-من پس فردا می رم تهران

و روز بعدش می رم لندن !

در چشم بر هم زدنی می نشیند و با تعجب می گوید :
-واقعا؟ چرا اینقدر زود؟

-چیه؟ دلت واسم تنگ می شه؟

-دلم که تنگ می شه ! اما منظورم اینه که خیلی زود نیست؟
بعد دور و وری ها شک نمی کنن که چطور تو منو ول کردی
و رفتی؟

نه چرا شک کنن؟ بالاخره منم کار و زندگی خودمو دارم!
یک ماه و نیمه که ماهه اینجا هستم؛ باید برم به زندگیم
برسم .

جوابی نمی دهد. فقط خیره نگاهم می کند. روی یک دستم به
طرفش بر می گردم و می گویم:

خب پس فرصت رو غنیمت بدون و اگر قراره بیای کنارم
بخوابی؛

همین حالا بیا!
جواب نمی دهد. فقط بر و بر نگاهم می کند. می گویم:

#پست ۳۹۸

من برای زندگیم خیلی زحمت کشیدم. نمی خوام نتیجه زحمتام
به هدر بره. عاشق بوشهر شدم. شماها رو دوست دارم و این
خونه ی قدیمی و پر رمز و راز رو هم. اما وطن برای من لندنه.

باید برم کنار آدمای پی که باهاشون زندگی می کنم. آدمایی که
توی روزای تلخ و شیرینم کنارم بودن .

هنوز نشسته روبرویم . چشمانم کمی سنگین شده اند . پلکهایم
را روی هم می گذارم :

-الان دیگه نگرانی مامان رو ندارم . به خانواده اش رسید و
حالش بهتر شد . مرگ دنا رو قبول کرد و تو هم کنارشی ! می
خوام برم و چند وقتی با فراغ بال مثل هر مردی زندگی کنم .
بهت قول می دم که زود کارات رو جور می کنم و میایی... قول
می دم ...

و خوابم می برد .

خانه ی آبوا شلوغ است . فامیلی که دانسته اند دایی افراسیاب
آمده ؛ با گل و شیرینی می آیند و می روند . آبوا برای ناهار و شام
نگهشان می دارد.

#پست ۳۹۹

@Vip Roman

ایران مدام در رفت و آمد است . میوه می آورد . استکان خالی می برد .

احوال پرسى می کند و می خندد ولی هر وقت چشمش به من می افتد ؛؛ انگار اندوهگین می شود . امروز صبح او زودتر از من بیدار شده

و میان خواب و بیداری بوده ام که پتو را به آرامی رو تنم کشیده و از اتاق بیرون رفته است .

دایی در لباس راحتی متشکل از شلوار آدیداس سیاه رنگ و بلوز سفید آستین کوتاهش جذاب است . به همه روی خوش نشان می دهد .

چند دقیقه ای یکبار سیگار دود می کند و رفت و آمد خواهرهایش را با لذت نگاه می کند . بی بی قربان صدقه اش می رود .

سفره های رنگین می اندازند . چند مدل غذای خانگی و رنگینک و حلوای انگشت پیچ سر سفره ها می گذارند و مهمان را روی چشمشان می گذارند .

شب در حیاط بزم برپاست .

این بار رضا نی انبان می آورد. مردها و زن ها می رقصند. شانهِ هایشان را می لرزانند. کل می کشند و آبوا خوشبختی از چهره اش می بارد. خنده هایش فراخند و دست می زند. اما من از شلوغی خسته شده ام. کل هفته ی گذشته پر از هیاهو و هیجان بوده و من ؛ مرد تنهای لندن؛

بیش از ظرفیتم در کنار همه بوده ام. احساس خفگی دارم و روی سرم فشار است. حتی در حیاط بالاها حافظ چندین و مرد و پسر از فامیل دور و نزدیک بساط تفریح به پا کرده اند. نه دلم الکل می خواهد و نه هیچ مُسکنی.

#پست ۴۰۰

فقط می خواهم در سکوت سر کنم .
تا کسی حواسش نیست می روم به طرف دالان ورودی حیاط .
در را باز می کنم و روی سکوی کنار در می نشینم. سر و صدا کمتر می شود. کوچه خلوت و آرام است. چند تا چراغ با نور

زرد در فواصل مختلف کوچه روشن هستند. گربه ی خط
خطی خاکستری و سیاه در حالی که دمش را می چرخاند از
کنار دیوار می گذرد. به هیچ چیز و همه چیز فکر می کنم.
لای در باز می شود. ایران است. یک لیوان آب در دستش
هست. لیوان را به طرفم می گیرد و می گوید:

-اینو بگیر! اینم قرص فشارت!

متعجبم از دقتش! حتی فکر نمی کردم که حواسش به من
باشد. پس او من را زیر نظر داشته. لبخند می زنم:
-ممنونم!

قرص را با آب فرو می دهم. دلم خنک می شود. ایران بیرون می
آید و در را روی هم می گذارد.

در پیراهن تابستانه ی سیاه بلندش با گلهای زرد زیباست.
موهایش را پشت سرش بسته است. می گوید:

-چرا اینجوری شدی؟ چیزی شده؟ مشکلی واست پیش
اومده؟

سرم را به طرفین تکان می دهم:

-به این حجم از شلوغی عادت ندارم. کلافه ام!
نگاهی به سرتاپایم می اندازد و می گوید:

-دو دقه همین جا بشین الان میام.

می رود داخل و من لیوان آب را سر می کشم. خیلی زود بر می
گردد. مانتو و شال سیاهی روی لباسش پوشیده و صندل به پا
کرده و موبایلش در دستش هست. می گوید:

-پاشو بریم یه کم قدم بزنیم! منم از این همه شلوغی دیوونه
شدم.

می گویم:

-اما مهمونا ...

دستم را می کشد:

-مهمون همیشه هست. یه امشب روبوشهری! پاشو بریم.

بر می خیزم و با او هم قدم می شوم. از میان کوچه می گذریم. می
گوید:

-به نظرم امشب بگو که فردا راهی هستی !

دستهایم را در جیبم می کنم :

-وقتی برگشتیم می گم .

آه می کشد :

-هوا امشب خیلی خوبه !

-خیلی ...

حتی دلم حرف زدن هم نمی خواهد و او این را درک می کند و فقط کنارم قدم می زند . از خیابان رد می شویم و می رویم به طرف دریا . صدای موج ها می آید . نسیم کمی می وزد . در ساحل باسیدون و در نیمه شب چند جوان روی صندلی های تا شو نشسته اند و در منقلی آتش افروخته اند و کباب درست می کنند . صدای موزیک خارجی می آید .

می خندد و شادند . ایران می گوید :

-بیا بریم یه جا بشینیم . @Vip Roman

می گویم :

-دلم می خواد روی شن ها بشینم .

جایی را نشانم می دهد.

کمی دوتر از جوانها و کنار هم رو به دریا می نشینیم و به
سیاهی دریا که در جاهایی با چراغهای کشتی ها روشن است
چشم می دوزیم .

می گویم :

#پست ۴۰۱

-دلم برای اینجا تنگ می شه !

-خاک جنوب همیشه گیرا بوده !

-دلم برای تو هم تنگ می شه ایران !

چیزی جواب نمی دهد. زانوهایم را بغل کرده ام. بر می گردم و
از سر شانۀ نیم رخش را نگاه می کنم :

-هر وقت به کمک احتیاج داشتی و یا چیزی اتفاق افتاد که
فکر کردی باید منو در جریانش بذاری به زنگ بزن !

شالش می افتد روی شانۀ هایش و چند تایی از طره های
موهایش را باد به هم می ریزد. می گوید :

-منم دلم برات تنگ می شه. آدم که حتما نباید رابطه ی
عاشقانه با کسی داشته باشه که دلش بلرزه و از نبودنش
غمگین بسه؛

توی این مدت تو برای من مثل یه رفیق بودی؛ یه حامی و
همراه ! و با جوانمردی که کردی؛ خیلی برام عزیز شدی !

نمی دانم چطور و از کجا این سوال به زبانم می رسد :

-وقتی به دریا نگاه می کنی به چی فکر می کنی؟ رایان؟

دست می کشد به موهایی که باد چند تارش را پریشان کرده .
انگار که می خواهد ؛ مهار شان کند . می گوید :
-به تنها کسی که فکر نمی کنم رایان هست.

شاید فکر کنی دارم غلو می کنم؛ اما همون دیشب ته مونده
ی علاقه ام به رایان پرکشید .

چرا؟

#پست ۴۰۲

چون وقتی تو با حافظ رفتی که با به عده ای سلام و علیک
کنی؛

رایان اومد پیشم و گفت از روز اول هم دوستم نداشته و چون
من مدام بهش ابراز علاقه می کردم کنارم مونده.

عشق یه طرفه!

پوزخند می زند:

-گفت اگر فکر می کنم با قبول کردن تو دارم از اون انتقام می
گیرم کور خوندم..

-تو چی جوابشو دادی؟

سرش را می چرخاند به طرف من و در فضای نیمه روشن
ساحل به چشمانم نگاه می کند:

-بهش گفتم اصلا علت این وصلت به تو هیچ ربطی نداره! من
عاشق البرز شدم...

گفتم تازه فهمیدم که عشق واقعی یعنی چی! مهر و عطوفت
یعنی چی! گفتم حالا می فهمم دوست داشته شدن چه مزه ای

داره! این که یه مرد به خاطر تو دست به خیلی کارها بزنه و بی توقع محبت کنه خیلی قشنگه!

گفتم حس خوبی دارم و تو نمی تونی خرابش کنی؛ چون برام اصلا مهم نیستی!

حتی خودمو سرزنش می کنم بابت روزهایی که به طرز احمقانه ای فکر می کردم دوستت دارم.

#پست ۴۰۳

اومدن البرز توی زندگیم بهم نشون داد که تو یه سراب بیشتر نبودی!

ماتش می شوم.

مات دختر خاله ای که قراردادی زخم شده . رو می کند به دریا .
نیم رخس محزون است . یا شاید من اینطور می بینم !

از گوشه ی بیرونی چشمش یک قطره اشک بیرون می تراود .
دستم را می اندازم دور شانه اش . می گوید :

-لااقل اینبار یه بهونه ای دارم که نگم به من دست نزن !
روی موهایش را می بوسم :

-آره بهونه ی خوبیه !
سرش را روی شانه ام می گذارد . می گویم :

-من زیاد از ممنوعه های دینی و عرفی مطلع نیستم . اما وقتی
یه نفر دوستمه ؛

حال دختر یا پسر بودنش اصلا مد نظرم نیست. همین که
دوستمه دلمی خواد لمسش کنم! توی خوشحالی بغلش کنم.
توی ناراحتی شونه هاش رو فشار بدم.

لمس آدمها برای من یه نوع التیامه. کاری به این قرارداد لعنتی
ندارم. الان فقط دلمی خواد کنارم باشی!
-می دونم! اما دوستیم! دوستای خوب!

ولی من به او نمی گویم که گاهی زنهایی التیام شده اند. گاهی
رابطه هایی برای کم کردن از تنهایی مفرطم داشته ام. حتی
گاهی زنهایی را به شکل تداعی دیده ام.

در داغ ترین لحظات رابطه و در جایی که نباید؛ فقط به
تداعی فکر کرده ام و به اوج رسیده ام. به او نمی گویم که حتی
بوسیدن هایم هم قلبی ست.

چون در این شب بهاری و در کنار او فقط حس تازه و عجیبی
دارم که جز با بهروز و ادی نداشته ام.

حس داشتن یک دوست که رازی با من دارد که هیچ کسی در آن شریک نیست. می دانم که ایران دوست خوبی خواهد بود!

مهمان ها رفته اند. بی بی قلیان چاق کرده و در حیاط نشسته.

حافظ شانه های آبوا را ماساژ می دهد. خاله و مامان و دایی آلبوم نگاه می کنند. نسیم می زند زیر شاخه های درخت جمبو خش خش می کند واکنش ها در برابر خبر رفتن متناقض است. آبوا اخم می کند. دایی مات و متفکر است. خاله بغض می کند. مامان که می دانسته لبخند کم رنگ می زند و بی بی با گوشه ی شالش اشکش را پاک می کند. و ایران سربزیر است. آبوا می گوید:

-پسرم لااقل یه کم صبر می کردی تا شیرینی بودنت بشینه به دل ای دخترو! زودن حالا!
خاله می گوید:

-دلّم طاقت نبودنِ نداره عزیزم.

مامان می گوید :

-باید بره و کارهای رفتن ایران رومها کنه !این فراق مقدمه ی
وصاله !

دایی افراسیاب می گوید :

-رفتنی باید بره !حتما خودشون با هم صلاح رفتن !

آبوا رو به ایران می کند :

-ها دخترم؟ سی مو بگو تو از ای زود رفتن البرز نارحتی
هسی؟؟

ایران سرش را بالا می آورد .چشمانش پر از اشک هستند .
قطرات اشکش می چکند .با بغض می گوید :

-تحملش می کنم!

#پست ۴۰۴

@Vip Roman

نگاهش می چرخد به طرف من :

-سخته اما مجبورم !

دلَم می لرزد. آبوا می گوید :

-امید به خدا زودتر کارتون درست بشه! مو طاقتِ غم ای دخترِ نداژم .

حافظ می گوید :

-چه زود گذشت گگا! نبودنت سی مو هم سختن !
لبخند می زنم. آبوا می گوید :

-پاشین برین با هم خلوت کنین! لااقل ای چند ساعته جنب هم باشین !

من زیر نگاه سنگین همه بر می خیزم و به ایران می گویم :
-بیا عزیزمن! گریه نکن !

و دستش را می گیرم . دست کوچک و گرمش را . روی موهایش را می بوسم .

آبوا با لبخند نگاهمان می کند. و با هم از پله ها بالا می رویم.
اهل خانه آهسته حرف می زنند. میان پله ها ایران دستش را از
دستم بیرون می کشد و اشکهایش را پاک می کند. ضربه ای سر
شانه اش می زدم:

-بازیگر خوبی هستی ها!

پاتند می کند و چند پله از من بالاتر می رود:

-نه اونقدرها ...

-امشب که خیلی عالی بودی!

#پست ۴۰۵

در اتاقش را باز می کند و وارد می شود. من هم به دنبالش می
روم. می گویم:

-باید دوش بگیرم !

به چمدانم کنار اتاقش اشاره می کند :

-مامان آورده گذاشته اینجا !

شانه بالا می اندازم و حوله ام را چنگ می زنم . وقتی از حمام بر می گردم ؛ او خوابیده و ملحفه ی سفید را تا روی سرش بالا کشیده .

لباس می پوشم و روی رختخوابی که پهن کرده دراز می کشم و آنقدر نگاهش می کنم تا بیهوش می شوم .

روز آخر سفر در بوشهر تند می گذرد . اول صبح می روم به خانه ی زهرا .

بناها مشغولند . زهرا را مطمئن می کنم که کار را سپرده ام به ایران و حافظ و از او خداحافظی می کنم .

می روم لب دریا و در زیر آفتاب گرم تا می توانم دریا را نگاه می
کنم. خلیج برایم عزیز شده

بغض می کنم !

بر می گردم خانه ی آبوا و در جمع خانواده ی مامان می مانم .
هر کدام را دل سیر نگاه کرده و به خاطر می سپارم.

خاله برایم سوغاتی گرفته.

#پست ۴۰۶

بی بی هر چند دقیقه یکبار چیزی زیر لب زمزمه می کند.

چیزی مثل دعا و با حسرت و دلتنگی به من چشم می دوزد .
برای ناهار ماهی سرخ می کنند و بی بی رشته پلو می پزد.

کوری از EXCHANGE GROUP

با دایی و حافظ و آبوا ورق بازی می کنیم. ایران ساکت است .
خیلی آرام و گوشه گیر !
بلیطم برای ۶ عصر است .

بغلم می کنند. دست آبوا و بی بی را می بوسم . خاله را بغل می
کنم و نصایحش را می شنوم . مامان در آغوشم غرق می شود و
سینه ام را می بوسد و می گوید :

-دلم برات تنگ می شه البرزم ! تا عمر دارم مدیونتم عزیز
مامان !

اشکش را پاک می کنم و می گویم :

-به زودی می بینمت مامان !

پشت سرم کاسه ی آبی که چند برگ سبز در آن است می
ریزند . حافظ چمدانم را حمل می کند و خودم ساک و کوله
پشتی ام را . ایران در سکوت همراهیم می کند.

در فرودگاه کارهایم زود انجام می شود و کارت پرواز می گیرم .
حافظ می گوید :

-دیگه ببخشید اگر بهت بد گذشت ! هنوز باورم نمی شه که
داری می ری !

با او دست می دهم و بغلش می کنم . از سر شانهاش ایران را
می پایم که بی قرار است . می گویم :
-ممنون حافظ . خیلی مخلصیم .

فقط دو تا چیز ازت می خوام . اول مواظب امانتی های من
باش و دوم کار زهرا خانم رو مدیریت کن تا زودتر تموم بشه .
هر وقت پول لازم بود به من بگو که بفرستم .

ضربه ای سر شانها ام می زند :
@Vip Roman

-به روی چشم . به امید دیدار دوباره ات !

بعد نگاهی به ایران می اندازد و می گوید :

-من برم یه بطری آب بخرم !

بیرون منتظرت می مونم ایران ! خداحافظ البرز !

می رود و من می مانم و ایران . دو قدم بر می دارم طرفش .

دستانش را در دستم می گیرم :

-ایران ! منو نگاه کن !

سرش را بالا می آورد و با اندوه به من چشم می دوزد . می گویم :

-نگران هیچی نباش ! بهت قول می دم که به زودی همه چی

درست می شه !

پلک می زند :

-جات خالی می شه البرز !

دستش را می فشارم :

-زندگی کن و زبان بخون و با دوستان خوش بگذرون! هوای
مامانمو همداشته باش!
سر تکان می دهد. می گویم:
-نمی خوای بیای بغلم؟

او بغض می کند و من

در آغوشم می فشارمش! بوی عطر شیرینش را نفس می کشم
و گونه اش

را نرم می بوسم. دستانش را می اندازد دور تنم و می گوید:
-بازم ممنونم به خاطر همه ی کارایی که کردی!
وقتم تمام می شود

از او جدا می شوم و به طرف گیت سالن پرواز می روم. تا
آخرین لحظه می ماند و نگاهم می کند و من در لحظه ی آخر

برایش دست تکان می دهم و متوجه می شوم به شدت اشک می ریزد.

#پست ۴۰۷

درمیان مه و باران به لندن می رسم. یک روزی را که در تهران بوده ام پیش عمه مانده ام. سهمش از بودنم را با گوش کردن به حرفهایش و همراهیش گذرانده ام. ایران نه پیام داده و نه تماس گرفته. و این نشان دهنده ی این است که به قوانین قرارداد بین خودمان متعهد مانده. اما اگر بخوام از قلبم بگویم؛ دلتنگم! دلتنگ تمام آنچه که در بوشهر به جای گذاشته و آمده ام. حتی برای کوچه پس کوچه ها و درختان جمبو و گل کاغذی و بوهای تند غذا هم دلتنگم برای بوی شرجی دریا هم. به کسی نگفته ام که امروز بر می گردم. جز زنی که مسوول تمیز کردن آپارتمانم هست. یک زن سی و چند ساله ی لهستانی! تاکسی می گیرم و یکراست می روم به آپارتمانم. زن شوفاژها را هم روشن کرده. خانه برق می زند. همه ی اجزایش برایم آشناست. دوست داشتنی و گرم!

ساک و چمدان و کوله پشتی ام را همانجا کنار در رها می کنم
راه طولانی خسته ام کرده. یکراست به حمام می روم و دوش
آب گرم می گیرم. برای خودم کافی و شیر آماده می کنم و بعد
روی تخت از هوش می روم.

ادی از دیدنم شاخ در می آورد. می دود طرفم و محکم بغلم می
کند. می خندد:

-مرد! دلم برات تنگ شده بود! چرا نگفتی داری میایی؟
می زنم سر شانۀ اش:

-ناگهانی شد! چطوری؟ اوضاع کافه در چه حاله؟

#پست ۴۰۸

نگاهی به اطرافش می اندازد:

-خب همه چی عالیه! دو تا غذای جدید به منو اضافه کردیم.
فهرست رو که برات فرستادم. یه پرسنل اضافه شده!
واقعا؟ خب چرا؟!

چشمکی می زند و می گوید :

-بیا تا واست بگم! چی می خوری؟

با هم به سمت صندلی های بار می رویم و من می گویم :

-یه چیز سبک !

خب! واست یه پیشنهاد خوب دارم !

می نشینم. پرسنل یکی یکی سلام می کنند. و بلافاصله سرکارشان می روند. اینجا خبری از آن گرمی که در بوشهر سراغ داشتم نیست. بعد از این هه مدت عکس العمل ها فقط یک لبخند و سلام و خوش آمد گویی اندکی ست. ادی یک بشقاب حاوی تکه ای کیک خامه دار که با پودر پسته تزیین شده را مقابلم می گذارد و کنارش یک فنجان لاته با طرحی شبیه به قو قرار می دهد. می گویم :

-کیک خانه ای؟ طرفدارش نیستن !

ابرو بالا می اندازد :

-باید امتحانش کنی! این با هر چیزی که تا حالا خوردی فرق داره .

چنگال را می زنم درون بافت نرم کیک که لایه لایه است. و با تردید به دهانم می گذارم. در یک لحظه طعم زعفران، پسته،

خرما و لطافت خانه را حس می کنم . دو سه لقمه ی پیاپی می خورم . ادی می خندد :

- اسم این کیک آبادان هست !

با حیرت می گویم :

- اوه ! یادم نبود؛ مادام لیدا ! این محشره !

ادی روی صندلی می نشیند :

-

#پست ۴۰۹

محشره؟ ! مثل یه معجزه ست ! اونقدر تقاضا بالاست که علاوه بر سها دو نفر دیگه هم کمکش می کنن .

چرا من خبر نداشتم؟

شانه بالا می اندازد :

- تو خیلی گرفتار بودی ! راستی لی لی جان چطوره؟

فجانم رالب می زنم :

-خوبه! بالاخره قبول کرد که دنا رفته! کنار خانواده اش آرام شده!

-چه جای قشنگی بودین! واقعا لذت بردم از عکسها و فیلمهایی که به اشتراک گذاشتی!

-شهر مادریم یه جایی توی جنوب ایرانه. گرم و پرحرارت و صمیمی! باور کن دل کندن ازش سخت بود!

پیشخدمت لیست سفارش جدید می آورد. ادی بر می خیزد تا باریستای جدیدی را آماده کند. و از همان جا کنار دستگاه بزرگ قهوه ساز می گوید:

-سه تا فر جدید خریدیم. بعلاوه ی یک سری تجهیزات شیرینی پزی. لیست رو برات آماده کردم. ایمیلت رو چند روز چک نکردی. حالا می بینی! مادام توی این آشپزخونه راحت نبود. یه جای کوچک کنار کافه هست یادته؟

کمی فکر می کنم؛

-همون انباری؟

-آره! لازمش نداشتیم. اثاثیه رو خالی کردیم. دیوارها بهداشتی شدن و فر و میز استیل رو کار گذاشتیم. جا برای کار سه نفر

هست . مادام حسابی سر گرم شده . کیک رو که خوردی برو
یه سر بهش بزن !

من مشتاق تر از آن هستم که بخواهم صبر کنم تا بعد . بر می
خیزم و می روم به طرف آشپزخانه . کمی آنجا را چک می کنم و
با پرسنل حرف می زنم . سر آشپز مثل همیشه خشک و جدی
ست . یک تتو به تتوهایش اضافه شده طرح یک عقاب که
روی ساعدش زده . با آنکه زیاد صمیمی نیست ؛ اما کاردان و
در کارش خیلی جدی ست . راهروی کنار آشپزخانه که به
پشت ساختمان منتهی میشود را در پیش می گیرم . از اتاق ذخیره
مواد غذایی و یخچال ها و از رختکن می گذرم . مثل همیشه
سبدها و جعبه های چوبی بزرگ پر از سبزیجات کنار راهرو جا
خشک کرده اند . آخرین در همان انباری ست که حالا تبدیل
شده به آشپزخانه ی مادام . بوی وانیل و کیک می آید . صدای
ترانه ای آرام به زبان ارمنی که از هنجره ی کهنسال مادام سر
می کشد . از درگاه آشپزخانه اش او را نگاه می کنم . نشسته
روی صندلی پشت میز استیل و ظرف بزرگی توت فرنگی
مقابلش قرار داده و توت فرنگی ها را به دقت اسلایس می
کند . عینکی با قاب قرمز رنگ که نصف صورتش را پوشانده
روی چشمانش زده . روی موهای زرد حنایی اش یک دستمال

سیاه با طرح آلبالو بسته و پیراهن سیاه ساده اش را با ژاکت
قلاب بافی سرخی جان دار کرده.

#پست ۴۱۰

دو نفر دیگر هم مشغول کارند. می گویم:

-مادام مهمون نمی خوای؟

یکه می خورد و برمی گردد به طرف من و با هیجان می گوید:

-وای البرز پسر! تویی؟! بیا اینجا جان من!

به زحمت از روی صندلی بر می خیزد. من به طرفش می روم.

دستانش را از هم باز می کند و من را در آغوشش می فشارد:

-قربانت بشم! دلم براو تنگ شده بود!

لبخند می زنم:

-منم همینطور مادام عزیزم!

من را به دو نفر دیگر معرفی می کند و پرسنل جدید با کنجکاو می من را تماشا می کنند .

از مادام فاصله می گیرم . می گوید :

-کی اومدی؟

-دیشب !

-خوش اومدی پسر !

دور و ورم را نگاه می کنم :

-انگار جدی جدی کارت رونق گرفته !

می خندد و چروکهایش زیاد می شوند . اما لپهای فربه اش برق می زنند . می گوید :

-خیلی سرگرم شدم . دفتر قدیمیم رو پیدا کردم و کیک هایی که قبلا می پختم رو دوباره پختم . پر طرفدار تر از همشون هم .

کیک آبادان هست . تقریبا روزی بیست تاش رو آماده می

کنیم . شب تموم کارهاشو انجام می ریم و صبح زود می زن توی فر و تا ساعت ۹ صبح همشون توی کافه هستن . کیک آناناس،

کیک پاریس، کیک مادام هم خوبن . اما کیک آبادان یه چیز دیگه ست .

گونه اش را می بوسم و می گویم :

-مادام ممنونم که قبول کردی تجربه هات رو در اختیارمون
بذاری! واقعا لطف کردی .

می خندد :

-من سرگرم شدم !

به دور و ورش نگاه می کند و می گوید :

-مغازه رو عصرها باز می کنم . همونجا دمنوش می خورم و
چرت می زنم . گاهی هم یه چیزی می فروشم . چطوره امروز
عصر بیایی اونجا با هم یه دمنوش بخوریم و حرف بزنیم .
از حالت کاراگاهی اش قند در دلم آب می شود . به او گفته ام
که نمی خواهم کسی از من و ایران بداند . گفته ام که یک
قرارداد متقابل است . حتی به عمه و عمو هم نگفته ام . به
مامان هم تاکید کرده ام فعلا حرفی نزنند . و اشتیاقش را کور
کرده ام . می گویم :

-باشه مادام ! الان به کارت برس . عصر می بینمت .

می گوید :

-کیک های صبح رو تحویل دادیم . هر روز برای عصر ۶ تا
کیک داریم که من الان آماده اشون می کنم . تا ساعت یازده

آماده هستن. بعد می رم خونه استراحت می کنم. مطمئنم عصر
به اندازه ی کافی برای شنیدن حرفهات قبراق هستم!
تاکید وار سر تکان می دهم:
-پس فعلا خداحافظ!

می روم به طرف در پشتی و همان کنار در می ایستم و سیگاری
روشن می کنم. هر از گاهی دود کردن سیگار در بوشهر برایم
عادت بدی شده. به خودم قول می دهم امروز آخرین نخ را دود
کنم. به رفت و آمد آدمها نگاه می کنم و سیگار را تا فیلتر دود
می کنم. ظهر را هم می مانم در کافه و با ادی به کارهای عقب
افتاده ی مالی و فاکتور ها رسیدگی می کنیم. چند بار تا نوک
زیانم می آید که از پونه پیرسم؛ اما منصرف می شوم.

#پست ۴۱۱

@Vip Roman

عصر کافه شلوغ می شود؛ و همه مشغول به کار خودشان می
شوند. آنقدر سرم شلوغ است که نمی توانم برای یک لحظه
استراحت کنم. خستگی یک روز مداوم کار کردن بر تمام

اجزای تنم سنگینی می کند . ساعت ده شب غذا تمام می شود .
کافه را می سپاریم به خدمه و من از در پشتی بیرون می روم و
تازه یادم می آید که با مادام قرار داشته ام . چراغهای مغازه ی
کوچکش خاموش است . می روم و زنگ خانه اش را می زنم . در
با تیکی باز می شود و من از پله ها بالا می روم . بوی خوب غذا
می آید . از میان راه پله داد می زنم :

-مادام ببخشید ! سرم شلوغ بود و یادم رفت که پیام !
در چوبی باز می شود و این سهاست که در چارچوب در ظاهر
می شود و هیجان زده می گوید :

-البرز خان ! خوش اومدین !

مثل همیشه ساده است . ژاکت سفید و جین پوشیده .
موهایش را دم اسبی کرده . از پله ها بالا می روم و می گویم :
-سلام سها جان !

و قبل از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد؛ بغلش می کنم .
مردد دستش را می گذارد سر شاناه ام . از او فاصله می گیرم :
-خیلی دلم و است تنگ شده بود !

کمی خجل شده می گوید :

-لی لی جان نیومده؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و خم می شوم تا بند کفشهایم را باز کنم :

-نه برای مدتی می مونه پیش خانواده اش !
لبخند می زند :

-موبایلشو چک نمی کنه . کلی پیام براش فرستادم . و حتی زنگ زدم . اما اصلا جواب نداد .

-هنوز اونقدرها حواس جمع نیست ! اما حتما بهتر می شه و پیاماتو هم می خونه .

دور و ورم را نگاه می کنم :
-مادام کجاست ؟

صدای مادام می آید :
-بفرما البرز ! اینجام !

سها کنار می ایستد . و من به طرف آشپزخانه می روم . مادام پیشبند خال دار سفید و قرمز روی پیراهنش بسته و کفگیر چوبی را درون قابلمه می چرخاند . برای من چشمکی می زند :

-ای پسر بدقول !

#پست ۴۱۲

موهایم را با انگشتانم به عقب می رانم :

-روز خیلی شلوغی داشتم ! ببخشید !

سها هم وارد آشپزخانه می شود . رو به او می کنم :

-بهر روز چطوره؟

لبش را می گزد :

-خوبه ! این روزا کارش زیاده ! یک هفته ای هست که رفته بلژیک .

لبخند دندان نمایی می زنم :

-پس فعلا از دستش راحتی !

جوابی نمی دهد . صندلی را عقب می کشم و می نشینم . مادامی گوید :

-شام که نخوردی؟

-خوردم ! ممنونم !

غذا را در دو بشقاب سرامیکی سبز رنگ می کشد. نوعی خوراک سبزیجات با مرغ است. آنها را روی میز می گذارد و به سها می گوید:

-اگر نون می خوای توی یخچاله. تست کن!

سها می رود به طرف یخچال. مادام هیکل سنگینش را روی صندلی جا می دهد و دستمال سفره را روی پاهایش می اندازد: -خب البرز به نظر شاداب تر از قبل می رسی!! معلومه جنوب بهت ساخته!

-آره! انقدر خوب بود که اصلا دلم نمی خواست برگردم. دریا و ساحل قشنگش یه طرف و مردم و آداب و رسوم هم یه طرف دیگه!

مادام عینکش را روی چشمش جابجا می کند:

-بوشهر رفتم. چندین بار! اون موقع ها که آبادان زندگی می کردیم. فاصله زیاد نبود. چند ساعت راه بود. یکی از دوستانم بوشهری بود و گاهی با هم می رفتیم خونه ی پدرش! سها کنار تستر می ایستد و دو تکه نان را تست می کند. مادام می گوید:

-برای لی لی جان خوشحالم که بالاخره آروم شده.

-مثل معجزه بود! همه ی اینها رو مدیون ایرانم!

سها سوالی نگاهم می کند. می گویم:

-ایران دختر خاله امه. همون که ایمیل می زد!

سری تکان می دهد. و نان های تست شده را با نوک انگشتش می گیرد و می آورد روی میز می گذارد و خودش هم مقابلم می نشیند. مادام می گوید:

-خب برامون تعریف کن!

و من در حین شام خوردن آن ها در حالی که یک لیوان شربت آلبالو را مزه مزه می کنم؛ برایشان اکثر اتفاقات را می گویم. به غیر از مساله ی ازدواج مصلحتی ام. در انتها اضافه می کنم:

-و ایران با مامان میاد لندن. می خواد اینجا ادامه تحصیل بده!

سها بشقاب های خالی را می برد و داخل سینک می گذارد. مادام قوری را روی اجاق گذاشته و چند مدل گیاه درونش می ریزد و می گوید:

-هر تلخی یه پایانی داره! خدا رو شکر که حال تو هم بهتره! از این به بعد باید به فکر خودت باشی پسر! باید شادتر زندگی کنی!

سها دستان خیسش را با حوله خشک می کند. می گویم:

-سها فکر می کنم که تو دیگه کلا اینجا زندگی می کنی درسته؟
سر تکان می دهد :

-بله البرز خان! با اینکه لی لی جان تاکید داشت که توی خونه
اش بمونم؛ اما تنهایی توی اون خونه بزرگی ترسیدم. از طرفی
من به مادام برای تهیه کیک ها کمک می کنم؛ مسیر خیلی دور
بود. این شد که مادام گفت پیام و توی اتاق خالی خونه اش
بمونم. هر چند قبول نمی کنه که کرایه بدم؛ اما از کار توی
آشپزخونه ی مادام پول خوبی گیرم میاد! مگه بهروز بهتون
نگفته؟

#پست ۴۱۳

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه چیزی نگفت!

چشمانش را گرد می کند :

-بخدا چند بار بهش گفتم که اطلاع بده!

مادام می گوید :

-بودن سها برای من خیلی خوبه! از تنهایی در اومدم .
سها دستی سر شانه ی مادام می گذارد :
-با اجازه من برم یه دوش بگیرم و بخوابم . فردا صبح زود
کلاس دارم .

و رو به من می گوید :

-خوشحالم که برگشتین . جاتون خیلی خالی بود .
من از چهره ی آرام سها حس خوبی می گیرم . انگار تمام
خستگی پر می زند . به حال بهروز غبطه می خورم برای داشتن
چنین جواهری .
-مرسی سها! شبت بخیر .

او می رود و مادام بلافاصله دست من را می چسبد :
-ای پسر شیطون ! از ایران بگو ! باورم نمی شه که به حرفم
گوش کردی .

دست دیگرم را روی دستش می گذارم و می گویم :
-نیاز به کمک داشت و نمی تونستم بذارم بدبخت بشه ! ازدواج
سوری بود ؛ اما خیلی بهش کمک می کنه ! ایران دختر خوبیه و
باید خوشبخت بشه .

مادام می خندد :

خب تو خوشبختش می کنی !

ناباور نگاهش می کنم :

نه مادام با اینکه ایران زیبا و فهمیده هست ؛ اما اون علاقه ای به من نداره و این کار فقط برای این بود که بتونه بیاد اینجا و درس بخونه و به هدفاش برسه . اگر می موند توی خونه ی پدر بزرگم حتما باید ازدواج می کرد . با توجه به اتفاقی که براش افتاده بود ؛

#پست ۴۱۴

ازدواجش دچار مشکل می شد !

نکنه تو هم به خاطر اینکه قبل از تو با کسی ارتباط داشته ...
می خندم :

دست بردار مادام ! برای من اصبا مهم نیست ! حتی وقتی شنیدم که علت اون همه ترس و بدبختیش چیه باورم نشد !

من توی این کشور متولد و بزرگ شدم و خیلی از مسایل برام حل شده ست .

خب ببین پسر؛ شاید چند وقت دیگه بینتون یه علاقه ای پیش بیا د! از کجا می دونی؟

شانه بالا می اندازم :

-نمی دونم! اما من تصمیمات دیگه ای دارم .

مادام کمی فکر می کند و بعد بر می خیزد و قوری حاوی دمنوش را با چند تایی شکلات و دو فنجان می آورد و روی میز می گذارد :

-روزی که زن موسیو رافی شدم ؛ حتی یک درصد هم دوستش نداشتم . من عاشق پسر همسایه امون بودم . اما اون عاشق یکی دیگه بود! در عشق یه طرفه اش می سوختم . موسیو رافی هم یه دل نه و صد دل عاشقم بود . اما من ازش متنفر بودم !
وقتی پسر همسایه ازدواج کرد اونقدر ناامید یودم که رافی رو قبول کردم . فقط به خاطر اینکه موسیو رافی آبادان زندگی و کار می کرد . جایی دورتر از خانواده ام و پسر همسایه . وقتی زن موسیو شدم یواش یواش و ذره ذره عشق رو به روحم تزریق کرد . یه وقت چشم وا کردم و دیدم بدون رافی نمی تونم زندگی کنم .

آه می کشد :

-

#پست ۴۱۵

هیچکی از آینده خبر نداره البرز .

و دوباره و با جزئیات بیشتر از بوشهر و وقایع آنجا برای مادام
می گویم و به این باور می رسم که آن شهر و آدمهایش چطور
در دلم جا خوش کرده اند . چون با ذوق و شوق و حوصله
جزئیات را بیان می کنم . آن هم من ! البرز کم حرف !

در راه برگشت به آپارتمانم در نیمه شب مه آلود لندن به ایران
فکر می کنم ؛ به اینکه ته ماجرا چه می شود . درست جلوی در
آپارتمانم هستم که تلفنم زنگ می خورد . طنز است . به همین
سادگی ایران از ذهنم پر می کشد و طنز پر رنگ می شود و با
غرایزم بازی می کند . غرایزی که دو سه ماه است در خواب

کری از EXCHANGE GROUP

بوده اند. حرف می زنیم و می فهمد که به لندن برگشته ام. او در رم هست و مثل همیشه خوش اخلاق و پر شور!
آخر شب که میان ملحفه های تمیز و روی تختم دراز کشیده ام؛ ایران پیام می دهد:

-سلام البرز! رسیدی لندن؟ جات اینجا خالیه!

پیامش را چند بار می خوانم. همین سه جمله اش را! هیچ اثری از دلتنگی یک زن برای همسرش در آن نیست. می نویسم:

-سلام ایران! آره دیروز رسیدم و کل امروز رو درگیر کافه بودم.
تو خوبی؟ حال مامانم چطوره؟ صبح بهش زنگ زدم اما حواسش به تلفنش نیست!

-به سلامتی! مامانت هم خوبه! چشم بهش می گم که تلفنش رو زود به زود چک کنه. اما نگرانش نباش! من حواسم بهش هست.

در خیالم او را تصور می کنم که حالا روی تختش دراز کشیده. تفاوت ساعت را که در نظر بگیرم آنجا ساعت سه بامداد است. می نویسم:

-تو چرا تا این وقت بیداری؟ چیزی شده؟ چرا نخوابیدی؟
مریضی؟

مکث می کند و بعد از چند ثانیه که نگاه من به صفحه خشک
می شود؛ می نویسد:

-خوابم نمی بره! یه کم فکرم مشغوله!

نگران می شوم:

-مشغول چی؟

-چیز مهمی نیست! تو چرا بیداری؟

-خب من تازه او مدم خونه و الان توی تختم. ایران اگر مشکلی
داشتی حتما به من می گی نه؟

-آره می گم. مزاحمت نمی شم. مواظب خودت باش و شب
بخیر!

-تو هم همینطور!

یک استیکر گل برایم می فرستد. و آفلاین می شود. عکس
پروفایلش چهره ی مهتابی اش هست با موهایی که در باد
پریشان شده اند. خوب نگاهش می کنم؛ اما انگار او را فقط
دوست دارم. هیچ حس جنسی و یا غریزه ای قلقلکم نمی دهد.
می خوابم و در خوابم کنار ایران در ساحل باسیدون راه می
روم. پاهایمان در شن ها فرو می رود. دستش را در دستم می
فشارم و او می خندد.

اما حتی در خوابم هم فقط دلم برایش می سوزد.

#پست ۴۱۷

آخر هفته است. با آنکه مامان نیست؛ اما به خانه اش می روم برای سر زدن. خانه خاکستریست؛ نه از گرد و خاک و کثیفی که از نبودن آدمها در متنش. آسمان آفتابی ست. پرده ها را کنار می زنم و پنجره ها را باز می کنم. هوای تازه می شتابد به درون خانه. نبودن مامان خیلی پیداست؛ هر چند که این سالها فقط دیوانگی و سکوت را در این خانه پخش کرده باشد. کارم زود تمام می شود. یعنی توان ماندن بیش از این را ندارم. درها و پنجره ها را می بندم و از خانه بیرون می زنم. با مترو آمده ام تا در ترافیک آخر هفته گیر نکنم. خیابان را پای پیاده طی می کنم. هوا ملایم است. آفتاب باعث شده تا بعضی ها با لباسهای مناسب بهار و عینک به چشم از خانه هایشان بیرون بیایند. دما تقریباً بیست درجه است و در لندن این هوا یعنی آمادگی آدمهایی که کل هفته کار کرده اند برای یک آخر هفته ی خوب. روی چمن های پارک بزرگ نزدیک خانه ی مامان

خیلی ها آفتاب می گیرند. بچه ها دوچرخه سواری می کنند و چند دختر جوان با موزیکی که از یک باند کوچک پخش می شود تمرین رقص می کنند. بارها با دنا و حتی تداعی به اینجا آمده ایم و وقت گذرانده ایم. قوها و مرغابی ها را در دریاچه ی مصنوعی میانه پارک تماشا کرده ایم. سرم را به طرفین تکان می دهم. می خواهم فکر کردن مداومم به آنها را متوقف کنم.

#پست ۴۱۸

ناهار را تنهایی می خورم. ساندویچ ژامبونی که لای یک کاغذ کاهی پیچیده شده. روی نیمکت مقابل دریاچه می نشینم و به مرغابی ها و قوها چشم می دوزم. بعدتر حافظ تماس تصویری می گیرد. در یک باغ سرسبز هستند. انگار هوا هم خوب است. حافظ می گوید؛ با مامان و دایی و بقیه رفته اند شیراز و در باغی در بیلاق شیراز هستند. رفته اند تا کمی آرامش بگیرند. با مامان حرف می زنم. موهایش را بالای سرش گوجه کرده و پیراهن تابستانه ی خنکی تنش هست. می گوید:

کری از EXCHANGE GROUP

-جات خیلی خالیه پسر. کاش یودی!

لبخند می زنم:

-همین که به تو خوش می گذره کافیه!

درختان سیب ترش و ازگیل را نشانم می دهد. می گوید:

-کاش ایران هم بود!

من نمی توانم تعجبم را نشان بدهم. اگر بگویم نمی دانم که با آنها نیست؛ قطعاً شک می کنند. از ایران هیچ خبری ندارم. نه او بعد از آن شب پیام داده و نه من سراغی از او گرفته ام. اما مدارکم را برده ام به سفارت و فرم های شهرداری و بقیه ی کارها را انجام داده ام.

می گویم:

-خب ایران یه کم تنهایی لازم داشت!

مامان مکث می کند و بعد می گوید:

-بیشتر باهم حرف بزنید!

فهمیده یک جای کار می لنگد. و من کاملاً بی اطلاعم پس بحث را عوض می کنم:

-دایی تا کی می مونه؟

- فعلا هست . می خواهیم با آبا و بی بی و خاله ات بریم
مشهد !

- خیلی خوبه شک ندارم که بهتون خوش می گذره !

- باشه پسرم ! مواظب خودت باش !

- مامان من کارهای سفارت و بقیه ارگان ها رو انجام دادم .

منتظر جواب شهرداری هستم .

لبخند می زند :

- امیدوارم زودکارهای ایران انجام بشه و باهم برگردیم لندن !

- خب من برم مامان . خداحافظ از حافظ و بقیه هم بای بگیر !

و تا خداحافظش را می گوید ؛ ارتباط را قطع می کنم و به

ایران پیام می دهم :

- سلام ایران جان ! خوبی؟ در چه خالی؟

پیامم را مثل همیشه زود جواب نمی دهد . پس بی خیال زل زدن

به صفحه ی چت می شوم و بر می خیزم تا خودم را به

آپارتمانم برسانم . خیایان ریجنت شلوغ و پر ازدحام است .

ویترین ها لباسهای مد فصل بهار را زده اند . مردم در رفت و

آمدند . وقتی به آپارتمانم می زنم دم غروب است . کل روز را راه

رفته ام . دلم برای خیابان ها و شهر تنگ شده بود .

تازه از حمام بیرون آمده ام که زنگ آپارتمان را می زنند. حدس می زنم که بهروز باشد. حتما از سفر برگشته و یگراست آمده سراغ من! اما پشت دوربین آیفون طنناز ایستاده. برای چند لحظه نگاهش می کنم. ابروهای هلالی و موهای فرش را.

دکمه ی در باز کن را می زنم و در ورودی را باز می کنم و خودم به طبقه ی بالا می روم. بلوزم را تن می کنم. صدای پر انرژی اش را می شنوم:

-هی! البرز! کجایی؟

داد می زنم:

-سلام خوش اومدی! الان میام!

و شلوارکم را می پوشم و از پله ها سرازیر می شوم. میان سالن ایستاده. لباس کوتاه سیاهی تا زیر زانوانش پوشیده و کفش های آبی تیره ی پاشنه دارش را با کیف کوچکی به همان رنگ ست کرده. کت بهاره اش را روی دستش انداخته و در دست دیگرش یک بطری ست. من را که می بیند لبخند عریضی می زند:

-آخ البرز! چقدر دلم برات تنگ شده بود..

به طرفش می روم . بغلش می کنم . بدی خوبی می دهد . بدی
عطر گرانبه‌ای که می شناسم . موهای حجیمش تا کمرش سر
خورده . می گویم :

-کی اومدی؟ همیشه آدمو سوپرایز می کنی!

#پست ۴۱۹

از من فاصله می گیرد :
-امروز صبح! یه جلسه کاری داشتم . شانیه بالا می اندازد :
-خب ! من عاشق سوپرایز شدن تو هستم !
بعد بطری را بالا می گیرد :
-علاوه بر اون یه امانتی پیش من داشتی !
بطری را از دستش می گیرم و نوشته های روی آن را می خوانم :
-اگر پدرت بفهمه که به نوشیدنی های گرونقیمتش دستبرد می
زنی حتما برخورد جدی می کنه !
نگاهش می کنم . او چشم در چشمم هست :

-تو ارزشش رو داری !

تنم داغ می شود . حتی پلک هم نمی زنم . محو چهره ی زیبایش می شوم . لباسش با دو بند نازک روی سرشانه هایش فیکس شده . و کمی از برجستگی سینه اش از یقه اش بیرون زده . بالاخره او این زل زدن ها را تمام می کند و به اطرافش نگاهی می کند و می گوید :

-مزاحمت که نشدم؟

-سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه ! اصلا ! خوب موقعی اومدی . تنها بودم !

گتیش را می اندازد روی دسته ی صندلی و کیفش را هم روی میز می گذارد . من به آشپزخانه می روم . دو جام مقداری بادام زمینی و پنیر و چند تا خوردنی دیگر را روی کانتیر می چینم . او روی صندلی پایه بلند پشت کانتیر می نشیند . و پاهای خوش تراشش را روی هم می اندازد . می گوید :

-خب ایران بهت خوش گذشت؟

سربطری را باز می کنم :

-آره عالی بود ! در واقع جزو بهترین روزهای عمرم بود !

#پست ۴۲۰

به نظر جای قشنگی می اومد .من تمام استوری هاو عکس های
که به اشتراک می گذاشتی رو نگاه می کردم .چه معماری
قشنگی داشت !

درون جامها از مایع درون بطری می ریزم :

-بافت قدیمش عالی بود !خیلی زیباتر از اونچه فکرشو کنی !
یک ابرویش را بالا می اندازد :

-مشتاق شدم اونجا رو ببینم شاید یه وقتی با هم رفتیم !
نظرت چیه ؟

در سرم هزار و یک فکر به طور همزمان قد می کشد؛ جو
آنجا، آبوا، ایران و ...اما لبخند تصنعی می زنم :

-من ترجیح می دم با هم بریم مراکش یا یونان !نظرت چیه ؟
جام را به دستش می رهم :

-فکر خوبیه !

یک دستش را زیر چانه اش می زند و آرنجش را روی میز می گذارد و به دقت به من چشم می دوزد:

-اما به نظر من این سفر یک جورهایی روی تو اثر گذاشته!
تک خنده ای می زنم:

-اوه! مثلا چه اثری؟

لبه‌هایش را غنچه می کند:

-نمی دونم! اما حتما کشفش می کنم!

به لبه‌هایش چشم می دوزم:

-منم یه سری چیزها رو در تو می خوام دوباره کشف کنم.
می خندد:

-بازم برام بریز!

-خب تو از خودت بگو! این مدت چکار کردی؟

جام پر شده را دوباره برمی دار:

-من هم مشغول کار بودم. پاریس، رم و لندن! تقریباً هفته ای یک بار اومدم اینجا و برگشتم رم. اما تو نبودى! می دونى نقطه ی قوت این شهر توپی! وگرنه من از هوای ابری و بارون های لندن متنفرم!

-آفتاب و گرما رو دوست داری؟

سر تکان می دهد :

و ...

نگاه می دزدد . یادم می افتد به ایران که نامش دختر شهر آفتاب بود ! او هم گرما را دوست داشت ! طناز می گوید :

-امشب این بطری رو با هم تموم می کنیم البرز عزیز !

انگار کمی سرش گرم شده . چشمانش خمارند . حرف می زنیم و می نوشیم . موزیک ملایمی در فضای خانه پخش می شود . او از روی صندلی پایین می آید :

-با من برقص البرز !

من کانترا را دور می زنم و به سالن می روم . من با لباس خانگی و او با آن شمایل ! نزدیکش می شوم و دستم را می اندازم دور کمرش . کفشهایش را از پاهایش در می آورد و به گوشه ای می اندازد . با این حال هنوز هم قدش بلند است . هر دو دستش را دور گردنم می اندازد . و سینه اش را می چسباند به سینه ی من . بوی الکل و ادوکلنش هوس انگیز است . کمرش را فشار کوچکی می دهم . با هم می رقصیم . سرش را می چسباند به گردنم و نفس گرمش می خورد به لاله ی گوشم . شهوت و احساس

خواستن او در هم می آمیزد و با دو دستم سرش را کمی عقب می برم و با ولع لبهایش را می بوسم. او مشتاق تر مرا می بوسد. در می پیچیم. تلفنم زنگ می خورد. اما بی اهمیت ترین چیز است. دستم می رود به طرف زیپ لباسش و آن را پایین می کشم. لباسش همانجا از تنش سر می خورد. نیمه برهنه است. لباس زیر دانتل سیاهش بیشتر من را مجذوبش می کند. اندام مثال زدنی دارد. حرارت تنهایمان و مستی باعث می شود که افسار گسیخته او را بوسه باران کنم. و بعد بغلش می کنم و می برم بالا. روی تخت با هم معاشقه می کنیم. بعد از مدتها می شوم همان البرزی که بودم. یک بار دیگر تلفنم آن پایین خود کشی می کند و من فقط به آمیختن با طناز فکر می کنم. و در آخر خسته و بی رمق در آغوش هم به خواب می رویم.

صبح زود با سردرد بیدار می شوم. طناز میان ملحفه های سفید گم شده. فقط بخشی از موهای فرش پیداست. می روم به طبقه ی پایین تا صبحانه و قهوه ای غلیظ آماده کنم. تلفنم را روی کانتور می بینم. و تماس های از دست رفته را؛ ایران زنگ زده. دو بار! به مغزم فشار می آورم تا یادم بیاید چرا جوابش را نداده ام. کمی بعد تر طناز در حالی که تی شرت من را تنش

کرده با پاهای برهنه از پله ها پایین می آید و من قید چک
کردن پیامهایم را می زنم . او می گوید:

#پست ۴۲۱

-سلام عزیزم! صبح بخیر!
فنجان قهوه را کنار مخلفات صبحانه می گذارم:
-صبح بخیر عزیزم! خوب خوابیدی؟
موهایش را با دو دستش جمع می کند بالای سرش ، می پیچد و
جوری همانجا ثابتشان می کند:
-خیلی خوب! بهتر از همیشه!
و چشمکی می زند:
-اما باید حتما این قهوه ی غلیظ رو بخورم!
می نشیند روی صندلی و فنجان را بر می دارد. من به شب قبل
فکر می کنم . به ولع خودم برای تصاحب طناز، به تصمیم
برای اینکه به او بگویم با هم باشیم و به درست یا غلط بودن
کارم! افکارم در هم غوطه ورنند. طناز حرف می زند؛ اما من

حواس پرتی گرفته ام! نمی دانم ماهیت این خواستن چیست؛
هوس یا عشق! نمی دانم اگر به طنز از ایران بگویم؛ او چه
عکس العملی نشان خواهد داد! برای همین سکوت می کنم. و
پیشنهادم را برای وقتی دیگر می گذارم.

اولین برف می بارد. بارش برف در لندن جزو محدود اتفاقات
است.

شاید گاهی در زمستان شاهدش باشیم.

دانه های سفید تک تک و آرام می ریزند روی زمین. ولی
آنقدرها قدرت ندارند که زمین را بپوشانند. لندن همیشه ابری
؛ سهمش از زمستان همین قدر است. نشسته ام روی صندلی
های فرودگاه و موبایلم را چک می کنم در این ۹ ماه گذشته
اتفاقات زیادی افتاده.

اما نه برای من! زندگی برای من روتین همیشگی خودش را
داشته. کار و زندگی ام همان است که بوده.

فقط یک بخش جدید به روابطم اضافه شده؛ حضور دو
هفته یک بار طنز در لندن! رابطه ای مداوم بین من و او.

حتی در اوایل پاییز . ده پانزده روزی را با هم به یونان رفته ایم.
یک سفر دو نفره ی کاملا شهوت آمیز و پر از تفریحات
خوب و غذاهای عالی !
سها و بهروز به ایران رفته اند.

ازدواج کرده و برگشته اند . حالا با هم زندگی می کنند . در خانه
ی جدید و مدرن بهروز . در جشن ازدواجی که در لندن گرفته
با طناز شرکت کرده ام.

پونه هنوز ورکش و واکش ارتباطش

با ادی ست . مادام کیک می پزد و گاهی شبها پذیرای من
است و تا حرف طناز پیش می آید ریز بین نگاهم می کند و می
گوید؛ ایران چه؟ فکرش را کرده ای؟

من تمام این ۹ ماه را با بی دقتی به احوال ایران گذرانده ام .
او هم آنچنان که باید در پی من نبوده . یعنی هر دو باور داریم
که ما فقط برای یک هدف کنار هم هستیم . اما نقش بازی
کردن را خوب بلد بوده ایم . گاهی تماس تصویری گرفته ام با
خانواده ی مادری و دو سه باری برای ایران چیزهایی فرستاده
ام . تمام مکالمه ی من و ایران در چند کلمه درباره ی کار

مهاجرتش خلاصه شده. درباره ی وقت های سفارت و مدارک
و مامان!

جملاتی مثل:

#پست ۴۲۲

#پست ۴۲۳

مامانت سراغتو از من می گیره! چی بهش بگم؟

-یه کم از برنامه اتو بگو! حرفی ندارم ازت بزنم!

-می شه یه تماس تصویری بگیری؟

اومدیم پیک نیک و گفتم تو می دونی!

-می شه یه کم از ادی بگی؟

مامانت فکر می کنه من می دونم!

-می شه زنگ بزنی؟ من صبح سالم بد بوده و رفتم سرم زدم.

آبرو داری کن!

-البرز؟ سه چهار روزه زنگ نزدی! یه تماس بگیر! آبوا رو چکار کنم؟

و ... exchange group

مامان حالش کاملا خوب شده؛ حتی برای مراسم عقد کنان بهروز به تهران رفته. با خاله لاله و ایران و به همه گفته که من و ایران نامزد هستیم.

شده ام کلاف سر در گم. بارها برای پونه و بهروز که تفتیش فکری ام کرده اند؛

توضیح داده ام که ماجرا چیست! و حتی برای ادی هم. همه قریب به اتفاق معتقد بوده اند که باید با طناز در ارتباط بگذارم و من دهان بسته ام و چیزی به طناز نگفته ام. حتی به ایران هم نگفته ام که با طناز هستم.

نمی دانم چرا خودم را عاجز می دانم در مرتب کردن این
اوضاع! از طرفی من مدیون قوم و خویشم در جنوب و
محبت هایشان شده ام. خجالت می کشم از آبا و اجداد و بی بی و دلم
نمی خواهد اتفاق بدی بیافتد.

از حافظ با آن همه مرام و معرفت و خاله شرمنده ام. اما از
همان ابتدا هم فقط می خواستم ایران را نجات بدهم. گاهی
مادام را لعنت می کنم. از اینکه در آن شب پیام داد و زنگ
زد. از اینکه این راه حل را انتخاب کردم و مسببش را مادامی
دانم از خودم دلخورم. حالا شده ام یک مرد در میانه ی
تردید. که نمی دانم باید چکار کنم.
طناز با آن همه جسارت و دلربایی و آزادی یک طرف و ایران با
آن همه آرامش،

حجب و حیا و زیبایی یک طرف! حتی

نمی دانم که اصلا هیچ کدامشان را دوست دارم یا نه! با
طناز وقت می گذرانم. با هم کنار می آییم، مشغله های هم را

می فهمیم. نه او از گذشته ی من چیزی می پرسد و نه من از او. نه او در زندگی اکنونم کنجاوی می کند و نه من در زندگی او.

#پست ۴۲۴

ساعاتی که با هم هستیم را فقط وقف عشقبازی و حرفهای ساده می کنیم .
 من اخلاق او را بدم و او هم انگار کمی از من را درک کرده .
 همیشه بدون خبر می آید؛ اما فاصله ی آمدنش همان ده روز یا دو هفته است .لبخندش دایمی ست .پر انرژی و شیک می آید .با من مست می شود و من را مست می کند .می ماند .
 ملاحظت دارد ؛ همیشه روش های جدیدی برای جذب من دارد .گاهی با لباس هایش، گاهی با تغییر روش های عشقبازی اش و گاهی هم با آن قدرت باور نکردنی اش ! خواستنی تمام نشدنی که تا به امروز تجربه اش نکرده ام .خستگی ناپذیر ادامه می دهد و روز بعد بی صدا می رود .نه من را چک می کند و نه

مجبورم می کند به هیچ کدام از اجزای خسته کننده ی یک رابطه ! طنز زن عجیبی ست !

گل‌های لاله ی صورتی و سفید را که میان کاغذ کالک خاکستری پیچیده شده کنارم می گذارم و تابلوی اعلان پروازها را نگاه می کنم . امروز مامان و ایران می آیند . می دانم که از امروز زندگیم یک تغییراتی خواهد کرد . در خانه ی مامان هم وقایعی در حال اتفاق است . خانه ی مامان را تعمیر کرده ایم . همه چیز نو شده . . . بهروز در طی ماه های گذشته طبقه ی بالای خانه را کاملا تغییر داده . همه چیز را نو کرده . اتاق دنا را برای ایران آماده کرده ایم .

#پست ۴۲۵

سرویس خواب و اکسسواری های یک اتاق دخترانه که به سلیقه ی بهروز بوده و کلی پای من آب خورده .

اتاق من را هم مبله کرده ایم . برای شبهایی که قرار است آنجا بمانم . خانه جور دیگری شده . دیگر اثری از زندگی گذشته در

طبقه ی بالا وجود ندارد. حتی کف و سرویس های بهداشتی و تابلوها هم جدید هستند. هیچ چیزی برای گذر اندیشه ی مامان به گذشته وجود ندارد.

از کار خودم راضی هستم. من حتی به کابینت های آشپزخانه و حیاط پشتی هم

رحم نکرده ام. جز مبلمان نفیس و کریستالها و وسایل شخصی مامان؛ هر چه که در طی سالهای زیادی در این خانه عضو لاینفک بوده اند را تعویض کرده ام. دلم نمی خواهد مامان دوباره برگردد به همان وادی ناامن ذهنش!

پونه و سها غذا آماده کرده اند. ادی و بهروز هم هستند. مادام هم قرار است بیاید. هوای امروز با آنکه سرد و برفی است؛ اما کانون خانه با وجود آنها گرم است. امروز سه شنبه است و من به خاطر آمدن مامان و ایران کار را تعطیل کرده ام. بعد از مدتها خارج از تایم همیشگی کافه تعطیل است.

@Vip Roman

#پست ۴۲۶

کلمه ی تهران که به لاتین روی تابلو اعلانات نقش می بندد ؛
 من هم دلشوره می گیرم . موبایلم را می چپانم درون جیب
 پالتویم .

لحظات به کندی می گذرند؛ تا اینکه بالاخره مامان و ایران را
 می بینم . از همین دور هم هر دویشان را تشخیص می دهم .
 ایران پالتوی سیاه تنش کرده . شلوار

بگ ساده ی کرم رنگ با کتانی سفید . موهای بلندش را بالای
 سرش جمع کرده و کوله پشتی انداخته . مامان هم شالگردن
 زرشکی دور گردنش پیچیده و از همان لباسهایی که قبلا تنش
 می کرد پوشیده . چکمه های بلند سیاه . شلوار جذب و ژاکتی
 گشاد . بی اختیار لبخند می زنم از دیدن زن کولی وار گذشته .
 ایران من را می بیند و با اشاره انگشت نشانم می دهد . دست
 تکان می دهم . او هم با لبخند دستش را بالا می برد . بالاخره به
 من

می رسند . مامان را بغل می کنم . همان عطر و بوی همیشگی و
 همان آغوش امن ! کمی چاق تر شده . گونه هایش برآمده اند
 و انگار کارهایی هم در جهت جوانسازی انجام داده ! دسته گل

را به جای مامان به دست ایران می دهم. و با یک دستم او را به
طرفم می کشم در آغوش می گیرم :
-خوش اومدی ایران جان !

مامان نگاهمان می کند و من بوسه می نشانم روی لبهای
ایران !

لبهای بسته و بی احساس او را با یک بوسه ی تصنعی آذین می
کنم تا مامان را خشنود کرده باشم. از همین اول بدبختی من
شروع می شود .
می گویم :

-راحت اومدین؟ این راه چندین ساعته ی خسته کننده واست
سخت نبود عزیزم؟

و به ایران چشم می دوزم. صورتش بی آرایش است. پوستش
برق می زند. چشمانش نوعی ترس را درخود ذخیره کرده اند .
می گوید :

-نه زیاد سخت نبود! در کنار خاله همیشه به من خوش می
گذره. کتاب خوندم و کلی از گذشته ها حرف زدیم.

#پست ۴۲۷

توی فرودگاه استانبول چند ساعت موندیم . که لذت خودش
رو داشت . و شب رو هم خوابیدیم ! تا حالا انقدر توی هواپیما
نبودم .

دست می اندازم دور شانہ اش :

-خوش اومدی به لندن !

انگار خیال مامان راحت می شود !

دست می گذارد روی سینه اش و نفس راحتی می کشد و می
گوید :

-خدا رو شکر ! اولش فکر کردم که بینتون یه فاصله ای
افتاده !

ایران سربزیر می گوید :

-فاصله به مسافت دوری نیست لی لی جان ! من قلبم اینجا
بود !

دلم می گیرد و از طرفی نگران روزهای آینده می شوم .

نگاه ایران به اطرافش پر از کنجکاو و تحیر است. تمام چیزهایی که برای من روتین و عادی ست؛ او را به هیجان و می دارد. برف هنوز هم می بارد. مامان می گوید:

-باید تهران رو می دیدی! انقدر برف باریده بود که دیروز از خونه ی عمه ات که خواستیم بیاییم تا ساق پا مون توی برف بود. این برف لندن بیخودیه! آدمو الکی دلخوش می کنه؛ مثل معشوقه ی دروغی!

در اتومبیلما باز می کنم. مامان روی صندلی جلو می نشیند. ایران خودش در عقب را باز می کند و کوله پشتی و دسته گل را می گذارد درون ماشین. من می گویم:

-همین یه ذره برف هم خوبه مامان!

چمدان ها را در صندوق می گذارم و سوار اتومبیل می شوم. و مپ اتومبیل را روشن می کنم. از آینه به ایران نگاه می کنم. او حواسش به من نیست. می گویم:

خب! همه حالشون خوب بود؟

مامان می گوید:

-خوب بودن. ما با حافظ و هانیه و خاله ات اومدیم تهران!
حتما ایران واست گفته دیگه!

نمی دانستم. ایران خیلی زود می گوید:

-آره مگه می شه نگم! لحظه های آخر دوری از مامان و حافظ
خیلی سخت بود! اگر دلداری های البرز نبود که جون می
دادم!

دقیقا جایی که سبک آدمم بالا و پایین می شود؛ می سوزد. من
اصلا لحظات آخر سراغ این دختر را نگرفته ام. اصلا حالش را
نفهمیده ام.

#پست ۴۲۸

مامان می گوید: @Vip Roman

-چند روزی که تهران بودیم خوش گوشت. یه روز خونه
عموت بودیم و یه روزم خونه ی عمه ات.

بقیه اشو موندیم خونه ی رایان !
مثل برق زده ها چشمانم گیر آینه می شود.

ایران دست می کشد به موهایش .

می گویم :

خب می رفتین هتل ! چرا خونه ی رایان ؟ من از اون پسره
خوشم نمیاد !

مامان متحیر نگاهم می کند :

-وا ؟ چه حرفیه ؟ خیلی هم پسر خوبیه ! انقدر احترام گذاشت
که شرمنده شدیم .

حسادت می کنم !

من آنقدر درگیر رابطه ام و کارم بوده ام که سراغ ایران را چهار
پنج روز پیش گرفته ام . فقط فهمیدم برای دیروز بلیط دارند و
تهران مانده اند .

همین! در لحظاتی که از وطن جدا می شده، وقتهایی که دچار تردید بوده و دلش از دوری گرفته بوده؛ رایان کنارش مانده!
دست می کشم به پیشانیم. پوزخند می زنم. و نگاهم به چشمان زیبای ایران در آینه قفل می شود. مامان می گوید:
-خواستو بده به خیابون! می رسیم خونه و ...

چه خیال باطلی دارد مامان!

تمام مسیر را به این فکر می کنم که چطور از پس ماجرای که ساخته ام بر بیایم!

نگرانی من فقط مامان نیست! بیشتر دلهره ی آبوا و بقیه را دارم. کسانی که پدرم را قبول نداشتند و به چشم یک دزد ناموس و آدم بوالهوس به او نگاه کرده اند.
من با آبروی خودم بازی کرده ام.

این چند ماه نبودن ایران از عمق فاجعه کاسته بود!
اما حالا که کنارم هست؛ می دانم چکار کرده ام.

#پست ۴۲۹

در ذهنم شنا می کنم که صدای ایران را از جایی نزدیک به گوشم می شنوم :

-البرز !

می شه تلفنت رو بدی که من به مامانم زنگ بزنم؟ حتما نگرانه !تلفن خودم هست ولی من نه اینترنت دارم و نه خط نمی گذارم بیشتر بگوید و سریع السیر قفل تلفنم را باز می کنم و به دستش می دهم :

-شماره خاله سیو هست .به لاتین بزن ؛ خاله لاله .

تشکر کوتاهی می کند .مامان چشمانش را بسته . معلوم است مسافت طولانی خسته اش کرده .ایران شروع می کند به حرف زدن با خاله !

-آره مامان من خوبم !دلم برات تنگ شده . هنوزهیچی نشده !

-آره البرز اومد... !نگو این حرفو خجالت می کشم !

بغض می کند :

-مامان من تازه رسیدم و جز فرودگاه و دو تا خیابون جایی رو
ندیدم !

باشه وقتی به خط و نت گرفتم واست عکس می فرستم !
بقیه ی حرفها محو اند ...

همه به استقبال می آیند !سها و پونه خیلی صمیمی ایران را در
آغوش می کشند .سها قبل تر با ایران آشنا شده .در طی
روزهایی که در ایران بوده !روزهای خوش عروسی اش !
ایران به همه لبخند می زند .با ادی دست می دهد و به
انگلیسی لهجه داری با او حرف می زند :

-شما باید دوست صمیمی البرز باشی !خیلی ازتون تعریف
کرده !

من هرگز با ایران آنقدرها از ادی حرف نزده ام که بشود گفت
خیلی !

. یعنی چهار تا پیام کوتاهمان به این صحبتها قد نداده .ادی
سرخ می شود .پونه بازوی ادی را می چسبد و به فارسی می
گوید :

-خجالتیه !

ایران دوباره می خندد. سها دسته گل را از دست ایران می گیرد.
بهروز مثل وحشی ها جلو می آید و ایران را در آغوشش می
چلاند. ایران به من نگاه می کند. می گویم:
-بهروز رو که بهت گفتم چجور آدم دیوونه ای هست؟!
و نگفته ام! ایران کاملا هماهنگ است:
-آره! اما همیشه درباره شما حرف می زنیم. و اینکه توی تهران
حسابی با آقا بهروز آشنا شدم.
بهروز یک ابرویش رو بالا می دهد:
-چه آدمای بیکاری! درباره من حرف می زنین؟
همه می خندند.

عکس العمل مامان در برابر خانه ی تغییر یافته اش واقعا
خوب است. از همه ی تغییرات استقبال می کند. به آشپزخانه
می رود. دست کشید روی سطح کابینت های خاکستری و به
میز کوچک سیاه رنگ که یک گلدان گل روی آن بود نگاهی می
اندازد. بعد می رود به طرف بهروز که منتظر است و بغلش می
کند:

-مرسی بهروز جان! واقعا عالی شده! نگاهی به بقیه می اندازد:

-از همتون ممنونم که اینطور به فکر م بودین و اینجا جمع شدین. می دونم خیلی اذیتتون کردم؛ ولی الان خوبم! خیلی خوب!

ایران نیست! پونه در حال ریختن چای در فنجان هاست و سها چیزی را روی اجاق هم می زند. بهروز حیاط پشتی را به ماپان نشان می دهد. من از آشپزخانه و راهرو می گذرم. ایران روی کاناپه ی پذیرایی نشسته است. به روبرو نگاه می کند. من از سمت راستش وارد می شوم. سرش را بر می گرداند و از سر شانه نگاهم می کند. می گویم:

-بیا بریم بالا اتاق رو نشونت بدم!

تلفن همراهم را به طرف می گیرد:

-چند بار زنگ خورد!

تازه یادم می افتد که تمام این مدت تلفنم در دست او بوده!

تلفن را می گیرم و به ۵ تماس از دست رفته ی طناز نگاه می کنم.

می دانم هر بار که زنگ خورده از جمله یک دقیقه ی قبل تصویر بزرگش با آن لبخند عریض در حالی که بیکینی سرخابی روی پوست برزیره اش زیادی پیدا است؛

بر روی صفحه نمایان شده . تصویری که خودش انتخاب کرده برای زنگ تماسش!

#پست ۴۳۰

تلفنم را در جیب جینم می چپانم و می گویم :

-پاشو بیا !

چمدانش را بر می دارم و از پله ها بالا می روم . پشت سرم با فاصله می آید.

نگاهی به دور و ور می کند . در اتاقش را باز می کنم . و وارد می شوم . او هم پشت سرم می آید . چمدان را همان کنار می گذارم . تخت دو نفره ی دودی رنگ با لحاف سفید و کوسن های زیاد به من دهان کجی می کند .

پرده را کنار می زنم . نور می تابد درون اتاق . بر می گردم به
طرفش . چهره اش کدر است . می گویم :

-اینم از اتاقت ...

سرش را بالا و پایین می کند :

-ممنونم !

در سرویس بهداشتی را باز می کنم :

-اینم سرویس بهداشتی !

-باید دوش بگیرم !

-حتما !

نمی دانم چطور ادامه بدهم . کلافه ام .

می گویم :

-بیا اینجا بشین !

و خودم روی تخت می نشینم . می آید و لبه ی تخت می نشیند .

حلقه ی انتخابیش در انگشتش می درخشد .

می گویم :

-بین ایران جان !

سرش را بالا می آورد .چهره اش دوباره برایم آشنا می شود .آب دهانم را فرو می دهم .نگاهش روی گردنم متوقف می شود .می گویم :

-

#پست ۴۳۱

به بچه ها گفتم که جریان بین من و تو چیه !این چند نفری که پایین هستن همه چیو می دونن .فقط مامان خبر نداره !راستش عروسی بهروز و رفتن شما به تهران باعث شد که مجبور بشم توضیح بدم !

اولش همشون ناراحت شدن چرا ماجرا رو نگفتم اما وقتی فهمیدن این یه مساله ی قراردادی هست ؛ خب واکنش هاشون تغییر کرد .

این اتاق مشترک من و تو هست. ولی من یه جورى به مامان مى فهمونم که آمادگی رابطه رو ندارم. دو سه شب اینجا مى مونم. اون یکی اتاق رو آماده کردم برای شبهایی که قراره باشم! اما این دو سه شب تحمل کن. ببین من یه آپارتمان شخصی دارم. که ترجیح مى دم اونجا باشم. اونجا آرامش بیشتری دارم. ولی تو به اسم زن من اینجا یی. پس تا یه مدتی قید اون جا رو مى زنم. تا وقتی که یواش یواش به مامان بگم که جریان چیه!

تکان نمى خورد. فقط مى گوید:

-باشه!

برای کم کردن از بار گناهم مى گویم:

-خودت متوجه شدی که من توی یه رابطه ای هستم که بعد از برگشتنم جدی شد!

برای همین باید حواسم جمع کنم. از طرفی مى ترسم مامان یه وقت شوکه بشه یا دوباره حالش بد بشه. پس باید رعایت اونو هم بکنم!

لبهایش انحنای غم دارند:

-چشم !

حرصی می شوم :

-قرار نیست هی به من باشه و چشم و این چیزا رو تحویل بدی !

تو یه انسان آزادی ایران ! این فیلمو هم خیلی زود تموم می کنیم !

آه می کشد :

-پس می شه بری بیرون ؟ !

می خوام یه کم تنها باشم ! این محیط جدید و اینجا و... تو و زندگیت برام زیادی سنگینه !

دلم مالش می رود از درد روحم . بر می خیزم :

-خب پس تا یکی دو ساعت دیگه بیا پایین که اینا به خاطر تو اینجا هستن.

#پست ۴۳۲

یه کم که بگذره می فهمی که از من بهترن و می تونین دوستای خوبی باشین! کلی واسه شام زحمت کشیدن!
جوابی نمی دهد. بیرون می روم و در را پشت سرم می بندم.
صدای قهقهه از پایین می آید. مامان هم می خندد. دنیا شاد است و انگار فقط من و ایران مغلوب غم شده ایم.
به طناز زنگ می زنم و تایم برگشتنش را می پرسم. قرارمان می شود پس فردا در آپارتمانم. وقت توضیح دادن به او فرا رسیده!

وقتی پایین می روم؛ مادام از راه رسیده! کنار مامان نشسته و دستش را در دست گرفته! نگاه نگرانش روی من است. برایش چشمکی می زنم. می گوید:
-پس عروس خانوم کجاست؟

روی کاناپه تک نفره می نشینم و یک استکان چای بر می دارم :
-خب کلی ساعت توی راه بوده و حالا رفته که دوش بگیره و
استراحت کنه و با این جو کنار بیاد. اما دختر اجتماعی و
بشاشی هست. مطمئنم خیلی زود بر می گرده پیشمون !
سها بر می خیزد :

-برم پیشش؟

نگرانیش را می فهمم ! اما می گویم :
-نه !

دوباره سر جایش می نشیند. پونه به تاسف سرتکان می دهد .
استکان چای به دست به حیاط پشتی می روم و به دیوار تکیه
می زنم و چای نیمه گرم را لب می زنم. بهروز پشت سرم می آید
و در را هم می بندد :

-خاک برسرت البرز با این کارهات !دیگه افتادی توی هچل !
-به خاطر خودم نبود !می خواستم بهش کمک کنم !
-لعنتی دختره مثل فرشته هاس !

خیلی خوشگله ! من تهران چند روز باهاش بودم . اونقدر پر انرژی بود که در برابرش کم آوردم . الان بین چجوری بود؟

-طناز چند بار زنگ زده و تلفنم دست ایران بوده !

-خیلی احمقی !

-می دونم ! ولی برام اهمیتی نداره !

از اولش گفتم این تعهد سوری هست . زیر قوالم هم نمی زنم .
-با طناز چکار می کنی؟

-فهمیده تر از این حرفهاس ! باهاش حرف

می زنم !

-خودتم نمی دونی چکار می کنی . منم نمی گم که چکار بکن !
ولی تهش خودت راهشو پیدا می کنی ! فعلا می خوام فقط
دختر خاله ات رو کشف کنم !
-برو گمشو داخل بهروز .

من حوصله ندارم. دختره ترسیده!

#پست ۴۳۳

-سها رو می فرستم دنبالش!
و بی آنکه منتظر جواب من بماند می رود داخل! برف بند
آمده.

چمنهای سبز و یخ زده پیدا هستند.
مامان راست گفت؛ برف ریزانِ لندن مثل عاشق دروغین
است! بی هویت و مقطعی! مثل من!
ایران همان ایران :: بوشهر است. پیراهن ساده ی تا روی ساق
پایش به رنگ آبی ست.

موهایش را بافته و رژ کمرنگی زده . با آمدنش مامان از پشت
میز غذا برمی خیزد و به طرفش می رود :
-به جمع ما خوش اومدی دخترم !

همه کف می زدند . مادام که کمی پیش تر رسیده می گوید :
-پس ایران تویی؟!

ایران به مادام نگاه می کند . مادام سلانه سلانه به طرفش آمده
و دستانش را از هم باز می کند :
-بیا توی بغلم !

ایران به آغوش مادام می رود . مادام دست می کشد پشت کمر
ایران ::

جوری او را بغل کرده انگار که سالها می شناسدس . مثل یک
مادر بزرگ که به نوه اش رسیده یا مثل زنی که روزها به انتظار
فرزندش مانده و حالا به وصالش رسیده باشد :

-چه حس خوبی دارم ! انگار جنوب رو بغل کردم !
ایران از او فاصله می گیرد :

-لی لی جان خیلی از شما تعریف کرده بود .چه خوشحالم که
می بینمتون !یه هدیه براتون آوردم ! بعدا تقدیمتون می کنم !
مادام می خندد :

-

#پست ۴۳۴

اوه جانِ مادام !باید قول بدی که میایی پیش من !وقتی این البرز
خان میاد کافه باهاش بیا !پیش من بمون !
من کلی حرف برای گفتن دارم .چقدر قشنگی !مثل دریا، مثل
گرمای جنوب ...

و با حالت ناراحتی به سها نیم نگاهی می کند :

-اون یکی دخترم رو که بهروز دزدید! اما تو جات پیش منه!

سها می گوید:

-مادام؟ به همین زودی منو فروختی؟

مامان می گوید:

-بیاین بریم سر میز!

من صندلی را برای ایران عقب می کشم و به تعابیر مادام فکر می کنم. ایران برای من هم بوشهر است.

گرما و شرجی و نوعی صمیمیت. می نشیند و بوی عطر نارنگی اش می پیچد در مشامم.

همان عطری که قبل ترها باعث می شد بخواهم بغلش کنم.

شامی که دخترها پخته اند را در میان حرف ها و تعریف های جمع می خوریم. ایران با غذایش بازی می کند. من از زیر میز دستش را می گیرم. نگاهم می کند. می گویم:

-غذاتو بخور!

اما او دستش را می کشد و دوباره همان کار را تکرار می کند .
بعد از شام مامان و دخترها ایران را به آشپزخانه می برند . مادام
هم می رود . کیکی که پخته را به عنوان دسر می خوریم . اما ایران
و سها و پونه همانجا در آشپزخانه می مانند . می دانم که پونه
در حال تخلیه ی اطلاعاتی ایران است !

مادام کنارم می نشیند و می گوید :

-با این دختر بد تا نکنی البرز !

هشدارش در گوشم زنگ می خورد :

-نه مادام ! مگه دیوونه ام ! این دختر امانته .

-حواست به دلش باشه ! دلش دریاست اما اگر طوفانی بشه تو
رو هم نابود می کنه . همش به این فکر می کنم که چطور از
پسش بر میایی !

-حواسم هست ! ایران اونجور که فکر می کنی نیست ! نه
عاشق منه و نه انتظاری داره ! من آوردمش اینجا که بهش
کمک کنم تا یه زندگی خوب بسازه ! راهشو پیدا می کنیم .

#پست ۴۳۵

EXCHANGE GROUP از کوی

مادام با چشمان فرو رفته اش به چشمان من زل می زند :
-یه سکه رو وقتی بندازی بالا چند تا چرخ می خوره تا بیاد
پایین! باید ببینیم چی پیش میاد !
مامان می گوید :

-خب انگار البرز و شما همیشه حرف درگوشی دارین مادام؟
مادام چایش را لب می زند :

-دخترم! این پسر شما برای من کار بزرگی کرده . کلی سرگرم
شدم . الان ریسم هست . رییس بداخلاق و جدی که با من
کنار میاد .
مامان می گوید :

-من خودم مشتری پر و پا قرص این کیک شدم !
مادام سر تکان می دهد و به تکه ی کیک درون بشقاب که
مملو از پسته است چشم می دوزد :

-اسمش آبادان هست !

مامان هم خیره ی بشقابش می شود :

-به یاد شهرتون؟

مادام قرص و محکم می گوید :

-به یاد شهری که توی اون عاشقی کردم !

جایی که قلبمو جا گذاشتم ! یک تکه از قلبمو...

مادام صندوقچه ی اسراریست که درش تا اکنون باز نشده .

بارها گفته داستان زندگی را برایت خواهم گفت و نگفته .

بارها به چیزهای کوچکی اشاره کرده و ادامه نداده .

ساعتی بعد همگی می روند . در سرمای نیمه شب پرهیاهو می

روند . من می مانم و ایران و مامان . وقتی در را می بندم و بر می

گردم ؛ می بینم مامان پایین پله ها ایستاده و به راه پله نگاه می

کند .

راه پله ی کهنه ای که جایش را به چوب های نو داده . می
گویم :

-دوست نداری بالا رو ببینی؟

یکه می خورد . چشم می گیرد از راه پله و می رود به طرف
نشیمن

-نمی دونم !

و رو به ایران می گوید :

-شما دو تا عاشق و معشوق تازه به هم رسیدین . وقت برای
تنهایی نداشتین ! برین توی اتاقتون و راحت باشین !
ایران لب می گزد . مامان با ذوق نگاهش می کند . من برای آنکه
بی خاصیت به نظر نرسم؛ دست می اندازم دور کمر ایران که
از نظر من باریک و جمع و جور است و می گویم:

#پست ۴۳۶

@Vip Roman

-خب راستش از همون اول شب بابت اینکه نمی تونم کنار
ایران باشم کلافه بودم !
چشمان مامان پر از ستاره می شود و ایران را خطاب قرار می
دهد :

-بهت که گفتم؛ البرز مرد خونگرم و خواهانی هست ! می
دونستم تموم این مدت که تو فکر می کردی سرد و بی خیاله؛
منتظر دیدنت بوده !

حیرت می کنم اما حتی به ایران نیم نگاهی هم نمی اندازم . در
عوض روی موهای براق و سیاهش را می بوسم :

-خیلی اذیتش می کنم ولی جبران می شه !
بعد او را هل می دهم به طرف راه پله و می گویم :

-شبت بخیر مامان !

ایران زبانش را قورت داده . اصلا از وقتی رسیده زیادی مظلوم
است . با ایران پر از شور و حراف بوشهر فرق دارد . وارد اتاق
می شویم در را می بندم . او می رود به طرف چمدانش و وسایل

درون آن را زیر و رو می کند. لباسی بیرون می کشد. بی حرف به سرویس بهداشتی می رود.

من آنقدر خسته ام که دلم می خواهد همان دم بخوابم. با همان لباس ها روی تخت دراز می کشم. از سرویس بهداشتی بیرون می آید. بلوز و شلوار خواب ساتن سیاه با خالهای ریز سفید تنش کرده. پلک می زنم. دوباره می رود سراغ چمدانش. این بار برس بیرون می آورد. و جلوی میز آرایش می ایستد و موهای بافته اش را باز می کند. بوی شامپو در اتاق پخش می شود. موهای نیمه مرطوبش را برس می کشد. می گویم:

-وسایت رو فردا بچین توی کمدها. این چمدون خسته کننده ست. می گوید:

-چشم!

تلفنم زنگ می خورد. طناز است. نگاه ایران از داخل آینه به من ایت. رد تماس می دهم و برایش پیام می فرستم؛ "خسته ام! فردا حرف می زنیم"

ایران چراغ را خاموش می کند و می آید و آن سر دیگر تخت دراز می کشد. معذب است.

#پست ۴۳۷

این را از بدن بی حرکتش می فهمم . چون من دیده ام که چطور
شبها مدام این پهلو به آن پهلو می شود . می گویم :
-ایران راحت بخواب ! من کاری بهت ندارم .
زمزمه می کند :

-راحتم ! او می دونم اشباعی !

می گویم :

-جواب یک کلمه ای مثل توهینه !

حرفی نمی زند . چند ثانیه بعد صدای گرفته اش به گوشم می
رسد :

-حالا که به اینجا رسیدم فکر می کنم کارم اشتباه بوده! دلم به شدت برای بوشهر تنگ شده و دلتنگ مامان و حافظم!

آه می کشد:

-احساس بی پناهی دارم!

نیم خیز می شوم. در تاریکی اتاق نگاهش می کنم. هاله ای از چهره اش پیدااست. می گویم:

-بهت حق می دم! دوری تلخ و سخته و محیط جدید برات نا آشناست! اما مطمئنم اونقدر ناشناخته و هیجان برای کشف کردن داری که سرگرم بشی! به این فکر کن که می خواهی یه زندگی جدید بسازی!

-نمی دونم چی بگم! از همین روز اول احساس می کنم که بار اضافی ام! قراره چکار کنم؟ من با زندگی خودم و تو بازی می کنم. تو مسایل خودت رو داری! من گیج شدم...

دستم را جلو می برم و روی شانهِ اش می گذارم! ساتن لباسش زیر دستم سر می خورد:

-این چه حرفیه! من کاری کردم که این حس رو داری؟

خودم هم می دانم حرف مزخرفی ست. تماس های طناز و اخم
من و سکوت هایم دختر بیچاره را ترسانده!

با گریه می گوید:

-می خوام برگردم خونه!

عجز و ناتوانیش را درک می کنم. به او نزدیک می شوم و
بغلش می کنم.

میان سینه ام گم می شود. می گویم:

-گریه نکن دیوونه! تو تازه رسیدی. هنوز هیچی نشده!

دست می کشم روی موهای نیمه مرطوبش:

-واسه روز اول سخت بود! یهو با این آدم مواجه شدی! یهو

از من و ...

قدرت ندارم اسم طناز را بیاورم. می گویم:

-می خوای امشب رو بخوابی و فردا باهم حرف بزنیم؟ می ریم
قدم می زنیم. حرف می زنیم تا آروم بشی. من یه هفته در
خدمت تو هستم. هر جایی که بخوای می برمت. بعد بامامان
و دخترا شهر رو کشف کن!

جوابی نمی دهد اما دیگر گریه نمی کند. آرام تر که می شود؛
خودش را عقب می کشد و بی حرف پشت می کند به من.
لحاف را روی تنش می کشم و آنقدر به طرح اندامش نگاه می
کنم تا خوابم می برد و صبح که بیدار می شوم؛ او در بستر
نیست

#پست ۴۳۸

@Vip Roman

در بستر

نیست!

از صدای خنده های بلند بیدار می شوم. بستر خالیست و ایران نیست. لباس خوابش را تا کرده و روی چمدانش گذاشته. بالشش مرتب است و کوسن ها را هم روی تخت گذاشته! وقتی پایین می روم؛ مامان و ایران روبروی هم نشسته اند. مامان چیزی را در تلفنش به ایران نشان می دهد. با هم به لهجه ی بوشهری حرف می زنند. قرابت در رفتارشان پیدااست. مامان تا من را می بیند می گوید:

-اومدی عزیزم؟ صحبت بخیر! اینجوری می خوای ایران رو ببری بگردونی؟ دیر شد که!

سرم درد می کند اما به روی خودم نمی آورم. لبخند می زنم:
-فکرشو نمی کردم ایران اینقدر سحر خیز باشه!

ایران بر می گردد و به من نیم نگاهی می اندازد. چهره اش حالت خاصی ندارد. لبهایش خشک شده اند. مامان می گوید:

-بیا ور دل زنت بشین. تو که نمی دونی من از دیدنتون کنار هم چه لذتی می برم. چقدر دلم خوش می شه!

ایران لبش را می گزد و دهانش را جمع می کند. من کنار ایران می نشینم. دستم را می اندازم دور گردنش و بوسه ی آرام و نجسبی روی گونه اش می زنم و سریع از او فاصله می گیرم.

مامان مثل آن وقت ها؛ همان زمانهای دور برایم ساندویچ
ژامبون می گیرد . و توی بشقاب می گذارد و به ایران می گوید :

-قهوه اش هم با ایران جانم !

ایران صندلی را عقب می کشد و می رود سراغ قهوه ساز . مامان
می گوید :

-از کجا می خواهین شروع کنین؟ ساختمان های قدیمی؟ آثار
تاریخی؟ یا خیابون گردی؟

من یک گاز بزرگ به ساندویچم می زنم :

-امروز رو با یه بخشی از رودخانه ی تایمز شروع می کنیم .
بعد می ریم ریجنت و بعدش کافه !

ایران مشغول ور رفتن با قهوه ساز است . مامان می گوید :

-منم می رم یه قدمی می زنم و بر می گردم خونه !

قلبم تند می تپد :

-ولی ...

مامان دستش را بالا می آورد :

-ولی چی؟ من حال خوب شده امی دونم که پسر رو از دست
دادم و عروس و نوه ام زیر خروارها خاک هستن . می دونم

شغلم و هویتم رو هم از دست داده بودم. الان وقتشه برای برگردوندنش تلاش کنم. مگه نه؟! پس باید از یه جایی شروع کنم. حتی شده تنهایی قدم زدن.

مامان با آن نگاه مصمم و کلمات پشت سر همی که به زبان می راند؛ من را خلع سلاح می کند. اما ملتمس می گویم:

#پست ۴۳۹

-خواهش می کنم! مامان حواستو جمع کن! هر جایی فکر کردی که اوضاع خوب نیست به من یا بهروز یا دخترا زنگ بزن!

مامان سرتکان می دهد و بعد به ایران اشاره می کند:

-ترتیب تلفن ایران رو هم بده!

-چشم!

ایران فنجان قهوه را روی میز می گذارد. طرح یک قوی زیبا روی فنجان است. با تعجب می گویم:

-اوه! تو کافی آرت بلدی؟!!

لیوان چایش را بر می دارد:

-آره. وقتی تو رفتی؛ یه دوره کوتاه دیدم.

مامان دستش را می گذارد روی موهای باز و بلند ایران و با نوک انگشتانش موهای او را شانه می کند:

-دخترم هوای تو رو داره! با ذوق و شوق رفت کلاس! به قول خودش؛ وقتی شوهر آدم کافه داره باید زنش هم بلد باشه یه چیزهایی رو!

گونه های ایران سرخ می شوند. لیوان را می گذارد درون سینک و می گوید:

-من برم آماده بشم!

و از آشپزخانه بیرون می رود. مامان می گوید:

-به نظرم ایران ترسیده!

مامان باهوش هست. همیشه همینطور بوده! می گویم:

-منم بودم همین حال رو داشتم به هر حال از خونه و شهرش جدا شده!

-هیچ وقت یادت نره که ایران امانتی یه طایفه ست . طایفه ای
که بعد از اون همه تردید بالاخره اعتماد کردن . اونم فقط به
خاطر رفتار خوب تو بوده ! وگرنه بابات که ...

-حتی عارم میاد بهش بگم بابا !

-خبری ازش نداری؟

سرم را بالا می آورم و به چشمان مامان نگاه می کنم . آن
چشمان درشت و سیاه شهنش :

-نه ! و قرار هم نیست خبری بگیرم !

-می خوام با مامان و بابا سرهنگ قرار آخر هفته رو بذارم !
قاشق را درون فنجان قهوه تکان می دهم و قوی قشنگ سفید
رنگ محو می شود :

-خودت بریدی و دوختی لی لی جان !

-یعنی بعد از این همه نمی خوای بهشون سر بزنی؟ نمی خوای
زنت رو معرفی کنی؟

-باشه عزیزم !

فنجان را لب می زنم . فکر من درگیر اعتمادیست که به من
شده !

وقتی به رودخانه ی تایمز می رسیم تقریبا ظهر شده . در طول مسیر هر جایی را که توانسته ام برای ایران توضیح داده ام . اما آنچه او را به وجد می آورد رودخانه است . می گویم :
-اینجا وست مینستر هست !خب این رودخانه که می دونی
دومین رودخانه ی پر آب انگلستانه .

تند تند سر تکان می دهد و به جهتی اشاره می کند :

-کاخ باکینگهام !وای باورم نمی شه !

می خندم :

-این رودخونه خیلی طولانیه !امروز که هیچی ! اما یه وقت دیگه با تور هاپ آن هاپ آف میاییم و کل مسیر رو می ریم اسکله واسه توقف هست و کلی دیدنی !خوب به اندازه ی کافی وقت واسه گشتن داریم . مگه نه؟!

#پست ۴۴۰

@Vip Roman

هیجانزده می گوید :

-من عاشق مکان های تاریخی هستم .
-لندن پر از اینطور جاذبه هاست .اونقدر که ازشون خسته می
شی !

کنار رودخانه راه می رویم .در کافه ای قهوه و کیک شکلاتی
می خوریم .از راهی که ایران باید برود حرف می زنیم .از لینکه
بعد از ایتراحتش باید کالج ثبت نام کند و تطبیق مدارک
تحصیلی بدهد و در پذیرش دانشگاه مرتبط شرکت کند .ذوق
زده است و مدام سوال می پرسد و من تلاش
می کنم قانون و راه پیش رویش را به زبان ساده برایش بگویم .
ساختمان پارلمان و جاهای دیگر را نشانش می دهم .کاخ
باکینگهام برایش اعجاب انگیز است .بعد به منطقه ی سوهو
می رویم .از ازدحام مردم و شلوغی خیابان هاو کافه ها و
رستوران ها متحیر می شورد .زن نیمه برهنه ای جلوی در یک
کلاب از قامت مرد سیاه پوستی آویزان است و مرد دستش
روی باسن زن است و با ولع لبهایش را می بوسد .ایران رنگ به
رنگ می شود و نگاه می دزدد .او بکر است و به این محیط
عادت ندارد .نگاهش را می دهد به فانوس های قرمز چینی که
هر جایی آویزان است .او را می برم به یک رستوران چینی .روی

تشکچه های قرمز رنگ می نشینیم و چند مدل خوراک چینی
 سفارش می دهیم. پیشخدمت به ایران طرز استفاده از چاپ
 استیک را یاد می دهد. با این حال به طرز بامزه ای نودل ها را
 با دقت به چوب می کشد و بلند می خندد و می گوید:
 -ای وای! خسته کننده ست! کاش با قاشق و چنگال می شد
 خورد!

من چنگال پیچیده در دستمال سرخ رنگ را به طرفش می گیرم.
 تکه های کوچک گوشت گوسفند روی تابه ای که وسط میز
 است جلز و ولز می کنند. برایش چند تایی درون بشقابش می
 گذارم. هر طوری شده غذا را می خوریم. حین غذا خوردن
 برایش از سوهو می گویم. از خوبی ها و بدی هایش از فاحشه
 خانه ها و کلاب ها و از آن سو انجمن حمایت از زنانی که در
 همین محله هست. بعد دوباره راه می افتیم و خیابان ها را می
 گردیم. برایش آجیل چینی می خرم. گاهی وقتی حواسش نیست
 نگاهش می کنم. در آن پالتوی کوتاه آخرای و ژاکت و شلوار
 سیاه و کتانی های سفید مثل دختر بچه ها ست. موهای
 سیاهش دور و ورش رها هستند. از سرما نوک دماغش قرمز
 شده. سوال زیاد دارد! خوشحالم که حواسش را از من و
 ماجرای تلخ ذهنش پرت کرده ام. اما فقط خدا می داند که
 حواس خودم اصلا پرت نمی شود. عصر شده و سوز سرما

بیشتر! جلو در کافه می رسیم؛ شلوغ است. حتی روی میزهای بیرون هم آدمها نشسته اند. به ایران می گویم:

-بیا بریم اینجا!

می گوید:

چرا؟

می خندم و دستم را می اندازم دور کمرش:

-چون اینجا کافه ی منه! کافه یونا!

چشمانش گرد می شوند و نگاه ریزینانه ای به اطراف می

اندازد: exchange group

-ولی چه جای قشنگیه! چه بزرگه! تصور من از کافه یه چیز دیگه بود.

دو سه قدم جلوتر می رود. من هم دنبالش می روم و در کافه را هل می دهم. داخل هوا گرم و مطبوع است.

@Vip Roman

#پست ۴۴۱

دختر سوری پشت پیانو نشسته و کلاویه ها را با هنرش بالا و پایین می کند. بوی قهوه و سیگار مرغوب می آید. یکی از برادران دوقلو ی ایتالیایی به طرفمان می آید:

-سلام آقای ال! خوش آمدید!

سری تکان می دهد و کنار گوش ایران می گویم:

-بیا بریم پیش ادی!

ایران مجذوب دکوراسیون شرقی مدرن کافه شده. ادی با روی خوش به استقبالش می آید و او را در آغوش می گیرد:

-خوش اومدی ایرن!

من معترض می گویم:

-ایرن اشتباهه. ایران... ایران!

ادی چشمکی می زند و می گوید:

-واسه من ایرن هست چون هم اسم مامانمه!

و رو به ایران می گوید:

-مامان من در اصل مجارستانی. این اسم رو پدر پدر بزرگم براش انتخاب کرده!

ایران لبخند ملیحی می زند . من دستم را می اندازم پشت پالتویش و آهسته کنار گوشش می گویم :

-اجازه می دی !*

نگاه گیرایی به من می اندازد و لبخند می زند . لبخندش مداوم است . روی صندلی های پشت بار می نشیند . پاهایش را روی هم می اندازد . در لباس یکدست سیاهش لاغر تر به نظر می رسد . موهای شبق گونه ی بلندش مثل آبشار است . پیشخدمت ها با هم پچ و پچ می کنند . ادی می گوید :

-توی این غروب سرد فقط سوپ می چسبه ! نظرت چیه ایرن !
ایران کمی تامل می کند تا معنای صحبت های او را بفهمد . ادی با لهجه ی غلیظ لندنی حرف می زند و ایران حتما تا این حد مسلط نیست . بعد با همان انگلیسی لهجه دارش می گوید :
-ممنون ! هر چی شما پیشنهاد بدین !

من به ایران می گویم :

-تو اینجا باش تا من یه سرکشی به اون پشت کنم !
سرش را تایید گونه تکان می دهد . می روم به آشپزخانه . دیروز سر آشپز با یکی از برادران ایتالیایی دعوا کرده و حالا روی سرش پانسما بزرگی دارد . عصبانیت و حاضر به پذیرش

دوباره ی آنتونی نیست. آنتونی آمده اما لباس کار نپوشیده .
داخل راهروی پشتی سیگار می کشد و سبب زمینی پوست می
گیرد.

#پست ۴۴۲

به او می گویم که چند روزی برود مرخصی ، به درس هایش
برسد، کمی اعصاب و روانش را آرام کند و بعد شاید توسط
سر آشپز بخشیده شود. اخمهایش در هم است . می گوید :
-به مادرم توهین کرد !
رگ‌پیشانی اش بیرون می زند .

درک می کنم که چطور تعصب دارد روی مادرش . عادت
ایتالیایی ها را بدم . می گویم :
-کارش اشتباهه . وکلا بد اخلاق و تنده ! اما چیزی توی دلش
نیست ! من نمی تونم روی حرفش چیزی بگم چون که آشپزخانه
مال اونه !

متاسف سر تکان می دهد. چشمم می افتد به در کارگاه شیرینی
 پزی کوچک مادام که این وقت روز بسته است .
 از در پشتی بیرون می روم . هوای سرد می خورد به صورتم .
 چراغهای مغازه ی کوچکش روشن است . به مامان زنگ می زنم .
 از صبح تا حالا این بار دهم هست . می گوید حالش خوب
 است و به خانه برگشته و منتظرمان می ماند .
 خیالم راحت می شود و بر می گردم به سالن کافه . دختر سوری
 قهوه می خورد و با یکی از مشتری ها صحبت می کند . چهره ی
 سبزه اش ملموس است .

ایران با دقت به حرفهای ادی گوش می کند . یک نان گرد
 تنوری که داخلش را خالی کرده اند و پر از سوپ جوست با
 تزئین جعفری تازه و لیمو درون بشقابی مقابلش هست . می روم
 و کنارش می نشینم و به ادی می گویم :

-منوی فردا و یه ظرف سوپ هم برای من بیار !

او دستش را با دستمال پاک می کند . در تبلتش سفارش را وارد
 می کند و بعد دفترچه اش را مقابلم می گذارد . با خط خرچنگ
 قورباغه ی سر آشپز که خواندنش سخت است . پیشخدمت
 ظرف سوپ را مقابل من می گذارد . ایران به کریستال ها نگاه
 می کند . می گویم :

-اینا رو تداعی انتخاب کرده بود! اینجا کلا به مدل دیگه بود.
خیلی کلاسیک و ایرانی. اما من دکور رو عوض کردم. مدرن
ترش کردم و کریستال ها رو هم نگه داشتیم.

-خدا رحمتش کنه! خوش سلیقه بودن!

-ممنونم!

به ظرفش اشاره می کنم:

-چرا نمی خوری؟!

قاشق را بر می دارد:

-می خورم! exchange
و بعد سوپ را امتحان می کند:

-خوشمزه ست!

-دفتر چه را می بندم و لپ تاپ کافه را بررسی می کنم:

-سرآشپز من خیلی حرفه ای هست. جزو گرون ترین هاست!

جوابی نمی دهد. من هم مشغول به کارم می شوم. درست وقتی

او چند قاشق از سوپش را خورده. صدای جیلینگ جیلینگ

آویز بالای در به گوش می رسد. و بعد صدای پاشنه های

کفشی در سر و صدای فنجان ها و قاشق و چنگال ها محو به

گوش می رسد . همه ی اینها ناخود آگاه به گوشم می رسند . و
بعد تر دستی می نشیند روی شانۀ ام و با صدای پر از انرژی
می گوید :

-

#پست ۴۴۳

البرز جانم !

همزمان سر من و ایران می چرخد به طرف صدا . طناز است .
طناز با همان لبهای سرخس، خنده ی وسیعش، چشمان پر از
برقش ! موهایش را بالای سرش جمع کرده . کت و دامن رسمی
تنش هست . و پالتوی بلندی روی آنها پوشیده . یقه ی پیراهن
ابریشمی سورمه ای ش تا کمی بالاتر از برجستگی سینه اش باز
است . نیم نگاهی به ایران می اندازد و سرش را جلو آورده و
لبهای من را می بوسد :

-عزیزم ! سوپرایز نشدی؟

گلویم خشک می شود. درونم خالی شده و قلبم سنگین می
کوبد. بر می خیزم:

-سلام طناز جان! کی اومدی؟

تنش را به تنم می چسباند:

-خیلی یهویی شد! تو هنوز به این یهویی اومدن های من عادت
نکردی؟ اینجا همه چی بهم ریخته بود. با هواپیمای شخصی
سرمایه گذار اومدم.

بعد نیم نگاهی به سر تا پای ایران می اندازد:

-خانوم رو معرفی نمی کنی؟

دهانم را باز می کنم تا هوا را ببعلم. این ایران است که دستش
را جلو می آورد و می گوید: ۷گ

-سلام! من ایران هستم! دختر خاله ی البرز! خوشحالم از
آشناییتون!

طناز تعجب می کند رو به من می گوید:

-اوه البرز! امامانت برگشته؟ چه خوب!

و جلو می رود و ایران را بغل می کند و او را می بوسد. قدش از
ایران خیلی بلندتر است. ایران زودتر عقب می کشد. و این پا و

آن پا می کند . طناز دست می اندازد دور گردن من و کنار گوشم
می گوید :

-دلم برات تنگ شده بود البرز !

چشمان ایران بی حالت و سرد است . دوباره روی صندلی می
نشیند . من انگار وسط آتش جهنم می سوزم ! گرم شده و
احساس می کنم رگ های سرم می خواهند بترکند . طناز
پالتویش را روی پشتی صندلی می اندازد و به طرز شیکی می
نشیند . ادی می گوید :

-چی می خوری ؟

نفسش را به شدت بیرون می دهد :

-یه نوشیدنی تند و تیز ! باید یه کم انرژی بگیرم .

در همان حین به ایران هم نگاه می کند :

-چه دختر خاله ی خوشگلی داری ؟ واسه سفر اومده ؟

کمی سرگیجه هم گرفته ام :

-نه از این به بعد با ما زندگی می کنه . اومده که درسش رو ادامه
بده !

سوالی به ایران نگاه می کند. بیچاره ایران! چطور از همین روز
اول همه چیز روی سرش آوار می شود. با صدای آهسته ای می
گوید:

-من روانشناسی خوندم. باید واسه دکترام اقدام کنم!

#پست ۴۴۴

طناز سری به تاییدش تکان می دهد. ایران کیفش را باز می کند.
یک ورق قرص بیرون می آورد و به ادی می گوید:

-لطفا یک لیوان آب برای البرز بیار!

ورق قرص را به طرف من می سراند:

-فکر می کنم بهش نیاز داری!

طناز گیج شده! من می گویم:

-فشارم رفته بالا!

طناز هین بلندی می کشد:

-مگه تو فشار خون داری؟

سر تکان می دهم. اخمهای ادی در هم رفته! ایران غمگین است
و من از این باتلاق جان سالم به در نخواهم برد. آب یخ را با
ولع می خورم. ایران ظرف سوپ را پس می زند و به ادی می
گوید:

-خیلی عالی بود!

ادی لیوان نوشیدنی طناز را روی یک دستمال چهار تا می
گذارد و بعد کاسه ی بادام زمین را هم کنار دست طناز قرار
می دهد. طناز کمی سر در گم است! نوشیدنی اش را یک نفس
بالا می رود و بعد چهره اش از مزه ی تند و تلخ نوشیدنی در
هم می شود وانگشتان کشیده اش را داخل کاسه ی بادام زمینی
می برد و یک دانه بر می دارد و با تامل خاصی می جود. تمام ب
نامه هایم بهم خورده و نمی دانم باید چکار کنم. دست طناز
می نشیند روی قسمت داخلی رانم. ناخودآگاه بدنم منقبض می
شود. ایران نگاه می دزدد. دستهایش مشت می شوند. موهایش
را مثل همیشه که مضطرب هست به انگشتانش می پیچد و
سپس رو به من می گوید:

-البرز! گفתי خونه ی مادام کجاست؟ می تونم ببینمش؟
اینجوری شما هم فرصت دارین که صحبت کنید!

ادی می گوید:

-آره همین پشت هست !

ایران به زور لبهایش را که انحنای غمگینی دارد از هم وا می کند :

-می شه منو ببری پیش مادام؟ !

پالتویش را بر می دارد و تنش می کند و رو به طناز می گوید :

-خیلی خوشحال شدم که دیدمتون !

طناز متوجه غیر طبیعی بودن موقعیت شده و دیگر لبخندی روی لبهایش نیست.

با ایران دست می دهد :

-یه روز با هم نهار می خوریم! اوکی؟ !

ایران سر تکان می دهد. من دست می کشم به بازوی طناز :

-بر می گردم !

طناز سر تکان می دهد و به ادی می گوید :

-یه دو نه دیگه لطفا !

من جلوتر می روم و ایران پشت سرم . از کنار آشپزخانه رد می شویم .

از راهرو می گذریم . در سیاه و سنگین را باز می کنم و بیرون می روم . ایران هم می آید . هوای خنک که به صورتم می خورد ؛

حالم بهتر می شود . چراغهای زرد رنگ ویتترین مغازه ی کوچک مادام نور امیدی ست برای من و قطعا برای ایران !
باید حرفی بزنم .

#پست ۴۴۵

باید چیزی بگویم تا این دختر بی پناه بیش از اینها نابود نشود .
می گویم :

-ایران من ...

می پرد وسط حرفم :

-اشکال نداره! به هر حال پیش میاد!

-ولی تو ...

-من که حرفی نزدم!

اما چشمانش آنقدر تاریک اند که بی حرف هم می فهمم برایش
تلخ بوده!

به آنسوی خیابان اشاره می کند:

-اونجاست؟!!

سر تکان می دهد. می گوید:

-تو برو! می خوام تنهایی برم پیشش!

-ولی باید پیام!

با لحن سردی می گوید:

-نمی خواد.

پاهایم می چسبند به سنگفرش های قدیمی. او راهش را می
رود و با صدای بلندتری می گوید:

-الکل مصرف نکن واسه فشارت خوب نیست!

به آن سوی خیابان می رسد .

در را باز می کند و داخل می رود و

من می مانم میان همه ی آدمهایی که راهشان را به طرف
خیابان ریجنت می روند .

وقتی بر می گردم ؛

طناز شات سومش را هم خورده و چشمانش مست می شده
اند . می گوید :

خب بیا واسم تعریف کن عزیزم !

ادی چپ چپ نگاهم می کند .

میانمخمصه ام . کمی از ایران می گویم و بعد خیره ی
چشمانش می شوم و دستش را میان دستانم می گیرم :

-اما این همه ی جریان نیست!

ازت خواسته بودم بیای که حرف بزنیم ولی امروز انتظار دیدنت رو نداشتم. چگونه که فردا بیای آپارتمانم!

نگران می گوید:

-جریان چیه؟

دست می کشم به گونه اش:

-چیز بدی نیست اما باید هوشیار باشی. از طرفی من باید برگردم خونه مامان! ایران اینجا رو باد نیست و امانته دست من! می فهمی که!

سر تکان می دهد:

-باشه!

بعد بی هدف دست می کشد به یقه اش و شات ها را کنار هم مرتب می کند. یک عکس العمل عصبی ست و می گوید:

-لطفا یه تاکسی برام بگیر! من بر می گردم هتل!

تقریباً نفس راحتی می کشم. با او تا جلوی رستوران می روم. برای تاکسی دست تکان می دهم. در را برایش باز می کنم

من را گرم می بوسد و کنار گوشم می گوید:

-به تنت و به صدات برای آروم شدن محتاجم البرز! یه کم منو
ترسوندی ولی بهت اعتماد دارم!

این بار من او را می بوسم:

-فردا همدیگه رو می بینیم. صبح توی آپارتمانم منتظرتم! برو
هتل و راحت بخواب عزیزم!

او با آنکه نگران است؛ اما هر طور شده داخل تاکسی می
نشیند و و من در را می بندم و تاکسی دور می شود!

فشار روی سرم کمتر شده. دیگر وارد رستوران نمی شوم. از
همانجا ساختمان

را دور می زنم و به خیابان پشتی می روم. چراغهای مغازه ی
مادام خاموشند؛ اما چراغ خانه اش روشن است.
چند دقیقه همانجا می ایستم و به پنجره چشم می دوزم.

چطور یادش مانده بود که قرص
من را بیاورد؟ یعنی برایش مهم بودم؟ یا مامان حواسش بود!

چشمان درشتش که حلقه های براق اشک در آن ها می
رقصید چه؟

سردی که یکهو بر رفتارش نشست چه؟

آخر این قصه چطور می شد؟!

#پست ۴۴۶

مادام اخم می کند. تحویل نمی گیرد. اما در باز هم باز می
گذارد و می گوید:

-چه کردی با این طفل معصوم!

از پله ها بالا می روم. ایران آنجا روی کاناپه ی قدیمی خانه ی
مادام نشسته.

چشمانش سرخ هستند. یک لیوان بزرگ میان انگشتانش
هست.

به ناکجا خیره شده.

تازه وقتی سلام می دهم ؛ حواسش جمع می شود.

لیوان را روی میز می گذارد و بر می خیزد :

-اومدی البرز؟

من به چشمان متورمش نگاه می کنم :

-گریه کردی، !

سریزیر می شود .

جلو می روم و روبرویش می ایستم و سرشانه اش را لمس می

کنم :

چرا گریه کردی؟ !

نگاهم نمی کند . خودِ احمقم می دانم سوالم بی مورد است . می

دانم به خاطر رفتار من گریه کرده . می گویم :

-پالتوت رو بپوش بریم خونه !

مادام می گوید :

-البرز! بیا آشپزخونه ، کیک بذارم بیر

واسه لی لی جان !

می دانم می خواهد شمااتم کند . به ایران

می گویم :

-دمنوشت رو بخور و پالتوت رو بپوش تا برگردم !

سر تکان می دهد . به آشپزخانه ی گرم مادام می روم . پشت میز
نشسته و کیک را در ظرف یکبار مصرف می گذارد و پشت
بندش می گوید :

-مامان جان ! تکلیفت رو با دوست دخترت روشن نکردی،

با این دختر روشن نکردی ! امروز حال هر دوشونو بد کردی !
می دونی داری چکار می کنی؟

#پست ۴۴۷

دختر بیچاره مجبور شد توضیح بده! اعتماد کرد و کلی گریه کرد!

انقدر ناراحتم که ...

دست می کشم به موهایم:

-نه نمی دونم! مادام من که بهت گفتم ایران فقط به خاطر یه مساله اینجاست! من و ایران با هم صلاح رفتیم.

مادام سرش را بالا می آورد:

-اگر دوستت داشته باشه چی؟

پس گریه هاش واسه چیه؟ اعتراف نمی کنه اما من تجربه ام زیاده.

چشمانم گرد می شوند:

-فکر نمی کنم یه همچین چیزی باشه مادام.

اوه گاد!

مادام بر می خیزد و ظرف کیک را به طرف می گیرد و می گوید :
-زندگی غیر قابل پیش بینی هست!

همین امشب تکلیف دل خودت و این دختر رو روشن کن !یه
بار دیگه دوره کن همه ی کارهات رو !

این صدای ایران است که از پشت سرم به گوش می رسد :
-مادام !تکلیف من و البرز معلومه .لطف کرده و به من کمک
کرده پیام اینجا!

من دیگه هیچ انتظاری ازش ندارم.

خب امروز یه کم سوپرایز شدم .در واقع ترسیدم از وقایعی
که بعدا اتفاق می افته .از پدر بزرگم و خانواده و ...

تا قبل از دیدن دوست دختر البرز مساله رو انقدر جدی نگاه
نکرده بودم .

بغض می کند :

-اما حتما یه مدت اینجا موندن من باعث می شه که همه چی
کمرنگ تر بشه !

این پا و آن پا می کند :

-من خیلی خسته ام و سرم درد می کنه البرز ! می شه برگردیم
خونه ؟

اندوهناک نگاهم می کند . مادام می گوید :

-دخترکم رو ببر خونه استراحت کنه . جان مادام بازم بیا اینجا !
ایران جلو می رود و صورت

مادام را می بوسد :

-حتما ! خونه اتون پر از آرامشه مادام !

مادام لبخند می زند و من از آشپزخانه بیرون می روم . در حالی
که حجم سنگینی روی قلبم مانده !
کل مسیر برگشت را ایران ساکت است .

#پست ۴۴۸

سرش را می چسباند به پنجره ماشین و خیابانها را نگاه می کند .
و من هر از گاهی نیم رخ او را !

دستانش را در هم گره کرده و روی رانهایش گذاشته و گاهی
به مفاصلش فشار می آورد . آخر سر کارش کلافه ام می کند و
دستم را روی دستانش می گذارم . تکان سختی می خورد و از
هپروتش بیرون می آید . می گویم :
-نکن این کار رو!

تموم مفاصلت رو خورد کردی !
شانه بالا می اندازد :

-عادتت هست که نمی تونم ترکش کنم!

بهم آرامش می ده .

و دستش را از زیر دستم بیرون کشید . این یعنی حدودم را
رعایت کنم .

از تاکسی پیاده می شویم و من در نرده ای باغ خانه را باز می
کنم . او جلوتر از من می رود . می گویم :
-ایران !

بر می گردد و از سر شانه نگاه گذرایی به من می کند؛
-یادم هست !

اینجا به خاطر لی لی جان آدمهای دیگه ای هستیم !
از این همه فهمش قلبم به درد می آید .

جلوی در ورودی دستش را می اندازد میان بازویم و نفس
عمیقی می کشد . لی لی جان در را باز می کند . موهایش را گیس
کرده و ژاکت سیاهی تا زیر زانو پوشیده :

-سلام عزیزای دلم !

ایران می گوید :

-سلام لی لی جانم ! وای لندن اعجاب انگیزه !

مامان می خندد :

-حیف که ماه عسلتون هست!

وگر نه خودم باهات میومدم همه جا رو بگردیم .

ایران می گوید :

-فکر بدی هم نیست ! چون البرز جان واقعا گرفتاره و این نشونه ی محبتش هست که به روی من نمیاره !

پوتین هایم را از پا در می آورم و کج کج نگاهش می کنم .

ایران تند و فرز وارد می شود و مامان را می بوسد و می گوید :

-فردا با هم می ریم بیرون ! چطوره ؟

من کاپشنم را آویزان می کنم :

-انگار مامان رو بیشتر از من دوست داری !

چشمکی می زند :

-حسودیت شد؟ !

با لبخند نگاهش می کنم: @Vip Roman

#پست ۴۴۹

-حسودی هم داره !

جلو می آید و روی نوک انگشتان پاهایش می ایستد و گونه ام را نرم می بوسد .

بوی عطرش مشامم را پر می کند . داغی لبهایش روی گونه ام غوغا می کند . می گوید :

-عاشقتم !

اما آنقدر سرد بیانش می کند که نتوانم باورش کنم . مثل یک طعنه .

مثل یک محال !

وقت خواب وقتی به اتاق خوابمان می روم ؛ او خواب است یا شاید خودش را به خواب زده؛

مچاله شده گوشه ی تخت . و یک بالشت را به عنوان مرز
بینمان قرار داده.

به وضعیت تخت نگاه می کنم لبخند می زنم . حتی حربه هایش
هم پر از معصومیت است .

صبح قبل از آنکه بیدار شوند از خانه بیرون می زنم.

کل شب را نخوابیده ام و به طناز و آنچه که باید بگویم فکر
کرده ام . سرما غوغا می کند . به نظر من هرگز لندن به این
سردی نبوده حتی سنگفرش ها هم یخ زده اند.

به آپارتمانم که می رسم ؛

#پست ۴۵۰

پیش از هر چیز شوفاژ ها را روشن می کنم . و کمی ریخت و
پاشهای اطرافم را جمع جور می کنم . هنوز نیم ساعت از
رسیدن نگذشته که طناز می آید . برعکس همیشه است .

بلوز وشلوار راحتی تن کرده و کاپشن صورتی پف داری روی
آنها تنش کرده .موهائیش را بافته . انگار که از پیاده روی
برگشته باشد .به استقبالش می شتابم .جلوی در بغلم می کند .
دستانش را پشت گردنم حلقه کرده و صورتش را به گردنم می
چسباند :

-البرز !

جایی روی گردنش را می بوسم و کمرش را نرم نوازش می کنم :
-عزیزم !خوش اومدی!
بیا بریم صبحونه آماده کنیم ..

از من جدا می شود .و چشم در چشم نگاهم می کند :
-حالت خوبه ؟ دیروز اصلا روبراه نبودی ؟ خدا می دونه چطور
تا امروز صبح صبر کردم !

در را می بندم و دست او را می گیرم و پشت سرم می کشانم :
-آره حالم خوبه !نگرانی وجود نداره !بیا واست توضیح می دم .
یعنی کلی وقته می خوام بهت بگم اما نتونستم !

بی حرف می آید و من صندلی پشت کانتر را عقب می کشم تا بنشیند. خودم به آشپزخانه می روم و کتری را به برق می زنم تا قهوه فوری آماده کنم.

در یخچال به دنبال ژامبون و پنیر می گردم. یکهو صدایش من را از حرکت باز می دارد:

-البرز! بیا بشین واسم بگو چیشده!

از سرشانه نگاهش می کنم:

-صبحونه آماده کنم و بعد...

-اول حرف بزنیم.

دستوری و تاکید وار اینها را می گوید. پنیر و ژامبون را روی کابینت رها می کنم و می آیم روبرویش می نشینم.

می گویم:

-خیلی زودتر از اینها باید بهت می گفتم؛

#پست ۴۵۱

اما راستش رو بخوای ترس داشتم!

با زبانش لبش را تر می کند و متفکر نگاهم می کند:

-چیه باید می گفتی؟ داری می ترسونیم!

در دلم غوغاست. سعی می کنم نگاهم را از چشمانش بگیرم:

-درباره ی ایران هست. همون دختری که دیروز دیدی؟!!

دستش را می گذارد روی میز:

-خب؟! ایران چیشده؟!!

چه ربطی به من داره؟!!

-من... خب من با ایران ازدواج کردم!

یکه می خورد. سرش را عقب می برد. به دقت من را تماشا می کند و بعد می زند زیر خنده:

-خیلی مسخره ای البرز! این چه شوخی کثیفی هست؟!

دستم را جلو می برم و دستش را می گیرم:

-برات توضیح می دم. تو فقط آرام باش!

ماتم می ماند و من جملاتم را پشت سر هم ردیف می کنم.

همه چیز را می گویم. هر چه بین من و ایران اتفاق افتاده است

را از سیر تا پیاز برایش می گویم و او متفکر نگاهم می کند.

حتی یک کلمه هم نمی گوید. دست آخر از این همه سکوتش

می ترسم و می گویم:

-تو رو خدا به چیزی بگو طنناز!

بر می خیزد و می رود به طرف پنجره ی سر تاسری سالن و

همانجا می ایستد. متفکر است. می روم و کنارش می ایستم.

به منظره ی بیرون خیره است. @Vip Rom

اندکی بعد می گوید:

-من دوستت دارم. شاید به چیزی بیشتر از دوست داشتن!

قلبم تند می تپد :

-منم دوستت دارم طناز !

-همه می گن عشق اول خیلی موندنیه ! اما این تو بودی که باعث شدی من عشق اولم رو از یاد ببرم . جنوب ایتالیا و اون باغهای انگور و...اون چشمهای ...

بغض می کند و اشکش سر می خورد :

-تهش چی می شه ؟ ! باید جدا بشیم ؟

باید برم ؟

من گیجم ! نمی دونم من میون رابطه تو ام یا اون دختر میون رابطه ما !

بر می گردم و شانه هایش را می گیرم . تا به حال او را اینطور آرام و مظلوم ندیده ام . اشکش سر می خورد . و چه تناقض

عجیبی دارد این اشک ها با لبخند وسیع همیشگی اش! می
گویم:

-تهش معلومه! ایران دختر

خاله ی منه عزیزه اما واقعا بهت می گم هیچ چیزی بین ما
نیست!

این یه قرار بین من و ایران هست .

دستش می رود طرف دکمه ی پیراهنم:

-تا کی؟!!

-تا وقتی که ایران مستقل بشه! و بتونیم به مامانم بگیم!

-البرز! این کار نشدنی هست!

تو خودتو توی یه هچل بزرگ انداختی!

دست می کشم به موهاییش:

-فوقش قراره منم مثل پدرم بد باشم!

اونم نه برای تو و نه برای کسانی که منو می شناسن!

بلکه واسه فامیل مامانم!

#پست ۴۵۲

طناز سرش را به طرفین تکان می دهد :

-البرز! این باور تو نیست!

تو همچین آدمی نیستی! اگر قرار باشه ایران از تو جدا بشه؛
باید همه چیزو خودش گردن بگیره! تو از گذشتگی خودتو
کردی! exchange group

دست می کشم به گونه اش و با نوک انگشتانم لبهایش را لمس
می کنم. پلک می زند :

-یه عمر از پدرت متنفر بودی به خاطر کاری که با مامانت
کرد. یه عمر بابتش سر افکنده بودی! تو نمی دونی اما توی
ناخودد آگاه ذهنت

می خوام خودتو به آدمها ثابت کنی که تو مثل پدرت نیستی!
نباید بد بشی! این یه آسیبه هم برای تو و هم برای مامانت!
او درست می گوید. این همه فهم اوست که من را ناتوان می
کند. می گویم:

-باید چکار کنم؟!!

می خندد. تلخ می خندد:

-یا باید با ایران بمونی و یا باید خودش پیشقدم بشه برای
توضیح به دیگران! تو نباید بد بشی!

کف دستش را می کشد به صورتم:

-تو البرز منی! جون منی! چطور می شه تو بد باشی! تو عزیز
منی! چطور می شه که من اجازه بدم که تو بد باشی؟

طاقتم طاق می شود. سخت لبهائش را می بوسم. فراتر از آن
او را می چشم. دستانمان دور تن های یکدیگر گره می خورد.

می گوید:

-نمی خوام تو رو از دست بدم البرز!

#پست ۴۵۳

گردنش را می بوسم :

-منم نمی خوام !

اما ته دلم یک جوری ست . با اینکه خیلی طنز را می خواهم
اما یک جایی از دلم درگیر چیز دیگری ست . نوعی حس گناه یا
اشتباه !

بغلش می کنم . می گوید :

-قول بده که همه چیزو درست می کنی ! قول بده بد نباشی !

-قول می دم !

اما می دانم که هیچ قول صد درصدی وجود ندارد .

او را می برم به طبقه ی بالا . روی تخت رهایش می کنم . تک
به تک لباسهایش را در می آورم . می بوسمش . او را سیراب می
کنم و او من را ! این بار جور دیگری با او هم آغوشی می کنم .

انگار هر دویمان تشنه تر هستیم . شاید ترس از دست دادن
یکدیگر را داریم . تمام تنش را به خاطر می سپارم .
ساعتی بعد کنار هم روی تخت دراز کشیده ایم . سرش را
چسبانده به گردنم و دستش دور تنم هست . نگاهم به سقف
خیره مانده .

می گوید :

-یه قولی به من بده !

-چه قولی؟

- هر وقت فکر کردی منو نمی خوای بگو !خودت با زیون
خودت بگو که بهتره این رابطه رو تموم کنیم !

قلبم به درد می آید . سکوت می کنم . او ادامه می دهد :

-همین حالا هم بودنم اینجا اشتباهه!

باید تا اون اعتراف رو می شنیدم می رفتم . نه اینکه دوستت
نداشته باشم، نه اینکه تو رو نخوام !

ولی؛ نمی خوام نفر دوم باشم . نمی خوام مجبور بشی بمونی . تو
روح رو از غم کردی . چیزی که سالها بهش فکر نکرده بودم .

به او حق می دهم.

ترس و اضطرابش را می فهمم. می گویم:

-باشه قول می دم. اما نمی خوام بین من و تو همیشه حرف نفر سوم باشه. دیگه از ایران حرف نزنیم. جز وقتی که بدونم لازمه. نمی خوام بینمون این اضطراب باشه که قراره جدا بشیم.

بر می خیزد و به دنبال بلوزش روی زمین خم می شود:

-پس قبل از او نکه اتفاقی بیوفته بهم بگو!

-می گم!

لباسش را می پوشد و من نگاهش می کنم. هیچ خجالتی در میان نیست.

هیچ ابایی وجود ندارد. او شبیه به ایران نیست! معصومیت ایران را ندارد. اما من بارها با او یکی شده ام. بارها او را چشیده ام. او بر من اشراف دارد و من بر او. طنز را خیلی خاص دوست دارم.

برنامه ی ایران عوض شده. به بهانه ی گرفتاری من با مامان به لندن گردی رفته و شبها خیلی قشنگ نقش بازی

#پست ۴۵۴

کرده . کنارم نشسته و برایم غذا آماده کرده و شب بد من به
اتاقمان آمده و بعد فقط سکوت بینمان رد و بدل شده
است .
آخر هفته هوا آفتابی ست .

هر سه سوار ماشین من شده ایم .

مامان به اصرار ایران را جلو نشانده و خودش روی صندلی
عقب نشسته . برای ایران یک گوشی موبایل و یک سیم کارت
جدید گرفته ام .

خیالش از بابت تماس با خانواده راحت شده .
موزیک ملایم قدیمی که مامان انتخاب کرده هر سه امان را به
فکر فرو برده .

هر از گاهی به ایران که مشغول تماشای اتوبان و درختان
است می اندازم. در بلوز سفید و ژاکت موهر صورتی کمرنگ
مثل دختر بچه هاست.

موهای صافش را روی یک شانه اش ریخته و از نیم رخ مژه
های بلند و لبهای برجسته اش دلریاست.

این که اصلا با من حرف نمی زند به نحوی روی اعصابم
است .

قبل تر در بوشهر من و او مثل دو دوست بوده ایم . اما اینجا
انگار واقعا من یک شوهر غاصب هستم .

اوضاع در خانه ی

بابا سرهنگ جور دیگرست . پونه و ادی، سها و بهروز و
عمو زن عمو هم هستند . همگی به استقبالمان می آیند . دیدن
مامان در وضعیت متعادل آنقدر برایشان شگفت انگیز است
که همگی خوشحالند . و بودن ایران هم به نوعی دیگر
خوشحالشان کرده .

بابا سرهنگ ایران را در آغوشش می گیرد و پیشانیش را می
بوسد و می گوید:

#پست ۴۵۵

-همیشه سلیقه ی البرز خوب بوده! تو مثل فرشته ها هستی!

مامان تهرونی می گوید:

-باید برای عروس قشنگمون اسپند دود کنیم!

ایران فقط لبخند می زند. نگاه از من می دزدد. عمو می گوید:

-دوتا عروس قشنگ نصیبمون شده!

زن عمو دست ایران را می کشد:

-بیا دخترم بیا بریم داخل یه ساعته جلوی در معطلت کردیم.

من به بهانه ی آوردن ساک ها به بیرون می روم.

بهر روز پشت سرم می آید و می گوید:

-البرز در چه حالی؟

آه می کشم:

-بدتر از این نمی شه.

خودم خودمو به فنا دادم . طنز فهمید !
هین بلندی می کشد :

-خب خوشحالم که جای تو نیستم ! بگو ببینم چی شده !
نگاهی به آدمهایی که در حال رفتن به داخل خانه هستند می
کنم :

-بریم لب رودخونه ! یه نخ سیگار بده !
-تو که ترک کردی !

-الان بهش احتیاج دارم !

سیگار می کشیم و برایش می گویم که چه غلطی کرده ام و او
شماتتم می کند و هر چه از دهانش بیرون می آید بارم می کند .
عصبانی می شوم :

-لعنت بهت ! باهات درد و دل کردم که راه درست رو جلوی
پام بذاری ! نه اینکه هی اشتباهمو به رخم بکشی !

#پست ۴۵۶

خفه شو بابا! خودت هم نمی دونی چی می خوای! اما اینو بهت
بگم که اگر لی لی جان رو ناامید کنی بد می بینی!

تازه جون گرفته! تازه امیدوار شده! با این کار داری مساله ی عمو رو تکرار می
کنی! لی لی جان رو جلوی خانواده شرمنده نکن!

دوباره سر افکنده اش نکن!

بعد هم رهایم می کند و می رود. کاری که هیچ وقت انجام
نداده. بهروز در هیچ مرحله از زندگی من را تنها نگذاشته اما
انگار این یک راه را باید تنها بروم.

زن عمو و مامان تهرونی سفره ی رنگینی چیده اند.

فسنجان و ته چین پخته اند. چند نوع دسر و سالاد آماده کرده اند. همه ی اینها به مناسبت ورود ایران به خانواده است. ایران با همه گرم می گیرد. به حرفهای بابا سرهنگ به دقت گوش می سپارد

و با مامان تهرونی هم صحبت می شود. با زن عمو درباره مهاجرت حرف می زند. با دخترها پچ پچ می کند.

و با سها درباره ی رشته ی مشترکشان حرف می زند.

سها او را راهنمایی می کند و قرار می شود در ثبت نام کالج و بعد بورسیه دکترا به او کمک کند. و من فقط نگاهش می کنم. از طرف دیگر با طناز حرف می زنم. طنازی که وسواسی شده و پشت سر هم پیام می دهد.

بابا سرهنگ سر میز اعلام می کند که باید یک جشن کوچک بگیریم.

می خواهد ایران را در لباس عروسی و من را در کت و شلوار دامادی ببیند. می خواهد دوست و فامیلش را دعوت کند. می گوید:

-رفیق من از پسرم خاطره ی خوبی نداره. سهند آبروی منو جلوی رفیق قدیمیم برد. اما خدا رو شکر که البرز هست!

آبروی رفته رو نمی شه برگردوند اما می شه جبران کرد. می خوام یه جشن در خور این گل زیبا ترتیب بدم. از همون قدیم ها که بچه بودین هم گفتم که عروسی نوه های پسری با منه. برای شانس اولت که خودت نخواستی من کاری کنم. اما برای ایران، ایران عزیز باید جبراناش کنم.

مامان می گوید:

-ممنونم بابا!

شما همیشه هوای ما رو داشتین!

مامان تهرونی می گوید:

-خدا رو شکر که حالت خوب شده عزیزم! می خوام از این به بعد فقط شادی داشته باشیم!

مامان لبخند لرزانی می زند. اما ایران دستش می لرزد وقتی می خواهد لقمه بردارد.

من در جهنم دست و پا می زنم.

از زیر میز دستم را می برم طرف دستش و می فشارمش. او تنها ترین آدم این جمع است!

#پست ۴۵۷

مامان تهرونی رو به ایران می گوید :

-قشنگ ترین لباس عروس رو بپوش !

و با ذوق دست روی سینه های بزرگش می گذارد جایی روی
قلبش :

-خدا آرزومو برآورده کرد .البرز من لایق خوشبختی هست !
ایران آه می کشد و من می گویم :

-مرسی مامان تهرونی .

بعد از شام همه در نشیمن گرد هم می نشینیم .بابا سرهنگ سه
تار می نوازد.

من کنار ایران می نشینم . او ساکت است و در خود فرو رفته .
استکان چای تازه دم را به طرفش می گیرم . می گوید :

-میل ندارم !

لبخند می زنم تا کمی آرامش کنم . فقط نگاهم می کند . می
گویم :

-گلوت رو تازه می کنه .

استکان را از دستم می گیرد . صفحه ی تلفنش روشن می شود .
حافظ پیام داده . چشم می گیرم از تلفش و به مامان که با فراغ
بال کنار مامان تهرونی نشسته چشم می دوزم . نمی دانم چرا
احساس می کنم مامان کمی نقش بازی می کند .
یک جورهایی انگار آرامشش بازی و
بزرگنماییست .

بابا سرهنگ بعدتر از گذشته و کودکی من که بیشتر در کنار
خودشان گذشته حرف می زند . از دسته گل هایی که به آب می
دادم و باند خطرناک من و بهروز .

بالاخره ایران لبخند می زند. قلبم آرام می گیرد. گاهی از شنیدن
شیطنت های من قهقهه می زند و ناباورانه به من چشم می
دوزد. بابا سرهنگ می گوید:

-

#پست ۴۵۸

ولی هیچی بدتر از اون نبود که ماشین عتیقه ی توی گاراژ رو
با برس رنگ زده بود.

ده سالش بود! وای وقتی که رفتم و اون افتضاح رو دیدم؛
نزدیک بود سخته کنم. اون روز یک سیلی محکم زدم به البرز...
متاثر به من نگاه می کند. همیشه این جریان را تعریف کرده و
عذر خواسته. می دانم چه می خواهد بگوید:

-آقا جان! ببخش ...

بر می خیزم و می روم به طرفش و خم می شوم و دستش را می
بوسم :

-بابا سرهنگ شما همیشه برای من پدری کردی ! گاهی تنبیه
برای بچه ها لازمه که بفهمن کارهاشون اشتباهه و تکرارش
نکنن قربون مهربونیتون !

بهروز همانطور که دست انداخته گردن سها می گوید :

-کاش بیشتر کتکت زده بود ؛ الان یه کم بهتر بودی !

مامان تهرونی می گوید :

-بچه ام به این مسئولی و مهربونی ! چه چیز بدی داره؟

بهروز خیلی بی خیال می گوید :

-چیز بد که زیاد داره ! شما خبر نداری !

سها آهسته به او تذکر می دهد . من فقط نگاهش می کنم . به
لودگی هایش عادت دارم .

زن عمو می گوید :

-اتاق ها آماده هستن ! دیر وقته و بهتره بریم استراحت کنیم .
فردا می خوام واستون شامی ترش و باقالا قاتق بپزم.

بهروز بر می خیزد و خمیازه می کشد :

-همین دیگه ! میای و ما رو چاق و چله می کنی و می ری !
بدبختی های بعدشم واسه خودمونه !

زن عمو یک ابرویش را بالا داده و طعنه وار می گوید :

-خب نخور ! مگه مجبوری؟

همیشه خدا طلبکاره .

و رو به سهای متواضع که بعد از ازدواجش خیلی زیباتر شده
می گوید :

-چطور این تحفه رو تحمل می کنی؟ !

سها نگاه پر حرارت و مشتاقی به بهروز می اندازد و می گوید :

-دلتون میاد مامان؟ نیمه ی جونمه !

بهروز مفتخر است به خودش و با ایما و اشاره به مامانش
نشان می دهد که چه همسری دارد .

من به این فکر می کنم که بعد از تداعی برای چه کسی نیمه ی جان بوده ام. اصلا خیلی باید برای کسی مهم و باشی و بودندت اهمیت داشته باشد که بشوی نیمه ی جان! نیمه ی جان کسی بودن یعنی اتصال روح کامل داشتن. یعنی آنقدر به هم نزدیک باشی که زبان بدن و زبان کام کسی را خوب بفهمی. علایقش، نفرت هایش و عاداتش را مثل شخصیت خودت بلد باشی! بهروز نیمه ی جان سها بود! بهروز چقدر خوشبخت بود!

من و ایران کاندید جمع کردن میز می شویم. استکان ها و بشقاب ها و میوه ها و هر چه هست را می بریم به آشپزخانه.

#پست ۴۵۹

زن عمو و سها باقی مانده ی تنقلات را در ظرف می ریزند. پونه بشقاب ها و لیوان ها را درون ماشین ظرفشویی می گذارد. مامان سرهنگ هن هن کنان به آشپزخانه می آید:

-البرز و ایران کافیه دیگه! بیاین شما برین بالا . اون اتاق اولی
رو براتون آماده کردم . و رو به ایران می گوید :

-عروس قشنگم یه هدیه هم برات گذاشتم روی تخت .
امیدوارم خوشت بیاد !

ایران با ذوق می گوید :

-راضی به زحمتتون نبودم .

و می رود به طرفش و او را بغل می گیرد . چشمان مامان
تهرونی برق می زند .

وقتی به طبقه ی بالا می رویم ؛ من در اتاق اول که همیشه
برای مهمان ویژه خالی بود را باز می کنم . ساک هایمان را بهروز
داخل اتاق برده . لحاف روی تخت جدید است . پرده کنار زده
شده و بیرون تاریک است . ایران دور و ورش را نگاه می کند و می
گوید :

-مثل همون خونه های هست که توی فیلمهای خارجی می
دیدم . ویلای حومه ی شهر . با کف چوبی و دیوارهای سفید
و

نگاهی به تخت می اندازد :

-وتخت فلزی انگلیسی!

بر می گردد و به من که دست در جیب به تحت خیره ام نگاهی
می اندازد:

#پست ۴۶۰

-جالبه!

شانه بالادی اندازم:

-برای من تکراریه! کل کودکیم و نیمی از نوجوانیم رو اینجا
بودیم.

لبه‌هایش را به هم می فشارد و محو گلهای لاله‌ی صورتی درون
گلدان می شود.

به تخت اشاره می کنم:

-هدیه ات رو می خوام ببینی؟

مثل دختر بچه ها خوشحال می رود روی تخت می نشیند و در جعبه ی بزرگ زرشکی رنگ را بر می دارد .

محتویات درون جعبه رو نگاه می کند و لبش را می گزد و اخم هایش در هم می روند . سر جعبه را می گذارد و به من چشم می دوزد :

-نمی تونم قبولشون کنم !

کمی گیج می شوم . مامان تهرونی خوش سلیقه است و علاوه بر آن به تمام عروسهای این خانواده هدایای ارزشمندی می دهد ! این که چرا نتوانسته رضایت ایران را جلب کند برایم عجیب است .

می گویم :

-دوست نداشتی؟ !

بر می خیزد و می رود به طرف پنجره . تصویرش در شیشه ای که پشتش فضای تاریک شب زده است پیداست . تصویر محو اما روشنش . با صدای گرفته ای می گوید :

-من عروس این خانواده نیستم! من دوست ندارم کسی رو گول بزنم.

عذاب وجدان می گیرم. همون لی لی جان و خانواده ام کافیه واسه زجر کشیدن مداومم. از اینکه دارم یه مشت دروغ تحویلشون می دم .

بر می گردد و دو باره من را تماشا می کند. یک جور عجیبی ست نگاهش! ترجمه اش را بلد نیستم :

-این هدایا برای کسی هست که تو دوستش داری و بهش دلبسته ای! برای کسی که قراره آرام جانت باشه! نه من! من فقط به خاطر لطف تو اینجا هستم. حواسم هست به اینکه واقعیت ماجرا چیه البرز!

جوابی نمی دهم. فقط روبرمی گردانم و می روم به طرف تخت . در جعبه را باز می کنم. لباس خواب ابریشمی زرشکی رنگی که تا شده در جعبه جا خوش کرده و روی ابریشم خوشرنگش گردنبندی گرانبها و یک جفت گوشوار قرار دارد. جواهراتی که من خوب آنها را می شناسم. این ها گنجینه ی مامان تهرونی هستند .

گوشواره را بیرون می آورم و با دقت نگاهش می کنم. معلوم است که تازه پرداخت شده. می گویم:

-

#پست ۴۶۱

مامان تهرونی از اون خانواده های اشراف زاده ی اصیل تهرون هست.

اینها گنجینه ی مامان تهرونی هستند.

این گوشواره ها از مادرش برایش به ارث رسیده. اینها و خیلی چیزهای دیگه .

اما این گوشواره ها و اون گردنبند جزو عزیزترین جواهراتش هستن .

پیراهن خواب ابریشمی زرشکی را بیرون می کشم. دو بندباریک و قد کوتاه پیراهن جذاب است. تصور می کنم که این پیراهن در

تن ایران می تواند چگونه باشد. ایران با چشمان گرد به پیراهن
نگاه می کند. من بر می خیزم و به طرفش می روم.

یک لنگه از گوشواره ها را کنار گوشش می گیرم. آرام نفس
می کشد و صدایش در نمی آید. می گویم:
-توی گوش تو زیبا می شه.

چفت گوشواره را باز می کنم. با نوک انگشتانم نرمه ی
گوشش را می گیرم و با دقت گوشواره را به گوشش می اندازم.
با نوک انگشت اشاره ام ضربه ی آرامی به گوشواره ی یاقوت
نشان می زنم. آونگ وار تکان می خورد. برق قرمز یاقوت
سرخش می درخشد. زمزمه می کنم:
-چقدر زیباست.

و نگاهم می افتد به چشمان براق ایران.
بوی عطرش بیشتر به مشامم می رسد.

جاذبه اش مثل آهنربا من را به او نزدیک تر می کند. چشمانم
لبه‌ایش را نشانه می گیرند. اما درست در لحظه ای که می
خواهم او را ببوسم. جا خالی می دهد و کمی آنطرف تر می

رود. من شرمنده دست می کشم به موهایم. او گوشواره را از گوشش بیرون می آورد. می رود و لباس خواب را تا می کند و می گذارد درون جعبه. به گردنبندها زیبا دست می کشد و با دقت روی لباس می گذاردش و گوشواره ها را با کمی تامل و تردید به جعبه بر می گرداند. درش را می بندد و آن را روی نیمکت پایین تخت گذاشته و می گوید:

-من فکر می کنم که رابطه ی تو با اون خانوم... طناز زیبا جدی باشه! می تونی اینها رو ببری برای طناز! برای کسی که دوستش داری! من وجدانم قبول نمی کنه که نصیب من؛ عروس قلبی بشه!

بعد بر می خیزد و می رود به طرف ساکش و بلوز و شلوار خوابش را بیرون می آورد و می گوید:

-لطفا پشتتو رو بکن به من!

درونم اتفاقی می افتد. نوعی تنفر از خودم یا سرنوشتم. نوعی حس گناه آمیخته به ترحم! رو بر می گردانم. به سیاهی پست پنجره چشم می دوزم. او حواسش به آینه وار بودن شیشه ها در شب نیست. لباسش را در می آورد. برهه می شود. اندام خوش فرمش را در این وضع تا به حال ندیده ام. حالا در شیشه نه آنچنان واضح می بینمش. لباس زیر سیاه رنگ

دانتلش روی اندامش مثل جواهر می درخشد. خیلی سریع
بلوز و شلوارش را تنش می کند. قلب من تند می کوبد. وجدانم
خنجر می زند به روحم. چشمانم را می بندم. او زن قراردای من
است ولی مال من نیست! می گوید:

-پوشیدم!

و بعد مسواک و شوینده ی پوستش را بر می دارد و بیزون می
رود. تنم گر گرفته. اعصابم متشنج است. بلوزم را از تنم
بیرون می آورم و روی تخت دراز می کشم. به سقف خیره می
مانم و به تمام اتفاقات این اواخر فکر می کنم. لبخند وسیع
طناز در سقف اتاق نقش می بندد. حرارت تنش و دوستت
دارم هایی که در دیدار آخرمان آتشین بوده اند.

#پست ۴۶۲

ایران که بر می گردد اول نگاهی به من می اندازد و بعد چراغ را
خاموش می کند.

نور آباژور حاکم می شود بر تاریکی اتاق و کم سو می تابد . می آید و دوباره از ساکش کرم بر می دارد و با آرامش دستها و صورتش را چرب می کند .

موهایش را شانه می زند . من از لای پلک نگاهش می کنم . بر می خیزد و می آید و روی تخت دراز می کشد و گوشی تلفنش را به دست می گیرد . من روی یک پهلو می چرخم به طرفش . نور تلفن صورتش را روشن کرده . چیزهایی تایپ می کند . با کسی حرف می زند . برایم اهمیتی ندارد که چه کسی هست ؛ اما لبخند ملایمی می نشیند روی لبهایش .

نفسم سنگین شده و حس خفگی دارم . اما آرامش وجود او مثل آرامبخش عمل می کند .

چشمهایم سنگین می شوند و نمی دانم چطور خوابم می برد . چقدر گذشته را نمی دانم اما یکهو صدایش را در رویا می شنوم :

-البرز...البرز بیدار شو!

#پست ۴۶۳

چشم باز می کنم . صورتش نزدیک صورتم هست . سرم می
خواهد منفجر شود . دست می گذارم روی پیشانی ام :
-چیشده؟ ! آخ چقدر سرم درد می کنه !

کف دستش را می گذارد روی گونه ام . خنک و نرم است . و تن
من آتش شعله ور ! می گوید :

-ناله می کردی البرز ! خواب بد دیدی؟

حتی یادم نمی آید که چه خوابی دیده ام . او بر می خیزد . و
من نفس عمیق می کشم برای بهبود ! یک لیوان آب می آورد و
می گوید . :

-بیا ببخور! نکنه فشارت بالا رفته؟!

جوابی نمی دهم. لیوان را می گیرم و آب را سر می کشم.

او دست می گذارد سر شانهِ ام و آرام ماساژ می دهد:

-الان خوبی؟

می گویم:

-لطفا از جیب ساکم واسم قرص بیار!

فرز بر می خیزد به طرف ساک می رود و قرص می آورد و دوباره لیوان را از تنگ روی میز پر می کند. قرص را فرو می دهد. لیوان را می گیرد و روی میز می گذارد. بالشتها را مرتب می کند. و دو دستش را سرشانهِ ام می فشارد:

-دراز بکش! فشارت بالا رفته بود! زیر سرت رو بلند کردم. روی بالشتها می خوابم.

لحاف را روی پاهایم می اندازد. دستمالی بر می دارد و پیشانیم را که عرق کرده پاک می کند و می گوید:

-تقصیر منه! زیادی حرف زدم! فکرتو مشغول کردم!

جواب نمی دهم. او فقط نگاهم می کند. می گویم:

-بیا بگیر بخواب! من خوبم!

بر می گردد سر جایش و این بار او به طرف من می چرخد:

-من خوابم سبکه!

اگر حالت بد شد بیدارم کن!

زیر لب باشه ای می گویم و چشمانم را می بندم. اما او نمی خوابد تکان می خورد. نور گوشی اش روشن و خاموش می شود. حتی متوجه می شوم که به من نزدیک می شود تا نفسم را کنترل کند. دلم آرام می شود

بابت اینکه او حواسش به حالم هست.

صبح که چشم باز می کنم؛ سرش چسبیده به بازویم. موهایش روی صورتش را پوشانده و آرام نفس می کشد. بی هیچ تکانی همانجا می مانم. به سایه ی مژه هایش روی گونه

اش نگاه می کنم . به لبهایش که کمی از هم باز مانده اند . یقه
ی لباسش تا روی سینه اش پایین آمده . دستانش را میان
رانهایش گذاشته و

پاهایش را جمع کرده . چطور می توانم پناه او نباشم؟

حتی اگر این ازدواج سوری هم باشد بازهم هرگز رهایش نمی
کنم ! تا وقتی که روی پاهای خودش بایستد و مستقل شود !
ته دلم زیر و رو می شود . انگار دلم نمی خواهد به رفتنش و
مستقل بودنش فکر کنم .

نمی دانم ! خودم هم میان غلیان احساساتم به او و عشقم به
طناز مانده ام .

ترسناک تر اینکه دیشب

خواب عجیبی دیده ام؛ خوابی که قدمهایم را سست کرده.

ترسیده ام!

@Vip Roman

#پست ۴۶۴

صبح که چشم باز می کنم؛ سرش چسبیده به بازویم.
موهایش روی صورتش را پوشانده و آرام نفس می کشد.
بی هیچ تکانی همانجا می مانم .

به سایه ی مژه هایش روی گونه اش نگاه می کنم .
به لبهایش که کمی از هم باز مانده اند.

یقه ی لباسش تا روی سینه اش پایین آمده .دستانش را میان
رانهایش گذاشته و پاهایش را جمع کرده .چطور می توانم پناه
او نباشم؟

حتی اگر این ازدواج سوری هم باشد بازهم هرگز رهایش نمی
کنم !تا وقتی که روی پاهای خودش بایستد و مستقل شود!

ته دلم زیر و رو می شود. انگار دلم نمی خواهد به رفتنش و مستقل بودنش فکر کنم. نمی دانم! خودم هم میان غلیان احساساتم به او و عشقم به طنز مانده ام.

ترسناک تر اینکه دیشب خواب عجیبی دیده ام؛ خوابی که قدمهایم را سست کرده.

ترسیده ام!

بودن در کنار خانواده پر سر و صدا و هیجان انگیز است.

ایران مثل روز اول نیست؛ با همه صمیمی تر شده است.

حتی به زن عمو کمک می کند تا

شامی ترش ها را سرخ کنند. با پونه کمتر و با سها بیشتر از بقیه حرف می زند.

سها برایش تمام راههای ورود به دانشگاه را تشریح می کند.

مامان تهرونی در موبایلش به دنبال لباس عروس مناسب است.

بهروز وقیحانه حرفهای جنسی کنار گوش من زمزمه می کند.

با آنکه می داند بین من و ایران چیزی نیست؛

اما مدام چرت و پرت می گوید.

حتی در انتخاب لباس عروس هم دخالت می کند .

آخر سر وقتی سر میز غذا

نشسته ایم؛ بهروز می گوید :

-مامان تهرونی بی زحمت دنبال کترینگ نگرد . من خودم به
درست و حسابیش رو می شناسم . همون که مراسم ما رو
برگزار کرد .

من معترض می شوم :

-لازم نکرده . اون مراسم پر خرج و پر از ریخت و پاش الکی
فقط واسه خودت مناسب بود !

ایران نیم نگاهی به من می اندازد . مامان میگوید :

-این چه حرفیه پسرم؟

شاید ایران دوست داشته باشه . من نمی خوام واسه ایرانم کم
بذارم .

می گویم :

-بهترین ها رو انجام می دیم . اما نه او مراسمی که بهروز
پسندیده بود .

واقعا لزومی نداره !

پونه می گوید :

-ببخشیدا ! آقای البرز خان ! این چجور حرف زدنیه ؟ ایران
جان باید تصمیم بگیره ! راست راست توی روش می گی مراسم
کوچیک بگیریم ؟

گر می گیرم :

-من چه وقت این حرفو زدم ؟ منظورم این بود که ...

ایران دستش را بالا می آورد و روی دست من می گذارد .

همه ی نگاه ها می رود طرف دست ظریف ایران روی دست
من . با صدای آرامی می گوید :

-من و البرز قبلا باهم حرف زدیم و به توافق رسیدیم .

وگرنه البرز هیچ وقت خسیس نبوده . من خودم هم با ریخت و
پاش زیاد مخالفم !

مامان دهانش را با دستمال پاک می کند و می گوید :

-نمی خوام یاد آور چیزهای بدی باشم ؛ اما برای تداعی هم دو
تاتون همین کار رو کردین ! این بار اجازه نمی دم !
منم یه حقی دارم . منم و تو دیگه کیو دارم که واسش
شادی کنم؟!

#پست ۴۶۵

سکوت سنگینی می نشیند بر جمع . مامان تهرونی دست می
کشد به شانه ی مامان :

-عزیز من ! ایشالا ایران برات نوه های خوشگل میاره . هیچ
وقت تنها نیستی جانم ! پسر مثل شاخ شمشاد داری ! در هر
صورت عروسی پر از شادیه ! چه مراسم شکوهمند باشه چه یه
مراسم ساده .

بهروز با دهان پر می گوید :

-هم البرز بنیه قوی داره و هم ایران جان جوان و قبراچه .
ایشالا دو جین بچه ! فقط البرز باید حواسش به خورد و
خوراکش باشه . چیزای مقوی بخوره !
و یکهو از جا می پرد و نگاهی به سها می اندازد :
-آخ ! چرا لگد می زنی سها؟ قبلا اینجوری نبودى ها !
دلم می خواهد با مشت بکوبم در دهانش . با غیظ به او چشم
می دوزم . ایران دستش را بر می دارد و از گوشه ی چشم می
بینم که آب می خورد . عمو می گوید :
-خدا یا این پسر رو عاقل کن !

همه با هم آمین می گویند و بهروز غش می کند از خنده !
بعد از ظهر به ایران که مشغول تماشا کردن آلبوم های
قدیمی مامان تهرونی ست . بهروز و سها با عمو و پونه کارت
بازی می کنند .

مامان به عکس جوانی اش در کنار سهند خیره است
من نوزادی هستم در آغوش مامان . او پیراهن حریر گلدار
تنش کرده و بابا به دور بین لبخند زده . حالم بهم می خورد از
عکسی که او در آن حضور دارد .

فضا برایم سنگین شده می گویم :

-دوست داری یه کم قدم بزنی؟ این نزدیکی یه جنگل و رودخونه هست !

سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. انگار می خواهد مطمئن شود از پیشنهادم !

به آرامی آلبوم را می بندد و بر می خیزد. مامان بدون آنکه نگاهش را به ما بیاندازد می گوید :

-ایران لباس گرم بپوش !

بابا سرهنگ خواب است، بهروز و سها با عمو و پونه کارت بازی می کنند. مامان تهرونی و زن عمو روی قالیچه ی ابریشمی نشسته اند. و زن عمو جعبه های گز و سوهانی

که آورده را میانشان قرار داده و از اصفهان حرف می زنند.

#پست ۴۶۶

به مامان می گویم :

-لی لی جان! اون آلبوم رو ول کن! بیا با ما بریم قدم بزن!

آلبوم را ورق می زند. این بار عکس عروسی اش را می بیند. می گوید :

-نگران نباش! باز نمی زنه به سرم.

سهند خیلی وقته برای من تموم شده. اما این به معنای دوست نداشتنش نیست!

دوستش دارم چون پدر بچه هام بوده. اما عاشقش نیستم. برام مهم نیست که الان در چه حاله! اینایی که اینجاست؛ گذشته ای هست که نمی شه پاکش کرد، نمی شه فراموشش کرد و نمی شه انکارش کرد. فقط می تونم باهاش کنار بیام کمتر بهش فکر کنم.

آلبوم را دوباره ورق می زند :

-من پاره ی تنمو از دست دادم .نتیجه ی زندگیمو ؛ رفتن
سهند و خیانتش

در برابر اون فقدان هیچه جانم !

ایران می آید .پالتو و کلاه پوشیده و دستکش های چرمش در
میان دستانش هست .مامان می گوید :

-حواست به امانتی ارزشمندم باشه البرزم !

زندگی از طریق آدم هایش مدام تیر های زهر آلود را نشانه می
رفت بر پیکر روحم.

مامان و بقیه مدام با حرفها و مراقبت ها و وسواسشان
شکنجه ام می کردند .

هوای سرد در حومه ی شهر با قطرات ریز و نامرئی رطوبت
همراه ست .

چمن های سبز خیس بودند و سرما گاهی با وزش باد شلاق
می زند بر صورتمان .ایران کنجکا و اطرافش را نگاه می کند .
پیش از هر چیز او را به گاراژ بردم و اتومبیل بابا سرهنگ را

نشانش دادم. ذوق زده از ماشین عکس گرفت و پشت فرمانش نشست. با خنده می گوید ::

-خیلی پیش تر ها آبوا هم یه جوانان زرد قناری داشت .
یادمه که ما همگی سوار جوانان آبوا می شدیم و می رفتیم ساحل !یه بار هم حافظ باهاش تصادف کرد و بعدش آبوا فروختش و یه ماشین جدید خرید .
دست کشیدم به بدنه ی اتومبیل و می.گویم :
-این ماشین واسه بابا سرهنگ مهمه .دوستش داره چون که خودش سر هم بندیش کرده .

تکیه می زنم به اتومبیل و منتظر می شوم تا او تفحصش را تمام کند .اینجا براین خاطرات خوب و بد زیادی را تداعی می کند .
ایران می.گوید :

-با یه حسرت خاصی این جا رو نگاه می کنی !
تکیه از ماشین می گیرم :

-اینجا برام پر از خاطره ست .خاطره های خوب و بد !

-مثلا چی؟!

روبرویم می ایستد :

-چه خاطره ای؟ دوست دارم بدونم !

دست در جیب کاپشنم کرده و دستهایم را مشت می کنم:

#پست ۴۶۷

-اولین بار اینجا متوجه شدم سهند به مامان خیانت می کنه.
اینجا فهمیدم که مامان حامله ست.

اینجا ک ز کردم و گریه کردم، کتک خوردم، بازی کردم،
خوشحالی کردم و یه جریان خیلی تلخ رو حل و فصل کردم.

مساله ای که به شرافتم مربوط بود !
قدم برمی دارم به طرف خروجی . او می گوید :

-اگر امکان داره برام بگو !

برمی گردم و نگاهش می کنم :

-چه لزومی داره؟

کلاهش را روی سرش مرتب می کند؛ موهای براقش را می ریزد
سر شانه اش :

-از بار منفیش کم می کنه. و علاوه بر اون منم بهتر می
شناسمت! می خوام بدونم اون چی بوده که به شرافت صدمه
می زده !

دوباره راه می افتم :

-بیا بریم. ماجراش مفصله .

حین رفتن تا رسیدن به جنگل و بعد رودخانه برایش ماجرای
الیزابت و سهند را می گویم. تمام نقشه های شوم او را و
احساس اشتباهش را! تلاشم را برای اثبات بی گناهی ام و هر
چه بود را می گویم .

او فقط گوش کرده و قدم به قدم با من تا جنگل می آید .

به درختان نگاه می کند و می گوید :

-خوبیش به اینه که همه چی می گذره .من معتقدم که آدمها
درست در جایی که فکر می کنن راه حلی ندارن و همه چی
براشون تمام شده؛

خیلی ناباورانه راه درست رو پیدا می کنن و یا معضل رو حل
می کنن و یا پشت سر میدارنش .حتی اونی هم که توی اون
معضل شکست می خوره باز هم

تا یه حدی از معضل رو حل کرده .و حتی اون شکست هم
براش یه نوع راه حل محسوب می شه .چون که می تونه ازش
برای آینده و تجربه های بعدی استفاده کنه!

تو خوب از پس ماجرا بر اومدی !برات خوشحالم .

ناباورانه نگاهش می کنم :

-فکر جالبی داری !

نفس عمیقی می کشد :

-توی بوشهر پاییز و زمستون آنچنانی نداریم .به اون حد سرد
نمی شه که بتونیم با جون و دل حسش کنیم .چند ماه پاییز و
زمستون برامون مثل بهاره .اما اینجا فرق داره !اینجا خیلی
زمستون پیدااست !

می گویم :

-در واقع لندن جزو شهرهای خیلی سرد نیست! لندن در جنوب انگلیس هست و هوای نسبتاً گرمی داره!

-اما برای من سرده! سرماش رو خیلی حس می کنم!

معنای ظاهری حرفش را می فهمم؛ اما به معنای پنهان شده پشت جملاتش فکر می کنم. اینجا برای او زیادی سرد است. حق دارد.

رودخانه خروشان است. آب به سرعت می تازد تا برود و به رودخانه ی تایمز برسد.

سنگها براق و شسته شده اند. و مدام در تهاجم آب های خروشان. بوته ها و درختان سبز تیره و روشن اطراف رودخانه را پوشانده اند. ایران به آبها خیره می شود و من کنارش می ایستم. در یک لحظه می گوید:

#پست ۴۶۸

@Vip Roman

-با تداعی چطور آشنا شدی؟

اول سکوت می کنم. به نوعی دلم نمی خواهد از تداعی،
مقدس ترین دارایی از دست رفته ام، صحبت کنم. اما بعد می
گویم:

-توی مدرسه! چندین سال دوستش داشتم ولی بیان نکردم.
چون یه دوست دختر داشتم به اسم هانا! اوایل هانا رو خیلی
می خواستم.

اما بعد نسبت بهش بی علاقه شدم. هانا یه دختر با موهای
نارنجی و خیلی بازیگوش و مغرور بود. وقتی ارتباطمون بهم
خورد؛

چند وقتی به قول نوجوان ها دنبال دختر بازی بودم. بعد هانا
و تداعی رو فراموش کردم. وقتی رفتم دانشگاه باز تداعی سر
راهم قرار گرفت. اون یه بالرین زیبا بود!

حتی نمی دونستم اسمش تداعی هست. تاتا صدشاش می کردم.

این را با لبخند می گویم و با او چشم در چشم می شوم. چهره
اش آرام و مرموز است. یک آن تمام انرژی ام تمام می شود
برای ادامه دادن ماجرا!

رو بر می گردانم و می گویم:

-بیا برگردیم ! اینجا زود هوا تاریک می شه !
مطیع پشت سرم راه می افتد؛ اما می گوید :

خب فرصت زیاد هست که تو بخوای از تداعی و زندگیت
بگی ! خیال ورت نداره که من زنت هستم و ممکنه
حس و حالی برام نامطلوب باشه ! من و تو پسر خاله و دختر
خاله ایم .

اصلا دوستیم . من بزرگترین رازهام رو بهت گفتم و ازت کمک
خواستم . و تو نجاتم دادی ! هیچ کاری از دستم بر نمیاد که
جبرانم کنم . اما حداقلش اینه که می تونم برات
یه هم صحبت خوب باشم ! مگه نه ؟

سرم را تکان می دهم . هم صحبتی با او را دوست دارم . قضاوتم
نمی کند .

انتظاری ندارد و برعکس هانا و طناز که هیچ گاه از تداعی با
آنها حرف نمی زد؛ تمایل عجیبی به حرف زدن با ایران دارم . و
می دانم که مقاومت کردن بیهوده است و بالاخره در شبی یا
روزی با او درد و دل خواهم کرد .

روز بعد من تنها راهی لندن می شوم. مامان می خواهد چند روزی بماند و ایران هم به خاطر اینکه با من تنها نباشد؛ تمایل به ماندن نشان می دهد. شاید برای اینکه من چند روز زندگی بدون نقش بازی کردن داشته باشم. تا لحظه ی آخر روی ایوان چوبی خانه ی بابا سرهنگ می ایستد و بدرقه ام می کند. حتی نمی دانم این برخاسته از احساس دلتنگی اش هست یا به خاطر نقش زشتی ست که بازی می کنیم. همه چیز در عین سادگی ، پیچیده است.

#پست ۴۶۹

طناز ملتمس نگاهم می کند. می گویم :
-نمی شه عزیزم! باید انجامش بدم!
نا امید خودش را عقب می کشد:
-انتظار داری قبول کنم؟ تو گفתי فرمالیته ست. مراسم ازدواج چه معنایی داره؟ چرا مقاومت نکردی؟

بد طور دلم دود کردن سیگار می خواهد. طنز عصبی راه می رود. پیراهن سفید و گشاد من را از کمد برداشته و تنش کرده. او اینجا هیچ لباسی ندارد. با لباس رسمی و گاهی غیر رسمی می آید. می ماند و بعد معمولا با لباس های من می گردد و وقت رفتن لباسهایش را تن می کند و می رود. می گوید؛ حس مالکیت به او می دهد. مالک من بودن! طنز اهل گریه کردن نیست، اهل شکوهی بیخودی هم. بعضی از رفتارهایش مردانه است. وقتی دلخور است سکوت می کند. حواس خودش را پرت می کند. گاهی غیبتش می زند و آرام تر که می شود؛ دوباره همان خنده ی زیبا می نشیند روی لبهایش. اما امروز یک مدل دیگریست. پابرهنه بر روی پارکت های چوبی رژه می رود. می گویم:

-اشتباه از من بود که بهت نگفتم با ایران هستم!

اخمالود نگاهم می کند:

-با ایران هستم چه معنایی داره؟ هان؟

متوجه ی اشتباهم می شوم: @Vip Roma

-نه منظورم اینه که مساله ی اون ازدواج قراردادی رو خیلی پیش پا افتاده در نظر گرفتم و اصلا به مشکل ساز بودنش فکر نکردم.

با هر دو دست موهایش را می کشد و بالای سرش جمع می کند :

-البرز!

#پست ۴۷۰

خم می شود ؛ سیگارش را از روی میز بر می دارد و روشن می کند :

-باید چکار کنم؟ به غرور و شخصیتم بر خورده! من آدم این مدلی نبودم. کلا سالها دلبسته نبودم. حالا تو داری با من چکار می کنی؟

ملتمس می گویم :

-یه کم صبر کن! ببین نمی خوام بگم منتظرم بمون .

-چرا چون می دونی ممکنه یه وقت تهش ماجرا عوض بشه؟

-یعنی چی؟

پک محکمی به سیگارش می زند و حین حرف زدن دود را بیرون می دهد :

-یعنی اینکه تو هیچ علاقه ای نداری بهش؟ دختر قشنگیه !
متفاوته ! الان که بهش فکر می کنم ؛ می بینم تو می تونی دوستش داشته باشی !

تصویر ایران در ذهنم زنده می شود . روشن و دوست داشتنی .
می گویم :

-طناز ! لطفا بهش فکر نکن . همین حالا ایران توی ذهنمه .
بله ! دوست داشتنیه ولی من تو رو می خوام !

سری به تاسف تکان می دهد . سیگارش را در زیر سیگاری
خاموش می کند و می رود به طرف پله ها . می گویم :

-نشستی وسط قلبم . میون جونم ! بهم فرصت بده . ببین برات
گفتم که واسه چی این کار رو کردم ! که چطور با سابقه ی بد
پدرم آبروی منم در خطره . این میون فقط من نیستم ؛ و گرنه
همین فردا از ایران جدا می شدم . پای مامان در میونه . تازه التیام
پیدا کرده . تازه داره طعم روزهای خوب رو می چشه ! نمی تونم
ریسک کنم و نمی تونم برش گردونم به اون وضعیت .

میان پله ها متوقف شده و بر می گردد به طرفم و نگاهم می
کند . سرش را به معنای فهمیدن حرفم تکان می دهد :

-باشه عزیزم! من باید برم! چند ساعت دیگه پرواز دارم و
هنوز هیچی رو جمع نکردم. هر شب اینجا بودم و کل اتاقم
توی هتل پر از لباسه.

#پست ۴۷۱

لیوان قهوه ام را لب می زنم و او می رود بالا تا لباسهایش را تن
کند .
با هم از آپارتمانم خارج می شویم . جلوی در و در هوای آخر
مارس می بوسمش . لبهایش یخ زده . می گویم :
-درستش می کنم ! بهت قول می دم .
دقیق نگاهم می کند و بعد دست می کشد به یقه ی کتم و می
گوید :
-در تماس باش !
لبهایم را گرم و طولانی می بوسد . طعم آلبالویی رژلبش را در
کامم جا می گذارد و می رود .

یک هفته از نبودن مامان و ایران گذشته . و در این یک هفته ی گذشته ایران هیچ تماسی با من نداشته . مطمئنم هزار بار دروغ گفته درباره ی ارتباطش با من . و خودم هر روز با مامان در تماس بوده ام . مدام از جشن و خرید حرف زده . از حال خوب ایران و از اینکه حسابی در دل بابا سرهنگ جا پیدا کرده و روزها را در گاراژ و باغ و کنار رودخانه می گذراند گفته . از اینکه برای همه قلیه ماهی درست کرده . خيام خوانی کرده و صدای قشنگی هم دارد . من هر گز نمی دانستم که ایران توانایی آواز خواندن دارد .

وارد کافه می شوم . مادام با لباس زرد قناری و دستمال سر سیاه ساده و جوراب های سیاه خط دار در سالن اصلی پشت میز نشسته و با ادی چیزی را چک می کند . ظاهر بامزه و عجیب مادام توجهم را از گرفتاری هایم می گیرد . سلام می کنم . مادام از پشت عینک بزرگش نگاهم می کند :

-البرز جان ! چه موقع خوبی اومدی ! بیا اینجا !

کتم را از تنم بیرون می آورم و پشت میز می نشینم . در تابلت روی میز عکس رنگینک و حلوا و ... خودنمایی می کند . ادی می گوید :

چرا نگفته بودی که دسر های به این خوشمزه داری توی جنوب ایران؟

شانه بالا می اندازم :

چون تا حالا خودم هم نخورده بودم.

#پست ۴۷۲

مادام می گوید :

می خواهیم به منو دسر اضافه اش کنیم . به علاوه ی باقلوا و فرنی .

مردد به ادی نگاه می کنم :

مطمئن نیستم که کار درستی باشه !

مادام می گوید :

مگه وقتی کیک آبادان رو اضافه کردیم ؛ مطمئن بودیم ؟ یه منوی جدید درست می کنیم و حلوا و باقلوا و رنگینک رو هم

توش می داریم. با چای زعفرانی، گلاب و زعفران، دمنوش های
ایرانی! من مطمئنم کلی خواستار داره!

رو به ادی می کنم:

-نظر تو چیه!

دستانش را چلیپا می کند روی سینه اش:

(-من عاشق ریسک کردن هستم! خوبه که امتحانش کنیم!

مادام می گوید:

-به نظرم ایران می تونه رنگینک ها و حلوا ها رو آماده کنه.

لااقل برای یکی دو روز!

کج کج به مادام نگاه می کنم:

-مادام! واقعا به حضور ایران نیازی نیست!

-چرا؟ نمی خوای اون طفلک یه کم سرگرم بشه؟ تا پذیرش کالج

و بقیه کاراش جور بشه؛ از رخوت و کسالت بیرون میاد!

برای تمام شدن بحث می گویم:

-بهش فکر می کنم!

و

#پست ۴۷۳

وبر می خیزم و به آشپزخانه می روم .
شب خسته و کوفته ام که مامان زنگ می زند :
-با عمو و زن عموت اومدیم خونه !زودبیا .نمون اونجا !
دست می کشم به پیشانی ام :
-مامان دیر وقته !امشب رو اینجا می مونم چون فردا ...
مامان دوباره می پرد میان حرفم :
-بهانه ی بیخودی نیار ! فردا یکشنبه ست !
پا کوبان پیش می روم :
-چه خوب !یادم رفته بود !
-پس منتظر تیم .

عصبانی ام. سرم درد می کند. طنز حساس شده و می دانم
آنقدر غرور دارد که من را رها کند؛ به آپارتمانم می رسم.
نزدیک بودن کافه به آپارتمانم از آن شانس هایی ست که در
بدترین روزهای زندگی نصیبم شده است

با ماشین خودم راهی خانه ی مامان می شوم. مثل قبل ترها
گل می خرم برایش. این بار گل های ریز سفید رنگ و بنفش.
تمام چراغ های خانه روشن هستند. زندگی در جریان است.
وقتی کلید می اندازم و در را باز می کنم؛ صدای خندیدن مامان
می آید و بوی مطبوع آش رشته. شک ندارم که زن عمو دست
به کار شده. وارد سالن می شوم. عمو با ایران تخته نرد بازی
می کند. سلام می دهم. هر دو نگاهم می کنند. ایران در ابتدا
خنثی ست اما انگار یادش می آید و بر می خیزد:

-سلام عزیزم خوش اومدی! فکر می کردم امشب رو توی
آپارتمان ت می مونی! وای چه گلهای قشنگی!
و به طرفم می آید. عمومی گوید:

@Vip Roman

#پست ۴۷۴

چه معنی داره زنت رو ول کنی و بمونی اونجا؟

ایران مردد خودش را می چپاند در آغوشم اندامش جمع و جورتر و قدش کوتاه تر از طناز است. جایی نزدیک گوشش را می بوسم. عقب می کشد خودش را:

-چقدر دلم واست تنگ شده بود.

ناچار دسته گل را به طرفش می گیرم:

-واسه تو! این یک هفته سخت گذشت. دیگه جایی نرو!
اما به اندازه ای لحنم سرد است که خودم هم متعجبم. زن عمو از آشپزخانه داد می زند:

-اومدی البرز؟ تو رو خدا بیا این اجاق گاز رو تنظیم کن! تمام پیازا سوخت. مثل اسب وحشیه!

ایران گلها را به دقت نگاه می کند. می روم به آشپزخانه. مامان میوه میچیند درون ظرف. بغلش می کنم:

-لی لی جانم! حالت خوبه؟!!

سر تکان می دهد :

-خیلی خوبم! ایران رو دیدی؟

سر تکان می دهم و به سراغ اجاق می روم. اجاق جدید و پیشرفته است. برنامه هایش را تنظیم می کنم. هیتر ها شعله ی مناسب را پخش می کنند. زن عمو می گوید :

-قسم می خورم این مسخره بازی ها کار بهروزه! دنبال چیزای عجیب و غریبه!

به آشی که در حال قُل خوردن است سرکشی می کنم :

-آش رشته؟

مامان می گوید :

-آره امشب چهار شنبه سوریه. چند روز دیگه عید نوروز!

به کل فراموش کرده ام. تعادل میان مناسبت های ایرانی با تقویم اینجا گاهی از خاطر می رود. مامان می گوید :

-تموم کارها رو انجام دادیم. دوشنبه ی هفته جدید روز عید نوروز؛ جشن رو برگزار می کنیم. این یک هفته کافیه برای آماده شدنتون.

می نالم :

-لی لی جان! خودت بریدی و دوختی !

-در واقع من و دخترا کمک کردیم که کار پیش بیوفته .لباس عروس هم تا شنبه می رسه!مگه ایران تو رو در جریان نداشته؟

ایران است که می گوید :

-لی لی جان! مهمونات اومدن !

از سر شانه ایران را نگاه می کنم .آنقدر خسته ام که روی پاهایم بند نیستم .بهروز و سها آمده اند .اصلا توانایی ماندن را ندارم .می گویم :

-من برم بالا یه دوش بگیرم و بیام !امروز زیادی خسته شدم .
بهروز می گوید :

-دو شات وودکا سرحالت میاره !

بیخودی سر تکان می دهم .ایران و سها چسبیده به هم حرف می زنند .من به اتاق بالا می روم .جعبه ی اهدایی مامان تهرونی روی میز گذاشته .پالتوو شال ایران روی صندلیست .از چمدان هایش دیگر خبری نیست . حتی لوازمش را هم روی میز چیده .شیشه ی عطرش را بر می دارم و با احتیاط بازش می کنم و بو می کشم .لباسم را از تنم بیرون می آورم و به حمام می

روم .دوش می گیرم و حوله پوش بیرون می آیم .با ایران مواجه
می شوم .در حال گشتن داخل کمد است .بر می گرد و نگاه
گذرایی می کند .آب از سرم می چکد .می گوید:

#پست ۴۷۵

-بخشید !

و دوباره در کمد می گردد .می گوید :

-این بهروز زد زیر لیوان شربت و ریخت روی لباس من !
مجبور شدم بیام عوض کنم .

لعنت به بهروز با این نقشه های شومش .پیراهن جدیدی که
تا به حال ندیده ام را جلوی تنش می گیرد .سعی نی کند به من
بی توجه باشد .از کنارش رد می شوم .خودش را عقب می
کشد .می گویم :

-تو راحت باش !من می رم اتاق اونوری !

پیراهنش را در دستش می فشارد .به طرف در می رود :

-لازم نیست! من می رم! موهاتو خشک کن! بچه ها می خوان
توی حیاط پشتی آتیش روشن کنن. بیرون میایی سرما می
خوری!

در را می بندد. روی تخت وا می روم. به خودم لعنت می فرستم
برای کم محبتی ام. این دلواپسی های کوچکش، معادلاتم را زیر
و رو می کند.

#پست ۴۷۶

با آن اوضاع بد ذهنم در کنار بهروز در نوشیدن زیاده روی می
کنم. ایران و سها از روی آتش می پرند. مامان عکس می گیرد.
دوباره دوربینش را پیدا کرده. در سرمای حیاط پشتی آتش می
خوریم. بعدتر دور هم می نشینیم و از گذشته ها می شنویم.
مامان در خودش فرو می رود. و با انگشتاتش بازی می کند. هر
چند با ایده ی حرف زدن از گذشته مخالفم؛ اما به احترام عمو
چیزی نمی گویم. آخر شب هر چهار نفرشان می روند. مامان
آخرین ریخت و پاشها را جمع می کند و می گوید:
-شما برین بخوابین!

مست تر از آنم که تعارف کنم. ایران کج کج به حالم نگاه می کند. زبانم ول شده :

-چیه؟! -

لب می گزد و بی حرف از پله ها بالا می رود. من هم پشت سرش روانه می شوم. وارد اتاق که می شوم اولبه ی تخت نشسته. نگاهش می کنم و او خودش را بی تفاوت نشان می دهد. می روم به سراغ جعبه ی مامان تهرونی و درش را باز می کنم. پیراهن خواب را بیرون می کشم پارچه را لمس می کنم. کلافه بر می خیزد و می گوید :

-من امشب توی اون اتاق می خوابم .

تقریبا فریاد می زنم :

-چرا؟ فکر می کنی من اینقدر آدم بوالهوسی هستم که تا مست کنم پیام سراغ تو؟! -

چشمانش را درشت می کند. چند لحظه در سکوت تماشایم می کند :

-نه ! چون احساس می کنم امشب باید تنها بخوابی ! -

پوزخند می زنم :

-تو یه دختر ساده ای ! که هیچ تجربه ای نداره ! -

سربزیر می شود. لذت می برم از آزار دادنش! عجیب است!
امشب اینطور ظالم شده ام. شاید حرفهای طنز و گرفتاری
هایم علتش باشد. لباس خواب را روی زانوهایش می اندازم:
حتی اگر اینو هم بپوشی چون بهت قول دادم و توی رابطه ی
جدی هستم؛ هیچ تغییری توی تصمیم ایجاد نمی شه. لباس
خواب را بر می دارد. تا می کند و می گوید:

-حق با توئه! بهتره بخوابی! منم جایی نمی رم!

بلوزم را از تنم بیرون می آورم و روی تخت دراز می کشم. طبق
روال قبلش لباسش را در سرویس بهداشتی تعویض می کند و
بعد در تاریکی کنارم دراز می کشد. صدای نفس هایش آرام
است. هیچ تکانی نمی خورد. می گویم:

-لباس عروسیتو خودتو انتخاب کردی؟

-نه!

-چرا؟

-چون برام مهم نیست.

بر می گردم به طرفش. موهایش روی بالشت رهاست. می
گویم:

-مادام یه ایده داره!

موبایلش را به دستش می گیرد. می خواهد خودش را سرگرم
نشان بدهد. نور می افتد روی صورتش. پلک می زند :

-چه ایده ای؟

-می خواد چند تا گزینه به منوی عصرانه اضافه کنه و برای اون
از تو کمک می خواد .

توجهش از تلفنش گرفته می شود؛ بر می گردد به طرف من :

-کمک من؟ !

-آره برای چند روز می خواهیم به منو رنگینک و حلوا اضافه
کنیم !

-چه خوب !

-مادام می گه تو می تونی انجامش بدی !

-تو چی می گی؟!

#پست ۴۷۷

@Vip Roman

درتاریکی اتاق صورتش را که زیر نور آباژور کم سو کمی

پیدا است تماشا می کنم. توجهم به لبهایش هست :

-من می گم هر چی که تو دوست داری انجام بدیم !

-می خوام کمک کنم !

مستی و گرمای نفس های او حال مرا دگرگون می کند. نفس

هایم کش دار می شوند. بی هوا دستم را جلو می برم و طره ای

از موهایش را لمس می کنم. تکان نمی خورد. می گویم :

-آره کمک تو رو می خوام عزیزم !

دستم از روی موهایش می رود به طرف لبهایش. انگشتم را می

کشم به لبهای گرم و برجسته اش. می گوید :

-خب البرز! بهتره بخوابیم !

به حرفش گوش نمی دهم. ولع بوسیدنش در تمام روزها و

ساعتهای گذشته کرم مغزم شده. در یک حرکت سرم را جلو

می برم و او را می بوسم. همراهیم نمی کند. اما خودش را هم

پس نمی کشد. سرم را که عقب می برم؛ نگاهش را می بینم. نگاه

پر از حرفش که برق خاصی دارد. دستش را جلو می آورد و

گونه ام را لمس می کند :

-البرز! لطفا بخواب! کار درستی نیست. صبح که بیدار شدی
پشیمون می شی!

چشمانم را به هم می فشارم. طناز جان می گیرد. تداعی اخم می
کند. هانا بلند بلند می خندد. سرم پر از فکر است. ایران بر می
خیزد و از اتاق بیرون می رود. و من آنقدر به سقف زل می زنم
و تلاش می کنم که به او فکر نکنم تا خوابم می برد.

#پست ۴۷۸

به قدر یک چشم بر هم زدن می گذرد. کراوات سیاهی که بسته
ام به گردنم فشار می آورد. بهروز کنارم ایستاده و میهمانها
روی صندلی ها نشسته اند.

از آسمان و زمین گل می بارد. گلهای سفید و زرد کمرنگ.
میهمانها در دو طرف راهرو نشسته اند. اینجا را برای عقد
در نظر گرفته اند. هرچند ما عقد رسمی کرده ایم و مامان قرار
گذاشته که عقد ایرانی آریایی را انجام بدهیم.

بهر روز لبخند وسیعی روی لبهایش کاشته و ادی سرخ شده .
پونه و سها در لباس های یک شکل کرم رنگ پوشیده اند .
و روی مچ دستشان یک حلقه گل دارند . مامان دقیقا شبیه به
تمام مادران داماد است .

بوی خوبی می آید . رایحه ی گلها و خوشبو کننده هایی که هر
از گاهی از تهویه ی مطبوع فضا را پر می کنند .

دختر سوری که در کافه پیانو می نوازد اینجا هم پشت پیانوی
سیاه رنگ نشسته .

چشم من به ورودی ست . طناز با لباس سیاه و موهایی که
ساده پشت سرش جمع کرده و نگاهی نافذ
و رنجیده میان میهمان هاست .

تمام تلاشم را می کنم که چشمم به او نیافتد . سه روز تمام
دعوا و مرافه داشته ایم و آخرش او برنده شده و اینجا آمده .

از همان شبی که ایران را بوسیده ام ؛ دیگر کنارش نخوابیده
ام. هر شب به اتاق دیگر رفته ام و صبح زودتر از آنکه مامان
بفهمد بیرون زده ام .

لیست میهمان ها را مامان و زن عمو تنظیم کرده اند . من
موجودی اضافی هستم که خودم هم نمی دانم اینجا چکار می
کنم . بازی که من و ایران شروع کردیم
خیلی ترسناک شده است .

آنقدر عصبی هستم که با پای چپم بی اراده روی زمین ضرب
گرفته . بهروز آهسته می گوید :

-انقدر استرس نداشته باش شاه دوماه ! الان میاد !

از میان لبهایم می گویم :

-خفه شو بهروز ! این مسخره بازی ها داره زیادی می شه و
ممکنه به سیم آخر بزنم !

می خندد :

-تو هیچ وقت این کار رو نمی کنی ! لااقل تا وقتی که مصلحت
بقیه رو به راحتی خودت ترجیح می دی ! درست مثل کاری که

برای ایران کردی! پس دهن تو ببند و مثل یه داماد خوشبخت
لبخند بزن!

#پست ۴۷۹

-طناز میون جمعیته و دارم از عذاب
وجدان می میرم.

نباید باهش وارد رابطه می شدم!

-خب تو که قرار نیست با ایران بمونی و درضمن همه ی ماجرا
رو بهش گفتی .

مطمعنا که اگر اینجاست با تصمیم و رضایت خودشه!

وگرنه طناز رو من بهتر از هر کسی می شناسم! زیر بار هیچ
زوری نمی ره!

در باز می شود و ایران دست در بازوی بابا سرهنگ وارد می شود. سرها بر می گردد به طرف راهرو.

ایران در آن لباس عروس لطیف دانتل که اندامش را در بر گرفته با آن تور بلند که مثل چادر روی سرش کشیده شده و مشت سرش روی زمین سر می خورد؛

و دسته گل سفیدی که ریشه وار تا روی زانوهایش قد کشیده مثل تندیس است! بابا سرهنگ ژست جدی گرفته و ایران به زمین نگاه می کند. از جایی در سقف راهرو گلبرگ های گل مثل باران آهسته می ریزد روی سرشان.

مامان برخاسته و دستانش را در هم گره کرده و میان سینه اش می فشارد و اشکش می چکد. من ناخواسته به طنز نگاه می کنم که مثل بقیه ایران را رصد می کند.

و لبهایش انحنای زشتی پیدا کرده. زشت از آن جهت که او همیشه لبخند به روی لب دارد.

اما حالا اندوهگین است.

ایران و بابا سرهنگ به ما می رسند؛ بهروز می گوید:

-خبر مرگت دو قدم برو جلو!

به خودم می آیم و دو سه قدم جلو می روم و دستم را پیشکش
ایران می کنم. او دست یخ زده اش را می گذارد میان دستم و از
پله های اندک بالا می آید. روبرویم می ایستد و پونه و سها تور
را

پشت سرش مرتب می کنند. پیمان بان یا همان عاقد آریایی که
لباس یکدست سفیدی تنش کرده می آید و می گوید:
-دستهای همدیگه رو بگیرین!

ایران با هر دو دستش دستان من را می گیرد. پیمان بان می
گوید:

-به چشمهای هم نگاه کنید!

و من به چهره ی ایران چشم می دوزم و او فقط به چشمانم
نگاه می کند. پیمان بان می گوید:

-به نام ایزد شروع می کنم؛ در نزد انجمن البرز به طراوت بهاران
سوگند یاد میکنی تا هماره آنچه بر خود روا می داری بر همسر
خویش رواداری؟ و آنچه بر خود نمی پسندی بر او نیز
نپسندی؟!

برای او شوئی وفادار و برای فرزندان پدري خردمند و راهگشا
باشی؟!

من با گویی که خشک شده و صدایی که اصوات صوتی ام
ناهنجار پخش می کنند ؛ می گویم :
-سوگند یاد می کنم !

از همین جا هم میتوانم سنگینی نگاه طنز را حس کنم .

پیمان بان دوباره می گوید :

در نزد انجمن خانم ایران به سپیدی وپاکی زمستان سوگند یاد
می کنی
که همواره اجاق گرمی بخش، بختتان را روشن و پر فروغ نگه
داری و برای او همسری وفادار و برای فرزندان مادری دلسوز
و مهربان باشی؟!!

به خانه ات شادی و گرمی بخشیده و هر آنچه در توان داری
را در آذین بندی و پاکی آن به کار گیری؟!!

#پست ۴۸۰

ایران کمی مکث می کند . پلک می زند . چشمان درشتش برق می
افتند و می گوید :
-سوگند یاد می کنم .

صدایی از کسی در نمی آید . همه محو مراسم هستند .

من حال بدی دارم . چیزی شبیه به فرو رفتن در باتلاق . صدای
پیمان بان در مغزم حک می شود :

-زنزد انجمن البرز ! آیا به رنگارنگی پائیز سوگند یاد می کنی تا
هماره پشتیبان و یاور وی باشی در شادیها، غمها، دارا و
ناداریها، تندرستی و بیماری،

منزلت بانوی خویش را در تنهایی و در میان انجمن چون
گوهری یگانه پاس داری ؟ !

-سوگند یاد می کنم !

دانه های عرق روی پیشانیم نشسته ! ایران نگران است . دستم
را می فشارد . من آه می کشم . پیمان بان می خواند :

-در نزد انجمن خانم ایران !

آیا به سپیدی و پاکی زمستان سوگند یاد می کنی که همواره
اجاق گرمی بخش، بختتان را روشن و پر فروغ نگه داری و برای
او همسری وفادار و برای فرزندان مادری دلسوز و مهربان
باشی؟ ! به خانه ات شادی و گرمی بخشیده و هر آنچه در
توان داری را در آذین بندی و پاکی آن به کار گیری؟! !

اشک ایران سر می خورد :

-سوگند یادمی کنم .

صدای مرد قوت می گیرد :

-نام نامی یزدان

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان

برای زیستن با تو، میان این همه گواهان

بر لب آرم این سخن با تو، وفادار خواهم ماند

در هر لحظه، در هر جا، پذیرا می شوی آیا ؟

تو با من این چنین هستی که من با تو؟

و من هر جمله را پشت سر او تکرار می کنم و به یک به یک

معانی جمله ها عمیقا فکر می کنم .

و صدای ایران که نازک و آرام است و بعد از هر جمله ی مرد
به گوشم می رسد :

به نام نامی یزدان

پذیرا می شوم، مهر تو را از جان، هم اکنون

باز می گویم میان انجمن با تو، وفادار تو خواهم ماند

در هر لحظه، در هر جا برای زیستن با تو

تو هم با من چنان با مهر پیمان کن، که من با تو

و نمی دانم چرا اشکش مدام در حال فرو ریختن است. امروز

صبح مامان کاغذ حاوی عهدنامه ی آریایی به دستمان داده و

هر دو آن را خوانده ایم. خیلی عادی از زیبایی جملات و رسم

و رسوم گذشتگانمان حرف زده ایم. مثل دو دوست. انگار نه

انگار که قرار بوده اینها را برای یکی شدنمان بگوییم. او همین

حالا شبیه به پانته آست. شاید شبیه به یک شاهزاده ی اصیل

ایرانی!

پیمان بان می گوید :

-پشت سر من هر دو با هم تکرار کنید :

#پست ۴۸۱

تو چون هم آشیان خواهی شد با من
تمام عمر خواهم بود یک جان در دو بدن با تو
بهشت عشق سازم خانه را
سرشار از مهر و نور و عطر و یاسمن با تو
و بالاخره ایران سربز می شود و من نفس آرام تری می کشم و
دلم می خواهد این مجلس و آدمها را بگذارم و بگیرم .
و من دیگر باقی حرفهای پیمان بان را نمی شنوم . نگاهم خشک
شده روی چهره ی ایران و او خیره است به یقه ی پیراهن من .
بالاخره این زجر مسلم تمام می شود و من بر می گردم و
جمعیت را نگاه می کنم . خبری از طناز نیست .
سالن غرق نور است . آهنگ های ایرانی، دختران رقصان و
لبخند های عمیق . ایران تور را لز سرش جدا کرده و سبکبال

این سو و آن سو می خرامد. تقریبا من را نادیده می گیرد. طنز را پیدا می کنم. پشت میزی نشسته و گیلاس شرابش را لب می زند. می روم و کنارش می نشینم. بدون آنکه من را نگاه کند؛ می گوید:

-امشب توی آپارتمان منتظرتم!

نمی دانم چه جوابی بدهم. ایران از دور ما را می بیند؛ اما زود چشم می دزدد. می گویم:

-باشه عزیزم! حتی اگر شده نیمه شب! باز هم منتظرم بمون. میام!

لبخند می زند:

-کی این سیرک رو تموم می کنی البرز؟ چه موقع تکلیفمون روشن می شه. زندگی جایی برای توقف و تکرار نداره. من می خوام زودتر همه چیو درست کنی!

-تلاش می کنم!

ناباور نگاهم می کند. جامش را سر می کشد و بر می خیزد و کیف کوچکش را برمی دارد:

-من می رم! دیگه طاقت موندن ندارم! از بهروز خداحافظی کن!

-بذار برات تا کسی خبر کنم !

-نیاز نیست ! توجه دیگران رو به خودت جلب نکن !

او می رود و من حس خفگی دارم. لیوان آب روی میز را سر می کشم و بر می خیزم. مامان برایم دست تکان می دهد. پلک می زنم و نم چشمانم را می گیرم. می روم به طرفش ؛ او می گوید :

-البرز ! بیا بین کی اینجاست !

دکتر در کت و شلوار شیک و پیراهن تیره پشت میز نشسته . قلبم کند می زند. او بر می خیزد و به طرفم می آید. پیرتر شده اما همچنان شیک و جذاب است. چهره اش مهربان و رنج کشیده است. من نمی توانم تکان بخورم. ضربات پی در پی هستند و تحملم تمام شده است. دکتر لبخند می زند :

-مبارک باشه پسر ! طاقتم طاق می شود. جلو می روم و او را در آغوش می گیرم :

-ببخشید !

دست می گذارد پشت کتفم :

-اینطور روح تداعی هم در آرامشه ! خوشحالم که به زندگیت سر و سامون دادی !

#پست ۴۸۲

-تداعی برای من ابدیه و هرگز فراموش نمی شه !
-شک ندارم ! اما باید زندگی کنی و شاد باشی و امیدوار !
مامان با ایران بر می گردد . دکتر نگاهی به سر تا پای ایران می
اندازد :

-ایران عزیز ! تبریک می گم .

ایران با او دست می دهد و متواضعانه می گوید :

-خوشحالم که شما رو می بینم . می دونم که نمی تونم جای
تداعی رو پر کنم اما تمام تلاشمو می کنم که امانتش رو
خوشحال و آروم کنم !

نگاهش می کنم . به چهره ی آرام و مهربانش ! او می خواهد من
را آرام و خوشحال کند؟ ! یک دروغ دیگر به یک آدم عزیز
دیگر تحویل می دهد . دروغ هایی که دور دست و پای هر دوی
ما پیچیده !

دکتر دست ایران را دوباره می گیرد :

-کنارش خوشبختی؟!!

ایران‌نگاهی به من می اندازد و لبخند نیم بندی می زند :

-خیلی خوشبختم!

دکتر با دست دیگرش ضربه ی آرام به پشت دست ایران می زند :

-همین برای من کافیه! البرز خیلی رنج کشیده! خیلی تحمل کرده! کنار هم زندگی واقعی بکنین!

باید وارد عمل بشوم. دستم را می اندازم دور کمر باریک ایران و می گویم:

-همه چیز بهتر از قبل خواهد شد!

دکتر می گوید:

-اجازه می دی اولین دور رقص رو من با ایران باشم؟! فکر می کنم مستحقش هستم که توی جشن پسرم با عروسم برقصم! غم فشار می آورد به گلویم و صدایم خفه می شود. ایران دست او را می گیرد و می رود میان سالن. زیر نور کم رقص مودبانه و آرامی با دکتر می کند. حرفهای آرامی بینشان درد و بد می شود. بعد بابا سرهنگ می رود و او را می رقصاند و مسلما بعدترش نوبت من است.

حین رقص می گویم :

-کاش زودتر تمام بشه !

او می گوید :

-از لحظه لذت ببر وگرنه زیر آوار این اجبار له می شی !

متوجه ی طناز بودم که چطور غمگین بود ! و خودمو بابت

همه چیز مقصر می دونم .

بالاخره نگاهش می کنم :

-تو مقصر نیستی ! من نباید مخفی می کردم .

احساس خفگی دارم .

-اما من بیشتر گرسنه ام ! از صبح تا حالا هیچی نخوردم .

حیرت می کنم از او که اینطور بی خیال است . نمی دانم ! شاید

هم نقش بازی می کند . می گویم :

-خب شام رو سرو می کنن !

-دلم نون و پنیر می خواد!

#پست ۴۸۳

می خندم :

-تو دیوونه ای ! کلی واسه منوی شام امشب وسواس به خرج دادین بعد نون و پنیر می خوای؟

شانه بالا می اندازد :

-من یه کم دیوونه ام .مثلا الان دارم تصور می کنم اگر بوشهر بودم؛ توی هوای خوب اول عید چه کیفی می کردم .فکرشو کن کنار دریا و بوی نم و ...

بغض می کند .دست می کشم به کمرش :

-می دونم دلت تنگ شده !اما الان وقت گریه کردن نیست .

به زحمت می گوید :

-هیچی اونطوری که فکر می کردم راحت نیست !هیچی !

-ببخشید !

-لازم نیست عذر خواهی کنی !

دستم را رها می کند و لبخند لرزانی به آدمهایی که دست می زنند تحویل می دهد و می رود به طرف میز اصلی و کنارمامان می نشیند .

بالاخره همه چیز این جشن دروغی را پشت سر می گذاریم ! من
مجبورم که با مامان و ایران به خانه بروم . وقتی می رسیم با
یک تاج گل بزرگ جلوی در مواجه می شویم .

روی کارت نوشته :

"از طرف پدرت و بانو

ازدواجت مبارک "

دستم شروع می کند به لرزیدن . از خشم می خواهم منفجر
بشوم . تاج گل را بر می دارم و با تمام قدرتم میانه ی باغ
کوچک جلوی ساختمان به زمین می کوبم . اما دلم خنک نمی
شود و باز با قدرت بیشتری لهش می کنم . مامان و ایران
همانجا ایستاده اند و نگاهم می کنند . بالاخره ایران جلو می آید
و دستم را می چسبد :

-البرز ! البرز آروم باش !

به شدت او را پس می زنم . و لب می زنم :

-می خوام تنها باشم . دست از سرم بردار !

و دوباره سوار اتومبیل می شوم و بیرون می زنم .

این همه وقاحت و بی شرمی بابا برایم جای تعجب دارد؛ چطور
می تواند اینطور رفتار کند !؟ چطور همه ی دردها و ناراحتی

هایی را که به جانمان ریخت از یادش رفته . فریاد می زنم و
محکم روی فرمان می کوبم !

وحتی اشک می ریزم . خشمم تبدیل به غم می شود . این روزهای
اخیر فشار وقایع زیاد بوده و من یک تنه مبارزه کرده ام . به
آپارتمانم که می رسم؛ تازه به خاطر می آورم که طنز منتظم
هست . وارد خانه ی گرم که می شوم او به استقبالم می آید .
شورت جین و تاپ ساده ای پوشیده . آرایشش را پاک کرده .
حال و روزم را می بیند و متاثر من را در آغوش می کشد . خوبی
طنز این است که لازم نیست چیزی را برایش بگویم ! او فقط
التیام می دهد . اما اینبار خودم می خواهم حرف بزنم . روی
کاناپه می نشیند و من سرم را روی پاهایش می گذارم و حرف می
زنم . از بابا و نامردی هایش و او موهام را نوازش می کند . نه
من را دلداری می دهد و نه اظهار نظر می کند . فقط صبورانه
حرفهایم را می شنود و نوازشم می کند . بی جان که می شوم و
دهانم که خسته می شود از گفتن؛ دستش را می کشد روی
چشمانم:

#پست ۴۸۴

-بخواب !

اما من دلم هم آغوشی با او را می خواهد :

-می خوام باتو باشم !

بر می خیزم و او را می بوسم و همانجا با هم یکی می شویم . و
من با وسواس زیادی با او معاشرت می کنم . و همان جا در
آغوشش بیهوش می شوم .

تاثیر مشروب کمی که در عروسی خورده ام اضطرابم و اتفاق
آخر شب یک بیهوشی عجیب است .
صبح وقتی بیدار می شوم؛ او نیست . یک یادداشت گذاشته :
-باید برم ! اما دلم پیش تو می مونه .

مواظب خودت باش البرز ! همه چیز بهتر خواهد شد .
شب روی همان کاناپه خوابیده ام و او پتوی سبکی روی تنم
کشیده .

سرم درد می کند و آنقدر کرختم که دلم نمی خواهد کاناپه را ترک کنم. دوباره چشمانم را می بندم. ساعتی بعد از صدای زنگ بیدار می شوم. با نیم تنه ی برهنه و در حالی که یک دستم به پیشانیم دردناکم هست؛ به طرف در می روم. در مانیتور آیفون مادام لیدا و ایران را می بینم. در را باز می کنم و به طبقه ی بالا می روم. دیدن ایران با مادام خودش توضیح واضحی ست از اینکه او چطور اینجا را پیدا کرده.

صدای حرف زدنتان را می شنوم. هر دو وارد شده اند. شلوار راحت و تک پوشی تن می کنم و صورتم را می شویم.

و به طبقه ی پایین می روم. ایران میان سالن ایستاده و به اطرافش نگاه می کند. مادام قابلمه ی لعابی را روی کانتینر می گذارد. چیزی مثل سلام از دهانم خارج می شود. ایران بر می گردد به طرفم:

-البرز؟ حالت خوبه؟

سرتکان می دهم:

-خوبم! سلام مادام!

مادام می گوید:

-صبح بخیر پسر! این ظرف سوپ برای تو و ایران هست. من
برم که از کارم عقب نیوفتم. ایران لطفا برایش یه چای سیاه
هل دارم کن!
و رو به من می گوید:

-یه قوطی چای و هل هم گذاشتم روی کانتینر! خداحافظ!
ایران پشت سرش می رود و بعد از خداحافظی در را می بندد و
پشت در تکیه می زند و خیره می شود:
-البرز چرا جواب تلفنت رو ندادی؟ من و لی لی جان مُردیم از
دلواپسی!
وارد آشپزخانه می شوم:

-اعصابم خورد بود! همه چیز به مغزم فشار آورده بود! ته
ماجرای اون تاج گل لعنتی!
و بعد یادم می آید که دیشب با او رفتار بدی داشتم:
-ببخشید که دیشب ...
می پرد میان حرفم:

-مهم نیست!
-اون گلها روانیم کردن!

#پست ۴۸۵

فقط تاج گل نبود !

تقریبا فریاد می زنم :

چی ؟ !

دستش را بالا می آورد :

-آروم باش ! تو رو خدا. خواهش می کنم !

کلافه ام :

-ایران حرف بزن ببینم جریان چیه !

جلو می آید و یک جعبه ی کوچک چرمی مقابلم می گیرد :

-اینم بود. توی کادوها ! دیشب تازه فهمیدیم !

جعبه را می گیرم و بازش می کنم. گردنبندی با نگین های برلیان

درونش هست. و یک یادداشت :

-برای عروس زیبا ایران ! آرزوی خوشبختی دارم واستون .

بمون برای البرز دوست داشتنی من. الیزا

کوری از EXCHANGE GROUP

یادداشت را بلند می خوانم . تمام آنچه پشت این یادداشت
است را می توانم بفهمم . الیزای لعنتی ! جعبه را پرت می کنم به
طرف دیوار :

-خدا لعنتش کنه !

دلم آرام نمی شود این بار مشتم را می گویم به دیوار . ایران به
طرف می آید و با دو دستش دستم را می گیرد :

-البرز جان . دورت بگردم ! لطفا آروم باش ! بیا بشین ! بذار
برات یه لیوان آب بیارم ! خواهش می کنم !

من را می برد و روی کاناپه می نشاند . مفاصل انگشتانم خون
آلود است . او با یک لیوان آب می آید و آن را به لبهایم نزدیک
می کند :

-قرص فشارت کجاست ؟

-نمی خوام بخورم ! خوبم

دستم را می گیرد :

-بین باخودت چکار کردی !

و بر می خیزد و به آشپزخانه می رود :

-جعبه ی کمک های اولیه داری ؟

-همونجا کنار یخچاله !

کمی بعد بر می گردد وسایل را روی میز می گذارد و پتو را تا می کند. از میان پتویی که دیشب روی تنمان بوده لباس زیر طناز روی زمین سقوط می کند. داستان ایران از حرکت باز می ایستند. نگاهش میخکوب زمین می شود. خم می شوم و لباس زیر را بر می دارم. خجل هستم! برای چیزی که نباید شرمنده ام. می گویم:

-نمی خواد کاری کنی! راه برگشت رو که بلدی! برو پیش مادام منم میام!

و به طبقه ی بالا می روم و مثل دیوانه ها با کف دست به پیشانیم چند ضربه ی پشت سر هم می کوبم. از کشوی میز پاکت سیگار طناز را بیرون می آورم و عهدم را می شکنم و یک نخ سیگار روشن می کنم. لبه ی تخت می نشینم و پک محکمی به سیگار می زنم. صدای پاهایش را می شنوم که از پله ها بالا می آید. دست بردار نیست!

@Vip Roman

#پست ۴۸۶

هنوز هم وسایل پانسمان دردستانش هست. اول کنجکاو
نگاهی به اطرافش می اندازد و بعد می آید به طرف من!
نگاهش نمی کنم. دود سیگار را با تمام وجودم فرو می دم درون
ریه هایم.

و زل می زنم به دیوار شیشه ای مه گرفته!
می نشیند روی تخت کنار من.
و با احتیاط دستش را می گذارد روی مچ دست آسیب دیده ام.
دستش سرد است.

انگار که روح در بدنش نیست. می گوید:
- اجازه بده زخمتو نگاه کنم!
بر می گردم و به چهره اش چشم می دوزم. به موهای صاف
سیاهش که صورتش را قاب کرده.
کمی ضد عفونی کننده روی پنبه می ریزد و می گذارد روی
زخمها. می سوزد اما نه به اندازه ی زخم روحم.
دوباره پک می زنم به سیگارم. می گوید:

-اون موقع ها که حافظ ۱۸ سالش بود جو زده شده بود که
 بره بوکس! آقا ما یه جریانی داشتیم با این آدم دیوونه .
 یاد گرفته بود وقتی عصبانیه ادای فیلمهای اکشن هندی رو در
 بیاره! مشت می کوبید به این ور و اونور!
 سرش را بالا می آورد و با لبخند نگاه می کند:
 -تو چرا این اداها رو در میاری؟! مگه هندی هستی؟
 نمی دانم واقعا شوخی اش گرفته یا جدیست! فقط نگاهش می
 کنم. او دوباره مشغول می شود. پمادی به مفاصلم می زند و می
 گوید:

-یه مریضی داشتم اسمش عبدی بود! یه مرد ماهیگیر سیاه
 چرده با موهای وز که همیشه مثل یه گپُر روی سرش بود.
 عبدی با مادر پیرش زندگی می کرد.
 خیلی آروم و روبراه بود. با لنج می رفتن ماهیگیری. نونش از این
 راه بود! یه مدت زار رفته بود توی تنش.

یهو وسط آرامشش شروع می کرد به زدن خودش. اونقدر
 خودشو می زد که از هوش می رفت. ناخدا دیگه قبول نکرد

عبدی رو با خودش بیره دریا. از اون روز حالش هی وخیم تر شد.

تهش همسایه ها دلشون به حال پیرزن که مدام تنش می لرزید سوخت و عبدی رو بردن آسایشگاه! من اون زمان روان درمانگر آسایشگاه بودم.

اهل محلشون می گفتن زار داره. ولی عبدی اسکیزوفرنی داشت. با اون آدم شماره ی دو که توی وجودش بود می جنگید! خیلی براش تلاش کردن ولی خودشو کشت. بعدشم مادرش مُرد .

شاید بگی این داستان چه ربطی به تو داره! ربطش اینه که عبدی هم مشت می کوبید به خودش .
ماتش هستم .

زیاد متوجه حرفهایش نمی شوم . دستم را با بانداژ می بندد :
-وقتی توی عصبانیت کاری می کنی که به خودت آسیب بزنی
و یا دلت وقتی خنک می شه که یه دردی رو تحمل کنی؛
باید حواستو جمع کنی !

این من هستم که با دهان دود آلود می گویم :

#پست ۴۸۷

چجوری؟

با دقت دستم را واری می کند و وقتی از کار خودش مطمئن شد می گوید :

-تو از پدرت ناراحتی! برو باهاش حرف بزن! برو بهش بگو که نمی خوام نزدیک باشه!

از من ناراحتی که وسط زندگیت سبز شدم؛ به خودم بگو!
در ضمن به من ربطی نداره که توی خونه ی تو چی هست و چی نیست. در واقع برام اهمیتی نداره البرز خان!
من اومدم که از صحت و سلامت مطمئن بشم.

ته سیگار را درون گلدان کنار پنجره خاموش می کنم و دست می کشم به موهایم. می گوید :

-بیا بریم پایین پسر خاله! می خوام واست سوپ مادام رو گرم کنم و درباره ی کار حرف بزنیم.

بر می خیزد و وسایل را جمع می کند و پایین می رود. دستبند و کش موی طناز روی پاتختی ست. من دیوانه شده ام!

کاسه ی سوپ را می گذارد مقابلم و می گوید:

-می گه این سوپ اعجاب انگیزه! غم و خستگی رو برطرف می کنه!

ابرو بالا می اندازم:

-از مادام هر کاری بر میاد!

سوپ خوشمزه است. طعم ناآشنایی دارد اما به دلم می نشیند. بوی مطبوع و رنگ نارنجی اش دلنشین است. ایران می گوید:

-چقدر آپارتمان قشنگه! یه جور خاصیه! اون دیوار شیشه ای که تا طبقه ی بالا اومده برام جالبه!

-به این مدل آپارتمان های نقلی سوویت استودیو می گن!

یه زمانی تحمل موندن توی اون خونه رو نداشتم. تداعی و یونا
که رفتن؛

دنا رو که از دست دادم و مامان که داغدار شد اون خونه برام
جهنم بود. اینجا رو پیدا کردم و خریدم. کوچیکه اما مایه
آرامشمه و به محل کارم هم نزدیکه. یه مکان خصوصیه در
واقع! این سالها همیشه مامان پرستار داشته و من بهش سر
زدم. اون خونه این شکلی که تو می بینی نبود. من نوسازیش
کردم که یه کم از بار منفیش کم بشه. اینجا مکان امنه.
در سکوت به انگشتان دستش چشم می دوزد:

-ببخشید که اومدم اینجا! فکر نمی کردم که اینجا برات محل
امن باشه!

اما خب متوجهش شدم! دیگه نیام!

جوابی نمی دهم. در عوض می گویم:

-با مادام سرگرم می شی. خوش قلب و شیرین زبونه. قصه و
حرف زیاد داره برای گفتن!

سر تکان می دهد:

-من از ماه آینده کالج رو شروع می کنم. سها داره کارهاشو انجام می ده .
-کارت شهروندیت رو هم پیگیری می کنم. نگرانش نباش! به موقع به دستت می رسه.

#پست ۴۸۸

-ممنونم. من پالتومو بپوشم تا تو بیایی!
لباس می پوشد و پشت پنجره به نظاره خیابان می ایستد.
از در که بیرون می رویم؛ می گوید:
-یه مساله ی دیگه هم هست!

-می شنوم!
این پا و آن پا می کند. لبش را می گزد و بعد می گوید:
-خاله می خواد بره سر خاک بچه ها!

آه از نهادم بر می خیزد:

-وای ! با این یکی چکار کنم؟

-به نظر من کار درستی می کنه ! به اون مرحله از پذیرش
حقیقت رسیده که این کار رو بکنه!

بهش احتیاج داره !

زن و مردی از دورنمایان می شوند . مرد دستش را انداخته دور
گردن زن و با هم آهسته حرف می زنند و می خندند .

یک نوع صمیمیت خاص در رفتارشان هست؛ چیزی شبیه به
صداقت و یکرنگی ! می گویم :

-یعنی این روزها می گذره؟ من می تونم برای خودم زندگی کنم؟
از کار و بارم موندم . سهمم رو توی اون کارخونه ی تولید عطر
گذاشتم برای فروش!

چون نمی تونم بهش رسیدگی کنم ! از کار کافه برنمیام ! اگر
ادی نبود که جا می موندم .

زن و مرد از کنارمان رد می شوند . مرد به زن می گوید :

-من دیوونه ی خنده هاتم !

من و ایران به یکدیگر نگاه می کنیم. نگاهمان بی اراده ست.
اما پوچی درونمان را و نیاز خفته در ذهنمان را فریاد می کند.
ایران چشم می دزدد و به آن سوی خیابان نگاه می کند:

-چقدر حقوق می دی؟!!

متعجب می گویم:

چی؟!!

-گفتم چقدر حقوق می دی؟!

نکنه قراره که بی جیره و مواجب کار کنم؟ به هر حال من نیاز
دارم که یه مقدار پول جمع کنم. واسه وقتی که مستقل شدم!

اخمهایم در هم می رود. نمی دانم چرا حسودی می کنم:

-پس فکرش رو کردی!!

-آره که فکرشو کردم! بالاخره دست من و تو رو می شه.

تو که می ری پی زندگیت و معشوقت. خاله و بقیه هم لاجرم
قبولش می کنن.

من می مونم و حوضم! خونه می خوام، کار و پول می خوام و
باید درس بخونم!
سرم را بالا و پایین می کنم:

-حالا که اینطوره باید قرارداد بنویسیم.

-چراکه نه! اما من باید قبلش از بقیه بپرسم که حقوقشون
چقدره! یه وقت سرم کلاه نداری! شایدم خوب بود و موندم!
می خندم:

-عجب آدمی هستی!
اوهم لبخند دندان نمایی می زند:
-خیلی بد آدمی هستم!

@Vip Roman

#پست ۴۸۹

به کافه می رسیم. از درپشتی وارد می شویم و به آشپزخانه مادام می رویم.

مادام در حال تزئین کیک است.

دو شاگردی که دارد هم مشغولند. ایران سلام می کند. من می گویم:

-ایران از همین حالا کارشو شروع می کنه. سپردمش به تو مادام!

مادام قیف خامه ی صورتی را می چلانند:

-باشه ال برو دنبال کارت!

بیحرف بیرون می روم. به اندازه ی کافی کار دارم. باید چند کار اداری را هم انجام بدهم.

آنچه که می بینم؛

از آنچه که توقع داشته ام خیلی بهتر است. مادام و ایران
منتظر نگاهم می کنند. ادی فنجان چای را کنار بشقاب حاوی
رنگینک که به طرز جالبی تزیین شده می گذارد

ایران می گوید :

-همونه که مامان درست می کرد؛ ولی ما قرتیش کردیم. هر
چند اگر حافظ بود؛

می گفت اینو بکنم توی چشمم یا بخورمش! حافظ عاشق
رنگینه!

چشمانش پر و خالی می شوند. معلوم است که دلش برای
برادرش تنگ شده.

لبخند می زنم و رنگینک را تست می کنم. ادی هم چنگال می
آورد و کمی از آن را می چشد. سر آشپز هم! مادام مطمئن
است؛ اما ایران خیلی مضطرب به دهان ما چشم دوخته. سر
آشپز می گوید :

#پست ۴۹۰

خیلی عجیبه! خوشمزه ست و عجیب!

ادی می گوید:

-پرطرفدار می شه!

ایران لبخند می زند و نفس راحتی می کشد. مادام می گوید:

-اون حلواها بمونه واسه فردا و پس فردا. هر روزقرار نیست

همشون توی منو باشن. یعنی امکان پذیر نیست.

سر آشپز می گوید:

-روزی چندتا از این رنگانی درست می کنید؟

ایران می خندد. سر آشپز اخم نی کند. من می گویم:

-رنگینک. رنگی... نک!

دستش را در هوا تکان می دهد:

-اوه ال هر چی ...

-روزی پنجاه تا کافیه!

ایران چشمانش را گرد می کند :

-زیاده !

با بدجنسی می گویم :

-تو حقوقت رو می گیری و این منوی عصره .پس تایمش رو

داری

اگر از پشش برنمیایی بگو !

با دقت نگاهم را کاوش می کند .دریک لحظه چهره اش لجوج و

سمج می شود :

-از پشش برمیام !

مادام بر می خیزد و پیشبندش را باز می کند :

خب کار ما تموم شده !من ایران رو می برم پیش خودم !می خوام

مغازه رونشونش بدم .

شانه بالا می اندازم :

خب من خسته ام و تا عصر بر نمی گردم !باید بخوابم .دیشب

خوب نخوابیدم !

ایران زیرچشمی نگاهم می کند. یادم می افتد به لباس زیر طناز!
می فهمم به چه چیزی فکر میکند. به بیخوابی من به
خاطر عشقبازی!

اضافه می کنم:

-انرژی زیادی صرف کردم! مثلاً عروسیم بوده!

ایران به مادام می گوید:

-بریم؟

مادام سری به تاسف تکان می دهد و به ارمنی حرفهایی زمزمه می
کند و می روند.

شب وقتی کارم در کافه تمام می شود به دنبال ایران می روم.
همانجا جلوی در خانه ی مادام می ایستم تا ایران بیاید. او با
یک جعبه ی زیبا در دستش می آید. جعبه ای چوبی که نقاشی
مینیاتور روی درفش کشیده تند. با هر دو دستش جعبه را
گرفته. می گویم:

#پست ۴۹۱

-خوش گذشت؟!!

آره خوب بود .مادام برام غذای ارمنی پخت !
-چه غذایی؟

با من همقدم می شود :

-اسمش مانته بود .یه چیزی شبیه به پیراشکی گوشت .
با سس ماست و سیر و سس گوجه ی تند . مادام دستپخت
خوبی داره .

-خب هدیه هم گرفتی !

به جعبه نیم نگاهی می اندازم .می گوید :

-یه گیره ی موی زیبا و این جعبه که مال خودش بوده .می گه
قبلا جواهراتمو توش می داشتم .

جواهراتی که موسیو براش می خریده .

شانه بالا می اندازم :

-خب پس می تونی جواهراتت رو توش بذاری .همون طلاهایی
که مامان خریده و اونایی که خودت داری !

نگاهش می کنم . حواسش به مغازه های پر نور حاشیه ی
خیابان است :

- و اونایی که مامان تهرونی داد !

جلوی ویترین مغازه ای می ایستد و به لباس سوسنی رنگ
ابریشمی که پیراهن ساده ای ست نگاه می کند . می گوید :

- اونا مال من نیستن ! خودت هم می دونی ! همین امروز بهم
ثابت شد که باید نگهشون دارم واسه آدم اصلی زندگیت !

حرصم می گیرد . حرفهای او درست است اما من طاقت شنیدن
حقیقت را ندارم .

می گوید :

- چقدر این پیراهن قشنگه !

جوابی نمی دهم . او رو بر می گرداند و دوباره راه می افتد :

- ماشینت کجاست ؟

دنبالش می روم :

-توی پارکینگ خونه ام! بایدتا اونجا بریم!

چیزی نمی گوید . کم حرف شده . سوار ماشین که می شویم .
نفسش را به شدت بیرون می دهد :

-خیلی خسته ام !

-بعد از مدتها حسابی کار کردی!

#پست ۴۹۲

-این کاری نیست که دوست دارم! اما بهتر از بیکاریه! نگفتی
حقوقم چقدره!

لبخند می زنم :

-تو که اینقدر پول پرست نبودی؟

-دارم یاد می گیرم که مستقل باشم . فقط همین!

موبایلش را به سیستم اتومبیل متصل می کند و آهنگ
بوشهری می گذارد. مرد با صدای آرامی ترانه ای به لهجه ی
بوشهری می خواند و گیتارش بیداد می کند.

او زل زده به خیابان و حرف نمی زند. من هم حال حرف زدن
ندارم. چشمانش را می بندد و به صندلی تکیه می زند. مسیرم را
به سمت خانه ی سهند سهند مشخص می کنم. زیاد دور نیست.
در واقع نزدیک است به خیابان ریجنت! محله ی پولدار
نشین با خانه های آنچنانی!

جایی که خاطره های تلخم را فریاد می کشد. سه ترانه یا چهارتا
پلی می شود و بالاخره من اتومبیل را جلوی درب خانه ی سهند
نگه می دارم. چراغهای طبقه پایین روشن است و دو تا از اتاق
های بالا هم پرنورند. جعبه ی کوچک را میان دستانم می
فشارم.

ایران همانطور که چشمانش بسته می گوید:

-چرا ایستادی؟!

-چشماتو وا کن!

راست می نشیند و چشمانش را می مالد و از شیشه ی بغل
بیرون را نگاه می کند :

-وای چه خونه ای ! مثل کاخه ! اینجا کجاست؟
-خونه ی سهند!

#پست ۴۹۳

برمی گردد و نگاهم می کند . چشمانش گرد می شوند :

-ما اینجا چکار می کنیم؟ البرز تو رو خدا ! بیا بریم خونه !
کمر بند ایمنی را باز می کنم :

-باید حسابشو برسم ! تا این کادوی لعنتی رو پس ندم راحت
نمی شم !

ملتمس می گوید :

-البرز ! خواهش می کنم !

-بیخودی خواهش نکن ! پیاده شو !

ناگزیر به دنبال من پیاده می شود. زنگ کنار در را که روی دیوار کوتاهی تعبیه شده می زنم. مستخدم می گوید:

-سلام! با کی کار دارین؟

-به ریست بگو البرز کارش داره!

-ببخشید! آقا رفتن سفر!

البرز دست می کشد به موهایش:

-به الیزا بگو من اینجا هستم و می خوام ببینمش!

صدای الیزا را می شنوم که می پرسد:

-کیه این وقت شب؟

و بعد از توضیح مستخدم در با تیکی می شود. ایران نگران

است:

-بین البرز! بده من اون جعبه رو می برم بهشون پس می دم تو

نیا!

من دستش را می چسبم:

-اتفاقا می خوام من و تو رو باهم ببینه. سهند مسافرته. یعنی

از ازدواج ما خبر نداره! همه ی اینا کار الیز هست. زنیکه ی

خراب!

ایران به ناچار دنبالم کشیده می شود. از باغ بزرگ می گذریم و به جلوی ساختمان می رسیم. او جلوی در ایستاده و دستانش را روی سینه اش چلیپا کرده. پیراهن سیاه کوتاهی پوشیده که سینه هایش را به نمایش گذاشت. موهایش را روی یک شانه اش ریخته و پاهای بلندش در کفشهای سیاه ظریفش کاملا هوس انگیزند! البته نه برای من که او را شبیه به پیرزنی زشت می بینم. ایران زمزمه کند:

-اینه زن بابات؟

دستش را می فشارم. زبانم پر از حرفهای ناپسند است و نمی خواهم بروزش بدهم. نزدیکش که می رسیم؛ لبخند عریض شیکی می زند و به ایران خیره می ماند:

-البرز! عزیزم! چی باعث شده که بیای اینجا؟

در فاصله ای نزدیک به او می ایستم. نگاهش چفت لبه ایم می شود. دست ایران را رها می کنم و از جیب کاپشنم جعبه را بیرون می کشم و بالا می آورم:

-چه توضیحی برای این داری؟

نگاهش کشیده می شود به دستم و به جعبه ی کوچک! دوباره ایران را نگاه می کند و بعد شانه بالا می اندازد:

-فکر می کردم لیاقتش رو داری!

#پست ۴۹۴

و بعد رو به ایران می گوید :

-عزیزم من الیزا هستم! من و ال خیلی با هم دوستیم!
ازدواجتون رو تبریک می گم هر چند توقع داشتم که یه دختر
اروپایی رو انتخاب کنه!
ایران زبانش قفل شده. جعبه را به طرفش می گیرم:
-من هیچ وقت با تو دوست نبودم! این تویی که دست از سر
من بر نمی داری!

هر چقدر تلاش می کنی به نتیجه نمی رسی! بگیرش!
جعبه را می گیرد:

-هدیه رو پس می دی؟

-آره! و می خوام بهت یاد آوری کنم که چی پیش من داری!

صورتش سرخ می شود :

-ال ! من واقعا دوستت داشتم .

-ببند دهن تو ! من هیچ وقت تو رو به حساب آدم نمیارم !
و هنوز اونقدر پست نشدم که به ته مونده ی سهند نگاه کنم !

با نگاهی تحقیر آمیز به ایران چشم می دوزد :

-به خاطریک دهاتی مثل این ؟

زل می زنم به چشمانش و در یک حرکت سریع گردنش را می
چسبم .

دستانش را می گذارد روی دستم :

-چکار می کنی ؟ !
@Vip Roman

از میان دندان هایم می غرم :

-به من و خانواده ام نزدیک نشو! مخصوصا به زنی که
عاشقشم!

پوزخند می زند:

-کدوم یکی؟

این یا اون مو فرفریه؟

پس خیلی چیزها را می داند! خیلی پیگیراست.

دستم را رها می کنم از دور گردنش.

امکانش هست که به طریقی به مامان ضربه بزند. که به او
خبر بدهد. امکانش هست که اینطور انتقام بگیرد.

#پست ۴۹۵

@Vip Roman

زود به خودم می آیم:

-اشتباه بهت رسوندن. طناز فقط دوست منه!

کوری از EXCHANGE GROUP

بر می گردم به طرف ایران . با دو دست صورتش را قاب می
گیرم و گرم و عمیق لبهایش را می بوسم . هاج و واج است .
رنگش پریده . به خودم می فشارمش :

-اینجا بوسیدمش که ختم کلام باشه ! از ما دور بمون وگرنه
خونت رو ویروون نمی کنم ! اینبار با دستهای خودم می
گشمت !

پا تند می کنم به طرف خروجی و دست ایران را هم می کشم .
سوار اتومبیل که می شویم . نفس نفس می زنم . ایران متحیر
است خیره شده به داشبورد . ماشین را روشن می کنم :
-ببخشید ! لازم بود !

جوابم را نمی دهد . کل مسیر را در خودش غرق است . به خانه
که می رسیم ؛ فقط لی لی جان را می بوسد و می رود به اتاقش !
لی لی جان می گوید :

-دعواتون شده؟

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه مامان ! خسته ست ! از صبح خیلی فعالیت داشته !

نگران می گوید :

-به نظرت بردن ایران به اون کافه کار درستیه ؟ !

کاپشنم را از تنم در می آورم :

-چرا درست نباشه؟ مشغول باشه بهتره! فقط فردا ظهر باید
بیاد. صبح ها پیش تو باشه بهتره .

سر تکان می دهد و با لبخند می گوید :

-برات کتلت درست کردم . می خوری؟

-آره ! اتفاقا گرسنه ام .

می رود به طرف آشپزخانه و من هم به دنبالش راهی می شوم .
روی میز آشپزخانه یک دسته گل سفید در گلدان می درخشد .

می گویم :

-رفتی بیرون؟

مقابل اجاق ایستاده :

-نه ! دکتر اومد اینجا !

پشت میز می نشینم :

-چرا؟

-پاشو برو دستات رو بشور ! دوستها واسه چی میان دیدن
آدم؟ من و دکتر همدردیم .

دستانم را در سینک می شویم . کج کج نگاهم می کند . می گویم :

-باید برای خودت یه سرگرمی جور کنی !

شانه بالا می اندازد :

-ترجیح می دم برگردم به کارم ! فقط نیاز به زمان دارم که مدارک صحت عقل و سلامت روانم رو ارائه بدم . شاید سال آینده !

-خب این تایم رو چکار می کنی؟

-زندگی می کنم !

بشقاب کتلت را می گذارد مقابلم :

-ماست می خوری؟ این دختر گرسنه نبود؟

-آره یه کاسه بیار ! نه خونه ی مادام غذا خوروه !

-مادام زن مهربونیه !

-مهربون و مرموز !

-هر کسی زلزی داره که دلش نمی خواد برای کسی بازگو کنه !

-حتی تو؟ !

چشم می دوزد به چهره ام . یک به یک اجزای چهره ام را

کنکاش می کند :

-نمی دونم ! شاید !

وقتی بعد از مراوده با مامان به طبقه ی بالا می روم؛ ایران زیر پتو مچاله شده! روی تخت دراز می کشم بوی شامپویی که به موهایش زده دماغم را پر می کند. تکان نمی خورد. آرام نفس می کشد. من به بوسه ای که عجیب برایم دلچسب بوده فکر می کنم!

#پست ۴۹۶

باید یک فکری بکنم. باید یک جوری این جریان دو دلی را حل کنم.

بهترین راه دور شدن است.

تا طلوع خورشید فکر می کنم. صبح وقتی پشت میز نشسته ام؛ به مامان می گویم:

-یه مشکلی هست!

دست مامان از کشیدن کره روی نان متوقف می شود:

-چه مشکلی؟

نگاهش لرزان و نگران است .

از خودم بابت دروغ هایم بدم می آید . می گویم :

خب باید به شرکت عطر سازی سر و سامون بدم . ممکنه
برای چند ماه مجبور باشم مدام درحال سفر از لندن به پاریس
باشم ...

همان دم ایران هم می آید . ژاکت سبکی تنش کرده و چشمانش
پف آلودند . پلکهایش متورم شده اند .

سلام می دهد . من و مامان نگاهش می کنیم . مامان می گوید :
-وا ! چرا چشمات این شکلی شده ؟

ایران لب می گزد :

-دیشب گریه کردم شاید ! مال اونه !

مامان کلافه و سردرگم است . نگاهش بین ما در چرخش است .
می گویم :

چرا گریه کردی ؟

من وقتی اومدم بالا خواب بودی که !

زمزمه می کند :

-بیدار بودم! دلم برای مامان و حافظ تنگ شده!

مامان می گوید:

-دورت بگردم عزیزم! یه کم تحمل کن! به اینجا عادت می کنی.
چند وقت دیگه دعوتنامه می فرستم واسشون.

اصلا بذار کار تحصیلت درست بشه؛ خودمون هم می ریم
پیششون! بمیرم و است عزیزم.

می دونی دلتنگی چیه!

و سکوت می کند. من می گویم:

-برات قطره ی چشمی می گیرم!

جوری نگاهم می کند؛ که انگار کفر گفته ام و او علامه ای
ست مخلص.

روی صندلی می نشیند و به دسته گل سفید رنگ وسط میز زل
می زند. مامان برایش چای می آورد:

-اون موقع ها که طرد شدم و او مدم لندن؛ خیلی دلتنگ می
شدم. خیلی اشک می ریختم. بخدا که اگر مامان تهرونی نبود
دق کرده بودم. همین زن عموت هم خیلی حق به گردنم داره.
هیچ وقت تنهام نداشت.

ولی خب کسی جای خانواده رو نمی گیره . بعضی وقتها واسه
لاله خون گریه می کردم . روزگار سختی بود...

دلم نمی خواد کسی تجربه اش کنه .

ایران می گوید :

-بهرتر می شم .

مامان لقمه ای به دستش می دهد :

-ولی تو من و البرز رو داری . خاله هم مثل مامانه ! البرز هم
که عاشقته .

بعد انگار چیزی یارش می آید :

-البرز ! داشتی می گفتی باید بری سفر؟

ایران سرش را بالا می آورد و سوالی نگاهم می کند . می گویم :

-

@Vip Roman

#پست ۴۹۷

باید برم پاریس. یه تایم چند ماهه باید در رفت و آمد باشم. به هر حال مدتی غافل بودم و فکر میکنم حتی اگر بخوام بفروشمش؛

باید قبلش خیلی چیزا رو درست کنم. به شریکم اعتماد ندارم. ایران آه می کشد. مامان می گوید:

-لااقل بذار یه هفته از ازدواجت بگذره!

لیوان چایم را بر می دارم:

-تعلل نمی شه کرد!

مامان به ایران نگاه می کند:

-نظر تو چیه عزیزم؟

ایران شانه بالا می اندازد:

-دیگه کاریه که باید انجام بده! وگرنه ضرر می کنه!

مامان می گوید:

خب چطوریه این سفرها؟

-فعلا می رم تا ببینم چی پیش میاد. اما شاید مدتی طول بکشه

و رو می کنم به ایران :

-نگران کار کالجت نباش!

سپردم به سها !

بی قید نگاهم می کند :

-ممنونم !

یک نوع آزردهی در رفتارش حس می کنم. باید با او مفصل حرف

بزنم. می گویم :

-صبحونه ات رو بخور باید یه سربریم شهرداری برای کارت

شهروندیت .

مامان به فکر فرو می رود. و درون من ملتهب است .

کارمان در شهرداری خیلی سریع تمام می شود. به ایران می

گویم :

-نظرت چیه که بریم یه کم بگردیم؟

شانه بالا می اندازد :

-بریم!

من که کاری ندارم .

می رویم به اسکله ی وست مینستر و او را می برم به چشم
لندن .

چرخ و فلک عظیم الجثه را با بی میلی نگاه می کند . می گویم :
-ظاهرش مثل چرخ و فلکه ؛ اما اون کابین ها بزرگ هستن و تو
می تونی با خیال راحت و در ایمنی کامل شهر رو ببینی !

آهسته می گوید :

-درباره اش خوندم . قبل از این که پیام لندن ؛ خیلی درباره ی
اینجا خوندم . حتی با گوگل خیابونها رو قدم زدم .
-شک ندارم که این کار رو کردی !

داخل کابین شیشه ای می رویم . درها بسته می شوند . او پشت
شیشه می ایستد و بیرون را نگاه می کند . با موبایلش از

مناظرعکس می گیرد و من با فاصله از او می ایستم و کارهایش را نگاه میکنم. بعد می گوید :

-بالاخره باید مردم خوشبختیم روبینن. این عکسا واسه فضای مجازیه !

جوابی نمی دهم. آه می کشد و خیره می شود به شهر و ساختمانها. می گویم :

-در واقع دارم فرار می کنم !

حتی بر نمی گرددنگاهم کند :

چرا؟ من اینقدر خطرناکم که میخوای فرار کنی؟ مگه چند وقته اومدم؟

-تو خطرناک نیستی! من زندگیم از چرخه اصلیش خارج شده. من تردید دارم .

-توی چی تردید داری؟ من و تو چند بار باید حرف بزنیم؟ من چندبار باید بگم که هیچ نقشه ای برای عاشق کردنت ندارم؟

اینبار مناظر را رها می کند و بر می گرددو من را نگاه می کند :

-با دوست دخترت عشق کن! زندگی کن! من حرفی نزدم که تو خودت شورش می کنی! حالا لباس زیرش رو هم دیدم، کش موهاشو، رژش رو و... که چی؟
خب پارتنرت هست دیگه!

#پست ۴۹۸

پلک می زنم. exchange group
او با این چشمان پف آلود هم زیباست. بکر است. دوست داشتنی ست:

-از یه چیزایی خبر نداری!

من آدم درون گرایی هستم. هر چیزی رو بیان نمی کنم! معمولا حرفهامو توی دلم نگه می دارم. اما الان مجبورم تو رو از اشتباه بیرون بیارم!

-چه اشتباهی؟!

-این که من یه مرد هستم. غریزه دارم و تو ...

حرفها در گلویم سنگینی می کنند :

-تو هم یه دختر زیبا و همه چیز تمومی .

من میون یه رابطه ام .تو زن سوری من هستی !یعنی... باید دور بشم .لااقل هر شب با تو یه جا نمی خوابم .هر دقیقه قرار نیست وجهه ی خودمون رو جلو دیگران حفظ کنیم .تو راحت تری ! این اشکها و این عذابها هم تموم می شه !

پوزخند زد :

-منطقی نیست !اشکها برای تو ریخته نشده !باور کن !

سرم را بالا و پایین کردم :

-نه نیست !هیچ چیز این قصه منطقی نیست !برای من گریه نکردی اما من هم بی تقصیر نیستم .

پشتش را به من می کند و خیره ی لندن می شود :

-پس اینطور بهتره !برو !

نمی دانم چرا بغضم می گیرد از اینکه به این راحتی رفتنم را قبول می کند .

سه ماه بعد :

دستش را انداخته دور گردن دختر سوری و چیزی را کنار گوشش زمزمه می کند. بلوز و شلوار ساده ای تنش کرده موهایش را بافته که شک ندارم کار دختر سوری ست .

حضور ایران پررنگ شده .

او یک عضو موثر است در آشپزخانه ی مادام. صبح ها وقتش را ر کالج می گذراند و بعد از ظهر یکراست می آید به کافه. با همه دوست شده. برادران ایتالیایی و دختر سوری دوستان نزدیکش شده اند.

ناهارش را با آنها می خورد. حرف می زنند و گاهی بلند می خندند. تمام اینها در عرض سه ماه اتفاق می افتد. سه ماهی که من درگیر فروختن و سر و سامان دادن به کارهای شرکت تولید عطر دست ساز بوده ام و مدام در سفر! روزهایی که طنز کنارم بوده؛ با هم وقت گذرانده ایم اما من گوشه ای از ذهنم درگیر ایران بوده .

هر وقت در لندن بوده ام او با من سرد بوده و من هم.

#پست ۴۹۹

جلوی مامان نقش بازی کرده ایم مثلا ! ماندن هایم دو سه روزه بوده و شبها دور از ایران مانده ام . در آن اتاق اضافی طبقه ی بالا خوابیده ام . در کافه خیلی کم مقابلم قرار گرفته . دوسه ساعت آمده کارش را انجام داده و خودش برگشته به خانه ی لی لی جان ! یه نوعی از هم فرار کرده ایم .

دیشب از سفر برگشته ام و صبح را استراحت کرده و حالا کنار بار ایستاده ام و آنها را نگاه می کنم . هنوز من را ندیده . دخترسوری اشکش را پاک می کند و ایران گونه لش را می بوسد . و در همان حین یکهو سرش را بر می گرداند و من را می بیند .

اولش مات نگاهم می کند و بعد لبش را می گزد . از کنار دختر برمی خیزد و می آید به طرفم :

-به به البرز ! خوش اومدی ! چه بی سر و صدا؟

کم زنگ زده و کم سوال پرسیده. همان نقش بازی کردن
همیشگی! دو قدم به طرفش می روم. حالا که خوب فکر می
کنم دلم برایش خیلی تنگ شده. کلافه بوده ام و هر شب به
او فکر کرده ام. می گویم:

-سلام ایران!

لبخند می زند. دستانم را از هم باز می کنم:

-میتونم بغلت کنم؟

ایروهایش بالا می پرند:

-بد عادت می کنی! ناپرهیزی عجیبیه! سری های قبل مدلت
فرق دلشت.

و من فرصت فکرکردن به او نمی دهم و بغلش می کنم.
اندامش میان آغوشم گم می شوند. بوی نارنگی و آرد بو داده
می دهد.

کمی از من فاصله می گیرد. بغل کردنی که اندازه ی چند ثانیه
ی کوتاه است را تمام می کند:

-کارت رو انجام دادی؟ تموم شد؟ مامانت گفت این سفر
آخرت بوده!

-آره ! تموم شد بالاخره ! فروختمش !

-پس مبارکه ! کلی جات توی خونه خالی بود ! لی لی جان بی
قرارت هست . چرا خبر ندادی که اومدی ؟

روبرتو می آید و با لهجه ی غلیظی می گوید :

-ایران جون !

متعجب به او نگاه می کنم . روبرتو سلام مختصری می کند . ایران
می گوید :

-ببخشید ! الان میام .

من را رها می کند و می رود . شانه به شانه ی روبرتو از نظرم
دور می شود . حتی نمی ماند که بشنود چه جوابی قرار است
بدهم . چیزی راه گلویم را می بندد .

او می رود و من بر می گردم و پشت صندلی بار می نشینم و
لپ تاپ را بررسی می کنم . چند دقیقه ی بعد بر می گردد . یک
بشقاب در دستش هست . آن را مقابلم می گذارد و می گوید :

-بابای عبیر بیمارستان بستریه !

به بشقاب نگاه می کنم . یک نوع حلوا ی زعفرانی ست که به
طرز جالبی تزئین شده :

-بخور اینو ! خوشمزه ست !

چشم از بشقاب می گیرم و به او چشم می دورم :
-عبیر کیه؟

پوزخند می زند :

-همون دختری که توی کافه ات پیانو می زنه !باورم نمی شه که
اسمشو نمی دونی !

شانه بالا می اندازم :

-دقت نکرده بودم !

-تو به خیلی چیزها دقت نمی کنی !

-چرا بیمارستانه؟

-چون سخته کرده .می دونی که همه ی کس و کارشون رو توی
جنگ از دست دادن .بار فکری پدرش خیلی زیاده.

#پست ۵۰۰

@Vip Roman

سخته واقعا. بهش بگو اگر به پول نیاز داره حتما به من اطلاع بده .

-دولت به عنوان پناهجو قبولشون کرده . الان دیگه یه خونه دارن و یه حقوق کافی !

موضوع تنهایی و محبت و این حرفاس نه پول !
بار را دور می زند و برایم چای می ریزد و فنجان را کنار دستم می گذارد . می گویم :

-پیشرفت کردی !
نگاه پر نفوذی به من می اندازد :

-دارم تلاش می کنم . با آدما سازش می کنم و با محیط کنار میام !خب البته چند تا دوست خوب پیدا کردم .توی کالج هم همه چیز روبراهه .

زمزمه می کنم :

-خوبه !مادام چطوره؟

-مادام هم خوبه! اما چند روزیه که مدام توی فکره! سها می
گه هر سال این وقتا همینجوری می شه .

به ساعتش نگاه می کند :

-کار من تمومه! با روبرتو و عبیری رم خرید!

اخمهایم در هم می رود :

چی؟! از کی تا حالا؟

لبخند می زند و نگاهی به اجزای صورتتم می اندازد :

-گفتم که دارم تلاش می کنم. مثل تو!

و حین رفتن می گوید :

-من راه برگشت به خونه رو بلدم. اگر می خوای هنوزم

تنهابمونی من به لی لی جان نمی گم برگشتی!

تیر آخررا می زند و می رود. سه ماه زمان بسیار کمی برای کسی

مثل اوست تا با شرایط کنار بیاید. اما انگار بلد بودن زبان

کمک زیادی به او کرده .

شب وقتی به خانه ی مامان می روم؛ کنار مامان نشسته .مامان
از آمدنم خوشحال می شود .بغلم می کند و ایران می گوید :

-البرز صبح برگشته !نگفتم بهتون که سوپرایز بشین !

مامان

مامان اشکش را پاک می کند :

-ایران !خیلی زبل شدی !

ایران می خندد .پیراهن گلدار کوتاهی پوشیده .پاهای بلندش
پیدااست .موهایش همانطور بافته شده است .کتاب و دفترش
روی میز باز است و لپ تاپ صورتی رنگش مقابلش باز
است .

مامان می گوید :

-

#پست ۵۰۱

@Vip Roman

مامان می گوید :

-نمی دونی چقدر بد بود که نیستی! هر چند به ایران بیشتر از
من سخت گذشت!

ایران برایم چشمکی می زند:

-شبا از دوریت خواب نداشتم عزیزم!

دلم می گیرد! او یک تغییری کرده... بارهای قبل درک نکرده ام.
اما الان می بینم عوض شده. مامان می گوید:

-خدا رو شکر که فردا یک شنبه ست و تو خونه ای! می خوام
واست غذای ایرانی پزم و یه دل سیر نگات کنم. به دکتر هم
گفتم ناهار بیاد اینجا که بعد از ظهر بریم به دنا و تداعی و یونا
سر بزنینم!

بله یک چیزهایی عوض شده. سه ماهی که من بیشترش را در
گیر کار و عشق بازی و سفر بوده ام؛ اینجا اتفاقات زیادی
افتاده که از آن غافل بوده ام.

در اتاق خواب پشت میز آرایش نشسته و موهایش را شانه می
زند. در اتاق را می بندم و تکیه می زنم به در و نگاهش می
کنم.

می گوید:

چیزی شده البرز؟

کمی پرتتر شده. صورتش بشاش است. می گویم:

-دکتر همیشه میاد اینجا؟

لبخند می زند:

-تموم یک شبه های که تو نبودی اومده! عضو ثابت دور

همی یکشنبه ست. راستی سها بارداره!

-جدی! مبارکه! دکتر و مامان رابطه خاصی دارن؟

دستش از حرکت باز می ایستد و از داخل آئینه نگاه می کند:

-مثلا چه رابطه ای؟

دست می کشم به پیشانیم:

-چمیدونم! یهو فکرای عجیب به سرم زد!

بر می گردد به طرفم:

-خاله حق داره برای زندگیش تصمیم بگیره! مثل تو! مثل من!

ماتش می شوم. چه جوابی باید بدهم؟ کلافه در را باز می کنم:

-بالاخره همه چیز مشخص می شه!

آهسته می گوید:

-شب رو باید همین جا بخوابی!

متوجه حرفش نمی شوم. بلند می شود. پیراهن گلدارش را دوست دارم. می گوید:

-پونه اینجا می مونه. الانم توی اون اتاق خوابه!
چشمانم گرد می شوند. وارد اتاق می شوم و در را می بندم:
چی!

-ادی و پونهاول ماه جدید ازدواج می کنن. عمه ات داره میاد لندن. پونه خونه اش رو تحویل داده. یه جای بزرگتر گرفتن و بهروز داره براشون روبراهش می کنه. نمی دونستی؟
سرم را به طرفین تکان می دهم. آدمهای زندگیم از من دور شده اند:

-نه!
خب ادی ازش خواست که بره پیش اون بمونه. اما پونه قبول نکرد. مامانت گفت اینجا بمونه چون به محل کارش هم نزدیکه. خونه ی ادی اون سر لندنه... کلی فاصله داره!
صدای زنگ تلفنش بلند می شود. نگاهی به صفحه ی تلفنش می کند و لبخند می زند و می گوید:
-ببخشید!

و بیرون می رود و من می شنوم که با هیجان می گوید:

-سلام جانم !

حیرانم ! حجم وقایع آنقدر زیاد بوده اند که فکرم هر چند لحظه روی یکی از آنها متوقف می شود . مامان، دکتر، فرزند بهروز، عروسی پونه و جانم گفتن ایران !

کنارم می خوابد ؛ اما حواسش به تلفنش هست . مدام چیزهایی تایپ می کند . می خواند . لبخند می زند . به سرویس بهداشتی می رود و بر می گردد و من خودم را به خواب می زنم .

در میانه ی شب . پنجره را باز می کند . هوای تازه وارد اتاق می شود . اولین ماه تابستان است . اما هوا ملایم است .

بوی محبوبه ی شبی که پشت پنجره در گلدان است وارد اتاق می شود . مدتی همانجا می ایستد و بیرون را نگاه می کند .

بعد می آید به طرف من پلکهایم را به هم می چسبانم و تکان نمی خورم . پتو را می کشد روی بدنم . خمیازه می کشد و از اتاق بیرون می زود . نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و چشمانم را تا حد ممکن باز می کنم . نمی دانم چه مرگم شده ! بعد از این همه تلاش و نبودن و وقت گذراندن با طنز تا پا به این اتاق می گذارم ؛ بی قرار می شوم .

ایران بر نمی گردد ! کلافه می شوم . بر می خیزم و از اتاق بیرون می روم . همه جا در سکوت فرو رفته . از پله ها پایین می روم .

چراغ آشپزخانه روشن است. وارد می شوم و می بینم ایران روی
صندلی نشسته و پاهایش را هم در شکمش جمع کرده. کتاب
می خواند و شیر و بیسکویت می خورد

#پست ۵۰۲

تک سرفه ای می کنم و او از جا می پرد:

-وای البرز! منو ترسوندی!

نگاهی به او می اندازم و بعد به طرف یخچال می روم:

-مگه میداری آدم بخوابه؟

انقدر رفتی و اومدی و سر و صدا کردی که خواب زده شدم!

-ببخشید! من فکر کردم خوابی!

بطری آب را بیرون می آورم:

-آره خواب بودم. اما هی از خواب پریدم!

لبخند می زند:

- آخیش دلم واسه این بدخلقی هات تنگ شده بود !
خیره اش می شوم . کمی شیر می خورد :

- خب چکار کنم ؟ قهوه خوردم و خوابم مختل شده . بعدشم
من عادت ندارم به حضور تو تو توی اون اتاق ! سخته واسم !
صندلی را عقب می کشم و می نشینم :

- به هر حال باز باید عادت کنی !
- شاید نه !

متوجه حرفش نیستم و پیگیری هم نمی کنم . یکی از بیسکویت
ها را بر می دارم و گاز می زنم :
- کالج چطور پیش می ره ؟

موهایش را جمع می کند و می پیچد و بالای سرش با خودکاری
که روی میز هست ثابت می کند :

-چندین پله از بقیه جلوترم! دارم روی پذیرش دانشگاه کار می کنم .

-چه دختر زرنگی!

دست می برم به طرف لیوانش . شیر داغ است . متعجب به حرکاتم نگاه می کند . کمی از شیر را می خورم . و دوباره بیسکویت بر می دارم . می گوید :

-اگر گرسنه ای واست ساندویچ آماده کنم!

-نه! همین کافیه!

دو جرعه ی دیگر از شیر را می خورم . او رفتارم را نگاه می کند . می گویم :

-مامان قبلا هم رفته دیدن بچه هاش؟

سرش را تکان می دهد :

-آره! بادکتر رفت! با هم توی یه جلساتی شرکت می کنن که کسانی مثل خودشون هستن . پدر و مادرهایی که فرزندانشون رو از دست دادن! دکتر این مدل تراپی رو به خاله معرفی کرد . خیلی تاثیرش خوب بوده! هفته ی پیش بالاخره رفت گورستان لندن و به بچه هاش سر زد . می خواستم باهاش برم اما قبول نکرد . گفت می خواد با دکتر باشه! فکر می کردم بعدش حالش

بد بشه؛ اما خیلی عادی رفتار کرد . فقط وقتی برگشت کلی گریه کرده بود . روز بعدش هم یه عالمه بوته ی گل توی حیاط پشتی کاشت . منم کمکش کردم . حالا فردا صبح می بینیشون . راستی یه دست میز و صندلی جدید هم خریده واسه حیاط پشتی . و شاید باورت نشه اما کلاس یوگا ثبت نام کرده .

متفکر نگاهش می کنم :

-انگار خیلی از همه چی غافل بودم !

جوابی نمی دهد . می گویم :

-مامان یه یوگی حرفه ای بود ! خوبه که باز برگشته به ورزش-!
خمیازه می کشد :

-آره خیلی خوبه ! از پشت میز بلند می شود :

-فردا کلی کار داریم ! همون بساط کباب و اینها . سها هم هوس دلمه کرده .

من برم بخوابم !

و نیم نگاه گذرایی به چشمانم می اندازد :

-شب بخیر !

سر تکان می دهم . او می رود و من همانجا در آشپزخانه می مانم . می مانم تا او بخوابد ! تا در آرامش به دنیای خیالش برود . می

مانم تا عذابش ندهم. تا خودم هم افکار عجیب مثل لمس کردنش یا بوسیدنش به ذهنم نیاید.

#پست ۵۰۳

گاهی فکر می کنم در یک چرخه ی تکراری اسیر شده ام! مثلاً همین یکشنبه ها. همین دور هم جمع شدن ها که تکرار مکررات است. دیدن سها با شکمی که اندکی برآمده شده برایم نامانوس است.

کمی هم چاق شده که به او خیلی می آید. بهروز هنوز هم همان پسر شیطان و عجیب و غریب است.

وارد آشپزخانه می شوم؛ مامان ترانه ی شادی گذاشته و ایران مشغول ریختن لیموناد در پارچ بزرگ شیشه ای ست. توجهی به من ندارد. مامان در آن پیراهن لطیف گلدار و موهاپی که بالای سرش جمع کرده دقیقاً همان مامان سابق است. من شده ام مثل آدمهاپی که از هپروت در آمده اند. دوری ها کار خودشان را کرده و احساس غریبی دارم.

از پنجره پونه و ادی رامی بینم که جیک تو جیک هم زیر سایه
ی درخت گیلاس ایستاده اند. و ایران راست گفته .

مامان دور تا دور باغ را بوته ی گل کاشته . دو سه تا درخت
گلابی و افرا و گیلاس هم حسابی پر بار شده اند.

پلک می زنم ؛ دست ایران می آید به طرفم . یک لیوان لیموناد
در دستش هست . نگاهش می کنم .

چهره اش برق می زند .

شاد است ! حالش خوب است . نبودنم تاثیر گذار بوده . لیوان را
می گیرم و سرتکان می دهم . سها به آشپزخانه می آید :
-لی لی جان کاری داری من انجام بدم؟

#پست ۵۰۴

ایران می گوید :

-قربونت برم تو فقط استراحت کن !

بیا واست گیلان بیارم بخوری!

میوه ی درخت توی باغه .

سها صندلی را عقب می کشد و می نشیند و نگاهش میخ چهره
ی من می شود :

-البرز خان !

خوبی؟

می خندم . هر سه زن نگاهم می کنند . رو به سها می گویم :

-البرز خان گفتنت رو هرگز فراموش نمی کنی !

لبخند می زند :

-اینطوری بیشتر دوست دارم !

ایران دو لیوان لیموناد

را درون سینی می گذارد و به باغ می رود . پیراهن زرد رنگش زیر
نور خورشید شفاف است .

در می زنند . مامان هیجان زده می گوید :

خب! دکتر هم اومد!

من حیرت زده به او که مثل دختران کم سن سبکبال می رود به طرف در نگاه می کنم. سها می گوید:

-لی لی جان حالش خوبه! او بودن دکتر یکی از دلایله!

لیوان را می گذارم روی میز:

-نبودن من همه چیو تغییر داده!

سها متعجب می گوید:

-این چه حرفیه؟ بیشتر گذر زمان موثر بوده!

#پست ۵۰۵

در ضمن دکتر مرد خوبیه!

و لی لی جان احتیاج به کسی داره که کنارش بمونه!

جوابی نمی دهم.

مخالف نیستم اما برایم تازگی دارد.

به استقبال دکتر می روم. یک دسته گل سفید بزرگ در دستش هست. کت و شلوار کتان سفید و پیراهن آبی آسمانی تنش کرده.

مامان گلها را می گیرد و نوازش می کند

دکتر با بهروز دست می دهد و من را که می بیند؛ برای چند لحظه مکث می کند و بعد به طرفم می آید.

دستم را می فشارد و بغلم می کند. تداعی در ذهنم جان می گیرد. دکتر مرد شوخ و طبع و سرزنده ای بود! همیشه با من و تداعی رفتار خوبی داشت. دکتر صبور بود. در تمام این سالها صبوری کرده بود.

بارها پاپیش گذاشته بود تا کمی از عذاب وجدان مامان را کم کند. بارها رفته بودم و یک دل سیر کنارش اشک ریخته بودم.

او تنهایم، تنهایمان نگذاشته بود. و حالا اینجاست. مردانه پای علاقه ی پیش از اتفاق جانگداز زندگی مان ایستاده. آهسته کنار گوشم می گوید: @Vip Roman

-به یه اختلاط مردونه نیاز داریم پسر!

و من از او جدا می شوم و سر تکان می دهم. بهروز می گوید:

-دکتر جان نگفتی اون دختر هندیه رو چجوری تور کردی؟

دکتر می خندد و سری به تاسف تکان می دهد :

-نشد آقا جان! نشد! خوب نمی رقصیدم و رقص هم که برای هندوها شرطه!

بهروز می خندد :

-دکتر ما بندری هم قبول داریم!

-خب من بندری خوب می رقصم . پس حله!
مامان می گوید :

-بفرمایید! بچه ها توی باغچه پشتی هستن!

بهروز برای من چشمک می زند . من آهسته می گویم :

-خیلی مضحکی!

و بهروز پشت سر دکتر شانهِ هایش را می لرزاند و وقتی دکتر و مامان دور می شوند ؛ می گوید :

-یه عروسی افتادیم .

حمله ور می شوم طرفش و پس گردنی به او می زنم . غش می کند از خنده و در پی دکتر و مامان می رود . من پاکت سیگار را از جیبم بیرون می آورم و یک نخ روشن می کنم بیرون می روم .

روی پله های ورودی می نشینم و به به گربه های کنار
شمشادها چشم می دوزم. مامان را تصور می کنم که در کنار
تهمورث خان زندگی آرامی دارد. خوشحال است و بالاخره روزگار
به او لبخند می زند. و بعد به خودم رجوع می کنم. به دودلی
که حتی دوری هم نتوانسته حلش کند. پک محکمی به سیگارم
می زنم. کسی پشت سرم می ایستد. صدای ایران است که می
گوید:

-فکر می کردم سیگار رو ترک کردی!

از سر شانهِ نگاهش می کنم. کمی برنزه شده! حتما آفتاب
گرفته!
می گویم:

-خیلی چیزها رو می خواستم ترک کنم اما بخت با من یار
نیست!

نگاه منتظرش را به در باغ می اندازد و بعد می آید و کنار می
نشیند و دامن لباسش را روی پاهایش مرتب می کند:

#پست ۵۰۶

-سیگار نکش!

عادت بدیه!

به خودت آسیب می زنی!

به جاش هر وقت خواستی یه کم آرام بشی یه کار دیگه بکن.

چند تا دونه پسته بخور یا چند تا نفس عمیق بکش!

لبه‌ایم را به هم می فشارم:

-زیادی روش هات پاستوریزه ست!

-خب هر روشی دوست داری امتحان کن!

الکل و سیگار رو بی خیال شو. تو فشار خون داری و به نظر

من کارت اشتباهه!

نگاهش می کنم .هیچ حسی از چشمانش نمی گیرم .

زیر نور آفتاب حتی چند تا کک و مکی که روی پوستش هست
را هم می توانم ببینم .حتی موهای اندک کنار شقیقه هایش را
و ترک روی لبش را!

آب دهانم را فرو می دهم :

-سیگار جرم بزرگی نیست !

یه التیام موقتیه !اکثر آدمها سیگار می کشن اما در کنارش
ورزش می کنن و زندگی سالمی هم دارن !

شانه بالا می اندازد :

-درکت نمی کنم !

-انتظار هم ندارم درکم کنی !

دهانش را باز می کند که حرفی بزند ؛ اما یکهو در فلزی باز می
شود و عبیر و یک پسر جوان وارد می شوند.

#پست ۵۰۷

چشمانم را ریز می کنم تا بهتر آنها را ببینم. و زمزمه می کنم :
-اینا اینجا چکار می کنن؟

ایران هیجان زده بر می خیزد :

-من دعوتشون کردم !البته به پیشنهاد لی لی جان !
و پر می کشد به طرفشان .

عبیر را در آغوش می کشد و می بوسد و با لبخند ملیحی
برلبش با پسر دست می دهد .پسریست متوسط قامت و ساده
با پوست گندمی و موهای که پشت سرش بسته . پیراهن
سفیدش را روی شلوار جینش انداخته و انگار با ایران صمیمی
ست.

ایران آنها را هدایت می کند به طرف من . مقابلم که می
ایستند ؛ هر دو دستپاچه اند .ایران می گوید :

-البرز جان عبیر رو که می شناسی و ایشون هم همکلاسی من امین هست .

مثل من تازه اومده انگلیس . البته غیر قانونی اومده بود ولی خدا رو شکر الان ماجرای اقامتش حل شده .
و رو می کند به امین :

-ایشون همون پسر خاله امه که برات گفتم .

من را به عنوان پسر خاله لش معرفی می کند؟ عجب!
پس حتما این پسر از جریان ما مطلع است .

پسر با خوشرویی و البته دستپاچگی دستش را جلو می آورد :
--خوشحالم از آشنایتون!

ایران از شما خیلی تعریف می کنه !

با بی میلی دستش را می فشارم . @Vip Romances

عبیر سر بزیر است. دختر آرامی ست که در طی تمام مدتی که در کافه بوده زیاد با کسی هم صحبت نشده و ایران این طلسم را شکنده. می گویم:

-

#پست ۵۰۸

خوش آمدید! بفرمایید داخل!

و کلافه زودتر از آنها وارد خانه می شوم. و یکر است به آشپزخانه می روم.

یک لیوان آب می خورم و می بینمشان که می آیند و از در خروجی به باغ می روند. می گویم:

-ایران! مامانمو صدا کن!

همانطور که لبخند غلیظی دارد سر تکان می دهد و حین پچ پچ کردن با امین و عبیر به طرف بقیه می روند. مامان را می بینم که با خرسندی و لبخند وسیعی از آن ها استقبال می کند. ایران مثل محافظ کنار دوستانش ایستاده. بعد به مامان حرفی

می زند و مامان هم می آید به طرف آشپزخانه. در همان حین
تلفنم زنگ نی خورد؛ طنز است. ارتباط را وصل می کنم:
-جونم؟!!

-سلام عزیزم! چطوری؟

-خوبم و درگیر!

-درگیر چی؟ فکر کردم در حال استراحتی!

-برنامه ی یکشنبه های مامان!

مامان وارد آشپزخانه می شود. طنز می گوید:

-خب نمی رفتی! می موندی خونه ات و استراحت می کردی!
دست می کشم به پیشانی ام:

-بعدا دربارہ اش حرف می زنیم! الان باید برم!
پوفی می کشد:

-مثل همیشه! باز همون آش و همون کاسه!
مامان کاسه ی گوشت چرخ شده را از یخچال بیرون می آورد و
روی میز می گذارد. می گویم:
-خب پس فعلا خداحافظ!

و او بی خداحافظی قطع می کند. من با حرص می گویم:

-لی لی جان؟ این آدمای اینجا چکار می کنن؟ مسایل کاری و خانوادگی داره قاطی می شه! آخه من نه این دختره رو می شناسم و نه اون پسره!

مامان حیرت زده و با دهان نیمه باز می گوید:

-یعنی چی؟ اینها دوستان ایران هستن! فکر می کنم اونم حق داشته باشه دوستاش رو کنارش نگه داره! در ضمن چی از تو کم می شه مثلاً؟!

عصبی می خندم:

-خب زن من پسری که همکلاسیشه رو آورده خونه! مامان جور خاصی ماتم می شود:

-این چه معنایی داره؟ ایران اینقدر به تو اعتماد داره! بعد تو بهش شک می کنی؟ همکلاسی و دوستشه. روزهایی که تو نبودى همین دوستهاش بودن که حالشو بهتر کردن. کمواسه نبودنت اشک نریخته! اما دندان روی جگر گذاشته که یه وقت تو ضرر مالی نکنی! آدم ناسپاسی هستی البرز!

دست می کشم به چانه ام:

-موضوع شک نیست! موضوع حفظ حریم خانواده ست! سیخ ها را روی میز می گذارد:

-دست بردار البرز! یه جوری حرف می زنی که من شک می کنم
که اون آدم همیشگی باشی!

و بعد به سیخ ها اشاره می کند:

-دستکش بکن دستت و این گوشتها رو سیخ بگیر! و تاکید می
کنم آبروی دخترمو نبر! تازه یه کم حالش بهتر شده!

#پست ۵۰۹

اخمهایم در هم می رود:

-مگه چش بوده؟! چرا همش می گی حالش بهتر شده!

آه می کشد:

-مشکل همینه که غافل! نه به اون شوریدگی تو
توی بوشهر و نه به این بی توجهی هات. نکنه پشیمونی؟!

معارض با صدایی که کمی بالا رفته می گویم:

-لی لی جان چه حرفیه آخه؟

سرش را تهدید وار تکان می دهد :
-یا نیستی یا توی خودتی یا دختری که به خاطر تو اومده توی
غربت رو تحویل نمی گیری !
یه کم فکر کن بین چکار می کنی ! بعدم سرتو مثل کبک کردی
توی برف و فکر می کنی من اونقدر
احمقم که متوجه ی این سردی و دوری نشم !
و از آشپزخانه بیرون می رود .
قسم می خورم مامان شک کرده . اما نه به سوری بودن
ازدواجمان . به عدم ثبات قدم من ! یک لیوان آب می خورم تا
آتش درونم کمتر شود .
و دوباره به باغچه نگاه می کنم . ایران و امین عکس سلفی می
گیرند . بهروز و ادی از درخت گلابی می چینند .
سها با پونه اختلاط می کند . عبیر ساکت است و مامان چیزی
را با آب و تاب برای دکتر می گوید . نگاه دکتر می افتد به پنجره
و از مامان جدا می شود و می آید . من پشت میز می نشینم و
دستکش به دست می کنم . و اولین سیخ را بر می دارم و یک
گوله گوشت را جدا می کنم .

دکتر وارد آشپزخانه می شود. کتش را در آورده و آستین های پیراهنش را بالا زده. می گوید:

-خب انگار باید بهت کمک کنم! دستور لی لی جانانه!

#پست ۵۱۰

من طعنه وار می گویم:

-چه خوب که به حرفش گوش می کنید!

دستانش را درون سینک می شوید:

-لی لی جان برای من ارزشمنده!

مکت کرده و برمی گردد طرفم:

-من قبل ترها گفتم که خواهان لی لی جان هستم!

و فکر می کنم تو هم باهاش موافق بودی؟ الان مساله ای

وجود داره که باعث این عکس العمله؟

کری از EXCHANGE GROUP

یک گلوله گوشت دیگر بر می دارم :
-ببخشید دکتر ! من این روزها اعصاب درست و درمونی ندارم !
-چرا البرز؟

نگاهش می کنم . توضیح می دهد که :
-من متوجه ی کلافگی تو هستم ! حتی همون روز عروسیت !
چه چیزی پیش آمده که تو اینطور شدی !
می نشیند روی صندلی . می گویم :
-مربوط به کار و باره ! و البته نگرانی بابت مامان هم دارم !
دکتر دستکش به دست می کند :
-یه چیزی فراتر از این چیزهاست . من حتی متوجه ام که رفتارت
با همسرت سرد و یخ زده ست ! البرز !

سرم را بالا می آورم . چرا همه از بی توجهی من به ایران حرف
می زنند . یعنی تا این حد ضایع و عیان رفتار کرده ام؟!
می گوید :

-تداعی رفته! اون عشق مرده! و تو باید تموم فکر و ذهنت رو
از گذشته برداری و به حال هدایتش کنی!
ایران دختر زیبا و خوشرویی هست. شایسته ی خوشبختیه!

#پست ۵۱۱

دریغش نکن! در ثانی ایران نقطه ی اتکای اعتماد پدر بزرگت به
تو و بخشش لی لی جانه!
دستم از حرکت باز می ایستد. ماتش می شوم. می خواهم بمیرم.
می گویم:

-دکتر تا کی باید به خاطر آرامش لی لی جان و به خاطر
حماقت پدرم و انتظار بقیه زجر بکشم.

به خدا که من مرده ای هستم که نفس می کشم!
اخمه‌ایش در هم می رود:

-البرز چیو پنهان می کنی؟ به من بگو!

دل می خواهد با یک مرد در این باره حرف بزنم. بهروز که تعطیل است.

ادی که به خاطر فرهنگ غربی اش هرگز دخالت نمی کند و نمی پرسد. من تنها هستم! تنها و به حرف زدن با یک مرد محتاجم. می گویم:

-الان وقتش نیست!

بلافاصله می گوید:

-امروز عصر می ریم به دیدار تداعی. من و تو!

سرم را بالا و پایین می کنم. دستکش دستش می کند و مشغول می شود:

-می خوام با لی لی جان برم ایران و از پدر و مادرش خواستگاری کنم.

این که مردی مقابل آدم بنشیند و حرف از ازدواج با مادر آدمی بزند یک جورهایی خون آدم را به جوش می آورد. اما برای

من که می خواهم مادر زجر کشیده و محبت ندیده ام دل بکند از عشق مسموم و قدیمی سهند. این شبیه به یک معجزه

است که باید قید آن جوشش خون از سر تعصب را بزنم و
همین کار را هم می کنم :

-چه کار خوبی! اینجور جبران نامردی سهند می شه!

-بهتره درباره ی پدرت اینطور صحبت نکنی!

-جز حقیقت چیزی نمی گم!

ایران وارد آشپزخانه می شود. نگاهش می ماسد به چهره ی من :

-البرز؟ چرا اینقدر سرخ شدی؟

و معترض به دکتر می گوید :

-تهمورث خان! شما که پزشکی به این آدم حرف گوش نکن

بگو الکل و سیگار براش بده! الان هم فشارش بالا رفته!

می رود به طرف کشو و می گردد و یک ورق قرص بیرون می

آورد و لیوانی آب می ریزد و می آید طرفم.

قرص را از ورق بیرون می آورد و می گوید :

-باز کن دهن تو! توی مسافرت کسی نبود دلسوزت باشه و
بهت بگه پرهیز کن؟

دهانم را باز می کنم. قرص را می گذارد روی زبانم و لیوان را به
لبهایم نزدیک می کند. یک توجه تکراری و همیشگی! یک
جرعه می خورم. می گویم:

-مثل پیرزن های ایران!
برو به دوستت برس! یه وقت غریبی نکنه

#پست ۵۱۲

یک ابرویش را بالا می دهد و متعجب نگاهم می کند:
-شبهه به پسر ابرونی ها شدی البرز! نکنه حسودیت شده؟
دکتر می خندد:

-شما جوونها مدام در حال کشمکش هستین!

ایران بی حرف بیرون می رود. و من فکر می کنم که واقعا حسودی می کنم به توجهی که به دیگری می کند .
با دکتر از فروش شرکت عطر سازی و سفر او به هند صحبت می کنیم. او با هیجان و گرمی از عجایی که دیده و لذتی که برده سخن می گوید . کبابها را روی منقل می گذارم و هر از گاهی به ورق بازی امین ، عبیر ، بهروز و ایران نگاه می کنم .

ایران و امین در یک تیم هستند. برنده ی بازی می شوند و دستهایشان را به هم می کوبند.

سر میز غذا حرف از عروسی پونه است ولی حواس من درگیر ایران است که مواظب بشقاب امین است. انگار این دوستی عمیق تر از آنچه فکر می کنم هست!

عصر با دکتر راهی گورستان می شوم. من رانندگی می کنم و او به صدای استاد شجریان که می دانم مورد علاقه اش هست گوش می سپارد و خیابان ها را رصد می کند. می گوید :

#پست ۵۱۳

از نظر شما مامان حالش خوبه؟

بدون آنکه نگاهم کند می گوید :

-خیلی خوب! بعد از اون همه وقت انگار حالا به قبول
واقعیت رسیده! اولین باری که با هم به دیدار بچه ها رفتیم؛
مثل بید می لرزید.

رنگش پریده بود و اگر من زیر بغلش رو نمی گرفتم؛ حتی توان
راه رفتن نداشت. اما منصرف نشد و اومد تا اون زجر رو تمام
کنه. شاید سه چهار ساعت اونجا بودیم. براش یه فرش
کوچک پهن کردم

و نشست و زل زد به سنگ نوشته های بالای قبرها. حتی نمی
تونست گریه کنه!

بعد من شروع کردم به تلاوت قرآن ! و بغض مادرت شکست و گریه کرد. تلخ و جانسوز ! اما آروم شد. پذیرش واقعه قبلا اتفاق افتاده بود و به قول خودش توی بوشهر عزاداری کرده بود و حالا می خواست تمومش کنه ! دفعات بعد آروم تر بود. حتی گاهی خاطره تعریف می کرد.

یه صحبت یک طرفه با دنا و تداعی !

به خیابان بعدی می پیچم :

-مامان همیشه برای من اسوه ی قدرت و تلاش بود. این فقدان مامان رو نابود کرد. یعنی تمام تلاشش دربرابر ناملایمات و سختی ها روحشو ضعیف کرده بود و این رفتن ها هم تیر خلاصش شد ! درواقع دنا وقتی متولد شد که پدری نبود برای پدری کردن و مامان نقش هر دو رو برای دنا بازی کرد .

دکتر صدای ضبط را کم می کند :

-درکش می کنم ! چون توی شرایط مشابهی تداعی رو بزرگ کردم. در واقع من و لی لی جان تجربه ی تقریبا مشابهی داریم. چه در عشق و چه در فقدان بچه هامون.

برای همین همدیگه رو درک می کنیم و قسم می خورم از
روزی که ارتباط دوباره ما اتفاق افتاده حال هر دومون بهتره .
پسرم ! من می خوام باقی عمرم رو کنار مامانت بگذرونم . دلم می
خواد با لی لی جان سفر کنم ، تجربه هایی در آرامش رقم بزنم .
باهاش پیر بشم و بمیرم !

-چه شوریدگی عجیبی !

پوزخند می زند :

-شوریدگی همراه با نیاز به همدم ! برای هر دومون ! راستش
شاید عشق اول برای آدمی فراموش نشدنی باشه اما عشقی که
در سختی و مرارت شکل می گیره و در روزهای تاریک همراه
آدمی هست خیلی ثبات و اعتماد بیشتری ایجاد می کنه .

#پست ۵۱۴

@Vip Roman

او یک مرد کامل و با تجربه است که سرد و گرم روزگار را چشیده و در برابر افکار منطقی اش فقط می توانم تسلیم باشم. و سکوت بهترین پاسخ است.

وقتی خیرگی من را به خیابان می بیند؛ می گوید:

-خب! تو چرا با ایران مشکل داری؟ چرا اونطور که باید دوستش نداری!

بعضی سوال ها شبیه به نمک هستند. درست می ریزند روی زخم و ناسورش می کنند. لبم را می گزم:
-چون این وسط یه چیزهایی هست که نمی دونید! امامان هم نمی دونه و من نمی خوام ازشون مطلع بشه!

دستانش را به هم می کشد. خش خش نرمی از اصحکاک پوستش در گوشم زنگ می خورد:

-من می خوام بشنوم.

تو حکم پسر رو داری!

اصلا بهتره بگم امانت تداعی هستی! در تمام این سالها تلاش کردم که یه جوری نقشی توی زندگیت داشته باشم.

کنارت بمونم و باهات همفکری کنم. شاید قبل تر اتفاق نیافتاده ؛ اما الان وقتشه !

آه می کشم :

-اخیرا متوجه شدم هر تصمیمی که برای زندگیم می گیرم به جای اینکه حالم رو بهتر کنه بدترش می کنه !
خب بگو بینم چیشده !

-خلاصه اش اینه که ازدواج من و ایران مصلحتی بود ! یه راه حل اشتباه برای خلاص کردن ایران از وضعیت زندگیش در ایران !

-مگه زندگیش چه مشکلی داشته !

اتومبیل را در پارک می کنم :

-می گم براتون !

من و دکتر در فضای سرسبز و ساکت گورستان کنار یکدیگر راه می رویم. آرامش عجیبی حس می کنم. آدمهایی که از آنها یک آرامگاه مسکوت با سنگی عمودی بالای سرشان در این دنیا باقی مانده؛

هیچ آزار و سر و صدایی ندارند. برای دکتر می گویم که چکار کرده ایم و چرا در مخمصه هستم. او فقط گوش می دهد. کنار آرامگاه تداعی که می رسیم؛

من همه ی جریان را گفته ام. دکتر خم می شود و روی عکس خندان تداعی که لبخند وسیعی زده و روی سنگ براق سفید بالای قبر تعبیه شده دست نی کشد. حتی روی دو سنگ دیگر هم عکس یونا و دنا قرار ارد.

قبل تر فقط نامشان نوشته شده بود. درون من پر از طوفان است. با صدای گرفته ای

می گویم:

-چه وقت این سنگ رو عوض کردین؟!

لبخند می زند:

-تصمیم لی لی جان بود!

دلش می خواست وقتی اینجا هستیم بچه ها رو ببینیم! می گه اون سنگ سفید خیلی بی روحه. الان که فکر می کنم؛ من هم به همون نتیجه می رسم! این لبخند قشنگ تداعی به من می گه که دخترم در جهان موازی زندگی خوبی می کنه و لبخند می زنه!

در واقع این روزها بیشتر حسش می کنم و بهتر رفتن ها رو درک کردم .

آنچنان بغض راه گلویم را می بندد که حتی به زور نفس می کشم . دقایقی را در سکوت سر می کنیم . دکتر بازوی من را می گیرد :

-بهره بریم!

#پست ۵۱۵

سر تکان می دهم و راهی می شویم . دکتر می گوید :
-تنها نصیحتی که می تونم بهت بکنم اینه که ؛ به قلبت رجوع کن!

بین چی می خوای ! بین راهی که انتخاب کردی درسته ؟
اصلا در جای درستی ایستادی ؟ تا چه حدی به خاطر ایران این کار رو کردی ؟ این که نبودن ایران در زندگیت چه تبعاتی داره و ممکنه به چه کسی آسیب بزنه در وهله ی دومه .

اول از همه خودت مهمی! کاری رو بکن که آرامش و عشق رو برات به ارمغان میاره! اگر با طنز حالت خوبه و فکر می کنی که یه عمر در کنارش زندگی خواهی کرد؛

پس ایران رو از زندگیت بیرون کن و پای همه ی عواقبش هم بمون .

به آسمان نگاه می کنم؛ تکه های ابر سفید در آبی پررنگ جلوه ی زیادی دارند. می گویم :

-حرفاتونو قبول دارم دکتر!
می خندد :

-پس بهتره بریم و با هم یه نوشیدنی بخوریم! یه مراوده ی پدر و پسری!

دست می گذارم پشت کتفش و سرم را به سرش نزدیک می کنم :

-تقریباً می شه گفت تجربه ی من از رابطه ی پدر و پسری فقط مختص به خودتونه!

متاثر و با چشمانی که براق شده اند از اشک نگاهم می کند.

مردانه بغض کرده! و من می دانم که او تنها سرمایه و داراییش از این جهان را به من سپرده بود و حالا دیگر او را ندارد.

**

شب که به خانه بر می گردم؛ مامان و پونه در اتاق نشیمن نشسته اند و فیلم می بینند. ایران نیست! پونه می گوید:

-دخترمون درسخونه! رفته سر درس و مشقش!

روی کاناپه کنار مامان می نشینم. یک فیلم سینمایی ایرانی می بینند که شخصیت زنی تنها است و به هر دری می زند تا دیداری با دخترش که تحت حضانت شوهر سابق زن هست؛ داشته باشد!

به مامان که مات صفحه ی تلویزیون است می گویم:

-این فیلمها چیه نگاه می کنی مامان! حال آدمو بد می کنه. همش از بدبختی و بیچارگی می گن! به چیز بهتر ببینید!

مامان از سر شانهِ نگاه عاقل اندر سفیهِ به من می کند:

-اینا حقیقت جامعه ی ایرانهِ! زنها همیشه درجه دو حساب می شن! حضانت بچه باید با مادرش باشه! و دولت باید حمایتشون کنه که محتاج نون شبشون نباشن! آخه پدری که از صبح تا شب سرکار هست چطور می تونه بچه رو نگه داره!

#پست ۵۱۶

پونه می گوید :

-حرص نخور لی لی جان! همین جا هم خیلی از بچه ها با
پدرشون زندگی می کنن !

لی لی جان می گوید :

-آره درسته !

من خودم وکیل مسایل خانوادگی بودم . با پدرشون زندگی می
کنن در صورتی که مادر شرایط اجتماعی و روحی مناسب
نداشته باشه!

اما این زن هم کار داره و هم از نظر رفتاری معقوله ! بچه هم
عاشق مادرش بوده و بهش عادت داشته . فقط جریان مربوط
به قانون های اشتباه هست .

بچه فقط تا ۷ سالگی پیش مادرشه و بعد متعلق به پدره ! چه
مزخرفه !

من برمی خیزم :

-نگاه نکن عصبی می شی !

رو می کنم به پونه :

-عمه کی میاد؟

-هفته جدید! همه کاراشو کرده و بلیط هم گرفته. اینبار می
خواد یه چند وقتی پیش مامان تهرونی بمونه. مشکل مامانم
داداشه که انگار با شرایط حال حاضر مملکت اونم قراره
مهاجرت کنه !

بیهوده سر تکان می دهم. فکرم جای دیگریست. به آشپزخانه
می روم. هنوز روی میز باقی مانده ی تنفقات و ریخت و پاش
های میهمانی قرار دارند. یکی از دلمه های برگ مو را بر می دارم
و به حیاط پشتی می روم. هوا کمی خنک شده.

#پست ۵۱۷

@Vip Roman

روی صندلی شال سفیدرنگ ایران افتاده. زل می زنم به شال او
و شماره ی طناز را می گیرم. از صبح چند بار زنگ زده. یک بار

کری از EXCHANGE GROUP

جواب داده ام و بقیه را رد تماس. با دومین زنگ جواب می دهد:

-سلام البرز! چه عجب!

دستم را پیش می برم و شال را بر می دارم. نرم و لطیف است:

-سلام عزیزم! اخیرا هر وقت بهت زنگ می زنم مکالمه ات رو با طعنه شروع می کنی!

آه می کشد:

-خب! در واقع تو اخلاق های بدی رو در من بیدار کردی!

چرا رد تماس می دی؟

روی صندلی می نشینم:

-حالت چطوره؟ از کی تا حالا اینطور بیکار شدی که پشت سر

هم به من زنگ می زنی؟

-خوبم! حسابی هم سرم شلوغه. فردا یه کنفرانس دارم و برای

نظارت باید برم سیسیل! اما بیقرارتو بودم!

-بی قراری غیر معقولی بود!

-البرز!

شال را می برم طرف دماغم و با احتیاط بو می کشم. بوی ایران
را می دهد. چشمانم را می بندم :
-جونم؟

-خیلی فکر می کنم !

خیلی درگیر هستم ! و من به این سردرگمی و انتظار عادت
ندارم !

-می دونم ! باید یه فکر اساسی کنیم ! کم کم این رابطه داره بیمار
می شه. در حالی که قرار نبود !
-یعنی چی ؟ !

چشمانم را باز می کنم و به پنجره ی طبقه ی دوم که روشن
است نگاه می کنم :

-باید تکلیف خودمون رو روشن کنیم ! هم من و هم تو !
-کامل تر توضیح بده !

-وقتی اومدی لندن حرف می زنیم !

-شاید یکی دو هفته طول بشکه ! چون به شدت سرم شلوغه .

-باشه عزیزم. این تایم زمان خوبیه که منم تکلیف خودمو با
ایران و زندگی روشن کنم. تو هم خوب فکرات رو بکن !
-درباره ی چی؟

-درباره ی این که هدفت از این رابطه دقیقا چیه؟ یه رابطه ی
جنسی و خوش گذرونیه یا قراره من و تو با هم چند پله بالاتر
بریم و ازدواج کنیم؟

قراره چکار کنیم دقیقا! ته تهش چیه؟
سکوت می کند. صدای نفس هایش را می شنوم :

#پست ۵۱۸

من... فکر می کردم تو از نوع رابطه امون راضی هستی!
فکر می کردم این رابطه تعادل داره...من...اوه البرز!
صدایش به بغض می نشیند. می گویم:

-با همدیگه که تعارف نداریم! باید تصمیم در باره تکلیف نهایی
رو بگیریم! می مونیم تا همیشه یا می گذاریم به عهده ی زمان .
می خواهیم خوشگذرونی کنیم یا قراره قدمهای منطقی تری
برداریم .

تا حالا درباره ته ماجرا حرف نزدیم . من در شرایطی هستم که
نیاز به ثبات دارم .

با صدای بی جانی می گوید :

-البرز! دودل شدی؟

بی هیچ ابایی می گویم :

-دو دل نشدم! حق ندارم تکلیفمو بدونم؟ رجوع می کنم به
اولین باری که همدیگه رو دیدیم . به مدتی که با هم بودیم و می
خوام تصمیم درست رو بگیریم!

با بی حوصلگی می گوید :

-باشه! ولی من خیلی دوستت دارم!

شال را میان انگشتانم می فشارم؛

-منم دوستت دارم ولی هر دومون می دونیم که کافی نیست!

-بهره الان درباره اش حرف نزنیم! بهره یه کم آروم بشم .

-باشه عزیزم! شب بخیر!

-البرز ...

-جونم؟

-اتفاقی افتاده؟ ایران ...

برمی خیزم :

-به ایران هیچ ربطی نداره . من و تو اول باید با خودمون کنار

بیاییم . الان باید برم ...

-باشه عزیزم . فعلا بای!

بلافاصله ارتباط را قطع می کند . دکتر با حرفها و راهنمایی

هایش کمی روی ذهنم تاثیر گذاشته است . سرم را بالا می برم و

ایران را می بینم که پنجره را باز کرده و لبه ی آن نشسته و با

کسی تصویری صحبت می کند.

من را ندیده یا شاید هم دیده و عین خیالش نیست . وارد

خانه می شوم و یگراست می روم به طبقه ی بالا و در اتاق را

باز می کنم . برمی گردد و نگاهم می کند . صدای امین به گوشم
می رسد . چیزی درونم آتش می گیرد و هُری دلم می ریزد .
ایران می گوید :

-خب من برم به درسام برسم!

#پست ۵۱۹

-باشه . فردا می بینمت و حتما برات از اون نون های خوشمزه
ای که گفتم میارم !

می خندد . من خیره اش هستم . لبخندش وسیع است . دسته ای
از موهایش را میان انگشتانش می پیچاند :

-اوکی ! شب بخیر!

و جمله ی آخر امین من را به فکر می اندازد :

-خوب بخوابی عزیزم !

با حرص شال را پرت می کنم روی تخت. شب بخیر عزیزم را درک نمی کنم. اصلا ایران به چه حقی اینقدر با یک مرد دیگر صمیمی می شود؟ آن هم پسری مثل امین که هیچ گزینه ی آنچنانی ندارد.

ایران پشت میز می نشیند و دفترش را ورق می زند. بالای سرش می ایستم و به دفترش نگاه می کنم. سرش را بالا می آورد: -چیزی شده؟

-تو درس می خونی یا با این و اون حرف می زنی؟
چشانش را گرد می کند:

-چه سوالیه؟ مگه من باید برای کارم به تو توضیح بدم؟
پوزخند می زنم:

-خب در واقع نه!

با ناز سرش را بر می گرداند و خودکارش را به دست می گیرد .
دلش شور می زند . امین چه موقع وارد زندگی ایران شده که من
متوجه نشدم؟ اصلا چرا ایران به او توجه نشان می دهد؟

روی تخت می نشینم و جورابهایم را در می آورم . می گویم :
-خیلی با این پسر صمیمی هستی؟

بدون آنکه برگردد و یا توجهش را از دفترش بگیرد می گوید :
-هوم !

لبم را می گزم :
-خب حواستو جمع کن ! چون به نظر آدم درست و حسابی
نمی اومد !

بر می گردد طرفم .

دستم می رود به دکمه های پیراهنم . حرکت دستم را نگاه می
کند :

-چطور با یه برخورد فهمیدی آدم خوبی نیست؟

پیراهنم را از تنم بیرون می آورم و او رو بر می گرداند :

-چون می دونه تو شوهر داری و باز هم باهات می پره!

#پست ۵۲۰

دفترش را می بندد من بر می خیزم و می روم مخالف جهت
نشستن او به میزش تکیه می زنم :
-بهش گفתי زن منی؟

-لازم نبوده که بگم! چون تو فقط پسر خاله ی منی !
حالا حتی اگر هم بدونه؛ چیزی عوض نمی شه !مگه طناز نمی
دونه تو زن داری؟
اخم می کنم :

-این دوتا قابل مقایسه نیستن !

دستش را می گذارد زیر چانه اش و یک ابرویش را بالا می دهد
و نگاهم می کند :

-آهان ! تو هر کاری می کنی به خودت مربوطه و آبروی من
مهم نیست !

ولی من ...

می مزم میان حرفش :

-نکنه من باید برای بودن با دوست دخترم که خیلی قبل تر از
تو هم می شناختمش ازت اجازه بگیرم؟

دهانش انحنای غم می گیرد :

-راست می گی ! نباید اجازه بگیری ! اصلا این من بودم که اومدم
وسط زندگی تو !

نفسش را پر حرص بیرون می دهد :

-پس باید خوشحال باشی که قرار نیست رابطه ات رو بهم
یزنم و حواسم جای دیگه ست.

#پست ۵۲۱

خوشحالم؟ نه! درونم پر از خشم است. در تصور من ایران مال هیچ کسی نیست. پلک می زنم و اجزای چهره اش را از نظر می گذرانم:

-تا زمانی که زن منی باید به فکر آبروی من باشی!

نگاه از من می گیرد:

-برو دوش بگیر و بخواب البرز! این بحث رو دوست ندارم. و عمین که کالجم تموم بشه وبا درخواستم واسه پذیرش دانشگاه موافقت بشه به خاله می گم. اونوقت دیگه زن تو نیستم!

ماتش می شوم. خیره ی کتابش شده. می گوید:

-خودم همه چیو به گردن می گیرم. نگران تبش! اسم تو بد نمی شه! اگر نگران آبا و بقیه هستی؛ نباش!

بر می خیزد و از اتاق بیرون می رود. من احساس بدی دارم. زیر دوش آب به امین فکر می کنم. به اینکه چطور با ایران رفتار

کرده که او را شیفته ی خودش کرده و در انتهای افکارم به این نتیجه می رسم که ایران حق دارد . من آدمی در حاشیه ی زندگیش هستم !

صبح روز بعد وقتی بیدار می شوم؛ او رفته . اوپی که کل شب را به بهانه ی درس خواندن در اتاق نشیمن مانده و همانجا هم خوابیده .

عصر در آشپزخانه ی مادام هندزفری چپانده در گوشش و کار می کند . چند بار به آنها سر می زنم اما او اصلا توجهی به من نمی کند . و این آغاز بی توجهی و تغییر اوست . من برایش نامرئی می شوم ؛ در حالی که او برای من هست تر و دیدنی تر می شود .

من بهانه ای برای ماندن در خانه ام ندارم و هر شب بعد از پایان کار کافه به خانه ی لی لی جان بر می گردم . با کم محلی ایران، تماس های تلفنی اش، پیام های نیمه شبش و هر چه که باعث آزارم می شود می سازم . در طی تمام این روزها و شب ها مدام رجوع کرده ام به خودم و به روابط و احساساتم . هر روز چند دقیقه با طنز حرف زده ایم . از کار و روزمرگی و هر چیزی ! حتی دلم هم آغوشی با او را هم خواسته ! در شبهایی که ایران اصلا حواسش به من نبوده . حتی فشارم هم بالا رفته و

او اصلا به دنبال خوردن قرص فشار نرفته. مثل قبل ترها نگران صبحانه خوردن نشده و یا وقتی حرف می زدم خیره ام نمانده. حتی دیگر در تختخواب گریه نکرده و همه ی اینها نشان می دهد ایران عوض شده! او من دلتنگ بودن طنز شده ام! گرچه نتوانسته ام آنطور که باید به عمق رابطه امان فکر کنم؛ یعنی ایران تمام توجهم را به خودش جلب کرده. حتی در کافه هم تمام وقتی که او هست حواس پرتی دارم. اما فهمیده ام که دلتنگی ام برای طنز بیشتر به نیاز جسمم بر می گردد. وگرنه تمام حواسم پیش ایران است.

#پست ۵۲۲

دو روز دیگر عروسی پونه است. مامان تهرونی و بابا سرهنگ و عمه به خانه ی ما آمده اند. جمع خانواده جمع است. شبها که به خانه می رسم دور هم هستند. ایران که به این شلوغی های خانوادگی عادت دارد با دمش گردو می شکند. مخصوصا که با مامان تهرونی خیلی صمیمی شده و واقعا خوش می گذرانند.

عصر است و ایران کارش را تمام کرده .

بلوز آبی رنگ و جین تنش هست . موهایش را با کش ساده پشت سرش بسته . هیچ آرایشی ندارد .

ادی چند روزی ست که به کافه نیامده و مشغول تدارکات مراسمشان هست . خانواده اش از هلند آمده اند و حسابی درگیر است . من رسماً بار را می گردانم . ایران پشت بار می نشیند و می گوید :

-یه قهوه فرانسوی واسه من آماده می کنی؟ عجله دارم !
و به تلفنش نگاه می کند . می گویم :

-می شه امروز بیشتر بمونی؟ کارم پیچیده توی هم !
بی توجه می گوید :

-ببخشید اما من قرار دارم و باید برم !

فنجان را تقریباً می کوبم روی میز :

-یه بار ازت کمک خواستم! ادی نیست و من دست تنها هستم.

چطور باید از او درخواست کنم که کنارم باشد. چطور بگویم که نیاز به آرامش او دارم.

-ولی من باید برم لباس بخرم! واسه عروسی هیچی ندارم بیوشم!

در باز و امین وارد می شود. ایران حواسش نیست. می گویم:
خب خودم بعد از تعطیل شدن کافه باهات میام که لباس بخری!

#پست ۵۲۳

نه ! من با ...

امین کنار ایران می ایستد :

-سلام ایران .سلام آقا البرز !

اخم می کنم :

-علیک سلام ! او می روم سراغ کارم .

ایران می گوید :

یه کوکتل آناناس هم واسه امین آماده کن لطفا .خودم
حساب می کنم !

بر می گردم و با دلخوری نگاهش می کنم.

جیمز یکی از پیشخدمت ها با چند تا سفارش می آید و لیست
را را به من می دهد .قهوه و کوکتل را روی بار می گذارم و به

انتهایی ترین بخش بار می روم و خودم را با سفارش ها سرگرم
می کنم .

ده دقیقه ی بعد صدایش را می شنوم :

-من رفتم البرز !

جوابش را نمی دهم . دلم ترک خورده، خسته ام و همان موقع
لیوان از دستم می افتد و می شکند

بر می گردم و می بینم جای ایران خالیست . او رفته ! حتی به
سردرگمی من هم توجهی نکرده ! دلش شور نزده که لیوان
شکسته ممکن است جراحی ایجاد کند.

نخواستہ بماند و لین برای من حجم بزرگی از ترس را به همراه
دارد . دختری که

تقریباً نادیده اش گرفته بودم و یا از او فرار کرده ام حالا مثل
پیچک دور تمام روحم پیچیده !
جیمز تند تند زمین را پاک می کند.

من چند تا نفس عمیق می کشم تا شاید حالم بهتر شود . دو
تا از سفارش ها را آماده می کنم . سفارش بعدی چای و
رنگینک است . نفس راحتی می کشم و چای را با احتیاط
درون فنجان می ریزم و از گرم کن رنگینک کوچک تزیین شده
را که شامل پنج عدد خرما و گردوست را بیرون می آورم . دلم
می گیرد!

#پست ۵۲۴

انگار در یک روز شرجی کنار خلیج در بوشهر ایستاده ام .
یکهو صدایی می گوید :

-سفارش بعدی چیه؟ آهان موکا با کیک شکلاتی !

باورم نمی شود! ایران است . برگشته! دلم ضعف می رود
برایش! نتوانسته تنه‌ایم بگذارد . نتوانسته من را به حال خودم
رها کند . هنوز هم در جایی از ذهنش به من توجه می کند . اخم
می کنم و تلاشم این است که خوشحالی ام از بودنش را
نفهمد . می گویم :

-چیشد؟ برگشتی!؟

پیشبند می بندد :

-دلم نیومد تنهات بذارم . واقعا شلوغی !

به زحمت می گویم :

-خودم از پشش برمیومدم ...

می خندد :

-کوتاه بیا !

-لباست چی می شه !

-یه چیزی می پوشم ! زیاد هم مهم نیست !

و تمام وقت را کنارم می ماند و تلاش می کند . حرف می زنیم و

کار می کنیم .

من پشت سر هم نگاهش می کنم . شده ام مثل آدمی که تازه کسی را کشف کرده و بعد متوجه می شوم تمام خراکاتش برایم دلنشین و جذاب است . حتی وقتی حواسش نیست و موقع

گذاشتن یک برش کیک در بشقاب زیانش را بین لبانش بیرون می آورد. لبخند می نشیند روی لبهایم. شب بسیار شلوغی ست. سفارش ها که تمام می شوند؛ ایران خسته روی صندلی می نشیند. من پیشبندم را باز می کنم:

-بالاخره تمام شد!

سر تکان می دهد:

-آره! خسته نباشی!

به ساعتش نگاه می کند:

-امروز مادام سردرد شدیدی داشت. دلم شور مادام رو می زنه خیلی توی خودش بود. یواشکی گریه می کرد.

حتی شک ندارم چیزی نخورده. از سوپ امشب چیزی مونده؟

چرا زودتر نگفتی؟ براش می فرستادم! اصلا چرا نپرسیدی که چه اتفاقی افتاده؟ مادام هیچ وقت اینجوری نبوده!

-کارمون زیاد بود! مادام امروز عصر اصلا نیومد! کیکها رو صبح آماده کرده بود و بقیه کارا رو من تنهایی انجام دادم. پرسیدم؛ اما جواب نداد!

تازه می فهمم که ایران چقدر خسته بوده. تازه متوجه ی
چشمان سرخش می شوم. دلم شور مادام را می زند. می گویم:
-بمون باهم بریم بهش سر بزنیم!

#پست ۵۲۵

سر تکان می دهد و تلفنش را چک می کند. حتما از دوستش
عذر خواهی می کند که امشب ناامیدش کرده!
چند دقیقه بعد در یک شب تابستانی که هوا تقریبا دم کرده با
کاسه ای سوپ و یک بطری اسموتی توت فرنگی پشت

در خانه ی مادام هستیم. خیلی زود در را باز می کند. بالا که
می رویم او با بی حالی در حالی که دستمالی دور سرش بسته.
چشمانش سرخ هستند و پیراهن سیاهی تنش کرده ایران را بغل
می کند. ایران می گوید: @Vip Roman

-مادام عزیزم! چرا این شکلی شدی؟ چرا حالت بده؟

من ظرف سوپ و اسموتی را روی میز می گذارم و رو به او می گویم:

-چه اتفاقی افتاده که مادام خوشروی ما اینطور ناراحته؟

#پست ۵۲۶

مادام لبخند لرزانی می زند و به کاناپه اشاره می کند:
-بشینید بچه ها!

و تازه چشم من به شمع های سیاهی که کنار قاب عکس مردی روشن هستند می افتد! ایران به طرف قاب عکس می رود و من به مادام نگاه می کنم:

-مادام؟ چیشده؟

او اشکش را پاک می کند. جلو می روم و بغلش می کنم. او را به اندازه ی مادر بزرگ دوست دارم. تا به حال اینطور غمگین نبوده. همیشه منبع شادی و انرژیست. می گوید:

-ادموند پسرم بود!

ایران همانجا روی کاناپه می نشیند و من مادام را می برم و روی
کاناپه ی دیگری می نشانم و خودم کنارش جای می گیرم و
دستش را میان دستم می فشارم :

-متاسفم مادام .هیچ وقت فکر نمی کردم که بچه ای داشته ای !

سرش را بالا و پایین می کند .چروک های صورتش عمیق تر
شده اند . لب های گردش براق شده اند از اشک . می گوید :
-ادموند شهید شد !

سال ۶۲ . توی جنگ ایران و عراق !
قلبم به درد می آید :

-مادام چه غم بزرگی داشته ای و ازش چیزی نمی گفتم !
با دستمال پارچه ای سفیدی صورتش را پاک می کند .و به من
چشم می دوزد :

-تو خیلی شبیه به ادموندی! خیلی ...
ایران می گوید :

-مادام راست می گه! خیلی به هم شباهت دارین!

من بر می خیزم و به طرف قاب عکس می روم. از روی میز برمی دارمش و به عکس مرد جوان درون قاب نگاه می کنم. چهار شانه و قد بلند است.

#پست ۵۲۷

لباس نظامی تنش کرده و سبیل دارد. اما چشمها و دماغ و شمایلش خیلی شبیه به من است. مادام با گریه می گوید :
-اولین باری که دیدمت ؛ فکر کردم خدا معجزه کرده و ادموند برگشته! اما بعد عقم گفتم که اگر ادموند زنده بود؛ تقریباً هم سن و سال پدر تو بود! پس به این باور رسیدم که خدا تو رو سر راه من قرار داده تا التیام روزهای تنهاییم باشی! من بعد از

موسیو خیلی تنها شدم. جای خالی عزیزانم بیشتر پیدا شد و
روزی که تو رو دیدم دوباره امیدوار شدم!

متاثر می شوم. می گویم:

-چرا این همه وقت نگفتی مادام؟

-من همیشه میومدم کافه. اما تو یه آدم حواس پرت و افسرده
بودی! به هیچ کدوم از مشتری هات دقت نمی کردی. برعکس
ادی! بگذریم پسر جان!

ایران کنار مادام می نشیند و گونه اش را می بوسد:

-ادموند چطور شهید شد؟ توی ایران دفن شده؟

مادام آه می کشد:

-ادموند فرمانده گردان بود! وقتی داشتن چند تا زن جوان و
بچه رو از روستاهای همجوار اروند با قایق می بردن جای امن؛
عراقی ها بهشون پاتک زدن و ادموند تیر خورد و افتاد توی
اروند! او پیکرش هیچ وقت پیدا نشد!

ایران هین بلندی می کشد. مادام لبخند تلخی می زند:

-عاشق آبادان بود! همیشه به پدرش می گفت حاضر نیستم
هیچ جایی جز آبادان زندگی کنم. مهندس بود پسر! آمریکا

درس خوند و برگشت توی شرکت نفت . رتبه دار بود ! اما از بخت بدش عاشق عاشق یه دختر مسلمون شد . ساحره !

اما خانواده ی ساحره مخالف بودن که یه پسر ارمنی دخترشون رو بگیره ! ادموند حاضر بود مسلمون بشه ؛ اما تعصبات قومی چشم اون خانواده رو کور کرده بود . ساحره رو شوهر دادن به یه قوم و خویش دور و چند روز بعد از عروسیش خودشو آتش زد و مُرد ! از اون روز ادموند یه آدم دیگه شد . ساکت و تنها ! همه ی اینها مصادف شد با شروع جنگ . ما کوچ کردیم به اصفهان اما ادموند موند و جنگید و جونش رو فدای ناموس آبادان کرد . هیچ وقت پیداش نکردن ! درست توی همین روز شهید شد .

ایران اشکهایش را پاک می کند و سرش را روی شانه ی مادام می گذارد . قفسه ی سینه ام تاب تحمل تپش قلبم را ندارد . می روم و خم می شوم و پیشانی اش را می بوسم :

-مادام ! من پسرتم مگه نه؟

میان گریه می خندد :

-آره البرز ! تو عزیزمی !

رو به ایران می گویم :

-پاشو یه چای دم کن! منم واسه مادام سوپ میارم. قطعا دست پسرش رو رد نمی کنه!

لبخند می زند:

-خدا رو شکر که شماها رو دارم.

ایران از آشپزخانه داد می زند:

-مادام تازه عروسی هم داریم. منم لباس ندارم!

مادام به من نگاه می کند. آهسته می گویم:

-با این پسره امین می خواست بره لباس بخره! اما کارمون زیاد بود و نرفته برگشت!

#پست ۵۲۸

مادام سری به تاسف تکان می دهد:

-بله زرنگ تر از تو زیاد هست!

جوابی ندارم بدهم. او حق دارد.

می مانیم پیش مادام تا وقتی که او سوپ بخورد و ما چای و کوکی های خوشمزه ای که همیشه می پزد را. مادام از خاطراتش با پسرش حرف می زند. از کودکی و نوجوانی او و ما با لذت گوش می دهیم. آخر سر ایران می گوید:

-من امشب رو پیش مادام می مونم. دیر وقت شده و بهتره تو هم بری آپارتمان خودت!

مادام می گوید:

-هر دوتون برین خونه ی البرز! من حالم خوبه!

ایران سریع می گوید:

-نه! من اینجا می مونم. البرز پاشو برو خسته ای!

خیره نگاهش می کنم. دلم می خواهد با من بیاید اما به زبان نمی آورم! و باز نگاه پر از سرزنش مادام را به جان می خرم.

در انتهای شب تک و تنها در خیابان بیکر راه می روم. صدای آژیر ماشین پلیس، صدای همه می مردم در مقابل کلوپ شبانه، زن و مردی در حال دعوا در جلوی درب یک مغازه و چند مرد و زن خسته که تند تند قدم بر می دارند و بعدتر آپارتمان تاریک و ساکت باقی مانده ی سهمم از امروز است. در حالی که تمام فکرم درگیر ایران است.

#پست ۵۲۹

هنوز هم نمی دانم کارم درست است یا نه ! به خودم و به کاری که کرده ام شک دارم . پارچه ابریشمی را با نوک انگشتانم لمس می کنم . و گوشی را می چسبانم به گوشم . خوابالود حرف می زند :

-الو البرز !

-سلام ایران !

-سلام ! چیزی شده؟

-چی باید بشه مثلا؟ حال مادام بهتره؟

خمیازه می کشد :

-آره خوبه ! الانم خونه نیست ! صبح رفته آشپزخونه اش !

-مادام زن مقاومی هست .

-تا دیر موقع حرف زدیم . صبح خواستم باهاش برم؛ گفت

بگیر بخواب و تایم کاری خودت بیا !

دست می کشم به پیشانیم :

-می تونی بیای اینجا؟

مکت نی کند :

چرا؟

-خب مادام که نیست و تو هم تنهایی! بیا با هم نهار بخوریم
اون پاستای ایتالیایی کافه رو برات درست می کنم !

با فاصله می گوید :

-اما به نظرم کار اشتباهیه .خودت گفتی که اونجا مکان امن تو
هست گفتی دوست نداری اونجا رفت و آمد کنم! پس بهتره
برم کافه هم به مادام کمک کنم و هم کارامو زودتر انجام بدم
که بتونم برم خرید لباس !

نمی دانم چطور باید او را راضی کنم . کلافه ام . غرورم اجازه ی
اصرار بیشتر را نمی دهد . اما به زحمت می گویم :

-اینکه خودم بهت بگم بیا با یهویی اومدنت متفاوته !

یاشاید هم با دوستت امین خان قرار داری و ..

می خندد :

-خیلی آدم دیوونه ای هستی البرز! من و امین توی کار هم دخالت نمی کنیم. اون محترم ار از این حرفاس . تو اشتباهی فکر می کنی!

تمام وجودم حسادت می شود. تنم گرمی گیرد:

-باشه! هر چی تو بگی! اصلا اون رفیقت رو هم می تونی بیاری!

-البرز!

-خب چی بگم دیگه؟

-باشه میام!

لبخند می زخم. کف دستانم عرق کرده! از وضعیتی که دچارش شده ام متنفرم!

ارتباط را قطع می کنم و از کابینت پاستای ایتالیایی را بیرون می آورم. موزیک آرامی پلی می کنم و دست به کار درست کردن پاستا می شوم. بیست دقیقه ی بعد زنگ را می زنند. در را باز می کنم و دوباره به آشپزخانه بر می گردم. اما قلبم نا منظم می زند. خودم هم از این حال و روزم متعجبم. . ایران داد می زند:

-کجایی البرز خان!

تلاش می کنم صدایم عادی باشد :

-اینجام! توی آشپزخانه !

با همان لباس های دیروز است . موهایش را هم نامنظم بالای سرش جمع کرده . نگاهی به سرتاپایم می اندازد و بعد چشمانش می چرخند در آشپزخانه . می گویم :

-بشین! چای یا قهوه؟

می نشیند روی صندلی :

-هیچ کدام !

در یخچال را باز می کنم و ظرف تمشک را بیرون می آورم و روی کانتر می گذارم :

-با این یکی موافقی؟

می خندد :

-صد درصد !

دوباره بر می کردم به طرف اجاق گاز . می گوید :

-این ایده ی دعوت به ناهار توی خونه ات از کجا اومده؟

کل دیشب را فکر کرده تم . آنقدر می شناسمش که بدانم چنین سوالی می پرید . می گویم :

-یه تماس تصویری با حافظ بگیر! دوست داشت اینجا رو ببینه!

و از سر شانه نگاهش می کنم. دهانش از جویدن باز می ماند. و اخم می کند:

-پس این یکی رو هم به خاطر بقیه انجام دادی؟ فکر کردم... می پرم وسط حرفش:

-خب در کل دلم می خواست ناهار رو اینجا بخوری با من! اما موقعیت خوبیه که به حافظ زنگ بزنی!

بی آنکه جوابم را بدهد شاره ی حافظ را می گیرد. و گوشی را مقابلش گرفته و موهایش ر کمی مرتب می کند. بعد یکهو می خندد:

-وای حافظ! ریشهر هستی؟ توی این گرما؟ دلوم سیت تنگنا گکاپی!

حافظ می گوید:

-مو بچه ی بوشهرم. گرما سیم مهم نیس. بعدم اینجا عصره. ایران می گوید:

-یه کم اون دور و ور رو نشونم بده!

تکیه می زنم به کابینت و لرزش اشک را در چشمانش می بینم .
دلتنگ بوشهر و خانواده است و هر چقدر هم نقش بازی کند
؛ بی فایده هست . حافظ می گوید :

-البرز کجان؟ از دو روز پیش تا حالا ازش خبر ندارم .

کانترا دور می زنم و پشت سر ایران

می ایستم و سلام می کنم . حافظ سلام و علیک گرمی می کند .
دستم را می گذارم سر شانه ی ایران . تکان سختی می خورد اما
به روی خودش نمی آورد . حافظ می گوید که برای تمرین پدل
برد رفته . از بیماری آبوا می گوید و از بی بی که با زهرا خانم
رفته مشهد .

می پرسم :

-توی خونه اش راحتته؟

-ها ! دستت درد نکنه گگا . ایشالا خیرش بیاد توی زندگیتون .
ای زن نجات دادی . اصلا خاله زهرا رو اومده . حالش خش
شده . اوون چندرغاز مستمری با دلخوشی خرج می کنه .

ایران می گوید :

-خوشحالم سیش !

سراغ هانیه و بقیه را می گیریم . شوخی می کنیم . ایران خانه را
نشانش می دهد و وقتی ارتباط را قطع می کند، من میز را می
چینم . روبرویم می نشیند . پاستا را با دقت نگاه می کند
-تو که خودت توی کافه آشپزی نمی کنی ! رسپی این با چیزی
که توی کافه می خوریم فرق داره،
برایش در لیوان شیشه ای آبی رنگ موهیتو می ریزم:

#پست ۵۳۰

-آره مخصوص به خودمه . پنیر ریکوتا می خوری؟
سر تکان می دهد . منتظر می مانم تا اولین لقمه اش را بجود . زیر
چشمی نگاهم می کند :
-خیلی خوشمزه ست . در حالی که فقط گوجه و ریحون و سیر
داره . اما مزه ی متفاوتی داره !
-نوش جان !

دلم فکر این است که چطور کاری که کل دیشب و امروز
صبح به آن فکر کرده ام را انجام بدهم . می گوید :

-یه خبر برات دارم !

سوالی نگاهش می کنم !شانه بالا می اندازد :

-پذیرشم رو گرفتم !دانشکده علوم انسانی لندن !

اولش مات می مانم .به این زودی؟ انا خودم را جمع و جور می کنم :

-خیلی خوبه !مبارکه !باید جشن بگیریم !

-نیازی نیست !شش ماه دیگه وارد دانشگاه می شم .می خواستم بهت بگم که خیالت راحت بشه . چیزی نمونده ... همین روزها به همه می گم .

کلافه ام .دست از خوردن می کشم :

-ایران !من خیالم راحتته !چرا اینقدر موضوع رو کش می دی !
قرار نیست که من و تو مدام درباره اش حرف بزنیم !
چنگالش را می زند زیر پاستاها :

-خب آخه برام عجیبه که انجام !

-چه چیزش عجیبه !دلم خواست اینجا باشی و با هم حرف بزنیم !

کارم اشتباه است. نباید انجامش بدهم. راهش را انتخاب کرده .
من دیگر دوستش نیستم . شوهر اجباری هستم که می خواهد
خیلی زود از دستم خلاص شود.

باید چیزی ، بهانه ای پیدا کنم . می گویم :

-بین ایران ! الان آبوا بیماریه ! نباید باعث ناراحتیش بشیم . از
طرفی یه جریان دیگه هم هست !

#پست ۵۳۱

چی؟! !

تلفنش را چک می کند . چشم من میخ تلفنش می شود . حواس
پرتی می گیرم ! نگاهم می کند . می گویم :

-مامان و دکتر می خوان ازدواج کنن !

چشمانش گشاد می شوند و گونه هایش گل می اندازند . می

خندد :

-واقعا؟ چه خوب!

-آره! قرار با هم برن ایران و دکتر از آبوا مامان رو خواستگاری کنه .

سری تکان می دهد :

-به تلافی شانس قبلی زندگیش!

#پست ۵۳۲

البته نمی دونم می شه اسمش رو شانس گذاشت یا نه!

-برای مامان شانس نبوده! فقط دو تا بچه نصیبش شده که یکی رو از دست داد .

-از کجا می دونی؟ شاید تو شانس این وصلت نامراد بودی!

-کجای من شبیه به شانسه!

-تو بهترین شانس برای من بودی! اگر نبود که حالا زندگیم سیاه بود!

تکیه می زنم به صندلی و آه می کشم :

-خب! من فکر می کنم از اصل و بنیان کار من اشتباه بود. می
تونستم به مامان جریان رو بگم که حالا اینطوری نگران نباشم
و مجبور نباشیم به خیلی کارها. قطعاً اون با من و تو همکاری
می کرد. یا تو می تونستی اون خواستگار رو رد کنی و منتظر یه
پسری بمونی که مسایلی مثل نداشتن بکارت براش مهم نباشه!
اخم ظریفی می نشیند بین ابروانش:

-ولی خب! اون موقع این فکر رو نکردی! پیشنهاد رو تودادی
یادت که نرفته؟

-نه! یادم هست!

دستانش را به هم می مالد:

-اشکال نداره! در هرصورت تو بهترین شانس من بودی! اینو
باور کن!

خیره نگاهش می کنم. در ادامه می گوید:

-باعث شدی بیام اینجا، توی یه دانشگاه خوب پذیرش بشم،
توی یا کافه کار کنم و کلی آدمهای مختلف رو بشناسم و با یه
کسانی آشنا بشم که حالمو خوب می کنن.

جوابی ندارم بدهم. او راه خودش را پیدا کرده و نمی داند که من چطور در میان باتلاق دست و پا می زنم. بر می خیزد و بشقاب و لیوانش را بر می دارد:

-من اینجاها رو مرتب می کنم. خیلی خوشمزه بود!

-نوش جان! رسپی آسونی داره.

-پس باید بهم قول بدی که یادمی دی. به دردم می خوره!

-حتما.

کار کردنش را نگاه می کنم. می گوید:

-برو استراحت کن! من اینا رو جمع می کنم و می رم کافه.

قید من را زده. از آرامشش و از نگاهی که دیگر مثل قبل نمی ماند روی چهره ام می فهمم. به طبقه ی بالا می روم. جعبه ی سفید رنگ روی تخت خودنمایی می کند. لبه ی تخت می نشینم و سیگار دود می کنم. طناز پیام داده:

-البرز؟ چطوری؟ پیامم رو نمی خونی. نگرانت شدم!

برایش تایپ می کنم: @Vip Roman

-خوبم و درگیر عروسی پونه ام. ترجیح می دم این روزها یه کم دور بمونم. نیاز دارم که فکر کنم.

گوشی را رها می کنم و در یک حرکت آنی جعبه ی سفید رنگ
را بر می دارم و پایین می روم . کارش تمام شده و در حال پیام
فرستادن با تلفنش هست . دلم زیر و رو می شود . بدون آنکه
نگاهم کند می گوید :

-بوی سیگار همه جا رو برداشته . لااقل پنجره رو باز می
کردی ! چیزی به عنوان کولر هم که من توی این خونه ها نمی
بینم .

وسط حرفش می آیم :

-ایران !

سرش را بلند می کند و جعبه را در دستانم می بیند . جلو نی
روم :

-دیروز می خواستی بری لباس بخری و نشد . امروز صبح رفته
بودم ریجنت . یادم اومد که تو این لباس رو توی ویترین دیدی
و پسندیدی . البته از ویترین برداشته بود . ولی خب ! من... یعنی
به فروشنده نشونی هاش رو دادم و...

#پست ۵۳۳

نفسم را کلافه بیرون می دهم :

-سایزت رو حدس زدم ! اگر اندازه نبود همین امروز می برم و
عوضش می کنم .

خشکش زده . حتی تکان هم نمی خورد . جلوتر می روم . جعبه را
مقابلش می گیرم . جعبه را می گیرد و روی کانتیر می گذارد و
لباس را بیرون می آورد و مقابل تنش می گیرد . . لبش را می گزد :
-تو...یعنی تو واقعا اینو یادت مونده بود؟

-چیزی نبود که فراموشش کنم ! البته من همینجوری
خریدمش ! مجبور نیستی واسه عروسی بپوشیش .

لبخند می زند :

-ممنونم البرز ! من نمی دونم چی بگم ! می شه بغلت کنم؟
پروانه ها درون شکمم می رقصند . دستانم را از هم باز می کنم .
کمی دست و پایم را گم کرده تم . تجربه اش را از زمان تداعی
دیگر نداشته ام . جلو می آید و بغلم می کند . در آغوشم جا می
شود . می گوید :

-خیلی خوشحالم کردی ! مرسی البرز !

از من کمی فاصله می گیرد و نگاهم می کند :

-خیلی برام ارزشمنده! حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد. و
جالبش اینه که روزها بهش فر کردم که همینو بخرم!
حتی پلک هم نمی زنم.

فقط شیفته نگاهش می کنم.

او هم تکان نمی خورد. به خودم جرات می دهم و دستم را می
برم به طرف صورتش. گونه لش را لمس می کنم. چشمانش را
می بندد. لبهایش کمی از هم فاصله می گیرند. تشنه ی
بوسیدنش هستم. سرم را جلو می برم. و درست در آخرین
لحظه ای که می خواهم شهد لبهایش را بنوشم، می گوید:
-بهتره که اینکار رو نکنی! من...خب من باید برم!
دستش را می گیرم:

-چرا؟ چه مانعی وجود داره؟

-مانع خود تویی البرز! درد ما بوسیدن نیست. علت بوسیدن!

@Vip Roman

#پست ۵۳۴

دستش را می کشد . لباس را درون جعبه می گذارد و با احتیاط در جعبه را می بندد . و می رود به طرف در خروجی :

-خیلی لطف کردی ! من امروز زودتر می رم ! شب توی خونه می بینمت . اگر برات زحمتی نیست این لباس رو برام بیار خونه !
می رود ! من می مانم و تلاشی که به نتیجه نرسیده . به جمله اش فکر می کنم . علت بوسیدن ! و بعد درونم می گرم .

نمی توان تشخیص دهم که علت فقط از سر هوس بوده یا یک چیز دیگری به نام عشق هم در آن سهیم است . آمدن امین ، دوری کردن های ایران ، حرفهای دکتر ، دلایل منطقی خودم و همه و همه دست به هم داده اند تا علت را گم کنم .

گونه های ادی رنگ خون است . حتی کک و مک هایش هم بیشتر به چشم می آیند . کت و شلوار شیری رنگش با آن پیراهن سفید و پاپیون هم رنگش او را شبیه به ملائکه کرده . موهای نارنجی اس زیر نور می درخشند . بهروز به فارسی کنار گوشم می گوید :

-

#پست ۵۳۵

خیلی مسخره شده! خاک برسر پونه با این انتخابش! داماد
باید کت و شلوار تاکسیدو تنش کنه. نه این افتضاح رو!
کتم را مرتب می کنم:

-به تو چه؟ مگه اون توی کار تو دخالت کرد که تو بکنی؟
-نمی تونست دخالت کنه! آخه چی از مد سرش می شه!
به ساعت نگاه می کنم:

-پس کجا هستن این دخترا!

-چیه دلت واسه ایران تنگ شده؟!

از سر شانۀ نگاهش می کنم. چشمکی برایم نی زند. شانۀ اش را
می گیرم و زیر انگشتانم می فشارم. آخ بلندی می کند:

-نکن وحشی!

می گویم:

-تو یه کتک درست و حسابی می خوای! این چند روز از دستت
دیوونه شدم! مثلاً قرار بابا بشی!

شانه اش را رها می کنم. همان دم سها و ایران می آیند. ایران پیراهن بنفش ابریشمی که برایش خریده ام تن کرده. کفشهای پاشنه بلند و موهایش را ساده پشت سرش جمع کرده قبل از آمدنمان به مراسم حال سها بد بود. چیزی شبیه به گرما زدگی.

ایران و مامان تهرونی برگشتند تا بعدتر بیایند. درون باغ آدمهای زیادی روی صندلی ها که با گل و تور تزئین شده اند نشسته اند. خانواده ی ادی هم با پوستهای گچی و کک و مک هایشان کاملا مشخص اند.

#پست ۵۳۶

ساقدوش هایشان دو تا از دوستان پونه و خواهر ادی هستند. ایران از زیر این کار در رفته. به قول خودش از پوشیدن لباس مشابه با دو سه نفر دیگر نفرت دارد. من محو تماشایش هستم. لباسش برازنده اش هست.

گونه هایش را کمی رنگ داده و با خوشرویی با همه سلام و علیک می کند. مادام هم طبق معمول با آن لباس های گل

منگلی و کلاه بزرگی روی سرش روی صندلی نشسته و با بادبزی خودش را باد می زند.

مامان و عمه با هم حرف می زنند. ایران به من لبخند می زند و می نشیند. و بعد پونه دست در دست بابا سرهنگ می آید. موسیقی می نوازند. ادی از ذوق دیدن پونه گریه می کند. هول شده. دست و پایش را گم کرده و بهروز زیر لب ناسزا می گوید.

ایرانی های مراسم گل می کشند. خانواده ی ادی با تعجب نگاهشان نی کنند. دختر بردار ادی در حالی که سبد کوچکی در دستش هست و پیراهن پف دار سفیدش تناقض زیادی با موهای نارنجی اش دارد پیشاپیش می آید و گل می ریزد. از آن طرف بوی اسپند می آید. ایران از کناری می آید و پیش من می نشیند. بوی عطرش مشامم را پر می کند. آهسته کنار گوشش می گویم:

#پست ۵۳۷

@Vip Roman

-چقدر زیبا شدی!

نیم نگاهی به من می کند :

-ممنونم !

از پریشب تا به حال با هم مواجه نشده ایم ! به بهانه های مختلف در مانده و دیشب را مهانی دخترانه ی قبل از ازدواج داشته اند .

من یک جورهایی از نبودنش کلافه بوده ام ... بهروز می گوید :

-قیمه ها قاطی ماست ها شده ! این ور کل می کشن، اون ور دعا می خونن !

سها می گوید :

-مهم خودشون دوتا هستن که همدیگه رو دوست دارن!
و با هم کنار اومدن .

بهروز به پونه که لبخند زنان با توری روی صورتش از کنارمان می گذرد نگاه می کند :

-دیوونه ! عروس با موی بنفش ندیده بودیم که دیدیم !
ایران لبخند می زند :

-حرص نخور بهروز! اتفاقا خیلی هم متفاوته!
قبل از غروب مراسم عقد تمام می شود. همه بر می خیزند.
سها به ایران اشاره می دهد. ایران می رود کنارش و او چیزی در
گوشش زمزمه می کند. ایران دست سها را می فشارد.
جایی از باغ میز و صندلی چیده شده. روی میزها گل و ظرف
و ظروف و شیرینی چیده اند. عروس و داماد که خیالشان
راحت شده مدام یکدیگر را می بوسند. عکس یادگاری می گیرند
و می رقصند.
ایران با دکتر حرف می زند. بعد به طرف من می آید. دست
سردش می نشیند روی دستم. سوالی نگاهش می کنم:

#پست ۵۳۸

@Vip Roman

چیشده؟!

انگشت شستش را می کشد روی پوست دستم. چشم در چشم می گوید:

-می شه یه خواهشی کنم؟

منتظر می مانم. می گوید:

-بین البرز! من می دونم تو با پدرت اصلا خوب نیستی اما!

اخمهایم در هم می روند:

-اما چی؟

دستم را می فشارد:

-پدرت و همسرش اینجا هستن.

دور و ورم را نگاه می کنم. نمی بینمشان!

-البرز تو رو خدا عکس العمل بدی نشون نده. اصلا بین من و

تو با هم یه جایی دور از اونها می مونیم! نظرت چیه؟

چشم می چرخانم در جمع و آنها را می بینم. لیزا با آن تفاخرش و

پیراهن بلند نقره ای رنگش کنار سهند ایستاده. عمه و ماما

تهرونی با سهند حرف می زنند. او هم من را می لیند. لبخند می

زند و سر تکان می دهد. پشتم را به آنها می کنم. ایران ملتمس

می گوید:

-تو رو خدا عکس العمل بد نشون نده . مهمونی پونه ست !
نباید خاطره بدی ازش به یادش بمونه !

ناامید می گویم :

-باشه !

دستم را می کشد :

-بیا بریم برقصیم !

-ایران ! الان حوصله اشو ندارم . بهتره یه جا بنشینم .

او نمی داند که من چه بار سنگینی را تحمل می کنم . نمی داند
که دیدن آن دو آدم زهرآگین چطور حالم را بد می کند . نمی
داند که چقدر عذابم می دهند . حواس پرت شده ام :

-مامان کجاست ؟

دستش را می اندازد دور بازویم :

-پیش دکتره !

با چشم به دنبالش می گردم . مامان پیراهن سیاه تنش کرده .
موهایش دور و ورش رها هستند . با دکتر صحبت می کند . من
حال بد مامان را در مواجهه با سهند دیده ام . پشت میزی می
نشینم و ایران کنارم چسبیده به من می نشیند . می گویم :

-حالش بد می شه!

#پست ۵۳۹

پیشخدمت می آید و من یک لیوان نوشیدنی الکی بر می دارم .
باید کمی نرمال شوم .نوشیدنی را سر می کشم .ایران می گوید :

-البرز !نگران نباش !لی لی جان خوبه !همون اول کار بابات رو
دیده !فقط یه سلام و علیک بینشون رد و بدل شده !دکتر

حواش هست !

بهر روز می آید :

-پاشین برقصیم !

با طعنه می گویم :

-می دونستی عمو جونت میاد و به من نگفتی؟

نگاهی به ایران می کند :

-حب اونم یه مهمونه مثل بقیه !نادیده بگیرش !

به پشت سر بهروز چشم می دوزم :

-دیگه دیره واسه نادیده گرفتن !

سهند با لیزا به طرفمان می آیند. موهایش سفید تر شده. اما هنوز آن هیکل بی نقص را دارد. لیزا با نگاهی من را می جود. دست ایران می نشیند روی رانم. حس هایم قاطی شده. بهروز می گوید:

-عمو جان خوش اومدی!

اشاره ای به من می کند:

-انگار همه با تو هم رای نیستن!

حتی تکان هم نمی خورم. اما ایران بر می خیزد و سلام می کند. لیزا می گوید:

-عزیزم این دختر خانوم همسر البرز عزیزه!

ایران با سهند دست می دهد. او پیشانی ایران را می بوسد:

-تبریک می گم! مامان تهرونی خیلی تعریف تو رو داده. اما متاسفانه پسر من حتی به من اطلاع هم نداد.

دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. بکھو بر می خیزم:

-نیازی ندیدم که تو رو از تصمیمات مهم زندگیم مطلع کنم سهند خان!

بابا اخم می کند:

-همیشه بی نزاکت بودی! لااقل جلوی این دختر یه کم احترام
بزرگتر رو حفظ کن!

پوزخند می زنم:

-تو بزرگتر من نیستی. اون هدیه ای که فرستادی رو هم پی
دادم به همسر وفادارت!

سوالی به لیزا نگاه می کند. لیزا می گوید:

-خواستم از طرف تو یه کاری کنم. شاید پسرت دست از
دشمنی برداره!

سهند می گوید:

-پس چرا به من نگفتی؟

لیزا با عشوه ای دست می کشد به بازوی سهند:

-عزیزم! توی خونه درباره اش حرف می زنیم.

می خندم! بابا سری به تاسف تکان می دهد و زو به ایران میگوید

@Vip Roman

#پست ۵۴

- امیدوارم خوشحال و خوشبخت بشی ایران جان! هر چند
پسر من ...

ایران می پرد میان حرفش ک در همان حین دستش را می اندازد
دور بازویم :

- من خوشبخت ترین زن جهانم. البرز مثال زدنیه !

بابا با تاثر به من نگاه می کند. انگار کمی هم بغض کرده. این لی
لی جان است که می گوید :

- لطفا حواستون به حرکات و رفتارتون باشه! چون کل آدمهایی
که شما دو نفر رو می شناسن همین حالا دارن از نگرانی پس می
افتن! جشن این دختر رو خراب نکنید .

سهند خیره به مامان می شود ولیزا با نگاهش من را می کاود .
سهند می گوید :

- لیزا عزیزم! برو و جایی که برای ما تعیین بنشین! باید با لی لی
صحبت کنم!

و مودبانه به مامان می گوید :

- وقتت زو به من می دی؟

دکتر را می بینم که پا روی پا انداخته و نوشیدنی می نوشد و ما
را رصد می کند. یعنی او آنقدر به مامان ایمان دارد و آنقدر از

تصمیمشان مطمئن هست که دلش اصلا شور نمی زند . اما
من دلم رضا نمی دهد که سهند کنار مامان باشد :

-اصلا چه لزومی داره با مامان حرف بزنی؟ یادت رفته که چه
بلاهایی سرش آوردی؟ آخرین بار باعث سخته اش شدی! یادته

...

بهروز می گوید :

-البرز؟ چطوره بریم یه قدمی بزیم!

توجهی به او نمی کنم :

-تو حرفها و کارها رو کردی زهرها رو ریختی! چه حرفی
مونده!

مامان می گوید :

-البرز! آروم باش! اتفاقا من و سهند حرفهایی برای گفتن
داریم!

می نالم :

-مامان!

مامان می گوید :

-البرز یه کم به فکر خودت و همسرت باش! من از پس خودم
بر میام!

قلبم می سوزد. سرم گر می گیرد. رفتنشان را تماشا می کنم.
ایران می گوید:

-البرز جانم!

دستش را پس می زنم! حتی جانم گفتن او هم حالم را خوب
نمی کند. می گویم:

-برم سرویس بهداشتی!

#پست ۵۴۱

رهایشان می کنم و از شادی ها و شلوغی ها می گذرم. کراواتم
را شل می کنم تا بتوانم بهتر نفس بکشم. مادام صدایم می زند.
اعتنا نمی کنم و وارد ساختمان می شوم و به سرویس بهداشتی
مردانه وارد می شوم. روبروی سینک روشویی می ایستم و در
آینه خودم را نگاه می کنم.

بزرگترین نقطه ضعف من پدرم هست. بزرگترین کمبود من اوست. هرگز نمی توانم آرام و عادی با شم در حضورش. آب می زنم به صورتم. چند مشت آب ی که کمی از داغی وجودم کم کند. موهایم را مرتب می کنم. بغضم را فرو می دهم و کراواتم را مرتب کرده و از سرویس بیرون می روم. لیزا مقابلم هست. اصلا تعجب نمی کنم! با صدای کش داری می گوید:
-ال...نگرانت شدم!

#پست ۵۴۲

حوصله اش را ندارم. فقط نگاهش می کنم. چون حرفی نزده ام به خودش جرات می دهد تا نزدیکم شود. کف دستش را می گذارد روی سینه ام. سینه های برجسته اش تانیمه بیرون هستند. برنزه کرده. می گوید:

-من اصلا نیت بدی ندارم! سالهاست که منتظرم..
روی نوک کفشش می ایستد. می خواهد من را ببوسد. تا می آیم هُلش بدهم؛ ایران را می بینم! بهت زده است. الیزا را پس می

زنم . و قدم تند می کنم به طرف ایران . لیزا نگاهمان می کند .
دست ایران را می گیرم :

-بریم عزیزم ! بریم برقصیم !

و او را می کشم پشت سرم . می گوید :

-صبر کن !

جواب نمی دهم و باز قدم بر می دارم . می نالد :

-البرز وایسا !

اعتنا نمی کنم . فریاد می کشد :

-گفتم وایسا لعنتی ! وایسا !

از رفتن باز می مانم و برمی گردم به طرفش :

-من لا اون زن هیچ رابطه ای ندارم ! قبلا برات گفتم ! باورم
کن !

اخمهایش باز می شوند . نگاهش متاثر می شود . به طرفم می
آید :

-من همیشه باورت دارم البرز !

خسته و نامتعادلم :

-راست می گی؟

-در فاصله ی اندکی از من می ایستد :

-من هیچ وقت بهت دروغ نمی گم البرز !

به چشمانش، ابروانش، گوشه‌هایش که گوشواره های بلندی به آنها متصل اند نگاه می کنم. با صدای آرامی گوید :

-خونسردی خودت رو حفظ کن ! آروم باش ! من اومده بودم که ببینم حالت خوبه یا نه ! بابت چیزی که دیدم هم اصلا ناراحت نشدم. اول اینکه اون زن معلوم الحاله و بعد هم هیچ وقت قرار نیست دلخور بشم ! ما دوستیم ! لااقل خودمون که اینو می دونیم !

قصد آرام کردنم را دارد. اما از آن طرف حقیقت تلخ را به من یاد آوری می کند. نمی توانستم در آن حال طنز را بخوام. طنز با تنم آشنا بود. با خوشگذرانی ها و روابط تعریف شده امان. من می خواستم کسی باشد که روحم را بشناسد. حال دلم را بفهمد. تداعی را می خواستم و یا ایران را ! آری ! من ایران گذشته را می خواستم. همان که در بوشهر بود؛ همان که حواسش معطوف من بود !

دوباره می گوید :

-بیا بریم !

می روم، همدوش او ! کنارش می نشینم . می نوشم . باید کمی بی
خیال دنیا شوم . مامان برگشته پیش دکتر . سهند و لیزا با هم می
رقصند . مامان اصلا نگاهشان نمی کند . در عوض من چشم از
آنها بر نمی دارم . ایران از کنارم تکان نمی خورد . یکی دو ساعت
بعد کنار گوشش می گویم:

#پست ۵۴۳

-من نمی خوام پیامتوی اون خونه ی شلوغ ! خودت سر و تهش
رو بهم بیار !

-اما انگار حالت رو براه نیست !

-خوبم !

-من باهات میام !

دست می کشم درون موهایم :

-لازمه ! با این اوضاع رانندگی نمی تونی بکنی ! یه تاکسی می گیریم
و می ریم آپارتمان . تو یه فنجان قهوه می خوری و می خوابی !
و من پیش تو می مونم که امشب اگر فشارت بالا رفت یا
حالت بد شد تنها نباشی !

بر می خیزم :

-هر طور مایلی !

خوشحالم که با من می آید اما به روی خودم نمی آورم. می رود نزد مامان و چیزهایی می گوید. دکتر همراه ایران می شود. من کمی تعادل را از دست داده ام. هر دویشان تا خیابان با من هستند. تاکسی می گیریم و به طرف خیابان بیکر می رویم. در طول مسیر ایران با تلفنش مشغول است و من به چیزهای نامفهومی فکر می کنم.

#پست ۵۴۴

همان جلوی در ورودی کتم و کراواتم را در می آورم. و روی مبل پرت می کنم. می نشینم روی کاناپه و با بی دقتی دست به گریبان دکمه های پیراهنم می شوم. ایران حرکاتم را نگاه می کند با آرامش کفش هایش را از پا بیرون می کشد و به آشپزخانه می رود.

دقایقی بعد با یک فنجان قهوه بر می گردد. کنارم می نشیند و می گوید:

-اینو بخوری بهتر می شی!

بی حالت نگاهش می کنم. دکمه های پیراهنم را کامل باز کرده ام. امشب در نظرم خیلی زیباتر از همیشه است. اصلا ربطی به مستی ام ندارد. بیشتر به خاطر حمایتش هست. می گویم:

-من به قهوه نیاز ندارم! حالم خوبه ایران!

-اما اگر بخوری خوبه!

سر تکان نمی دهم. می گویم:

-اون چیزی که من نیاز دارم؛ اینه که بالاخره یه نفر پیدا بشه که بعد از این همه سختی و این همه عذاب که از دست پدرم و بیماری مامان کشیدم؛ بهم آرامش بده!

لبه‌هایش را به هم می فشارد:

-من الان دارم سعی می کنم همین کار رو انجام بدم.

فنجان را بو می کشم: @Vip Roman

-من خسته ام ایران! درمانده ام! زندگی بهم ریخته! حتی

احساس خودمو هم درست نمی دونم چیه!

- فردا بهتر میشی !

- نه اشتباه نکن ! منظورم امشب نیست ! منظورم از اون وقتی هست که ...

نگاهش می کنم :

-

#پست ۵۴۵

تو اومدی توی زندگیم !

لبخند لرزانی می زند :

- من بهت قول دادم که مزاحم زندگیت نباشم ! الان هم دارم
بهش عمل می کنم . بخدا اگر تو بخوای همین فردا به مامان و
خاله می گم !

- منظورم این نیست !

- راه حل آرامشت همینه البرز !

کمی از قهوه را می نوشم. تلخ است. اما تلخیش را دوست دارم.

زبان نی کشم رو لبهایم. نگاهش معطوف دهانم می شود. می گویم:

-چرا اون شب توی تاریکی حیات بالایی آبوا گفتی اگر می خواهی کمکم کنی با من ازدواج کن!

پلک می زند. فکرش درگیر می شود:

-یادم نمیاد! اون روزا حالم خیلی بد بود! هر چیزی گفتم سهوی بوده!

فنجان را روی میز می گذارم:

-این روزا بیشتر دنبال ثبات هستم. من راهم رو پیدا نمی کنم. شاید هم پیدا کردم اما می ترسم که انتخابش کنم.

-منظورت طنازه؟ به نظرم... خب! شما دو تا به هم میایین.

به چشمانش خیره می شوم:

-من به طناز فرصت دادم که فکر کنه!

گیج نگاهم می کند:

-درباره ی چی؟

-ارتباطمون !

سری به نشانه ی فهمیدن تکان می دهد . نگاهم می افتد به
دستانش که در هم گره کرده ! ادامه می دهم :

-می خوام ازدواج کنم و یه زندگی آروم داشته باشم !
سر بزیر است . انگشتانش را نگاه می کند :

-حق تو همینه ! یه آرامش بعد از طوفان !
از دهانم می پرد :

-تو به این پسره امین علاقه داری ؟ یعنی اینکه عشقی چیزی ..
می پرد میان حرفم . بر می گردد به طرفم و زل می زند به من :
-هیچی بین ما نیست . اون فقط یه همکلاسی هست .

-ولی به نظر من که تو عاشقشی !
می خندد :

-چطور این فکر رو کردی !؟

-خب هرشب باهاش حرف می زنی ! بیرون می ری ! دعوتش می
کنی ! باهم وقت می گذرونید ...

-خب اینا چه مانعی واسه تو داره ؟

خونم غلیان می کند . امشب رو راست هستم :

-حسودیم می شه !

ناباور است .چشمانش برق می زنند :

-چی گفتی؟

کلافه می گویم :

-دست خودم نیست ایران !حسودیم می شه !کلافه می شم .

اصلا من از وقتی که برگشتم .یعنی بعد از سفر فرانسه .یه

جورایی خیلی به تو دقت می کنم !خیلی فکر می کنم !

-به چی فکر می کنی؟ !

-به رابطه امون .به وجود تو !به همه چی !

برمی خیزد و به طرف پله ها می رود :

-می رم برات لباس راحتی میارم .امشب زده به سرت .باید

بخوابی!مستی !

با حرص می گویم :

-مست نیستم ! حالم خوبه ! اونقدر خوب که می تونم خیلی

چیزها رو به یاد بیارم .مثلا اون شبی که با من اومدی لب دریا .

نشستی یه جا و به من فرصت دادی راه برم و فکر کنم .اون

شبی که دوتامون زل زدیم به تاریکی دریا .

روی اولین پله می ایستد. در آن لباس ابریشمی بنفش خیلی جذاب است. می گوید:

#پست ۵۴۶

-مهمونم بودی! حال خوشی نداشتی! دلیل بیشتری نداشت!
از پله ها بالا می رود و داد می زند:

-امین هیچ تمایلات مردونه ای نداره! یعنی هیچ زنی جذبش
نمی کنه!
کمی فکر می کنم:

-یعنی چی؟

-یعنی خطری برای من محسوب نمی شه! یعنی یه زنه در بدن
اشتباهی یه مرد!

علت اومدنش به این کشور هم همین بوده!
می خندد:

-نمی دونستم باعث می شه که حسودی کنی!

بر می خیزم. بدجنسی اش را تازه درک می کنم. تازه می فهمم که چه راهی را در پیش گرفته بوده. تازه می فهمم که می خواسته من را حساس کند. انگار تکه های پازل کنار هم می نشینند. انگار امید روشن می شود در قلب ویرانه و تاریکم. پله ها را دو تا یکی بالا می روم. وسط اتاق رسیده که به او می رسم. از پشت ناغافل بغلش می کنم. یکه حی خورد:

-چکار می کنی البرز!

#پست ۵۴۷

دهانم را می چسبانم به گردنش:

-منو سرکار گذاشتی؟

می بوسمش! دستانم را دور شکمش می اندازم و دوباره گردنش را می بوسم. با صدای لرزانی می گوید:

-البرز! نکن تو مستی!

بر می گردانش. نگاهش قفل نگاهم هست. می گوین:

-اتفاقا خیلی حواسم جمع هست !

دستانم را پشتش به حرکت در می آورم و می گویم :

-می خوام ببوسمت !

چشمانش پر از اشک می شوند :

-فردا وقتی بیدار شدی و فهمیدی که امشب چطور به دختر

رو امیدوار کردی از خودت خجالت می کشی و به معضل

دوباره به مشکلاتمون اضافه می شه ! و من تحمل ...

لبه هایم را می چسبانم به لبه هایش . می بوسمش . گرم و آرام .

نفسهایش می پیچد در گوشم . حتی همراهیم می کند . گرم

یکدیگر را می بوسیم . پیشانیم را می چسبانم به پیشانیش .

زمزمه می کند :

-البرز ! لطفا منو از اومدنم پشیمون نکن !

می خواهمش . تمنای تنش را دارم . شبهای زیادی تحمل کرده

ام . تسخیرش تنها درمانم هست . می گویم :

-چه مانعی وجود داره ! من و تو زن و شوهریم !

-درسته :: اما قلبمون چی ؟

-الان قلب من تو رو طلب می کنه !

دوباره می بوسمش. و دست می برم به پشت لباسش و زیپش را پایین می کشم. یکهو فاصله می گیرد:

-من با حرفت موافق نیستم! حتی اگر همین حالا دلم بخواد توی بغلت باشم، حتی اگر عاشقت شده باشم! حتی اگر تموم رویاهای روز و شبم تو بوده باشی... باز هم اجازه نمی دم توی حالت مستی این حس رو نابود کنی! از پله ها پایین می رود. و داد می زند:

-البرز! بخواب و به چیزی فکر نکن! من این پایین هستم. دستانم بی جان و بی حالت دو ور تنم رها می شوند. جای دستانش روی سینه ام می سوزد. لبهایم هنوز گرمند. هر چه در دلم بوده گفته ام. اما باورم ندارد. نمی فهمد که عاشقش شده ام.

اصطلاح انگلیسی "butterflies in stomach":

که معنیش می شه « پروانه داشتن در شکم ».

منظور از این اصطلاح دلشوره داشتن یا هیجان زده بودن نسبت به یه اتفاق است که مفهوم منفی نداره مثل زمانیکه

عاشق می شی. و حس می کنی پروانه ها توی شکم یا وجودت
بال می زنن.

به نظرم قشنگ تر ازین نمی شد حس عاشق شدنو توصیف
کرد.

پی نوشت: البرز عاشق شده؟ اما اااا هنوزم طنازو نگه داشته
واسه مبادا 😊

نقدی نظری بود بگین ❤️😊

سلام عزیزان پست های جدید تقدیم نگاهتون شد

#پست ۵۴۹

صبح روز بعد وقتی بیدار می شوم ؛ سردرد عجیبی دارم! زیاده
روی دیشب گریبانگیرم شده کافی ست چند دقیقه فکر کنم تا
یادم بیافتد که چه شده .

با ایران به خانه آمده ام و او را بوسیده ام و درست وقتی فکر می کردم مثل هر زنی احساساتش به او غلبه می کند و در آغوشم آرام می گیرد؛ رهایم کرده و رفته. مثل فنر از جا می پریم و پله ها را تند تند پایین می روم. در سالن چشم می چرخانم! نیست! رفته!

ناامید به طرف کاناپه می روم و می نشینم و سرم را میان دستانم می فشارم. عاشقش شده ام.

دیوانه وار او را طلب می کنم! مخممه ی عجیبی ست. اما او من را تحویل نمی گیرد. حالا هم که رفته!

صدای تق در می آید سر می چرخانم و می بینمش یک پاکت کاغذی در آغوشش هست. موهایش را بالای سرش در هم گره کرده. بر می خیزم. او نگاهی به سر تا پایم می اندازد. یادم می افتد که برهنه ام و فقط یک شلوارک تنم هست.

می گوید:

-علیک سلام آقا البرز! بیدارشدی بالاخره! برو لباس درست و حسابی تنت کن! من دختر بوشهرم! به این لختی بازی ها عادت ندارم!

با دست موهایم را مرتب می کنم. قلبم تند تند می کوبد:

-س...سلام! فکر کردم رفتی!

می خندد و به خودش اشاره می کند:

-با لباس مهمونی رفتم توی اولین فروشگاه و این پیراهن رو خریدم.

کلی از پولمو از دست دادم. باید پس بدی بهم. چون مسبب این قضیه تویی. اینجا هم که همه چی گرونه! دم ظهره و دیگه نمی تونم برگردم خونه و لباس عوض کنم. برو به دوش بگیر و بیا!

من صبحونه آماده می کنم.

عادی رفتار می کند. انگار که دیشب هیچ اتفاقی نیافتاده. یا او فرار می کند و یا می خواهد به من کمک کند تا شرمگین نباشم!

از پله ها بالا می روم. او می گوید:

-ادی کافه رو سپرده به تو مثلاً!

جوابی نمی دهم. زبانم بند آمده. نمی توانم فکرم را متمرکز کنم. وقتی لباس پوشیده پایین می آیم او مشغول صبحانه

خوردن و چک کردن تلفنش هست. روبرویش می نشینم. نان و پنیر و گردو روی میز است. یک لیوان چای برایم می ریزد:

-ببخشید که طبق سلیقه ات نیست!

بیکن نداشتی و جای قهوه ها رو پیدا نکردم.

به ماگ خوشرنگی که متعلق به طناز است و او در آن چای می نوشد خیره می مانم. حالت تهوع می گیرم! از تمام استرس هایی که درونم فوران زده اند؛ گریزانم.

#پست ۵۵۰

میگویم خیلی هم خوبه!

ماگ را روی میز می گذارد و بر می خیزد:

-پونه و ادی امروز صبح رفتن سفر. برای ماه عسلشون!
تعطیلات تابستونه ی خوبی می شه واسشون با یه تیر دو تا نشون می زنن!

-سفر دوست داری؟

بر می گردد به طرفم و به دقت نگاهم می کند :
-آره خیلی دوست دارم !

-دوست داری کجا بری؟

کمی فکر می کند و بعد هیجان زده می گوید :
-یونان !

خیلی دوست دارم برم و اون خونه های آبی و سفید و اون
دریای قشنگ رو ببینم .مراکش ، پاریس و هندوستان.
این آخری رو از بس دکتر تعریف داده عاشقش شدم .
-خب تو الان با پاسپورتت خیلی جاها می تونی بری .شهروند
انگلیسی !

جوابی نمی دهد .می رود به طرف پنجره و بیرون را تماشا می
کند :

-قشنگ ترین بخش این آپارتمان این دیوار شیشه ای ش
هست .

دوباره نگاهم می افتد به ماگ طناز . عذاب وجدان دارم . قلبم
اره اره شده . اما اگر بخوام قطعاتش را کنار هم بچینم بخش
اعظمش متعلق به ایران است .

شرمگینم ! احساس می کنم به طناز ظلم کرده ام می گویم :

-توی پاییز و زمستون اون دیوار شیشه ای ویو قشنگتری داره !

شانه بالا می اندازد . بر می گردد و ماگ و بشقابش را درون
سینک می گذارد . بالاخره باید از یک جایی شروع کنم .

طرح اندامش را از پشت سر تماشا می کنم . حتی آن موهای
سرکشی که از آن گلوله ی مویی بالای سرش خودشان را نجات
داده اند و پشت گردنش رها شده اند هم برایم جالب و
دوست داشتنی ست . می گویم :

-ایران ! من بابت دیشب معذرت می خوام . ببخشید ! مست
بودم !

بر می گردد و با حالت اندوهگینی تماشا می کند :

-بله متاسفانه متوجه شدم که توی هپروت بودی ! به هر حال
دوست ندارم درباره اش حرف بزنیم !

گونه اش رنگ می گیرد . دلم می خواهد بغلش کنم و بگویم :

-من عاشقتم ! هیچ کدومش از سر مستی نبود . من مغلوبت
شدم . دیگه نمی خوام ازش فرار کنم . بدجور می خوامت .
اما در عوض می گویم :

-دیشب یه چیزهایی درباره امین می گفتم !
به زور جلوی لبخندش را گرفته :
-یادم نمیاد !

به طرفش می روم :
-این که تمایلی به جنس مخالف نداره و این جریان !
شانه بالا می اندازد :

-دیشب حالت خوب نبود ! می گفتم حسودیت شده !
به چشمانش نگاه کردم :
-دروغ نگفتم ! بهش حسودیم شده بود ! به اینکه اینجوری
واست عزیزه !

نگاهش میان اجرای صورتم در حال رفت و آمد است :
-اون دوستمه . و چون دوستمه عزیزه . مدل عزیز بودن آدمها
مخصوص به خودشونه ! قرار نیست جای کسی رو بگیرن !

#پست ۵۵۱

در دلم تلاطمی می شود .

نور از پنجره ریخته است روی یک طرف صورتش و من حتی
منافذ پوستش را هم می بینم :
خب جایگاه من کجاست !

منو چجوری دوست داری؟

دهانش را باز می کند ؛ اما باز پشیمان شده و می بندد.
لبهایش را داخل دهانش می کشد و می رود به طرف آشپزخانه:

خب تو هم یه دوست داشتن مخصوص به خودت داری . تو
پسر خاله ام هستی .

پشتیبانمی ! اینجوری دوستت دارم .

این جوابی نیست که می خواهم بشنوم. نایلکسی که لباس
دیشبش را در آن گذاشته برمی دارد :

-من می رم کافه .

کار امروزم انجام می دم و بعد هم منتظر خاله می مونم! لی لی
جان بلیطش رو برای آخر هفته رزرو کرده .

می خوام با لی لی جان برم خرید و یه خورده واسه مامان و بقیه
خرید کنم. اونم با پولی که خودم زحمت کشیدم و در آوردم .

حرفی نمی زنم. از سر شانه نگاهم می کند :

-کجا سیر می کنی البرز؟

نفسم را به شدت بیرون می دهم :

-باشه برو! مامان هم دیگه عادت کرده هیچ چیزی رو به من
نگه !

لی لی جان یه زن کامل و عاقله! چرا باید واسه همه چی از تو
نظر بخواد؟ در ضمن همه ی اینها رو گفته ولی تو حواس
پرتی .

شانه بالا می اندازم :

-بمون با هم بریم !

-پنج دقیقه بیشتر نمی مونم!

#پست ۵۵۲

به طرز شگفت آوری تمام سلولهای تنم او را صدا می زنند .
قلبم رئوف تر از همیشه هست . حال خوشی ندارم . از وقتی به
خودم اعتراف کرده ام که دوستش دارم ؛
مثل دیوانه ها شده ام . ترجیح می دهم از او دور باشم .
نزدیکش که می شوم پیشانیم عرق می کند و قلبم تند تند می
زند . حواسم جمع هیچ چیزی نمی شود .

هر کاری می کنم نمی توانم از او چشم بردارم. کلافه و سر در گم هستم.

می خواهم منطقی فکر کنم اما نمی شود. می خواهم به او ابراز وجود کنم؛ اما نمی توانم. او هم خودش را زده به بی خیالی! حواسش اصلا به من نیست. هر شب یک دسته گل برده ام خانه ی لی لی جان و نتوانسته ام به او بدهمش! گذاشتم روی میز. ذوق کرده و گفته:

-لی لی جان امشب آزالیا داریم. لی لی جان امشب رز آورده.
وای لی لی جان آفتابگردونها رو! چه پسری داری خاله جان!
اینها رو برای تو میاره ها! چه خوش شانسی.
مامان هم به شکل تعارف به حرفهایش نگاه کرده. و او فقط خندیده.

اما می داند که من آزالیا را برای گونه هایش، رز را برای لبهایش و آفتابگردان را به یاد برق چشمانش خریده ام.

از همان شب که زودتر به خانه رسیدم و آخر شب او و مامان با دستان پر از کیسه های خرید آمدند؛

من برگشته ام به اتاق بغلی! نخواسته ام که بروم.
او تعیین کرده "دیگه پونه نیست! بهتره که فاصله رو رعایت
کنیم!"

و من همه ی خواستتم را درونم ریخته ام و سکوت کرده ام.

بالاخره آخر هفته ،

مامان و دکتر راهی می شوند. ایران کالج است و من هم درگیر
کافه ام.

هیچ کداممان با آنها به فرودگاه نرفته ایم. خداحافظی امان
دورا دور بوده

بعد از ظهر برای یکی از کارگرها، سانحه ای پیش می آید.

#پست ۵۵۳

@Vip Roman

مجبور می شوم با او تا کلینیک بروم. وقتی بر می گردم، مادام می گوید که ایران کارش تمام شده و به خانه رفته !
می دانم که حالا تنهاست ..

بیخودی دلشوره گرفته ام. مثل پسران نوجوانی که برای بار اول می خواهند دختر مورد علاقه اشان را ببینند.

برایش کوکی کره ای می خرم. به خانه که می رسم؛ چراغهای طبقه ی پایین روشن هستند. حس خفگی دارم. دست می کشم به گلویم و کلید را در قفل می چرخانم و وارد می شوم. صدای موزیک ملایمی می آید.

خواننده به زبان محلی بوشهر می خواند. ایران هم با خواننده هم صداست. همانجا در درگاه می ایستم. از یکهو دیدنم خواهد ترسید.

چند قدم عقب می روم و در را می بندم و زنگ را می زنم. نمی شنود. دوباره زنگ می زنم و بالاخره صدای موزیک را کم می کند و در را باز. چشمانش دریای خون است. نوک دماغش سرخ شده. می گویم:

-چیشده؟ گریه کردی؟

سر تکان می دهد:

-مگه کلید نداری؟

پشت می کند به من. می گویم:

-یادم رفته بیرم!

وارد می شوم و در را می بندم:

-چرا گریه کردی؟

-آدمای چرا گریه می کنن؟ دلشون تنگ می شه! مشکل دارن و ..

-ناراحتی که لی لی جان رفته؟

-ناراحتم که دور هستم! دلم ... دلم واسه مامانم تنگ شده!

-متاسفم! کاش کاری از دستم بر میومد!

سرش را به طرفین تکان می دهد:

-هیچ کاری از دست تو بر نمیاد. جعبه را مقابلش می گیرم:

-در عوض برات کوکی کره ای خریدم!

می خندد:

-داروی خوبیه! مرسی! @Vip Roman

جعبه را می گیرد و می رود به طرف آشپزخانه. پلک می زنم. دور

و ورم را نگاه می کنم. جای لی لی جان خالیست. اما بدتر از آن

حال خودم هست. که نمی دانم باید چطور رفتار کنم. تلفنم

زنگ می خورد. طنز است. بعد از سه روز زنگ زده. سلام و احوالپرسی می کند. روزهای شلوغی را می گذراند. از چیزهای عادی حرف می زنیم و من به او نمی گویم که مامان رفته ایران! نمی گویم که با ایران تنها هستم. نمی گویم که چطور دیوانه وار ایران را می خواهم. به خودم و طنز قول داده ام که خوب فکر کنم. وجدانم خسته است.

#پست ۵۵۵

نمی خواهم به طنز ناگهانی پشت کنم.

نمی خواهم نامردی کنم. منتظرم برگردد و بگوید تصمیمش چیست. از طرفی هر روز بیشتر در ایران غرق می شوم. برزخ سختی ست.

به آشپزخانه که می روم می بینم که میز را چیده. دی گوجه و سالاد می گویم:

چرا زنگ نزدی که یه چیزی از کافه بیارم؟

کری از EXCHANGE GROUP

پشت میز می نشیند :

-همه چی با گوشت انگلیسی درست می شه .

ابروهائیم را بالا می دهم :

-چه فرقی داره؟

برای خودش سالاد کنار بشقابش می ریزد :

-بوی بدی می دن !

وقتی ذبح اسلامی انجام نمی دن ؛ یعنی به جای سر بریدن حیوون یه جور دیگه می کشنش . خون مردگی توی تن حیوون

می مونه و بوی بدش ...

سرش را با نفرت تکان می دهد :

-بی خیالش بابا ! بیا بشین !

پشت میز می نشینم . می گوید :

-مادام می خواد واسه چند روزی بره تعطیلات . می خواد بره

ارمنستان خواهرش رو ببینه .

- کیک ها چی می شن؟

خب رسپی ها رو کارگراش دارن دیگه . منم هستم ! مادام این روزا روحیه خوبی نداره ! خسته ست .
به سایه ی مژه هایش نگاه می کنم .

سر بزیر است . گرمم شده . برمی خیزم و در پشتی را باز می کنم . نسیم خنکی هل می خورد درون آشپزخانه .

#پست ۵۵۶

یک لیوان آب می خورم و دست می کشم به یقه ام . می گوید :

-کنه باز فشارت رفته بالا؟

سرم را به طرفین تکان می دهم :

-نه ! فقط گرم شده !

-ولی از صورتت معلومه که خسته ای! شامت رو خوردی برو
بخواب!

دوباره سرم را بالا و پایین می کنم. به زحمت چند لقمه فرو می
دام و بر می خیزم:

-دستت درد نکنه. من توی کافه شام خورده بودم!
دروغ می گویم!

-نوش جونت! من کلی درس دارم و باید ترتیبشون رو بدم!
جوابی نمی دهم.

شاید در حال حاضر بهتر از هر چیزی دوری باشد. از
آشپزخانه بیرون می روم. در اتاق نشیمن می نشینم. پتوی نازک
مخصوص مامان روی دسته ی کاناپه است.

گلهای آفتابگردان چند روز پیش هنوز هم درون گلدان روی
میز است.

تلویزیون را روشن می کنم و خیره اش می شوم. جای لی لی جان
واقعا خالیست. کتاب نیم خوانده اش روی میز است. می دانم
که حالا با توقف دو سه ساعته در قطر سوار هواپیمای قطر
ایرلاین شده اند و راهی ایران هستند. لی لی جان گفته که تا به

فرودگاه تهران برسند ، دوباره با پرواز دیگری راهی بوشهر می شوند .

علت این همه عجله اش هم بیماری آبوا هست .

می خواهد به بالین آبوا برود . چشمانم را می بندم و تصور می کنم که حالا بوشهر چگونه است . دلم نمی خواهد پلک هایم را از هم وا کنم . صدای ایران من را از جا می پراند . بالای سرم را نگاه می کنم .

سینی با دست ایستاده :

-برات دمنوش لوندردست کردم . با کوکی کره ای که آوردی می چسبه ! یه کم هم آرومت می کنه و راحت تر می خوابی !
-ممنونم ایران . یه کم فیلم می بینم و بعد می خوابم ! تو برو به درس هات برس !

مردد نگاهم می کند :

-واقعا خوبی؟

-آره خوبم !

سینی را روی میز می گذارد و بیرون می رود . بیهوده کانال ها را بالا و پایین می کنم . نیمی از دمنوش درون ماگ را می خورم و به طبقه ی بالا می روم .

نور از زیر در اتاقش بیرون زده ! به اتاق کناری می روم . پنجره را باز می کنم و کنارش می ایستم و سیگار دود می کنم . هر چه بیشتر فکر می کنم؛ کمتر به نتیجه می رسم . گاهی مصمم می شوم که به رابطه ام با طناز ادامه بدهم . کمی بعد تر قلبم می لرزد و صدای ایران می پیچد در گوشم . پیش خودم می گویم؛ پس ایران چه ؟ دوستش دارم .

تازه متوجه ی عمق این رابطه شده ام . شاید باید به طناز بگویم نمی توانم چون به پدر بزرگم قول داده ام . چون نمی خواهم مثل پدرم پست به نظر برسم . اینطور قضیه خیلی معقولانه تمام می شود . اما من چنین آدمی نیستم!

#پست ۵۵۷

من نمی توانم با عذر های درجه دو و سه و به خاطر آبرو کاری کنم ! نمی خواهم به طناز دروغ بگویم . اما چطور به او اعتراف کنم که ایران را بیشتر از او دوست دارم . چطور بگویم که ایران در روحم رخنه کرده و او تنها در تنم !؟ شک دارم که بتوانم زنده بمانم . دیر یا زود این بالا و پایین شدن فشار خونم کار دستم می دهد .

با حرص تک پوشم را از تنم بیرون می آورم. مچاله کرده و پرت می کنم به طرفی. خسته شده ام از این بلا تکلیفی! روی چراغ ها را خاموش می کنم. روی تخت دراز می کشم. ملحفه ها خنک هستند. صدای جیرجیرک می آید. گاهی هم صدای اتومبیلی که این وقت شب از خیابان می گذرد. خوابم می برد و خواب بدی می بینم. با ایران هستم. در هم آمیخته ایم. برهنه است و من او را لمس می کنم و به خودم می فشارم. حریصانه می بوسمش. ناگهان در باز می شود و طناز میان درگاه اتاق ظاهر شده و با عصبانیت فریاد می کشد خائن... خائن. از آن طرف تداعی بچه به بغل گوشه ی اتاق روی صندلی نشسته می گوید:
-البرز! بیا بریم. من و یونا تنهاییم! بیا عزیزم پیش ما حالت بهتره.

من ولی دلم پیش ایران است.

نمی خواهم رهایش کنم.

طناز جیغ می کشد و نگاه تداعی ملتمس است.

ایران نوازشم می کند و کنار گوشم همان ترانه ی آرامی که وقت آمدن شنیده ام می خواند. یکهو از خواب می پریم.

تمام تنم عرق کرده. دهانم مثل کویر لوت است. روی تخت می نشینم و به گوشه ی اتاق چشم می دوزم.

تاریک است. روی صندلی تداعی ننشسته. شلوارم مچاله شده
آنجاست. بر می خیزم. شلوارکم را پا می کنم و از اتاق خارج می
شوم. خانه در سکوت فرو رفته. انگار ایران خوابیده. با کمترین
صدا از پله ها پایین می روم. وارد آشپزخانه می شوم. یکهو ایران
جیغ می کشد.

خواب از سرم می پرد. پیراهن خواب سفیدی تنش کرده. بطری
آب دستش هست. دست دیگرش را می گذارد روی قلبش:

#پست ۵۵۸

-وای البرز...مردم از ترس!

نفسم بالا نمی آید. من هم ترسیده ام! چراغ های زیر کابینت
ها روشن هستند. نور کم است. می گویم:

-ببخشید! خواب بدی دیدم... قفسه ی سینه ام سنگین شده!
یه لیوان آب می خوا...

به سرعت لیوانی از کنار سینک بر می دارد و از بطری میان دستش آب میریزد در آن . صندلی را عقب می کشد . بازویم را می گیرد . دستش سرد است و بدنم مور مور می شود
-بشین اینجا !

لیوان را به طرفم می گیرد . آب را یک نفس سر می کشم . می گوید :

-البرز چیشده؟ چرا خوب نیستی؟ واقعا این حال به خاطر خوابیه که دیدی؟

جواب نمی دهم . منتظر ایستاده روبرویم . لیوان را روی میز می گذارم و بر می خیزم . حالا مقابل یکدیگریم . سرش را کمی بالا آورده تا بهتر من را ببیند .

موهایش روی یک شانه اش ریخته . پیراهن خواب نخی اش به نرمی روی تنش نشسته . و سخاوتمندانه بخشی از شانه ها و گردن و سینه اش را به نمایش گذاشته .

تکان نمی خورد . دستم را بالا می آورم و روی بازویش می نشانم :

-چیزی نیست! یه مبارزه ست درون خودم! فکرم درگیره!
نگاه از چشمانم برنمی دارد:

-چه مبارزه ای؟ چه اتفاقی افتاده؟ نگرانتم!
لبخند می زنم. قلبم کند و سنگین می زند. دستم می رود به
طرف چانه اش. می گویم:
-اتفاق اصلی تویی! گیجم کردی!
به زحمت دهان باز می کند:
-م...من؟ مگه من چکار کردم؟

نوک انگشت شستم جایی کنار لبهایش را نوازش می کند.
نگاهم به نگاهش هست:

-مدام توی ذهنمی! نمی تونم بهت فکر نکنم...
زمزمه می کند:

-البرز!

نوک انگشتم را می کشم روی لبهایش:

-اون شب گفتم مستم ! امشب که حواسم سر جاشه ! پس
چرا توی این حال باز هم دلم می خواد بغلت کنم و ببوسمت؟

چشمانش پر و خالی می شوند :

-اما ...

-

#پست ۵۵۹

اما چی؟ فکر می کنی دروغ می گم؟ فکر می کنی دارم بازی می
کنم؟

سرش را به طرفین تکان می دهد. طاقتم تمام می شود. لبهایش را
می بوسم. نرم و آرام و بعد کمی سرم را عقب می برم. می گویم:
-تو چرا منو دوست نداری؟ چرا توجه نمی کنی به این دردی
که می کشم؟ !

دوباره می بوسمش و دستم را می کشم روی موهایش :

-می خوام امشب مال من بشی ! تو رو نمی دونم!
تو خیلی خود دار هستی و نمی گی که واقعا منو دوست داری
یا نه . اما من آرامش ندارم ایران ! احساس می کنم باید... باید
تصاحبت کنم .

دستش را بالا می آورد و روی قلبم می گذارد . صورتش
برافروخته شده . می گوید :

-البرز جان ! با تصاحب تن من به هیچ
جا نمی رسی ! مهم تصاحب روحم هست . !
-دستم را می گذارم روی دستش :

-بگو چطور روح تو تصاحب کنم ؟ چطور بهت ثابت کنم
که می خوامت ؟

لبخند می زند . دستش را از زیر دستم نجات می دهد . جای
خالی دستش روی قفسه ی سینه ام یخ می زند . می گوید :

-خواستن ؟ منو می خوای ؟ فکر می کنی کافیه ؟
-کافی نیست ؟ !

دو قدم عقب می رود :

-نه ! این مکالمه باید جور دیگه ای باشه ! حرف از هوس می زنی ! هوس زود گذره ! زود تبدیل به عادت می شه ! من به چیزی فراتر احتیاج دارم . یه نگاه به خودت و زندگیت بکن ! بین باید چکار کنی ! بین باید چیه حل کنی !

-منظورت طنازه ؟

از آشپزخانه بیرون می رود :

-دقیقا منظورم طنازه !

در درگاه آشپزخانه می ایستد . بر می گردد به طرف من :

-امیدوارم شبهای بعدی که لی لی جان نیست ؛ توی آپارتمان بمونی البرز جانم ! من اینجا تنهایی راحت ترم !

اخم نی کنم :

-چرا اینقدر سمج هستی ایران ؟ مگه من و تو ...

دستش را بالا می آورد :

-یادت رفته با یه دختر آسیب دیده حرف می زنی ؟ یه دختری که از عشق چندین و چند ساله اش نارو خورده . دختری که مجبور شده به خاطر آبروش دور بشه از خانواده و شهرش ؟ یادت رفته که بارها به من گفتم که این ازدواج سوری هست ؟

که من و تو فقط دو تا دوستیم؟ خب مگه دوتا دوست با هم
می خوابن؟ نه!

چطور انتظار داری که من با این همه بدبینی که سالها درونم
ریشه دوانده و با دلشکستگی که از رایان دارم؛ حالا به صرف
اینکه تو همسر سوری من هستی باهات رابطه ی جنسی برقرار
کنم. خواستن تو از روی هوسه و به درد من نمی خوره! من
نمی خوام نفر دوم باشم. نمی خوام زاپاس باشم.

#پست ۵۶۰

من می خوام صاحب قلب مردی باشم که عاشقمه! حرف
امشبت برای من شبیه به یه توهین بود! لااقل تا زمانی که بهم
ثابت نشه که اشتباه فکر می کنم. یه بار دیگه هم بهت می گم
که اگر با رایان بودم چون خام و عاشق بودم و فکر می کردم
عشق مقدس تر از این حرفاس! من دختر بی اصل و نسبی
نیستم. برام فرقی نمی کنه که اینجا آزادم و یا رابطه ام با تو
موجه هست. اگر واقعاً عاشقم شدی بسم الله! این تو و این
راه های اثباتش ..

دستش را می گذارد روی قلبش . صدایش می لرزد :

کری از EXCHANGE GROUP

-برای من قلب آدما و اثبات عشقشون مهمه ! شبت بخیر پسر خاله !

می رود . من وسط آشپزخانه خراب و ویران می مانم . نتوانسته ام به او بفهمانم که عاشقش هستم . نتوانستم ؛ چون کلمات درست را انتخاب نکرده ام . چون در تمام این سالها با رابطه ی جنسی سرپوش گذاشته ام بر تمنای روحم . خواسته ام خودم را از راه غلط آرام کنم . ایران امشب ویرانه ی من را کاملا آوار کرد . امشب او من را از خواب خرگوشی چندین ساله ام بیرون آورد .

مشت مشت آب می زنم به صورتم . تمام سینه ام خیس می شود . اما آتش درونم خاموش نمی شود . تنم می لرزد . نه از سرما که از حرفهای ایران ! تصاحب تن کافی نیست . هرگز کافی نبوده ! تصاحب روح ارزشمند است . مهم ترین بخش یک عشق تصاحب روح است . و من در آن عاجز بوده ام . حالا که فکرش را می کنم هرگز روح طناز را تصاحب نکرده ام . او هم من را نداشته . ما فقط با تن هایمان مدارا کرده ایم . با خواسته ی غریزه امان . اما ایران فراتر از غریزه است . همین حالا با حرفهایش من را مشتعل کرد و رفت و من در حال خاکستر شدن هستم

#پست ۵۶۱

صبح که به طبقه ی پایین می روم ؛ نیست !میز را چیده و
برایم یادداشت گذاشته :

-البرز جان !مجبور شدم زودتر برم . لطف کن این چند روز رو
توی آپارتمان بمون . ایران .

کاغذ را چند بار می خوانم .
حتی جوهر خودکاری که کنار نون ایران پخش شده است را هم
بارها در ذهنم مرور می کنم . کاغذ را تا می زنم و در جیبم می
چپانم . او دختر سرسختی ست و مرا کاملا گیج کرده است .
کلافگی ام باعث می شود صبحانه نخورده خانه را ترک کنم .

صبح در کافه تمام حواسم به دیشب هست . بعدتر طاقتم
تمام می شود و می روم به آشپزخانه ی مادام . و تازه یاد می آید
که او هم نیست ! دو کارگش در حال خامه کشی کیک های
عصرانه هستند .

از همان در پشتی خارج می شوم و به طرف خانه اش می روم .
آن در کوچک و آن مغازه ی عتیقه فروشی مثل وصله ی
نچسبی ست در خیابان منتهی به ریجنت .

چمدانی وسط سالن کوچک خانه اش گذاشته و درحال پر
کردنش هست . چند تاپی کیسه ی خرید که هنوز اجناس
درونش را بیرون نیاورده . لبخند به لب دارد . می گوید :

-بیا بشین البرز !

می گویم :

-مادام ! بار سفر می بندی؟ منو با اون کافه تنها میداری؟
روی کاناپه ی مقابلم می نشیند :

-این روزها خیلی دلم برای خواهر و برادرم تنگ شده . خواهرم
به شدت پیر و مریض هست ! می خوام بهش سر بزنم تا ترکم
نکرده !

سر تکان می دهم .

حرفی به ذهنم نمی رسد برای گفتن ! متوجه ی سردرگمی من می
شود و می گوید :

-چیشده البرز؟ انگار حالت خوب نیست !

موهایم را چنگ می زنم و نفسم را خسته بیرون می دهم :

-دروم یه جنگ بزرگ به پاست .بیرونم باید سرد و آروم باشه .

این تناقض اذیتم میکنه !

-مربوط به ایران هست؟

سر تکان می دهم :

-مادام !

نگاهش می کنم .چشمانش را ریز کرده و با دقت من را تماشا می

کند .ادامه می دهم :

-دوستش دارم !

لبخند می زند :

-خب معلومه که دوستش داری !این کجاش تو رو اذیت می

کنه ؟ ایران دختر دوست داشتنی هست !

-

#پست ۵۶۲

@Vip Roman

دیشب بهش اعتراف کردم .اما...قبولم نکرد .حتی بهم گفت از

امشب توی آپارتمان خودم بمونم .از طرفی طنز هم هست !

قول و قراری برای آینده نداریم اما نمی خوام یکهو پشش بزنم .
دلم می سوزه !

به زحمت از روی کاناپه برخاسته و به طرف آشپزخانه می رود :
-بیا پسر جان ! بیا با هم یه دمنوش بخوریم !

آشپزخانه اش کوچک و مرتب است . روی یخچال کوچک زرد
رنگش عکسی مشترک با ایران و سها چسبانده . ایران خندیده و
دست دور گردن مادام انداخته . سها هم طرف دیگرش هست
و او را می بوسد . دست در جیب به ایران نگاه می کنم . مادام می
گوید :

-به ایران فرصت بده ! این دختر تمام روزهایی که اینجا بوده
علاوه بر اون که درد دوری از خانواده رو تحمل کرده ؛

با یه احساس هم جنگیده !

بر می گردم و از سر شانه نگاهش می کنم :

-چه احساسی؟

شانه بالا می اندازد :

-حس سربار بودن ! حس دوست داشتنی نبودن ! همیشه با من
درد و دل می کنه . می ترسید از اینکه بقیه بفهمن و اونوقت

عاقبتش چی می شه .اون پیرمرد شاید برای تو فقط یه پدر بزرگ باشه؛ اما برای ایران علاوه بر پدر بزرگ ، پدر و تایید کننده هم هست .

روی صندلی می نشینم .مادام قوری حاوی دمنوش را روی اجاق می گذارد .ناامید می گویم :
-خسته ام مادام !خیلی گرفتارم !

-بالاخره باید با خودت مواجه می شدی البرز !چاره ای جز این نیست .حالا اون دوست دختری کجاست ؟ چند روزیه پیداش نیست !

-کار و بارش زیاده علاوه بر اون بهش گفتم بهتره به آخر رابطه فکر کنیم .این که هدفمون چیه و اصلا قراره با هم بمونیم و یا ...

دستش را می گذارد روی دست :

-البرز !درسته که آدم باید اونی که توی قلبشه یا بهش حس های زیادی داره انتخاب کنه .اما باید اینو هم یادت باشه که ما آدمها موجودات اجتماعی هستیم که ناگزیر علاوه بر خودمون دیگرانی هم در زندگیمون هستن که باید مد نظر قرارشون بدیم .نمی گم به خاطر مصلحت کاری بکن !الان

خودت داری می گی که ایران رو دوست داری! ولی حواست
باشه چه تصمیمی می گیری .

چشمانم را با نوک انگشتانم می مالم . از خستگی و درست
نخوابیدن می سوزند :

-مادام! دیشب بوسیدمش! بهش گفتم می خوام باهش باشم .
بهم گفت از فردا شب نیا اینجا . توی آپارتمان بخواب!

مادام پقی زد زیر خنده . من دلخور نگاهش می کنم . می گوید :

خب آخه راست راست به دختره گفتمی می خوام باهات
باشم؟ نفهمیدی که اون دختر فرهنگش فرق داره؟ پیش
خودت نگفتمی تو مدتها به دختره گفتمی فقط دوستین و حالا تا
خونه خالی شد بهش پیشنهاد دادی؟ و علاوه بر اون دختر
بیچاره می دونه که تو دوست دخاری مثل طناز هم داری! پسر
جان تو مثل آدمهای بی تجربه رفتار می کنی! این دختریه
عشق ناکام داشته!

مات نگاهش می کنم:

@Vip Roman

#پست ۵۶۳

- شما می دونستی؟

سر تکان می دهد :

-بله ! همه چیزو بهم گفته . چه وقتها که اشک نریخته . چه وقتها که از اتفاقاتی که افتاده واسش پشیمون نبوده . ایران خیلی دختر عاقلی هست !

اون پسره نامرد بوده . نمی دونم تو توی ذهنت چی فکر کردی ولی من می گم ؛ تو عاشق ایران شدی ! پس به احساست بها بده . خودتو بهش ثابت کن !
بعد لبخندش وسیع می شود :

-آخه آدم مگه می تونه اون نگاه های خواستار تو رو به ایران نادیده بگیره؟ پسر، عزیز دلم؛ تو فقط باید راهشو بدونی !
بر می خیزد تا دمنوش بیاورد و من به ایران فکر می کنم . در کل ساعتی این روزهایم به ایران فکر کرده ام . مثل کرم مغزم شده و نمی توانم فراموش کنم .

ایران بعد از ظهر به کافه می آید . انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده باشد . عکسهایی که حافظ برایش فرستاده را نشانم می دهد .
آبوا با عرق گیر سفید و شلوار راحتی نخی سفیدش روی تخت

دراز کشیده . مامان و دکتر هم روی لبه ی تخت نشسته اند .
خاله لاله سینی به دست به دور بین لبخند زده . بی بی روی
صندلی نشسته و نگاهش به مامان هست . عطر ایران من را
روانی می کند . اما خوددار هستم می گویم :

-آبوا رو آوردن خونه؟

با خوشحالی می گوید :

-آره خدا روشکر حالش خیلی بهتر شده . نمی دونی این چند
روز چی کشیدم !

چشمانش پر از اشک می شود :

-من خیلی آبوا رو دوست دارم . هیچ وقت دلم نمی خواد
برنجونمش .

-قرار هم نیست برنجه !

نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید :

-امشب قراره دکتر خاله رو خواستگاری کنه . حافظ گفت آبوا
خیلی خوشش اومده از دکتر !

-چقدر هم عجله داره دکتر !

نگاهم می کند :

-چون حال آبوا خوب نیست! هر چه زودتر بهتر! وقتی
تکلیفشون معلومه چرا تعلل کنن؟ چرا وقت کشی کنن؟! من
و تو می دونیم آبوا نود سالشه. اگر..

آه می کشد:

-ولش کن! حرفشو نزنیم!

بر می خیزد:

-لطفا یه زنگ به خاله بزن! من می رم خونه. خیلی خسته ام. تو
هم معلومه که درست و حسابی استراحت نکردی! این
چشمهای به خون نشسته نیاز به خواب دارن!

#پست ۵۶۴

چقدر خوب من را می شناسد. چقدر قشنگ بلد است دلداری
ام بدهد؛ چرا ابا می کند؟! چرا قبول نمی کند با هم آرام
شویم؟

به زحمت جلوی خودم را می گیرم که لمسش نکنم. می گویم :

-ایران هر چی نیاز داشتی به من زنگ بزن! تنهایی توی اون
خونه! من اضطراب دارم بابت تنهایت .

چشمانش می درخشند. خیره ی دهانم می شود. بعد سری تکان
می دهد و چشم می گیرد :

-عیر میاد پیش من!

می خواهیم دو نفره باهم خوش بگذرونیم. فردا کلاس ندارم.
صبح باهم می ریم خرید می کنیم و یه کم توی خیابونا می
گردیم. بعد میام کافه و کارمو انجام می دم. شب هم هردومون
مهمون سها و بهروزیم! قرار بود بهت خبر بده!

-تلفنم رو چک نکردم!

-خداحافظ البرز!

می رود. و من حس می کنم تنهاترین هستم. شب که به
آپارتمانم می روم. به مامان زنگ می زنم. حالش خوب است.
خانه ی آبوا شلوغ است. می گوید چند تایی مهمان دارند. هوا
به شدت گرم و شرجی ست و منتظرند دایی از راه برسد.
چشمانم را می بندم و آن خانه ی دوست داشتنی را تصور می
کنم. می گوید :

-ایران جانم کجاست؟ گوشی رو بهش می دی؟
آب دهانم را فرو می دهم تا آن بغض لعنتی رهایم کند :
-مامان من آپارتمانم هستم ! ایران مهمونی دخترونه داره !
مکت می کند . می رود جای آرام تری . صداهای محو می شوند .
می گوید

-البرز؟ دخترم رو تنها گذاشتی؟ نکنه چیزی شده؟
کلافه دست می کشم به گردنم :
-نه مامان ! چرا فکر بد می کنی؟ واقعا مهمون داره ! ترجیح
دادم فضا بشون دخترانه بمونه . آخه من بین اونا چی می خوام !
می خندد :

#پست ۵۶۵

@Vip Roman

پس باید تنهایی بخوابی !

تحمل این بحث را ندارم . می گویم :

کری از EXCHANGE GROUP

-مامان کی قراره عقد کنید؟

صدایش نوعی شرم را به من القا می کند :

-البرز! راستش من یه جورایی خجالت می کشم از گفتنش!

-چه خجالتی مامان! تو لایق خوشبختی هستی! هر چقدر
سهند تو رو اذیت کرد و نادیده گرفت؛ در عوض دکتر هو اتو
داره. واقعا عاشقته! هر دو تون گذشته ی سختی داشتین. هر
دو تون تجربه ی شکست داشتین و حالا باید از فرصت
استفاده کنید. لاقلا در طی چند سال اخیر اونقدر که دکتر
برای من پدری کرده؛ سهند نکرده!

نفس راحتی می کشد :

-خیالم راحت شد!

-چرا؟

-آخه فکر می کردم که تو با این مساله کنار نیومدی!

-مامان من توی کارت دخالت نمی کنم. همین که بالاخره
دست از دوست داشتن بیمارگونه ی سهند برداشتی بهترین
اتفاقه!

-آدم خسته می شه. یه وقتی عاشق یکی هستی و روزها و سالها
تلاش می کنی و با اینکه هیچ رحمی بهت نمی کنه و آزرده ات

می کنه بازم دوستش داری و بعد می بینی اصلا بهت توجهی
نداره. یواش یواش بی مهریش دلت رو می زنه و کنار میذاریش!
نمی دونم! اما برای من یهو اتفاق افتاد! یهو دیدم که هیچ
علاقه ای به سهند ندارم. برام یه آدم عادی شد. واقعاً می گم!
یه روز صبح بیدار شدم و دیگه بهش فکر نمی کردم. حتی تلاش
کردم که بهش فکر کنم اما برام بی اهمیت بود! الان با
میلیاردها آدمی که نمی شناسم برام هیچ فرقی نداره. غریبه و
دوره!

#پست ۵۶۶

می خندم:

-پس حالا من باید بگم که خیالم راحت شد!

او هم می خندد. اما بعد با لحن جدی می گوید:

-حال آبوا خوب نیست! دکترا قطع امید کردن.

چیزی درونم زیر و رو می شود. دلم می گیرد. می گویم:

-چطور؟

با اندوه می گوید :

-یبوست داشته . مدت‌های طولانی . و حالا که رفته دکتر بهش
گفتن روده هاش دچار مشکل شده و سرطان روده ست . با
توجه به سنش هم قابل قبوله .

می خواستن براش شیمی درمانی انجام بدن اما خاله ات و من و
دایی تصمیم گرفتیم آزارش ندیم . اومده خونه !
-خیلی وقته که می دونی درسته؟

آه می کشد :

-آره ! بی بی و ایران خبر ندارن . اونجا به روی خودم نمی آوردم
که ایران توی غربت غم نخوره . هر چی باشه آبا بزرگش
کرده .

لبم را می گزم :

-مامان متاسفم !

-من مرگ و رفتن رو قبول کردم . علت اینکه اومدم ایران و
دکتر خیلی سریع داره خواستگاری می کنه اینه که آبا ببینه .
نمی خوام آرزو به دلش بمونه !

-خوب کاری کردی مامان ! سلام منو به آبا برسون !

-اتفاقا خیلی سراغتو می گیره . همش می گه البرز رو سفیدم کرد . این وروجک انقدر تعریف تو رو به آبوا داده که خیالش راحت شده .

متعجب می گویم :

-ایران؟

-آره دخترم رو حسابی عاشق خودت کردی ! به آبوا گفته خیلی عاشقته !

-منم عاشقشم !

-اولین باره که به زیون میاری !

جوابی نمی دهم در عوض می گویم :

-مواظب خودت باش لی لی جانم !

-هستم ! شبت بخیر پسر !

ارتباط را قطع می کنم . می دانم آنجا ساعت دو صبح است . می

دانم برای آنها تازه اول شب نشینی ست . می دانم می خندد و

می نوشند و می خوانند . دلم برای تنهایی ایران و خودم می

سوزد . دلم برای این دوری که ساخته ام می سوزد .

#پست ۵۶۷

به خودم که می آیم اشکم سرازیر شده . اخیرا حال عجیب و غریبی را تجربه می کنم که برای خودم هم عجیب است . چیزی غلیظ تر از حسم به تداعی ! ایران عاشقم هست ؟ کاش به آبوا راستش را گفته باشد . همانطور که من عاشقش هستم . حتی غلیظ تر از حسم به تداعی !!

چشمانم در تاریکی فراخ می شوند . اعتراف خودم به خودم تنم را می لرزاند . من ایران را حتی بیشتر از تداعی دوست دارم ! باور نکردنی ست .

اولین بار است که برای ظاهر شدن در برابر ایران استرس دارم . به او پیام داده ام که امروز دسر نیاز نداریم .

گفته ام بهتر است استراحت کند . انگار از خدایش بود که بلافاصله قبول می کند . قرارمان می شود؛ امشب خانه ی بهروز و سها . مثل دیوانه ها مقابل کمد لباسم ایستاده ام . نمی دانم چه بپوشم .

این وسواس برای انتخاب لباس هم جدید است. می خندم!
مثل دیوانه ها شده ام. سیگار دود می کنم. برهنه می گردم.
ساعت پا گذاشته روی گاز و مجبورم زودتر آماده بشوم.
بالاخره پیراهن تابستانه ی طرحداری را که هرگز نپوشیده ام
تنم می کنم. خودم را در آینه تماشا می کنم. لب می زنم:

-به چه وضعی افتادی البرز!

برای سها گل می خرم. و برای بهروز یک بطری شراب سفید. به
خانه اشان که وارد می شوم. تازگی و نور در خانه اشان نمودار
است. بهروز خوشرو و مشتاق است. سها سلانه سلانه از راه
می رسد. پیراهن بلندی تنش کرده و برجستگی شکمش بزرگتر
شده. گلها را لب دستش می دهم. سها می گوید:

-خوش اومدی البرز خان!

و

#پست ۵۶۸

@Vip Roman

و، رو می کند به بهروز:

-انقدر از این عادت البرز خوشم میاد که نگو! اون موقع ها هر وقت می اومد خونه ی لی لی جان یه دسته گل می آورد. مرد باید با گل آشنا باشه. چون یکی از چیزایی هست که دل زن رو شاد می کنه .

بهر روز دست می اندازد دور گردن سها :

-منم واسه تو گل می خرم !

سها خودش را عقب می کشد :

-وای بهروز گردنم شکست! دستت سنگینه! تو باید همه چیو

بهت بگن وگرنه همیشه حواس پرتی !

-ای آدم فروش !

بهر روز این را می گوید و بطری را واری می کند .

-سلام !

ایران است . پیراهن سرخابی تنش کرده . دامنش چین دار است .

موهایش مثل همیشه ساده و صاف و صورتش معصوم !

چقدر زیباست! چطور قبل از اینها اینطور به او دقت نمی

کردم؟ به زحمت جواب سلامش را می دهم. اخم کمرنگی می

کند و به طرفم می آید. دستم را می گیرد. درونم چیزی بالا و

پایین می شود. می گوید :

-خوبی البرز؟

به زور لبخند می زنم :

-آره! چطور مگه؟

با دقت نگاهم می کند :

-رنگت پریده !

و به سها می گوید :

-به نظر تو رنگش نپریده؟ !

دستش را می گذارد روی پیشانیم .تنش به تنم نزدیک می شود .
می گوید :

-تب هم که نداری !

بهروز نی گوید :

-ای بابا ایران ! این غول بی شاخ دم از این لوس بازی ها نداره
که !ولش کن !یه نوشیدنی می خوره حالش جا میاد !

تقریبا از ایران فرار می کنم .به طرف بهروز می روم :

-آره یه کم خسته ام !

سعی می کنم ایران را نگاه نکنم .انگار اگر نگاهش کنم طلسمش
قوی تر عمل می کند.

#پست ۵۶۹

در کل زمانی که پشت میز نشسته ایم و ایران با سها حرف می زند و من با بهروز از مسایل پیش پا افتاده صحبت می کنم اصلا حواس درست و حسابی ندارم .

حتی الکل هم نمی تواند من را کمی راحت کند .میز شام را می چینند و می نشینیم مقابل هم .او برایم غذا می کشد .سالاد کنار بشقابم می گذارد .لیوانم را پر می کند .حواسش به من هست و من مشتاق او هستم .گاهی نگاهمان با هم تلافی می کند و چشم می دزدد .بهروز می گوید :

-خب امشب قراره ایران اینجا بمونه .تو هم همین جا بخواب !

نیم نگاهی به ایران می اندازم :

-من باید برم خونه .کار دارم !

سها می گوید :

-البرز همیشه به کاری داره .اما ما ایران رو گروگان می گیریم

پوزخند می زنم :

-ایران خانم که پیش من نمی مونه !

بهروز و سها به هم نگاه می کنند .ایران لب می گزد و سریزیر می شود.

دیگر مامان در جمع مان نیست که بخواهم نقش بازی کنم .
می گویم :

-شماها که از جریان ما خبر دارین !از وقتی هم مامان رفته
خانم دستور دادن که بمونم آپارتمانم !

ایران هشدار گونه نگاهم می کند .سها می گوید :

-شما دو تا هم خودتونو مسخره کردین .ایران که ...

ایران رو می کند به سها و با ابرو به او اشاره می دهد :

-سها جون !شبنون رو بابت این حرفا خراب نکنیم !

و بعد من را نگاه می کند :

-حرفهای تکراری و یادآوری قرار ها رو بذاریم واسه یه وقت

دیگه !مگه نه البرز !

اما من هم سرم گرم مستی ست و هم بی اندازه نیازمند او هستم :

-چرا ایران؟ بالاخره الان که مامان نیست! منم که دو شب پیش حرفمو بهت گفتم! این دوتا هم که همه چیو می دونن....

#پست ۵۷۰

بهروز می گوید :

-البته نه همه چیو! زیر چشمی نگاهش می کنم .

چنگالش را به طرفم می گیرد :

-ایرادهات رو برطرف کن البرز! فقط همینو می تونم بگم .

ایران بی نقصه! ایران داره تلاشش رو می کنه . خیلی وقته که

تلاش می کنه اما تو احمقی !

سها آخ بلندی می گوید . سرها می چرخند طرف او . ایران هول

صندلی را عقب می کشد :

-چیشد؟

سها خوبی؟

رنگ سها کبود می شود. دستش را روی شکمش می گذارد.
متعجب و ترسیده نگاهمان می کند:

-ف... فکر.... فکر می کنم وقتشه!

بهر روز آنقدر سریع بر می خیزد که صندلیش روی زمین می افتد.
من هاج و واجم. ایران می گوید:

-آروم باشید! آروم! بهروز برو ساک بچه، مدارک رو بیار!
رو به سها می کند:

-پاشو عزیزم!

سها آهسته کنار گوشش حرفی می زند. ایران می گوید:

-اشکال نداره! بیا بریم لباس رو عوض کن!

رو به من می کند:

-البرز زنگ بزن اورژانس! خدا رو شکر هردوتون الکل خوردین!
اچقدر از این عادتتون بدم میاد! زود باش البرز!

همه چیز روی دور تند می افتد. اورژانس به موقع می رسد.

سها و بهروز می روند. من تاکسی خبر می کنم و با ایران راهی می شویم. اگر ایران نبود حتما با اتومبیل خودم می رفتم. اما او خیلی قانونمند است. در بیمارستان بهروز مثل دیوانه هاست.

تا به حال او را این چنین ندیده ام . او را به اتاق زایمان می برند
تا کنار سها باشد ... من و ایران کنار هم روی صندلی می
نشینیم . یادم می افتد به تولد یونا . همین حال را داشتم .
همینقدر خوشحال بودم . قلبم می سوزد . بر می خیزم . فضا به
روح فشار می آورد . به ایران می گویم :

-بریم کافی بخوریم !

بلند می شود و دنبالم راه می افتد . کافی می خریم و با هم قدم می
زنیم . می گوید :

-کاش مامانش اینجا بود !

می گویم :

-بهر روز مثل دیوانه ها شده ! این پروسه ممکنه دو سه ساعت
طول بکشه ! پسره مثل ترسوها گریه می کرد !

-آره دیدی چه هول شده بود ! البته حق داره !

آه می کشم :

-تجربه اش رو دارم !

نگاهش می کنم . متاثر است . می گوید :

-

#پست ۵۷۱

حواسم نبود! متاسفم! کاش نیومده بودی البرز!
لبخند می زخم و روی اولین نیمکت می نشینم:
- گذشته ها گذشته! اون موقع که یونا می خواست متولد بشه
من باشگاه بودم. تداعی زنگ زد و گفت بچه داره به دنیا میاد.
با مامانم رفته بود بیمارستان. نفهمیدم چطور خودمو رسوندم.
وقتی من رسیدم بچه دنیا اومده بود. یه عروسک صورتی که
چشماش بسته بود و فقط گاهی دهانش رو تکون می داد. یه
حس خیلی عجیب و غریب بود!
در سکوت گوش می دهد. کمی از کافی را می نوشم. ادامه می
دهم:
- دو ماه مدت کمی بود برای اینکه بتونم حس پدری رو متوجه
بشم!
خدا به من فرصتش رو نداد.
دستش را می گذارد روی دستم. و آهسته دستم را می فشارد:

-متاسفم البرز! اما حتما یه روزی دوباره حس پدری رو تجربه می کنی! مطمئنم تو پدر خوبی می شی! یه پدر جذاب و دوست داشتنی.

از سر شانه نیم رخش را نگاه می کنم. حرفی نمی زنم. اما درونم با تمام وجودم آرزو می کنم که فرزندم زاده ی او باشد. هر دو در سکوت به روبرو زل می زنیم. سرش را می چسباند به شانه ام. او هم حس تنهایی می کند. من دستم را می اندازم دور شانه اش و آرام بازویش را نوازش می کنم. حد و مرزم را مشخص کرده و من هم قصد آزارش را ندارم. همین هم کفایت برای کمی آرام شدن من!

#پست ۵۷۱

نام دختر بهروز را سروین می گذارند. بچه زودتر از تاریخی که قرار بود به دنیا آمده. مادر سها ده روز دیگر می رسد. من به ایران مرخصی می دهم تا کنار سها باشد. و در تمام ده روزی که می گذرد اصلا به دیدارشان نمی روم. چون قدرتش را ندارم. نمی توانم با آن موجود کوچک روبرو شوم.

نمی توانم با ایران حرف بزنم . مادام به ارمنستان می رود . ادی و پونه از ماه عسل بر می گردند .

مامان و دکتر عقد می کنند . عکسهایشان را برایم می فرستد . خوشحال است . خوشبختی و رضایت در چهره اش برق انداخته .

آبوا راضی ست . همه حالشان خوب است . جز من ! تازه فهمیده ام که چقدر جای فرزندم در زندگی ام خالیست . چقدر نبودنش به چشمم می آید . تازه متوجه شده ام که من آدم تنها و غمگینی هستم . عکسها و فیلمهای تداعی و یونا را بارها نگاه می کنم . بارها اشک می ریزم و دوره اسان می کنم

#پست ۵۷۲

ایران چند باری زنگ می زند . اما زیاد تحویلش نمی گیرم . حتی او هم من را رد کرده . عاشقش هستم اما رنجیده ام . چون او هم پا پیش نگذاشته تا من را ببیند و یا تعارفم کند که کنارشان باشم .

روز خسته کننده ای داشته ام . به خانه که می رسم دوش می
گیرم و به تخت پناه می برم . اما زنگ خانه را می زنند . در ته دلم
امیدوارم که ایران باشد . اما نیست ! در را که باز می کنم ، با
طناز مواجه می شوم . بی محابا به آغوشم پناه می آورد .
دستانش را دور گردنم گره می کند و می گوید :

-اوه البرز ! دلم واست تنگ شده بود ! و بعد عمیق من را می
بوسد . جلوی همان در . نمی دانم شاید هوس و تمنای تنم
هست و یا شاید دوست داشتن و توجه طناز که این روزها در
زندگیم کم دارم ؛ اما مشتاقش هستم . به خودم که می آیم .
برهنه در کنار یکدیگریم ! بعد از جدال تن هایمان . او سیگار
دود می کند و به سقف خیره است .

من تماشایش می کنم . موهای فرش روی بالش سفید رنگ
پخش شده اند . وقتی به سیگارش پک می زند لپهایش داخل
دهانش جمع می شوند . حرفم نمی آید . احساس عذاب وجدان
دارم . احساس بدی که شبیه حس بعد از خیانت است . این
یکی حس هم جدید است !

طناز می گوید :

-البرز !

-بله ؟

-من تموم این روزها رو به تصمیم فکر کردم !
-منم !

-خب تهنش به چه نتیجه ای رسیدی؟
بدنم را کش می آورم :

-ترجیح می دم صبح که هر دومون سرحالیم درباره اش حرف
بزنیم ! خیلی جدی و منطقی !

بر می گردد و نگاهم می کند . حالا که خوب به او نگاه می کنم
؛ می بینم که متعادل و عادی دوستش دارم . طنز دختر خوب و
مستقلی هست . یک خوی مردانه هم دارد . نوع تربیتش با ایران
متفاوت است . هرگز او را بد تصور نکرده ام . من و او در اروپا
به دنیا آمده و بزرگ شده ایم . نگاهی به زندگی با ایران فرق
دارد . افسار گسیخته نیستیم ؛ اما مثل اروپایی ها زندگی کرده
ایم . یک روز با هم به نتیجه رسیدیم که ارتباط داشته باشیم .
عشق را در نظر نگرفتیم . قوی ندادیم . یادم می آید که طنز
اولش گفت ؛ که اهل ارتباط طولانی نیست . که می خواهد
گاهی که به لندن می آید با هم باشیم . اما حالا چه ؟
ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کند و می گوید :
-صبح حرف می زنیم ! بالاخره باید حرف بزنیم مگه نه ؟

دستم را پیش می برم و یک طره از موی او را از روی صورتش
پس می زنم :

-آره! اما حالا وقتش نیست!

لبش را می گزد :

-می شه بغلم کنی؟

آغوشم را برایش باز می کنم و او خودش را به من می چسباند .
چراغ خواب را خاموش می کنم . اما می دانم که او هم مثل من
بیدار است . هر دو تا مدتی بیداریم ! هر دو سر پر فکری
داریم .

صبح انگار چکش می کوبند به سرم . کسی پشت سر هم در
ورودی را می کوبد . گیج و منگ شلوارکم را پا می کنم . طناب
لای پلکش را باز می کند . اما دوباره چشمانش را می بندد . پله
ها را به سختی پایین می روم . و در را باز می کنم . قلبم از حرکت
باز می ایستد . ایران است . رنگ پریده ، ترسیده و با چشمان
اشک آلود لب می زند :

-آبوا رفت ...

و خودش را به آغوشم می سپارد . سرش می چسبد به سینه ام .
و گریه می کند . طول می کشد تا بفهمم چه شده ...

#پست ۵۷۳

و خودش را به آغوشم می سپارد. سرش می چسبد به سینه ام .
و گریه می کند. طول می کشد تا بفهمم چه شده ...
هق هق می کند :

-خیلی غصه دارم البرز! جز تو هیچ کسیو نداشتم !
دست می کشم روی موهایش :

-آروم باش ایران!

تسلیت می گم !

سینه ی برهنه ام خیس می شود از اشک هایش.

با دو دستم دو طرف صورتش را می گیرم و سرش را کمی به
عقب می رانم. اشکهایش گلوله وار می چکند. لبهایش خیس اند
از اشکش. می گوید :

-بهت نیاز داشتم.

هانیه دیشب زنگ زد و گفت حال آبوا بده. در حال
احتضاره!

گفت اسم منو میاره. پشت سر هم می گفته ایران!
با نوک انگشتانم اشکهایش را می زدایم:

-آروم باش عزیز دلم.

آروم باش! نمی دونستم رفتی خونه لی لی جان.

-البرز! دیشب فهمیدم که نبودنت توی خونه چقدر بده. البرز
بهت نیاز دارم. دیگه نمی تونم نقش بازی کنم. دیشب وقتی
هانیه گفت آبوا داره می ره؛ حس کردم باید کنار تو باشم! نمی
دونم چرا ولی... باید بهت بگم که من تو رو خیلی ...

یکهو نگاهش از من گرفته می شود و با چشمان اشک بارش
پشت سرم را نگاه می کند. پلک می زند.

یک قطره از اشکش از روی مژه اش می افتد پایین. دهانش از
گفتن وا می ماند. رنگش می پرد. من از سر شانه پست سرم را
رصد می کنم. طناز است. بلوز من را تنش کرده.

#پست ۵۷۴

پاهای بلند و برنزه اش تناقض عجیبی با رنگ زرد تک پوشم دارد. ☹️

موهایش بهم ریخته اند .

خوابالود است . ایران چشم از او می گیرد و نگاهش می افتد به من . به صورتم و بعد گردنم و تن برهنه ام و بر می گردد و میخکوب گردنم می شود . دو قدم به عقب بر می دارد و زمزمه می کند :

-ب...ببخشید!

بد موقع اومدم ! من...من ...

نمی تواند ادامه دهد در را به سرعت باز می کند و از پله ها پایین می دود . من او را صدا می زنم .

نشنیده می گیرد . بر می گردم و رو به طنز می گویم :

-چرا اومدی پایین طنز؟

و همانطور نیمه برهنه و با پاهای برهنه از پله ها پایین می دوم .

صبح زود است. ایران می دود. من مثل دیوانه ها به دنبالش می
دوم .

مردم نگاهمان می کنند. داد می زنم :

-ایران...ایران وایسا! ایران التماست می کنم وایسا!

برات توضیح می دم .

اما او تندتر می دود. یکهو دردی در کف پایم رخنه می کند.

#پست ۵۷۵

exchange group

آخی می گویم و لنگ می زنم. یک تکه شیشه در کف پایم فرو
رفته. سر که بلند می کنم. ایران نیست!

لنگان لنگان مسیر رفته را باز می گردم. در حالی که هنوز شوکه
ام. هنوز نمی فهمم چه اتفاقی افتاده! ترسیده ام! از کف پایم
خون می چکد. مردم تماشایم می کنند. من احساس بدی دارم.
به آپارتمانم بر می گردم. طناز هنوز همانجاست. انگار او هم
شوکه شده. وقتی من را می بیند که دستم به دیوار هست و پایم
را بالا گرفته ام نگران به طرفم پا تند می کند:

-چیشده البرز؟ چیشده؟

-گمش کردم !

به قطرات خونی که از کف پای من می چکد چشم می دوزد !

-به خودت آسیب زدی !

دستم را می گیرد و کمک می کند روی کاناپه بنشینم . جعبه ی کمک های اولیه را می آورد . من مبهوتم . درد را فراموش کرده ام . او ساکت است . دستکش دستش می کند و با احتیاط شیشه را بیرون می کشد . انگار که خنجری را که سالها در جگرم کرده بوده اند بیرون می آورد . تمام جانم می سوزد . اما نطقم در نمی آید . ایران را از دست داده ام . به همین راحتی او رفت . اصلا نمی دانم چطور زبانم باز می شود :

-پدر بزرگم فوت کرده ! ایران تنهاست ! از ناراحتی اومده بود اینجا ! به من پناه آورده بود . باید ...
طناز با صدای گرفته ای می گوید :

-باید بری دنبالش ! حدس می زنی کجاست؟

سرم را تکان می دهم :

-نمی دونم ...

پای من را پانسمان می کند . بر می خیزد و نفسش را سنگین بیرون می دهد :

-پاشو برو دنبالش! فکر کن بین کجا روداره که بره!
بغض آلود می گویم:

-تقریباً هیچ جا رو نداره! می شناسمش! می دونم که الان قدم
می زنه. گریه می کنه و بعد می ره خونه ی لی لی جان!
لبخند می زند و به صورتم نگاه می کند. جلو آمده و گونه ام را
می بوسد:

-پس برو توی خونه ی لی لی جان منتظرش بمون!
جعبه ی کمک های اولیه را روی میز رها می کند و به طرف پله
ها می رود. مخمصبه ی بدیست. چند دقیقه بعد لباس
پوشیده پایین آمده و از همان فاصله توقف می کند و کمی من
را براندازه کرده و می گوید:

-من دارم می رم البرز! اومدم که باهات حرف بزنم ولی انگار
وقتش نیست. دیشب که هیجان داشتم. دلم تنگ شده بود و
...بگذریم!

نگاهش می کنم:

-طناز! بمون حرف بزنیم. من واقعا گنجایش ناراحتی تو رو
ندارم. افتادم وسط گرداب.

لبخند می زند:

-تو خودت پریدی توی گرداب البرز! وگرنه کسی مجبورت
نکرده بود. خودت انتخاب کردی البته حق داری پشیمون شده
باشی. من نمی تونم چیزی رو به تو دیکته کنم.

#پست ۵۷۶

به طرفم می آید :

-تو برام مهمی!

من به آدمهایی که احساسم رو نشونه می رن خیلی وفادارم!
واسه همین نه قهر می کنم و نه فرار. فقط دلگیر می شم. الانم
من می رم دنبال کار و زندگی. چون که زندگی شوخی بردار
نیست. باید ساختش! من نمی خوام ببازم. این باختن در نظر
هر کسی یه جوریه!

من نمی خوام به خودم ببازم!

تو هم پاشو برو جایی که بابتش نگرانی . برو دلجوی کن . هر کاری که می دونی درسته انجام بده .

خیالت که راحت شد؛ بیا حرف بزنیم! آدرس هتل رو هم که بلدی!

پشت می کند به من و با قدمهای سریع از آپارتمان خارج می شود . کف دستانم را به چشمانم فشار می دهم . ضربه های مهلک ناگهانی اتفاق می افتند .

دیشب انگار در یک کمای عجیب بوده ام . و امروز با شوک برگشته ام به زندگی .

لباس می پوشم و راهی خانه ی لی لی جان می شوم.

اما او نیست! هنوز نیامده . به ادی

پیام می دهم تا نگران نشود و بعد در خانه ی لی لی جان ساعتها منتظر می مانم . خورشید غروب کرده که در باز می شود و ایران وارد خانه می شود . چشمانش رنگ خون شده .

موهایش نامرتب اند . به استقبالش می روم . سرد و بی روح است .

حرف نمی زند.

با دستش من را پس زده و به طبقه ی بالا می رود. من سر رشته ی این کار را گم کرده ام. نمی دانم چطور باید از او دلجویی کنم. طور برایش توضیح بدهم. اصلا کارم توجیه پذیر هست یا نه!

#پست ۵۷۷

تنها فکری که به ذهنم می رسد. آماده کردن یک لیوان شیر گرم است و بعد با هزار تردید و دلشوره پله ها را دو تا یکی بالا می روم. در اتاقش را می کوبم.

جواب نمی دهد. دل به دریا می زنم و دسته ی در را پایین می کشم و وارد می شوم. چراغها خاموشند و تنها نور آباژور اتاق روشن کرده. ایران جنین وار روی تخت خوابیده و جلوتر که می روم؛

متوجه می شوم که به دیوار روبرو زل زده. کنارش روی تخت می نشینم و به صورتش زل می زنم:

-ایران بیا این لیوان شیر رو بخور یه کم حالت رو بهتر می کنه.

تکان نمی خورد و هیچ عکس العملی هم نشان نمیدهد. لیوان
را روی دراور که دقیقاً روبرو با فاصله ی کمی به دیوار
چسبیده می گذارم. و دستم را با احتیاط روی موهایش می
کشم. باز هم بی حرکت است. می گویم:
-ایران!

منو ببخش عزیزم!

نمی خواستم ناراحت بشی!

پلک می زند اما تکان نمی خورد. نوازشم را ادامه می دهم:

- exchange group

#پست ۵۷۸

کلی راه رو دنبالت اومدم اما با اون سر و وضع باید بر می
گشتم خونه .

تصمیم دارد همینطور بماند و من چاره ای جز صحبت کردن ندارم. لاقل باید حرفهایم را بزنم. نباید بذارم درونم تلنبار شوند. دست از نوازشش می کشم:

-وقتی تداعی رفت؛ من تبدیل شدم به یه آدم تنها. یکی که در یک روز عشقش، برادرش و نتیجه زندگیش رو از دست داده بود. از طرفی اوضاع مامان هم بود. و نبودن بابا! زندگی برای من یکهو از بهشت خودساخته تبدیل شد به یک جهنم مسلم. من حتی نمی تونستم درست و حسابی عزاداری کنم چون هم دکتر و هم مامان اوضاع مساعدی نداشتن..توی این خونه زجر می کشیدم. داشتم کم میاوردم. بهروز پیشنهاد داد که برای مامان پرستار بگیرم. گفت برو و دور باش. لاقل اینطوری می تونی قلبت رو ترمیم کنی.

رفتم و دور شدم از اینجا که پر از خاطره بود. و همدم شد الکل و روابط جنسی کوتاه مدتی که به واسطه ی اونا می خواستم تداعی رو در وجود دیگران پیدا کنم. هیچ کدومشونو دوست نداشتم. حتی با تداعی مقایسه اشون می کردم؛ چجور بگم..

نگاهش می کنم. او هنوز هم به دیوار خیره هست. بر می خیزم و می روم به طرف پنجره و بازش می کنم. اگر هوای تازه

را استشمام نکنم قطعا خفه می شوم. لبه ی پنجره می نشینم و همانطور که بیرون را تماشا کن می گویم :

-تا اینکه هانا برگشت. قبلا برات گفتم که توی دبیرستان با هم بودیم. اون از یه شکست عشقی برگشته بود و من تنها بودم. باهم بودیم. بیشتر رابطه مون جنسی بود. من می خواستم با ارتباط به آرامش برسم. اعترافش خیلی سخته. تا به حال به کسی نگفتم. من اونقدرها با کسی صمیمی نبودم که بخوام از روابط اتاق خوابم صحبت کنم.

اما تو فرق داری! خب من وقتی با تداعی بودم آروم بودم. رابطه با اون برام امنیت و قدرت میاورد. وقتایی که ناراحت بودم حتی یه بوسه ی تداعی حالمو عوض می کرد. با تمام وجودم حسش می کردم و آروم می شدم. با هوس فرق داشت. وقتی تداعی رفت می خواستم اون تجربه رو دوباره به دست بیارم. راه اشتباه رو انتخاب کردم! چشم باز کردم و دیدم کلی زن و دختر رو تجربه کردم و با دوست دختر سابقم هستم در حالی که هیچ چیزی جز هوس درکار نبوده. خب با هانا بهم زدم. اون رفت می زندگیش و من تنهاموندم و بعد هم خیلی اتفاقی طنز اومد توی زندگیم. قرار نبود اتفاقی جز یه تفریح باشه. اما وقتی اومدم بوشهر یکهو تصمیم گرفتم رابطه امو جدی تر کنم. چون طنز به طرز خاصی در من شعف و انرژی رو مشتعل می

کرد. خود ساهته و مستقل بود. زیبا و جسور و صد البته خودش همیشه پیشقدم می شد. اینها برای من جذاب بودن.

#پست ۵۷۹

خیلی قبل تر از اونکه بدونم قراره تو رو عقد کنم؛ تصمیم گرفتم که به طور جدی بهش فکر کنم. بر می خیزد و روی تخت می نشیند. رشته ی صحبت هایم را گم می کنم. نگاهم می کند: -این اعترافها برای چیه البرز!؟

-می خوام با طنز بهم بززم!
چرا؟

-چون فکر کردم و دیدم رابطه امون یه چیزی کم داره!

چون یه عشق درونم جوونه زده که نمی تونم ازش چشم پوشی کنم. چون ناباورانه فهمیدم که اون عشق خیلی قوی هست.

-اینطور نیست !

-از کجا می دونی؟

-اگر چیزی کم داشت تو دیشب باهاش نبودی در حالی که قبل ترش می خواستی من کنارت بمونم !

-یه عادت بود !

یا بهتره بگم که من و طناز به هم تعهد نانوشته داریم .اون پارترم بود !

درکش نمی کنی ولی ...

با عصبانیت می گوید :

-درکش می کنم . می دونم اینجا را بپزه ها فقط ازدواج نیستن .

تو فکر می کنی توی ایران این موردها نیست یا همه ی آدمها ارتباطشون بر اساس ازدواجه؟ یا اینکه همه مثل رایان هستن که به یه دختر آسیب بزنن؟ نه عزیزم . پس این ازدواج های سفید و این همخونه گی ها و....

اینها چی هستن؟ من می دونم که تو به طنز تعهد دادی که اگر
نمی دونستم اینطور تحمل نمی کردم. اینطور زجر نمی کشیدم.
نمی دونم شاید تو کوری البرز که خیلی چیزا رو ندیدی. شاید
من بلد نیستم بهت نشون بدم که چه حسی دارم. ولی ...
آه می کشد :

#پست ۵۸۰

ولی دیگه کافیه! نمیدارم بیشتر از این منو بشکنی! من فردا می
رم تهران و بعد هم بوشهر. بلیطمو هم گرفتم.
چشمانم فراخ می شوند. سر به زیر می شود:

-نمی تونم بمونم. می خوام کنار کسانی باشم که بهم احتیاج
دارن! بهروز تونست برام بلیط تهیه کنه!
با بغض می گویم:

-پس من چی ...

خیره ام می شود. اشکش سر می خورد :

-تو کار نیمه تموم داری. من حتی دلم نمیاد که طناز رو از خودت برونی چون اونم به یه امیدی کنار تو هست. همه چی دست خودته .

اگر به نتیجه ای رسیدی که من در اون دخیل بودم که راهشو می دونی. اگر هم نه که من کارتو آسون کردم. شاید بعدا بفهمی. فقط می مونه این قرارداد ازدواج که طبق قانون اینجا بعد از این ویزای دو ساله ی موقتی که دارم ویزام دائم می شه . من می دونم که ۵ سال دیگه شهروند دائم انگلیس می شم . اما واقعا برام مهم نیست ! اصلا شاید هم برنگشتم. تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که تانراسم عزاداری تموم شد ؛ همه چیزو به خانواده ام می گم. دیگه تحملش برام مشکله. من دارم زیر بارش له می شم. تلاش کردم اما نشد ...

عصبانی می شوم . بر می خیزم :

-چه خوب واسه خودت بریدی و دوختی !

-چون دیگه امیدی ندارم. شاید تا دیشب داشتم اما الان هیچ امیدی برای معجزه ندارم !

به لیوان شیر روی دراور نگاه می کند :

-بابت شیر هم ممنونم. لطفا برو! من می خوام با خیال راحت برای آبوام عزاداری کنم.

چیزی به قلبم فشار می آورد. لنگ می زنم. به طرف در اتاق می روم. نگاهش به پاهایم هست. دستانش را به هم می فشارد. لبخند تلخ است. می گویم:

-توی پیاده رو شیشه افتاده بود و من پابرهنه بودم!

سرش را بالا می آورد و من را نگاه می کند. ادامه می دهم:

-ولی تو نگران من نباش! فردا چه ساعتی پرواز داری؟

دهانش می لرزد:

-دوازده ظهر!

-من امشب اینجا می مونم. اون پایین هستم و بالا نمیام. وسایلتو جمع کن. از اینجا تا فرودگاه کلی راهه. ساعت ۹ می ریم!

اشکش را پاک می کند:

-لازم نیست! پونه منو می بره. قبلا قرار گذاشتیم.

سرم را روی یک شانه ام خم می کنم. دلخور و شکسته دلم. اما نمی خواهم آزارش بدهم. تا می توانم آن چهره ی غمزده راه نگاه می کنم و بعد سر تکان می دهم:

-باشه عزیزم! هر طور تو بخوای ...

و بی خدا حافظی با قلبی اندوهبار بیرون می رم . چه شب سختی
ست . چه درد عظیمی ست . به چشم دلم می بینم که جانم می
رود و من آنقدر گناهکارم که حتی توان التماس و مجاب
کردنش را ندارم .

حتی نتوانستم بغلش کنم . حتی نخواست بدرقه اش کنم .
حتی دلش به حال پای زخمی ام نسوخت . مراعاتم نکرد که
حالم چطور است . ایران چشم به روی من بست.....

پایان

Vip Roman

حاصل تلاش تیم

exchange group



...unconsciously, but no one seemed to have
...ness were spread throughout the car, coming
...er window, or playing cards.
... was not starting to lose it.
... nightmares?" asked Millard. "You should
...ance. He's good at sussing hidden meaning
... my arm. "You sure you're all right?"
... I said, and because I don't like being hassled over,
... fact, seeing that Millard had the *Tales of the Peculiar*
... I said. "Doing some light reading?"
...," he replied. "And to think I once dismissed these as
... for children. They are, in fact, extraordinarily complex—
...—in the way they conceal secret information about
...s. It would take me years, probably, to decide them all."
... what good is that to us now?" Emma said. "What good
...s if they can be breached by hollowgast? Even the secret one
... that book will be found out eventually."
... "Maybe it was just the one loop that was breached," I said
...tunately. "Maybe the hollow in Miss Wren's loop was a trick
...ation."
... "A peculiar hollow?" said Millard. "That's amusing—but no.
... It was an accident. I'm certain these 'enhanced' hollows were an
... part of the assault on our loops."
... "But how?" said Emma. "What's changed about hollows that
... they can get into loops now?"
... "That's something I've been thinking about a great deal," said
... Millard. "We don't know a lot about hollows, having never had the
...ance to examine one in a controlled setting. But it's thought that
... hollows, they lack something which you and I and everyone in
... has in our possession—some essential peculiarity—which is what
... allows us to interact with loops, to bind with and be absorbed into
... them."

"Like a key," I said.
... "Something like that," said Millard. "Some believe that, like
... blood or spinal fluid, our peculiarity has physical substance. Oth-
... ers think it's inside us but insubstantial. A second soul."
... "Huh," I said. I liked this idea: that peculiarity wasn't a de-
... ficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something
... normal had, but they who lacked peculiarity. That we were more,
... not less.
... "That's all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you
... could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."
... "And yet, over the years, some attempts have been made to
... do so this," said Millard. "What did that wight soldier say to you,
... Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that
... effect?"
... Emma shuddered. "Don't remind me."
... "The theory goes that if somehow our peculiar essence could
... be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a
... petri dish—then perhaps that essence could also be transferred from
... one being to another. If this were possible, imagine the black market
... in peculiar souls that might spring up among the wealthy and im-
... pudent. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength
... sold to the highest bidder!"
... "That's disgusting," I said.
... "Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why
... such research was outlawed many years ago."
... "As if the wights cared about our laws," said Emma.
... "But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really
... work, could it?"
... "I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday.
... Now I'm not so sure."
... "Because of the hollow in the metagetic loop?"
... "Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a
... second soul." To my mind, there was only one compelling argument